

عنوان کتاب: کمبوجیه و دختر فرعون

نویسنده: گئورگ ابرس

نام مترجم: جواد سید اشرف

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



پیشگفتار

رمان «کمبوجیه و دختر فرعون» یکی از معدود رمان های تاریخی قرن نوزدهم کشور آلمان است که در قرن بیستم نیز مورد استقبال عمومی قرار گرفته است. این کتاب تحت عنوان «دختر شاه مصر» برای نخستین بار در سال ۱۸۶۴ منتشر شد و بلافاصله مورد استقبال و توجه کم نظیری قرار گرفت. دختر شاه مصر تا سال ۱۸۷۵ و بعد از آن یعنی تا سال ۱۹۲۸ بارها تجدید چاپ شد و خیلی زود به یکی از پرفروش ترین رمان های تاریخی زمان خود تبدیل گردید و به عنوان «کتاب

نمونه « مشهور شد . تنها در کشور آلمان بیش از چهارصد هزار نسخه از آن به فروش رفت که با توجه به تیراژهای رایج در قرن نوزدهم ، رکود قابل ملاحظه و کم نظیری است . کتاب در سالهای بعد به بیست و شش زبان مختلف ترجمه شد که اگر شمارگان ترجمه های آن را هم به حساب آوریم ، مجموع نسخه های منتشر شده آن سر به میلیون می زند.

گئورگ ابرس در اول مارس ۱۸۳۷ در برلین و در خانواده ای مرفه متولد شد و در هفتم اوت ۱۸۹۸ در ایالت باواریا درگذشت . او مصر شناس و باستان شناس و یکی از شاگردان نامدار پرفسور لپسیوس باستانشناس شهیر آلمانی بود . سالها در شهر های «ینا» و «لایپزیک» استاد دانشگاه بود و دو سفر علمی طولانیه و پر بار به مصر داشت . ابرس دارای نقطه نظرهای موثق و مستقل و کشفیات قابل ملاحظه ای در زمینه تاریخ مصر باستان است . (پاپیروس ، مجسمه ، کتیبه و....)

در قرن نوزدهم نوشتن رمان توسط یک دانشمند سرشناس که بر طبق عرف رایج باید صرفا به کار علمی می پرداخت ، رویدادی بسیار غیر متعارف بود و خشم و شگفتی محافل علمی اروپا را برانگیخت . یکی از مستشرقین نامدرا آن زمان در سرزنش کار ابرس نوشت : «رمان دشمن خونی علم تاریخ است .» اما ابرس که از استحکام چهارچوب علمی اثر خود مطمئن بود ، به همکار خویش پاسخ داد : «با همین استدلال می توان ادعا کرد که نقاشی از طبیعت دشمن خونی علم گیاه شناسی است .» از سوی دیگر ، منتقدین ادبی قرن نوزدهم نیز به کتاب ابرس آنگ «رمان دانشگاهی» زدند و منظورشان این بود که کتاب ، بیش از حد رایج در صنف رمان نویسان ، پر از نکته های علمی و واقعیات تاریخی است .

اما اگرچه منتقدین ادبی ، رمان ابرس را به علت سنگینی بار علمی سرزنش کردند و محافل علمی کوچکترین انحراف متن از واقعیات اثبات شده تاریخی را مذمت نمودند ، موفقیت عظیم و کم نظیر کتاب «دختر شاه مصر» در میان خوانندگان ، ابرس را به نوشتن رمان های تاریخی دیگری ترغیب نمود . اما کتابی که تا اوایل قرن بیستم همچنان با نام ابرس پیوند خورده بود ، کتاب دختر شاه مصر بود و موفقیت این کتاب در آلمان و سراسر اروپا موج بزرگی از رمان های تاریخی مشابه به راه انداخت و نویسندگان متعددی (و از جمله برخی از دانشمندان و باستان شناسان) را به این راه کشاند .

ماجرای کتاب از نظر زمانی مربوط به اواخر حکومت سلسه بیست و ششم فراعنه مصر (۵۲۵ ق . م) است و به چگونگی انقراض این سلسله به دست ایرانیان و سقوط امپراتوری فراعنه می پردازد . این دوره همزمان است با حکومت سلسله ی هخامنشیان و سلطنت کمبوجیه بر ایران . منبع اصلی ابرس در نگارش کتاب ، اصلی هرودوت (حدود ۴۸۵ تا ۴۲۵ ق . م) است که سیسرو او را پدر علم تاریخ و پیشکسوت مورخین دانسته است . اثر مشهور هرودوت به نام تاریخ جهان که فتح مصر ، درگیری های بزرگ سلاطین آسیایی و جنگ های ایران و یونان را شامل می شود ، پایه تاریخی رمان کمبوجیه و دختر فرعون است .

یکی دیگر از منابع مورد استفاده ی ابرس تاریخ دیودور سیسیلی است که البته آثار او چند قرن پس از هرودوت به رشته تحریر در آمد . نویسنده هر جا که درباره جزئیات وقایع ، اسامی و تواریخ از نقل هرودت عدول کرده ، مورد را به صورت پا نویس معرفی نموده است .

ابرس در مقدمه چاپ دوم کتاب خود نوشت « از جناب آقای پرفسور لپیوس سپاسگزارم که به من تذکر داد اگر تمام رویدادهای داستان را تنها به سرزمین مصر محدود کنم خواننده خسته خواهد شد . من به تبعیت از این توصیه خردمندانه چهارچوب تاریخی اخذ شده از نوشته های هرودوت را چنان تقسیم بندی کرده ام که خواننده را مقدمتا به یک محفل یونانی می برم تا با جهان بینی و سبک فکر یونانیان آشنا بشود خواننده از این محفل یونانی به مصر و سپس به ایران می رود و دوباره به ساحل نیل برمی گردد . امید من آن است که توجه و علاقه خواننده به طور مساوی میان این سه ملت بزرگ باستانی تقسیم شود .»

البته واقعیت این است که فرهنگ یونانی در کتاب ابرس جای ویژه ای دارد . خردمند ترین شخصیت کتاب ، کرزوس شاخ مخلوع لودیه است که در اثر تحمل مصیبت و بلا (شکست از کوروش و از دست دادن ثروت و تاج و تخت سلطنت) فرزانه و وارسته شده و به عنوان مشاور کمبوجیه همواره مبلغ آشتی و سازش بر اساس شجاعت و حکم عقل است . این کرزوس حکمت را در مکتب فیثاغورث آموخته و نماینده خرد و حکمت یونانی و اصل اعتدال و میانه روی و پرهیز از افراط و تفریط است . شک نیست که نویسنده در قالب شخصیت کرزوس شان و مقام اجتماعی شخص خود ، به عنوان حکیم و دانشمند را نیز می ستاید . قدرت کرزوس پس از شکست به عنوان شاه و سردار جنگی صرفا بر دانش و حکمتش استوار است . او فیلسوفی است که از پشت پرده شاه را هدایت می کند و از انحرافات او تا آن جا که می تواند جلو می گیرد . یکی از جلوه های این حکمت احترام عمیق نویسنده به فرهنگ و فلسفه ی ملل مختلف است . ابرس به جای نکوهش مستقیم رسوم خرافی و پیش داوری در باره اعتقادات مردم ، نمایندگان آنان را به بحث و محاجه وا می دارد تا خواننده بتواند خود با شنیدن استدلالات طرفین ، درباره موضوع مورد بحث داوری کند .

تجدید چاپ رمان کمبوجیه و دختر فرعون در سال های آخر قرن بیستم یعنی در دورانی که ادبیات غرب و از جمله رمان های تاریخ بیش از پیش به سوی استفاده هرچه بیشتر از عوامل خشونت ، روابط جنسی و فاصله گرفتن از حقایق تاریخی سوق داده می شود نشان دهنده نیاز طیف وسیعی از مردم به پناه بردن به گوشه های از یاد رفته ای است که در آن جا هنوز صداقت ، عشق ، پهلوانی و انسانیت حاکم بر زندگی و سرنوشت انسان هاست . برخی از منتقدین قرن نوزدهم به ابرس ایراد گرفته بودند که روابط احساسی شخصیت های داستان خود (به ویژه رابطه میان بردیا و ساپفو) را نه بر اساس احساسات واقعی مردم در دوران باستان بلکه بر اساس احساسات رقیق و رمانتیک حاکم بر جوامع قرون هجدهم و نوزدهم اروپا شکل داده است . ابرس که در وهله نخست دانشمند و نه نویسنده بود در حالی که با تواضع به این انتقاد گردن نهاده

اذعان کرده است که «بدون شک چنین احساسات لطیفی در دوران قبل از میلاد به مراتب بیشتر از امروز از استثناعات محسوب می شده . به انعکاس احساسات رقیق ، عاشقانه و لطیف در اشعار شعرای باستان و نمونه های تاریخی متعدد از عشق صادقانه و فداکارانه در آثار مورخین باستانی اشاره می کند و معتقد است که عشق احساسی جاودانه است و زمان نمی شناسد .»

این نوشتار ترجمه ای از نسخه منتشر شده در سال ۱۹۹۷ است که به نوشته ناشر از روی چاپ چهارم نسخه اصلی با ویرایش جدید منتشر شده است . ناشر در ویرایش جدید خود کوشیده است تا به قول خود زواید و جزئیات تاریخی و عملی ای که به روند داستان ارتباطی ندارد را از متن اصلی حذف کند و نوشتار را با انشا و دیکته رایج در زمان ما هماهنگ نماید . به نوشته ناشر ، بخش های حذف شده از کتاب چیزی حدود یک تا دو درصد از متن اصلی است . اما متأسفانه بیست صفحه آخر کتاب یعنی فصل دوازدهم از بخش سوم که به شرح زندگی کمبوجیه و ادامه ماجراهای او تا زمان مرگ اختصاص دارد نیز قربانی این ویرایش شده و از دسترس خوانندگان ایرانی که طبیعتاً به رویدادهای تاریخی و باستانی کشور خود بیش از همه علاقمندند خارج است . ما برای جبران نسبی ای کمبود در آخر کتاب شرح مختصری در مورد شخصیت های اصلی داستان آن طور که در تواریخ رسمی منعکس شده است ، می آوریم . باید توجه داشت که ابرس داستان خود را بر تاریخ هروودوت و نظر و تفسیر او از وقایع تاریخی استوار کرده است و می دانیم که نوشته های هروودوت به ویژه درباره تاریخ ایران در موارد زیادی مورد شک و تردید دانشمندان است . اما در عین حال اگر به کتاب های تاریخ موجود در کشور خود نظری بیفکنیم ، می بینیم که آن ها هم در شرح و تفسیر وقایع دوران هخامنشیان عمدتاً به نوشته های همین مورخ استناد کرده اند . علی الخصوص که هروودوت تنها هشتاد سال پس از فتح مصر به دست کمبوجیه به ساحل نیل رفته و به جمع آوری وقایع تاریخی آن کشور پرداخته بود .

در مورد انتخاب اسامی شخصیت های ایرانی داستان این نکته قابل ذکر است که به جز شخصیت های اصلی مانند کمبوجیه ، بردیا ، داریوش و ... که اسامی آنها در کتیبه های باستانی حک شده و مشخص و مشهور است ، اکثر نام های ذکر شده در تاریخ هروودوت ، مقلوب یونانی شده و یا به قول مورخین تصحیف شده است . به طوری که تشخیص آن ها از اسامی یونانی دشوار و حتی غیر ممکن است . بنابراین در برخی موارد برای تشخیص فرعی داستان اسامی پارسی آشنا انتخاب شده است . اما در عین حال در موخره کتاب نام های تصحیف شده ی آنان را نیز ذکر کرده ایم .

بخش اول

فصل اول

نیل طغیان کرده بود. آب های گل آلود رودخانه مقدس دشت های گسترده ای را که در سایر فصول پوشیده از مزارع گندم و جو و کشتزار های سرسبز بود، تا چشم کار می کرد فرا گرفته و در زیر خود مدفون کرده بود. تنها شهر هایی که سد خاکی بزرگ از آن ها محافظت می کرد، معابد عظیم و قصر های مجلل، بام های خانه های روستایی و نوک درختان بلند قامت نخل و آکاسیا از امواج گل آلود آب بیرون زده بود. شاخه های درختان سرو و انجیر مصری در آب تکان می خورد. سپیدار های نقره ای شاخ و برگ خود را چنان بالا گرفته بودند که گویی از تماس با آب گل آلود ابا داشتند. ماه کامل طلوع کرده بود و نور سیمگون خود را بر ارتفاعات فلات لیلی که با افق غرب در هم آمیخته بود، فرو می ریخت. گل های سفید و آبی نیلوفر بر آب شناور بود. خفاش ها در آسمان شب که از شمیم شکوفه های آکاسیا و یاسمن آکنده بود، سریع و بی صدا پرواز می کردند. کیوترهای وحشی و پرندگان دیگر بر شاخسار درختان در خواب خوش غنوده بودند. پلیکان ها، لک لک ها و غازهای وحشی در پناه نیزار های ساحلی آرام گرفته بودند. پلیکان ها سر و منقار بلند خود را در زیر بال پنهان کرده بودند و تکان نمی خوردند، اما لک لک ها هر بار با شنیدن صدای برخورد پارو با آب و یا آواز قایقرانان نیل، وحشت زده تکان می خوردند و سراسیمه با گردن دراز خود در تاریکی شب به اطراف سرک می کشیدند. حتی نیمی هم نمی ورزید و عکس ماه که همچون طبقی از نقره بر سطح آب می درخشید، نشان می داد که نیل که در بالاس غران و خشمگین از موانع می گذشت و با امواج سهمگین و خروشان، نعره زنان و شتابزده ساحل معابد عظیم مصر علیا را پشت سر می گذاشت، آن جا که در شاخه های متعدد به دریا نزدیک می شد، شتاب و نیروی وحشی خود را مهار می کرد و آرام و رام خود را به مادر خویش، یعنی به دریا می سپرد.

در چنین شب مهتابی ای در سال ۵۲۸ قبل از میلاد در مصب کانوبی نیل قایقی بر آب های آرام و بدون موج رودخانه روان بود. یک مرد مصری بر بام عرشه پشتی قایق نشسته بود و از آن جا با چوب بلند سکان، قایق را هدایت می کرد. در شکم قایق، پارو زنان نیمه لخت مصری، عرق ریزان و آوازخوان، به کار مشغول بودند در زی آلاچیق وسط قایق، دو مرد بر روی مخده های کوتاهی دراز کشیده و به امواج رودخانه خیره شده بودند. ظاهر هر دو نفر نشان می داد که مصری نبودند. حتی در نور ضعیف مهتاب هم مشخص بود که آن دو یونانی بودند. اولی مرد نسبتا سالخورده اما بسیار قوی هیکل و نیرومندی بود که شصت سالی از عمرش می گذشت. موهای انبوه خاکستری رنگش، پریشان و نامنظم گردن تنومند او را در بر گرفته بود و به شانه اش می رسید این مرد قبای ساده ای به تن داشت و عبوس و اندیشناک به آب های رودخانه خیره شده بود. اما مسافر دوم که شاید بیست سال از اولی جوان تر بود و اندامی لاغر و اسخوان بندی ای ظریف داشت،

ناآرام گاهی به آسمان نگاه می کرد ، گاهی به سکان دار قایق چیزی می گفت و گاهی هم شنل تابستانی زیبا و ارغوانی رنگش را جا به جا و مرتب یم کرد و یا به موهای معطر و قهوه ای رنگ سر یا به ریش مجعدش دستی می کشید .

این قایق حدود نیم ساعت پیش از «نوکراتس» *۱ یعنی تنها بندر هلنی مصر آن زمان حرکت کرده بود . مرد سال خورده و عبوس در تمام طول سفر حتی یک کلمه هم بر زبان نرانده بود و آن مرد جوان نیز بی آن که چیزی بپرسد او را به حال خود گذاشته بود تا با افکار دور و درازش خلوت کند . اما هنگامی که قایق به ساحل نزدیک شد ، مسافر جوان و ناآرام ، از جا برخاست و خطاب به همسفرش گفت :

- تا چند لحظه ی دیگر به مقصد می رسیم . آریستوماخوس Aristomachus آن جا ، سمت چپ ، آن خانه زیبا و پر از درختان نخل که از امواج سر بر آورده است خانه دوست من «رودوپیس Rhodopis» است . همسر مرحوم او «خاراکسوس» این خانه را ساخت و اکنون سال هاست که تمام دوستان او و حتی شخص فرعون ، هر ساله برای زیبا سازی آن بر یکدیگر پیشی می گیرند ، که البته تلاش عبی است ! چون زیباترین زینت این خانه ، حتی اگر تمام گنج های جهان را به آن جا بیاورند ، شخص صاحب خانه است و همیشه خواهد بود !

مرد سالخورده برخاست و سر جای خود نشست ، نگاه کوتاهی به عمارت خانه انداخت و با دست ریش پر پشتی را که چانه و گونه هایش را پوشانده بود ، مرتب کرد و گفت ک:

- ای فانس phanes تو از این رودوپیس عجب موجود بی نظیری ساخته ای ! از کی آنتی ها حمد و ثناگوی پیرزنان شده اند :

فانس لبخندی زد و با لحنی مطمئن و قاطع گفت :

- من در شناخت انسان ها بی تجربه نیستم و به خصوص زن ها را خوب می شناسم . اما در این باره به تو اطمینان می دهم که در تمام سرزمین مصر انسانی نجیب تر و بهتر از این پیرزن نمی شناسم . هنگامی که تو ، او و نوه ی زیبا و دردانه اش را دیدی و سرود های مورد علاقه ات را از دهان گروه همسرایانش ، که از کنیزان *۲ تربیت شده و موسیقی دان تشکیل شده ، شنیدی ، بدون شک به خاطر این دعوت از من سپاسگزار خواهی بود .

مرد اسپارتی با صدای محکم و جدی پاسخ داد :

- با این حال اگر امید به دیدن فریکسوس را نداشتم ، همراه تو نمی امدم .

- تو مرد مورد نظرت را خواهی دید. و من امیدوارم که آوازهای گروه همسریان خلق تنگ تو را باز کند و افکار تیره را از خاطرت بزدايد .

آریستوماخوس به نشانه نفی سری تکان داد و گفت :

- سرود ها و آوازهای وطن شاید بتواند تو ، آتنی سبکیال و سرزنده را شاد کند اما من با شنیدن سرودهای آلمن *۳ به همان حالی دچار می شوم که با دیدن وطن در رویا به آن گرفتار می گردم . اشتیاق من نه تنها سیر نمی شود بلکه دو چندان می گردد .

فانس پرسید :

- مگر فکر می کنی من اشتیاق دیدن آتن عزیزم را ندارم و خاطره ی ورزشگاه های دوران جوانی و هیاهوی بازار های پر از ازدحام آتن مرا رنج نمی دهد ؟ نان تبعید به مذاق من همچون شرنگ تلخ است ، اما لذتی که در این خانه نصیب من می شود از این تلخی می کاهد . هنگامی که سرود های هلنی با آن همه زیبایی به گوش من می رسد ، تصویر وطن در پیش چشمم مجسم می شود و من باغ های زیتون و کاج ، رودخانه های سرد و زمردین رنگ ، شهر های زیبا و پر جنب و جوش ، دریای آبی و بیکران ، قله های پر از برف و تالارهای مرمرین شهرم را به عیان می بینم و هنگامی که آواز به پایان می رسد و من دوباره به یاد می آورم که در مصر ، این سرزمین داغ و یکنواخت و عجیب به سر می برم . از حسرت قطره اشک تلخی بر ریشم سرازیر می گردد . خدایان را سپاس که به زودی این سرزمین را ترک خواهم کرد . اما ای آریستوماخوس ، اگر تو در کویر برهوتی سفر کنی ، آیا از واحه های سرسبز آن حذر خواهی کرد ؟ آن هم تنها به این دلیل که می انی پس از این لذت گذرا ، دوباره گرما و شن های داغ و کمبود آب در انتظار توست ؟ آیا می خواهی از لذت و سعادت لحظه بگذری ، چون می دانی روزهای تلخ و سختی در پیش داری ؟ سکان دار ، توقف کن ! به مقصد رسیدیم ، شاد و امیدوار باش ، دوست من چون شایسته نیست با اندوه و چهره غم ناک به معبد الهه ی شادی و وقار وارد شوی .

در این لحظه قایق به دیوار باغ که در محاصره ی آب های رودخانه ی نیل بود ، رسید . مرد آتنی ، چالاک و چست با یک جست از قایق بیرون پرید و مرد اسپارتی با گام های سنگین ، اما محکم و استوار در پی او از قایق پیاده شد . یکی از پاهای آریستوماخوس ، از زانو به پایین مصنوعی و چوبی بود . اما او با چنان آسانی و جستی در پی فانس راه می رفت که گویی با آن پای چوبی از شکم مادر زاده شده بود .

باغ رودخانه رودویس همچون باغ بهشت پر از گل و سبزه و درخت و آکنده از شمیم دلپذیر شکوفه ها بود . گل های زرد رنگ ابریشم ، انبوهی از گل های بداغ ، گل های یاسمن و یاس بنفش ، گل سرخ و غنچه های نیلوفر پهلو به پهلو باغچه

ها را پر کرده بود. نخل های بلند، درختان آکاسیا و بلسان از میان بوته ها سر به آسمان کشیده بودند. خفاش های بزرگ با بال های ظریف، سرنگون از شاخه ها، باغ را زیر نظر داشتند، از سوی رودخانه صدای خنده و آواز به گوش می رسید.

یک مصری این باغ را بنا نهاده بود و همه می دانستند که سازندگان اهرام، از دیرباز در هنر باغداری سرآمد همگان بودند. *۴ آنان در صنعت گل کاری، قلمه زنی، کاشتن درخت و بوته در اشکال زیبا و متنوع و در ردیف های دقیق و دلپذیر، ساختن راه آب های مناسب و فواره های زیبا و ایجاد آلاچیق های مصفا نظیر نداشتند. مصری ها حتی در دو طرف راه ها نیز بوته های همیشه سبز می کاشتند و در حوض های سنگی ماهی قرمز و زینتی پرورش می دادند.

فانس در آستانه ی دروازه باغ متوقف کرد، با دقت به اطراف سرک کشید و به صداهای شب گوش فرا داد و سپس سری تکان داد و گفت:

- اصلا نمی فهمم اوضاع از چه قرار است. نه صدایی می شنوم و نه نوری می بینم. تمام قایق ها از این جا رفته اند، ولی با این حال پرچم پذیرایی همچنان بر فراز آن میله ی رنگی در کنار مجسمه های دو سوی دروازه در اهتزاز است. ظاهرا رودپیس در خانه نیست. آیا فراموش کرده است که؟

هنوز جمله اش را به پایان نبرده بود که صدای بم و خشنی سخنش را قطع کرد:

- آهان! درود بر فرمانده ی گارد محافظ!

فانس با ملاحظت به پیرمردی که به استقبالش آمده بود، سلام کرد:

- شب خوش، کناکیاس Knakias چه اتفاقی رخ داده است؟ چرا این باغ همچون مقبره شاهان مصر ساکت و آرام است، در حالی که من پرچم پذیرایی را در اهتزاز می بینم؟ از کی پرچم سفید بانویت مهمانی به خود جلب نمی کند؟

غلام پیر رودپیس لبخندی زد و پاسخ داد:

- از کی؟ تا هنگامی که خدایان به بانویم نظر لطف دارند، این پرچم کهنه کماکان و حتی بیش از ظرفیت پذیرایی این خانه مهمان جلب می کند. رودپیس در خانه نیست، اما به زودی باز خواهد گشت. شب چنان زیبا و دلفریب بود که بانویم تصمیم گرفت همراه میهمانانش با قایق بر رودخانه گردش کند. دو ساعت قبل، به هنگام غروب آفتاب همگی شرع برکشیدند و برای تفرج خود را به آبهای نیل سپردند. اکنون شام آماده است. *۵ چیزی به بازگشت آنان نمانده است. ای فانس نجیب زاده، خواهش می کنم بی صبری نکن و همراه من به خانه بیا. اگر مهمان عزیزی چون تو را از بازگشت منصرف نکنم، رودپیس مرا نخواهد بخشید.

و سپس رو به مرد اسپارتی کرد و ادامه داد :

- و اما تو ، ای مهمان بیگانه ، از تو هم صمیمانه درخواست می کنم اندکی تامل کن تا بانویم به خانه بازگردد ، چون مطمئنم که تو هم به عنوان دوست دوست بانویم بر روی چشم ما جا داری .

دو مرد یونانی در پی خدمتکار پیر وارد باغ شدند و در زیر یکی از آلاچیق ها بر مخده نشستند .

پاورقی ها :

*۱ (این شهر که بخشی از داستان ما در آن می گذرد در شمال غربی دلتای نیل و در ساحل سمت چپ مصب کانوبی این رودخانه قرار داشت . به روایت تاریخ استرابو و اوزه بیهو شهر نکراتس توسط دریانوردان ملیتی حدود ۷۴۹ قبل از میلاد تاسیس شد . قبل از تاسیس این شهر کشتی های یونانی تنها در شرایط اضطراری اجازه داشتند به مصب کانوبی نیل وارد شوند . در آن دوران رابطه بازگانی مصریان با یونانیان ، که مانند سایر بیگانگان مورد نفرت مردم مصر بودند به داد و ستد با جزیره کوچک فاورس محدود بود .)

*۲ (یونانیان قدیم غالباً هنگام صرف غذا موسیقی گوش می دادند . اما از مصر باستان نیز تصاویری در دست است که زنان آوازه خوان و گروه های نوازنده و چنگ نوازان نابینا را در حال اجرای موسیقی در ضیافت ها نشان می دهد .)

*۳ (حدود سال ۶۵۰ قبل از میلاد در اسپارت متولد شد . آکسیدس اسپارتی او را که زاده ی یک کنیز لودیه ای بود خرید و آزاد کرد او خیلی زود به خاطر سرودهای زیبایش به عنوان شهروند لاکدانمون پذیرفته شد و چندبی بعد به سرپرستی تمام گروه های آوازخوان منطقه گردید . او با استفاده از این فرصت ، موسیقی آرام لودیه ای را در اسپارت و مناطق همجوار رایج کرد .)

*۴ (بهترین تصاویری از هنر باغداری و باغ سازی مصریان باستان در قبور منطقه تل العمرنه (سلسله هیجدهم) به دست آمده است . تصاویر دیگری نیز در قبور منطقه عبدالقرنه ، در شهر مردگان تین مثلا در قبر شماره ۳۴ و ۳۵ و نیز در مقبره ی سپهد امین - ام - هب که توسط این جانب کشف و خاک برداری شده ، به دست آمده است .)

*۵ (یونانی ها و به ویژه آتنی ها عادت داشتند وعده اصلی غذای روزانه را که Deipnon نام داشت دیر و در ساعات نزدیک نیمه شب صرف کنند .)

اریستوماخوس به باغ ، که نور مهتاب آن را روشن کرده بود ، نگاه کرد و پرسید :

- فانس ، به من توضیح بده کدام اقبال نیک باعث شده که این رودپیس که قبلا کنیز و «هه تر» و مترسی *۱ بیش نبود ، اکنون همچون ملکه ها زندگی می کند و از میهمانانش مثل شاهان پذیرایی می نماید ؟

مرد آتنی پاسخ داد :

- مدتی است که منتظر این پرسش بودم . از این که می توانم قبل از رو به روی شدن با این زن تو را با گذشته او آشنا کنم ، خوشحالم . در حین سفر نخواستم سرت را با توضیحات اضافی به درد آورم . این رودخانه پیرو با شکوه با نیرویی غیرقابل درک ، هرکسی را به سکوت وا می دارد . شبی که من همچون امشبِ تو برای نخستین بار بر رودخانه نیل سفر کردم ، زبانم که به پرگویی شهرت دارد ، فلج شده و سکوت اختیار کرده بود .

مرد اسپارتی گفت :

- از تو سپاسگذارم روزی که برای نخستین بار «اپی مینیدس Epimenides» کاهن یکصد و پنجاه ساله معبد «کنوسوس Knosus» را در جزیره کرت دیدم ، به خاطر عمر دراز و قداست او ، از فرط تواضع و احترام لرزه به جانم افتاد . و این رودخانه ی بی نظیر هزاران بار سالخورده تر و مقدس تر از آن پیرمرد است ! *۲ هیچ کس نمی تواند خود را از سحر و جادوی نیل آزاد کند . اما اکنون از تو تقاضا می کنم درباره رودپیس سخن بگو !

- رودپیس هنگامی که هنوز کودک بود در حالی که در ساحل تراکیه با دوستانش بازی می کرد ، توسط دریانوردان فنیقی ربوده شد . رودپیس را به ساموس بردند و او را به «یدمون» که از نجیب زادگان بومی ساموس بود فروختند . دخترک هر روز زیبا تر ، باهوش تر و دلربا تر می شد . به طوری که تمام کسانی که او را می شناختند مهرش را به دل گرفتند .

اسوپ Asop یعنی همان شاعری که شعرهایش درباره حیوانات افسانه ای شهره آفاق است و او نیز در آن زمان برده یدمون بود ، بیش از هرکس به صمیمیت معصومانه و هوش سرشار او علاقمند گردید و تربیت او را در همه زمینه ها به عهده گرفت و برای رودپیس همان نقشی را ایفا کرد که معلمین تعلیم و تربیت برای پسران ما آتنی ها انجام می دهند .

این آموزگار دانشمند به زودی دریافت که دخترک ، شاگردی بسیار تیزهوش ، حرف شنو و تربیت پذیر است و آن کنیز خردسال به زودی به درجه ای رسید که می توانست به مراتب بهتر و دلپذیرتر از تمام پسران یدمون سخن بگوید ، آواز بخواند و ساز بزند . رودویس در سن چهارده سالگی به چنان درجه ای از زیبایی رسید که همسر یدمون نتوانست بیش از آن حضور او را در خانه خود تحمل کند و یدمون ساموسی با اکراه تمام مجبور شد کنیز محبوب و سوگلی خود را به شخصی به نام زانتوس بفروشد . در آن زمان هنوز نجیب زادگان کم بضاعت بر ساموس حکومت می کردند . اگر در آن روز ها پولی کراتس زمام امور را در دست داشت زانتوس بی درنگ مشتری خوبی برای کنیز جدیدش پیدا می کرد ، اما آن مستبدین تنگ نظر کاری جز پر کردن خزانه خود نداشتند ، بنابراین زانتوس همراه رودویس که به واقع یک جواهر قیمتی بود ، به نوکراس رفت و در آن جا با عرضه دخترک ، به مال و منال زیادی رسید . در آن زمان رودویس سه سال را در حوض ذلت و اوج تحقیر گذارید ، به طوری که هنوز هم یادآوری آن سال ها تن او را به لرزه می آورد .

بالاخره هنگامی که آوازه ی زیبایی او در تمام سرزمین های یونان پیچید و بیگانگان از شهر های دور ، مسافتات بعید را تنها به خاطر دیدن او پشت سر گذاشتند و به نوکراتس آمدند ، اوضاع دگرگون شد و مردم «لس بوس Lesbos» نجیبزادگان مستبد را فراری داند و پیتاکوس فرزانه را به حکومت برگزیدند . خان های ثروتمند و بلند آوازه مجبور به ترک لس بوس شدند ، بعضی از آن ها به سیسیل فرار کردند و بعضی نیز به ایتالیای تحت سیطره یونان با مصر پناه بردند . آلسئوس Afcacus که بزرگترین شاعر زمان خود بود ، و نیز خاراکسوس برادر ساپفو sappho یعنی همان شاعره ای که فرا گرفتن شعر های حماسی او بزرگترین آرزوی بزرگان آتنی است ، به نوکراتس که در آن زمان هم مرکز تجارت خارجی مصر با سایر کشور ها بود ، آمدند . خاراکسوس ، رودویس را دید و به زودی چنان دلباخته ی او شد که برای خریدش به زانتوس که خیال بازگشت به وطن را داشت و مثل پیرزنان بر سر بهای کنیز خود چانه می زد ، مبلغ بسیار گزافی پرداخت . ساپفو با ابیاتی گزنده و هجو آمیز این خرید برادر را به مسخره گرفت و تقبیح کرد . اما آلسئوس به خاراکسوس حق داد و در مدح رودویس ابیات زیبایی سرود .

خاراکسوس که قبلا در میان پناهندگان یونانی تبار نوکراتس کسی به حساب نمی آمد ناگهان با خرید رودویس به شهرت رسید . بیگانگان بسیاری برای دیدن رودویس به خانه او می آمدند و هدایای بیشماری پیشکش می کردند . هوفرا *۳ « Hophra » آن زمان مصر که آوازه زیبایی و هوش رودویس را شنیده بود ، او را به ممفیس دعوت کرد و قصد خریدن او را از خاراکسوس داشت . اما واقعیت این بود که خاراکسوس مدتها قبل در خفا رودویس را از بردگی آزاد کرده بود و این زن را چنان دوست می داشت که به هیچ وجه حاضر به جدایی از او نبود . از سوی دیگر رودویس نیز مهر خاراکسوس را به دل گرفته بود و علی رغم تمام پیشنهاد های وسوسه انگیزی که از همه طرف به سویش سرازیر بود ، نم یخواست او را ترک

کند . سر انجام خاراکسوس این زن زیبا و بی نظیر را رسماً به همسری برگزید و همراه با او و دختر مشترکشان کلئیس در نوکراتس رحل اقامت افکند تا بالاخره پیتاکوس تمام تبعید شدگان یونانی را به موطنشان برگرداند .

خاراکسوس نیز همراه همسرش عزم رفتن به لس بوس نمود . اما در حین سفر بیمار شد و پس از رسیدن به میتیلن mytilene در گذشت . ساپفو که قبلاً بردرش را به خاطر این ازدواج نامیمون هجو کرده بود ، به زودی به یکی از مداحان و طرفداران پر و پا قرص بیوه زن جوان تبدیل شد و اشعار بسیاری در مدح و ثنای او سرود .

پس از مرگ ساپفو ، رودوییس با دخترش به نوکراتس برگشت و در این جا همچون یک الهه مورد استقبال قرار گرفت . آمازیس *۴ یعنی فرعون کنونی مصر در این میان تاج شاهی را بر سر گذاشته و به کمک سربازان ، یعنی همان طبقه ای که خود او نیز به آن تعلق داشت ، با اقتدار به حکومت پرداخته بود . از آن جا که سلف او یعنی هوفرا به دلیل علاقه فراوانش به یونانیان و مراوده با بیگانگانی که مورد نفرت مصری های کهنه پرست و سنت گرا بودند ، سقوط خود را تسریع کرده بود . همه امیدوار و حتی مطمئن بودند که آمازیس ، همچون دوران باستان دروازه های کشور را به روی بیگانگان خواهد بست . *۵ مزدوران یونانی را مرخص خواهد کرد و به جای گوش دادن به نصایح و مشورت های یونانیان ، به فرامین کاهنان تمکین خواهد نمود . اما همان طور که می بینی مصریان زرنگ در انتخاب فرعون جدید خود دچار اشتباه بزرگی شده و از چاله به چاه افتاده اند . اگر هوفرا را دوستدار یونانیان بدانیم در این صورت آمازیس عاشق آنهاست . مصریان و علی الخصوص کاهنان و سربازان از این بابت خشمگین و ناراضی اند و اگر اختیار با آن ها باشد ، همه ما را از دم تیغ می گذرانند و لاشه های ما را همچون برگ خزان بر زمین خواهند ریخت . فرعون چندان نگران سربازان نیست ، چون خوب می داند که ما ، در مقایسه با سربازان مصری ، چه خدمات ارزنده ای به این کشور ارائه می کنیم . اما قدرت شاه در برابر کاهنان دارای محدودیت های زیادی است و او مجبور است به خواسته های کاهنان توجه کند چون اولاً نفوذ کاهنان در مردم بی حد و حصر است و ثانیاً خود فرعون نیز بیشتر از آن چه در برابر ما اذعان می کند به این دین احمقانه و سست بنیاد *۶ که از هزاران سال پیش بدون کوچکترین تغییری در این سرزمین عجیب رواج دارد و به همین دلیل از دید پیروان آن از تقدس خاصی برخوردار می باشد وابسته است . این کاهنان جان آمازیس را بر لب آورده اند . آنان در هر جا و به هر نحو که بتوانند ما را مورد تعقیب و آزار قرار می دهند و به راستی که اگر دست حمایت گر فرعون بر سر من سایه نیفکنده بود ، کاهنان مدت‌ها پیش مرا از سر راه برداشته بودند .

بیش از حد حاشیه رفتم ! بله ، همان طور که گفتم رودوییس به نوکراتس برگشت و آمازیس پس از آشنایی با این بیوه زن او را در ید حمایت خود گرفت . دختر او یعنی کلئیس که او هم مانند نوه کنونی اش ساپفو هرگز اجازه نداشت در شب نشینی های مادر شرکت کند و با سخت گیری ای به مراتب بیشتر از آن چه در مورد دختران باکره ی نوکراتس مرسوم است تربیت شد ، به عقد ازدواج یکی از بازرگانان اهل فوکا در آمد که در جنگ با ایرانیان رشادت های زیادی از خود نشان

داده بود. این مرد همسر جوانش را به شهر ماسالیا (همان شهر مارسو امروزی است و حدود ۶۰۰ قبل از میلاد تاسیس شد). این شهر که آخرین شهر ایونی در سواحل فرانسه امروز بود. ۱۹ سال قبل از آغاز داستان ما و پس از آن که تمام مردم شهر و سامان آنها توسط کشتی های یونانی تخلیه شد، به اشغال ایرانیان در آمد. تحقیقات باستان شناسی نشان می دهد که قبل از ورود ایونی ها، فنیقی ها در همین محل آبادی بزرگی که مرکز داد و ستد های بازرگانی بود، تاسیس کرده بودند. (که به تازگی در سواحل سلت تاسیس شده بود برد. این زوج جوان پس از تولد دختری که او را ساپفو نامیدند، در اثر بدی آب و هوا تلف شدند. رودوپیس شخصا رنج سفر را به جان پذیرفت، به ماسالیا رفت، نوه ی یتیم و خردسالش را به خانه آورد و تربیت او را به عهده گرفت. و از آن جا که این دختر اکنون به سن بلوغ رسیده است، اجازه مراد و تماس با مردان را ندارد. رودوپیس هنوز هم از رویدادهای تلخ دوران جوانی خود چنان رنجیده خاطر است که حاضر نیست کوچکترین تماس نوه اش با مردان را تحمل کند و البته تن دادن به این شیوه تربیت که به مراتب سختگیرانه تر از رسوم رایج در مصر می باشد برای ساپفو که دختری بسیار نجیب و فرهیخته است، کار چندان دشواری نیست. اما خود رودوپیس به رفت و آمد و زندگی در جمع به همان اندازه محتاج می باشد که ماهی به آب و پرنده به هوا نیازمند است. تمام خارجی ها به دیدن او می آیند و هر کس که یک بار مهمان نوازی او را تجربه می کند، هرگز آن را فراموش نمی نماید و اگر وقت او اجازه دهد، هر بار که پرچم پذیرایی بر فراز دروازه این خانه بر افراشته باشد، با جان و دل دوباره به میهمانی رودوپیس خواهد آمد. هر هلنی مهم و باشخصیتی به این خانه می آید، چون در این جاست که هلنی ها می توانند در مورد چگونگی مقابله با اقدامات ایدایی کاهنان مصری و راه های طرح مسائل مهم خود با فرعون با هم مشورت کنند. تنها در این جاست که همیشه می توان آخرین و موثق ترین اخبار وطن و سایر کشورهای جهان را شنید. افراد تحت تعقیب در این جا ماوا و سرپناه کاملا مطمئنی می یابند، چون شخص فرعون امان نامه ای به رودوپیس داده است که او را از مزاحمت های مامورینی امنیتی *۷ محافظت می کند. در یک کلام این خانه مرکز حفظ منافع هلنی ها در مصر است و اهمیت سیاسی آن حتی از هلنیون یعنی معبد و مرکز بازرگانی یونانیان در مصر هم بیشتر است. تو تا چند دقیقه دیگر این مادر بزرگ بی نظیر و اگر تنها بمانیم، شاید هم نوه ی او را خواهی دید و متوجه خواهی شد که این زن تمام دستاورد های خود را تنها به تیزهوشی و شخصیت بی نظیرش مدیون است و نه به شانس و اقبال.

پاورقی ها :

*۱ (هه تر های یونانی را به هیچ وجه نمی توان با زنان بدکاره مدرن مقایسه نمود. قشر فوقانی و مرفه این زنان در حقیقت نماینده زنان روشنفکر یونان و به ویژه بخش ایونی آن بود. در این راستا کافی است به رابطه تاریخی بانویی به نام

Aspasia با پریکلس و سقراط اشاره کنیم . یکی از این زنان به نام تارگالیای Thargalia میلیتی ، همسر شاه تسالیا شد .

*۲ (یونانیان باستان و از جمله هرودوت رودخانه نیل را اجیپتیوس می نامیدند . بخش طغیانی رودخانه نیل در مصر سفلی در بعضی از کتیبه ها ، آکاب نامیده شده که احتمالاً دلیل آن نام سرزمینی است که نیل در مصل خود آن را مشروب می کند . چون دلتای نیل که در دوران ماقبل باستان اقوامی از نژاد مخلوط مصری - فنیقی در آن می زیستند ، ظاهراً «آکب - ت » یا «آجب ت » نامیده می شد . و یونانیان نیز نام اجیپتوس را بدون شک از زبان فنیقی ها شنیده بودند .)

*۳ (ما برای این فرعون نام تاریخی او را که در تورات نیز ذکر شده انتخاب کردیم . یونانیان به او Apries یا uaphris می گفتند . هیروگلیف های نام او عبارتند از uah-ph-ra-het هوفرا در فاصله سال های ۵۸۸ تا ۵۶۹ قبل از میلاد حکومت می کرد و از شاهان سلسله بیست و ششم بود . هوفرا توسط دوست خود آمازیس ، طی یک شورش مسلحانه ، از حکومت ساقط شد . در تاریخ هرودوت و تورات (سفر ارمیا ۲۶-۲۴) نیز به این حادثه اشاره شده است .)

*۴ (یکی از شخصیت های اصلی داستان ماست ، در هیروگلیف های مصری «آه مت » ماه جوان نام داشت . نام معمولی و رایج او نیز «سه - نت » یعنی فرزند نیت بود . کتیبه هایی با نام این فرعون در قاهره ، فلورانس ، واتیکان و استکهلم وجود دارد .)

*۵ (رابطه مصریان قدیم با خارجی ها را می توان با رفتار مردم ژاپن عصر ما مقایسه کرد (این برداشت مربوط به اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم است . م) مصریان از تمام خارجی ها متنفر بودند اما در عین حال به دلایل ناگزیر اقتصادی مجبور بودند آنان را به کشور خود راه دهند . مصریان علیرغم این حس نفرت نتوانستند از نفوذ فرهنگی فنیقی ها که نبض صادرات و واردات کشور را در دست داشتند به تمام عرصه های زندگی اجتماعی و حتی مذهبی خود جلوگیری کنند . این روند را می توان با نفوذ فرهنگی پرتغالی ها و اسپانیایی ها در ژاپن (قرن شانزدهم) مقایسه کرد . و همان طور که در ژاپن ، هلندی ها جای اسپانیایی ها و پرتغالی ها را گرفتند ، در مصر نیز یونانیان جانشینی فنیقی ها شدند . و همان طور که

میدانیم همین یونانیان ، پس از تصرف مصر به دست ایرانیان و به ویژه پس از لشکر کشی اسکندر به مصر ، حاکم بلامنازع مصر گردیدند .)

*۶ (هرچند که حکمت کاهنان مصری در یونان از وجهه و احترام زیادی برخوردار بود ، اما ما در آثار بزرگان یونان قدیم با اظهاراتی مواجه می شویم که نشان می دهد یونانیان قدیم و رومی های کهن ، که تنها به ظواهر عجیب و زنده مذهب مصریان توجه داشتند ، دین کاهنان مصری را سست بنیاد و غیر قابل قبول می دانستند بعد ها ، فیلسوفان نو افلاطونی یونان بسیاری از حکمت ها و آموزش های کانان هلیپولیس و تین را پذیرفتند و به فلسفه ی خود ملحق نمودند .)

*۷ (سرزمین مصر باستان دارای نیروی امنتی ، انتظامی بسیار قوی و سختگیری بود که همین آمایس یعنی فرعون مورد بحث ما در سازماندهی آن نقش بسزایی داشت . در بسیاری از کتیبه ها و پاپیروس های به جا مانده از آن دوران ، به وجود نوعی نیرو شبیه به ژاندارمری امروزی اشاره شده که علی الخصوص سربازان و مزدوران خارجی در آن خدمت می کردند .)

آهان قایق ها به ساحل رسیدند ! صدای آواز کنیزان را می شنوی ؟ هم اکنون به خانه می رسند . همراه من بیا و از این ضیافت لذت ببر . هنگام وداع دوباره نظر تو را خواهم پرسید تا ببینم آیا از آمدن با من پیشمان شده ای یا نه . ببین و قضاوت کن که این رودوپیس بیشتر به یک ملکه شبیه است یا به یک کنیز آزاد شده .

خانه ی رودوپیس به سبک یونانی ساخته شده بود نمای بیرونی این ساختمان یک طبقه بسیار ساده و بی تکلف به نظر می رسید ، اما تزئینات داخلی خانه بسیار با شکوه بود و ترکیبی دلپذیر و هماهنگ از معماری زیبای یونانی و رنگ های متنوع و مطبوع مصری را به نمایش می گذاشت . در بزرگ ورودی به راهرویی باز می شد که در سمت چپ آن تالار غذاخوری بزرگی قرار داشت پنجره های این تالار به رودخانه ی نیل باز می شد . رو به روی سالن غذاخوری ، آشپزخانه ای دیده می شد . تنها خانه های یونانیان ثروتمند دارای آشپزخانه ی مستقل بود . یونانیان کم بضاعت معمولاً غذای خود را بر روی آجاقی آماده می کردند که در کنار راهرو یا در اتاق نیشن قرار داشت . تالار پذیرایی که در انتهای راهرو واقع بود ، محوطه مربعی شکل بود که دورادور آن را یک راهروی ستون دار محاصره کرده بود در چندین اتاق به آن باز می شد . در وسط این تالار که محل اجتماع و نشست مردان بود ، در اجاق فلزی زیبایی که به شکل محراب ساخته شده بد ، آتش خانه روشن و شعله ور بود .

در طول روز ، نور این تالار به وسیله پنجره سقفی بازی تامین می شد که در عین حال دودکش آتش محراب نیز محسوب می شد . رو به روی راهروی ورودی ، راهروی کوتاه دیگری دیده می شد که در چوبی بزرگ و محکمی داشت . این راهرو به سالن مخصوص زنان منتهی می شد . خانم های خانه در ساعت هایی که در باغ یا در اتاق های پشتی در کنا دار قالی یا چرخ نخریسی به کار مشغول نبودند ، به این تالار می آمدند . در پشت این تالار اتاق های خواب قرار داشتند که در عین حال محل نگهداری اشیای قیمتی و پول نقد صاحبخانه نیز محسوب می شد . دیوار های تالار اجتماعات مردان با رنگ قهوه ای متمایل به سرخ نقاشی شده بود . کف سالن با قالی های سنگین و فاخر سادری مفروش شده بود . در کنار ستون های دور تالار مخده های متعددی قرار داده و روی آن ها را با پوست پلنگ پوشانده بودند . در نزدیکی محراب وسط سالن صندلی های راحتی و میزهای کنده کاری شده ای از چوب تیا *۱ دیده می شد که بر روی آن ها انواع و اقسام سازهای مختلف از قبیل فلوت کیتارا و فورمیکس قرار داشت . چراغ های متعددی به دیوار نصب کرده بودند که پر از روغن کیکی (کوچک) بود . نور این چراغ ها با شعله آتش محراب در هم آمیخته و روشنایی زرد متمایل به قرمزی ایجاد کرده بود .

در این تالار چند مرد با چهره و ظاهر کاملا متفاوت ایستاده بودند . یک مرد سوری از اهالی توروس (صور) که قبای بلند و صورتی رنگی به تن داشت با مردی گفتگو می کرد که موهای مجعد سیاه رنگ و حالت چهره اش نشان می داد عبرانی است . این مرد به مصر آمده بود تا برای سروبابل serubabel شاه یهودیه اسب مصری و ارابه های جنگی مصری که در دنیای شناخته شده ی آن زمان مانند نداشتند ، خریداری کند . *۲ سه مرد یونانی از آسیای صغیر با لباس های فاخر و پرچین موطن خود «میلت millet» در کنار او ایستاده بودند و با فریکسوس سفیر شهر دلفی Delphi که لباس ساده ای به تن داشت و به مصر آمده بود تا برای معبد آپولو پول جمع آوری کند ، گفتگو می کردند . این معبد مقدس ده سال پیش دستخوش حریق شده و یونانیان در صدد بودند تا آن را از نو و زیبا تر از پیش بازسازی کنند .

مردان میلیتی که شاگردان آناکسی ماندر *۳ بودند ، به ساحل نیل آمده بودند تا در هلی پولیس ، نجوم و حکمت مصری بیاموزند .

مرد سوم ، تاجر ثروتمندی بود که در نوکراتس زندگی می کرد . خود رودوییس نیز سرگرم گفتگو با دو یونانی اهل ساموس بود . یکی از آنان تئودوروس *۴ معمار ، مجسمه ساز و زرگر مشهور و دیگری ایبیکوس *۵ شاعر نامدار بود که برای چند هفته دربار پولی کراتس را ترک کرده و به مصر آمده بود تا هم با این سرزمین آشنا شود و هم هدایای سرور خود را به فرعون مصر تقدیم کند . در کنار آتش محراب ، بر روی مخده مرد فربهی دراز کشیده بود . این مرد فیلوئینوس اهل سویاریس *۶ بود که خرقة ی زعفرانی رنگی به تن داشت و با موهای بلند و گردن آویز های زرین خود بازی می کرد .

در چشمان بیوه زن تراکیه ای هنوز هم شور جوانی برق می زد ، اندام بلندش صاف و افراشته بود . موهای خاکستری رنگش را در پشت سر جمع کرده آنها را با تور ظریف و زربافتی بسته بود . پیشانی بلند و صافش را پیشانی بند مرصعی زینت داده بود .

رودوپیس پس از خوش و بش با تمام میهمانان ، اکنون با مردان اهل ساموس درباره ی هنر و شعر گفتگو می کرد . چهره نجیب و زیبایی یونانی او رنگ پریده ، اما دلپذیر بود . علی رغم سن زیاد ، چین و چروکی در صورتش دیده نمی شد . دهان کوچک و خوش ترکیب ، چشمان مهربان و درخشان و پیشانی و بینی زیبای این زن هنوز هم مایه ی حسرت دوشیزگان جوان بود .

رودوپیس جوان تر از سن واقعی اش به نظر می رسید ولی خود او هیچ تلاشی برای پنهان کردن سالخوردگی اش به عمل نمی آورد . حرکاتش آکنده از وقاری مادرانه بود و دلربایی اش نه از نوع دلربایی جوانان ، که مشتاق جلب نظرند ، بلکه از نوع سالخوردهگان بود که میل به کمک و همراهی دارند و ملاحظه دیگران را می کنند و از دیگران هم ملاحظه می طلبند .

دو یونانی تازه وارد به تالار رسیدند . همه ی چشم ها متوجه آنان بود و هنگامی که فانس که دست دوستش را گرفته بود و او را همراه خود می کشید ، وارد شد ، همگی صمیمانه به او خوش آمد گفتند . یکی از مردان اهل میلِت فریاد زد :

- می دانستم که چیزی کم داریم ! و اکنون می دانم که کمبود ما چه بود . بدون حضور فانس شادی به محفل ما نمی آمد

فیلوئینوس اهل سوباریت ، بی آن که اندام فریبش را تکان دهد ، با صدای بم خود فریاد زد :

- شادی چیز بسیار خوبی است و اگر تو شادی به همراه آورده ای ، دروهای من نثار تو باد !

رودوپیس به پیشواز میهمانان تازه واردش رفت و گفت :

- چه شاد باشید و چه غمگین ، به خانه من خوش آمدید . زدودن غبار غم از چهره یک دوست ، بزرگترین شادی زندگی من است . ای مرد اسپارتی ، به تو نیز خوشامد می گویم و تو را دوست می نامم ، چون تمام دوستانِ دوستان من ، دوست منند .

آریستوماخوس ، ساکت و عبوس تعظیمی کرد اما فانس خطاب به رودوپیس و مرد سوباریتی گفت :

- بسیار خوب ، دوستان من . من امروز برای هر دوی شما متاعی دارم . تو رودوپیس امروز فرصت خواهی یافت تا مرا تسلا دهی و غبار غم از چهره ام بزدایی ، چون مجبورم به زودی و برای همیشه خانه تو را ترک کنم . و اما تو ، سوباریت ،

تو نیز خواهی توانست از شادی من لذت ببری ، چون به زودی وطن عزیزم را خواهم دید و از این قفس زرین که به آن مصر می گویند ، هرچند اجباری و ناخواسته ، آزاد خواهم شد !

سیل پرسش ها از همه طرف به سوی فانس سرازیر شد :

- تو از مصر خواهی رفت ؟ تو را اخراج کرده اند ؟ می خواهی کجا بروی ؟

فانس با صدای بلند گفت :

- حوصله داشته باشید دوستان عزیز ! داستان من بسیار طولانی است و من نمی خواهم قبل از تنعم از اغذیه و اشربه ی این خانه به آن پردازم ، ضمناً رودپیس عزیز ، باید اقرار کنم که شدت گرسنگی من از غم دوری تو دست کمی ندارد .

سوباریت دوباره فلسفه بافی کرد :

- اگر غذای لذیذی در انتظار انسان باشد ، گرسنگی احساس زیبایی است .

رودپیس گفت :

- نگران نباش ، به آشپز گفته ام تمام سعی خود را به کار گیرد . به او گفته ام که خوش گذران غذاشناسی از ثروتمندترین و خوشگذران ترین شهر جهان ، یعنی سوباریت ، امروز دستپخت او را خواهد سنجید و قضاوت خواهد کرد . کناکیاس ، برو و سفره را آماده کن ! آقایان بی صبر و شکمو ، ایا اکنون راضی شدید ؟ ولی باید اقرار کنم که خبر غم انگیز فانس اشتهای مرا کور کرده است .

مرد آتنی در برابر رودپیس تعظیم کرد . اما سوباریت دوباره وراجی کرد و گفت :

- اگر انسان ثروت کافی برای ارضای خواسته های خود داشته باشد ، رضایت ، احساس بسیار خوبی است . رودپیس از سخنان زیباییت درباره شهر موطنم سپاسگذارم ، آناکرون* *Anakreon چه خوش گفته است :

چون ندانی که فردا چه خواهد گذشت

یک روز را غنیمت شمار و مستی کن

از غم گریز و بر سر حرمان بنه تو پا

سخت دامن یار گیر و می پرستی کن

آهای ایبیکوس ، آیا شعر دوستت را که او هم مانند تو بر سفره ی پولی کراتس میهمان است درست خواندم ؟ این سخن را از من بپذیر : اگرچه آثار آناکرئون از شعر های من برتر است . اما در عوض من زندگی را بهتر می فهمم و بیشتر از او لذت می برم . آناکرئون هرگز شعری در مدح غذا و شهوت شکم نسروده است ، ولی مگر غذا خوردن مهمتر از بازی عشق نیست ؟ انسان بدون غذا می میرد ، اما بدون عشق ورزی و بازی لااقل زنده می ماند .

سوربات شوخی بی مزه اش را به پایان برد و به قهقهه خندید . حاضران دوباره به گفتگو پرداختند ، اما مرد اسپارتی هیجان زده و بی تاب به سوی فریکسوس دلفی رفت ، او را به کناری کشید و برخلاف عادت همیشگی با هیجان از او پرسید :

- آیا پاسخ تفرالی را که هفته هاست بی صبرانه در انتظار آنم ، به همراه آورده ای ؟

مرد دلفی با چهره ای جدی اما مهربان دست در جیب بغل کرد و طومار کوچکی از چرم گوسفند بیرون آورد که بر روی آن نوشته ای چند سطری به چشم می خورد . آریستوماخوس ، آن اسپارتی نیرومند و شجاع با دست هایی که از فرط هیجان می لرزید طومار را گرفت ، آن را گشود و چشمهای بی تاب و آرزومند خود را به آن دوخت . چند لحظه بی حرکت به طومار خیره ماند و سپس نومید و خشمگین سری تکان داد ، طومار را دوباره به فریکسوس داد و گفت :

- ما اسپارتی ها به جای خواندن و نوشتن هنرهای دیگری می آموزیم . طومار را بخوان و به من بگو که پوتیا چه گفته است .

مرد دلفی نگاهی به نوشته انداخت و گفت :

- خوشحال باش ! آپولو به تو مژده داده است که به سلامت به خانه بازخواهی گشت . به پیشگویی راهبه ی معبد دلفی گوش کن :

در آن روز که فوج عظیم از کوه های پر برف

به جلگه ای که از رودخانه آن را سیراب می کند ، سرازیر شود ،

کشتی سرگردان ، تو را به سرزمینی رهنمود خواهد شد

که به روح سرگشته و دربه در تو آرامش و صفا خواهد بخشید .

در آن روز که فوج عظیم از کوه های پر برف سرازیر شود ،

داوران پنجگانه آن چه را که سال ها دریغ کرده بودند ، به تو پیشکش خواهند نمود .

مرد اسپارتی با هیجان بسیار به این سخنان گوش داد . از فریکسوس درخواست کرد متن پیشگویی را بار دیگر برایش قرائت کند ، سپس متن را یک بار هم از بر خواند ، از فریکسوس تشکر کرد و طومار را در جیب گذاشت .

مرد دلفی دوباره به سایر میهمانان پیوست و با حاضرین به گفتگو پرداخت ، اما آریستوماخوس در حالی که متن تفال را همچنان زیر لب زمزمه می کرد ، به فکر فرو رفت . ای کاش تعبیر این گفتار را می دانست !

پاورقی ها :

* ۱ چوب تیا را از واحه ی آمون در صحرای لیبی به مصر می آوردند . این چوب چنان کمیاب و گرانبها بود که سیسرو (به نقل از خود او) بابت خرید میزی از جنس این چوب ، ۵۵۰۰۰ تالر پرداخت نمود . (

* ۲ (گفته شده که حتی حضرت سلیمان هم در یک هزار سال قبل از میلاد مسیح ، اسب ها و ارابه های مخصوص خود را از مصر خریدار می کرد . در کتیبه های باستانی ، علاوه بر اسب و ارابه ، کارگاه های ارابه سازی نیز به تصویر کشیده شده است . ضمناً یادآور می شود که اسب و ارابه ، بومی مصر نیست و مصریان در حدود سه هزار سال قبل از میلاد این دو وسیله ی مهم جنگی را از تمدن بین النهرین اخذ نمودند . (

* ۳ (آناکسی ماندر مهندس ، منجم ، فیلسوف و جغرافی دان مشهوری بود . او کتابی درباره طبیعت نوشت . نخستین نقشه جغرافیایی جهان را بر روی فلز ترسیم نمود و نوعی ساعت ساخت که ظاهراً تقلیدی از اختراع بابلی ها بود . او به وجود یک موجد قائم به ذات اما غیرقابل تعریف معتقد بود . به عقیده او این موجد هادی کائنات و مبنای وجود ماده و پدیده های محدود است ، در حالی که خود او بی نهایت غیرمادی می باشد . او نوعی علق یا آب گندیده را منشا وجود آب ، خاک ، نبات ، حیوان و انسان و غیره می دانست . (

* ۴ (تئودوروس متعلق به یک خاندان مشهور و هنرمند ساموسی بود و در زمینه معماری و ساختن مجسمه های فلزی استادی مسلم و کم نظیر محسوب می شد . (

*۵ (ایبیکوس در اواسط قرن ۶ قبل از میلاد زندگی می کرد . پولی کراتس این شاعر خوش قریحه و توانا را به دربار خود برد .)

*۶ (شهر سوایریس در ایتالیای سفلی قرار داشت . و مردم آن در تمام دوران باستان به شکم پرستی و علاقه مفرط به غذاهای لذیذ شهرت داشتند .)

*۷ آناکرئون نیز در زمان داستان من در دربار پولی کراتس زندگی می کرد . اشعار این شاعر نامدار درباره عشق و شراب ، در میان یونانیان مشهور بود .

فصل دوم

در تالار غذاخوری باز شد . در دو سوی در ورودی دو پسر بچه ی زیبا و مو طلایی ایستاده بودند . هریک از آن ها چندین تاج که از برگ مورد بافته شده بود ، در دست داشت . در وسط سلن میز بزرگ و براق و کوتاهی قرار داشت و در اطراف این میز مخده های نرم وارغوانی رنگی میهمانان را به نشستن دعوت می کرد .

بر روی میز گلدان های زیبایی دیده می شد . دیس های بزرگی پر از گوشت کباب شده و بشقاب هایی پر از خرما و انجیر و انار و خربزه و انگور در کنار سبد های سیمین و کوچکی که پر از عسل تازه و پنیر نرم بود ، قرار داشت . در وسط میز استوانه ی فلزی زیبایی که شبیه به محراب بود و آن را با برگ مورد و گل های رنگارنگ تزیین کرده بودند ، دیده می شد . بر روی این استوانه چندین شاخه ی عود می سوخت و بوی دلپذیری ایجاد می کرد .

در انتهای میز ، کوزه نقره ای بزرگی برای امتزاج آب و شراب *۱ قرار داشت که دسته های آن به شکل دو غول افسانه ای ساخته شده بود که گویی در زیر بار کوزه کمر خم کرده بودند . این کوزه نیز مانند محراب وسط میز ، با برگ مورد و گل های زیبا تزیین شده بود . جام های شراب را نیز با تاج های کوچکی از برگ مورد یا گل سرخ تزیین کرده بودند . کف تالار غذاخوری پوشیده از گلبرگ های رنگارنگ بود *۲ و به دیوار آن که گچ بری های هنرمندانه ای داشت چراغ های متعددی آویخته بودند .

بلافاصله پس از جلوس میهمانان ، پسر بچه های موطلائی پیش آمدند ، به سرو شانه ی حاضرین تاج های گل و برگ مورد آویختند و پاهای آنان را در لگن های نقره ای شستند *۳ هنگامی که سفره دار نخستین بره ی بریان را برای تقسیم میان میهمانان از روی میز برداشت ، سوباریت هنوز هم به آرایش سر و صورت مشغول بود و برای خوش بو کردن بدن انواع عطریات عربی را به خود می مالید . اما به محض آن که نخستین بشقاب غذا که پر از ماهی و سس خردل بود را در برابر خود دید ، از امور فرعی دست کشید و به کار اصلی یعنی خوردن غذا پرداخت . رودوییس در انتهای میز و در کنار کوزه ی نقره ای روی صندلی دسته داری نشسته بود و همزمان هم در گفتگوی مهمانان شرکت می کرد و هم بر کار خدمتکاران نظارت می نمود . *۴

رودوییس با غرور و افتخار به میهمانان راضی و شادش نگاه می کرد و با مهارت ، به همه ی آن ها رسیدگی می نمود . گاهی با مرد دلفی درباره جمع اوری اعانه سخن می گفت و گاهی سوباریت را به داوری در مورد طبخ اغذیه و هنرمندی آشپز خانه دعوت می کرد . او پس از گفتگو با آشنایان رو به سوی آریستوماخوس کرد و گفت :

- تو اسپارتی هستی و بنابراین نیازی نیست از تو به خاطر سادگی سفره شام پوزش می طلبم . حتی شاید این شام ناقابل به نظر تو بیش از حد متنوع و شاهانه است . اما قول می دهم بار دیگر که به خانه من می آمدی به کنایاس ، که یک برده ی فراری اسپارتی است ، دستور خواهیم داد برای تو یک آش خون از آن نوع که مورد علاقه اسپارتی هاست فراهم کند .

سوباریت با شنیدن این سخنان از فرط چشش به خود لرزید . هنگامی که میهمانان سیر شدند و صرف شام به پایان رسید ، خدمتکاران پیش آمدند و دست میهمانان را شستند . سپس سفره را جمع کردند ، کف زمین را جارو زدند و در کوزه ی نقره ای آب و شراب ریختند . سرانجام رودوییس ، پس از کسب اطمینان از رضایت خاطر میهمانان رو به سوی فانس که گرم گفتگو با مرد میلیتی بود ، کرد و گفت :

- دوست نجیب زاده ی من ! صبر ما هم حدی دارد . به اندازه کافی انتظار کشیدیم . اکنون به ما بگو کدام رویداد ناگوار تو را وادار کرده سرزمین مصر و محفل گرم ما را ترک کنی . تو با آن سبکیالی حیرت انگیزی که خدایان از لحظه تولد در وجود شما ایونی ها به ودیعه می گذارند ، شاید این سرزمین و دوستان قدیم خود را به زودی فراموش کنی . اما ما تا مدت های مدید در غم دوری تو سوگوار خواهیم بود ، چون من غم از دست دادن یک دوست قدیمی و با وفا را بزرگترین غم جهان می دانم . می دانی که بعضی از ما به علت اقامت طولانی در سواحل نیل خلق و خوی مصری به خود گرفته ایم و نمی توانیم غم عزیزان از دست رفته را فراموش کنیم . تو می خندی ، اما من می دانم با وجودی که سالهاست آرزوی دیدن یونان را داری از ترک این محفل دوستانه غمگین و متاثری . این طور نیست ؟ پس به ما بگو چرا مجبوری سرزمین مصر را ترک کنی ؟ شاید بتوانیم راهی پیدا کنیم و با شفاعت ، فرعون را از اخراج تو منصرف نماییم .

فانس لبخند تلخی زد و گفت :

- رودوپیس ، به خاطر سخنان زیبا و نیت خیرت از تو سپاسگزارم . صدها چهره جدید به زودی یاد مرا از خاطر تو خواهد زدود ، چون تو ، با آن که سال هاست در ساحل نیل زندگی می کنی ، اما هنوز هم به لطف خدایان از فرق سر تا نوک پا یونانی تمام عیاری . من نیز به احساس وفاداری ارج می گذارم ، اما با حماقت و کوته فکری مصری مخالفم . ایا در میان شما کسی هست که سوگواری بر یک امر محتوم و غیر قابل اجتناب را عاقلانه و خردمندانه بداند ؟ وفاداری مصریان به نظر من فضیلت نیست ، حماقت است . این مردم که از هزاران سال پیش مرده های خود را نگهداری می کنند و حاضرند از گرسنگی بمیرند ، اما تکه ای از استخوان های اجداد خود را از دست ندهند * ۵ ، وفادار نیستند ، احمقند . آیا دیدن غم عزیزان ، شادی آفرین و ارضا کننده است ؟ هرگز ! اصلا شایسته نیست که شما ، مانند مصریان که پس از مرگ دوستانشان چنین می کنند ، ماه های دراز ، هر روز از نو ، بر غم دوری من سوگواری کنید . اگر حقیقتا می خواهید یاد این دوست از دست رفته را ، خود را از دست رفته می نامم . چون تا وقتی زنده ام اجازه بازگشت به مصر را ندارم ، گرامی بدارید ، در ماه ها و سال های بعد با شادی و لب خندان از من یاد کنید . نگوئید : «ای وای ، چرا از ما جدا شد ! » بگوئید : «بیایید مانند آن روز ها که فانس در جمع ما بود ، شاد و خوشحال باشیم . » این وصیت من به شماست . و اگر سوگواری بر مردگان ناصواب است ، پس ترک یک دوست به طریق اولی نباید موجب غم و اندوه شود ، چون مردگان برای همیشه از دست می روند ، در حالی که ما هنگام وداع با دوستان ، خطاب به آنان فریاد می زنیم : «به امید دیدار !»

سوپاریت که از فرط بی صبری پا به پا می شد ، دیگر نتوانست سکوت را تحمل کند و با لحنی شکوه آمیز فریاد زد :

- ای مرد بی خرد ، چرا داستانت را آغاز نمی کنی ؟ گفته های تو درباره مرگ ، اشتباهی مرا به شراب کور کرد . نومیدی و سرما وجودم را فرا گرفته است . هر بار که به یاد می آورم که من ... هر بار که می شنوم انسان عمر جاودان ندارد ، از فرط غم بیمار می شوم .

همه به قهقهه خندیدند . فانس سری تکان داد و به شرح ماجرا پرداخت :

- همان طور که می دانید من در شهر سائس ، در قصر نوسازی زندگی می کردم . اما در ممفیس به عنوان فرمانده گارد محافظ یونانی ، که باید در همه جا همراه فرعون باشد ، در گوشه ای از کاخ قدیمی شاه ، خانه ای در اختیار من گذاشته بودند . * ۶

از دوران سلطنت پزامتیک اول * Pshmtik ۷ فراغنه در سائس زندگی می کنند و بنابراین به ساختمان های سایر کاخ های سلطنتی رسیدگی چندانی نمی شود . خانه من فی الواقع در موقعیتی بسیار خوب قرار داشت و بسیار مجلل و شاهانه بود و اگر من در همان روزهای اول اقامت دچار مشکل بزرگی نشده بودم ، از محل زندگی خود هیچ شکایتی نداشتم .

خانه من در طول روز ، و البته باید بگویم که من در ساعت های روز به ندرت در خانه بودم ، هیچ اشکالی نداشت ، اما در شب اوضاع تفاوت می کرد و هیچ امکانی برای خواب و آرامش وجود نداشت . هزاران موش کوچک و بزرگ که در زیر کفپوش قدیمی اتاق ها خانه داشتند ، شب ها به گشت و گزار در خانه می پرداختند و خواب را از چشم من می ربودند .

مدت ها از این آفت رنج بردم و چاره ای نمی دانستم تا سرانجام یکی از سربازان مصری دو گربه بزرگ و زیبا به من فروخت و این حیوانات شکارچی تا مدتی آرامش را به خانه من بازگرداندند و مرا از شر آن آفت بزرگ آسوده کردند .

همه شما می دانید که بر طبق قوانین این قوم عجیب ، که زبان دوستان میلیتی من از مدح و ثنای حکمت و دانش آن سیر نمی شود ، گربه حیوان مقدسی محسوب می شود . مصریان گریه و نیز بسی دام و دد دیگر را تا مقام الوهیت بالا برده اند و مجازات کشتن یک گربه چه بسا که از کیفر قتل یک انسان سنگین تر است .

رودویس که تا آن لحظه لبخند بر لب داشت با شنیدن این حقیقت که اخراج فانس با تختی او از قوانین مذهبی و قتل حیوانات مقدس رابطه داشت ، چهره ای جدی و نگران به خود گرفت . او خوب می دانست که این اعتقاد خرافی مصریان چه قربانی ها گرفته و چه جان هایی را بر باد فنا داده بود . رودویس خبر داشت که همین چند ماه پیش ، حتی شخص فرعون امازیس هم نتوانسته بود جان یک ساموسی بدبخت را که مرتکب قتل گربه شده بود از طوفان خشم توده مردم نجات دهد *۸

پاورقی ها:

*۱ یونانیان شراب را مخلوط با آب می نوشیدند . بعضی از شاهان یونانی نوشیدن شراب خالص را به استثنای مصارف پزشکی ، ممنوع و برای تخطی از این قانون مجازات های سنگینی وضع کرده بودند . نسبت امتزاج آب و شراب معمولاً ۳:۲ یعنی سه پیمانه آب و دو پیمانه شراب بود .

*۲ در تاریخ آمده است که کف اتاق غذاخوری کلتوپاترا به ارتفاع یک وجب پوشیده از برگ گل بود .

*۳ یونانیان پیش از رفتن به سر سفره غذا تاج گل بر سر می گذاشتند ، بردگان پای میهمانان را قبل از غذا می شستند و روی دست های آنان آب می ریختند .

*۴ زنان معمولاً در حالت نشسته و مردان در حالت دراز کش غذا می خوردند. در ضیافت های بزرگ معمولاً رئیس سفره یا مسئول پخش غذا به قید قرعه از میان میهمانان انتخاب می شد. در میان بردگان و پیشخدمت ها هم سلسله مراتبی وجود داشت و معمولاً یکی از بردگان میزبان سرپرستی سایر خدمتکاران و بردگان متعلق به میهمانان ضیافت را به عهده می گرفت.

*۵ یک مصری مقروض یا ورشکسته می توانست مومیایی های اجداد خود را به گرو بگذارد. اما مردان مصری به قیمت، حتی به بهای ورشکستگی نمی گذاشتند مومیایی اجداد آنان نابود شود، چون کسی که مرتکب این عمل شنیع می شد، به عنوان انسانی پست و بی آبرو، مورد هتک حرمت و تحقیر مردم واقع می شد. دیودور نوشته است که جسد چنین گناهکاری را پس از مرگ به خاک نمی سپردند.

*۶ گفته شده که شهر ممفیس توسط مینس که مورخین باستانی او را مانه تو هم می نامند و نخستین فرعون مصر محسوب می شود، بنا شد. این فرعون بر روی مسیر رودخانه ی نیل، که قبلاً از کنار کوه های لیبی می گذشت. در حدود یک صد استادیوم بالاتر از شهر ممفیس سدی ایجاد کرد. بستر قدیمی آن را خشک نمود و رودخانه را در فاصله ای بین منتهی الیه شرقی و غربی کوهستان های مرزی به جریان انداخت. حتی در دوران حکومت ایرانیان بر مصر و در زمان نگارش تاریخ هرودوت نیز آن سدی که بر روی شاخه خمیده و کور شده ی نیل ساخته شده بود، هنوز برقرار بود و طور مرتب لایروبی و مرمت می شد، زیرا که شکسته شدن این سد، ممفیس را با خطر سیل و طغیان رودخانه رو به رو می کرد. با وجودی که امروز هیچ اثر قابل اثباتی از بقایای این سد به جا نمانده است، اما در صحت این واقعیت تاریخی تردیدی وجود ندارد. در تواریخ کهن، قسمت های مختلف شهر ممفیس نیز ذکر شده است: محل دقیق فنیقی ها که محل برگزاری جشن های بزرگ به افتخار الهه عشق بود «تا - آنخ» یعنی دنیای زندگی نام داشت. محله سوری ها که پر از باغ های مقدس بود، در قسمت جنوبی شهر واقع بود. قصر فرعون بر روی تپه ای قرار داشت که بقایای آن هنوز هم در یک کیلومتری شرق روستای راحنه دیده می شود. امروز هم می توان از فراز این تپه اهرام بزرگ را به خوبی مشاهده کرد و در تاریخ آمده است که فراعنه ی ممفیس از بالای همین تپه به نظارت بر ساختمان اهرام می پرداختند. محله قدیمی آمهی، مشهور ترین بخش شهر بود و معابد خدایان شهر که مشهور ترین آن ها پتاه نام داشت و الهه محافظ شهر ممفیس بود، را

در خود جا داده بود . فاتحین مسلمان ، مرکز فرمانروایی خود را در نقطه ای از ساحل نیل بنا کردند که در محاذات بخش شمالی ممفیس قرار داشت . این مرکز اکنون شهر قاهره نام دارد .

*۷ پزامتیک اول که یونانیان او را پزامتیخ یا پسمتیخ می نامیدند از شاهان سلسله بیست و ششم و از فراغه سائسی بود . او دروازه های مصر را به روی بازرگانی خارجی گشود و بیگانگان را به کشور راه داد . کتیبه های باقی مانده از دوران سلطنت او چنان فراوان و دقیقند که ما می توانیم روز تاجگذاری او را با دقت تمام مطابق با پنجم فوریه سال ۶۶۴ قبل از میلاد محاسبه کنیم . (نام این فرعون و نیز پزامتیک پسر آمازیس در ادبیات فارسی فسمتیخ ذکر شده است که معرب پسمتیخ است . ما در ترجمه ی خود از تلفظ پزامتیک استفاده می کنیم که ظاهرا به تلفظ اصلی نزدیک تر است . م)

*۸ گربه مقدس ترین حیوان در میان آن همه حیوان مقدس بود . در حالی که اکثر حیوانات تنها در بخش های خاصی از سرزمین مصر مورد تقدیس و پرستش قرار می گرفتند . گربه برای تمام رعایای فرعون مقدس محسوب می شد . هرودوت نوشته است : اگر خانه یک مصری آتش بگیرد ، صاحب خانه قبل از نجات گربه های خود به فکر اطفای حریق نیست . و اگر گربه کسی بمیرد ، صاحب آن به نشانه عزا موهای خود را کوتاه می کند . اگر کسی به عمد یا غیر عمد ، گربه ای را به قتل برساند ، مجازات او مرگ است . دیودور خود شاهد اعدام یک شهروند رومی بدبخت بود که به جرم قتل یک گربه ، سنگسار گردید . دیودور نوشته است با وجودی که حکومت مصر به خاطر ترس از رومی ها تمام تلاش خود را برای نجات این شهروند رومی به کار گرفت نتوانست در برابر خشم مردم و خواسته ی کاهنان کاری از پیش ببرد . لاشه گربه ها مومیایی و سپس به خاک سپرده می شد . تعداد بیش شماری از گربه های مومیایی شده را می توان در اکثر موزه های جهان مشاهده نمود .

فانس به سخنانش ادامه داد :

- همه چیز بر وفق مراد پیش می رفت تا آن که دو سال پیش همراه با گارد محافظ ممفیس را ترک کردم . من گربه ها را به یکی از خدمتکاران قصر سپرده بودم و می دانستم که آن ها در غیاب من نیز خانه ام را از تاخت و تاز موش ها در امان خواهند داشت و باید اقرار کنم که خود من نیز تدریجا به گربه ها ، که مرا از آفت موش نجات داده بودند ، علاقمند شده و برایشان احترام خاصی قائل بودم .

در سال گذشته ، فرعون پیش از آن که دربارش را به ممفیس منتقل کند ، بیمار شد و مادر شهر سائس ماندگار شدیم . سرانجام ، حدود شش هفته قبل ، دوباره راهی شهر اهرام شدیم و من دوباره در خانه قدیمی خود ساکن شدم . در خانه من هیچ اثری از موش وجود نداشت اما در عوض لشکری از گربه ها خانه را به تصرف در آورده و امان ساکنین آن را بریده بود . معلوم شد آن یک زوج گربه در طول دو سال غیبت من طی چندین بار تولید مثل لشکری مرکب از بیست و هشت توله بزرگ و کوچک تولید کرده بود . هرچه سعی کردم آن خیل عظیم را از خانه فراری دهم ، موفق نشدم و چاره ای نداشتم جز آن که هر شب بیدار بمانم و به ناله ها و نعره های گربه های مادر و فریاد های جنگی و تهدید آمیز گربه های نر گوش کنم .

شما می دانید که هر سال به هنگام جشن بوباستیس همه می توانند گربه های اضافی و مزاحم را به معبد پاخت یعنی همان الهه ای که سرش به گربه می ماند ، تحویل دهند . کاهنان معبد ظاهرا از گربه ها مراقبت می کنند . هرگند که تصور می کنم هرگاه تعداد حیوانات از حد معینی بیشتر شود ، کاهنان در خفا آنها را از بین می برند . این کاهنان ریاکاران عجیبی هستند .

اما متأسفانه زمان زیارت و سفر به این مکان مقدس با اقامت ما در ممفیس تقارن نداشت و من نمی توانستم بیش از آن وجود گربه های مزاحم را تحمل کنم بنابراین هنگامی که دو گربه ماده جوان ، دوباره هریک شش توله سالم به دنیا آوردند و تعداد ساکنین چهار پای خانه را به چهل رساندند تصمیم گرفتم لااقل این نسل جدید را از میان بردارم . به برده پیرم که موس *۱ نام دارد و همان طور که از نامش پیداست ، یک ضد موش مادر زاد است ، دستور دادم بچه گربه ها را بکشد ، لاشه آن ها را در گوی بگذارد و در رودخانه نیل غرق کند .

کشتن توله ها ضروری بود چون در غیر این صورت میو میوی آن ها به گوش سرایداران قصر می رسید و محتوای گونی لو می رفت . هنگامی که هوا تاریک شد ، موس بیچاره بار خطرناک خود را به دوش گرفت و از طریق باغ هوتار به ساحل نیل رفت تا ماموریت خود را به انجام برساند . اما خدمتکاران قصر که وظیفه غذا دادن به گربه های مرا به عده داشتند و هریک از آن ها را به نام می شناختند ، نقشه ما را فهمیده بودند .

برده من بی خیال و فارغ البال در حالی که گونی حاوی مدرک جرم را در زیر قبایش پنهان کرد بود از کنار معبد پناه *۲ گذشت . موس در باغ متوجه شد که عده ای او را تعقیب می کنند اما به آن ها اعتنایی نکرد و هنگامی که دید تعقیب کنندگان در برابر معبد پناه متوقف شدند و با کاهن معبد به گفتگو پرداختند با خیال راحت به راه خود ادامه داد .

به ساحل نیل رسیده بود که متوجه شد کسی نام او را صدا می کند و عده زیادی دوان دوان به سوی او می آیند . سنگی که به سویش پرتاب شده بود ، صغیر کشان از بیخ گوشش گذشت . موس ، خطر را ندیده گرفت . با سرعت خود را به کنار

آب رساند ، با تمام قوا گونی را به وسط آب پرتاب کرد و با قلب پر تپش و بدن لرزان بی حرکت ایستاد و منتظر ماند ، چون به گمان خود مدرک را از بین برده بود و خطری را متوجه خود نمی دید ، چند لحظه بعد ، صدها نفر از خدام معبد ، موس را محاصره کردند . کاهن معبد پناه یعنی «پناهوتپ» که از دشمنان قدیمی و قسم خورده من است نیز شخصا به تعقیب متهم پرداخته بود .

تعدای از خدام معبد و نیز خدمتکاران خائن قصر فورا خود را به آب زدند و از بد حادثه موفق شدند گونی حاوی لاشه دوازده بچه گربه را که سالم و دست نخورده در نیزارهای ساحل نیل گیر کرده بود ، پیداکنند . گونی مشکوک را در برابر چشمان کاهن اعظم ، تعداد زیادی از خدام معبد و حدود یک هزار نفر از مردم ممفیس که برای تماشای ماجرا به ساحل نیل آمده بودند ، باز کردند . هنگامی که لاشه گربه ها پدیدار شد ، چنان ناله و زاری وحشتناکی بلند شد و چنان نعره انتقامی از سینه خشمگین انتقامجو به جان برده بیچاره من افتادند ، او را بر زمین زدند و به باد مشت و لگد گرفتند . به طوری که اگر کاهن اعظم ، که فرامینش مطاع و لازم الجراست آنها را منع نکرده بود ، موس بدبخت در همان لحظات اول ، جا به جا کشته می شد . اما کاهن اعظم که به من سوءظن داشت و حدس می زد برده پیر به فرمان من دست به آن جنایت زده است ، موس بیچاره را به سیاهچال انداخت و ساعتی بعد مرا نیز دستگیر نمود .

موس با وفا گناه این جنایت را به گردن گرفت و ادعا کرد که تنها مقصر در این ماجرا خود اوست . اما کاهن اعظم به ضرب شکنجه او را وادار به اعتراف نمود و از او اقرار نامه ای گرفت که نشان می داد موس به دستور من گربه ها را کشته و به عنوان یک برده وفادار چاره ای جز اطاعت از فرمان من نداشته است .

دادگاه عالی مصر ، که حتی شخص فرعون نیز نمی تواند احکام صادره از سوی آن را تغییر دهد ، از کاهنان معابد ممفیس ، هلی پولیس و تبین Theben تشکیل شده است *۳ و بنابراین طبیعی بود که این دادگاه هم موس بیچاره و من یونانی را قاطعانه و بدون هیچ مراعاتی به اعدام محکوم کرد . برده بدبخت من به ارتکاب دو جرم محکوم گردید : اولاً کشتن حیوانات مقدس و ثانیاً دوازده مورد آلوده کردن نیل مقدس با لاشه حیوان مرده . اتهام من نیز عبارت بود از صدور فرمان قتل گربه ها و توصیه به غرق کردن آن ها در نیل ، یعنی در مجموع بیست و چهار جنایت کبیره .

موس را در همان روز اعدام کردند و من به دارگاه خدایان دعا می کنم که فشار قبر بر او آسان باشد . مرا نیز به میدان اعدام بردند و در حالی که جسد موس پیش پایم افتاده بود ، حکم اعدام را برایم قرائت کردند . من چشم از دنیا پوشیده و خود را برای سفر دراز و بی پایان به دنیای اعماق آماده کرده بودم که پیک مخصوص فرعون سر رسید و اعلام کرد که به فرمان شاه ، اجرای حکم اعدام به تعویق افتاده است .

مرا به زندان برگرداندند . یکی از درجه داران ارکدی محافظ زندان ، که از افراد خود من بود ، به من اطلاع داد که تمام افسران یونانی گارد محافظ و عده زیادی از سربازان که در مجموع تعداد آنان به چهار هزار نفر می رسید ، تهدید کرده بودند که اگر فرمانده آن ها مورد عفو قرار نگیرد ، از خدمت فرعون استعفا خواهند داد .

پس از تاریک شدن هوا مرا به حضور فرعون بردند و او با کمال ملاحظت از من استقبال کرد . فرعون گفته های درجه دار ارکدی را تایید نمود و گت از این که مجبور است از فرمانده محبوب گارد محافظ خود جدا شود ، بسیار غمگین و متاسف است . باید اقرار کنم که شخص من از آمازیس گله و شکایتی ندارم و حتی دلم به حال این فرعون نیرومند و عادل می سوزد . کاش بودید و به شکوه های فرعون گوش می دادید . آمازیس به من گفت : «هرگز نمی توانم به میل خود رفتار کنم . کاهنان حتی در مسائل خصوصی من هم دخالت می کنند . اگر تصمیم گیری در این مورد تنها به عهده من بود ، با کمال میل از گناه تو که فردی بیگانه هستی و قوانین ما را درک نمی کنی و مقررات منع کشتار حیوانات مقدس را ، هرچند به اشتباه ، خرافه ای ابلهانه و غیرقابل قبول می دانی ، می گذشتم . اما متاسفانه به خاطر کاهنان معبد نمی توانم از مجازات تو صرف نظر کنم . تبعید *۵ از مصر کمترین و سبکترین مجازاتی است که می توانم در قبال تو اعمال کنم . تو نمی دانی که من با چه زحمتی و با دادن چه امتیازات بزرگی موفق شده ام کاهنان را به دادن تخفیف در مجازات تو وادار کنم . چون دادگاه عالی مصر کاملاً مستقل است و حتی از من که فرعون این سرزمینم نیز فرمان نمی برد . »

پس از پایان سخنان رعون و پس از آن که من سوگند یاد کردم ممفیس را در عرض یک روز و سرزمین مصر را حداکثر پس از سه هفته ترک کنم ، مراسم تودیع را به جا آوردم و مرخص شدم .

به هنگام خروج ، در کنار دروازه قصر ، پزامتیک ، ولیعهد فرعون را دیدم . این مرد از مدتها پیش به خاطر برخی رویدادهای مشکوک که از ذکر آنها معذورم ، اما رودوییس از ان ها خبر دارد ، کینه مرا به دل گرفته و در تعقیب من است . خواستم با او نیز تودیع کنم ، اما پزامتیک پشت به من کرد و فریاد زد : «ای مرد آتنی ، این بار نیز از مجازات گریختی ، اما بدان که هنوز از دست انتقام من رها نشده ای ! به هرکجا که بروی ، تو را خواهیم یافت . » با تمسخر به او گفتم : «از این بابت خوشحالم ، چون بدین ترتیب ، لااقل یک بار دیگر موفق به دیدار تو خواهیم شد . »

سپس اثاثیه و اشیاء شخصی ام را در قایقی گذاشتم و به این جا یعنی نوکراتس آمدم . در این جا به یاری بخت مساعد ، به دیدار دوست قدیمی ام آریستوماخوس نائل شدم . او که قبلاً فرمانده نیروهای مستقر در قبرس بوده است ، به احتمال زیاد به جانشینی من منصوب خواهد شد . از این که چنین مرد لایقی جانشین من می شود ، خوشحالم ، هرچند که می ترسم لیاقت و توانایی او ، خدمات ناچیز مرا از آن چه که هست ناچیزتر جلوه دهد .

آریستوماخوس سخنان فانس را قطع کرد و گفت :

- دست از مدح و ثنای من بردار ، فانس . گوش مردان اسپارتی به شنیدن چنین سخنان اغراق آمیزی عادت ندارد و زبان آن ها از پاسخ گویی مناسب قاصر است . اما اگر روزی به وجود من نیاز داشتی ، مطمئن باش که شمشیر من در اختیار تو خواهد بود .

رودویس به آن دو مرد شجاع لبخند زد ، دست آن ها را گرفت و گفت :

- تا آن جا که از گفته های تو ، فانس عزیز بیچاره ام فهمیدم . دیگر نمی توانی در این سرزمین زندگی کنی . نمی خواهم تو را به خاطر این سبکسری خطرناکت سرزنش کنم ، اما به هر حال تو باید می دانستی که با این کار ، به خاطر یک دستاورد بسیار کوچک ، خطر بزرگی را به جان خریده ای . یک مرد خردمند و یک دلاور واقعی تنها هنگامی خطر می کند که سود احتمالی حاصل از این خطر بر زیان های ناشی از آن بچربد . گستاخی و خیره سری نیز مانند جبن و ترس ، صفتی مذموم و زشت است . سبکسری تو این بار دیگر نزدیک بود به قیمت جانت تمام شود . دست زدن به هر اقدامی در جهت رفع تبعید تو بی ثمر و احمقانه است ، چون این تلاش برای تو هیچ سودی ندارد اما به ما زیان می رساند . در آینده ، این اسپارتی نجیب به جای تو در مقام فرمانده محافظین یونانی ، ملت ما را در دربار فرعون نمایندگی خواهد کرد ، یونانیان را از شر فتنه های راهبان محافظت خواهد نمود و با اعمال نیک خود بر لطف فرعون نسبت به یونانیان خواهد افزود . ای آریستوماخوس ، من دست تو را می فشارم و آن را رها نمی کنم تا به ما قول دهی که تو هم مثل فانس ، تا آن جا که می توانی حتی از حقیر ترین یونانی مقیم مصر در برابر نخوت و تکبر مصریان محافظت کنی . ما در این جا تنها چند هزار نفریم که در میان میلیونها مصری دشمن یونان زندگی می کنیم . اما ما انسان های شجاع و دلآوری هستیم و باید با یکپارچگی و وحدت ، قدرت خود را حفظ کنیم . رفتار یونانیان مقیم مصر نسبت به یکدیگر ، تا به امروز واقعا برادرانه و صمیمانه بوده است . هر یونانی حاضر است به خاطر منافع فداکاری کند و جمع یونانیان نیز آماده اند تا برای حفظ منافع هریک از آحاد ، ایثار نمایند . و این وحدت بود که در گذشته موجب قدرت و سرافرازی ما شد و در آینده نیز همین وحدت باعث نیرومندی و عزت ما خواهد شد . اگر تمام اقوام سرزمین پدری ما نیز می توانستند چنین همدلی و وحدتی به منصفی ظهور بگذارند ، اگر تمام ملت های میهن می توانستند نسب «دوری» «ایونی» یا «ایولی» خود را فراموش کنند و تنها و تنها خود را «هلنی» بنامند ، به راستی که در این صورت هیچ کس در جهان تاب مقاومت در برابر ما را نداشت و تمام ملت های جهان «الاس» را به عنوان ملکه بی منازع خود می شناختند . *۷

چشم های پیرزن از فرط هیجان برق می زد . مرد اسپارتی دست رودویس را با تمام نیرو فشرد ، پای چوبینش را بر زمین کوبید و فریاد کشید :

- به زئوس سوگند که اجازه نخواهم داد مویی از سر یونانیان کم شود . و اما تو ای رودوپیس به راستی که از زنان اسپارتی هیچ کم نداری .

فانس گفت :

- تو یک آتنی شایسته ای !

یکی از میلیتی ها فریاد زد :

- تو یک ایونی سرافرازی !

مجسمه ساز ساموسی نیز گفت :

- تو از دختران ساموسی !

رودوپیس ، مغرور و شادمان فریاد زد :

- من از همه این ها بیشترم . من یک یونانی ام .

پاورقی ها :

*۱ موس که یکی از نام های نسبتا رایج در یونان است ، به معنای موش می باشد .

*۲ معبد پتاه ، خدای بزرگ ممفیس یکی از مشهور ترین پتاه های مصر باستان بود . می گویند موس این معبد مینس نخستین فرعون مصر بود . فراعنه ممفیس یعنی شاهان سلسله سوم ، چهارم ، پنجم و ششم ، بر وسعت و شکوه آن افزودند . فرعون «آمنیم ها» سوم Amenemha که از فراعنه سلسله دوازدهم بود ، بخش شمالی معبد را به یک سالن بزرگ ستون دار تبدیل کرد . رامسس دوم نیز مجسمه ای از خود ، همسر و دو پسرش در برابر این معبد قرار داد . حتی حبشی ها هم برای این معبد هدیه می فرستادند . آمازیس یعنی فرعون مورد بحث ما در این داستان نیز در بازسازی و مرمت معبد و ساختن مجسمه های جدید برای آن همت بسیار کرد .

*۳ این دادگاه از سی قاضی ، از طبقه کاهنان تشکیل شده بود (۱۰ کاهن از معبد هلی پولیس ، ۱۰ کاهن از معبد ممفیس و ۱۰ قاضی از معبد تب ن) که از میان خود یک نفر را به عنوان رئیس انتخاب می کردند . تمام شکایات ، ادعا نامه ها و مدافعات باید به صورت کتبی به دادگاه ارائه می شد تا قدرت بیان ، شکل ظاهری شاکی و متهم و شیوه ارائه مطالب توسط افراد نتواند قضا را تحت تاثیر قرار دهد . این دادگاه مستقل از رای فرعون عمل می کرد .

*۴ بر طبق قوانین مصر باستان ، صرف آگاهی از جنایت نیز همانند ارتکاب یک عمل غیرقانونی ، جرم محسوب می شد و تحت تعقیب قرار می گرفت .

*۵ ظاهرا کیفر تبعید ، در مورد مردم بومی خود مصر به عنوان مجازات مورد استفاده قرار نمی گرفت اما بیگانگان به سادگی و وفور از مصر تبعید می شدند .

*۶ به روایت تاریخ هرودوت و دیودور ، آمازیس علیه نیروهای مستقر در قبرس به جنگ پرداخت و آن ها را شکست داد .

*۷ آرزوی وحدت میان اقوام مختلف یونانی ، اگرچه در تواریخ انعکاس چندانی ندارد اما یکی از خواسته های قلبی بزرگان یونان بود . به عنوان مثال ارسطو گفته است : اگر هلنی ها متحد می شدند و یک حکومت واحد تشکیل می دادند ، می توانستند بر تمام بربر ها حکومت کنند . (بربر اصطلاح تحقیر آمیزی است که یونانیان برای تمام اقوام غیر یونانی به کار می بردند . م)

همه به وجد آمدند . حتی آن مرد سوری و آن پیر عبرانی نیز نتوانستند احساسات خود را پنهان کنند . تنها سوباریت بود که آرام و بی خیال به نظر می رسید . دیگران آرام شدند . با دهان پر گفت :

- تو از زنان سوباریتی هم هیچ کم نداری . چون گوشت بریان سفره ات بهترین غذایی بود که از لحظه ترک ایتالیا به نیش کشیده بودم . و شراب تو هم دست کمی از شراب های وزوو vevsuv و کیوس ندارد .

همه خندیدند. اما مرد اسپارتی اخمی کرد و نگاه تحقیر آمیزی به سوباربت انداخت .

ناگهان صدای بم و ناآشنایی از پنجره باز اتاق به گوش رسید که می گفت :

- درود بر حاضرین .

همه حاضرین دستجمعی گفتند :

- درود بر تو !

اما هیچ کس هنوز هویت میهمان تازه وارد را نمی شناخت . ولی انتظار آن ها دیری نپایید پیش از آن که سوباربت فرصت خالی کردن بشقاب خود را پیدا کند ، مرد لاغر و بلند قامت تقریباً شصت ساله ای به تالار آمد و خود را به رودویس رسانید . آن مرد کالیاس پسر فنیپوس آتنی بود .

مرد تازه وارد با چشم های درش و شفاف خود به حاضرین نگریست . او یکی از ثروتمند ترین تبعید شدگان آتنی بود . او دو بار زمین های وسیع و اموال زیادی را از دولت آتن خریداری کرده و هر بار پس از بازگشت مستبدین محلی مایملک خود را از دست داده بود . کالیاس پس از خوش و بش با حاضرین با صدای بلند گفت :

- اگر حضور امشب مرا جشن نگیرید ، مجبورم اعلام کنم که سپازگزاری و شکر نعمت چشم از این جهان بسته است .

یکی از مردان میلتی گفت :

- مدت ها بود که منتظر تو بودیم ، تو نخستین فردی هستی که می تواند اخبار بازی های المپیک را به گوش ما برساند .

رودویس گفت :

- و برای گزارش اخبار بازی های المپیک هیچ کس بهتر از تو ، که از قهرمانان سابق المپیک هستی سراغ نداریم .

فانس بی صبرانه گفت :

- بنشین و موجز و سریع همه چیز را برایمان بازگو کن ، کالیاس !

کالیاس گفت :

- بسیار خوب ، من هفته ها قبل المپیا را ترک کردم و سوار بر یکی از کشتی های پنجاه پارویی ساموسی ، که به حق بهترین شناور جهان است ، به راه افتادم . از این که هیچ هلنی دیگری قبل از من به نوکراتس نرسیده است ، تعجب نمی

کنم . چون ما طوفان های بسیار سختی را از سر گذراندم و اگر استحکام کشتی های ساموسی با آن شکم قطور ، دماغه عقابی و دم شبیه ماهی *۱ آنها نبود و اگر سکاندار و پاروزنان ما از بهترین ها نبودند چه بسا که جان سالم به در نمی بردیم . تنها خدایان می دانند که طوفان سایر مسافری را به کجا برده است . اما ما می توانستیم در بندر ساموس پناه گیریم و پس از ده روز اقامت اجباری در آن شهر ، دوباره شراع را برافزاییم .

امروز صبح که پس از یک سفر طولانی بالاخره به رودخانه نیل رسیدیم ، بلافاصله در قایقی نشستیم و به کمک باد مساعد ، همین چند لحظه پیش به این خانه دوست داشتنی و میهمان نواز رسیدم . پرچم پذیرایی را برافراشته و پنجره های خانه را غرق در روشنایی دیدم . نمی دانستم که ورود من صاحبخانه را خوشحال می کند یا نه ، اما هرچه کردم نتوانستم خود را از دیدن رودپیس مهربان منع کنم . جادوی او مرا بی اختیار به درون خانه کشاند . و از این گذشته ، اگر پیاده نمی شدم ، هیجان اخبار جدیدی که همراه آورده ام و هنوز نگفته ام در دل دارم ، مرا بیچاره می کرد . پس به این جا آمدم تا هم از کباب و شراب رودپیس لذت ببرم و هم خبرهایی به سمع شما برسانم که حتی در خواب هم تصور آن ها برای شما دشوار است .

کالیاس روی مخده نشست و قبل از آن که به گفتن اخبار جدید بپردازد ، النگوی زرین گرانبهایی را که به شکل مار ساخته شده و کالیاس آن را به مبلغی گزاف از شهر ساموس و از کارگاه زرگری همان تئودورسی که خود او اکنون در میهمانی حضور داشت ، خریداری کرده بود ، به رودپیس تقدیم نمود .

کالیاس خطاب به رودپیس گفت :

- این هدیه را برای تو آوردم . *۲

و سپس رو به فانس کرد و ادامه داد :

- و اما هدیه من برای تو از این النگوی طلا هم گرانبها تر است . حدس بزن در مسابقه ارابه های چهار اسبه چه کسی پیروز شد .

فانس با چهره برافروخته از شور و هیجان فریاد زد :

- یک آتنی ؟

پیروزی در هر مسابقه المپیک متعلق به همه افراد آن ملتی بود که قهرمان مسابقه به آن تعلق داشت . بردن شاخه زیتون المپیک برای هر مرد هلنی و حتی برای تمام اقوام یونانی ، بزرگترین افتخار و حد اعلای خوشبختی بود .

کالیاس گفت :

- درست حدس زدی ، فانس ! یک آتی جایزه اول را به دست آورد و آن چه که این پیروزی را بر تو دوچندان شیرین می کند این است که برنده مسابقه ، پسرعموی تو «کیمون» و پسر «کوپسلوس» بود که توانست با همان اسب هایی که سال پیش نیز پیروزی را نصیب او کرده بودند ، برای بار دوم شاهد پیروزی را در آغوش بگیرد . به راستی خاندان «فیلاید» *۳ افتخارات «آلکمئونید Alkmaeonid را به فراموشی سپرده است ! می بینم که به خانواده ات افتخار می کنی و از شهرتی که به دست آورده اید ، شادمانی .

فانس از فرط شادی بی اختیار از جا برخاست . در آن لحظه گویی یک سر و گردن از دیگران برتر بود . با فخر و غرور دست کالیاس را فشرد . کالیاس به سخنانش ادامه داد :

- بله ، همه ما باید خوشحال و مفتخر باشیم ، اما تو بیش از هرکس دیگری باید شاد باشی ، چون پس از آن که داوران مسابقه به اتفاق آرا ، کیمون را برنده اعلام کردند ، او به جارچی دستور داد با صدای بلند اعلام کند که اسب های مسابقه و در نتیجه جایزه المپیک به پیسیستراتوس pisistratus یعنی حکمران آتن تعلق دارد و حکمران نیز در همان جا حکم تبعید خاندان شما را ملغی نمود و اعلام کرد که اعضای این خاندان اجازه دارند به آتن برگردند . بنابراین روز موعود برای تو فرا رسیده است و تو می توانی به آرزوی دیرین خود ، یعنی بازگشت به میهن ، جامه عمل بپوشانی .

با شنیدن این سخنان ، برق شادی و غرور از چشمان فانس رخت بر بست و جای خود را به شعله سرکش خشم سپرد . خطاب به کالیاس فریاد زد :

- ای کالیاس بی خرد ، من چگونه می توانم مغرور و شاد باشم ؟ اکنون که می دانم یکی از اسلاف آژاکس ، افتخار بزرگی را که برای یونانیان به دست آورده با چنین حقارت و خفتی به پای حکمران مستبد آتن ریخته است ، باید گریه کنم . می گویی به خانه برگردم ؟ هرگز ، به آتنه ، زنوس و آپولو سوگند که حاضرم از گرسنگی بمیرم ، اما تا هنگامی که پیسیستراتوس سرزمین پدری ام را به بند کشیده است ، پایم را به خاک مقدس وطن نگذارم . بله ، من اکنون پس از ترک خدمت دربار آمازیس همچون عقاب آسمان آزادم ، اما بردگی یک دهقان را در سرزمینی غریب به نوکری در دربار پیسیستراتوس ترجیح می دهم . حکومت آتن از آن ما ، نجبای آتنی است ، اما کیمون با تقدیم شاخه زیتون به پیسیستراتوس ، دست مستبد بیرحمی را بوسیده و دامن خود را به نوکری غاصبین آلوده است . اما لطف یک حکمران غاصب برای من پیشیزی ارزش ندارد و من این را با خود کیمون هم خواهم گفت . بله ، من اراده کرده ام تا هنگامی که میهنم آزاد نشود و نجبا و مردم آتن سرنوشت خود را به دست نگیرند و قوانین را به خواست و اراده خود تعیین نکنند ،

تبعیدی باقی بمانم . فانس مدح و ثنای ظالمین را نخواهد گفت . حتی اگر کیمون و تمام مردان خاندان الکمئونید و حتی خاندان تو ، کالیاس به پای پیسیستراتوس بیفتند ، باز هم من تسلیم نخواهم شد !

فانس با چشمانی شرر بار به حاضرین خیره شد . کالیاس نیز مغرور و سرافراز به میهمانان نگاه می کرد . گویی می خواست شادمانه فریاد زند : «دوستان من ، ببینید ! میهن پر افتخار من چنین مردان شجاع و مغروری به بار می آورد . !» اما به هر ترتیب بر احساسات خود غلبه کرد ، دست فانس را گرفت و گفت :

- دوست من ، من هم مثل تو از حاکم آتن متنفرم . اما معتقدم و مطمئنم تا زمانی که پیسیستراتوس زنده است ، استبداد بیگانگان سرنگون نخواهد شد . متحدین او ، یعنی لوگدامیس حاکم ناکسوس و پولی کراتس حاکم ساموس ، نیرومند و ثروتمندند ، اما آن چه که حتی بیشتر از این دشمنان خارجی آزادی ما را تهدید می کند ، اعتدال و هوش سرشار خود پیسیستراتوس است . در اقامت آخرم در یونان با نومییدی و وحشت به چشم دیدم که مردم عامی آتن ، حکمران خود را مانند یک پدر دوست دارند . او علیرغم قدرت فراوانی که دارد ، به قانون سولون دست نزده است و اجرای آن را در جامعه آتن تحمل می کند . او در آتن ساختمان ها و آثار کم نظیر و جاودانه ای ساخته است . معبد جدید زئوس که قرار است با سنگ مرمر بنا شود ، تمام ابنیه ساخته شده در ایلاس را به فراموشی خواهد سپرد . پیسیستراتوس ، هنرمندان و شعرای بزرگ را به آتن می آورد . به دستور او آثار هومر مکتوب و امثال حکم «اونوماکریتوس» جمع آوری می شود . او خیابان های جدید می سازد و جشن های بزرگ برپا می کند . در دوران حکومت او بازرگانی شکوفا شده است و علی رغم تمام مالیات های گزاف ، رفاه مردم نه تنها کم نشده بلکه بر آن نیز افزوده شده است . اما مگر مردم کیستند ؟ آنچه ما خلق می نامیم ، یک توده کور و بی خرد است . مردم عادی به پشه هایی می مانند که هرچیز درخشان آنها را به خود جلب می کند . این پشه ها تا هنگامی که شمع روشن است ، از کنار آن دور نمی شوند ، هرچند که شعله شمع بال آنها را می سوزاند ، فانس ، بگذار شعله زندگی پیسیستراتوس خاموش شود و من به تو قول می دهم که این مردم معتاد به تغییر و تحول ، به دور نور جدید ، یعنی نجبایی که از تبعید به خانه برمی گردند حلقه خواهند زد و همان طور که امروز پیسیستراتوس را می پرستند ، در برابر نجبای آتنی هم سر تعظیم فرود خواهند آورد . اکنون ، ای پسر آژاکس ، دستت را به من بده و اما ای شما دوستان عزیز ، من برای شما هم اخبار جدید و جالبی همراه آورده ام .

همان طور که گفتم ، در مسابقه ارابه های چهار اسبه کیمون پیروز شد و شاخه زیتونش را به پیسیستراتوس تقدیم نمود . من هرگز اسب هایی به زیبایی اسب های کیمون ندیده ام . بسیاری از قهرمانان نامدار دیگر نیز اسب های خود را برای مسابقه به المپیا فرستاده بودند . به طور کلی باید بگویم که مسابقات امسال در سطحی بسیار بالا و با هیجانی کم نظیر برگزار شد . تمام اقوام ایلاس نمایندگان خود را به مسابقات فرستاده بودند . حتی شهر یونانی رودا که در شبه جزیره دور دست ایبری قرار دارد و سینوپ ، این شهر دور افتاده شرقی و خلاصه هر قوم و قبیله ای که نسب هلنی دارد ، با تمام قوا

در مسابقات المپیا شرکت کرده بود. مردم سوباریت نمایندگانی فرستاده بودند که در شکوه و جلال نظیر نداشتند. اسپارتی ها مردان ساده پوشی روانه المپیا کرده بودند که زیبایی آنان به آشیل و قدرت آنها به هرکول می ماند. نمایندگان آتن به خاطر چالاکی و زیبایی حرکات، توجه همگان را به خود جلب کرده بودند ف پیشاپیش صف کروتنی ها، میلو یعنی زورمندترین انسان روی زمین راه می رفت. نمایندگان ساموس و میلِت بر سر زیبایی اندام و شکوه و برازندگی البسه با هم رقابت می کردند. تمام جوانان هلنی در المپیا گرد هم آمده بودند و در جایگاه تماشاچیان، در کنار مردان پیر و جوان و فقیر و غنی، زنان بسیاری نیز دیده می شد که از اسپارت آمده بودند تا با فریاد های تشویق آمیز خود به مسابقه مردان جلوه و هیجان بیشتری می دهند. *۴ در آن سوی آلفئوس، یعنی محل برگزاری مسابقات، بازار بزرگی ساخته بودند که در آن بازرگانانی از همه جای جهان کالا های خود را عرضه می کردند. یونانیان، مقدونیه ای ها، لودیه ای ها، فنیقی های فلسطینی در دکه ها و چادرهای رنگارنگ به فروش کالا پرداخته بودند و بر سر بهای اجناس چانه می زدند. خلاصه چه بگویم، محشری بود، ازدحام مردم، لباس های رنگارنگ، اسبهای زیبا، کالسکه های فاخر و گرانبها، هیاهویی از انواع و اقسام زبان ها و لهجه های مختلف ... هیجان نفس گیر حاضرین در لحظات مسابقه، فریاد های بی پایان شادی در آخر هر بازی و پس از اعلام نام قهرمان برنده، مراسم باشکوه اعطای شاخه زیتون ... و می دانید که این شاخه ها باید توسط یک پسر بچه اهل ایس که والدینش هنوز زنده اند، از همان درخت زیتونی بریده شود که هرکول آن را صدها سال پیش شخصا در خاک آلتیس Altis کاشته بود. و نمی دانم آن لحظه را چگونه توصیف کنم که میلوی قهرمان در میان فریاد های بی پایان و تشویق آمیز تماشاچیان در استادیوم ظاهر شد تا مجسمه فلزی خود را بر دوش بگیرد و از استادیوم به آلتیس برود *۵ وزن سنگین آن مجسمه عظیم حتی غول های افسانه ای را هم نقش بر زمین می کرد، اما میلو آن را مانند یک عروسک بر دوش گرفت و به مقصد رسانید.

پاورقی:

۱ هرودوت، کشتی های ساموسی آن زمان را که از شهرت جهانی برخوردار بودند، چنین توصیف می کند: دماغه بسیاری از این کشتی ها به شکل سرگراز ساخته شده بود.

*۲ در عهد باستان هم سنت همراه آورده سوغات و دادن رهاورد به دوستان، رایج بود.

*۳ خاندان فیلائید نیز مانند الکمئونید ها ، از خانواده های بسیار سرشناس و نجیب زاده آتنی بود ، افراد این خاندان خود را از نوادگان آژاکس ، پهلوان افسانه های هومر می دانستند .

*۴ اما زنان شوهر دار حق نداشتند در مسابقات به عنوان تماشاچی حاضر شوند . کیفر تخطی از این قانون ، مرگ بود .

*۵ آلتیس به باغ مقدس و محصورى گفته می شد که پر از درختان سرو و زیتون بود و در ساحل رودخانه آلفئوس قرار داشت .

- زیبا ترین تاج های برگ زیتون ، پس از کیمون نصیب دو برادر اسپارتی به نام های لوساندر و مارو شد که فرزندان یکی از نجبای تبعیدی به نام آریستوماخوس بودند . مارو در مسابقه دو برنده شد ، اما لوساندر در میان تشویق کم نظیر تماشاچیان به مصاف میلو قهرمان بی رقیب کشتی و برنده بلامنازع مسابقات پیزا ، پوتیا و ایستموس رفت . میلو یک سر و گردن بلند تر و بسیار قوی تر از قهرمان جوان اسپارتی بود .

قهرمان کروتیانی و جوان اسپارتی با بدن های زیبا و برهنه در حالی که پوست آغشته به روغن آنها در زیر آفتاب بزق می زد ، مثل یک شیرو پلنک ، رو به روی هم ایستادند و آماده مسابقه شدند . مرد جوان قبل از آغاز نبرد دست ها را به آسمان برداشت و فریاد زد : «ای پدرم ، برای شرافتم و به افتخار اسپارتی ها !» اما مرد کروتیانی تنها لبخند زد و مثل یک شیر به طعمه اش خیره شد .

کشتی تازه آغاز شد . تا مدتی هیچ یک از طرفین نتوانست دیگری را به چنگ آورد . پهلوانت کروتیانی با حرکاتی قدرتمندانه و خشن به سوی رقیب یورش برد . اما جوان اسپارتی مثل مار به خود می پیچید و ماهرانه از دست پنجه های زورمند او جاخالی می کرد . مدتها گذشت و هیچ کدام از دو طرف نتوانستند فن تعیین کننده ای اجرا کنند . تماشاچیان ساکت و بی حرکت ، نفس را در سینه حبس کرده و مبارزه را دنبال می کردند . صدایی جز نفس های سنگین قهرمانان و آواز پرندگان باغ آلتیس به گوش نمی رسید . سرانجام جوان اسپارتی موفق شد با زیباترین فنی که به عمرم دیده ام ، رقیب را در اختیار بگیرد . میلو تا مدتی بیهوده کوشید به کمک نیروی عظیم بدنی ، خود را از بازوان قدرتمند لوساندر آزاد کند .

هر لحظه بر هیجان حاضرین افزوده می شد ، سکوت سنگین تر می گردید و صدای نفس های خسته قهرمانان بلند تر به گوش می رسید . سرانجام از شدت فشار بازوان لوساندر کاسته شد و نیرویش رو به تحلیلی رفت . هزاران نفر یک صدا او را تشویق کردند . لوساندر بار دیگر با تلاشی مافوق بشری حلقه بازوانش را تنگ تر کرد و کوشید تا پهلوان کروتیانی را به زمین بزند . اما میلو که از استهلاک قوای رقیب آگاه شده بود ، بازوانش را به دور سینه لوساندر حلقه کرد و با نیرویی مقاومت ناپذیر ، سینه رقیب را در هم فشرد . چند لحظه بعد ، خون سیاه و گرمی از لبان زیبای لوساندر جوان بیرون زد و جسد بی جان قهرمان اسپارتی از میان دستهای عضلانی میلو بر زمین افتاد . دموکدس *۱ بزرگترین پزشک عصر ما ، که شما ساموسی ها حتما او را از دربار پولی کراتس می شناسید ، خود را به بالین او رسانید اما هیچ کاری از آن پزشک عالی قدر ساخته نبود . قهرمان اسپارتی مرده بود .

دست میلو از شاخه زیتون کوتاه شد *۲ و شهرت و افتخار آن جوان اسپارتی از این پس در تمام سرزمین الاس جاودانه خواهد گردید . ای کاش من هم مثل لوساندر پسر آریستوماخوس می مردم و مانند کالیاس ، در غربت ، بی ثمر روزگار نمی گذراندم . بهترین مردان یونان ، به نمایندگی از سوی سرزمین های وطن ، جسد لوساندر را تشییع کردند و به آتش سپردند . به زودی مجسمه زیبایی از این قهرمان بزرگ در آلتیس در کنار مجسمه میلوی کروتیانی و «پراکسیداموس» اِگینی برای همیشه یاد او را گرمی خواهد داشت . و سرانجام پس از ساعت ها بحث ، جارچی رای داوران مسابقه را اعلام کرد : سرزمین اسپارت به خاطر مبارزه قهرمانانه لوساندر تاج برگ زیتون را به خود اختصاص داد . چون نه میلو ، بلکه فرشته مرگ لوساندر پهلوان را مغلوب کرده بود و سلحشوری که توانسته بود یک مبارزه دو ساعته با قوی ترین پهلوان تمام سرزمین های الاس را سربلند و بدون شکست به پایان برساند ، به راستی که سزاوار دریافت تاج برگ زیتون است .

کالیاس برای چند لحظه ساکت شد . او به هنگام شرح این وقایع به حاضرین نگاه نمی کرد ، چشم هایش به نقطه نامعلومی دوخته بود و تصاویر مبارزه را در پیش چشم مرور می کرد . اکنون که به اطراف خود نگریست ، با شگفتی متوجه شد آن مرد سفید مو که پای چوبی داشت ، چهره را در دستهایش پنهان کرده بود و گریه می کرد . رودوپیس در سمت راست و فانس در سمت چپ او ایستاده بودند و تمام حاضرین با چنان احترامی به مرد اسپارتی می نگریستند که گویی او قهرمان داستان کالیاس است . مرد آتنی فوراً به فراست دریافت که آن پیرمرد با یکی از قهرمانان المپیا رابطه خویشاوندی نزدیک دارد . اما هنگامی که فهمید آریستوماخوس پدر آن دو برادر قهرمان اسپارتی است که اندام زیبا و سرفراز آنان هنوز هم مانند تصاویری از دنیای خدایان در پیش چشمانش مجسم بود ، او نیز با احترام و حسرت به پیرمرد گریان خیره شد و قطره اشکی از گوشه چشم بر گونه اش غلتید . در آن زمان ، مردان از گریه و ریختن اشک برای نشان دادن غم و رهایی از افسردگی ابایی نداشتند . همه میهمانان تا مدتی از روی احترام و به خاطر احساسات پیرمرد اسپارتی ساکت ماندند . سرانجام یسوعا مرد عبرانی سکوت را شکست و به زبان یونانی دست و پا شکسته ای به آریستوماخوس گفت :

- ای مرد اسپارتی ، تا می توانی گریه کن ! من غم از دست دادن پسر را خوب می شناسم . خود من هم یازده سال پیش پسر عزیز و زیبایم را در غربت ، یعنی در کنار آبهای بابل ، جایی که قوم من در اسارت رنج می برد ، به خاک سپردم . اگر پسر من تنها یک سال دیگر زنده می ماند . لاقل در موطن خود می مرد و من می توانستم او را در گور آبا و جدادی اش دفن کنم . اما کوروش ، شاه ایران ، که بیهوش تا ابد نگهدار فرزندانش و عقابش باد ، یک سال دیر ما را از اسارت آزاد کرد . اکنون سالهاست که من غم مضاعفی در دل دارم و به دو سبب بر فقدان جگرگوشه ام می گریم . هم بر مرگ او می گریم و هم به این خاطر که جسد او در سرزمین دشمنان قوم بنی اسرائیل دفن شده ، اشک می ریزم . آیا چیزی دلخراش تر و غم انگیز تر از صحنه خاکسپاری جگرگوشه ها که بزرگترین گنج و سرمایه زندگی ما هستند ، وجود دارد ؟ بیهوش شاهد است که تو را خوب می فهمم . از دست دادن فرزند برومندی چون لوساندر ، آن هم در روز کسب افتخار و پیروزی ، به راستی که دردناکترین درد جهان است .

مرد اسپارتی دست ها را از صورت برداشت و در حالی که اشک همچنان از چشم هایش سرازیر بود لبخندی زد و گفت :

- تو اشتباه می کنی ، مرد فنیقی ، من از خوشحالی گریه می کنم ، نه از غم . و اگر فرزند دومم نیز می توانست مانند لوساندر به چنین مرگ پر افتخاری بمیرد ، حاضر بودم او را هم فدا کنم .

مرد عبرانی این سخنان را کفر امیز و غیرعقلانه می دانست ، از شنیدن گفته های آریستوماخوس حیرت کرد و با تاسف و ناباوری سر تکان داد . اما یونانیان حاضر در جلسه به خاطر سخنان شجاعانه پیرمرد اسپارتی ، او را غرق در تبریک و تهنیت کردند . آریستوماخوس که از فرط رضایت و شادی گویی سالها جوان شده بود . خطاب به رودوپیس گفت :

- ای دوست مهربان ، به راستی که خانه تو برای من پر از برکت است ، چون از لحظه ورود به این جا این دومین هدیه ای است که خدایان به من تقدیم می کنند !

پیرزن پرسید :

- و آن خبر خوب دیگر چه بود ؟

- یک تفال و پیشگویی مساعد و میمون .

فانس گفت :

- تو سومین هدیه خدایان را فراموش کرده ای ! امروز بخت یار تو بود و سعادت آشنایی با رودوپیس نصیب تو شد . اما اکنون بگو که ماجرای پیشگویی چیست ؟

مرد دلفی پرسید :

- اجازه می دهی متن تفال را برای دوستان قرائت کنم ؟

آریستوماخوس به نشانه موافقت سری فرود آورد و فریکسوس برای بار دوم پاسخ پوتیا را بلند قرائت کرد .

در آن روز که فوج عظیم از کوه های پربرف

به جلگه ای که رودخانه آن را سیراب می کند ، سرازیر شود ، کشتی سرگردان تو را به سرزمینی رهنمون خواهد شد ،

که به روح سرگشته و در به در تو آرامش و صفا خواهد بخشید .

در آن روز که فوج عظیم از کوه های پربرف سرازیر شود ،

داوران پنجگانه آن چه را که سال ها دریغ کرده بودند ، به تو پیشکش خواهند نمود .

هنوز فریکسوس قرائت آخرین پیشگویی را به پایان نرسانده بود که کالیاس از جا پرید و خطاب به آریستوماخوس فریاد زد :

- ای خوشبخت ، بشارت چهارمین هدیه خدایان را نیز در این خانه پر برکت از زبان من بشنو ، بدان که من مهمترین و عجیب ترین خبر جدید را تا این لحظه گزارش نکرده ام و می خواستم آن را به عنوان حسن ختام نثار دوستان کنم . بدانید و آگاه باشید که ایرانیان به مصر می آیند !

تمام حاضرین ، به استثنای سوباریت از جا پرند و سیل پرسش ها به سوی کالیاس سرازیر شد . کالیاس لبخند زنان گفت :

- آرام باشید و حوصله کنید ، دوستان . بگذارید خبرها را یک به یک برایتان بازگو کنم . یک هیات نمایندگی از سوی کمبوجیه ، پادشاه ایران زمین که برخلاف آنچه فانس تصور می کند مرد جنگ و خونریزی نیست ، به زودی به مصر خواهد آمد . در ساموس به من خبر رسید که ایرانیان به میل رسیده اند ، بنابراین آنها تا چند روز دیگر در سائس پیاده خواهند شد . بسیاری از خویشاوندان نزدیک شاه ایران و حتی کروزوس پیر لودیه ای عضو این هیاتند . ما به زودی شاهد نمایش با شکوه و بی نظیری خواهیم بود . ماموریت اصلی این هیات را به هیچ کس نمی داند ، اما گفته می شود که کمبوجیه قصد دارد پیمان وحدت و قرارداد صلحی به آزمایش پیشنهاد کند . و حتی شایع است که شاهنشاه ایران می خواهد از دختر فرعون خواستگاری کند .

فانس ناباورانه شانه ای بالا انداخت و گفت :

- پیمان وحدت؟ ایرانیان که هم اکنون نیز بر نیمی از جهان حکومت می کنند . تما امپراتورهای بزرگ آسیا دست نشانده و خراجگزار ایرانیانند . تنها مصر و سرزمین اصلی یونانیان از حکومت ایران در امان مانده است .

کالیاس گفت :

- تو سرزمین طلاخیز هند و اقوام بزرگ و قدرتمند کوچ نشین آسیایی را فراموش کرده ای . تو همچنین فراموش کرده ای که چنین امپراتوری بزرگ و رنگارنگی که هفتاد ملت با زبان ها ، فرهنگ ها و سنت های متفاوت در آن زندگی می کنند ، دائما نطفه جنگ را در خود می پروراند . چنین پادشاه بزرگی مجبور است قبل از هر جنگ خارجی تدارکات لازم را ببیند و کمال احتیاط را رعایت کند تا در غیاب لشکر اصلی ، استان های مختلف سر به شورش برندارند و از فرصت مناسب برای عصیان و تجزیه کشور استفاده نکنند .

تتوپمپوس ، بازرگان میلتی هیجان زده سخن کالیاس را قطع کرد و گفت :

- اگر ایرانیان در یکی از جنگ ها شکست بخورند ، با صدها جنگ بزرگ و کوچک دیگر رو به رو خواهند شد و در این صورت مردم سرزمین من هم فرصت خواهند یافت تا علیه اشغالگران سر به شورش بدارند !

کالیاس گفت :

- من نمی دانم هیات ایرانی چه ماموریتی دارد ، ولی به هر حال یک چیز مسلم است . ایرانیان حداکثر تا سه روز دیگر به این جا خواهند رسید .

رودوپیس شادمانه فریاد زد :

- و در این صورت ، آریستوماخوس خوشبخت ، تفال تو هم جامه عمل به خود خواهد پوشید . فوج عظیمی که از کوه ها سرازیر می شود ، همان هیات ایرانی است . و هنگامی که ایرانیان به آب های نیل برسند ، همان طور که در پیشگویی گفته شده ، داوران پنج گانه ، که همان افور *۳ های اسپارتی هستند . نظر خود را تغییر خواهند داد و تو را که پدر دو قهرمان المپیا هستی ، به میهن بازخواهند گرداند . کاناکیاس جام های دوستان مرا پر کن ، بگذارید این جام آخر را به افتخار لوساندر شجاع و پدر او بنوشیم . و اما بعد ، هرچند با تاسف به شما هشدار می دهم که سپیده صبح نزدیک است ، میزبانی که میهمانانش را دوست دارد ، باید مجلس خود را در لحظه اوج شادی و سرور به پایان برساند . خاطرات خوب و شاد

ضیافت امشب به زودی شما را دوباره به این خانه خواهد کشاند. اما اگر در لحظات بی خبری و خستگی که معمولاً پس از هرشادی و سروری فرا می رسد، خانه مرا ترک کنید، شاید میلی به بازگشت نداشته باشید.

تمام میهمانان سخنان رودوپیس را تایید کردند و ایبیکوس یادآوری کرد که گفته های رودوپیس نشان می دهد که او از شاگردان شایسته فیثاغورث است و سپس به خاطر آن شب زیبا و به یاد ماندنی از میزبان خود تشکر کرد.

همه آماده رفتن شدند. سوباریت نیز که به منظور سرپوش گذاشتن بر غلیان احساسات، که او از بروز آن همیشه تنفر داشت، شراب زیادی نوشیده بود، به کمک غلامان خود به زحمت از جای برخاست و در حالی که غرغر کنان از عدم رعایت قوانین میهمان نوازی شکایت می کرد، عزم رفتن نمود.

هنگامی که رودوپیس برای تودیع دست خود را به سوی او دراز کرد، سوباریت که زهر شراب افکارش را مسموم کرده بود، فریاد زد:

- به زئوس سوگند که تو ما را همچون طلبکاران مزاحم از خانه ات اخراج می کنی. من بر طبق عادت، هرگز تا هنگامی که می توانم بر روی پا بایستم، ضیافتی را ترک نمی کنم و اصلاً خوش ندارم کسی مرا مثل یک موش مزاحم از خانه بیرون کند.

رودوپیس با نیت عذرخواهی و پوزش لبخندی زد و گفت:

- ای مست لایعقل، صبح نزدیک است.

اما سوباریت که در حالت مستی از پاسخ میزبان به خشم آمده بود، لبخند تمسخرآمیزی بر لب آورد و پاسخ داد:

- تو مرا مست لایعقل می نامی؟ بسیار خوب! پس من هم تو را یک کنیز بی حیا می نامم! به خدایان سوگند که رفتار تو هنوز هم آینه تمام نمای گذشته فضاحت بار توست! بدرود، ای کنیز اسبق یدمون، ای رفیق زانتوس! بدرود، ای کنیز آزاد شده خاراکسوس....!

هنوز سوباریت سخنان خود را به پایان نبرده بود که ناگهان مرد اسپارتی به سوی او یورش برد، با مشت گره کرده ضربه وحشتناکی به چانه اش کوبید و بدن بی هوشش را مثل یک کودک خردسال بر شانه کشید و به درون قایقی که در استانه دروازه باغ در انتظار او بود، منتقل کرد.

پاورقی:

*۱ این پزشک عالیقدر زاده کروتون در ایتالیای سفلی بود . سالها در ازای حق الزحمه های گزاف ، به عنوان پزشک خصوصی پیسیستراتوس و پولی کراتس خدمت کرد . بعد ها او را به دربار شاه ایران بردند و آن جا نیز با حذاقت خود شهرت زیادی به دست آورد . چند سال بعد ، از ایران گریخت و به کروتون بازگشت و در آن جا با دختر میلو قهرمان مشهور هلنی ازدواج کرد .

*۲ بر طبق مقررات بازی های المپیک ، قهرمانی که رقیب او طی مسابقه کشته می شد ، از دریافت جایزه محروم می گردید .

*۳ افورها یا داوران پنج گانه اسپارتی انتخاب می شدند تا در غیاب شاهان که درگیر جنگ بودند ، به رتق و فتق امور جاری پردازند . بعد ها نجیب زادگان اسپارتی به کمک شورای افورها کوشیدند بر قدرت خود بیفزایند و در برابر قدرت پادشاه قد علم کنند ، شورای افورها به مثابه عالیترین مرجع انتظامی ، آموزشی ، پرورشی و قضایی سرزمین اسپارت ، خیلی زود به قدرتی همسنگ با نیروی شاه تبدیل شد . هر نجیب زاده اسپارتی ، به شرط داشتن سی سال سن ، اجازه داشت در انتخابات سالانه شورای افورها شرکت کند .

فصل سوم

همه میهمانان خانه را ترک کرده بودند .

ناسزهای سوباریت ، مانند بارش تگرگ در مزرعه گندم ، کمر میهمانان را خم کرده و شادی آنان را به فراموشی سپرده بود . رودویس با رنگ پریده و بدن لرزان در اتاق آذین بندی شده پذیرایی ایستاده بود . کناکیاس فانوس های رنگارنگ دیواری را خاموش کرد . اکنون به جای نور گرم و روشن فانوس ها ، روشنایی ضعیف و وهمناکی بر اتاق حاکم بود . از در و پنجره ها باد سردی به درون خانه می وزید ، چیزی به پگاه نمانده بود و ساعت های پیش از سرزدن افتاب در سرزمین مصر ، سرد ترین ساعات شبانه روز بود . دست و پای پیرزن از فرط سرما می لرزید . بی آن که اشک بریزد به اتاق خلوتی

که تا چند دقیقه قبل پر از صفا و شادی بود ، نگاه می کرد . گویی مار زهر آلودی قلبش را نیش می زد . گویی خون در رگ هایش یخ زده بود .

مدتی دراز به تاریکی خیره ماند ، تا سرانجام کنیز پیرش رسید و فانوس به دست ، او را به اتاق خوابش برد .

رودوپیس در سکوت کامل و به کمک کنیزش لباس خواب پوشید ، و سپس پرده ای را که یک اتاق دیگر را از اتاق خواب شخصی او جدا می کرد ، کنار زد . در وسط آن اتاق تختی از چوب افرا قرار داشت . بر روی آن تخت ، بر روی تشکی از پشم گوسفند و در میان ملافه های سفید و پاکیزه ، موجود زیبایی در خواب خوش غنوده بود . آن دختر ، ساپفو ، نوه رودوپیس بود . آن زیبایی معصومانه و آن چهره دلپذیر ، از آن یک دوشیزه باکره بود . آن لبخند معصوم و با صفا ، از آن یک کودک خوشبخت و بی آلایش بود .

یکی از دست های دخترک در زیر سر و در انبوه موهای قهوه ای رنگش پنهان بود و با دست دیگرش گردنبنند کوچکی از رنگ سبز *۱ را در مشت می فشرد . مژه های بلندش در خواب آهسته تکان می خورد و گونه های سرخ رنگ و شادابش در فضای نیمه تاریک اتاق خواب جلوه ای تماشایی داشت . پره های ظریف بینی همراه با نفس های آرامش آهسته بالا و پایین می رفت . دخترک مظهر معصومیت بود ، لبخندش تجسم صفا بود ، آن خواب خوش هدیه آسمان به جوانان بی گناه بود .

پیرزن آهسته و بی صدا به کنار تخت رفت . مملو از محبت های مادری به چهره معصوم دخترک نگاه کرد و آهسته در کنار تخت زانو زد . صورتش را به لحاف نرم تخت فشرد و گریه کرد . لاینقطع گریه کرد ، گویی می خواست با سیل اشک های خود ، آن تحقیر ها و ناسزاها را از روح و جانش بشوید و پاک کند .

هنگامی که آرام گرفت ، آهسته بر پیشانی دخترک بوسه زد ، دست ها را به نشانه دعا به آسمان برداشت و دوباره بی صدا و آهسته به اتاق خواب خود برگشت .

کنیز پیر در کنار تخت منتظر او بود . آهسته و با لحنی دوستانه از کنیزش پرسید :

- چرا به اتاقت نرفته ای ، ملیتا ؟ به رختخواب برو ، در سنی که تو داری بیداری بیش از اندازه برایت مضر است . تو که می دانی ، من دیگر به وجود تو نیازی ندارم . شب بخیر ! و فردا صبح هم تا تو را احضار نکرده ام به این جا برنگرد . تصور نمی کنم پیش از سرزدن سپیده خواب به چشمم راه یابد .

کنیز پیر با تردید پا به پا شد . مشخص بود که می خواست چیزی بگوید . اما جرات نمی کرد . رودوپیس پرسید :

- از من چیزی می خواهی ؟

پیرزن باز هم مردد بود .

- بگو ، حرف دلت را بزن ، اما سخن را کوتاه کن !

کنیز پیر گفت :

- من گریه تو را دیدم . تو غم زده و بیمار به نظر می رسی . اجازه می دهی در کنارت بمانم ؟ نمی خواهی درد دلت را به من بگویی ؟ تو بار ها تجربه کرده ای که درد دل و بیان مکنونات قلب ، سینه را آرام می کند و از شدت درد می کاهد . امشب نیز مرا سنگ صبور خود بدان و دردت را به من بگو . این کار تو را آرام می کند .

رودوپیس گفت :

- نه قدرت سخن گفتن ندارم .

و سپس لبخند تلخی بر لب آورد و ادامه داد :

- من می دانم که هیچ یک از خدایان نمی تواند گذشته انسان را پاک کند و از یاد ببرد و می دانم که رسوایی و بدبختی همیشه با همدند . شب بخیر ملیتا ! مرا تنها بگذار !

ظهر روز بعد ، همان قایقی که شب قبل فانس و آریستوماخوس را به خانه رودوپیس آورده بود ، دوباره در کنار باغ پیرزن پهلو گرفت .

خورشید در آسمان صاف و کبود ، می درخشید . هوا بی نهایت پاکیزه و شفاف بود ، پرندگان شادمانه بر شاخه های درخت چهچه می زدند و قایقرانان با صدای بلند آوازهای یکنواخت خود را سر داده بودند . درختان نخل ، انجیر مصری ، آکاسیا و موز در ساحل نیل چنان سرسبز و شاداب خودنمایی می کردند که گویی غصه و غم برای همیشه از آن بهشت کوچک فرار کرده بود .

چه کسی باور می کرد که در آن سرزمین آفتابی و درخشان و رنگارنگ که در آسمانش هرگز ابری دیده نمی شد ، تلخی و غم لانه کرده بود ؟ چه کسی می انست که در خانه پر از باغ و شکوفه رودوپیس خوشبخت و میهمان نواز ، قلبی در منتهای

حسرت و ناشادی می تپید و اشکی از گونه سرازیر بود؟ و کدام یک از میهمانان پیرزن محبوب تراکیه ای خبر داشت که آن قلب غم زده در سینه رودویس که همیشه لبخند به لب داشت، می تپید؟

رودویس، رنگ پریده اما مثل همیشه مهربان و با وقار در زیر سایه آلاچیقی که آب فواره آن را خنک می کرد، در کنار فانس نشسته بود. چشم های سرخ و متورمش نشان می داد که دوباره گریه کرده بود. مرد آنتی دست او را گرفته بود و با هیجان و طراوت برایش سخن می گفت.

رودویس صبورانه به سخنان فانس گوش می داد، اما سرانجام سخنان تسلی بخش دوست آنتی اش را قطع کرد و گفت:

- از تو ممنونم، فانس! دیر یا زود این تحقیر دردناک نیز فراموش خواهد شد! زمان، بهترین پزشک دردها و بهترین درمان زخم هاست. اگر ضعیف و بی اراده بودم، نوکراتس را ترک می کردم و در انزوا فقط به تربیت نوه ام می پرداختم. این دختر جوان برای من یک دنیای کامل است. هزار بار قصد رفتن از مصر را کردم و هزار بار بر این وسوسه غالب شدم. من به خاطر ستایش ها و مدح و ثنای شما مردان در این جا نمانده ام. من در زندگی آن قدر از این چاپلوسی ها شنیده ام که به راستی از آن بی نیاز و اشباعم. این زن تحقیر شده، این کنیز سابق، تنها به یک دلیل در مصر ماندگار شده است، من بر این باورم که وجودم برای بسیاری از مردان نجیب و آزاد یونانی مفید و حتی گاهی ضروری و حیاتبخش است. من که به فعالیت در یک جمع بزرگ عادت کرده ام، نمی توانم تنها به تربیت یک موجود عزیز اکتفا کنم. سرپرستی تنها یک نفر، یعنی نوه ام ف مرا ارضا نمی کند. اگر گوشه گیری کنم، مثل گیاهی که در این زمین حاصل خیز و پر آب رشد کرده و ناگهان به یک کویر برهوت منتقل شده است، خشک و پژمرده می شوم. و در این صورت نوه ام نیز خیلی زود تنها و بی کس خواهد شد و یتیم و بی سرپرست خواهد ماند. تنها به این دلیل است که در مصر مانده ام!

اکنون، یعنی پس از رفتن تو، دوستان بیش از هر زمان به وجود من نیازمندند. آمازیس پیر است. هنگامی که پزامتیک جانشین فرعون شود، ما یونانیان با مشکلات بزرگی که تاکنون به برکت آمازیس از آن ها در امان مانده ایم، رو به رو خواهیم شد. من باید در این جا بمانم و به خاطر سلامت و رفاه یونانیان مقیم مصر مبارزه کنم. این هدف زندگی من است. و هرچه تعداد زنانی که چنین هدف بزرگی در سر دارند کمتر باشد، این هدفگیری، ارزنده تر و مقدس تر است. شاید دیگران این تلاش مرا چیزی برخلاف ذات و طبیعت زنان بدانند، اما باید اقرار کنم که دیشب که در گریه و تضرع گذشت، با شگفتی دریافتم که هنوز هم بی نهایت گرفتار آن ضعف های زنانه ای هستم که نقطه ضعف و باعث بدبختی و در عین حال موجب خوشبختی و سعادت ما زنان است. حفظ این ضعف ها در وجود نوه ام ساپفو و پرورش طیف کاملی از ظرافت های زنانه در او، نخستین وظیفه من بود. اما دومین هدفی که قصد دستیابی به آن را داشتم، آزاد کردن وجود خودم از هر نوع رقت قلم و نرمی بود. اما کسب پیروزی در مبارزه علیه ذات و طبیعت انسانی بدون تحمل شکست، میسر نیست.

بنابراین هرگاه که رنج و مصیبت می خواهد بر من غلبه کند ف هرگاه که نومییدی بر وجودم حاکم می شود ، تنها دفاع و تنها داروی آرام بخش من پناه بردن به فیثاغورث این بهترین و خردمندترین انسان روی زمین *۲ و یادآوری سخنان پر مغز اوست : «در تمام مسائل زندگی حد اعتدال را رعایت کن . هم از شادی بیش از حد و هم از شکوه و گلایه تضرع آمیز بپرهیز . بکوش ت روح و جانت هماهنگ و خوش نوا ، مانند تارهای کوک شده یک چنگ دلپذیر و متعادل بماند . » من این آرامش روحی فیثاغورثی ، این طمانینه و این آسودگی دلپذیر و بی دغدغه خلق و خو را هر روز در وجود نوه ام ساپفو به عیان می بینم . اما خود من هنوز به آن جا نرسیده ام و من به رغم ضربات ویرانگر سرنوشت که سکینه روحم را بی محابا بر هم زده است ، همچنان در جستجوی آنم . اکنون آرامش خود را باز یافته ام . تو نمی دانی که حتی فکر کردن به آن حکیم و متفکر بزرگ ، آن خردمند و فرزانه ، چه تاثیر شگرفی بر من دارد . یادآوری اندرز های او همچون مرهمی معجزه آسا به زخم های روحم آرامش می بخشد . تو هم او را می شناسی و می فهمی چه می گویم . اکنون از تو می خواهم درخواستت را مطرح کنی . قلب من اکنون چون آب های نیل آرام و بی خدشه و شفاف است . هرچه در دل داری ، چه خوب و شادی بخش و چه بد و غم انگیز بر زبان بران . من آماده شنیدن سخنان توام .

مرد آتنی با لبخندی تحسین آمیز پاسخ داد :

- من تو را دقیقا این چنین می پسندم . اگر زودتر به یاد فیثاغورث که به درستی خود را دوست خوب حکمت و فرزاندگی *۳ افتاده بودی ، روح و جانت همان دیروز تعادل لازم را باز می یافت . استاد توصیه کرده است هرشب رویدادها ، احساسات و افکار روز قبل خود را یک بار دیگر در ذهن مجسم کنیم و مرور نماییم . اگر تو به این اندرز استاد عمل کرده بودی ، به یاد می آوردی که ستایش های صادقانه و بی ربای تمام مهمانانت ، که در میان آنان افراد بسیار سرشناسی وجود داشت ، هزار بار از ناسزاهای یک احمق مست سنگین تر و به یادماندنی تر است . تو دیشب در اوج آسمان ها بودی ، زیرا که خدایان در خانه تو پیرمرد بزرگواری را پس از تحمل سالها بدبختی ، مورد لطف و عنایت قرار دادند و بزرگترین هدیه ای را که یک انسان می تواند در نظر مجسم کند به او ارزانی داشتند و بالاخره این که خدایان دوست قدیمی و مزاحمی را از تو گرفتند تا بلافاصله دوست بهتری به تو هدیه کنند . نه اعتراض نکن و بگذار درخواستم را مطرح کنم !

تو می دانی که مردم گاهی مرا آتنی و گاهی اهل «هالی کارناسوس» می نامند . سربازان ایونی ، ائونی و دوری از دیرباز با مزدوران هالی کارناسی اختلاف و عداوت دارند . به همین دلیل ، نسب دوگانه من ، که فرمانده همه سربازان هستم ، همیشه امتیاز بزرگی محسوب می شد . با وجودی که آریستوماخوس امتیازات و توانایی های فوق العاده زیادی دارد ، اما با این حال اخراج من برای آمازیس فقدان بزرگی است . چون من به سادگی می توانستم میان سربازان وحدت و هماهنگی ایجاد کنم ، در حالی که آریستوماخوس بدون شک در برخورد با سربازان کارناسی با مشکلات بزرگی رو به رو خواهد شد .

بگذار چگونگی نسب دوگانه ام را برای توضیح دهم : پدرم با یک زن هالی کارناسی از یک خانواده بسیار نجیب و سرشناس ازدواج کرد و از آن جا که نمی خواست از ارثیه والدین همسرش محروم شود ، قبل از تولد من به هالی کارناسوس آمد و مدتی در آن جا ماندگار شد . بدین ترتیب ، با وجودی که مرا در سن سه ماهگی به آتن برگرداندند ، من در واقع یک کارناسی هستم ، چون عامل تعیین کننده در تشخیص موطن یک یونانی ، محل تولد اوست .

من در آتن از یک تربیت اشرافی برخوردار شدم . پیسیستراتوس شجاع و خردمند ف که او هم متعلق به یک خاندان نجیب و سرشناس و همسنگ با خانواده من بود موفق گردید قدرت مطلقه را به چنگ آورد و به عنوان حاکم آتن بر تخت سلطنت بنشیند . نجیب زادگان آتنی با بسیج تمام نیروهای خود موفق شدند دو بار او را از حکومت ساقط کنند . بار سوم ، هنگامی که پیسیستراتوس به کمک لوگداموس و تاکسوس ، بار دیگر برای غصب قدرت راهی آتن شد ، ما نیروی خود را بسیج کردیم و در کمین او نشستیم . ما نیروی خود را در معبد آتنه در پالن مخفی کرده بودیم . اما آن روز صبح ، در حالی که قبل از صرف صبحانه ، مراسم قربانی را برای الهه معبد به جا می آوردیم ، پیسیستراتوس زیرک به ما ، که حتی سلاح هم در دست نداشتیم شبیخون زد و بدین ترتیب یک پیروزی آسان و بدون خون ریزی به دست آورد . از آن جا که نیمی از سربازان ضد استبداد تحت فرماندهی من قرار داشت . تصمیم به مبارزه گرفتم و آماده شدم تا حتی با نثار جان ، از تسلیم سربازان جلوگیری کنم . من با تمام نیرو جنگیدم و به سربازانم التماس کردم در برابر دشمن مبارزه کنند و مقاومت نمایند . نه عقب نشستیم و نه تسلیم شدم ، اما سرانجام در اثر ضربه نیزه ای که به شانه ام اصابت کرد ، سرنگون و دستگیر شدم .

پیسیستراتوس حاکم آتن شد . من به هالی کارناسوس ، یعنی موطن دوم خود فرار کردم و همسر و فرزندانم را نیز با خود به آنجا بردم . از آن جا که به دلیل پیروزی در یکی از مسابقات پوتیا * ۴ و نیز به دلیل شجاعت و کسب پیروزی های متعدد در جنگ ها شهرتی داشتم ، در کارناسوس دعوتنامه فرعون مصر به دستم رسید و من به عنوان فرمانده بخشی از سربازان یونانی دربار مصر به کار پرداختم . در لشکرکشی به قبرس شرکت کردم ، همراه آریستوماخوس افتخار تصرف زادگاه آفرودیت را برای آمایس به دست آوردم و سرانجام به فرماندهی عالی تمام سربازان مزدور یونانی در مصر منصوب شدم .

همسر من در تابستان سال پیش درگذشت . فرزندانم یک پسر یازده ساله و یک دختر ده ساله ، نزد خاله خود در هالی کارناسوس ماندند . اما خاله فرزندانم نیز اخیرا اسیر عفريت مرگ شد . بنابراین همین چند روز پیش فرزندانم را به این جا فراخواندم . اما آنان قبل از پایان مهلت سه هفته ای من به نوکراتس نخواهند رسید . آن ها به احتمال زیاد قبل از رسیدن دستور لغو سفر ، حرکت به سوی مصر را آغاز کرده اند .

من مجبورم تا چهارده روز دیگر مصر را ترک کنم و بنابراین نمی توانم شخصا به استقبال فرزندانم بروم . من تصمیم گرفته ام به تراکیه بروم . همان طور که می دانی عمومی من در آن جا فرماندهی نیروهای محلی را به عهده دارد . فرزندانم

نیز باید به آن جا بیایند و نزد من اقامت کنند . غلام پیر و با وفای من کوراکس در نوکراتس خواهد ماند تا فرزندانم را نزد من بیاورد .

رودویس اگر می خواهی دوستی ات را به من ثابت کنی ، فرزندانم را بپذیر و از آن ها مراقبت کن تا کشتی مناسبی برای انتقال آنان به تراکیه پیدا شود . جگرگوشه های مرا از دید جاسوسان ولیعهد مصر ، یعنی پزامتیک مخفی کن . تو می دانی که این مرد بی نهایت از من متنفر است و مرگ مرا می خواهد . می دانم ، توقع بزرگی است اما من به دو دلیل آن را از تو می خواهم : اولاً چون بزرگواری تو را می شناسم و ثانیاً چون که خانه تو به دلیل آن امان نامه ای که فرعون به تو داده است ، پناهگاهی امن می باشد و می تواند فرزندان مرا از تحقیقات و اقدامات ایدایی مامورین امنیتی مصون بدارد . چون در غیر این صورت ، همان طور که می دانی بر طبق قانون این کشور ، تمام بیگانگان ، حتی کودکان ، باید خود را به مامورین دولتی معرفی کنند .

این نشانه کمال اعتماد و احترام من نسبت به توست ، چون من تنها سرمایه زندگی و تنها چیزی را که در این دنیا برایم مانده است به دست تو می سپارم . چون حتی مام میهن نیز ، تا هنگامی که مردم وطنم با خفت و خواری استبداد بیگانه را پذیرفته اند ، برایم عزیز و خواستنی نیست ، آیا حاضری قلب وحشت زده یک پدر را آرام کنی ؟ آیا حاضری؟

پیرزن سخنان فانس را قطع کرد و فریاد زد :

- بله ، حاضرم ، حاضرم فانس ! این که درخواست و تمنا نیست ، این یک هدیه بزرگ است . به خدایان سوگند که از همین امروز در انتظار دیدن فرزندان لحظه شماری می کنم ! نمی دانی ساپفو از شنیدن این خبر و از آمدن میهمانان عزیز و خردسالی که خلوت تنهایی او را با نور وجود خویش روشن خواهند کرد ، چقدر خوشحال خواهد شد . اما این را هم به تو بگویم فانس ، من اجازه نخواهم داد که میهمانان عزیزم به این زودی و با اولین کشتی راهی تراکیه شوند . تو باید لااقل شش ماه دیگر رنج دوری آن ها را تحمل کنی . مطمئن باش که من شرایط لازم برای آموزش و پرورش آنها را فراهم خواهم کرد .

فانس سپاسگزار و امیدوار لبخندی زد و گفت :

- از این بابت هیچ نگرانی ندارم . اما بهتر است همان طور که گفتم میهمانان خردسال و مزاحمت را با اولین کشتی به تراکیه بفرستی . متأسفانه ترس من از انتقام پزامتیک کاملاً مستدل و به جاست و جان فرزندانم حقیقتاً در خطر است . اما در عین حال هم معتقدم که معاشرت با فرزندان من برای ساپفو که همیشه تنها و منزوی زندگی می کند سرگرمی خوب و مفیدی است .

رودویس لبخند موقرانه ای بر لب آورد و گفت :

- از این گذشته ، اعتماد یک نجیب زاده شرافتمند به فضایل مادرانه من ، دلیل و بهانه خوبی است تا ناسزاهای آن شکم پرست مست را فراموش کنم و به خوبی ها و زیبایی ها بیندیشم .

پ:

*۱ یونانیان باستان برای محافظت خود از شر نحوست و حفظ سلامتی و رفاه ، غالبان طلسم هایی به همراه داشتند . استفاده شبانه روی و دائمی از طلسم به ویژه در مصر باستان رواج کامل داشت .

*۲ فیثاغورث قطعا و بدون هیچ شبهه ای در دوران حکومت آماریس و به احتمال زیاد در نیمه های قرن ششم قبل از میلاد در مصر به سر می برد .

*۳ فیثاغورث نخستین فرزانه هلنی بود که خود را نه یک حکیم بلکه دوستدار حکمت نامید .

*۴ بازی های پوتیا یا پیتیا هرچهار سال یک بار به افتخار آپولو ، کشنده پیتون در نزدیکی شهر دلفی برگزار می شد . زمان برگزاری این بازی ها مسادف با سومین سال برگزاری بازی های المپیک بود .

فصل چهارم

پنج روز پس از آن ضیافت به یاد ماندنی در خانه رودویس ، در بندر سائس محشری برپا بود . انبوه عظیمی از زنان و مردان مصری از هر سن و طبقه ای ، شانه به شانه در ازدحامی کم نظیر در کنار ساحل ایستاده و به دور دست خیره شده بودند .

سربازان و بازرگانان سفید پوش که شرابه های رنگارنگی از لباس هایشان آویزان بود ، با جمع عظیمی از مردان لاغر اندام و نیمه عربان که تنها پوشش آنان مانند تمام مردان عامی مصر ، یک لنگ کوتاه برای ستر عورت بود ، بر سر تسخیر جای

مناسب دست و پنجه نرم می کردند . کودکان با بدن برهنه از سرو کول یکدیگر بالا می رفتند و با هم کشتی می گرفتند و به یکدیگر تنه می زدند تا برای خود جایی پیدا کنند . مادرها فرزندان خود را بالای سر گرفت بودند تا آنها هم بتوانند آن رویداد به یاد ماندنی را تماشا کنند . تعداد زیادی سگ و گربه در زیر پای تماشاچیان به جان هم افتاده بودند و مردم با احتیاط تمام مواظب بودند تا مبادا ان حیوانات مقدس را لگد کنند ...

پاسبانان ، مسلح به چوب های بلندی که بر روی سر فلزی تمام آنها نام فرعون حک شده بود ، حفظ نظم و آرامش را به عهده داشتند و به خصوص مواظب بودند که کسی در اثر فشار و ازدحام مردم در امواج طغیان زده نیل سرنگون نشود . و این نگرانی بجایی بود چون در سایر مراسم مشابه ، نیل بارها از مردم قربانی گرفته بود .

در پای پلکان ساحلی ، یعنی در لنگرگاه قایق های سلطنتی ، که در دو سوی آن مجسمه های متعددی از ابوالهول دیده می شد ، نیز اجتماع بزرگی ، اما از نوع دیگر برپا بود .

در آن جا ، کاهنان عالی مقام بر روی نیمکت های سنگی نشسته بودند ، بسیاری از آنان رداهای بلند و سفیدی به تن داشتند . بعضی نیز پیشبندهای چرمی پوشیده و شنلی از پوست پلنگ بر دوش انداخته بودند . همگی حمایل های گرانبها به شانه و گردنبندهای زیبا به گردن آویخته بودند . تعدادی از کاهنان پیشانی بندهای پر داری به سر داشتند که پیشانی ، شقیقه و بخش اعظم موهای مصنوعی آنان را پوشانده بود . برخی نیز مجسمه تراشیده و خوش ساخت خود را که در زیر آفتاب برق می زد در معرض تماشا گذاشته بودند . در میان حاضرین کلاه قاضی اعظم که با پرهای زیبای شترمرغ تزیین شده بود ، از همه بیشتر جلب نظر می کرد . قاضی اعظم زنجیر زرینی به گردن داشت که مجسمه کوچک و گرانبهایی از جنس یاقوت کبود به آن آویزان بود . * ۱

افسران ارتش مصر زره های رنگی پوشیده و شمشیرهای کوتاهی به کمر بسته بودند . گردانی از محافظین مخصوص ، مسلح به تبرزین و خنجر و کمان و سپر ، در سمت راست پلکان موضع گرفته بود . در سمت چپ پلکان سربازان مزدور یونانی با لباس نظامی ویژه جنگجویان ایونی صف کشیده بودند . فرمانده جدید سربازان یونانی یعنی آریستوماخوس ، همراه با چند افسر یونانی ، با فاصله نسبتا زیاد از افسران مصری در کنار مجسمه عظیم فرعون پزامتیک اول ایستاده بود . این مجسمه را پشت به رودخانه ، در میدان بالای پلکان قرار داده بودند . در برابر مجسمه و بر روی یک صندلی نقره ای پزامتیک ولیعهد مصر جلوس کرده بود که قبای تنگ و زریفت زیبایی به تن داشت . در طرفین و پشت سر ولیعهد ، درباریان عالی مقام ، خزانه دارهای سلطنتی ، مشاورین و دوستان فرعون دست به سینه صف کشیده بودند . اغلب آن ها عصاهای بلندی در دست داشتند که مزین به پر شترمرغ و نیلوفرهایی از جنس طلا بود .

تماشاچیان عامی که از ساعت ها قبل به بندر آمده بودند بی صبرانه پا به پا می شدند ، اما کاهنان و بزرگان قوم ، در پای پلکان با وقار تمام انتظار می کشیدند و ساکت و صامت به دوردست خیره شده بودند . آنان با آن همه طمانینه و وقار آن کلاه گیس ها *۲ و ریش های مجعد مصنوعی به مشتی مجسمه سنگی می ماندند .

سرانجام از دور دست بادبانهایی به رنگ ارغوانی و آبی پدیدار شد .

مردم ، هیجان زده فریاد کشیدند و هلهله کردند . فریاد هایی بلند شد :

- آن جا را ببینید ، میهمانان عالیقدر آمدند !

- مواظب باش ! نزدیک بود گربه را لگد کنی !

- مادر ، لطفا این دختر را روی شانه ات بنشان تا او هم بتواند چیزی ببیند !

- فنیقی بی شرم این قدر فشارم نده و تنه نزن ، وگرنه موهای ریشت را یکی یکی از ریشه خواهم کند !

- ای یونانی متکبر ، فکر نکن چون فرعون حضور شما را در جلگه نیل تحمل می کند ، سرزمین مصر مال شماست .

یکی از خدام معبد فریاد زد :

- امان از دست این یونانیان بی حیا ! مرگ بر یونانیان ! مرگ بر کسانی که گوش خوک می خورند *۳ و خدایان ما را تحقیر می کنند !

عده از از دو طرف دست به گریبان شدند ، اما مامورین انتظامی فوراً دست به کار شدند و با چوب های بلند خود خیلی زود نظم و آرامش را دوباره حاکم کردند . بادبانهای بزرگ و رنگارنگ کشتی های ایرانی ، که از ورای بادبانهای سفید و آبی و قهوه ای زورق های کوچک بومیان به وضوح قابل تشخیص بود . هر لحظه نزدیک تر می شد . کاهنان و بزرگان قوم و نیز ولیعهد مصر از جا برخاستند .

گروه شیپور زنان سلطنتی در بوق های خود دمیدند . نخستین کشتی در کنار پلکان پهلو گرفت . این کشتی ، شناور نسبتاً بزرگ و بسیار مجللی بود که دماغه آن را به شکل قرقی ساخته و با آب طلا تزیین کرده بودند . در وسط کشتی ، آلاچیق زرینی با سقف ارغوانی رنگ قرار داشت . در قسمت پیشین کشتی پاروزنان ایرانی نشسته بودند که قبای تافته به تن و کمربندهای زرین به کمر داشتند .

در زیر آلاچیق بر روی مخده های نرم و مجلل ، شش مرد با لباس های فاخر و ظاهری آراسته و با شکوه منتظر رسیدن به ساحل بودند . هنوز کشتی در کنار لنگرگاه کاملا آرام نگرفته بود که جوان ترین عضو هیات ، که مردی برازنده و بسیار زیبا بود ، از لبه کشتی روی پلکان بندر گاه پرید و پیاده شد .

دختران و زنان مصری با دیدن آن زیبایی بی مثال ناخواسته اه کشیدند و نفس را در سینه حبس کردند . جوان ایرانی چنان برازنده بود که چهره عبوس بزرگان مصر نیز بی اختیار دگرگون شد و لبهایشان به لبخند تحسین شکفته گردید .

آن جوان خوشبخت ، بردیا *۴ نام داشت و فرزند کوروش شاهنشاه متوفی و برادر کمبوجیه شاهنشاه کنونی ایران زمین بود . اهورامزدا ، خدای یگانه ایرانیان به بردیای جوان تمام مواهبی را که یک جوان بیست ساله آرزوی آن را دارد ، در حد کمال ارزانی کرده بود .

موهای بلند و پرپشت و قهوه ای رنگش از زیر نیمتاج ابی رنگ و نواس سفید دور آن بیرون زده بود و به شانه اش می رسید . چشم های میشی رنگ و درخشانش پر از شور زندگی ، مهربانی و صداقت ، شادابی و سبکبالی و غرور بود . صورت نجیب و خوش تراشش چنان زیبا بود که گویی هنرمندان یونانی آن را از سنگ مرمر تراشیده بودند . اندام لاغر اما عضلانی اش نشان از نیروی فراوان و چالاکی ماهرانه داشت . جلال و شکوه لباسش با زیبایی چهره و اندامش همسری می کرد . بر پیشانی کلاه سلطنتی اش ستاره بزرگی از الماس و فیروزه برق می زد . زنجیر طلایی گرانبهایی به گردن آویخته بود که انتهای آن به سینه فراخ و تنومندش می رسید *۵ قبای سفیدی از مخمل زربفت به تن داشت که ارتفاع آن به زیر زانو می رسید . و بر روی آن کمربندی به رنگ آبی و سفید یعنی رنگهای رسمی دربار سلطنتی ایران ، بسته بود . شمشیر کوتاه و زرینی به کمر داشت که دسته و غلاف آن پر از یاقوت های درخشان و فیروزه های درشت بود .

بردیا قبل از دیگران از کشتی پیاده شد . نفر بعدی داریوش ، پسر ویشتاسب یکی از جوانان خاندان سلطنتی بود که مثل بردیا خون هخامنشی در رگ هایش جریان داشت و لباس فاخر و موقری پوشیده بود . نفر سوم پیرمرد سالخورده ای با موهای سفید بود که در چهره جدی اما مهربانش صداقت و صمیمیت یک کودک خرد و تجربه یک پیرمرد و اراده آهنین یک جنگجوی سلحشور دیده می شد . قبای بلند ارغوانی رنگی به تن و چکمه های زرد رنگ لودیه ای به پا داشت . ظاهر او نشان از کمال بی نیازی و وراستگی داشت ، اما همین پیرمرد ساده پوش ، سال ها قبل سرآمد مردان عصر خود و مورد رشک و حسرت شاهان و فرمانروایان بود . آن مرد کرزوس ، شاه مخلوع لودیه بود که به عنوان مشاور و دوست نزدیک کمبوجیه در دربار ایران زندگی می کرد و اکنون به عنوان سرپرست ، بردیا را در سفر به مصر همراهی می کرد .

پس از او فرناباد ، سفیر شاهنشاه ایران در مصر ، میتراذات پسر مگابیز ، از نجیب زادگان پارسی و دوست نزدیک بردیا و داریوش و آخر از همه گوگس پسر رنگ پریده کرزوس از کشتی پیاده شدند . گوگس در سن چهار سالگی لال شده بود . به

هنگام تصرف سارد به دست ایرانیان و خلع و اخراج پدرش کرزوس ، از فرط وحشت فریاد زده و دوباره قدرت تکلم خود را به دست آورده بود . *۵

پزامتیک برای استقبال از میهمانان عالی قدر از پله ها پایین رفت . چهره اش زرد و عبوس بود و به زحمت می کوشید تا لبخندی به لب آورد . صاحب منصبانی که پشت سر ولیعهد راه می رفتند ، دست ها را به طرفین آویختند و در برابر میهمانان سلطنتی چنان کرنش کردند که پیشانی آنها به نزدیک زمین رسید . ایرانیان دست را روی سینه چلیپا کردند و در برابر ولیعهد مصر تعظیم نمودند . پس از انجام مراسم رسمی معارف ، بردیا بنابر سنت مرسوم در موطن خود در میان شگفتی حاضرین که چنین رسمی را نمی شناختند ، بر گونه زرد پزامتیک بوسه زد . پسر فرعون از تماس لبهای یک مرد نجس با گونه هایش دچار چندش شد و بر خود لرزید . بردیا پس از پایان مراسم ، در پی افسران راهنما به سوی تخت روان هایی رفت که آماده بودند تا او و همراهانش را به اقامتگاه های مخصوص که در قصر سلطنتی سانس برایشان آماده کرده بودند ، منتقل کنند .

بخشی از تماشاچیان به دنبال تخت روان های میهمانان بیگانه به راه افتادند اما بخش اعظم آن ها از جای خود تکان نخوردند . چون می دانستند دیدنی های بیشتری در انتظار آنان است .

پ:

*۱ این مجسمه «ma» ، الهه حقیقت را نشان می داد که کلاهی از پر شترمرغ به سر داشت .

*۲ استفاده از این کلاه گیس ها به علت تراشیدن موی سر ، که یکی از وظایف حتمی مومنین محسوب می شد ، ضروری بود . همان طور که امروزه (اواخر قرن نوزدهم . م) مردم مشرق زمین سر تراشیده خود را به وسیله دستار و عمامه از اشعه آفتاب محفوظ می دارند . مصریان باستان هم برای این منظور از کلاه گیس استفاده می کردند .

*۳ مصریان باستان هم مانند عبرانیان گوشت خوک را نجس می دانستند . در عبدالقرنه کتیبه ای وجود دارد که در آن ممنوعیت خوردن گوشت خوک ذکر شده است . خوک حیوان بسیار نجسی محسوب می شد که «سیت» خدای تاریکی و شر ، در جسم آن حلول کرده بود . چوپانان گله های خوک مورد تحقیر و آزار مردم بودند . تنها در مراسمی که به افتخار

اوسیریس برپا می گردید ، از خوک هم به عنوان حیوان قربانی استفاده می شد . این احتمال که شاید عبرانیان ممنوعیت اکل گوشت خوک را از مصریان اقتباس کرده باشند ، منتفی نیست .

*۴ بردیا در یونان غالباً اسمردس smerdes نامیده می شد . علت این نامگذاری نامعلوم است . در کتیبه های میخی بیستون و بهستان نام او «برتیا » یا (به روایت اشپیگل) بردیا ذکر شده است . ما پسر فرعون را نیز به روایت کتیبه های کارناک پزامتیک می نامیم در حالی که یونانیان او را پزامتیخوس می نامیدند .

*۵ توصیف ما از شکل ظاهری و لباس ایرانیان بر روایات مورخین و اسناد تاریخی زیر استوار است : کورتیوس ، زنون ، سفر استر در تورات ، آشیل ، مجسمه های پرسپولیس و موزاییک مشهور و الوانی که جنگ اسکندر با ایرانیان را نشان می دهد .

*۶ به نقل از هرودوت ، کتاب اول ص ۸۵

یکی از خدام معبد با تلخی و با روی ترش از همسایه خود که یک خیاط موقر بود پرسید :

- تو هم می خواهی به دنبال تخت روان این دلچک زشت و سایر بوزینه های همراه او بدوی ؟ به سخنان من گوش بده «پوهور » آنچه می گویم ، عین گفته های کاهن اعظم است . این بیگانگان برای سرزمین مقدس ما چیزی جز نکبت و بدبختی به همراه نمی آورند . یاد آن سال های دور بخیر که هیچ بیگانه ای ، که به جان و مالش وابسته بود ، جرات نداشت پا بر خاک مصر بگذارد ! اما اکنون خیابان های ما پر از عبرانیان شیاد است . *۱ و از همه بدتر این یونانیان بی شرم و متکبرند که امیدوارم خدایان همه آن ها را نیست و نابود کنند . نگاه کن این سومین کشتی پر از بیگانگان است که به ساحل می رسد آیا می دانی این ایرانیان چه کسانی هستند ؟ کاهن اعظم می گوید در سرزمین ایران ، که بیش از نیمی از جهان را در بر می گیرد ، حتی یک معبد برای پرستش خدایان وجود ندارد ، و ایرانیان به جای آن که مرده های خود را تشییع کنند و بسوزانند ، آن ها را در هوای آزاد می آویزند تا طعمه کرکس ها شوند . *۲

مرد خیاط شگفت زده آهی کشید و سپس با انگشت به لنگر گاه بندر اشاره کرد و فریاد زد :

- به ایزیس نابود کننده فرزندان ست سوگند! این ششمین کشتی ایرانیان است که در بندر پهلو می گیرد!

بله، وحشتناک است! تو گویی یک لشکر کامل برای تسخیر مصر آمده است. اما ایزیس به این سیاست بیگانه پرستی خود آن قدر ادامه خواهد داد تا سرانجام این بیگانگان او را به همان طور که هیکسوس در گذشته جذامیان را از شهر اخراج می کردند *۳ از سلطنت خلع کنند و از کشور بتارانند و ما مردم بدبخت را مانند سیاهان حبشی به زنجیر بکشند و غارت کنند.

مرد خیاط فریاد زد:

- کشتی هفتم!

- به بانوی مقدسم نیت neith الهه شهر سائس سوگند که سیاست فرعون را درک نمی کنم. او برای حمل وسائل هیات ایرانی تنها سه کشتی به شهر لعنتی نوکراتس فرستاده است. در حالی که باید لاقلاً هشت کشتی می فرستاد، چون این بیگانگان خدانشناس علاوه بر کوهی از وسایل آشپزخانه، سگ، اسب، ارابه و ده ها صندوق و سبد، لشکری از بردگان و نوکران را از یک هزار مایل آن طرف تر به مصر آورده اند. می گویند در میان این خدمتکاران کسانی هستند که هیچ وظیفه ای جز ساختن حلقه های گل و آماده کردن مرهم *۴ ندارند. ایرانیان تعدادی از کاهنان خود را که به آن ها مغ می گویند، نیز همراه آورده اند. نمی دانم این افراد بیکاره را برای چه به مصر آورده اند؟ در سرزمینی که مردمش خدایان را نمی پرستند و برای آن ها معبدی نمی سازند، کاهن به چه دردی می خورد؟

آمازیس فرعون پیر مصر کمی پس از ورود هیات ایرانی، افراد هیات را در جلسه ای رسمی و با شکوه با صمیمیت و مهربانی خاص خود به حضور پذیرفت و به آنان خوشامد گفت. او در صبح روز چهارم، پس از آن که مانند همیشه به امور جاری کشور رسیدگی کرد و دستورات لازم را صادر نمود از کروزوس دعوت کرد تا همراه او در باغ قصر سلطنتی ساعتی گردش کند. سایر ایرانیان در آن روز همراه با ولیعهد، سوار بر یکی از قایق های سلطنتی، رودخانه نیل را پیمودند تا تفرج کنان به سوی ممفیس می رفتند.

باغ قصر، باغی بسیار بزرگ و زیبا بود که نقشه آن به باغ خانه رودوپیس شباهت داشت و در شمال غربی شهر، در دامنه تپه ای که کاخ فرعون بر فراز آن ساخته شده بود، قرار داشت.

آن دو مرد سالخورده در پای یک درخت انجیر مصری پر سایه و پیر روی نیمکتی نشستند. در نزدیکی آنها استخر بسیار بزرگی از سنگ خارای سرخ قرار داشت که در چهارگوشه آن فواره هایی به شکل تمساح ساخته بودند. از حلقوم این تمساح های سنگی آب زلال و گواری به درون استخر می ریخت. کرزوس، شاه مخلوع لودیه، اگرچه چند سالی از فرعون قدرتمند مصر پیرتر بود، اما شادابتر و نیرومندتر از او به نظر می رسید. کمر آمازیس بلند قامت خمیده بود و پاهای لاغرش به زحمت بار اندام تنومند او را بر دوش می کشید. صورت خوش تراش اما پر چین و چروکی داشت. در چشم های ریزش برق ذکاوت دیده می شد و لبان کلفت و پر گوشتش گاه و بی گاه به لبخندی محو، اما طنز آلود باز می شد. پیشانی کوتاه اما پهن و باز و جمجمه خوش تراش پیرمرد نشان از هوش سرشار و قدرت اراده داشت. برق چشم هایش نشان می داد که او یعنی همان مرد عجیب و خارق العاده ای که خود را از سطح یک سرباز ساده تا تخت فرعون بالا کشیده بود، از احساس و هیجان و شوخ طبعی، بهره فراوانی برده بود. تند و خشن سخن می گفت و حرکاتش، برخلاف فرهنگ حاکم بر دربار مصر و حرکات با وقار و حساب شده درباریان، به نحوی بیمارگونه سریع و شتابزده بود.

آن پیرمرد دیگر، وقاری شاهانه داشت و با آرامش و صلابت سخن می گفت، تمام وجود او نشان می داد که سال های دراز با برجسته ترین حکما و فرزندان یونان معاشرت داشته است. تالس، «بیاس پرینی» * ۵ Bias of Priene «، سولون آنتی و پیناگوس لسبوسی، این مشهورترین نوابغ یونان، در سالهای پیش که هنوز اقبال از کرزوس رو برنگردانده بود، در دربار او در سارد زندگی می کردند. صدای شفاف و آرام کرزوس، در برابر صدای زیر و زننده آمازیس، مثل چهچه پرنندگان دلنشین و مطبوع بود.

فرعون به زبان یونانی خطاب به کرزوس گفت:

- صریح و بی پرده به من بگو که درباره سرزمین مصر چه عقیده ای داری. من هیچ کس دیگری را نمی شناسم که قدرت داوری اش مثل تو صائب باشد و من رای هیچ کس را به اندازه نظر تو ارج نمی نهم. چون اولاً تو اغلب اقوام و کشورهای جهان را می شناسی و ثانیاً، خدایان تو را، شاید برای آزمایش، از تمام پله های نردبان خوشبختی بالا برده و سپس دوباره به زیر کشیده اند. و سوم این که شاه ایران بی جهت او را به عنوان مشاور اعظم خود انتخاب نکرده است. ای کاش امپراطوری مرا می پسندیدی و برای همیشه به عنوان برادر در کنارم می ماندی. به راستی که تو دوست قدیمی منی، هرچند که دیروز برای نخستین بار چشمم به جمال تو روشن شد.

شاه مخلوع لودیه سری فرود آورد و گفت:

- و من نیز تو را دوست خود می دانم. من شهامت تو را تحسین می کنم و از اینکه می توانی با مهارت و علی رغم مخالفت اطرافیان، به آن چه صحیح و ضروری می دانی عمل کنی، به تو تبریک می گویم. من به خاطر احترامی که تو

برای دوستان یونانی ام قائلی و به خاطر رفتار پسندیده ات با آنان از تو سپاسگزارم . من هم تو را ، به نوعی ، هم سرنوشت خود می دانم . چون تو هم تمام خوب و بد های زندگی را چشیده ای و شیرینی پیروزی و طعم شکست را می شناسی .
آمازیس لبخندی زد و گفت :

- با این تفاوت که ما دو نفر این مسیر پر افت و خیز را از دو جهت مخالف طی کرده ایم . سرنوشت ، تو را ابتدا به اوج پیروزی برد و سپس به حضيض کشانید ، در حالیکه من عکس این مسیر را طی کردم .
و سپس با چهره ای اندیشناک به کرزوس نگریست و ادامه داد :

- باید اقرار کنم که من از خوشبختی فعلی ام راضی و سپاسگزارم .

کزوس پاسخ داد :

- و من نیز اقرار می کنم که از این به اصطلاح بدبختی کنونی خود رنج می برم .

- می دانم ، مگر ممکن است انسان از فقدان چنین ثروت بزرگی رنج نبرد ؟

کزوس پرسید :

- آیا واقعا تصور می کنی خوشبختی در ثروت است ؟ خوشبختی ثروتی نیست که انسان بتواند آن را تصاحب کند . خوشبختی یک تصور است . یک احساس است ، هدیه ای است که خدایان آن را بیشتر به مستمندان ارزانی می دارند تا به صاحبان قدرت ، زیرا که ثروت و قدرت چشم زورمندان را کور می کند . مرد ثروتمند همیشه اسیر شکست است ، چون با آگاهی به قدرت خود در کسب ثروت بیشتر ف همیشه در مبارزه بر سر تمام ثروتهایی که آرزوی تصاحب آن را دارد و هرگز نمی تواند به دست آورد ، شکست خورده و مغلوب است .

آمازیس آهی کشید و گفت :

- ای کاش می توانستم با سخنانت مخالفت کنم . اما اکنون که به گذشته خود فکر می کنم ، باید اقرار کنم که همزمان با ساعتی که این به اصطلاح خوشبختی به سراغم آمد ، بزرگترین نگرانی های زندگی ام آغاز شد .

کزوس گفت :

- از این همزبانی تو سپاسگزارم . چون من نیز همزمان با نزول بزرگترین بلا برای نخستین بار خوشبختی واقعی و خالص را تجربه کردم . هنگامی که سربازان ایرانی ، دیوارهای شهر سارد را تصرف کردند ، خود و خدایان را نفرین کردم ، زندگی برایم بی ارزش شده بود . وجود خود را زائد و ملعون می پنداشتم . نومید و سراسیمه شمشیرزنان ، همراه خانواده ام عقب نشستیم . درست در همان لحظه که یکی از سربازان ایرانی شمشیر خود را برای کشتن من بالا برد ، پسر لالم خود را بین ما حائل کرد و فریاد زنان دست سرباز مهاجم را گرفت و من پس از سال ها دوباره صدای پسر را شنیدم . زبان گوگس در آن لحظه سرنوشت ساز از فرط وحشت باز شده بود و من که پیش از آن خدایان را نفرین کرده بودم ، با مشاهده این صحنه به مشیت آنان گردن نهادم . شمشیر را از غلامی که به دستور من وظیفه داشت به محض اسارت من به دست ایرانیان تیغ را در قلم فرو کند ، باز ستاندم . به کلی دگرگون شده بودم و به تدریج آموختم که بر خشم و عصیان خود لگام بزنم ، به سرنوشت من در دهم و با ایرانیان این دشمنان شجاع و بزرگوام آشتی کنم و تو می دانی که من سرانجام دوست کوروش بزرگ شدم و پسر من نیز قدرت تکلم خود را به طور کامل باز یافت و به برکت بزرگواری کوروش در کنار من به عنوان یک آزادمرد اسپارتی به زندگی خود ادامه داد . هرچه خوبی و پاکی در زندگی دیده و شنیده و اندیشیده بودم ، جمع کردم تا همه آن ها را به فرزندم منتقل کنم . از آن لحظه به بعد ، گوگس امپراطوری من ، تاج سر من و خزانه و گنج من شد . هربار که روزهای پر اضطراب و نگرانی و شب های بی خواب و پر از دغدغه کوروش را به خاطر می آوردم ، از یادآوری قدرت و ثروت قبلی خود دچار وحشت می شدم . به تدریج دریافتم که خوشبختی واقعی در کجاست . بذر خوشبختی در قلب هر انسانی پنهان است . خوشبختی همان احساس رضایت و تحمل است . همان روحیه ای است که به انسان اجازه می دهد از پدیده های بزرگ و زیبا هم از رویدادهای کوچک و بی اهمیت لذت ببرد . رنج و بدبختی را بدون شکوه و آه تحمل کند و در تمام امور حداعتدال را رعایت نماید . اعتقاد به خوبی و لطف خدایان و اطمینان راسخ به این که پس از هر نشیب ، فرازی است و حتی نکبت بارترین بدبختی هم گذرا و فانی است ، چون در این جهان همه چیز دستخوش تغییر و دگرگونی می باشد . انسان را آرام می کند . آری این هاست که به ما نیرو می دهد تا در لحظه نزول بلا و هنگامی که دست سرنوشت میل به نومید کردن ما دارد بتوانیم لبخند بزنیم و با مشکلات دست و پنجه نرم کنیم .

آماریس در حالی که با دقت به سخنان کروزوس گوش می داد ، با نوک عصای خود بر روی شن ها خط می کشید .

پ:

* ۱ مصریان به مردم قوم یهود عبرانی اپوریو می گفتند .

*۲ ایرانیان در دوره سلطنت هخامنشیان معبد نداشتند و برای پرستش اهورا مزدا فقط از آتشکده استفاده می کردند . آنان جسد مردگان خود را به کرکس ها می سپردند . بر طبق اعتقادات مذهبی ایرانیان باستان ، جسد ، شیئی نجس و ناپاک بود که در اثر فساد و تخمیر ، عناصر خالص و پاک طبیعت ، یعنی خاک و آتش و آب را ناپاک و نجس می کرد . آنان برای از بین بردن اجساد ، دخمه های مخصوصی داشتند که غالبا بر فراز کوه ها قرار داشت . بر طبق مقررات مذهبی ، محل استقرار جسد در این دخمه ها به وسیله قشری از پارچه و سریشم به قطر چهار وجب از زمین فاصله داشت . به علاوه دور این تابوت را طناب می پیچیدند مفهوم این اقدامات آیینی این بود : «تمام این ساختمان در هوا معلق است و با خاک پاک و مطهر تماس ندارد .» (اشپیگل : اوستا - کتاب دوم)

*۳ هیکسوس به فرمانروایان بیگانه ای اطلاق می شد که در گذشته های دور زمام امور سرزمین مصر را در دست داشتند . منشا و نژاد این فرمانروایان نامشخص است ، اما وجود آنان به واسطه نوشته های مانه تو و مجسمه ها و کتیبه های کشف شده در دلتای نیل مسلم و غیر قابل انکار می باشد .

*۴ هرودوت و زنون از «آنتئوس» روایت می کنند که در میان مخدومه داریوش سوم که به دست اسکندر اسیر شدند ، ۲۷۷ آشپز ، ۲۹ کمک آشپز ، ۱۷ چیک ساز ، ۷۰ مامور نگهداری از اشربه سلطنتی ، ۴۰ کارشناس ساختن مرهم و ۶۶ مامور ساختن تاج گل وجود داشت .

*۵ بیاس یکی از حکمای فرزانه ایونی بود که در حدود ۵۶۰ ق . م به اوج شکوفایی فکری رسید . داورى ها و نظریات اخلاقی او شهرت خاصی داشت . بیاس در یکی از جلسات علنی دادگاه در حالی که به دفاع از موکلش مشغول بود ، بدرود حیات گفت .

هنگامی که سخنان پیرمرد ساردی به پایان رسید ، فرعون گفت :

- کرزوس ، به خدایان سوگند که من ، یعنی همان کسی که مصریان او را خدای بزرگ ، خورشید عدالت ، پسر نیت و فاتح جنگ ها می نامند *۱ به حال تو ، شاه مخلوع و غارت شده سارد غبطه می خورم . من هم در سال های دور ، مثل امروز تو خوشبخت و سبکیال بودم ، همه مردم مصر مرا ، که یک سرهنگ زاده نظامی بودم ، به خاطر شوخ طبعی و نشاط

و غرورم می شناختند . من تاج سر سربازان ساده سپاه بودم . فرماندهان لشکر به خاطر شوخ طبعی و شجاعتی که داشتم ، از خطاهایم می گذشتند . هم قطاران من ، یعنی درجه داران سپاه جشنی بدون حضور من برپا نمی کردند . تا آن که سلف من ، فرعون هوفرا ، ما را به جنگ با سپاه کورن فرستاد . در دل کویر چنان از پا افتادیم که قادر به ادامه راه نبودیم . سربازان معتقد بودند که فرعون قصد نابود کردن ما را به دست مزدوران یونانی دارد و همین سوءظن به یک عصبان و شورش علنی بدل شد . من به سیاق همیشه ، بر حسب شوخی و مطالبیه به دوستانم گفتم : «شما بدون شاه راه به جایی نخواهید برد . پس مرا به شاهی برگزینید . هرگز فرعونی سرزنده تر و شوخ طبع تر از من نخواهید یافت!» سربازان سخنان مرا شنیدند ، خبر در سپاه پیچید : «آمازیس می خواهد شاه شود.» و ناگهان همه نعره شادی سر دادند و یک صدا فریاد زدند : «ما آمازیس کامروا ، آمازیس خوب را به شاهی انتخاب می کنیم!» یکی از همقطاران ، کلاه فرمانده سپاه را بر سر من گذاشت . من آن شوخی را به امری جدی تبدیل کردم . سربازان به من وفادار ماندند و ما سپاه هوفرا را در نزدیکی ممفیس به سختی شکست دادیم . مردم مصر از این توطئه براندازی حمایت کردند . من بر تخت فرعون نشستم . مردم به من آمازیس خوشبخت می گفتند . تا آن روز من دوست همه مصریان بودم ، اما از آن روز به بعد دشمن بهترین آنها شدم . کاهنان به مدح و ثنای من پرداختند و مرا در طبقه خود پذیرفتند ، اما تنها به این دلیل که امیدوار بودند از این راه می توانند مرا به ساز خود برقصانند . فرماندهان سابق من ، یا به من رشک می بردند و یا می خواستند مثل گذشته با من معاشرت کنند . اما تو می دانی که چنین معاشرتی با شغل و ماموریت جدید من مابینت داشت . اگر تن به این کار می دادم حیثیت و آبرویم یکباره به هدر می رفت . یک روز که فرماندهان سپاه در مجلس من به عیش و عشرت مشغول بودند و مثل گذشته با من سر شوخی داشتند و هجو می گفتند ، لگن زرینی را که پیش از صرف غذا ، پاهای حاضرین را در آن شسته بودند به آنان نشان دادم ، پنج روز بعد که دوباره در حضور من میگساری می کردند و عربده می کشیدند ، دستور دادم مجسمه زرین «رع» * ۲ خدای بزرگ مصریان را روی میز ضیافت بگذارند . فرماندهان سپاه به محض دیدن مجسمه ، سجده کردند و به پرستش بت پرداختند . هنگامی که دوباره بر جای خود نشستند عصای مرصع را بالا کردم و فریاد زدم : «این مجسمه زرین را هنرمندان من در عرض پنج روز از همان لگن طلایی نفرت انگیزی ساختند که شما در آن تف انداختید و پاهای آلوده خود را در آن شستید . من هم روزی مانند آن لگن بودم ، اما خدایی که بهتر و سریع تر از هر زرگری به اشیاء و پدیده ها شکل می دهد ، مرا فرعون شما کرد پس در برابر من سجده کنید و مرا بپرستید . هرکس که از دستور من سرپیچی کند و یا نوکری و احترام فرعون را ، که شاه سرزمین مصر و نماینده رع بر روی زمین است ، فراموش نماید ، محکوم به مرگ است!» همه در برابرم سجده کردند حیثیتم نجات یافت ، اما دوستانم را از دست دادم . بنابراین به استوانه دیگری نیاز داشتم که بتوانم به آن تکیه کنم . برای این منظور یونانیان را برگزیدم . من می دانستم که یک سرباز یونانی از نظر کیفیت جنگی ، از پنج سرباز مصری برتر است . بنابراین مزدوران یونانی را به خدمت گرفتم و آنان را به عنوان محافظ شخصی خود انتخاب کردم . زبان یونانی آموختم و دوستان هلنی ام بهترین و خردمندترین انسان روی زمین

، یعنی فیثاغورث را با من آشنا کردند و او را به دربار مصر آوردند . کوشیدم تا مصریان را با هنر یونانی و آداب و رسوم یونانی آشنا کنم ، چون به این نتیجه رسیده بودم که پافشاری لجوجانه بر آداب و رسوم و خرافات زشت سنتی و قدیمی آن هم در حالی که چیزی به مراتب بهتر و برتر در دسترس قرار داشت و تنها باید بذر آن را در خاک مصر می کاشتم ، امری احمقانه و به دور از خرد بود .

بنابراین سرزمین خود را به روشی منطقی و عادلانه به ایالتها و استانهای مختلف تقسیم کردم و بهترین نیروی امنیتی جهان را سامان دادم و دستاورد های بزرگی به دست آوردم . اما در رسیدن به بزرگترین هدفم ، یعنی رواج روح یونانی ، زیبا شناسی یونانی ، شادی و سبکبالی یونانی و هنر آزاد یونانی در این سرزمین ثروتمند ، اما عبوس و دلمرده ، مفتضحانه شکست خوردم . هر بار که می خواستم نوآوری کنم و لااقل بخشی از ساختار کهن و پوسیده را دگرگون نمایم ، با خطر سقوط و سرنگونی مواجه شدم . کاهنان سد راه من ، دشمن من و استاد و صاحب منند ، آنان با همه توان و با تعصبی خرافی به سنت های کهنه پایبندند . از هرچه که بیگانه است می ترسند و متنفرند . خارجی ها را دشمن طبیعی و قسم خورده حیثیت و شهرت و اعتقادات خود می دانند . آنان با قدرتی بلامنازع و بی حد و حصر بر خرافی ترین مردم دنیا حکومت می کنند . به همین دلیل مجبور شدم بهترین نقشه های خود را به خاطر آن ها فدا کنم ، به همین دلیل مجبورم زندگی ام را بیهوده و بر طبق خواسته ها و مقررات آنان بگذرانم و به همین دلیل ناراضی و سرخورده می میرم و حتی نمی دانم که آیا خدایان در جهان اعماق ، آرامش ابدی را به من هدیه خواهند داد یا نه !

کزوس با لحنی پر از دلسوزی و همدردی گفت :

- به زئوس سوگند که دلم برای فرعون ناشاد مصر می سوزد ! من شکوه های تو را درک می کنم ! در طول این سفر و نیز در دربار تو ، تنها چیزی که دیدم و می بینم ، کاهنان عبوس و چهره های گرفته و غمگین است . حتی پسران نوجوانی که به خدمتکاری تو مشغولند نیز به ندرت لبخند می زنند .

آمازیس پاسخ داد :

- اگر تصور می کنی که همه مصریان دلمرده و غمگینند ، اشتباه می کنی . البته مذهب ما حکم می کند که با جدیت و تامل به مرگ بیندیشیم ، اما تو کمتر ملتی را می توانی پیدا کنی که به اندازه مصریان شوخ طبع و بی خیال باشند و مانند رعایای من به هر بهانه کوچکی به جشن و شادمانی بپردازند . اما کاهنان از دیدن شما متنفر و خشمگینند . آنان رفتار صمیمانه من با بیگانگان را در خفا با کارشکنی و تهدید های غیر مستقیم پاسخ می دهند . و اما پسر بچه هایی که گفتی ، آنان فرزندان بزرگترین نجیب زادگان این سرزمینند . اما این جوانان بزرگترین آفت زندگی منند . همه آنها مثل برده ها به من خدمت می کنند و از دستوراتم اطاعت می نمایند . شاید تصور می کنی که فرزندان خود را برای چنین خدمات ناچیزی

به دربار می فرستند . رعایایی رام و گوش به فرمان و آماده هرگونه خدمت به فرعون هستند که به ادعای آنان روح خدایی دارند . اما کررزوس باور کن که همین سرسپردگی و عبودیت ظاهری که هیچ فرمانروایی نمی تواند بدون آزدن زیردستان خود از آن صرف نظر کند ، کاملاً حساب شده و با نقشه ای دقیق و ریاکارانه انجام می گیرد . هریک از این جوانان یک جاسوس تمام عیار است و دقیقاً مراقب من است . من نمی توانم بدون جلب نظر آنها حتی دستم را تکان دهم و اگر دستی هم تکان دهم ، خبر آن بلافاصله به گوش کاهنان می رسد .

- پس تو چگونه می توانی چنین زندگی وحشتناکی را تحمل کنی ؟ جاسوسان را از اطراف خود بران و نوکرانت را از افراد متعلق به طبقه سربازان انتخاب کن . سود و فایده آنها برای تو از کاهنان کمتر نیست .

آمازیس فریاد زد :

- ای کاش می توانستم ! ای کاش اجازه داشتم !

و سپس نگاهی به اطراف انداخت و آهسته ادامه داد :

- تصور می کنم گفته های ما را استراق سمع می کنند . دستور خواهم داد فردا این درختان انجیر را قطع کنند و به دور بیندازند . آن کاهن جوان که ظاهراً به گل و میوه علاقمند است و انجیر های نرسیده و کال را می چیند ، در حقیقت در پی جمع آوری میوه های درخت دیگری است . دست او میوه می چیند اما گوش او به سخنان فرعون است .

پاورقی ها :

*۱ این عنوان بخشی از القاب رسمی آمازیس بود . فراعنه دیگر نیز القاب مشابهی داشتند و به عنوان خدایگان مورد پرستش قرار می گرفتند . در کتیبه های مربوط به فراعنه سلسله بیست و ششم مکرراً از عنوان «تِب . پِیتی» استفاده شده است .

*۲ رَع که در هیروگلیف های مصر باستان با حروف تعریف مذکر Phra از آن نام برده شده . مرکز ثقل این های پرستش خورشید و در نتیجه مبنای اصلی دین باستانی مصریان است . معبد اصلی او در هلی پولیس بود . در کتیبه ها و دیوارنگاره ها ، آن را با رنگ سرخ نشان می دادند . رع در کتاب مردگان نقش اول و اصلی را برعهده دارد . اگر سرودهای مذهبی و ادعیه خطاب به او سروده شده است . افلاطون ، اُدکسوس و فیثاغورث از آموزشهای کاهنان الهه رع بهره مند

شدند . رع ، الهه نور و رهبر و فرمانروای تمام جهان خلقت ، در حالت مرئی آن بود . در حالی که اوسیریس بر جهان ارواح حکومت می کرد . از آن جا که در پشت هر پدیده مرئی و خاکی یک قالب معنوی و روحانی پنهان است . بنابراین رع در حقیقت تجسم دنیوی و مادی اوسیریس می باشد . اوسیریس روح رع است . او در جهان مادی و مرئی به شکل رع ظهور می کند و تنها نام و شکل وجودی خود را تغییر می دهد . و هنگامی که شبها به جهان ارواح و ماورای اصلی خود برمیگردد ، دوباره شکل خود را عوض می کند و همان طور که تحت عنوان رع بر جهان مرئی حکمرانی کرده بود ، تحت نام اوسیریس زمام امور دنیای تاریکی و ارواح را به دست می گیرد . اوسیریس در صبح روز بعد دوباره از خود ، رع جوانی می سازد و این چرخه بی انتها تا ابد ادامه دارد .

*۳ مصریان باستان روح هر انسانی را جزء بخشی از روح جهانی ، یعنی اوسیریس می دانستند و معتقد بودند که روح انسان پس از مرگ جسمانی ، با آن روح بزرگ پیوند می خورد و از آن پس اوسیریس نامیده می شود . کائنات مصریان از سه امپراتوری بزرگ یعنی آسمان ، زمین و اعماق تشکیل شده است . خورشید ، سوار بر زورق خود بر اقیانوس بیکران ، که فلک آسمان بر آن شناور است ، حرکت می کند . نیروی محرکه زورق خورشید ، ستاره ها و سیاره ها هستند که زورق را در پی می کشند . پهنه اقیانوس ماورای صور بزرگ فلکی است که سوار بر کشتی های خود در گشت و گذارند . اینجا سرزمین خدایان درگذشته ای است که بر روی اقیانوس آسمانی و در زیر ستارگان بر تخت خدایی خود تکیه داده اند . ورود به اقیانوس بزرگ تنها از سمت خاوران میسر است و از همان جاست که خدای خورشید ، هرروز صبح به مثابه یک کودک از نو متولد می شود و از قعر رطوبت و سرما طلوع می کند . انسان های خاکی ، ساکن سطح زمینند و می توانند از هر سه بخش کائنات متمتع و بهره مند گردند . روح ، هدیه ای است که از فلک آسمان ، یعنی منشا نزول نور به آنان داده می شود . جسم ، یعنی ماده به امپراطوری دوم ، یعنی زمین تعلق دارد و بالاخره شکل ، یعنی وجه ظاهری و آنچه که یک انسان را از دیگران متمایز می نماید از آن جهان سایه ها ، یعنی جهان اعماق است . پس از مرگ انسان روح و کالبد و شکل از هم جدا می شوند . روح به موضع اولیه خود ، یعنی آسمان برمیگردد ، چون روح بخشی از وجود خدا یعنی اوسیریس است . جسم به زمین بازمیگردد ، چون او را از خاک و بر طبق الگوی خالقش ساخته اند . شکل نیز به دنیای اعماق و سرزمین سایه ها می رود . دروازه جهان اعماق در باختران ، در کوه شفق یعنی همانجاست که خورشید در آن جا به ساحل می رسد و می میرد . این جهان بینی ، منشا رابطه متقابل میان طلوع و غروب ، آمدن و رفتن ، زاده شدن و درگذشتن و است . بر اساس جهان بینی مصریان باستان ، حفظ دقیق و کامل بدن ، پس از وقوع مرگ ، هم از خطر فساد و تخمیری که از درون کالبد را تهدید می کند و هم از خطرات خارجی مانند اعمال خشونت و تصادفات مختلف ، یکی از شرط های اصلی برای آزادی هرچه زودتر روح و در نتیجه وحدت هرچه زودتر آن با منشا و مبدا نور و خوبی است . زیرا که این وحدت از نظر زمانی

دارای محدودیت های خاصی است . بر طبق تصورات مصریان ، در یک دوره بزرگ زمانی که بر اساس سالها ی خورشیدی محاسبه می شود ، روح هنوز به نحوی به کالبد وابسته است . طی این دوره روح می تواند به دلخواه خود ، موقتا از جسم جدا شود و خود را در اشکال متنوع در هر جا که بخواهد در معرض دید انسانهای خاکی قرار دهد . شکل ظهور ارواح ، بسته به ساعت ظهور ، متفاوت است . اشکال مختلف آشکارشدن ارواح در متون مذهبی با دقت طبقه بندی و ذکر شده است .

- تصور می کنم گفته های ما را استراق سمع می کنند . دستور خواهم داد فردا این درختان انجیر را قطع کنند و به دور بیندازند . آن کاهن جوان که ظاهرا به گل و میوه علاقمند است و انجیر های نرسیده و کال را می چیند ، در حقیقت در پی جمع آوری میوه های درخت دیگری است . دست او میوه می چیند اما گوش او به سخنان فرعون است .

- به زئوس و آپولو سوگند که ...

- من شگفتی و خشم تو را درک می کنم و با آن موافقم . اما هر وظیفه ای مسئولیتی به دنبال دارد . و من به عنوان فرعون این سرزمین چاره ای جز گردن نهادن به تشریفات چندهزارساله دربار سلطنتی ندارم . اگر این زنجیر را پاره کنم ، اگر این تشریفات را دور بریزم ، چه بسا که جسد مرا بدون مراسم مذهبی رها کنند و بر طبق سنت روانه دنیای اعماق نکنند . باید بدانی که کاهنان برای هر مرده ای دادگاهی تشکیل می دهند و تمام کسانی که در این دادگاه مجرم شناخته می شوند ، از انجام مراسم مذهبی و آرامش روح محروم می گردند . بله ، البته می دانم که کاهنان مومیایی مرا به خاطر ترس از پسر من به خاک خواهند سپرد ، اما کسی چه می داند آنها که در خلوت قبر و وظیفه تامین قربانیان و هدایا را به عهده دارند ، چه خواهد کرد ؟

کزوس با ناراحتی سخن فرعون را قطع کرد و گفت :

- برای چه نگران گور خود هستی ؟ زندگی برای زیستن است ، نه برای مرگ !

آمازیس از جا برخاست و گفت :

- بهتر است بگویی که شما یونانیان زندگی را بر همه چیز ترجیح می دهید . ولی من از صلب یک پدر مصری زاده شده ، از پستان یک مادر مصری شیر نوشیده و با غذاهای مصری بزرگ شده ام . و اگرچه برخی خصوصیات یونانی را کسب کرده ام ، اما همچنان در اعماق وجودم یک مصری ام . من پیرم و چیزی به پایان زندگی ام نمانده است . ایا شایسته است که به خاطر این چند روزی عمر ، زندگی چندین هزارساله پس از مرگم را به باد فنا دهم ؟ نه ، دوست من ، در این مورد من یک مصری تمام عیارم و مانند تمام هموطنان خود عمیقا معتقدم که رستگاری و نجات روحم در دومین مرحله زندگی *۳ یعنی در حیات پس از مرگ ، به حفظ و سلامت کالبد و جسد من که حامل روح جاودان من است ، بستگی تام دارد . اما اکنون

بحث درباره این مسائل فلسفی کافی است . سوگندی یاد کرده ام که به من حکم می کند از توضیح بیشتر و عمیق تر این مسائل برای تو ، که همدین من نیستی بپرهیزم . به این پرسش من پاسخ بده . نظر تو درباره معابد و اهرام ما چیست؟

کرزوس چینی به پیشانی انداخت و پاسخ داد :

- سنگ های اهرام را گویی از کویر بی انتها ساخته اند . ولی با وجودی که ابولهول ها هر بیننده ای را به ورود به اماکن مقدس دعوت می کنند ف اما دیوارهای شیب دار و دژ مانند اهرام را گویی برای دفاع و دفع خطر و جلوگیری از ورود بیگانگان ساخته اند . هیروگلیف های مصری در عین حال که مرموز و غیرقابل درک می باشند ، جالب و جذاب نیز هستند . تصاویر و مجسمه های خدایان بسیار متعدد شما در همه جا جلب نظر می کند و هیچ کس نمی تواند آنها را ندیده بگیرد . اما در عین حال هرکسی می داند که مفهوم و معنای واقعی این تصاویر با شکل ظاهری آنها کاملا متفاوت است . شاید تنها تعداد انگشت شماری بتوانند مفهوم حقیقی آنها را درک کنند . همه جای این سرزمین کنجکاوی و دقت مرا به خود جلب می کند ، اما حس زیبا شناسی مرا ارضا نمی نماید . بنیان و اساس جهان بینی شما برای من بیگانه و غیر قابل درک است . شما زندگی را سفری کوتاه در مسیر وادی مرگ می دانید و معتقدید که مرگ زندگی اصلی و واقعی انسان است !

آمازیس گفت :

- ولی با این وجود ، مردم این سرزمین هم با جشن و سرور بیگانه نیستند . ما هم مثل دیگران از مرگ می ترسیم و می کوشیم تا از چنگ عفريت مرگ بگریزیم . اگر غیر از این بود ، پزشکان ما از این همه احترام و شهرت برخوردار نبودند . سخن پزشکان به میان آمد و من به یاد «نبن خاری» ، چشم پزشک مصری افتادم که او را برای خدمت در دربار شاه ایران به شوش فرستادم . آیا او کار خود را به خوبی انجام می دهد؟ آیا ایرانیان از خدمات او راضی اند؟

کرزوس پاسخ داد :

- او باعث افتخار علم و دانش سرزمین مصر است . این نبن خاری بود که توجه کمبوجیه را به زیبایی و وقار دختر تو جلب کرد . او به بسیاری از نابینایان کمک کرده است . اما مادر شاه متاسفانه هنوز هم نابیناست و سوی چشمانش را به دست نیاورده است . ضمنا باعث تاسف است که مرد دانشمند و توانایی چون نبن خاری فقط به درمان بیماری های چشم می پردازد . او از معالجه سایر بیماری ها عاجز است . هنگامی که شاهزاده خانم آتوسا به بیماری تب مبتلا شد ، نبن خاری از معالجه او عذر خواست و حتی حاضر نشد برای درمان او توصیه ای ارائه دهد .

- این کاملا طبیعی است ، چون هریک از پزشکان ما تنها برای درمان عضو به خصوص یا قسمت خاصی از بدن آموزش می بینند . ما پزشکی داریم که متخصص بیماریهای داخلی یا شکسته بندی استخوان هستند ، ما چشم پزشک ،

دندانپزشک و متخصص بیماری های گوش داریم . بر طبق قوانین قدیمی فرقه کاهنان ، یک دندان پزشک اجازه معالجه بیماران ناشنوا و یک شکسته بند ، اجازه درمان بیماری های داخلی را ندارد ، حتی اگر به بهترین نحو ، شیوه درمان این بیماری ها را بداند . هدف از وضع این قانون ایجاد مهارت و دقت هرچه بیشتر است . و به طور کلی باید بدانی که کاهنان ، که پزشکان نیز جزئی از خانواده آنها بودند ، در زمینه های علمی و دانش مهندسی از دقت نظر بی نظیری برخوردارند و با کمال جدیت به امور علمی می پردازند . آنجا را نگاه کن ، آن خانه که می بینی متعلق به کاهن اعظم «نیتپوتپ» است که تسلط شگرف او به علم نجوم و ریاضیات حتی فیثاغورث را نیز شگفت زده نمود . این خانه مجاور تالاری است که به معبد «نیت» الهه و خدایگان شهر سائس منتهی می شود . ای کاش اجازه داشتیم باغ مقدس معبد را که پر از درختان با شکوه است به تو نشان دهیم ، ای کاش می توانستی ستون های معبد مقدس و محراب آن را که به شکل گل نیلوفر ساخته شده ، و آن یک محراب دیگر را که به سفارش و دستور من از یک تخته سنگ یکپارچه خارا تراشیده شده است ، ببینی و لذت ببری . اما متأسفانه به خواست کاهنان ، هیچ غریبه ای حق ندارد از دیوار خارجی معبد پا فراتر بگذارد . اکنون همراه من بیا ، همسر و دخترانم منتظر ما هستند . همه افراد خانواده من به تو علاقمند شده اند و من امیدوارم که تو هم قبل از آن که همراه دخترم به آن سرزمین دور برگردی ، مهر دخترم را به دل بگیری . او به زودی ملکه یک سرزمین بیگانه و همسر شاه یک کشور ناشناس خواهد شد و بنابراین به کمک تو نیازمند خواهد بود . آیا قول می دهی که دست حمایتت را بر سر دخترم بگیری ؟

کرزوس دست آمازیس را فشرد و پاسخ داد :

- مطمئن باش ، من مانند یک پدر از نیتیت nitmtis مراقبت خواهم نمود و می دانم که او به کمک من نیازمند است ، چون خانه شاهزاده خانم های ایرانی همیشه پر از توطئه و دسیسه های رنگارنگ است . اما مطمئن باش که ایرانیان با کمال احترام و عزت از دختر تو استقبال خواهد نمود . شاه ایران این لطف تو را که حاضر شدی زیباترین دختری را برای همسری او به ایران بفرستی ، هرگز فراموش نخواهد کرد ، چون اگرچه زیبایی تاخوت از وجاهت نیتیت کمتر نیست اما فاقد آن وقار شاهانه ای است که نیتیت را از تمام دختران دربار مصر متمایز می کند و بر شایستگی او به عنوان ملکه آینده ایران مهر تایید می زند . البته نین خاری فقط در مورد تاخوت سخن گفته بود .

- اما من نیتیت زیباییم را به ایران می فرستم . تاخوت آن قدر ظریف و شکننده است که نمی تواند رنج سفر و دوری والدین را تحمل کند . و به راستی اگر من می خواستم به پیام احساسات و ندای قلبم گوش کنم ، نیتیت را هم به ایران نمی فرستادم ولی مصر نیازمند صلح و آرامش است و من سالها پیش از آنکه پدر شوم ، فرعون مصر بودم . !

فصل پنجم

در این میان اعضای هیات ایرانی از گردش بر روی رودخانه نیل و بازدید از اهرام به سائس بازگشته بودند . فقط جای فرناباد سفیر کمبوجیه در مصر خالی بود . او به صوب کشورش راه افتاده بود تا خبر خواستگاری موفقیت آمیز دختر فرعون را به سمع پادشاه برساند .

در قصر آمازیس معرکه ای برپا بود . همراهان هیات بلندپایه ایرانی ، که تعداد آنها به سیصد نفر می رسید ، و نیز خود اعضای هیات ، که شاهانه از آنان پذیرایی می شد ، تمام اتاق های قصر سلطنتی سائس را پر کرده بودند . حیاط های متعدد قصر پر از محافظین مسلح ، اعضای بلند پایه دربار فرعون ، کاهنان جوان و برده ها و خدمتکاران قصر بود .

فرعون در نظر داشت در آن ضیافت با شکوه که به مناسبت نامزدی دخترش بر پا شده بود ، ثروت و جلال دربارش را در حد اعلی به معرض تماشا بگذارد .

سقف آبی رنگ تالار پوشیده از هزاران ستاره طلایی بود و منظره اعجاز انگیز و بی نظیری به معرض تماشا می گذاشت . به دیوارها و ستون های پوشیده از کتیبه ها و دیوارنگاره ها و هیروگلیف های گوناگون ، فانوس های متعددی آویخته بودند که حباب آنها از پاپيروس های رنگی بود . این فانوس ها تالار را با نور زیبایی که به تابش اشعه آفتاب از پشت شیشه های رنگی شباهت داشت ، پر کرده بود . فضای میان دیوارها و ستون ها را با گلدانهای بزرگ و درختان سرسبز نخل ، انار ، نارنج و بوته های گل سرخ پر کرده بودند . گروه نوازندگان سلطنتی با چنگ ها و نی های خود در پشت این درختان صف کشیده بودند و میهمانان را با ترانه ها و موسیقی رسمی و یکنواخت خود سرگرم می کردند .

در وسط تالار ، که کف آن را با کاشی های سفید و سیاه فرش کرده بودند ، میزهایی قرار داشت که بر روی آنها سینی های بزرگی پر از گوشت بریان ، انواع اغذیه شیرین بومی ، حلویات و میوه دیده می شد ، در کنار این میزها تعداد زیادی غلام ، با لباس های فاخر و رنگارنگ در رفت و آمد بود . این غلامان ، تحت نظارت و فرماندهی خوانسالار سلطنتی وظیفه پذیرایی از میهمانان و رساندن غذا و نوشیدنی به آنان را عهده دار بودند .

در میان مدعوین مردان و زنان سالخورده و نیز دختران و جوانان تازه به سن رسیده دیده می شد . کاهنان جوان که در حقیقت خدمتکاران خصوصی فرعون بودند ، در کنار در ورودی تالار صف کشیده بودند و به بانوان تازه وارد ، دسته های گل تقدیم می کردند .

اکثر بانوان ، به رسم زنان مصری ناخن های خود را با حنا رنگ کرده بودند . همه آن ها بادبزن هایی از جنس پر رنگارنگ به دست داشتند و بر بازو ، مچ دست و مچ پای آنها حلقه های گرانبهایی از طلا و نقره دیده می شد . قبا ها و شنل های بانوان مصری از پارچه های ظریف و ریزبافت زیبا و گرانبهایی بافته شده بود که از فرط ظرافت مانند شیشه شفاف بودند .

همان طور که در میان مردان حاضر در تالار ، شاهزاده بردیای جوان به خاطر زیبایی و برازندگی ، گوی سبقت را از همگان برده بود ، در میان زنان مصری هم نیتیت با زیبایی خیره کننده خود انگشت نمای حاضرین بود . دختر فرعون قبای نازک صورتی رنگی به تن داشت و موهای سیاه خود را با گل سرخ زینت داده بود . خواهر نیتیت که او هم لباس کاملا مشابهی به تن داشت ، در کنار عروس جوان نشسته بود . چهره نیتیت مثل گلبرگ نیلوفر ، سفید و رنگ پریده بود .

ملکه لادیس *۱ که زنی زیبا و یونانی الاصل بود در کنار همسر تاجدارش آمازیس راه می رفت ، دخترانش را به شاهزادگان ایرانی معرفی کرد . لباس ارغوانی رنگی به تن و نیمتاج جواهر نشانی به سر داشت که در پیشانی آن یک مار کبرای زرین ، که نشانه مخصوص ملکه های مصر بود ، خودنمایی می کرد . صورتی زیبا و نجیب داشت و حرکات و رفتارش چنان ظریف و با وقار بود که به وضوح نشان می داد در یک خانواده نجیب زاده و عالیمقام یونانی تربیت شده بود .

آمازیس پس از مرگ همسر اولش «تنتختا» *۲ یعنی مادر ولیعهد او پزامتیک ، این زن را علی رغم مخالفت های کاهنان به همسری انتخاب نموده بود و ملکه مصر کرده بود .

آن دو دختر جوان یعنی تاخوت و نیتیت را خواهران دو قلو می نامیدند ، اما در ظاهر آنها هیچ نشانه ای که دال بر این ادعا باشد ، دیده نمی شد . تاخوت ، مو طلایی و چشم آبی *۳ و کوتاه قد و ظریف بود در حالی که ، نیتیت دختری بلند قامت و نه چندان لاغر بود که موها و چشم هایی به سیاهی شب داشت و تمام حرکاتش نشان می داد که نسب سلطنتی دارد و خون شاهان در رگ هایش جاری است .

لادیس گونه نیتیت را بوسید و گفت :

- چقدر رنگ پریده به نظر می رسی ، دخترم ، خوشحال باش و به سرنوشت و آینده ات را اعتماد کن . بگذار برادر همسر آینده ات را به تو معرفی کنم . این شاهزاده بردیا ، تاج سر جوانان ایران زمین است .

نیتیت چشمان سیاهش را به بردیا دوخت و با کنجکاوای مدتی به او خیره ماند . بردیا تعظیم غرایبی کرد ، گوشه قبای دخترک را که از شرم سرخ شده بود ، بوسید و گفت :

- درود بر تو ای خواهر من و ای ملکه آینده من ! می دانم که وداع و دوری از وطن ، والدین و خواهر و برادر برای تو سخت دشوار است . اما غم به دل راه نده ، زیرا که همسر تو یک قهرمان شجاع و یک شاه قدرتمند و مادر ما ، ملکه

کاساندان ، بهترین و نجیب ترین بانوی ایران زمین است . و بدان که در سرزمین ما نیز زیبایی و فضایل نیکو و والای زنانه را بسیار ارج می نهند .

و سپس رو به تاخوت کرد و گفت :

- و تو ای خواهر نیتیت ، از این که آمده ایم تا خواهر و بهترین دوستت را از تو جدا کنیم ، شرمنده ام و از تو عذر می خواهم .

تاخت نگاه مشتاق خود را به شاهزاده جوان دوخت ، دست بر سینه گذاشت و تعظیم کرد . سرانجام آمازیس دست بردیا را گرفت و او را به محل اجرای برنامه رقاصان برد . اما نگاه تاخوت همچنان تا مدتها به بردیا و اندام برازنده او خیره مانده بود . رقاصان و رقاصه ها ، با لباس های کوتاه و مخصوص ، هماهنگ با نوای چنگ و تنبور به هنرنمایی پرداختند و سپس نوبت به هنرمندان آوازه خوان مصری رسید که با سرود ها ، اشعار ، طنز های دلنشین و عملیات محیر العقول خود میهمانان عالی قدر ضیافت را به شادی و تحسین وا داشتند .

بالاخره شب به نیمه رسید و میهمانان که اغلب آنها به دلیل مستی بدون کمک غلامان خود قادر به راه رفتن نبودند *۴ ضیافت را ترک کردند . بانوان حاضر در جلسه نیز همراه ندیمه های خود سوار بر تخت روان های مجلل شدند و در حالی که غلامان مشعل به دست ، پیشاپیش تخت روان راه می رفتند ، روانه خانه های خود شدند . تنها سران لکشری ، اعضای هیات ایرانی و چند تن از درباریان عالی مقام ، که دوستان شخصی آمازیس محسوب می شدند ، به درخواست رئیس تشریفات سلطنتی ، در کاخ فرعون باقی ماندند . خدمتکاران مخصوص ، این عده را به تالار کوچک و بسیار مجللی هدایت کردند که به سبک یونانی تزیین شده بود . معلوم بود که به دعوت فرعون ، شب زنده داری طولانی و پرماجرایی در پیش است .

آمازیس در بالای میز بر صندلی بلند و مرصعی نشسته بود . صندلی شاهزاده بردیا در سمت راست و صندلی کروزوس پیر در سمت چپ فرعون قرار داشت . به جز این دو نفر محارم و دوستان شخصی فرعون ، سه نفر دیگر نیز در این ضیافت خصوصی حضور داشتند . ما با دو تن از این افراد ، یعنی تئودوروس و ایبیکوس ، قبلا در میهمانی خانه رودوپیس آشنا شدیم . نفر سوم آریستوماخوس اسپارتی بود که اکنون به عنوان فرمانده سربازان یونانی گارد مخصوص فرعون در این میهمانی شرکت داشت .

آمازیس ، که تا چند ساعت پیش با چهره ای اندیشناک و لحنی جدی با کروزوس سخن گفته بود ، اکنون شاد و سبکبال می خندید و با طنز گزنده خود مجلس را غرق در شادمانی کرده بود . گویی آمازیس بزرگ دوباره به آن درجه دار سرزنده و بی خیال و گستاخ دوران جوانی تبدیل شده بود . شوخی های پر معنا و لطیف او قهقهه خنده میهمانان را به دنبال داشت . جام

ها یکی پس از دیگری خالی می شد و هنگامی که جشن و سرور به اوج خود رسید ، رئیس تشریفات سلطنتی که مومیایی کوچک و زرینی در دست داشت ، در جلسه حاضر شد و فریاد زد :

- بنوشید و بخندید و شاد باشید ، که تا چشم بر م بزنید چون این مومیایی *۵ طعمه مرگ خواهید شد .

بردیا از فرعون پرسید :

- آیا یادآوری مرگ ، رسم رایج شما در ضیافت ها و شب زنده داری ها است یا این تذکر رئیس تشریفات تو ، ویژه میهمانی امشب است ؟

آمازیس پاسخ داد :

- در کشور ما از زمان های بسیار دور رسم است که چنین مومیایی هایی را به میهمانان نشان می دهند تا بر شادی حاضرین بیفزایند و به آنان یادآوری کنند که تا زمان از دست نرفته است ، از زندگی لذت ببرند . البته تو شاهزاده ی جوان هنوز سالهای زیادی در پیش رو داری ، اما ما سالخوردگان ، یعنی من و این دوست پیرم کرزوس ، باید به طور جدی به پایان عمر خود بیندیشیم . پس جام خود را بردار و از لحظه لحظه زندگی لذت ببر . به راستی که خدایان به تو لطف بسیار داشته و همه کمالات را به تو ارزانی داشته اند . به چشمان زیبا ، اندام برومند و رفتار شاهانه ات حسرت می برم ! عقیده تو چیست کرزوس ؟ از لحظه ای که این جوان ایرانی ابتدا با نگاه های جذاب و سپس با سخنان شیرین و دلربا هوش از سر دخترم ربوده است . تاخوت جز این شاهزاده خوشبخت فکری در سر ندارد و جز درباره او سخنی بر زبان نمی راند . چرا از شرم سرخ شی جوان ؟ مگر برای دلربایی از دختر فرعون کسی از تو شایسته تر است ؟ اما بدان که اگر تو خود کوروش بزرگ هم بودی ، باز هم تاخوت را از خود جدا نمی کردم و به ایران نمی فرستادم .

پزامتیک ، ولیعهد فرعون آهسته در گوش پدر گفت :

- پدر مراقب باش چه می گویی ! فانس را فراموش نکن !

فرعون با نگاهی عبوس و غم زده به پسرش خیره شد . سخنان پزامتیک عیش او را منقض کرده بود . آمازیس از آن لحظه به بعد سکوت اختیار کرد و به ایفای نقش میهمانداری اکتفا نمود .

آریستوماخوس ، که روبه روی کرزوس نشسته و تا آن لحظه یک کلمه بر زبان نرانده و حتی به شوخی های فرعون هم نخندیده بود ، در تمام مدت با دقت تمام میهمانان ایرانی را زیر نظر داشت . هنگامی که فرعون ساکت شد و در لاک خود فرو رفت ، آریستوماخوس رو به کرزوس کرد و پرسید :

- ای لودیه ای محترم ، از تو سوالی دارم : آیا هنگامی که ایران را ترک کردید ، کوه های آن سرزمین پوشیده از برف بود ؟

پ:

* ۱ براساس کتیبه های موجود و روایت هرودوت و لپسیوس ، همسر دوم آمازیس «سباسته» نامیده می شد . این نام را هم می توان به زبان مصری و هم به زبان یونانی تفسیر کرد . در حالت اول سباسته به معنای دختر الهه باست و در حالت دوم به معنای بانوی محترمه یا زن دوستداشتنی است . اگر مورد دوم صحت داشته باشد ، تصور ما درباره نسب یونانی همسر دوم آمازیس دور از واقعیت نیست .

* ۲ به روایت لپسیوس ، همسر اول آمازیس «آنخناس» نام داشت و بیوه فرعون پزامتیک دوم بود . از آن جا که این زن نسبتا سالخورده بود باید نتیجه گرفت که ازدواج آمازیس با او دلایل سیاسی داشت .

* ۳ اگر زیبایی صورت را با معیارهای زیبایی شناسی امروزی بسنجیم ، زن های مصر باستان از وجاهت چندانی برخوردار نبودند . با این حال با تصاویری از ملکه ها و شاهزاده خانم ها رو به رو می شویم که زیبایی خیره کننده ای برخوردارند .

* ۴ در کتیبه های باستانی مصر متاسفانه تصاویری متعددی از مردان و زنان مست دیده می شود . در یکی از این تصاویر مرد مستی دیده می شود که نوکرانش او را مثل جنازه به خانه می برند . یکی دیگر از تصاویر مردی را نشان می دهد که از فرط مستی قادر به ایستادن نیست . در جایی دیگر گروهی از زنان را می بینم که پس از نوشیدن شراب فراوان ، محتوای معده را قی می کنند . در دوران حکومت بلالسه مصر ، یکی از فراعنه (دیونیسوس) دستور داده بود کسانی را که از نوشیدن شراب در جشن دیونیسوسها امتناع نمایند ، اعدام کنند . البته باید متذکر شد که مصریان باستان نیز حالت مستی را زشت و قبیح می دانستند .

*۵ لوسیان نوشته است که شخصا در مجلس ضیافتی شاهد دست به دست شدن چنین مومیایی هایی بوده است . یونانیان مقیم اسکندریه نیز این رسم را پذیرفتند . اما به جای مومیایی ، مجسمه ای از فرشته بالدار مرگ را دست به دست می دادند .

کرزوس شگفت زده از این سوال عجیب ، لبخندی زد و پاسخ داد :

- چهار ماه پیش که به صوب مصر به راه افتادیم ، اکثر قلل کوه های ایران سرسبز و پوشیده از علف بود . اما در سرزمین کمبوجیه کوه هایی هم وجود دارد که پوشیده از برف همیشگی است و حتی در گرم ترین فصل سال نیز برف قله های آن ذوب نمی شود . هنگامی که از دامنه کوه ها گذشتیم ، این قله ها سفید و پوشیده از برف بود .

چهره مرد اسپارتی از شنیدن این سخنان باز و شکفته شد . کرزوس نام او را پرسید :

- نام من آریستوماخوس است .

- من این نام را می شناسم .

- تو هلنی های زیادی را می شناسی ، و بسیاری از هلنی ها همنام من هستند .

- از لهجه ات پیداست که از قوم دوری هستی ، تو اسپارتی نیستی ؟

- بله من اسپارتی بودم .

- یعنی که دیگر اسپارتی نیستی ؟

- هرکسی که موطنش را بدون اجازه ترک کند ، مستوجب مرگ است .

- پس تو داوطلبانه سرزمینت را ترک کردی ؟

- بله .

- چرا ؟

- برای گریز از فضاخت و بی آبرویی .

- مرتکب چه جنایتی شده بودی ؟

- هیچ .

- پس تو را به ناحق متهم به ارتکاب جنایت کرده اند ؟

- بله .

- مسبب این بدبختی تو چه کسی است ؟

- تو !

کرزوس شگفت زده و خشمگین از جا برخاست . لحن جدی و عبوس مرد اسپارتی نشان می داد که اصلا قد شوخی ندارد . سایر حاضرین که به گفتگوی آن دو گوش می دادند نیز متعجب و بر آشفته شدند و از آریستوماخوس توضیح خواستند . مرد اسپارتی مردد بود . وجناتش نشان می داد که میلی به سخن گفتن ندارد . اما هنگامی که فرعون نیز او را به بیان توضیح ترغیب کرد ، تسلیم شد و سخنان خود را چنین آغاز نمود .

- تو کرزوس ، به تبعیت از تفال کاهنه ها ، ما لکدمون ها یعنی نیرومند ترین قوم یونانی را به عنوان متحد علیه ایرانیان برگزیدی . و به همین مناسبت مقادیر هنگفتی طلا برای ساختن ستون آپولو بر فراز کوه تورناکس به ما هدیه کردی . سران قوم ما تصمیم گرفتند برای نشان دادن مراتب سپاسگذاری خود ، مجسمه ی فلزی زیبایی به تو تقدیم می کنند . به من ماموریت دادند تا این هدیه گرانبها را برای تو به سارد بیاورم . اما قبل از رسیدن به سارد ، طوفان کشتی ما را در هم شکست و غرق کرد . مجسمه همراه با کشتی در اعماق دریا ناپدید شد ولی خود ما با مرارت های فراوان موفق شدیم با دست خالی و لباس پاره خود را به ساموس برسانیم .

هنگامی که به موطن خود بازگشتم ، دشمنان و حسودان مرا متهم کردند که گویا کشتی و مجسمه را به قاچاقچیان ساموسی فروخته ام . البته دلیلی برای اثبات این اتهام وجود نداشت ، ولی از آن جا که دشمنان نمی خواستند از کیفر من صرف نظر کنند .

مرا به دو شب و و روز کُند و زنجیر بر تیر مجازات محکوم کردند . در همان شب پای مرا با زنجیر به تیر مجازات بستند تا برای همیشه مرا بی آبرو و مفتضح کنند . اما قبل از سرزدن سپیده و پیش از آن که نخستین روز بی آبرویی من آغاز شود ، برادرم نزد من آمد و دزدانه و در خفا شمشیری به من داد تا قبل از فرا رسیدن روز و آغاز فریادهای هجو و لعن مردم ، با آن خودکشی کنم . اما من نمی خواستم بمیرم ، چون تصمیم گرفته بودم قبل از مرگ انتقامم را از دشمنان بی مروتم بستانم .

بنابراین به جای خودکشی ، با یک ضربه شمشیر ، ساق پای خود را که به تیر مجازات زنجیر شده بود قطع کردم و سپس خود را در نيزارهای ساحل رودخانه پنهان نمودم .

برادرم در خفا برایم آب و غذا می آورد . پس از دو ماه توانستم دوباره بر این پای چوبین راه بروم . آپولو نیابتاً انتقام مرا گرفت ، چون دیری نگذشت که سرسخت ترین دشمنانم در اثر طاعون به درک واصل شدند . اما علی رغم مرگ دشمنان ، من اجازه بازگشت به موطنم را نداشتم . سرانجام در گوتیوم سوار کشتی شدم تا در سارد ، همراه تو ، کرزوس ، علیه ایرانیان بجنگم . ولی هنگامی که به تئوس رسیدم ، به من خبر دادند که تو دیگر شاه نیستی . کوروش بزرگ ، پدر این جوان زیبا و برازنده ، در عرض چند هفته لودیه مقتدر را به زانو در آورده و ثروتمندترین شاه الاس را به یک گدا تبدیل کرده بود .

تمام حاضرین با احترام و شگفتی به آن جنگجوی عبوس اسپارتی خیره شدند . کرزوس دست راست آریستوماخوس را به گرمی فشرد .

بردیای جوان فریاد زد :

- ای اسپارتی پهلوان ، به اهورامزدا قسم که دوست دارم تو را همراه خود به شوش ببرم و آنچه را به چشم خود دیده ام ، به دوستانم نشان دهم تا آنان نیز از دیدن شجاع ترین و دلاورترین مرد جهان محروم نباشند !
آریستوماخوس لبخند زنان پاسخ داد :

- جوان ، باور کن که هر اسپارتی دیگری نیز همان می کرد که من کردم . در موطن من نشان دادن ترس و زبونی به مراتب دشوارتر از ابراز شجاعت است !

داریوش ، نوه عموی شاه ایران زمین ، خطاب به بردیا فریاد زد :

- این چه سخنی است بردیا ؟ مگر تو حاضر بودی فضاحت زنجیر شدن به تیر مجازات را تحمل کنی ؟

بردیا از یادآوری چنان منظره خفت باری ، خون به صورت آورد . کاملاً روشن بود که شاهزاده جوان مرگ را بر چنین خفتی ترجیح می داد . داریوش رو به سوی دیگر شاهزاده ایرانی ، یعنی میتراادات کرد و پرسید :

- تو چطور میتراادات ؟

جوان ایرانی در حالی که در زیر میز دست دوستانش را در دست می فشرد ، فریاد زد :

- به اهورامزدا سوگند که من حتی فقط به خاطر نشان دادن عشق خود به خود شما نیز حاضر دست و پایم را قطع کنم .

*۱

پزامتیک با لبخندی تمسخر آمیز و تحقیر آمیز به شاهزادگان ایرانی نگریست . اما کرزوس و گوگس و آمازیس با تحسین به آن سه جوان پهلوان لبخند زدند . آریستوماخوس نیز با نیم نگاهی تحسین آمیز ، شجاعت آنان را ارج نهاد .

اکنون ایبیکوس رشته سخن را به دست گرفت و داستان تفرالی را برای حاضرین بازگو کرد که بر طبق تعبیر آن ، فرارسیدن مردانی که از کوه های پر برف گذشته اند ، به معنای فراهم شدن امکان بازگشت آریستوماخوس به موطن محبوب خود بود . وی در ضمن سخنان خود به رودویس و میهمان نوازی های او اشاره کرد .

پزامتیک از شنیدن نام رودویس نگران و بر آشفته شد . اما کرزوس که درباره آن پیرزن تراکیه ای داستان های زیادی شنیده بود ، خواستار آشنایی با او شد و برای رفتن به خانه وی اظهار علاقه نمود . و سرانجام ، هنگامی که میهمانان برای ترک ضیافت از جای برخاستند ، سلطان معزول لودیه با ایبیکوس شاعر ، تئودورس مجسمه ساز و آریستوماخوس ، قهرمان اسپارتی برای فردای آن روز قراری گذاشت تا همراه آنان به نوکراتس برود و از مجالست با رودویس متنعم شود .

پ:

*۱ در ادامه داستان ، همانطور که خواهیم دید صحت این سوگند خود را در عمل نیز ثابت کرد .

فصل ششم

آمازیس ، فرعون مصر ، پس از ضیافت آن شب حتی سه ساعت هم نتوانست استراحت کند . در آغاز روز جدید ، همزمان با نخستین بانگ خروس ها ، کاهنان جوان مانند هر روز فرعون را از خوابش بیدار کردند ، مثل هر روز او را به حمام بردند ، بر او لباس پوشاندند و مثل هر روز او را تا محرابی که در حیاط قصر شاهی قرار داشت همراهی نمودند . فرعون در آن محراب و در برابر دیدگان صدها نفر از مردم به نیایش پرداخت ، و در حالی که کاهن اعظم با صدای بلند به خواندن دعا و بر شمردن فضایل فرعون مشغول بود ، قربانی خود را تقدیم خدایان کرد . کاهن مخصوص فرعون در ادعیه خود ، به منظور دفع شر و دور کردن هرگونه شبهه از ساحت او ، تقصیر تمام گناہانی را که به دور از نظر و خواست فرعون به وقوع پیوسته بود ، به گردن مشاورین نادان او انداخت .

کاهنان در آن روز هم مانند هر روز فرعون را به انجام کارهای نیک توصیه کردند و رفتار و اقدامات نیکو و نصایح و پند و اندرز های مردان بزرگ را به روایت نوشتارهای کهن ، به او گوشزد نمودند و در آخر او را به اتاق کارش بردند تا مثل هر روز به مطالعه نامه ها و گزارش های واصله از اقصی نقاط امپراتوری بپردازد و درباره آن ها تصمیم بگیرد .

آمازیس عادت کرده بود . با دقت تمام هر روز این مراسم صبحگاهی را به انجام برساند و ساعات پیش از ظهر را به رتق و فتق امور کشوری بگذارند . به همین دلیل اکثر کاهنان از او ناراضی بودند و شیوه زندگی او را مادون شان یک فرعون می دانستند . اما آمازیس یک بار به کاهن اعظم گفته بود :

- به این کمان نگاه کن ! اگر زه آن را دائماً بکشی و بیش از حد به کار گیری ، خیلی زود قدرت و توان خود را از دست خواهد داد . اما اگر تنها یک نصف روز از آن استفاده کنی و در نیمه دوم روز به آن فرصت استراحت بدهی ، همیشه ، یعنی تا هنگامی که زه آن پاره نشود ، محکم و قابل مصرف باقی می ماند .

آمازیس تازه آخرین نامه را امضا کرده بود . او در این نامه با درخواست یکی از «نومارش»ها *۱ یا فرمانداران خود ، که برای ترمیم و تعمیر استحکامات ساحلی تخریب شده در اثر سیل و طغیان رودخانه تقاضای کمک مالی داشت ، موافقت کرده بود *۲ در همین لحظه یکی از خدمتکاران به تالار آمد و به فرعون اطلاع داد که پزامتیک ولیعهد مصر برای یک گفتگوی کوتاه ، از پدر تاجدارش تقاضای شرفیابی دارد .

آمازیس که خوشنود و راضی از دریافت خبرهای خوب واصله از اقصی نقاط کشور ، با خوش رویی به سلام خدمتکار پاسخ داده بود ، ناگهان چهره ای جدی و اندیشناک به خود گرفت و سرانجام پس از مدتی تردید به صدای بلند گفت :

- برو به شاهزاده بگو ، وارد شود .

پزامتیک که مثل همیشه رنگ پریده و عبوس به نظر می رسید ، به محض ورود به آستانه اتاق پدر ، با احترام تمام ، تعظیم غرابی کرد . آمازیس با اشاره دست به احترام او پاسخ داد و سپس با ترش رویی و با لحنی جدی و سرد پرسید :

- از من چه می خواهی ؟ وقت من تنگ است .

ولیعهد پاسخ داد :

- به خصوص در لحظات و شرایطی که مساله به پسر تو مربوط است . این بار هفتمی است که متواضعانه از تو تقاضای شرفیابی کردم و تو به درخواست من وقعی ننهادی !

- فرعون را سرزنش نکن! من خیلی خوب می دانم که دلیل آمدن تو چیست. لابد می خواهی دوباره درمورد تردید هایت در رابطه با نسب نیتیت از من توضیح بخواهی.
- من کنجکاو نیستم. من به حضور پدر تاجدارم شرفیاب شده ام تا به تو یادآوری کنم که به جز من یک نفر دیگر نیز وجود دارد که از این راز باخبر است!
- منظورت فانس است؟
- آری، فانس. این مرد که هم از مصر و هم از موطن خود تبعید شده. تا چند روز دیگر نوکراتس را ترک خواهد کرد. چه کسی به تو تضمین می دهد که فانس اسرار ما را نزد ایرانیان فاش نخواهد کرد؟
- محبت و دوستی همیشگی من در قبال او بهترین ضامن حفظ اسرار ماست.
- آیا تو واقعا به شکور بودن و نمک شناسی مردم اعتقاد و اعتماد داری؟
- نه، اما به توانایی خود در سنجش شخصیت انسان ها و ارزیابی از احساسات دیگران ایمان دارم! تکرار می کنم، فانس دوست من است!
- شاید دوست توست، ولی دشمن خونی من است!
- پس مراقب باش و خود را از گزند او مصون بدار! من از بابت او هیچ نگرانی ندارم.
- تو نگران نیستی، اما میهن ما نگران است! پدر به خاطر داشته باش. حتی اگر به عنوان فرزند از من نفرت داری، باید مرا به عنوان فرعون آینده مصر دوست بداری. به خاطر داشته باش که پس از مرگ تو که آرزو می کنم خدایان آن را تا سالیان دراز به تاخیر بيفکنند. این منم، که مانند امروز تو، نماینده و تجسم عینی این سرزمین زیبا و مقدس خواهم بود. در این صورت سقوط من به معنای سقوط دربار و نسل و نسب تو و نابودی مصر خواهد بود.
- آمازیس با چهره ای جدی و عبوس به پسرش خیره شد. پزامتیک به سخنانش ادامه داد:
- قبول کن که سخن من درست است پدر! این فانس می تواند هر لحظه که اراده نماید به کشور ما خیانت کند و سرزمین ما را در معرض خطر دشمنان خارجی قرار دهد، چون او هم درست به اندازه تو و من مصر را می شناسد. و به علاوه در سینه او سری پنهان است که افشای آن می تواند نیرومندترین دوست ما را به کینه توز ترین دشمن تبدیل کند.

- تو اشتباه می کنی! نیتیت اگرچه فرزند من نیست، اما به هر حال دختر یک فرعون است. و من شک ندارم که او موفق خواهد شد قلب همسرش را تسخیر کند.

- حتی اگر نیتیت دختر یک خدا هم بود، باز هم اگر کمبوجیه به حقیقت امر پی ببرد، به دشمن خونی تو تبدیل خواهد شد. تو می دانی که ایرانیان دروغ را بزرگترین جنایت *۳ و گرفتار شدن در دام دروغگویان را بدترین فضاقت می دانند و تو به مغرورترین و قدرتمندترین آنان دروغ گفته ای. از این گذشته، از یک دختر تنها و بی تجربه در حریمی که در آن صدها زن محیل و توطئه گر به تلاش بی وقفه برای جلب نظر همسر تاجدار خود مشغولند چه کاری بر می آید؟

آمازیس با لحنی تند و تحقیر آمیز گفت:

- به راستی که تنها آموزگار تو در فن سخنوری، الهه نفرت و انتقام است و پس ای پسر دیوانه، آیا تصور می کنی که من بدون در نظر گرفتن تمام جوانب و محاسبه تمام خطرات احتمالی دست به چنین بازی خطرناکی زده ام؟ گیریم که تو راست می گویی، بگذار فانس آنچه را که خود او هم دقیقاً نمی داند، بلکه تنها حدس می زند و هرگز نمی تواند آن را ثابت کند، همین امروز نزد ایرانیان افشا کند! من، یعنی پدر فرزندانم و لادیس یعنی مادر آنان بهتر از هر کس دیگری می دانیم چه کسی فرزند ماست. هر دوی ما نیتیت را دختر خود می دانیم. پس چه کسی می تواند تصور کند که او فرزند ما نیست؟ اگر فانس می خواهد این نقطه ضعف ما را نزد یکی از دشمنانمان، مثلاً ایرانیان افشا کند، بگذار هر چه می خواهد بکند، من از هیچ کس نمی ترسم و اگر تو می خواهی ذهن مرا در مورد مردی که ده سال صادقانه به من خدمت کرده و من به او سخت مدیونم، مشوب کنی، در این صورت باید بدانی که من نه تنها به او گزند نمی رسانم، بلکه آماده ام تا از او در برابر آتش انتقام تو، که دلیل زشت و ناروای آن را خوب می شناسم، محافظت کنم.

- پدر چه می گویی؟!

- تو فانس را دشمن می داری چون او اجازه نداد که تو نوه رودویس، آن پیرزن تراکیه ای را که در نوکراس زندگی می کند، به زور تصاحب کنی. و تو از او نفرت داری چون من به جای تو، او را به سرداری سپاهم منصوب کردم. چرا رنگ از چهره ات پرید؟ آری، فانس نقشه های بی شرمانه تو را به گوش من رسانیده است و من از این بابت از او سپاسگذارم، زیرا که او با افشای این نقشه ها به من فرصت داد تا استوانه های تاج و تخت خود را، که حتی رودویس هم نسبت به آنها عمیقاً وفادار است، بیش از پیش تحکیم کنم.

- ای پدر! چرا این همه مدح و ثنای بیگانگان را می گویی؟ تو افتخارات گذشتگان ما را به کلی فراموش کرده ای. هر چه می خواهی به من ناسزا بگو، خوب می دانم که مرا دوست نداری. اما به خاطر خدایان ادعا نکن که گویا ما برای تجدید عظمت گذشته خود نیاز به بیگانگان داریم! به تاریخ گذشته ما بنگر! ما در چه زمان از همیشه نیرومندتر بودیم؟ ما

دقیقا زمانی در اوج قدرت و افتخار بودیم که دروازه های کشور خود را به روی بیگانگان ، بلااستنا ، بستیم ، بر روی پای خود ایستادیم و با اتکا به نیروی خود و تنها بر اساس قوانین کهن و باستانی اجدای خویش و خدایان خود زندگی کردیم . در آن زمان بود که رامسس کبیر *۴ توانست با استفاده از سلاح های خودی و ارتش نیرومند خود ، دور دست ترین مناطق این جهان را متصرف شود . در آن زمان تمام مردم دنیا مصر را نیرومندترین و بزرگترین کشور جهان می دانستند ! ولی ببین امروز به کجا رسیده ایم ! هم اکنون از زبان خود تو ، یعنی فرعون مصر ، شنیدم که تو این گدایان و ماجرا جویان بیگانه را استوانه های امپراتوری خواندی ، و تو یعنی فرعون مصر ، اکنون تنها به خاطر جلب دوستی قومی که ما قبل از آمدن بیگانگان به ساحل نیل ، بارها لشکریان آن را به زانو در آورده ایم *۵ دست به حيله کثیفی زده ای ، مصر عزیز در گذشته یک ملکه باوقار و قدرتمند بود ، اما اکنون چیزی جز یک فاحشه بزک کرده و آلوده بیش نیست !

پ:

*۱ نومارش ها به فرمانداران ایالات مختلف مصر ، که هریک از آن ها یک نومس نامیده می شد ، اطلاق گردید . نام نومس کاملا یونانی است و به معنای منطقه روستایی یا چراگاه می باشد .

*۲ دلیل طبیعت خاص نیل ، وجود استحکامات ساحلی کاملا ضروری بود و فراعنه مصر ساختن و ترمیم استحکامات ساحلی را یکی از افتخارات خود می دانستند . به نوشته هرودوت ، فرعون مینس شاخه غربی نیل را در نزدیکی ممفیس مهار و مسیر آن را هموار و قابل کنترل نمود . دریاچه موريس نیز برای تنظیم سیلابها به هنگام طغیان رودخانه حفر گردید .

*۳ هرودوت و زنون در مورد نفرت ایرانیان از دروغ و پافشاری آنان بر فضیلت راستگویی و صداقت مطالب متنوع و فراوانی نوشته اند .

*۴ رامسس بزرگ پسر ستوس از ۱۳۹۴ تا ۱۳۲۸ قبل از میلاد بر مصری حکومت کرد . در دوران فرمانروایی این فرعون مصر به عالی ترین درجه رشد و شکوفایی رسید . رامسس با لشکر بزرگ خود که به روایت دیودور ۶۰۰۰۰۰ سرباز پیاده نظام و بیست و چهار هزار سواره نظام و بیست و هفت هزار ارابه جنگی و چهارصد کشتی جنگی داشت ، بسیاری از اقوام آسیایی و آفریقایی را مقهور و سرزمین های آنها را متصرف شد و نام خود را بر کوه های آن سرزمین ها حک نمود . هرودوت

شخصاً دوکتیبه مزین به تصویر رامسس را دیده بود و هم اکنون می توان دو کتیبه از رامسس را در نزدیکی شهر بیروت مشاهده کرد. خراج های هنگفتی که از خزانه این کشورها به سوی مصر سرازیر می شد، به رامسس اجازه داد اینیه با شکوه و کم نظیری در اقصی نقاط امپراتوری مصر، از نوبیه تا تیس به ویژه در مقر حکمرانی خود در تین برپا کند. یکی از ستونهای پیروزی رامسس که در شهر تین قرار داشت ف اکنون زینت بخش میدان کنکورد پاریس است. هزاران کتیبه و تصویر که نشانگر شخص رامسس، اعضای خانواده او، لشکریان او، و اقوام مقهور اوست در خرابه های باستانی مصر به دست آمده است.

*۵ «یوزفوس»، مورخ یهودی از قول «مانه تو» نوشته است، که رامسس، مادها را نیز شکست داده و مقهور خود نموده بود. اما این ادعا از نظر علمی ظاهراً بی پایه است، چون در هگمتانه و سایر شهرهای ماد هیچ کتیبه یا نشانه ای از رامسس یا سایر فراعنه مصر به دست نیامده.

آمازیس با خشم پا بر زمین کوبید و فریاد زد:

- خاموش! سرزمین مصر هرگز مانند امروز بزرگ و نیرومند و شکوفا نبوده است! رامسس سلاح ها و سربازان ما را به سرزمین های دور می برد و خون مردم را می ستاند. اما من کشور را به جایی رسانده ام که فرآورده های دستان ما به سرزمین های دوردست و آن سوی جهان صادر می شود و به جای خون، برای ما ثروت و برکت به ارمغان می آورد. رامسس برای کسب افتخار و بزرگداشت نام خود سیلی از خون و عرق رعایان خود جاری کرد. اما من کشور را به جایی رسانده ام که ریختن خون به حداقل رسیده و عرق مردم تنها در خدمت کارهای مفید سرازیر می شود و رعایا عمر خود را در امنیت خوشبختی و رفاه به سر می برند. اکنون در سواحل نیل ده هزار *۱ روستای آباد و پرجمعیت ساخته شده و حتی یک وجب از خاک این دره حاصلخیز بایر و بی مصرف نمانده است. تمام مردم از نعمت عدل و قانون برخوردارند و هیچ جنایت کاری از چشم بینا و هوشیار حاکمیت پنهان نمی ماند. و اگر دشمنی به ما شبیخون بزند، ما را چه باک؟ زیرا که در دژها و استحکاماتی که خدایان به ما هدیه کرده اند، و نیز در رودخانه ها و دریا و کویر، بهترین سربازان جهان آماده دفاع از کشورند. ما علاوه بر سربازان مصری، سی هزار جنگجوی یونانی را در زیر پرچم داریم. آری، حال و روز کنونی مصر این چنین است! رامسس بهای شهرت و جاه طلبی های خود را با سیلی از اشک و خون مردم این سرزمین پرداخت. مردم مصر طلای ناب خوشبختی واقعی و رفاه همگانی را مدیون من و پیشینیان من، یعنی فراعنه سائسی هستند.

ولیعهد مصر فریاد زد:

- با این همه من به تو می گویم که مصر امروز همچون درخت تنومندی است که کرم چوبخواری به جان آن افتاده است و شیریه حیاتش را می مکد. حرص و آز و تلاش برای کسب ثروت و طلا و جلال و شکوه قلب همه را فاسد کرده است. رفاه طلبی و تبذیر بیگانگان آخرین بقایای سنت دیرینه ما، یعنی زندگی ساده و بی پیرایه و سخت کوشانه را نابود کرده است. امروزه با طلا همه چیز را می توان به دست آورد. مردم، تحت تاثیر وسوسه های یونانیان، خدیان کهن خود را به مسخره می گیرند. نفاق و رشک و دو دستگی طبقه سربازان را از طبقه کاهنان دور کرده است. هر روز صدها گزارش از درگیری ها و زد و خورد های خونین ما مزدوران یونانی و سربازان مصری و میان بیگانگان و مردم بومی به دربار می رسد. چوپان و گله به جان هم افتاده اند. سنگ زبرین آسیاب حکومت سنگ زبرین آن را چنان می ساید و می خراشد که به زودی تمام مردم به خاک سیاه خواهند نشست. بله، پدر اگر امروز سخن نگویم، دیگر هرگز زبان باز نخواهم کرد. بگذار آنچه را که بر قلبم سنگینی می کند و جانم را به لب آورده است، بر زبان جاری کنم! تو تمام این سال ها را به درگیری و مبارزه با کاهنان محترم و بزرگوار که استوانه های واقعی تاج و تخت تو هستند، گذراندی و فارغ البال و بی خیال چشم خود را به روی تحولات جهان بستنی و اجازه دادی که قدرت جوان و تازه به دوران رسیده ایرانیان، همچون غول آدمخواری که با خوردن هر قربانی اشتهايش دوچندان و قدرت و هیبتش چند برابر می شود، از شرق سر بر آورد و به سوی غرب بتازد. تو به جای آنکه به برنامه ها و نقشه های اولیه ات عمل کنی و به یاری لودیه ای ها و بابلی ها بشتابی، زیر بازوی یونانیان را گرفتی و به آن ها در ساختن معابد مجلل برای خدایان دروغینشان کمک کردی. اما سرانجام هنگامی که هرگونه مقاومت بیهوده و بی نتیجه به نظر می رسید، هنگامی که ایرانیان نیمی از جهان را تسخیر کردند و به چنان قدرت برتر و شکست ناپذیری تبدیل شدند که می توانستند میل و اراده خود را به تمام شاهان جهان دیکته کنند، ناگهان دست غیب به یاری تو آمد و خدایان جاودان و نامیرای مصر قصد نجات تو را کردند. کمبوجیه به خواستگاری دختر تو فرستاد. اما تو که به خاطر ضعف و ناتوانی ذاتی، نمی توانی دختر واقعی خود را در راه منافع عمومی کشور فدا کنی، یک دختر تحمیلی و ناتنی را که از صلب تو نیست نزد شاهنشاه ایران می فرستی و باز هم به خاطر ضعف و رقت قلب، یک بیگانه را که سرنوشت صلح یا جنگ و نجات یا نابودی امپراطوری تو را در دست دارد و به زودی این سرزمین را، اگر قبل از آن به دلیل نفاق و تضاد و برادر کشی از درون نیست و نابود نشود، به تباهی خواهد کشاند، در پناه خود می گیری!

آمازیس که تا آن لحظه با رنگ پریده و در حالی که از فرط خشم می لرزید به سرزنش ها و ناسزاهای ولیعهدش گوش می داد، دیگر نتوانست ساکت بماند، با صدایی که همچون رعد در تالار می پیچید فریاد زد:

- آیا می دانی که اگر زندگی فرزندان و حفظ دربار سلطنتی ام را بر سعادت و رفاه این سرزمین ترجیح نمی دادم، باید وجود چه کسی را قربانی می کردم؟ آیا تو، ای گزافه گوی انتقام جو و ای زاده مصیبت و بلا، پیک نحوست و نابودکننده آینده این امپراتوری بی نظیر و کهنسال را می شناسی؟ پس بدان که این پیک شوم و این عنصر خبیث تویی! آری،

پزامتیک ، تو ملعون خدایان و مورد نفرت و خشم مردمی ، قلب تهی از عشق ، سینه ات تهی از دوستی ، چهره ات تهی از لبخند و روح تتهی از احساس همدردی است ! نفرین خدایان از همان ابتدا بر وجود بی ثمر و خشن تو سایه افکنده بود . اکنون به من گوش بده و آنچه را که باید روزی گفته می شد و من به دلیل احساسات پدرانۀ تا امروز از تو پنهان کرده بودم ، بشنو . من سلف خود ، یعنی فرعون قبلی را از قدرت ساقط کردم و او را وادار نمودم خواهرش تنتختا را به عقد ازدواج من در آورد . آن زن محبت مرا به دل گرفت و یک سال پس از ازدواج به من وعده داد که فرزندی به من هدیه خواهد کرد . من در شب تولد تو به حالت نشسته در برابر اتاق مادرت به خواب رفتم . در عالم رویا مادرت را دیدم که در ساحل نیل خوابیده بود . حال خوشی نداشت و از درد سینه شکوه می کرد . من به سینه اش نگرستم و درخت سروی را دیدم که از قلبش بیرون زده بود . این درخت لحظه به لحظه بزرگتر و تنومندتر و سیاهتر می شد . و سپس ریشه های آن به دور بدن مادرت پیچید و او را خفه کرد . بدنم از ترس و نفرت منجمد شده بود . می خواستم فرار کنم . ناگهان گردباد وحشتناکی از مشرق برخاست و آن درخت سرو را سرنگون کرد ، به طوری که شاخه های آن در آب های نیل افتاد . به ناگهان رودخانه از حرکت باز ایستاد ، آب آن سخت و منجمد شد و من به جای رودخانه ، مومیایی بزرگی در پیش روی خود دیدم . شهر های ساحل نیل کوچک و کوچکتتر شدند و سرانجام به تابوتهایی تبدیل گردیدند و همچون گوری عظیم ، جسد نیل را در بر گرفتند . سپس از خواب بیدار شدم . معبرین را فراخواندم . اما هیچ کس نتوانست آن رویای عجیب را تعبیر کند تا سرانجام کاهنان لیبیایی معبد آمون تعبیر زیر را ارائه دادند : تنتختا در اثر تولد یک پسر کشته می شود . درخت سروی که مادر خود را خفه می کند ، نماینده این موجود شوم و عبوس و بدسرشت است . در زمان حکومت این پسر ، قومی از مشرق ، نیل ، یعنی مردم مصر را به مشتی جسد و شهرهای آن را به ویرانه هایی که تابوتها تجسم آنهایند تبدیل خواهد کرد .

پزامتیک همچون مجسمه ای از سنگ در برابر پدرش ایستاده بود و به سخنان او گوش می داد . آمازیس ادامه داد :

- مادرت به هنگام وضع حمل و تولد تو درگذشت . شقیقه های تو به هنگام تولد پوشیده از موی سرخ رنگ آتشیینی بود که نشانه ویژه فرزندان توفون * است . تو از همان آغاز موجودی عبوس و نگون بخت بودی . نحوستس و بدبختی تو را تعقیب کرد و همسر عزیز و چهارتن از فرزندان را از تو گرفت . برعکس من که در ساعتی سعد و در سایه مبارک آمون متولد شدم . تو بنا بر محاسبه منجمین درست به هنگام طلوع سیاره نحس و بدیمن «سب» به دنیا آمدی . تو * ۳

آمازیس سخنش را نیمه تمام گذاشت ، چون پزامتیک که از شنیدن آن همه سخنان وحشتناک دیوانه شده بود ، گریه کنان و هق هق زنان به زانو در آمد و نفس زنان فریاد زد :

- بس کن ای پدر بی رحم و لاقل این یک مطلب را نگفته بگذار که من تنها پسر مصری ای هستم که بی گناه مورد نفرت پدر واقع شده است !

آمازیس به آن جوان رنگ پریده نگریست. پزامتیک در برابر او به زانو در آمده و چهره اش را در خرقة شاهانه اش پنهان کرده بود. شعله های خشم که با شتاب و ناگهان در سینه آمازیس فروزان گشته بود، به احساس دلسوزی تبدیل گردید. احساس کرد که رفتارش بیش از اندازه خشن بوده و گفته هایش مانند یک پیکان زهر آلود، روح و جان پزامتیک را مسموم کرده است. بی اختیار به یاد مادر پزامتیک افتاد که اکنون چهل سال از مرگ او می گذشت. پس از سالهای دراز، برای نخستین بار به مثابه یک پدر به آن مرد عبوس و بی احساس و گریزان از عشق که عقاید و آرائش در تمام زمینه ها در تضاد کامل با عقاید او بود، نگریست. قلب رحیمش به درد آمد. برای نخستین بار احساس کرد که می تواند از چشمان سرد و بی احساس فرزندش قطره اشکی بسترده و قلب خشن و سنگین او را اندکی نرم کند. با شادی و سپاس، بلافاصله آن فرصت را معتنم شمرد. به سوی فرزندش که ناله می کشید و گریه می کرد، خم شد، پیشانی اش را بوسید، او را از زمین بلند کرد و با صدایی تسکین بخش و ملایم به او گفت:

- پسر عزیزم، مرا به خاطر این خشم مهملار نشده عفو کن. این سخنان زشت که موجب آزردهی خاطر تو شد، نه از قلب پدرت آمازیس، که از حلقوم غضب صادر شد. تو سالهاست که با سردی و خشونت و مخالفتهای دائمی و بی عاطفگی آزار دهنده ات مرا رنج داده و احساساتم را جریحه دار کرده ای. بدین سبب بود که با تو تا این حد شدید و خشمگین سخن گفتم. اما اکنون امیدوارم که رابطه میان من و تو از این پس دوباره گرم و لبریز از محبت شود. هرچند که ذات و طبیعت ما آن قدر متفاوت است که قلبهای ما هرگز به یکدیگر پیوند نخواهد خورد، اما بگذار از این پس دست به دست یکدیگر دهیم، متحد عمل کنیم و نسبت به هم متواضع و انعطاف پذیر باشیم.

پزامتیک در سکوت کامل تعظیم کرد و گوشه قبای پدرش را بوسید. آمازیس ادامه داد:

- و اما درباره آن رویای پریشان که شرح آن را گرفتم، بهتر است نگرانی ای به خود راه ندهی. رویاها تصاویری مجازی و اشتباه برانگیزند. و حتی اگر بپذیریم که خدایان عامل و فرستنده ی رویاهایند، باز هم نباید فراموش کنیم که کسانی که خواب ها را تعبیر می کنند، انسانند و مرتکب اشتباه می شوند. دست های تو هنوز می لرزند و گونه هایت از رنگ قبای کتانی ات سفید ترند. رفتار من بیش از اندازه خشن بود. خشن تر از آنچه یک پدر

ولیعهد فرعون سخنان پدرش را قطع کرد و گفت:

- خشن تر از رفتار یک بیگانه در قبال یک بیگانه دیگر، تو کمرم را شکستی و روحم را کشتی. و اگر من تاکنون به ندرت لبخند می زدم، مطمئن باش که از این پس خنده برای همیشه بر لبانم خواهد مرد.

آمازیس دست بر شانه پسرش گذاشت و گفت:

- من اگر قلبی را می شکنم و روحی را آزرده می کنم ، در عوض قدرت التیام این زخم را هم دارم . بزرگترین آرزوی قلبی ات را به من بگو و من آن را برآورده می کنم !

چشم های پزامتیک برق زد ، خون به گونه های رنگ پریده اش دوید . در حالی که هنوز آثار آزرده گی و خشم در صدایش به گوش می رسید ، بی درنگ پاسخ داد :

- فانس ، دشمن خونی ام را به من واگذار کن .

فرعون چند لحظه به فکر فرو رفت و سپس گفت :

- به خاطر قولی که داده ام مجبورم درخواستت را بپذیرم . اما ای کاش به جای این درخواست نیمی از گنج های خزانه ام را خواسته بودی . تمام وجودم را با هزار زبان به من می گوید که این کار شرم آور و نابخردانه مادون شان من است و مرا ، تو را ، امپراتوری مصر و همه ما را به تباهی خواهد کشاند . قبل از آن که دست به کار شوی ، بار دیگر در این باره خوب فکر کن . و اکنون این سخن مرا دقیقاً به خاطر بسیار . هر تصمیمی که در مورد سرنوشت فانس اتخاذ می کنی به خود تو مربوط است . اما در این ماجرا نباید حتی یک مو از سر رودویس کم شود . و به علاوه باید دقت کنی که عاقبت کار دوست بیچاره من از نظر یونانیان مقیم مصر پنهان بماند . به خدایان سوگند که دیگر هرگز سردار ، مشاور و دوست وفاداری چون فانس پیدا نخواهم کرد ولی فراموش نکن ، فانس هنوز هم دست بسته در اختیار تو نیست . به خاطر داشته باش که اگرچه تو یک مصری نجیب زاده ای اما فانس نیز زیرکی خاص و هلنی خود را دارد ! و یک نکته دیگر : سوگندی را که یاد کرده ای فراموش نکن و هر فکر ناروایی را درباره نوه رودویس از مغزت بیرون بران . به عقیده من آنچه که به عنوان تالوان این هوس سرکوفته از من گرفته ای ، برای تو پذیرفتنی و قابل قبول است . چون تا آنجا که تو را می شناسم ، تو از انتقام بیشتر از عشق لذت میبری ! و بالاخره در مورد سرزمین عزیز ما مصر ، بار دیگر گفته ام را تکرار می کنم : مصر هرگز خوشبخت تر از امروز نبوده است . این تنها کاهنان و نوچه ها و دست نشاندهگان آنند که عکس این واقعیت را ادعا می کنند . تو می خواهی داستان نسب نیتیت را بدانی ؟ پس گوش کن اما توجه داشته باش منافع خود تو اقتضا می کند که در این باره سکوت اختیار کنی !

پزامتیک با هیجان و کنجکاوای بسیار به توضیحات پدرش گوش داد و پس از شنیدن ماجرا ، به عنوان تشکر دست پدرش را به گرمی فشرد .

فرعون گفتگو با ولیعهدش را با این جمله به پایان رساند :

- اکنون بدرو و خدانگهدار! مطالبی را که گفتم فراموش نکن و به این خواهش قلبی و صمیمانه پدرت توجه کن، از خونریزی پرهیز! هر بلایی بر سر فانس می آوری به خود تو مربوط است، من در این باره نمی خواهم چیزی بدانم، چون از قساوت و بیرحمی بیزارم و نمی خواهم روزی از تو، که پسر منی متنفر شوم. چقدر شاد و سرحال به نظر می رسی! ای فانس آنتی بیچاره، ای کاش هرگز پا به این سرزمین نگذاشته بودی!

پس از رفتن پزامتیک، فرعون مدتی دراز در تالار قدم زد و به فکر فرو رفت. از این که به خواسته پسرش تن داده بود متاسف و ناراحت بود. از هم اکنون جسد خود آلود فانس را می دید که در کنار سایه مومیایی هوفرا یعنی همان فرعونی که به دست امازیس از قدرت ساقط شده بود، ایستاده و انگشت سرزنش به سوی او دراز کرده بود. به منظور آرام کردن داور درونی و وجدان خود، به صدای بلند گفت:

- اما این واقعیتی است. فانس می تواند من و امپراطوری ام را نابود کند.

سپس به افکار دور و دراز خود پایان داد، تکانی به خود داد، کمر راست کرد، و نوکرانش را طلبید و خندان و شادمان از تالار بیرون رفت.

آیا آن مرد خونسرد و خوشبخت توانسته بود وجدان نگرانش را به این سرعت آرام کند یا آن قدر نیرومند و خوددار بود که توانسته بود درد و عذاب وجدان خود را در زیر پرده لبخند پنهان کند؟

پ:

* ۱ این عدد اغراق آمیز به نظر می رسد، چون کل سرزمین مصر به روایت دیودور، در دوران بطالسه بیش از هفت میلیون نفر جمعیت نداشت. یوزفوس جمعیت مصر را در دوران رامسس هفت میلیون و پانصد هزار نفر ذکر کرده است.

* ۲ توفون یا تیفون که به زبان مصر باستان «ست» نامیده می شد، خدای شر و بلا بود. شخصیت این الهه در تصورات مذهبی مردم مصر، دگرگونی ها و فراز و نشیب های زیادی طی کرد. در فرهنگ کهن مصر این خدایگان یک الهه دست دوم و غیر تعیین کننده و نماینده فساد و بدی بود. از دوران سلسله پنجم به بعد، ست مورد تقدیس و پرستش قرار گرفت و قرائن نشان می دهد که قرن ها بعد دوباره به مظهر شر و زشتی تبدیل گردید. مصریان قبل از ست مار هولناکی به نام اپپ *apep* را نماد پلیدی می دانستند. در آن دوران ست خدای جنگ و در عین حال خدای بیگانگان و سرزمینهای بیگانه

بود. اگر خارجی ها در جنگ شکست می خوردند ست مورد تقدیس قرار می گرفت و اگر مصریان مقهور می شدند، کاهنان ست را مورد سرزنش و توهین قرار می دادند. رامسس خود را مرید «ست» می دانست. اما این خدایگان در قرون بعد به مظهر و نماد شر و بلا تبدیل شد. به نوشته پلوتارک، او منشا شر و حاکم بر تمام پدیده های شهوت انگیز، پرهج و مرج، بی ثبات، نادرست و احمقانه در روح انسان بود. او را ویرانگر مطلق می نامیدند. تجسم و آینه تمام نمای نیروهای ویرانگر طبیعت بود. تمام حیوانات و گیاهان مضر به او تعلق داشت و آب شور و غیر مشروب و بی مصرف دریا نیز جزو مایملک او محسوب می شد. قاطر چموش، اسب آبی وحشی، تمساح خطرناک و شکمپرست و گراز نجس، حیوانات محبوب او بودند. رنگ مورد علاقه او رنگ سرخ بود و گفته شده که به همین دلیل در آن دوران انسان های سرخ مو را بدیمن می دانستند و قربانی می کردند. اما پس از منسوخ شدن رسم قربانی کردن انسان، هم انسان های سرخ مو و مورد اهانت و تحقیر قرار می گرفتند و مردم کثافت و مدفوع به سویشان پرتاب می کردند. در کتیبه ها معمولاً ست را به صورت حیوانی شبیه به سگ با گوشه های نوک تیز و دم دو شاخ مجسم می کردند.

*۳ منجمین مصری شهرت جهانی داشتند. هروودوت مصریان را مخترع علم نجوم می داند و از ارسطو نیز نقل شده که مصریان نخستین منجمین جهان بودند. هر ساعتی از شبانه روز منسوب به سیاره خاصی بود که بعضی از آنها مسعود و برخی دیگر نحس محسوب می شدند. البته در تعیین زایچه، موقعیت ستاره های رصد شده نیز نقش مهمی داشت. آمون (مشتري) همیشه مسعود و مبارک و سپ (زحل) همیشه نحس و توت (زهره) گاهی سعد و گاهی نحس محسوب می شد.

فصل هفتم

پزامتیک بلافاصله پس از ترک قصر پدر به معبد الهه نیت رفت. به دروازه معبد که رسید سراغ کاهن اعظم را گرفت. خادمان معبد به او گفتند که کاهن اعظم یعنی هوتپ بزرگ در ضریح الهه آسمان *۱ به نیایش مشغول است و از او خواستند منتظر بماند.

پس از چند دقیقه کاهن جوانی نزد ولیعهد مصر آمد و اطلاع داد که سرورش آماده پذیرفتن شاهزاده جوان است.

پزامتیک فوراً از جا برخاست و استراحت گاه خود را که در زیر سایه خنک سپیدارهای باغ معبد، در کنار دریاچه مقدس نیت الهه بزرگ مصر قرار داشت، ترک کرد. از حیاط سنگفرش اول، که در زیر اشعه ی تند و آتشین آفتاب عرق کرده بود. گذشت و خیابانی را که به معبد منتهی می شد و در دو سوی آن صفی از مجسمه های ابوالهول قرار داشت پشت سر

گذاشت و از دروازه عظیم اصلی، که مانند تمام دروازه های معابد مصر با تصویری قرص بالدار الهه خورشید *۲ تزئین شده بود، عبور کرد. در دو سوی دروازه، ساختمان های برج مانند، ستون های بزرگ و پرچم های رنگارنگی به چشم می خورد. پزامتیک پس از عبور از دروازه وارد حیاطی شد که دور تا دور آن را راهروهای ستوندار محاصره کرده بود. در وسط این حیاط محرابی قرار داشت که محل تقدیم قربانی به الهه آسمان بود. سراسر نمای بیرونی ساختمان اصلی معبد، که همچون دژی مستحکم در انتهای این حیاط ستوندار سر به آسمان برداشته بود، پوشیده از تصاویر رنگی و کتیبه های مختلف بود.

ولیهعد، پس از عبور از در معبد، ابتدا به یک تالار بسیار بلند و سپس به تالار اصلی و بزرگ که سقف آبی رنگ و پوشیده از هزاران ستاره طلایی آن بر چهار ردیف ستون عظیم الجثه استوار بود، وارد شد. همه دیوارها پوشیده از هیروگلیفهای گوناگون بود. تالار بسیار بزرگ و ستونهای نگهدارنده سقف، بسیار بلند و فوق العاده باشکوه بود. هوا آکنده از بوی بخور و بخاراتی بود که از کارگاههای متعلق به معبد برمی خاست و به تالارها و اتاق ها نفوذ می کرد. از پشت پرده ها صدای موسیقی آرامی به گوش می رسید که گاه و بی گاه تحت الشعاد نعره بلند گاو های مقدس، ایزیس یا فریاد های نافذ قرقی های هوروس که در یکی از تالارهای مجاور به سر می بردند، قرار می گرفت. هر بار که نعره یکی از گاو ها یا فریاد یکی از قرقی ها بلند می شد، کاهنانی که در حال نیایش دو زانو بر زمین نشسته بود. سجده می کردند و پیشانی بر سنگ های کف تالار می ساییدند. این کاهنان گاهی هم با احترام و ترس به قسمتهای مجموعه معبد می نگرسیتند. در تالار ممنوعه ضریح اصلی قرار داشت که از سنگ یک پارچه ساخته شده بود. در این ضریح تعدادی کاهن با سرهای تراشیده و براق دیده می شد که بعضی از آنها کلاه هایی از پر شترمرغ به سر داشتند و بعضی دیگر نیز بر شانه خرقة های سفید خود، پوست پلنگ آویخته بودند. این کاهنان در حالیکه اورادی را زیر لب زمزمه می کردند و انگشت های خود را تکان می دادند و باز و بسته می کردند، هر چند لحظه یک بار در حالت دعا تعظیم می نمودند و سپس دوباره کمر راست می کردند و از ظروف زرین و آیینی خود برای خدایان آب خالص و مطهر می ریختند. هر کس که به این تالار بسیار بزرگ، که درهای آن تنها به روی تعداد اندکی از مصریان باز بود، وارد می شد، لاجرم و بی اختیار خود را حقیر و ناچیز احساس می کرد. چشم ها و گوش ها و حتی دستگاه تنفس هر تازه واردی تحت تاثیر مناظر، صداها و بو هایی قرار می گرفت که کاملاً با زندگی عادی و روزمره مردم بیگانه بود. هر کس که به این تالار وارد می شد، واقعیات زندگی را فراموش می کرد، از خود بی خود میشد و در حالتی روحانی به جستجوی دستی یاریگر و نقطه ای برای اتکا می پرداخت و صدای کاهنان این نقطه اتکا را به او نشان می داد. آن موسیقی آرام و اسرار آمیز و صدای حیوانات مقدس نیز نشانه هایی از نزدیکی به الهه آسمان یعنی نیت مقدس بود.

پزامتیک بی آن که دعایی بخواند ، به حالت نیایش بر صندلی زرینی که مخصوص او بود نشست . پس از چند لحظه دوباره از جا برخاست و به تالار کوچکتر و کم ارتفاعی که محل نگهداری گاو های مقدس ایزیس -نیت و قرقی های هوروس بود ، رفت . این حیوانات به وسیله پرده ضخیمی از یک پارچه گرانبها و زربفت ، از دید زائرین معبد پنهان بودند ، چون مشاهده حیوانات مقدس برای مردم عادی ممنوع بود و تنها گاهی آن هم از فاصله دور این سعادت نصیب آنان می گشت . هنگامی که ولیعهد وارد تالار شد ، کاهنان به غذادادن گاو ها مشغول بودند و در آخورهای زرین آنها نان خیسانده ، نمک و شبدر می ریختند . ولیعهد در آن روز عبوس تر و اندیشناک تر از آن بود که به این مناظر آشنا توجهی داشته باشد ، مستقیماً از پله ای که در کنار رصد خانه قرار داشت بالا رفت و وارد اتاقی شد که کاهن اعظم معمولاً پس از انجام مراسم آیینی نیایش ، در آن جا به استراحت می پرداخت .

نیت هوتپ آن مرد هفتاد ساله ، در استراحت گاه خود که با انواع قالی های گرانبهای بابلی مفروش بود ، بر روی یک صندلی کوتاه و بر مخده مخملی ارغوانی رنگی نشسته بود و طوماری پوشیده از هیروگلیف های بخرنج در دست داشت . در پشت سر او پسرپچه خردسالی ایستاده بود و با بادبزی از پر شترمرغ مگس ها و سایر حشرات را فراری می داد .

چهره پیرمرد کاهن پر از چین و چروک بود . اما هنوز هم از وجناتش پیدا بود که در جوانی مرد زیبارویی بوده است . در چشم های بزرگ و سیاهش آثار ذکاوت ، اراده و اعتماد به نفس دیده می شد .

نیت هوپ کلاه گیسش را از سر برداشته بود . جمجمه صاف و براق او در تقابلی آشکار با صورت پر از چین و چروکش جلب نظر می کرد و پیشانی بلند او را از آنچه که بود بلندتر جلوه می داد . استراحتگاه کاهن اعظم که دیوارهای آن پوشیده از هیروگلیفهای مذهبی و ستونهای رنگی و مجسمه های الوان الهه آسمان بود ، در چنان تقابل آشکاری با لباس سفید کاهن اعظم جلب نظر می کرد که لاجرم هر بیگانه تازه واردی را تحت تاثیر قرار می داد .

پیرمرد کاهن با صمیمیت و مهربانی از ولیعهد استقبال کرد و پرسید :

- چه مشکلی فرزند عالیقدر مرا به حضور این خادم پیر و بینوا کشانده است ؟

پزامتیک با چهره و لحنی پیروزمندانه پاسخ داد :

- پدرم ، مطالب زیادی برای گفتن دارم ، چون باید بدانی که من مستقیماً از محضر آمازیس نزد تو آمده ام .

- پس بالاخره حاضر شد به سخنان تو گوش کند .

- بله بالاخره !

- چهره گشاده تو به من می گوید که سرور تاجدار ما با تو سر لطف داشته است .

- آری ، اما نه به سادگی . در ابتدا خشم بی حد و نفرت بی نهایت او را تجربه کردم . مطالبی را که تو به من گفته بودی ، به گوش او رساندم . فرعون از شنیدن این سخنان بی نهایت خشمگین شد و سیل دهشتناک ترین و توهین آمیز ترین سخنان را به سویم سرازیر کرد .

- حتما احساسات او را جریحه دار کرده ای ! یا آن طور که به تو گفته بودم به مثابه یک فرزند متواضع و مطیع با او رو به رو شدی ؟

- نه ، پدر . رفتار و سخنان من خشن و زنده بود .

- در این صورت آزمایش حق داشته که خشمگین و ناراضی باشد . چون یک فرزند تحت هیچ شرایطی حق ندارد به والد و مولد خود اسائه ادب کند و با او به خشونت رفتار نماید . علی الخصوص هنگامی که از پدر خود درخواستی دارد و از او چیزی می خواهد . تو این اندرز قدیمی را می شناسی که می گوید : «کسی که به پدر خود احترام می گذارد عمر طولانی خواهد داشت *۳» ای شاگرد گرامی من ، ببین ! این یکی از نقایص و اشتباهات همیشگی و بزرگ توست . تو همیشه سعی می کنی مسائلی را که با ملایمت و روی گشاده به سادگی قابل حلند ، با خشونت و روی ترش به نتیجه برسانی . اثر یک سخن ملایم و دلپسند ، به مراتب بیشتر از یک جمله خشن و تند است . چگونگی استفاده از کلام ، در کسب نتیجه مطلوب تاثیر بسزایی دارد . بنابراین سعی کن در آینده ملایم و سنجیده و خوش سخن بگویی ، چون برای گوش یک سلطان نحوه بیان یک مطلب ، به اندازه محتوای سخن حائز اهمیت است .

- آه ، ای پدر گرامی ، تو صدبار این درس را به من داده ای و من نیز صدبار متقاعد شده ام که با سخنان خشن و رفتار نامناسبم به خود ضرر می زنم . اما چه کنم که نمی توانم رفتارم را تغییر دهم . من نمی توانم ...

- بهتر است بگویی : من نمی خواهم ، چون یک مرد واقعی آنچه را که انجام داده و از انجام آن پشیمان شده است هرگز تکرار نمی کند . اما تدریس علم کلام و بحث علم اخلاق بس است ! اکنون بگو که چگونه توانستی خشم آزمایش را فرو بنشانی .

- تو که پدرم را می شناسی . او پس از آن که متوجه شد با سخنان زشت خود قلبم را آزرده و روحم را عمیقا جریحه دار کرده است ، از خشم لجام گسیخته خود پشیمان شد . پدرم احساس کرد که زیاده روی نموده و فرزندش را بیش از حد رنجانده است . بنابراین تصمیم گرفت خشونت خود را به هر قیمتی جبران کند . به شدت دچار غلیان احساسات شد و در اوج این احساسات ، خوب گوش بده ، پدر ! ، زندگی فانس را به من سپرد !

- چشم هایت چه برقی می زند! این اصلا خوب نیست، پزامتیک! بله، آن مرد آتنی باید به خاطر توهین به خدایان بمیرد. اما یک قاضی خوب در عین حال که با سختگیری و بدون هیچ ملاحظه ای رای خود را صادر می کند، نباید از سرنوشت شوم مرد محکوم شادمان باشد. بسیار خوب، اکنون به گزارش خود ادامه بده و بگو که چه اطلاعات دیگری به دست آورده ای؟

- فرعون، اصل و نسب نیتیت را افشا کرد و به من گفت که نسب او به کدام خاندان بر می گردد.

- همین؟ اطلاعات دیگری کسب نکردی؟

- نه، پدر ولی مگر تو بی صبرانه منتظر کشف این راز نبودی...؟

- کنجکاوای یکی از عادات ناپسند زنان است. از این گذشته من مدت‌هاست که آنچه را که تو می خواهی بگویی، دقیقا می دانم.

- اما خود تو دیروز موکدا به من دستور دادی پدرم را در این مورد وادار به اقرار کنم.

- من این دستور را به خاطر آزمایش تو صادر کردم. می خواستم ببینم تا چه حد به دستورات خدایگان والهه ما گردن می نهی. و اکنون می شنوم که تو با کمال صداقت آنچه را که به دست آورده ای به اطلاع ما می رسانی و می بینم که نخستین قاعده و بالاترین فضیلت یک کاهن، یعنی اطاعت بی چون و چرا را پذیرفته ای و به کار می گیری.

- پس تو پدر نیتیت را می شناسی؟

- این خود من بودم که مراسم دعای اموات را برای فرعون هوفرا اجرا کردم.

- اما چه کسی این راز را به اطلاع تو رسانید؟

- ستارگان جاودان آسمان، پسر من. و دانش و هنر من در خواندن و تعبیر کتاب آسمان است.

- ایا ستارگان هرگز دروغ نمی گویند؟

- ستارگان به یک استاد و عالم واقعی هرگز دروغ نمی گویند.

رنگ از چهره پزامتیک پرید . رویای شوم پدر و طالع نحس و بدیمن پزامتیک بر روح و جان او سایه انداخته و او را دچار وحشت و نگرانی کرده بود . کاهن اعظم فوراً متوجه آن تغییرات ناگهانی در چهره ولیعهد شد و با صدایی آرام و تسلی بخش خطاب به او گفت :

- تو نگران نشانه های شوم آسمانی و لحظه تولدت هستی و تصور می کنی که موجودی ملعون و از دست رفته ای ، ولی دل خوش دار ، پزامتیک : منجمین در آن سال یکی از صور فلکی را به حساب نیاورده بودند . در حالی که حضور این صورت ، از دید من پنهان نماند . بله ، طالع تو بد بود ، بسیار بد اما این طالع بد می تواند تغییر کند و دچار یک دگرگونی نیک و مسعود شود . این طالع می تواند ...

پ:

*۱ طراحی و ساختمان معابد مصر به گونه ای است که فرد نمازگزار را متزایداً به تمرکز حواس و توجه به تقدس معبد و ذکر دعا وادار می کند . نمازگزار هرچه به ضریح اصلی نزدیک تر می شود ، سقف کوتاهتر و دیوارها تنگتر می گردد .

*۲ در کتیبه های مصری آمده است که هور هوت (هوروس) مظهر شر و هم پیمانان او را در هیبت یک قرص بالدار مقهور نمود و از آن پس دستور داد به یاد این پیروزی بزرگ ، قرص بالدار خورشید را بر سردر تمام معابد استوار کنند . بنابراین قرص بالدار ، نماد پیروزی محدود خوبی بر بدی ، نور بر ظلمت ، حاصلخیزی و باروری بر قحطی و خشکسالی و زندگی بر مرگ است .

*۳ این اندرز که به فرمان چهارم از ده فرمان حضرت موسی شباهت تام دارد ، در یکی از قدیمی ترین پاپيروس های مصری نوشته شده است .

- ادامه بده پدر ، ادامه بده !

- دفع شر از طالع تو تنها یک راه دارد ، اگر تو تمام مسائل دیگر را فراموش کنی و فقط برای خدمت به خدایان زندگی نمایی و صدا و فرامین آنها را که فقط در ضریح معبد به گوش ما می رسد ، بی چون و چرا اطاعت کنی ، طالع تو دگرگون می شود و به پایان نیکی خواهد رسید .

- کافی است اشاره کنی ، پدر ، من مطیع محض تو ام .

کاهن اعظم با صدایی بلند و رسمی فریاد زد :

- تو باید مطیع الهه سائس یعنی نیت بزرگ باشی .

و سپس با لحنی دوستانه ادامه داد :

- و اکنون پسر مرا تنها بگذار . سن زیاد و دعا و نیایش طولانی مرا خسته کرده است . اگر امکان دارد ، مرگ فانس را به تاخیر بینداز ، مایلم قبل از آن که بمیرد با او گفتگو کنم . و یک مطلب دیگر ! دیروز فوجی از سربازان حبشی وارد این شهر شد . این مردان نه زبان مصری می دانند و نه به زبان یونانی آشنایند . این سربازان تحت فرماندهی یکی از مردان وفادار ما که فانس آنتی و منطقه عملیات را می شناسد ، آماده از بین بردن آن آنتی محکوم به مرگند . عدم آشنایی آنان به زبن و شرایط و موقعیت محلی ، افشای اسرار و ارتکاب خیانت را ناممکن می سازد . این افراد قبل از اعزام به نوکراتس نباید از ماموریت و دلیل سفر خود چیزی بدانند . و ما بعد از انجام موفقیت آمیز ماموریت ، آنان را دوباره به حبشه خواهیم فرستاد . به خاطر داشته باش : رازی که بیشتر از یک نفر از آن آگاه باشد ، عملا لو رفته و افشا شده است . اکنون بدرود !

پزامتیک استراحتگاه راهب پیر را ترک کرد . چند لحظه بعد ، کاهن جوانی وارد شد . این کاهن که یکی از نوکران شخصی فرعون بود ، خطاب به نیت هوتپ پرسید :

- آیا از مشاهدات من راضی هستی پدر ؟

- کار تو عالی بود پسر . حتی یک کلمه از سخنان پزامتیک و آمازیس از گوش تو پنهان نمانده بود . امیدوارم ایزیس * ۱ قدرت شنوایی تو را حفظ کند .

- پدر ! حتی یک فرد ناشنوا هم می توانست تمام سخنان فرعون را بشنود آمازیس مثل یک گاو نره می کشید .

- نیت بزرگ او را بی احتیاط و بی مبالا کرده است . اما من به تو دستور می دهم درباره فرعون با ادب و احترام کامل سخن بگویی . اکنون برو و اگر آمازیس برای جلوگیری از سوءقصد به جان فانس دست به اقدامی زد ، فوراً مرا آگاه کن .

من همین جا می مانم . به نوکران دستور بده هیچ کس را به این جا راه ندهند. به آنها بگو من در ضریح معبد به نیایش مشغولم . آن کش که ذکر نامش ممنوع است ، نگهبان تو باد!

درحالی که پزامتیک به تدارک مقدمات دستگیری فانس مشغول بود ، کرزوس با همراهان خود در یکی از قایق های سلطنتی نشست تا به نوکراتس برود و در ضیافت شبانه رودویس شرکت کند .

فرزند کرزوس ، یعنی گوگس و سه شاهزاده جوان ایرانی در سائس ماندند تا همچنان از مهمان نوازی فرعون لذت ببرند .

آمازیس از هیچ خدمتی در حق میهمانان خود فروگذار نکرده ، بنا به رسم و سنت مصریان به آنان اجازه داد در جمع خانواده سلطنتی ، یعنی همسرش لادیس و دختران دو قلویش ، حاضر شوند و در حضور افراد خانواده به گوگس تخته بازی مصری *۲، آموخت . آمازیس با خوشحالی و نشاط بسیار به شاهزادگان نیرومند ایرانی که با دختران او توپ و حلقه بازی می کردند نگاه می کرد .

هنگامی که نیتیت برای صدمین بار حلقه ای را که مزین به نوارهای رنگارنگ بود ، با عصای کوتاهی از جنس عاج گرفت ، بردیا فریاد زد :

- چه بازی مفرح و پر نشاطی ! باید این بازی را به ایران زمین ببریم و به هموطنان خود معرفی کنیم . ما ایرانی ها با مصری ها تفاوت زیادی داریم . برخلاف مصریان که از هرچیز بیگانه و جدید بیزارند ، ما هر پدیده نو و ناشناس را اگر که مفید و کارساز باشد ، با آغوش باز می پذیریم . من چگونگی این بازی را برای مادرم کاساندان توضیح خواهم داد و او بدون شک با کمال میل اجازه خواهد داد همسران برادرم از این بازی لذت ببرند .

تاخوت موطلایی گفت :

- چه فکر خوبی ! در این صورت نیتیت هم در بازی شرکت خواهد کرد و بدین ترتیب وطن و خاطرات عزیزانش را از یاد نخواهد برد .

و سپس در حالی که گونه هایش از شرم گلگون شده بود با صدای آهسته ای اضافه کرد :

- و تو ای شاهزاده بردیا ، باید به من قول دهی که هر بار به تماشای این بازی می نشینی و به پرتاب حلقه ها می نگری ، این ساعت خوش امروز را به یاد بیاوری .

جوان ایرانی لبخند زنان پاسخ داد :

- من این لحظات را هرگز فراموش نخواهم کرد !

و سپس با شور و نشاط خطاب به همسر آینده برادرش فریاد زد :

- خوشحال باش ، نیتیت ، و مطمئن باش که وطن من بیش از آنچه اکنون تصور می کنی مورد پسند تو قرار خواهد گرفت . ما آسیایی ها برای زیبایی احترام خاصی قائلیم . و مردان ما برای نشان دادن این احترام است که زن های زیادی به همسری انتخاب می کنند .

نیتیت آهی کشید ، لادیس همسر فرعون با صدای بلند گفت :

- شما با این رفتار خود نشان می دهید که ذات و طبیعت زن را به خوبی درک نمی کنید . بردیا تو نمی دانی که زنی شویش را بیشتر از جان خود دوست دارد ، هنگامی که نگاه تحقیر آمیز همسر را احساس می کند و درمی یابد که برای او چیزی بیشتر از یک اسباب بازی زیبا به حساب نمی آید ، چه رنجی می برد و چه احساسی دارد و هنگامی که یک زن مجبور است عشقی را که مالکیت انحصاری آن تنها امید اوست ، با صد زن دیگر تقسیم کند ، این رنج صد برابر می شود .

آمازیس گفت :

- این حسادت است که از زبان همسر من سخن می گوید ! همسرم چنان گلایه می کند که گویی سالهاست از بی وفایی من رنج می برد .

لادیس پاسخ داد :

- اوه ، نه ، همسر باوفای من . شما مصریان در این مورد از تمام مردان دیگر بهتر و برترید . مردان مصری باوفا و ثابت قدمند و اگر به زنی علاقمند شوند از او دست بر نمی دارند و به آنچه دارند قانعند . می توانم به جرات بگویم که هیچ زنی خوشبخت تر از همسر یک مرد مصری نیست . *۳ حتی یونانیان که از زندگی خود بیشتر از مصریان لذت می برند نیز برای زن احترام چندانی قائل نیستند . دختران باکره یونانی دوران کودکی و نوجوانی خود را در اتاق های در بسته می گذرانند و وظیفه ای جز گوش دادن به فرمان مادر و کار در پای چرخ و دوک نخریسی و دار قالی و پارچه ندارند و هنگامی که به سن بلوغ می رسند ، آنان را به عنوان همسر به خانه ساکت و خلوت یک مرد ناشناس می فرستند و این مرد معمولاً به خاطر کار زیاد و نگرانی های زندگی به ندرت فرصتی برای نشستن در کنار همسرش پیدا می کند . و زن تنها هنگامی ، آن هم با احتیاط و شرم فراوان ، اجازه دارد در محفل مردان شرکت کند و از رویداد های جهان و اتفاقاتی که در بیرون خانه رخ می

دهد ، مطلع شود و چیز جدیدی بیاموزد که دوستان و افراد نزدیک خانواده همسر برای دیدار به خانه او می آیند . بله ، میل به دانستن در ما زنان نیز بسیار زیاد است و به راستی که هیچ کس نباید ما را از آموختن و کسب دانش منع کند . زیرا که ما به عنوان مادر و آموزگار فرزندان خود ، به دانش و معرفت نیازمندیم . یک مادر هلنی که خود از زندگی هیچ نیاموخته و تجربه ای کسب نکرده است ، به جز نادانی و خرافه چیزی برای آموختن به دخترانش در چنته نارد . به همین دلیل است که مرد یونانی بسیار به ندرت زنی که با صلاحدید دیگران همسر او شده و از نظر فکر و خرد پست تر از اوست قناعت می کند و در نتیجه به خانه آن زنی کشیده می شود که در نتیجه معاشرت دائمی با جنس مخالف همه چیز را از زبان مردها شنیده اند و می دانند و می توانند دانسته های خود را با ظرافت مخصوص و عطر و نمک خاص زنانه خوشبو و دلپسند کنند . اما در مصر شرایط فرق می کند . در این جا مجالست و گفتگوی دختران جوان و باکره با پسران و مردان جوان در مجالس و ضیافت ها بلاشکال است . دختران و پسران جوان در میهمانی ها و مراسم با یکدیگر آشنا می شوند و به یکدیگر دل می بندند و در نتیجه ، زن نه کنیز مرد بلکه دوست و همدم اوست . مرد و زن مکمل یکدیگرند . این شرایط ، حفظ عفت و پاکدامنی را برای زن آسان می کند ، چون وفاداری مرد و اطمینان زن از این که همسرش تنها متعلق به اوست ، خوشبختی زناشویی و سعادت در زندگی مشترک را تضمین می نماید . ذات و طبیعت ما زنان ایجاب می کند که به امیال قلبی خود گوش کنیم و تنها به آنچه خواست قلب ماست عمل کنیم و مردان مصری با هنرمندی و مهارت می توانند ما را به جایی هدایت کنند که تنها به کارهای نیک و افکار پسندیده دل ببندیم . اگر فوسولید میلیتی در اینجا روزگار می گذراند هرگز آن اشعار هجو را درباره بی وفایی و سبکسری زنان نمی سرود . اگر یونانیان زنان مصری را می شناختند ، هرگز افسانه پاندورا را خلق نمی کردند .

بردیا گفت :

- چه زیبا سخن می گویی . فراگیری زبان یونانی برای من همیشه دشوار بود . اما اکنون خوشحالم که در کلاس درس کروزوس به سخنان آموزگارم گوش دادم .

داریوش پرسید :

- این مردان هجوسرابی که چنین اشعار زشتی درباره زنان سروده اند ، چه کسانی هستند ؟

آمازیس گفت :

- آنان از شاعران یونانند و باید اقرار کنم که این مردان شجاع ترین مردمانند . چون خود من از تحریک یک زن بیشتر از جنگیدن با یک ماده شیر می ترسم . ولی می دانی که یونانیان از هیچ کس و هیچ چیز هراس ندارند . به یک نمونه کوچک از اشعار هیپوناکس توجه کن :

«در زندگی تنها دو شب

از همسرت لذت ببری

اول شب زفاف اوست

و آن دیگری آن شب که زن

در گور خود خوابیده است!»

لادیس گوشه‌پایش را گرفت و فریاد زد :

- بس کن ! ای جوانان ایرانی ، می بینید این آمازیس چه زبان گزنده ای دارد ؟ در هیچ شرایطی از طنز و کنایه دست بردار نیست . حتی اگر با آن کس که مورد تمسخر اوست کاملاً هم عقیده باشد ! شوهری بهتر از او در تمام جهان وجود ندارد . اما

امازیس با لب خندان سخن همسرش را قطع کرد و گفت :

- و زنی بدتر از تو هم در تمام دنیا یافت نمی شود ، چون رفتار تو این ظن را برمی انگیزد که گویا من بیش از اندازه مطیع و فرمانبردار توام ! بدرود ، فرزندانم ! شما پهلوانان جوان قرار است اکنون به بازدید از شهر ما بپردازید . اما قبل از رفتن می خواهم به دور از طعنه و شوخی حقیقتی را به شما بگویم : همسر من لادیس به راستی زن بینظیری است . او هم به عنوان همسر ، و هم در مقام ملکه و هم به عنوان مادر ، موجب افتخار من و تاج سر زنان مصر است . اکنون بدرود و خدانگهدار !
بردیا فریاد زد :

- نه لحظه ای صبر کنید ! قبل از رفتن باید از ایران زمین بیچاره ام دفاع کنم و ترس و نگرانی را از سینه همسر آینده برادرم دور نمایم ؛ اما نه ! داریوش تو به جای من سخن بگو ، چون تو در هنر سخنوری نیز مانند دانش ریاضیات و هنر شمشیر زنی سرآمد همگانی !

پاورقی ها :

* ۱ ایزیس ، همسر یا خواهر اوسیریس و نماد طبیعت است . خدا از طریق او نیروی خود را به منصفه ظهور می گذارد .

* ۲ تخته بازی نه تنها در میان مردم عامی ، بلکه در دربار فرعون نیز رواج داشت . یکی از کتیبه های کشف شده توسط روسلینی ، رامسس را در حال تخته بازی با دختر خود نشان می دهد .

* ۳ دیودور نوشته است که احترام مردم به ملکه مصر از احترام آنان نسبت به خود فرعون کمتر نیست . کتیبه ها و پاپيروس های به دست آمده ثابت می کند که در مصر باستان زنان نیز مانند مردان حق سلطنت و حکومت داشتند . در هر حال ملکه های مصر درآمد مستقل داشتند و پس از مرگ به الهه های جاودانی ملحق می شدند و کاهنه های مستقل و خاصی به آنان تعلق می گرفت . در دوران بطالسه ی مصر سکه های زیادی با تصاویر ملکه ها ضرب شد و شهر های متعددی به اسم آنان نامگذاری گردید . قابل ذکر است که در آن دوران ، فرزندان که درباره نسب خود سخن می گفتند غالبا به جای پدر نام مادر خود را ذکر می کردند . کدبانوهای مصری اغلب ولینعمت یا سروران خانه نامیده می شدند و تمام دارایی های منقول و غیر منقولی که به خانه شوهر می آوردند ، به خود آنان تعلق داشت . تمام این واقعیات نشان می دهد که در مصر باستان زنان و مردان از حقوق مساوی برخوردار بودند . در زمان غیبت فرعون نیابت سلطنت به همسر او تفویض می شد .

پسر ویشناسب پاسخ داد :

- من نیز در سخن پردازی چندان کاردان نیستم . اما اگر تو می خواهی ، بسیار خوب ، دفاع از رسوم و سنت های میهن افتخار بزرگی است . ای لادیس مهربان ، بدان و دل خوش دار که دختر تو نه به عنوان کنیز خانه نشین بلکه به عنوان دوست و همسر به خانه شاهنشاه ما می آید و اگر اهورامزدا قلب دخترت را به نور نیکی و خرد روشن کند ، تا آخر عمر در کنار کمبوجیه بزرگ خوشبخت و روسفید خواهد بود . بدان که در ایران زمین نیز زنان شاه ، البته تنها در مراسم و جشن های بزرگ ، در کنار همسر تاجدار خود می نشینند و در ملاعام ظاهر می شوند و بدان که ما ایرانیان نیز برای زنان و مادران کمال احترام را قائلیم . ای فرعون مصر ، به این داستان گوش بده و اذعان کن که مردان مصری هرگز هدیه ای زیبا تر و گرانبه تر از آنچه یکی از شاهان بابل به همسر ایرانی اش تقدیم کرد ، به همسران خود نداده اند . این دختر ایرانی که به زندگی در کوه پایه های موطن خود عادت داشت ، در دشت های وسیع و صاف بین النهرین احساس دلتنگی می کرد

و سر انجام از غم غربت و دوری از وطن بیمار شد . اما همسر تاجدار او چه کرد ؟ به دستور او بنای بلندی ساختند که بر طاق های ضربی مستحکمی استوار بود ، و سپس بالای ساختمان را با خاک حاصلخیز ساحل فرات به قله بلندی تبدیل نمود . به دستور شاه بر روی این قله مصنوعی زیبا ترین گل ها و درختان را غرس کردند و با تلمبه های مخصوص خاک آن را آبیاری نمودند . هنگامی که همه چیز آماده شد ، شاه همسر ایرانی اش را به آنجا برد و آن کوه مصنوعی را که نمونه ای از کوه های سبز موطن شهبانو بود ، به او هدیه کرد *

نیتیت که چشم هایش را به زمین دوخته بود پرسید :

- آیا شهبانوی ایرانی پس از دریافت آن هدیه سلامت خود را بازیافت ؟

- بله ، و از آن هم مهمتر دوباره لبخند به لبهای او نشست و شادی در قلبش لانه کرد . تو نیز پس از مدتی کوتاه در سرزمین ما احساس شادی و خوشبختی خواهی کرد .

لادیس ، مادرانه لبخند زد و پرسید :

- دخترانم ، به نظر شما کدام عامل در بهبودی و اعاده سلامتی شهبانوی جوان بیشتر موثر بود . آن کوه مصنوعی یا عشق همسر که برای خوشحال کردن او چنین بنایی ساخته بود ؟

دختران یکصدا پاسخ دادند :

- عشق همسر !

بردیا گفت :

- اما نیتیت علاوه بر عشق همسر ، از منظره زیبای آن کوه مصنوعی هم متمتع خواهد شد . من ترتیبی خواهم داد که هرگاه دربار شاهنشاه به بابل منتقل می شود ، نیتیت از دیدن باغ های معلق محروم نگردد .

آمازیس فریاد زد :

- اکنون دیگر وقت رفتن است ! اگر باز هم تاخیر کنید باید در تاریکی شب از شهر بازدید نمایید . یک ساعت است که آن دو منشی منتظر منند . آهای ساخونس به افسر گارد محافظ دستور بده میهمانان عالی قدر ما را با یکصد سرباز همراهی کند !

- برای چه ؟ یک راهنما و شاید هم یک درجه دار یونانی کافی است .

- ولی بهتر است تعداد بیشتری سرباز همراه داشته باشید. باور کنید، به عنوان افراد بیگانه در سرزمین مصر هرچه احتیاط کنید باز هم کم است. به این اندرز من توجه کنید و به خصوص مراقب باشید که ناخواسته به حیوانات مقدس ما توهین نکنید و آنها را به مسخره نگیرید، پهلوانان جوان، و به امید دیدار در ضیافت باشکوه امشب!

شاهزادگان ایرانی همراه با مترجم مخصوص، قصر شاهی را ترک کردند. این مترجم یونانی بود که در مصر پرورش یافته بود و بر هر دو زبان تسلط کامل داشت. *۲

خیابان های سائس، در نزدیکی قصر فرعون، زیبا و دیدنی بود. نمای تمام خانه ها، که تماما از خشت ساخته شده بود و بعضی از آن ها پنج طبقه داشتند، پوشیده از تصاویر رنگی یا هیروگلیفهای گوناگون بود. اکثر خانه ها بالکن هایی چوبی زیبایی داشتند که نرده های آنها با هنرمندی فراوان خراطی شده بود و در رنگ های باز و زیبا خودنمایی می کرد. بر سردر اکثر خانه ها تابلوی کوچکی دیده می شد که نام صاحبخانه و موقعیت اجتماعی یا شغل او بر روی آن حک شده بود. بر روی پشت بام خانه ها، گل‌های رنگارنگ و بوته های تزیینی دیده می شد. اکثر مصریان در ساعات شب، اگر که از دست پشه های مزاحم که به برجک های مخصوص پناه نمی بردند، به بالای بام می رفتند و ساعات شبانگاهی را در کنار گل و گیاه می گذراندند. آن برجک ها یکی از ویژگی های خانه های مصری بود. پشه های مزاحم که از نیزارهای کنار نیل به شهر یورش می بردند، فقط در ارتفاع کم قادر به پرواز بودند و بنابراین مردم می توانستند در این برجک های مرتفع، ساعتی از شر آنها در امان بمانند.

جوانان ایرانی شگفت زده به پاکیزگی اغراق آمیز خانه ها و خیابان ها نگاه می کردند. درهای چوبی و کوبه های فلزی آنها در زیر نور آفتاب از پاکیزگی برق می زد. نقاشی های روی دیوارها و نرده های بالکن ها و ستون های نگهدارنده آنها چنان پاکیزه و براق بود که گویی ساختمان آنها تازه به پایان رسیده بود. حتی سنگفرش خیابان ها *۳ هم از پاکیزگی برق می زد و نشان می داد که مامورین مسئول خدمات شهری در مراقبت از خیابان ها سخت کوشا بودند. اما هرچه میهمانان ایرانی از رودخانه نیل و قصر فرعون دورتر می شدند، کوچه های شهر پیچ در پیچ و تنگتر می گردیدند. شهر سائس در دامنه یک تپه بنا شده بود و از آنجا که حدود دو و نیم قرن پیش فراغنه مقر حکمرانی خود را به آنجا منتقل کرده بودند، در مدتی نسبتا کوتاه، سائس از یک آبادی کوچک و بی اهمیت به یک شهر مهم و بزرگ تبدیل شده بود.

شهر سائس در آن بخش که رو به سوی نیل داشت، شهری زیبا و آباد با خیابان های عریض و پاکیزه بود، اما در آن سوی تپه تا چشم کار می کرد کلبه های فقیرانه کوتاهی دیده می شد که از گل ساحل نیل و شاخه های درختان آکاسیا ساخته شده بود. در آن سوی تپه ثروتمندان و بختیاران و در این سو، مستمندان زندگی می کردند. در شمال غربی شهر، قصر بزرگ و زیبای فرعون سر به آسمان برداشته بود. گوگس پسر کرزوس، که در غیاب پدر وظیفه محافظت و هدایت

جوانان ایرانی را به عهده داشت ، هنگامی که متوجه شد لحظه به لحظه بر انبوه مردم کنجکاوی که در پی آنان روان بودند ، افزوده می شود ، خطاب به همراهان خود گفت :

- بهتر است از همین جا برگردیم و به خانه برویم .

مترجم یونانی گفت :

- امر ، امر توست . اما بدان که در آن پایین ، در پای تپه شهر مردگان قرار دارد و به عقیده من این محل ، یکی از دیدنی ترین نقاط شهر است .

بردیا گفت :

- پیش بیفت و نگران نباش . ما تنها به این دلیل همراه فرناباد به این سفر آمدیم که با دیدنی ها و عجایب سرزمین های بیگانه آشنا شویم .

سرانجام هنگامی که در نزدیکی شهر مردگان به میدان کوچکی رسیدند که در اطراف آن فقط تعدادی کارگاه متعلق به صنعتگران *۴ دیده می شد ، فریاد ها و نعره های وحشتناکی از میان انبوه جمعیت برخاست : کودکان جیغ می کشیدند و زنها ناله و شیون سر داده بودند . در آن هیاهو ، فریادی به گوش رسید که از همه صدا ها بلند تر بود .

- همگی به معبد بیاوید تا معجزات جادوگر بزرگ را که از صحرای لیبی به این جا آمده است ، تماشا کنید و از پیشگویی های خونسو ، پیشگوی کبیر که هکت ، الهه بزرگ ، نیروی جادویی به او بخشیده است *۵ بهره مند شوید !

مترجم گفت :

- همراه من به حیاط آن معبد بیاوید ! نمایش تماشایی عجیبی در انتظار شماست .

و سپس با زحمت زیاد در میان جمعیت راهی برای خود گشود و پس از چند دقیقه همراه یک کاهن نزد جوانان ایرانی بازگشت . این مرد میهمانان عالیقدر فرعون را به درون معبد برد . در آن جا مردی که لباس کهانت به تن داشت در میان چند جعبه ایستاده بود و دو مرد سیاهپوست در کنار او روی زمین زانو زده بودند .

کاهن لیبیایی که مردی بسیار بلند قامت ، با دست و پایی عضلانی و چالاک و چشمانی نافذ و سیاهرنگ بود ، شیپوری در دست داشت . چندین مار سمی به دور گردن و سینه اش چنبره زده بودند .

هنگامی که جوانان ایرانی به او رسیدند ، مردجادوگر تعظیم‌گرایی کرد . با اشاره دست جوانان را به تماشا دعوت نمود ، خرقه سفید خود را از تن به در آورد و با بدن برهنه هنرنمایی با مارهای زهری را آغاز کرد .

گاهی بدن خود را در معرض نیش مارها قرار می داد . به طوری که خون از گونه و بازویش سرازیر می شد ، گاهی شیپورش را به صدا در می آورد و مارها را به رقص و انجام حرکات مختلف وا می داشت . گاهی هم با دمیدن نفس در حلقوم مارها ، آنها را به عصاهای خشک و جامدی تبدیل می کرد . سپس همه مارها را بر زمین انداخت و بی آن که بر سرو بدن حتی یکی از آنها پا بگذارد ، رقص بسیار تند و دشواری را آغاز نمود .

مرد جادوگر ، مثل یک دیوانه ی هار ، بدن و دست و پای خود را تکان داد تا چشم هایش از حدقه بیرون زد و کف خون آلودی بر لب آورد .

و آن گاه ناگهان خود را بر زمین انداخت و مثل یک جسد ، بی حرکت ماند . هیچ اثری از زندگی در بدن مرد جادوگر دیده نمی شد ، تنها لبه‌هایش تکان می خورد و صدای سوت ماندی از آن به گوش می رسید . مارها با شنیدن این صدا به سوی صاحب خود خزیدند و مانند حلقه های جاندار ، به دور گردن ، شکم ، دست و پای او پیچیدند . جادوگر لیبایی بالاخره پس از چند دقیقه از جا برخاست و در مدح خدایگانی که به او قدرت جادوگری عطا کرده بود ، سرودی خواند .

سپس در یکی از جعبه ها را باز کرد و اکثر مارها را در آن قرار داد و تنها سه عدد از آنها را که احتمالاً سوگلی او بودند ، به عنوان گردن‌بند و بازو بند ، به دور گردن و دست های خود پیچید .

جادوگر لیبایی در بخش دوم نمایش خود ، ابتدا چند فقره چشم بندی محیرالعقول انجام داد . چندین گلوله پارچه ای مشتعل را به سادگی بلعید . نوک شمشیر بلند را روی تخم چشم هایش گذاشت و در حالی که تعادل آنها را حفظ کرده بود به رقص پرداخت . ریسمانهای بلند و نوارهای رنگی از سوراخ بینی کودکان تماشاچی بیرون کشید ، حقه مشهور گلوله و جام را به معرض نمایش گذاشت و در پایان در پیش چشمان شگفت زده مردم شاهکار خود را به مرحله اجرا گذاشت و از درون پنج تخم سالم شترمرغ ، پنج خرگوش بزرگ بیرون کشید .

جوانان ایرانی از جمله تماشاچیان علاقمند این برنامه بودند و از آنجا که برای نخستین بار چنین عملیات عجیبی را مشاهده می کردند ، به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بودند .

میهمانان فرعون پس از پایان برنامه شعبده بازی ، در سکوت کامل به خیابان های آباد و زیبای آن سوی شهر بازگشتند و اصلاً توجه نداشتند که در میان انبوه مصریانی که با کنجکاوی پا به پای آنان راه می رفتند ، تعداد زیادی افراد معلول که یا دست نداشتند ، یا بینی آنان را بریده بودند و یا گوششان را قطع کرده بودند ، دیده می شد . دیدن افراد معلول برای ایرانیان

منظره ناآشنایی نبود چون در کشور آنان نیز جرایم زیادی وجود داشت که مجازات آن ، قطع عضو بود . اگر میهمانان ایرانی در این باره از مترجم خود سوالی می کردند ، درمی یافتند که آن افراد دست بریده مرتکب دزدی و آن زنان بدون بینی ، مرتکب زنا شده بودند . آن مرد زبان بریده یا اسرار دولتی را افشا کرده و یا مرتکب غیبت و دروغگویی شده بود . آن مرد گوش بریده جاسوس بود و آن زن رنگ پریده و دیوانه ، نوزاد خود را به قتل رسانده و به عنوان مجازات این جنایت ، جنازه خفه شده کودک خود را سه روز و سه شب در آغوش گرفته بود ، و کدام زن می تواند پس از گذراندن چنین روز و شبهای جهنمی ، عاقل بماند و دچار خبط دماغ نشود ؟

اغلب قوانین کیفری مصر دو هدف را دنبال می کردند : مجازات مجرم ، به طوری که هرگز نتواند جرم اول خود را دوباره تکرار کند و ترساندن سایرین از ارتکاب اعمال نادرست .

در یکی از کوچه های زیبا و آراسته شهر ، صف مردمی که شاهزادگان ایرانی را همراهی می کردند ، به علت راه بندان متوقف شد . عده زیادی در برابر یکی از خانه های بزرگ آن کوچه که به معبد بزرگ منتهی می شد ، اجتماع کرده بودند . معدود پنجره های رو به خیابان ساختمان ، بسته بود .

در آستانه در پیرمردی ایستاده بود که لباس ساده سفید مخصوص خدمتکاران و کاهنان را به تن داشت و با صدای بلند فریاد می زد . این پیرمرد با تمام قوا می کوشید مانع مردانی شود که می خواستند صندوق بزرگی را از خانه بیرون ببرند . پیرمرد در حالی که با هیجان و خشم سر و دست خود را تکان می داد فریاد زد :

- چه کسی به شما اجازه داده است خانه سرورم را غارت کنید ؟ من محافظ این خانه هستم و هنگامی که فرعون سرورم را به ایران ، که خدایان آن را نابود کنند ، فرستاد سرورم به من دستور داد به خوبی از این صندوق ، که تمام نوشته های اربابم در آن قرار دارد ، مواظبت کنم .

یکی از خدمتکاران معبد که در مراسم استقبال از هیات ایرانی در کنار رودخانه نیل هم حضور داشت ، خطاب به پیرمرد فریاد زد :

- ای هیپ پیر ، آرام باش ! کاهن اعظم معبد نیت که ارباب سرورم توست ما را به اینجا فرستاده است شک نیست که در این صندوق نوشته های مهم و مرموزی نهفته است ، چون در غیر این صورت نیت هوتپ بزرگ دستور انتقال آن را به معبد صادر نمی کرد .

- اما من اجازه نمی دهم که شما مایملک سرورم ، یعنی طیب بزرگ ، بن خاری را از خانه اش سرقت کنید . من از شما شکایت خواهم کرد و اگر ضروری باشد ، حتی به پیشگاه فرعون پناه خواهم برد .

خدمتکار معبد با شنیدن این سخنان خطاب به نوکرانش فریاد زد :

- زودباشید ! فوراً این صندوق را از این جا ببرید و آن را مستقیماً به کاهن اعظم تحویل دهید ! و اما تو ، ای پیرمرد به نفع خود توسست که عاقل باشی و سکوت اختیار کنی . فراموش نکن که تو هم یکی از خادمان سرور من ، یعنی نوکر کاهن اعظمی . دهانت را ببند و به خانه برگرد . وگرنه فردا دوباره به اینجا خواهیم آمد و خود تو را هم مثل این صندوق همراه خواهیم برد !

و سپس دو لنگه در سنگین خانه را چنان به هم کوبید که خدمتکار پیر به درون حیاط خانه پرتاب شد و از دیدن تماشاچیان کنجکاو ناپدید گردید .

جوانان ایرانی شاهد این کشمکش عجیب بودند و مترجم یونانی نیز تمام مآواق را برای آنان ترجمه نمود .

میتراذات هنگامی که فهمید مالک صندوقی که توسط نوکران کاهن اعظم ضبط و مصادره شد ، همان چشم پزشکی است که به منظور معالجه چشم های بیمار مادر شاهنشاه در ایران به سر می برد ، به صدای بلند خندید ، زیرا که نبن خاری ، به دلیل طبیعت خشک و چهره عبوسش در دربار کمبوجیه هم محبوبیت چندانی نداشت . بردیا اظهار داشت :

- من ماجرای این دزدی آشکار را نزد فرعون مطرح خواهم کرد و نظر او را جویا خواهم شد .

اما گوگس موکدا از او خواست تا در مسائلی که به هیات ایرانی ارتباطی ندارد ، دخالت نکند .

هوا تقریباً تاریک شده بود که به نزدیکی قصر رسیدند . نرسیده به قصر ، گوگس ناگهان متوجه شد که مرد ناشناسی گوشه قبایش را گرفته و از ادامه حرکت او جلوگیری می کند . برگشت و به چهره مرد ناشناس خیره شد . آن مرد انگشت خود را روی لب گذاشت و با این اشاره صریح او را به سکوت دعوت کرد . آن مزاحم شبانه نزدیک تر آمد و در گوش پسر کرزوس به نجوا گفت :

- کی می توانم تو را در خفا و به تنهایی ملاقات کنم ؟

- از من چه می خواهی ؟

- سوال نکن و هرچه زودتر پاسخ بده ! به میترا سوگند که خبرهای مهمی برای تو دارم !

- تو به زبان ایرانیان سخن می گویی ، پس تو مصری نیستی ؟

- من ایرانی ام . اما اکنون هرچه زودتر پیش از آن که کسی به گفتگوی ما پی ببرد به من پاسخ بده . کی می توانم در خفا و بدون جلب نظر دیگران تو را ملاقات کنم ؟

- فردا صبح .

- فردا خیلی دیر است .

- بسیار خوب ، پس نیم ساعت دیگر ، یعنی هنگامی که هوا کاملا تاریک شد ، همین جا در کنار دروازه قصر .

- منتظر می مانم .

مرد ناشناس پس از گفتن این کلمات به راه خود رفت . گوگس پس از ورود به قصر از بردیا و میتراذات جدا شد ، شمشیرش را به کمر بست و از داریوش خواست تا مسلح شود و او را همراهی کند . چند دقیقه بعد او و داریوش در تاریکی شب و در کنار دروازه قصر دوباره با مرد ناشناس روبه رو شدند .

پ:

*۱ در تاریخ آمده است که هووخشتره پادشاه ماد ، نوه خود «آمی تی» را که دختر «ایختوویگو» (آزی دهاک) بود به بخت نصر شاه بابل به زنی داد و او باغ های معلق بابل را برای همسرش آمی تی ساخت . این افسانه که گویا باغ های بابل برای ملکه سمیرامیس ساخته شده بود نادرست است . م

*۲ فرعون پزامتیک اول از میان یونانیانی که در مصر بزرگ شده بودند ، یک کاست جدید ، یعنی کاست مترجمین را به وجود آورد . همین مترجمین بودند که هدایت هرودوت را در سرزمین مصر بر عهده داشتند .

*۳ از مشاهده خرابه های ممفیس چنین بر می آید که جاده های مصر بعضا سنگفرش بودند . این امر در مورد جاده ها و خیابانهایی که به معابد و اماکن مقدس منتهی می شد ، قطعی و اثبات شده است .

*۴ صنعتگران مصری در دوران باستان نیز مانند امروز (اواخر قرن نوزده م) در هوای آزاد یا در کارگاه های رو باز کار می کردند .

*۵ جادوگری و مارگیری در مصر باستان رواج کامل داشت . حتی امروز (اواخر قرن نوزده م) هم تنها در شهر قاهره بیش از ۳۰۰ نفر با مارگیری و مار رقصانی ارتزاق می کنند .

آن مرد به محض دیدن جوان لودیه ای به زبان ایرانی گفت :

- اهورا مزدا را سپاس که بالاخره آمدی ! اما این مرد کیست که به همراه خود آورده ای ؟

- این مرد دوست من و یکی از شاهزادگان هخامنشی است . او داریوش پسر ویشتاسب است .

مرد ناشناس در برابر داریوش تعظیم غرابی کرد و گفت :

- از این می ترسیدم که مبادا یکی از میهمانداران مصری را همراه آورده باشی .

- نه ما تنها هستیم و آماده ایم تا به سخنان تو گوش کنیم . اما مختصر و مفید سخن بگو . تو کی هستی و چه می خواهی ؟

- نام من بوبار است . من در زمان سلطنت کوروش کبیر درجه دار فقیری بودم . هنگامی که لشکر کوروش شهر پدر تو یعنی سارد را تصرف کرد ، سربازان در ابتدا به غارت خانه ها پرداختند ، اما پدر خردمند تو از کوروش تقاضا نمود از غارت شهر و تاراج خانه ها صرف نظر کند و چنین استدلال نمود که پس از تصرف شهر همه ثروتهای آن به شاهنشاه ایران تعلق دارد و بنابراین غارت خانه ها ، بیش از آن که به صاحبان اولیه شهر لطمه وارد کند ، در حقیقت به خود کوروش ضرر می زند *۱ . کوروش به سربازانش دستور داد تمام اشیای غارت شده را به افسران و درجه داران خود تحویل دهند و اعلام کرد که مجازات تخطی از این فرمان ، مرگ است . ما به دستور کوروش وظیفه داشتیم تمام اشیای قیمتی تحویل شده از سوی سربازان را در بازار شهر جمع آوری کنیم تا مردم بتوانند مایملک خود را بازپس بگیرند . در آن روز کوهی از ظروف طلا و نقره ، تلنبار های بزرگی از اشیای زینتی و گرانبهای زنانه و مردانه و انواع جواهر و سنگ های قیمتی
گوگس بی صبرانه سخن بوبار را قطع کرد و گفت :

گوگس بی صبرانه سخن بوبار را قطع کرد و گفت :

- زودباش ، عجله کن ، ما وقت زیادی نداریم !

- حق با توست ! باید سخنم را کوتاه کنم ! من گناه مرگباری مرتکب شدم و یکی از سنگ های قیمتی را که به وفور در کاسه ها و جعبه ها قرار داشت و متعلق به کاخ پدر تو بود ، دزدیدم . کوروش دستور قتل مرا صادر کرد . اما کروزوس شفاعت مرا نمود و جانم را نجات داد . کوروش جانم را بخشید اما مرا از حقوق مدنی محروم کرد و من بدین ترتیب به مردی بی آبرو و فاقد شرافت شخصی تبدیل شدم . بنابراین من جانم را مدیون پدر تو هستم . با این همه ، نتوانستم در ایران زمین بمانم ، چون از دست رفتن ابرو و شرافت بیش از حد مرا رنج می داد . با یک کشتی سومری به قبرس رفتم و در آنجا دوباره به عنوان سرباز و مزدور جنگی به کار پرداختم ، زبان یونانی و مصری آموختم و علیه لشکر آمازیس جنگیدم و در آن جنگ به دست فانس اسپیر شدم و همراه سایر اسرا به مصر آمدم . من در تمام سالهای خدمت سربازی ، سوارکار بودم و بنابراین مرا به بردگانی سپردند که وظیفه تیمار اسبهای فرعون را به عهده داشتند . با درستکاری و کاردانی ، نظر افسران را به خود جلب کردم و پس از شش سال به مقام ریاست آخور های سلطنتی رسیدم . و در تمام این مدت حتی یک روز هم فراموش نکردم که جانم را به پدر تو مدیونم . و سرانجام اکنون لحظه معتمی فرا رسیده است که من می توانم بخشی از دین خود را ادا کنم .

گوگس گفت :

- مساله مربوط به پدر من است ؟ زودباش حرف بزن .

- اطاعت . آیا کروزوس به ولیعهد مصر ، یعنی پزامتیک توهین کرده است ؟

- تا آنجا که می دانم ، نه .

- آیا پدر تو امشب برای دیدار با رودوپیس به نوکراتس رفته است ؟

- تو این خبر را از کجا می دانی ؟

- من این خبر را از زبان خود او شنیدم . امروز صبح او را تا قایقی که در ساحل نیل منتظر بود ، تعقیب کردم تا به نشانه سپاس پایش را ببوسم .

- آیا موفق شدی ؟

- آری و او هم سخنان زیبا و محبت آمیزی به من گفت . اما فرصتی برای گفتگوی طولانی با من نداشت ، چون او هنگامی به ساحل آمد که همراهانش در قایق نشسته و بی صبرانه منتظر بودند . در آن گیر و دار غلام کروزوس یعنی

ساندون که من او را می شناسم ، به من گفت که اربابش به نوکراتس می رود تا در ضیافت آن زن هلنی که او را رودوپیس می نامند ، شرکت کند .

- ساندون حقیقت را به تو گفته است .

- پس باید هرچه زودتر به کمک پدرت بشتابی . امروز ، هنگامی که بازار پر بود ، *۲ده گاری و دو قایق پر از جنگجویان حبشی تحت فرماندهی یک افسر مصری مخفیانه به نوکراتس رفتند تا در تاریکی امشب خانه رودوپیس را محاصره کنند و مهمانان او را دستگیر نمایند .

گوگس فریاد زد :

- ای وای ، خیانت !

داریوش پرسید :

- ولی مگر آنها جرات دارند به پدر تو صدمه ای وارد کنند ؟ آنها خوب می دانند که انتقام کمبوجیه

بوبار دوباره گفت :

- من هیچ چیز جز این نمی دانم که قرار است امشب خانه رودوپیس ، که پدر تو نیز در آنجا به سر می برد ، توسط سربازان حبشی محاصره شود . خود من تسمه ها و یراقهای گاری ها را آماده نمودم و در همانجا بود که شنیدم بادبزن دار مخصوص ولیعهد خطاب به افسری که پنتاتور نام دارد گفت : «چشم و گوشت را باز کن . خانه رودوپیس را محاصره کن تا او نتواند از در عقب فرار کند . تا آنجا که میسر است از کشتن او بپرهیز و تنها در صورتی او را بکش که از خود مقاومت نشان دهد یا قصد فرار داشته باشد . اگر او را زنده به سائس بیاوری ، بیست حلقه طلا *۳ به تو خواهیم داد .

- آیا ممکن است هدف این سوءقصد پدر من باشد ؟

داریوش گفت :

- هرگز این غیر ممکن است .

بوبار آهسته گفت :

- از هیچ چیز مطمئن نباشید . در این سرزمین همه چیز امکان پذیر است .

گوگس پرسید :

- یک اسب راهوار و تندرو برای رسیدن به نوکراتس به چه زمانی نیاز دارد ؟

- اگر اسب از تاخت خسته نشود و نیل جاده ساحلی را از بین نبرده باشد ، به سه ساعت .

- من دو ساعته به آنجا خواهیم رسید .

داریوش گفت :

- من همراه تو می آیم .

- نه ، تو و میترا دات باید برای محافظت از بردیا در اینجا بمانید . به نوکران و محافظین دستور آماده باش بده .

- ولی گوگس ...

- تو باید اینجا بمانی و از طرف من به خاطر این غیبت ، از آمازیس پوزش بطلبی . به او بگو که من به دلیل سردرد ،

شکم درد ، دندان درد یا هر درد دیگری ، از شرکت در ضیافت فرعون معذورم ، فهمیدی ؟ من اسب راهوار بردیا را سوار خواهم شد و تو بوبار ، تو هم اسب داریوش را بردار . برادرم تو که اسبت را به من قرض می دهی ؟

- اگر ده هزار اسب هم داشتم همه آنها متعلق به تو بودند .

- بوبار ، آیا تو راه نوکراتس را خوب می شناسی ؟

- مثل کف دستم .

- داریوش به قصر برگرد و به مهتران بگو اسب تو و اسب بردیا را زین کنند حتی یک لحظه را هم نباید از دست بدهیم .

خدانگهدار ، داریوش ، شاید این آخرین وداع باشد ! بردیا را به تو می سپارم ! خدانگهدار !

پ:

* ۱ به روایت هرودوت کتاب اول - ص ۸۸

*۲ یونانیان ساعات پیش از ظهر را بر اساس وضعیت بازار تقسیم بندی می کردند . هنگامی که بازار در حال پر شدن است ، هنگامی که بازار مملو از جمعیت است . هنگامی که مردم بازار را ترک کرده اند و ... مقایسه این تقسیم بندی با تقسیم بندی امروزی ما که بر اساس ساعت انجام می گیرد ، تقریباً غیر ممکن است . اما ما می دانیم که بازار در ساعات پس از نیمروز تعطیل می شد ، بنابراین با اطمینان نسبی می توان گفت که زمان اصلی مراجعه مردم به بازار در فاصله ساعت ده صبح تا یک بعد از ظهر بوده است .

*۳ ایرانیان ضرب سکه را به مصریان آموختند . مصریان قبل از دوران تسلط ایران بر مصر ، سکه ضرب نمی کردند . طلا را یا مستقیماً وزن می کردند و یا به صورت حلقه ، مجسمه های کوچک و .. مورد استفاده قرار می دادند . در بسیاری از کتیبه ها و تصاویر مردانی دیده می شود که در ازای خرید کالا ف به وزن کردن طلا مشغولند . مامورینی نیز دیده می شود که خراج شاه خود را به صورت حلقه های طلا به خزانه فرعون تقدیم می کنند . استفاده از این حلقه ها به عنوان وجه رایج حتی در دوران حکومت بطالسه مصر که ضرب سکه رایج شده بود نیز هنوز رواج داشت .

فصل هشتم

دو ساعت به نیمه شب مانده بود و از پنجره های روشن و باز خانه رودوپیس صدای بحث و گفتگو به گوش می رسید .

در آن شب ، پیرزن یونانی به افتخار میهمان جدیدش کرزوس ، میز غذای خود را شاهانه آراسته بود .

بر روی مخده های نرم تالار پذیرایی ، همان میهمانان آشنای خانه رودوپیس با سر و بدن آراسته به برگ سپیدار و گل سرخ ، دراز کشیده بودند و گفتگو می کردند : تتودوروس ، ایبیکوس ، فانس ، آریستوماخوس ، تئوپومپوس ، بازرگان میلیتی ، کرزوس و چند نفر دیگر .

تتودوروس مجسمه ساز گفت :

- بله ، این مصر به نظر من مانند دختری است که کفشی از طلا به پا دارد و با وجودی که این کفش او را آزار می دهد و پایش را مجروح کرده است . حاضر به کندن آن نیست . هرچند که کفش های راحت و نرمی در پیش پای او قرار دارد و کافی است که دست دراز کند و آن کفش های راحت را به پا کند و از این پس آزاد و سبکبال به راه خود برود .

کرزوس پرسید :

- منظور تو پافشاری مصریان بر اشکال و قواعد قدیمی و سنتی خویش است ؟

مجسمه ساز یونانی پاسخ داد :

- بله ، دقیقا . مصر تا همین دویست سال پیش بدون هیچ شک و شبهه ای پیشرفته ترین کشور جهان بود . هنر و دانش مصریان به مراتب از آنچه ما می دانستیم برتر و فراتر بود . ما از هنرمندی و مهارت آنان تقلید کردیم و هنر مصری را به حد کمال رساندیم . فرمهای خشک و انعطاف ناپذیر را از قید و بند سنت های کهن آزاد کردیم و به آنها زیبایی و نشاط بخشیدیم . ما خود را در هیچ مقیاس و اندازه مصنوعی زندانی نکردیم و الگوهای خود را فقط از طبیعت اقتباس نمودیم و بدین ترتیب آموزگار خود را پشت سر گذاشتیم و از او پیشی گرفتیم این امر چگونه میسر شد ؟ تنها دلیل پیشی گرفتن ما بر مصریان این بود که آموزشگار ، اسیر در چهارچوب های خشک و قوانین انعطاف ناپذیر و غیرقابل تغییر ، لاجرم در همان مرحله درجا زد ، در صورتی که ما آزاد و رها از چنین قوانین خشک با تیکه بر نیروی خلاقه ی ذهن و زیبایی های طبیعت ، تا اوج عرصه هنر به پیش تاختیم .

- اما چگونه می توان هنرمند را وادار کرد به آثار خود ، که هر بار باید چیز دیگری را مجسم کند ، همیشه به نحو یکسان و یکنواختی شکل دهد ؟

- پاسخ این سوال آسان است . مصری ها همیشه سر تاپای بدن انسان را به بیست و چهار و یک چهارم قسمت تقسیم می کنند *۱ و براساس این تقسیم بندی تناسب میان اعضای مختلف بدن را محاسبه می نمایند . هنرمندان مصری بر حفظ این اعداد و تناسب ها پافشاری می کنند و به خاطر ان ، خلاقیت و زیبایی و الزامات هنری را قربانی می نمایند . خود من در حضور مجسمه ساز ارشد مصریان ، که کاهنی از اهالی تبن است ، خطاب به آمازیس آمادگی خود را برای یک شرط بندی اعلام کردم . به او گفتم من برای برادرم تِلکِلِس که در اِفِرُوس زندگی می کند ، نامه ای می نویسم و بزرگی ، نسبت ها و حالت مجسمه ای را به رسم و سنت مجسمه های مصری برای او توضیح می دهم .

سپس من و برادرم همزمان به ساختن این مجسمه می پردازیم و من شرط می بندم با وجودی که برادرم در افزوس قسمت پایین مجسمه را می تراشد و من در سائس و زیر نظر شخص فرعون بخش فوقانی آن را می سازم ، شکل نهایی مجسمه به گونه ای خواهد بود که گویی تمام آن توسط یک نفر ساخته شده است .

کزوس پرسید :

- و تو معتقدی که این شرط را خواهی برد ؟

- بله من ، مطمئنم . راستش را بخواهی من هم اکنون دست اندرکار انجام این آزمایشم . البته آنچه به وجود خواهد آمد ، یک اثر هنری واقعی نخواهد بود ، همانطور که سایر مجسمه های مصری هم ارزش آن را ندارند که آثار هنری نامیده شوند .

- با این حال بعضی از مجسمه های مصری ، به عنوان مثال نمونه هایی که آزمایش همین چند روز پیش برای هدیه به پولی کراتس به ساموس فرستاد ، فوق العاده زیبا و آکنده از مهارت و هنرمندی است . من حتی در ممفیس هم مجسمه ای دیدم که می گویند سه هزار سال قدمت دارد و فرعونی را مجسم می کند که یکی از اهرام ثلاثه را ساخته است و باید اذعان کنم که این مجسمه مرا به شدت تحت تاثیر قرار داد . تنها خدایان می دانند که با چه مهارت و اطمینانی بر روی آن سنگ بسیار سخت کار شده و عضلات سینه ، بازو و پا با چه زیبایی خیره کننده ای به منصفه ظهور رسیده و نیمرخ مجسمه با چه طراوت و حلاوتی ساخته شده است . به نظر من هم در این مجسمه و هم در سایر مجسمه ها هماهنگی حالات صورت کامل و بی نظیر است .

تئودوروس گفت :

- شکی نیست . از نظر مهارت در اجرای آثار هنری ، یعنی کار بر روی حتی سخت ترین نوع سنگ ، مصری ها ، علی رغم درجا زدن طولانی آنها در عرصه هنر هنوز هم از ما جلوترند هیچ یک از تندیس های یونانی مانند مجسمه آمازیس که در حیاط قصر او قرار دارد ، آن همه زیبا و ماهرانه صیقل نیافته است . اما هنرمندان مصری تا هنگامی که به طور کامل خود را از قید و بند قوانین و فرمهای کهن آزاد نکنند ، آن پردازش آزاد و پر نشاد و آنچه را که ما خلاقیت خداگونه می نامیم ، یعنی دمیدن روح به سنگ سخت و بی جان را نخواهند آموخت . تنها با حفظ تناسب نمی توان زندگی و فکر را مجسم نمود و زیبایی را به منصفه ظهور رساند . کافی است به آن همه مجسمه هایی که از هزاران سال پیش در قصر ها و معابد نوکراتس سر به آسمان کشیده اند نگاه کنی . همه آنها مردانی جدی و مهربان و میانسال را نشان می دهند . اما در حقیقت این یکی تصویر یک پیرمرد و آن دیگری یادگار یک شاه جوان است . قهرمانان ، قانون گذاران ، ظالمین و مردان نیک سرشت و مردم دوست ، همگی شکل و شمایلی تقریباً یکسان دارند . و تنها تفاوت ، بزرگی ابعاد آنها و شکل چهره آنهاست که معمولاً به صورت نیمرخ اجرا شده است . هنرمند مصری تنها از طریق ابعاد مجسمه های خود ، قدرت و سلطه را به معرض نمایش می گذارد . سفارش آمازیس به هنرمندان مصری برای خلق یک مجسمه ، با مراجعه من به آهنگر برای ساخت یک شمشیر هیچ تفاوتی ندارد .

کرزوس پرسید :

- و آمازیس درباره این انتقاد تو چه می گوید ؟

تئودوروس پاسخ داد :

- از این بابت متاسف است . اما آمادگی فکری و قدرت کافی برای منسوخ کردن قواعد کهنه کاهنان را ندارد .

فریکسوس دلفی گفت :

- با این حال آمازیس برای تزئین معبد جدید ما و به گفته خود او به منظور ارتقای هنر هلنی ، مبلغ معتناهی هدیه کرده است .

کرزوس گفت :

- افرین به فرعون ! آیا الکمئوید ها به زودی سیصد تالنتی را که برای تکمیل ساختمان معبد به آن نیاز دارند ، جمع آوری خواهند کرد ؟ *۲ اگر هنوز شاه لودیه بودم ، شخصا تمام هزینه های این کار خیر را تقبل می کردم ، هرچند که آن خدای بی وفای تو علی رغم تمام هدایایی که به حضورش پیشکش کردم ، به من دروغ گفت و مرا فریب داد . باور کن این حقیقت دارد : هنگامی که از طریق کاهنه های معبد با خدای تو درباره شروع جنگ با کوروش مشورت کردم و صلاحدید خواستم . او به من پاسخ داد که اگر از رودخانه هالیس بگذرم و به جنگ شاه ایران بروم ، امپراتوری بزرگی را نابود خواهم کرد . من به پیشگویی خدای تو اعتماد کردم . به صلاحدید و فرمان او با اسپارتی ها متحد شدم و جنگ با کوروش را آغاز کردم . و با عبور از رودخانه ، به راستی هم یک امپراطوری بزرگ را نیست و نابود کرده ام . اما این امپراطوری مغلوب ، امپراتوری ماد و هخامنشی نبود ، بلکه لودیه بیچاره خود من بود که اکنون به عنوان یکی از ولایات ساتراپ نشین کمبوجیه چاره ای جز خو گرفتن به وابستگی و سرسپردگی به شاه ایران زمین ندارد .

فریکسوس پاسخ داد :

- تو درباره خدایمن بی انصافی می کنی . این گناه او نیست که تو از روی غرور پیشگویی صحیح او را به غلط تفسیر کردی . او نگفته بود که لشکرکشی جاه طلبانه تو امپراطوری ایران را نابودخواهد کرد ، بلکه گفته بود یک امپراطوری را نابود می کند . چرا نپرسیدی منظور او کدام امپراطوری است ؟ و از این گذشته ، مگر او سرنوشت پسر تو را درست پیشگویی نکرد و نگفت که پسرت در روز بلا و حادثه قدرت تکلم خود را باز خواهد یافت ؟ و آیا به خاطر داری که پس از سقوط شهر سارد ، هنگامی که تو از کوروش امان خواستی و تقاضا نمودی به تو اجازه دهد تا در معبد دلفی این سوال را مطرح کنی که مگر خدایان یونان قاعده را بر این گذاشته اند که به خادمان و دوستان خود خیانت کنند ، لوکسیاس از طریق کاهنه های معبد به تو چه پاسخی داد ؟ او به تو گفت که جز خیر و صلاح تو را نخواسته ، اما نیرویی به مراتب قوی تر از او ، سرنوشت محتوم و لایتغیر تو را مشخص کرده و سال ها پیش عاقبت کار تو را بر نیای ارشدت *۳ مکشوف نموده

بود و می دانی که در آن پیشگویی تاریخی آمده بود که پنجمین عقبه کاندالس ، یعنی تو ، محکوم به شکست و خفت است

.....

کرزوس سخنان فریکسوس را قطع کرد و گفت :

- ای کاش این سخنان را قبل از نزول مصیبت به گوش من رسانده بودی ، نه امروز که کار از کار گذشته است . بله ، من روزهای دراز به خدای تو و پیشگویی ها و اندرزه های او لعنت و نفرین فرستادم ، اما پس از تفکر بسیار به این نتیجه رسیدم که دلیل سقوط و ذلت من ، نه آپولو ، بلکه غرور و تکبر خود من بود . بله ، از دید آن روز من امپراطوری ای که قرار بود نابود شود ، به هیچ وجه نمی توانست امپراطوری من باشد . زیرا من کرزوس بزرگ ، کرزوس ثروتمند و قوی ، خادم و دوستدار خدایان و سردار شکست ناپذیر لودیه بودم ! اگر در آن روز یکی از دوستان ، نظر مرا به این جنبه از پیشگویی دو پهلوی خدای تو جلب می کرد ، بدون شک به او می خندیدم و شاید هم او را مجازات می کردم ، بله ، تکبر چشم مرا کور کرد و بنابراین آنچه راکه به سادگی می توانستم ببینم ، ندیدم ، غرور ، چشمی را که خدایان برای آزمودن و سنجش بدون پیشداوری پدیده ها به ما عطا کرده اند ، کور می کند . و من امروز چشم بصیرتم دوباره روشن شده ، اما چیزی ندارم که از دست بدهم ، به مراتب بیشتر از آن روز که هیچ کس از من بیشتر نداشت ، می ترسم ! آری ، فریکسوس ، در مقایسه با گذشته ، من مردی فقیرم ، اما کمبوجیه نیز مانند پدرش کوروش به من اجازه داده است روزهای آخر عمرم را به عنوان شاه سپری کنم و بنابراین من هم می توانم برای ساختمان معبد لااقل یک تالنت *۴ هدیه کنم .

فریکسوس مراتب سپاسگزاری خود را اعلام کرد . فانس گفت :

- الکتونید ها بدون شک یک معبد زیبا و به یادماندنی بنا خواهند کرد . چون آنان جاه طلب و ثروتمندند و می خواهند نظر مساعد خاندان آمفیکتیون را جلب کنند تا با استفاده از حمایت آنان ، مستبدین آتنی را سرنگون سازند . خاندان مرا به کناری بزنند و زمام امور آتن را به دست گیرند .

ایبیکوس گفت :

- تا آنجا که من می دانم ، تو ، کرزوس بیش از هر شخص دیگری در افزایش قدرت این خاندان نقش داشته ای .

کرزوس خندید و گفت :

- بله ، بله ، این حقیقت دارد .

رودوپیس با اصرار و خواهش گفت :

- ماجرا را برای ما بازگو کن!

پاورقی ها :

* ۱ این عدد و داستان مربوطه را به نقل از دیودور (کتاب اول - ۹۸) ذکر کرده ایم . افلاطون نوشته است که در زمان حیات او ، مصریان تصاویر و مجسمه های خود را ، چه زیبا و چه زشت ، باید دقیقا مطابق با الگوهای چند هزارسال پیش می ساختند . مشاهده آثار هنری مصر این گفته را تایید می کند ، هرچند که هریک از ادوار تاریخی مصر باستان سبک و شیوه هنری خاص خود را دارد و کارشناس هنری می تواند با یک نگاه این سبک را تشخیص دهد .

* ۲ افراد خاندان الکمئونید که از نجیب زادگان آتیکا بودند ، پس از فرار از آتن ، سرپرستی معبد جدید دلفی را به عهده گرفتند . مردم دلفی متعهد شدند یک چهارم هزینه ساختمان معبد را به عهده بگیرند و بنابراین در میان یونانیان مقیم مصر نیز به جمع اوری اعانه پرداختند و گفته شده که از این راه مبالغ هنگفتی جمع اوری کردند .

* ۳ کاندالس ، جد کرزوس ، شاه گوگس را به قتل رساند و تاج و تخت لودیه را تصاحب نمود . در همان زمان کاهنه های معبد برای نواده او شکست بزرگی را پیشگویی نمودند .

* ۴ تالنت نقره آتنی هزار و پانصد تالر و هر «مینه» معادل بیست و پنج تالر بود . هر درخما (=درهم) معادل شش پول و هر آبولوس معادل یک پول بود .

رودوپیس با اصرار و خواهش گفت :

- ماجرا را برای ما بازگو کن!

- الکمئون آتنی روزی به دربار من آمد . من به آن مرد با نشاط و خردمند چنان علاقمند شدم که از او خواستم مدتی در قصر من میهمان باشد . روزی خزانه خود را به او نشان دادم . از دیدن آن همه ثروت ، آه از نهاد الکمئون بر آمد . خود را

مستمندی درمانده خواند و اظهار داشت که اگر می توانست تنها یک مشت از آن همه طلا و جواهر را از آن خود کند ، عمری را در رفاه و آسایش سپری خواهد کرد . من به او اجازه دادم هر مقدار طلا که می تواند ، همراه خود از خزانه بیرون ببرد . و می دانید الکمئون چه کرد ؟ او چکمه های بلند و گشاد مخصوص سوارکاران لودیه را به پا کرد ، کیسه بزرگی به کمر آویخت و سبد بزرگی بر دوش گرفت و آنها را پر از طلا و جواهر کرد . چکمه هایش را با سکه های طلا انباشت و موهای ریش و سرش را پر از گرد طلا کرد و حتی دهانش را نیز مالامال از طلا نمود ، به طوری که گونه هایش چنان بر آمده شده بود که گویی دو سیب بزرگ در دهان داشت . در آخر کار نیز دو جام سنگین طلا به دست گرفت و در حالی که در زیر آن بار سنگین کمر خم کرده بود ، راه خروج از خزانه را در پیش گرفت . او به محض خروج از خزانه ، با کمر دوتا بر زمین افتاد و از هوش رفت . من هرگز در عمر خود مانند آن روز از صمیم قلب نخندیده بودم .

رودویس گفت :

- و تو تمام آن طلا ها را به او بخشیدی ؟

- بله ، دوست من و تصور می کنم که من برای کسب این تجربه گرانبها که ثروت حتی مردان عاقل و زیرک را نیز به دلک های مسخره و دیوانه ای تبدیل می کند ، بهای گزافی نپرداخته ام .

فانس گفت :

- پس تو سخی ترین شاه جهان بوده ای !

- و اکنون یک مستمند راضی و قانعم . فریکسوس بالاخره نگفتی که آمازیس برای ساختمان معبد چه هدیه ای تقدیم کرده است .

- پنجاه خروار زاج سفید و یک صد قالب بزرگ از بهترین سنگ خارا مصری !

- این هدیه واقعا شاهانه ای است . ولیعهد مصر چه هدیه ای تقدیم نمود ؟

- هنگامی که از او تقاضا نمودم و به سخاوت پدرش اشاره کردم ، پزامتیک به تلخی خندید ، پشت به من کرد و گفت : «اگر می خواهی برای تخریب معبدتان پول جمع کنی ، من حاضرم دو برابر آنچه پدرم هدیه داده است تقدیم کنم .»

- چه مرد بد سرشتی !

- بهتر است بگویی چه مصری خالص و نابی ! پزامتیک از تمام چیزهایی که متعلق به مصر نیست ، متنفر است .

- هلنی های مقیم نوکراتس چه مبلغی جمع آوری کرده اند ؟
- علاوه بر هدایای بازرگانان ثروتمند ، هر خانواده ای بیست مینه تقبل کرده است .
- فیلونیوس سوباریتی به تنهایی یکهزار درهم برایم فرستاده و همراه آن نامه عجیب و جالبی نیز ارسال کرده است .
- رودوپیس اجازه می دهی نامه را برای میهمانان قراعت کنم ؟

پیرزن پاسخ داد :

- بله و شما با شنیدن متن نامه متوجه خواهید شد که فیلونیوس از رفتار آن شب خود پشیمان است .
- مرد دلفی طومار کوچکی از جیب بیرون آورد و متن آن را به صدای بلند قرائت کرد :
- فیلونیوس به فریکسوس چنین می گوید :

« از این که در ضیافت آن شب رودوپیس بیش از حد شراب نوشیدم ، متاسفم ،

چون اگر کاملاً مست شده بودم ، از هوش می رفتم و توان آزار رساندن به یک مگس را هم نداشتم ، بنابراین گناه محروم شدن از سفره کم نظیر رودوپیس به گردن تنبلی خود من است . اما من به خاطر پذیرایی گرم رودوپیس به او مدیونم و بنابراین به یاد آن کباب های لذیذ که به خاطر هنرمندی آشپز رودوپیس در طبخ آن حاضریم طبخ او را به هر قیمتی خریداری کنم ، برای دوازده سیخ بزرگ ، که مخصوص کباب کردن گوساله است ، می فرستم . تو می توانی آنها را به عنوان هدیه رودوپیس به یکی از

خزانه های دلفی تقدیم کنی . از آنجا که من مرد ثروتمندی هستم ، برای کمک به ساختمان

معبد ، پرداخت یک هزار درهم را تقبل می کنم و در مراسم افتتاح بازی های بعدی

ورزشی ، این هدیه را در حضور جمع تقدیم خواهم کرد .

از طرف من از آن مرد خشن ، یعنی آریستوماخوس اسپارتی تشکر کن . او در رسیدن

به هدفی که در سفر به مصر دنبال می کردم ، به من کمک شایانی نمود . من به مصر آمده بودم تا برای رها شدن از درد دندان چرکی ام ، به آن طبیب مشهور مصری *۱ مراجعه کنم که می گویند قادر است دندانهای فاسد را بدون درد زیاد بکشد و یا درمان کند . آریستوماخوس با مشتش نیرومند خود دندانهای فاسد مرا به سادگی در دهانم ریخت و مرا از انجام عمل جراحی ، که حتی یادآوری آن رعشه بر اندامم می انداخت ، نجات داد . هنگامی که به هوش آمدم ، سه دندان کنده شده در دهانم یافتم که یکی از آنها همان دندان فاسد و دردناک بود . از ظاهر آن دو دندان دیگر نیز معلوم بود که در شرف پوسیدگی و فساد بودند و اگر به برکت مشتش آریستوماخوس کنده نمی شدند ، دیر یا زود دوباره مرا به دردسر می انداختند .

از طرف من به رودپیس سلام برسان ، بدین وسیله از تو دعوت می کنم سال آینده در میهمانی من شرکت کنی . ما سوباریتی ها عادت داریم دعوتنامه های خود را به خاطر تدارک دقیق میهمانی ، از مدتها پیش برای میهمانان خود ارسال کنیم .

من این نامه را توسط غلام دانشمندم سوفوتاتوس ، که در اتاق مجاور نشسته است ، برایت می نویسم ، چون حتی نگاه کردن به کار نویسندگی هم بدنم را مرتعش و دست هایم را منجمد می کند .»

تمام حاضرین به قهقهه خندیدند . رودپیس گفت :

- این نامه مرا خوشحال می کند ، چون متن آن نشان می دهد که فیلونیبوس انسان شوخ طبعی است و تربیت سوباریتی او

...

- اقایان از این که مزاحم شما می شوم ، پوزش می طلبم و تو ای بانوی هلنی از این که سرزده و بدون دعوت به خانه تو آمده ام مرا ببخش !

این سخنان را مردی بر زبان آورد که رودویس او را نمی شناخت . آن مرد بی آن که توجه کسی را جلب کرده باشد ، بی صدا یه تالار غذاخوری آمده و گفتگوی حاضرین را قطع کرده بود . جوان ناشناس به سخنانش ادامه داد :

- من گوگس ، پسر کرزوس هستم و برای انجام یک کار مهم دو ساعت پیش از سائس به راه افتادم و تا این جا یک نفس تاختم تا به موقع به خانه تو برسم !

رودویس گفت :

- منون ، برای میهمان جدید من مخده بیاور .

و سپس رو به جوان تازه وارد کرد و ادامه داد :

- به خانه من خوش آمدی . اندکی استراحت کن تا خستگی راه از تن تو خارج شود .

کرزوس دست پسرش را گرفت و فریاد زد :

- لعنت بر سگهای خبیث ! گوگس اصلا نمی فهمم تو در این نیمه شب برای چه منظوری به اینجا آمده ای . از تو خواسته بودم که یک لحظه از کنار بردیا دور نشوی ... ولی تو ... چرا چنین رنگ پریده و هیجان زده ای ؟ چه اتفاقی رخ داده است ؟ آیا بلایی نازل شده ؟ زودتر سخن بگو و مرا از سرگردانی نجات ده !

گوگس تا چند لحظه نتوانست کلامی بر زبان براند . او نگران جان پدر بود و هنگامی که کرزوس را سالم و سرحال ، سرگرم گفتگو با دوستان دید ، احساس کرد برای بار دوم قدرت تکلم خود را از دست داده است . اما بالاخره به خود آمد و پاسخ داد :

- پدر ، خدایان را سپاس که تو را سالم و سرحال می بینم ! گمان مبر که من سبکسرانه و بی خیال ماموریتم را به فراموشی سپرده و بردیا را تنها رها کرده ام . من بالاجبار و به عنوان پیک بد خبر به این مجلس شاد آمده ام . از آنجا که وقت تنگ است ، بدون مقدمه میگویم : ای مردان بدانید و آگاه باشید که به شما خیانت شده و عنقریب مورد حمله قرار خواهید گرفت .

حاضرین که گویی صاعقه بر آنها نازل شده بود ، به یکباره از جا جستند . آریستوماخوس ، بی آن که کلامی بر زبان جاری کند ، شمشیرش را از نیام بیرون کشید و فانس نیز بی اختیار پاها را گشود و دستها را پیش برد و مانند یک کشتی گیر ورزیده ، آماده دفاع شد .

همه به یکباره پرسیدند :

- چه اتفاقی افتاده است ؟ با ما چه کار دارند ؟

گوگس توضیح داد :

- جنگجویان حبشی این خانه را محاصره کرده اند ! یکی از مریدان با وفای پدرم به من اطلاع داد که ولیعهد مصر در نظر دارد یکی از شما را دستگیر و زندانی کند و حتی به سربازان دستور داده است ، در صورتیکه قربانی مقاومتی از خود نشان دهد ، او را به قتل برسانند . پدر من از جان تو ترسیدم و با شتاب به اینجا آمدم ، مردی که این خبر را به من داد ، دروغ نگفته بود . این خانه در محاصره است . هنگامی که به دروازه باغ رودوپیس رسیدم ، اسیم علی رغم خستگی ، رم کرد . من پیاده شدم و در نور مهتاب در پشت بوته ها برق سلاح های سربازانی را دیدم که خود را مخفی کرده بودند . اما آنان از ورود ما جلوگیری نکردند .

در همین لحظه کناکیاس سراسیمه به درون اتاق آمد و فریاد زد :

- یک خبر مهم ! همین چند لحظه پیش که برای پر کردن کوزه های آب به کنار نیل رفتم ، مردی با من سینه به سینه شد . من فوراً او را شناختم او یکی از پاروزنان حبشی فانس بود . آن مرد شتابزده و سراسیمه به من گفت : «چند دقیقه قبل در رودخانه شنا می کردم که یکی از قایق های سلطنتی را دیدم . این قایق در کنار زورق فانس پهلو گرفت و سربازی از مردان پارو زن پرسید که برای چه کسی پارو می زند ؟ و آنان پاسخ دادند برای فانس . قایق سلطنتی آهسته به راه خود ادامه داد ولی من از روی کنجکاوی خود را به سکان آن آویختم و شنیدم که یکی از سربازان حبشی به دیگری گفت : با دقت تمام این قایق را زیر نظر بگیر . ما اکنون محل اختفای پرنده ی فراری را می دانیم و بنابراین گرفتن آن کار آسانی است . به خاطر داشته باش که پزامتیک قول داده است اگر مرده یا زنده فانس را به سائس ببریم ، بیست حلقه طلا به ما بدهد » آنچه گفتم عین سخنان زبیک یعنی همان ملاح حبشی است که از هفت سال پیش با صداقت کامل برای فانس کار می کند .

پ:

۱ دندان پزشکان مصری بسیار ماهر و حاذق بودند . در استخوان فک بعضی از مومیایی های مصری دندانهای مصنوعی پیدا شده است .

*۲ کسانی که از بردن نام خدایان اکراه داشتند ، به جای سوگند به خدایان از چنین اصطلاحاتی استفاده می کردند .

فانس آتنی در تمام مدت با آرامش کامل به سخنان گوگس و غلام رودوپیس گوش می داد .

رودوپیس وحشت زده به خود می لرزید . آریستوماخوس فریاد زد :

- حتی اگر مجبور شوم ، تمام مصر را نابود کنم ، نخواهم گذاشت مویی از سر تو کم شود .

کرزوس حاضرین را به حفظ آرامش و رعایت احتیاط دعوت کرد . همه حاضرین هیجان زده و سراسیمه بودند . سرانجام فانس سکوت را شکست و گفت :

- اندیشه و تفکر ، به ویژه در لحظه خطر ، امری ضروری و حیاتی است . من به اندازه کافی فکر کردم و همه جوانب را سنجیدم و اکنون به این نتیجه رسیده ام که نجات من بسیار دشوار است . مصری ها می خواهند مرا بدون هیاهو و جلب نظر از میان بردارند . آنها می دانند که من فردا صبح زود با یک کشتی ساموسی از نوکراتس به صوب زیگتوم شراع خواهم کشید . بنابراین اگر می خواهند مرا دستگیر کنند ، وقت چندانی ندارند . رودوپیس ، تمام باغ تو در محاصره است . اگر من نزد تو بمانم ، مطمئن باش که سربازان ولیعهد بدون توجه به دستور فرعون به حریم خانه تو تجاوز خواهند کرد ، خانه ات را زیر و رو و مرا پیدا و دستگیر خواهند نمود . شک ندارم کشتی ای که قرار است مرا نزد خانواده ام ببرد نیز تحت نظر سربازان پزامتیک است . اصلا میل ندارم به خاطر من خون بپهوده ای ریخته شود .

آریستوماخوس فریاد زد :

- ولی تو نباید خود را تسلیم کنی !

تئوپومپوس ، بازرگان میلیتی ، ناگهان از جا پرید و فریاد زد :

- یافتم! یافتم! صبح فردا به هنگام سرزدن آفتاب یکی از کشتی های من که گندم مصری بار زده است ، نه از نوکراتس بلکه از بندر کاتوبوس به مقصد میلت شرع خواهد کشید . فانس ، اسب آن نجیب زاده ایرانی را بردار و به بندر برو . ما با شمشیر راه خروج از باغ را برای تو خواهیم گشود !

گوگس گفت :

- جمع غیر مسلح ما برای انجام موفقیت آمیز چنین عملیاتی کافی نیست . ما ده نفریم و تنها سه شمشیر داریم ، در حالی که تعداد سربازان لاقل صد نفر است و همگی آنها تا بن دندان مسلحند .

آریستوماخوس فریاد زد :

- ای مرد لودیه ای ، حتی اگر تو ده بار بیشتر از امروز جیون باشی و تعداد سربازان ده بار بیشتر از این باشد ، من باز هم خواهم جنگید !

فانس دست دوست دلورش را فشرد . اما رنگ از چهره گوگس پرید . پهلوان اسپارتی او را جیون خوانده بود . این بار هم نتوانست در دفاع از خود سخن بگوید . هر بار که به هیجان می آمد زبانش از تکلم باز می ماند . اما چند لحظه که گذشت دوباره خون به گونه هایش دوید و با سرعت و قاطعیت فریاد زد :

- ای مرد اتنی ، به دنبال من بیا ! و تو ای مرد اسپارتی ، پیش از آن که سخن بگویی ، اندیشه کن ! و از این پس هرگز به کسی که نمی شناسی اتهام جبن و ترس میند ! و اما ای دوستان ، دل خوش دارید که فانس را نجات خواهیم داد . بدرود ای پدر . !

میهمانان رودوپیس حیرت زده و نگران به آن دو مرد ، که شتابزده از تالار بیرون می رفتند ، خیره شدند . دقایقی چند گذشت . ناگهان صدای نعل دو اسب به گوش رسید که با سرعت از باغ دور شدند . سپس دوباره همه جا ساکت شد و آنگاه از سوی رودخانه صدای سوت ممتد و صدای فریاد هایی که کمک می خواستند به گوش رسید .

رودوپیس از غلامش پرسید :

- کناکیاس کجاست ؟

- او همراه فانس و آن مرد ایرانی به باغ رفت .

چند لحظه بعد ، نوکر پیر رودوپیس با رنگ پریده و بدن مرتعش به تالار آمد . کرزوس بی صبرانه پرسید :

- پسرم کجاست ؟

رودوپیس نیز نگرانی خود را آشکار کرد و پرسید :

- فانس کجاست ؟

- هر دوی آنها به من ماموریت دادند دروذهای گرمشان را به شما ابلاغ کنم .

- از اینجا رفتند ؟ چگونه موفق به فرار شدند ؟ به کجا رفتند ؟

برده پیر نفسی تازه کرد و به شرح ماجرا پرداخت :

- فانس و آن مرد ایرانی ابتدا در اتاق مجاور چند دقیقه ای مذاکره کردند . سپس به من دستور دادند لباس از تن آنها به در آورم . فانس ، شلوار و قبا و کمر بند آن مرد بیگانه را به تن کرد و کلاه نوک تیز او را بر سر گذاشت ، از سوی دیگر مرد ایرانی هم جبه و شنل مرد اتنی را پوشید . پیشانی بند طلای او را بر سر گذاشت و سپس ریش و سبیل خود را قیچی کرد و به من دستور داد همراه او به باغ بروم .

فانس که در آن لباس جدید با یک نجیب زاده ایرانی هیچ تفاوتی نداشت ، بر پشت یکی از اسب هایی که در باغ منتظر بودند نشست و به راه افتاد . آن مرد بیگانه مکررا و با صدای بلند فریاد زد : «خدانگهدار گوگس ، به امید دیدار نجیب زاده عزیز ایرانی ! گوگس عزیز برایت سفر خوشی را ارزو می کنم . »

مردی که در کنار دروازه ایستاده بود نیز سوار بر اسب شد و همراه او رفت . از پشت بوته ها ، به وضوح صدای به هم خوردن شمشیر و نیزه نیز شنیده می شد . اما هیچ کس از عبور فانس فراری جلوگیری نکرد . سربازانی که در پشت بوته ها مخفی شده بودند ، به این گمان که آن سوار بیگانه ، فرزند کرزوس است ، کاری به کار او نداشتند . هنگامی که دوباره به خانه برگشتیم . آن مرد بیگانه به من گفت : «اکنون بیا تا به اتفاق به قایق فانس برویم و فراموش نکن که باید با صدای بلند مرا فانس صدا کنی . به او گفتم : ولی ممکن است مردان پارو زن ماهیت واقعی تو را افشا کنند . او گفت : پس اول تو به قایق برو و به سرنشینان آن دستور بده به نحوی از من استقبال کنند که گویا من سرورن آنان یعنی فانسیم .

از او خواستم به من اجازه دهد لباس های فانس را بپوشم و به جای او به اسارت مزدوران حبشی در آیم . اما او پیشنهاد مرا نپذیرفت . او گفت که کمر خمیده و نحوه راه رفتن من فوراً مرا لو خواهد داد . افسوس ! تنها آزادمردان می توانند با کمر راست و گردن افراشته راه بروند . گردن ما بردگان همیشه خم و کمر تا دوتااست . ما از آن طنزازی و تبختری که شما نجیب زادگان در مدارس دربار می آموزید ، بی بهره ایم .. همیشه چنین بوده است و چنین نیز خواهد ماند ، چون فرزندان ما نیز

باید به راه پدران خود بروند . نه از پیاز گندیده گل می روید و نه از تربچه خام ، زنبق آبی . خدمت و نوکری کمر ما را خم می کند .

کرزوس که در آن لحظه میلی به شنیدن چنین سخنرانی های پر آب و تابی نداشت . فریاد زد :

- بر سر پسر چه آمد ؟

- او پیشنهاد ایثارگرانه مرا نپذیرفت و در قایق نشست . و آهسته به من گفت که سلاح های گرم او را به تو ، کرزوس برسانم . من از ساحل به صدای بلند فریاد زدم : به سلامت فانس ، سفر بخیر فانس ! ابر ها قرص ماه را پوشانده بودند و هوا کاملا تاریک بود . ناگهان صدای فریادی شنیدم . کسانی ملتمسانه تقاضای کمک می کردند . اما این فریاد ها چند لحظه بیشتر به درازا نکشید . سپس صدای یک سوت بلند و ممتد برخاست و آنگاه صدایی جز برخورد پارو ها به آب شنیده نشد . می خواستم به خانه برگردم و مایوسانه گزارش کنم که ناگهان دوباره زبک ، ملوان حبشی ، شناکنان به ساحل آمد و چنین گزارش داد : « مصری ها کف قایق فانس را ، احتمالا توسط غواصان ، سوراخ کرده بودند و بنابراین هنگامی که قایق به وسط رودخانه رسید ، پر از آب شد و غرق گردید . ملاحان فریاد زنان تقاضای کمک کردند . چند لحظه بعد ، قایق سلطنتی ای که آنان را تعقیب می کرد ، خود را به قایق مغروق رسانید . سربازان فانس دروغین را به بهانه نجات جان او ، به عرشه قایق خود منتقل کردند ولی به پارو زنان و سکانداران اجازه ندادند از جای خود تکان بخورند . تمام ملاحان فانس همراه با قایق سوراخ شده به قعر آبهای نیل فرو رفتند و تنها من ، یعنی زبک ، شناگر مشهور ، توانستم خود را به ساحل برسانم . « این بود گزارش زبک بنابراین گوگس در قایق سلطنتی و در اسارت مصری ها به سر می برد . اما فانس موفق به فرار شد . چون هم اکنون که به خانه برمیگشتم ، تمام بوته های اطراف را بازرسی کردم و متوجه شدم که احدی در آنجا نیست . و سپس از راه دور صدای سربازان را شنیدم که مایوس و با دست خالی به سائس برمی گشتند .

میهمانان رودوپیس ، هیجان زده و مبهوت به سخنان کنایاس گوش دادند . هنگامی که گزارش او به پایان رسید ، حاضرین هم خوشحال و هم نگران بودند . اولین احساس همگانی ، شادی بسیار به خاطر نجات جان دوست عزیزشان فانس از یک مهلکه مرگبار بود . اما بعد ، همگی موقعیت خطرناک گوگس شجاع را به خاطر آوردند و نگران شدند . بر شجاعت و درایت او آفرین فرستادند . به کرزوس به خاطر داشتن چنین فرزند برومندی تبریک گفتند و بالاخره اجماعا به این نتیجه رسیدند که ولیعهد مصر ، پس از کشف اشتباه سربازان خود ، نه تنها مجبور است گوگس را فوراً آزاد کند بلکه باید به خاطر این مزاحمت ، غرامتی نیز به او بپردازد .

کرزوس چندان نگران به نظر نمی رسید ، او از یک سو به دوستی آمیزش و از سوی دیگر به احتیاط و ترس فرعون از قدرت ایرانیان دلگرم بود . چند لحظه بعد شاه مخلوع لودیه ضیافت رودوپیس را ترک کرد تا شب را در خانه تئوپومپوس میلیتی بیتوته کند . هنگام خداحافظی ، آریستوماخوس به کرزوس گفت :

- سلامهای مرا به گوگس برسان ! از طرف من از او عذرخواهی کن و بگو که من خواستار دوستی با او هستم . و اگر این امر میسر نیست ، لااقل امیدوارم که در میدان جنگ با او به مثابه یک دشمن سرافراز و جوانمرد رو به رو شوم .

کرزوس پاسخ داد :

- هیچ کس آینده را نمی داند !

و سپس با پهلوان اسپارتی دست داد و از خانه رودوپیس بیرون رفت .

فصل نهم

خورشید یک روز نو بر فراز سرزمین مصر طلوع کرده بود . ژاله زلال شب که رودخانه نیل هر سحرگاه آن را به جای باران به درختان و گل ها هدیه می کند، مثل جواهر بر برگ ها و شکوفه ها می درخشید . خورشید هنوز در افق خاوران نور افشانی می کرد و نسیم دلپذیر شمال غربی ، هوای صبحگاهی را خنک و دل انگیز کرده بود و شیفتگان طبیعت را پیش از فرا رسیدن گرمای طاقت فرسای نیمروز ، به گردش در هوای آزاد دعوت می کرد .

دو زن از خانه بیرون آمدند : ملیتا ، کنیز پیر و ساپفو ، نوه رودوپیس .

ساپفو ، خرامان به باغ آمد و با ناز و وقار در میان گل ها چمید . گونه هایش از شور زندگی گل انداخته بود و نشانی از شیطنت کودکانه بر لبهای سرخ و چاه زرخندان و پیشانی صافش دیده می شد . نسیمی از موهای قهوه ای رنگ پرپشتش در زیر یک روسری ارغوانی پنهان بود و پیراهن بلند و سفیدش در باد تکان می خورد .

خم شد ، از بوته سبز و شادابی که گل سرخی چید ، شبنم روی آن را به صورت دایه پیرش پاشاند ، از این شیطنت کودکانه به قهقهه خندید ، گل را به سینه پیراهنش زد و با صدای بلند آواز را سر داد :

- اروس زنبور را ندید و گل را چید

روز زیبا و صاف و گرمی بود

زنبور عتاب کرد و خشم آورد

نیش بر دست او نشانند و پرید

اروس گریه کرد ، رو به مادر برد

دست بر هم زد و به تلخی گفت

آه ! مادر ، چقدر می ترسم

بی شک از نیش مار خواهم مرد

زانهمه زهر گشته ام رنجور

مار بدجنس و سرخ و پرداری است

لیک مردم از جور آن نمی دانند

نام زشتش نهاده اند زنبور ... * ۱

سایفو پس از آنکه آوازش را به پایان رساند با صدای بلند پرسید :

- می بینی چه سرود زیبایی است ؟

و سپس خنده ای کرد و ادامه داد :

- اروس کوچولو چقدر نادان بود که زنبور بیچاره را مار پر دار می پنداشت . مادر بزرگم می گوید رباعی دیگری از این شعر می شناسد که سروده آناکرئون شاعر نامدار یونانی است . اما مادربزرگ نمی خواهد آن را به من یاد دهد . ملیتا ، تو به من بگو محتوای این رباعی چیست ؟ لبخند می زنی ؟ ملیتای عزیز و یکتایم ، برایم این رباعی را به آواز بخوان ! یا تو هم آن را نمی دانی ؟ نه ؟ چه بد ! در این صورت تو هم نمی توانی آن را به من بیاموزی .

کنیز پیر پاسخ داد :

- این یک سرود کاملا جدید است . و من فقط سرودهای قدیمی دوران جوانیم را می شناسم . این چه صدایی بود ؟ آیا کسی در خانه را به صدا در آورد ؟

- آری ، صدای کوبه در بود . قبل از ان هم صدای نعل اسبی را از خیابان شنیدم . می شنوی ؟ دوباره در زدند . برو ببین چه کسی در این صبح زود به خانه ما آمده است . شاید فانس عزیز دیشب به سفر نرفته و اکنون برای خداحافظی به اینجا آمده است .

ملیتا با چهره و لحنی جدی گفت :

- فانس از اینجا رفت . رودوپیس به من دستور داده است به محض سر رسیدن یک میهمان جدید ، تو را به درون خانه بفرستم ... دختر ، به افاق برگرد تا من بتوانم در را باز کنم . می شنوی ؟ دوباره در زد !

سایفو وانمود کرد که به خانه برمی گردد ، اما به جای اطاعت از دایه پیر ، خود را در پشت بوته های گل سرخ پنهان کرد تا از آنجا به تماشای میهمان ناخوانده و ناشناس بپردازد ، کسی ماجرای شب گذشته را به او نگفته بود و سایفو می دانست که در ساعات صبحگاهی کسی جز دوستان نزدیک مادر بزرگش به خانه آنها نمی آید .

ملیتا دروازه خانه را گشود و چند لحظه بعد همراه جوان زیبا رویی که لباس فاخری به تن داشت ، به باغ آمد .

سایفو از دیدن آن لباس با شکوه ، اما بیگانه و آن جوان برازنده و خوش سیما شگفت زده شد و از جای خود تکان نخورد . آن جوان ، بردیا شاهزاده ایرانی بود . سایفو بی اختیار به بردیا خیره ماند و نتوانست چشم از او بردارد . او همیشه در عالم خیال ، آپولو ، ارابه ران کالسکه خورشید و مظهر زیبایی مردانه را آیتی چنین خوش سیما و خوش اندام و جذاب مجسم کرده بود .

ملیتا و مرد ناشناس به مخفی گاه او نزدیک شدند . مرد جوان با صدایی مهربان ، آرام و مردانه ، اما به یونانی شکسته بسته ای با ملیتا سخن می گفت . بردیا ، شتابزده و نگران سراغ کرزوس و پسرش را گرفت . و آنگاه سایفو برای نخستین بار از زبان ملیتا تمام آنچه را در شب گذشته رخ داده بود ، شنید . به خاطر فانس نگران و پریشان شد ، در دل به شجاعت گوگس نجیب زاده درود فرستاد و سپس از خود پرسید که آن جوان زیبا و خوش لباس کیست و چه میخواهد . البته رودوپیس در مورد کشور گشایی ها و قهرمانی های کوروش بزرگ ، شکست کرزوس و سقوط سارد و قدرت و ثروت ایرانیان برای نوه خود داستانها گفته بود ، اما سایفو تا آن روز تصور می کرد که ایرانیان آسیایی مردمی نیمه وحشی و خشنند . ولی اکنون هرچه بیشتر به بردیای زیبا و بی مثال می نگریست ، توجه و علاقه اش به ایرانیان بیشتر می شد . سرانجام هنگامی که

ملیتا از آنجا دور شد تا رودوییس را از خواب بیدار کند و ورود میهمان عالیقدر را به او اطلاع دهد ، ساپفو نیز به قصد بازگشت به خانه ، از مخفی گاه خود خارج شد . اما اروس الهه عشق ، یعنی همان کودک بازیگوشی که ساپفو چند دقیقه پیش داستانی از شیطنت های او را به آواز خوانده بود ، فکر دیگری در سر داشت و چیز دیگری می خواست . گوشه لباسش در خارهای بوته گل سرخ به دام افتاد و قبل از آن که بتواند پیراهنش را آزاد کند ، شاهزاده جوان ایرانی خود را به او رسانید و به ساپفویی که تا بناگوش سرخ شده بود کمک کرد تا گوشه پیراهنش را از تیغ های بوته گل ، که گویی به فرمان الهه عشق عمل کرده بود ، رها کند .

ساپفو نمی توانست حتی کلمه ای به رسم سپاسگزاری بر زبان براند . با گونه های سرخ به زمین خیره شد . بردیا هم در آن لحظه به آن جوان مغرور همیشگی شباهتی نداشت . اوهم سرخ شده و چشم ها را به زمین دوخته بود .

اما این سکوت چند لحظه بیشتر دوام نداشت . دخترک خیلی زود بر ترس و دستپاچگی خود چیره شد . کودکانه خنده ای سرد داد و به سوی خانه گریخت . شاهزاده ایرانی نیز به سرعت سبکبالی و اعتماد به نفس همیشگی و طبیعی خود را باز یافت ، با دو گام بلند خود را به ساپفو رساند و علی رغم تقلائی او دستش را محکم در دست گرفت . ساپفو با لحنی نه کاملاً جدی ، لبخند زنان گفت :

- دستم را رها کن !

شاهزاده جوان ایرانی پاسخ داد :

- چرا ؟ من تو را از بوته گل چیدم و تا آن گل سرخ را به پیراهنت زده ای به رسم یادگار به من ندهی تو را رها نخواهم کرد .

ساپفو دوباره گفت :

- خواهش می کنم مرا رها کن . تا دستم را رها نکنی حاضر به هیچ مذاکره و معامله ای نیستم .

- آیا قول می دهی اگر دستت را رها کنم ، از من نگریزی ؟

بله قول می دهم ! بسیار خوب ، پس من آزادی ات را به تو برمی گردانم . اما اکنون تو هم باید گل سرخت را به من بدهی !

- آن بوته پر از گللهای زیبا و معطر است . یکی از آنها را بچین . از این گل کوچک من چه می خواهی ؟

- می خواهم آن را به یاد زیباترین باکره ای که به عمرم دیده ام ، نگه دارم و بیویم و به قلبم بفشارم .
- اکنون که این سخن را گفتم دیگر گل را به تو نمی دهم . چون کسی که زیبایی مرا تحسین می کند ، خیر مرا نمی خواهد . کسی که خیر مرا می خواهد ، خوبی ها و صفات نیکویم را می بیند ، نه زیبایی صورتم را .
- چه کسی این اندرز را به تو آموخته است ؟
- مادر بزرگم رودوپیس .
- بسیار خوب ، پس من به تو می گویم که تو بهترین دختر روی زمینی .
- تو که اصلا مرا نمی شناسی . چگونه میتوانی چنین ادعایی کنی ؟ اوه ، نه ، من گاهی هم بسیار بد و حرف نشنو هستم ! اگر دختر خوبی بودم ، اینجا نمی ماندم و به جای گفتگو با تو به خانه می رفتم . مادر بزرگم اکیدا دستور داده است هنگامی که میهمان بیگانه ای به خانه می آید ، در باغ نمانم و خود را در اتاقم پنهان کنم . البته خود من هم به مجالست با مردان علاقه ای ندارم . مردان همیشه در مورد مطالبی بحث و گفتگو می کنند که من از آنها هیچ نمی فهمم .
- پس تو می خواهی که من مزاحم نشوم و از اینجا بروم /
- اوه ، نه ، سخنان تو دلچسب و مطبوع است . هرچند که نمی توانی به زیبایی و مهارت ایبیکوس و فانس سخن بگویی . منظورم همان فانس بیچاره ای است که داستان فرار غم انگیز او را چند لحظه پیش از زبان ملیتا شنیدم .
- تو فانس را دوست داشتی ؟
- دوست داشتم ؟ اوه ، بله ، من بسیار به او علاقمندم . هنگامی که کودک خردسالی بودم . همیشه از سانس و ممفیس برایم توپ و عروسک و اسباب بازی می آورد و از زمانی که بالغ شدم شعرها و سرودهای زیبایی به من می آموخت . فانس در دیدار آخر یک سگ بسیار کوچک سیسلی به من هدیه داد که من آن را به خاطر سفیدی و پشم زیاد آرگوس * ۲ نامگذاری کرده ام . ولی ما تا چند روز دیگر هدیه بسیار بزرگتر و بهتری از فانس دریافت خواهیم کرد ، چون ... می بینی ؟ این هم یکی از نقاط ضعف من است ! چیزی نمانده بود که قولم را زیر پا بگذارم و این راز بزرگ را افشا کنم . مادر بزرگم از من قول گرفته است به هیچ کس نگویم که ما در همین روزها در انتظار دو میهمان خردسال و عزیزیم . ولی نمی دانم چرا احساس می کنم که سالهاست تو را می شناسم . چشم های تو آنقدر مهربان است که دوست دارم همه چیزم را با تو در میان بگذارم . می دانی ؟ من در این دنیای بزرگ به جز مادر بزرگ ملیتا ی پیر کسی را ندارم که مورد اعتماد من باشد و

بتوانم راز دلم را با او در میان بگذارم . و نمی دانم چرا این دو نفر هم با وجودی که مرا بی نهایت دوست دارند ، گاهی احساسات مرا درک نمی کنند و نمی فهمند که چرا این چیز یا آن کس علاقه و توجه مرا به خود جلب می کند .

- دلیل آنچه می گویی روشن است . آنان سالخورده اند و نمی توانند احساسات یک قلب جوان را درک کنند . آیا تو هیچ رفیقه یا دوست هم سن و سال نداری ؟

- حتی یک دوست هم ندارم . در نوکراتس دختران خوب و مهربانی را می شناسم ، اما مادربزرگ معاشرت من با آنان را ممنوع کرده است .

- دخترک بیچاره اگر در ایران زمین بودی ، فوراً دوست بسیار خوبی به تو معرفی می کردم . من خواهی داشتم که اتوسا نام دارد و مثل تو خوب و زیبا و جوان است .

پ:

* ۱ در برگردان این شعر تلاش شده تا قالب اصلی که یکی از قدیمی ترین انواع رباعی غربی است حفظ شود . در این گونه رباعی ها فقط مصراعهای اول و چهارم هم وزن و هم قافیه اند . م

* ۲ در افسانه های یونانی آمده است که سگ باوفای «اودیسه» آرگوس نام داشت .

- دخترک بیچاره اگر در ایران زمین بودی ، فوراً دوست بسیار خوبی به تو معرفی می کردم . من خواهی داشتم که اتوسا نام دارد و مثل تو خوب و زیبا و جوان است .

- افسوس که او را همراه خود به مصر نیاوردی ، ولی اکنون به من بگو تو را به چه نامی بنامم ؟

- نام من بردیا است .

- بردیا ؟ چه اسم عجیبی ! بردیا ... بردیا . نام زیبایی است . من آن را می پسندم . اکنون بگو پسر کزوس که با آن شجاعت مثال زدنی جان فانس خوب ما را نجات داد چه نام دارد ؟

- نام او گوگس است. داریوش، میترا دات و او بهترین دوستان منند. ما سوگند یاد کرده ایم که هرگز از هم جدا نشویم و هریک از ما زندگی و خون خود را برای دیگران فدا کند *۱ و به همین خاطر است که من امروز قبل از سرزدن آفتاب مخفیانه به اینجا آمدم تا اگر برادرم گوگس به کمک من نیاز دارد برایش سینه سپر کنم.

- ولی تو بیهوده به اینجا آمدی.

- نه، به اهورامزدا سوگند که آمدم بیهوده نبود. چون در این سفر با تو آشنا شدم. اکنون تو هم نامت را به من بگو.

- نام من ساپفو است.

- نام زیبایی است. آیا تو با آن شاعره، که گوگس اشعار زیادی از او برایم خوانده است، خویشاوندی؟

- بله، ساپفوی شاعره، که او را موزه ی muse دهم *۲ و الهه لسبوس می نامند، خواهر پدربزرگم خاراکسوس بود. ولی دوستت گوگس ظاهراً بیشتر از تو به زبان یونانی آشناست، این طور نیست؟

- گوگس از لحظه تولد، علاوه بر زبان لودیه ای، یونانی نیز آموخته است و در حقیقت دو زبان مادری دارد. او به زبان ایرانی نیز کاملاً مسلط است. و از این هم مهمتر، گوگس تمام فضایل ایرانیان را آموخته و این معارف با خودش عجین شده است.

- شما ایرانی ها چه فضایی را از همه برتر می دانید؟

- صداقت نخستین و برترین فضیلت است. شجاعت فضیلت دوم و اطاعت، معرفت سوم است. این سه فضیلت همراه با نور ایمان و خشوع در برابر اهورامزدا یکتا، ما ایرانیان را به عظمت رسانده است.

- ولی من تصور می کردم شما خدایان را نمی پرستید و به آنها باور ندارید.

- این چه سخنی است؟ مگر کسی می تواند بدون پرستش خدای آسمان و زمین و بدون اتکال به گرداننده کائنات زندگی کند؟ ما خدای یکتا را می پرستیم ولی از او مجسمه نمی سازیم و برایش معبد بنا نمی کنیم، چون معتقدیم خدایی را که در همه جا حاضر است و همه چیز را می شنود و می بیند، نمی توان در چهاردیواری خانه یا معبد زندانی نمود.... *۳

- اگر معبد ندارید پس در کجا نیایش می کنید؟

- در طبیعت، در زیر آسمان خدا، به ویژه بر فراز قله کوه ها، ما بر فراز کوه از همه جا به نور مطلق یعنی اهورا مزدا به خورشید زندگی بخش، یعنی میترا نزدیکتریم. در آنجا دیرتر از همه جا تاریک و زودتر از همه جا غرق در روشنایی می

گردد . نور ، تنها عنصر خالص و پاک عالم هستی است ، ظلمات ، تیره و زشت و پلشت است . بله ، دخترک زیبای من ، ما بر فراز کوه ها از همه جا به خدا نزدیکتریم . دختر ، تو شگفت زده به سخنان من گوش می کنی . اما باور کن که اگر تو را همراه خود به یکی از محرابهای عبادت بر فراز ستیغ کوهستان ببرم ، بی اختیار زانو بر زمین خواهی زد و دست نیایش به آسمان بر خواهی داشت .

- خیلی دوست دارم بر قله کوهی بایستم و از بالا به دره ها و رودخانه ها بنگرم . ایستادن بر بلندی کوهستان ، جایی که هیچ چیز از دید انسان پنهان نیست . به یاد ماندنی و هیجان انگیز است صدا را شنیدی ؟ مادربزرگم مرا صدا می زند !

بردیا ، غمگین و نگران فریاد زد :

- به این زودی مرا ترک نکن !

- ولی خود تو گفتی که اطاعت از والدین در ایران زمین هم یکی از بزرگترین فضیلت هاست .

- شاهزاده پرسید :

- گل من چه می شود ؟

- بگیر ! این هم گلی که می خواستی .

- قول می دهی که مرا فراموش نکنی ؟

- مگر ممکن است تو را فراموش کنم ؟

- دوشیزه عزیزم ، مرا ببخش ، اما درخواست دیگری هم دارم .

- زودباش ! مادربزرگم دوباره مرا صدا زد .

- این ستاره الماس را به یادگار این لحظه فراموش نشدنی از من بپذیر .

- اجازه ندارم از کسی هدیه ای بپذیرم !

- خواهش می کنم قبول کن ! روزی که برای نخستین بار به تنهایی خرسی شکار کردم . پدرم این ستاره را به عنوان پاداش به من داد . این هدیه تا امروز عزیزترین مایملک من بود . اما اکنون آن را به تو می دهم ، چون اکنون تو عزیزترین کسان منی !

جوان ایرانی زنجیر مزین به ستاره الماس را از سینه برداشت و خواست آن را به گردن ساپفو بیاویزد. دخترک، شرمگین و مردد، تقلایی کرد و از پذیرش هدیه امتناع نمود اما بردیا بازوی نیرومند خود را به دور شانه ساپفو پیچید. بر پیشانی اش بوسه زد، او را تنها عشق ابدی خود خواند. زنجیر الماس را به گردنش آویخت و با نگاهی عاشقانه به چشمان سیاه دخترک، که از هیجان و ترس به خود می لرزید، خیره شد.

رودوپس برای بار سوم نوه اش را صدا زد و او را به درون خانه طلبید. ساپفو خود را از بازوان شاهزاده بردیا آزاد نمود و عزم فرار کرد. اما هنگامی که صدای بردیا را شنید، دوباره ایستاد و به عقب برگشت. بردیای شیدا آهسته پرسید:

- کی دوباره تو را خواهم دید؟

ساپفو بی اختیار پاسخ داد:

- فردا صبح زود. در کنار همان بوته گل سرخ!

ساپفو دوان دوان به خانه برگشت. چند لحظه بعد رودوپس بردیا را به حضور پذیرفت و تمام ماجرای شب گذشته و آخرین اخباری که درباره گوگس می دانست به اطلاع او رسانید.

شاهزاده جوان فوراً بر اسب خود سوار شد و مسیر سائس را در پیش گرفت.

بردیا در مسیر نوکراتس به سادس، با دوستانش داریوش و میتزادات روبه رو شد. آن دو بلافاصله پس از آگاهی از غیبت بردیا برای یافتن او به راه افتاده بودند. آن دو جوان خبر نداشتند که بردیای به جای مواجهه با دشمنان مخوف و درگیر شدن در جنگ و خونریزی، با دختری زیبا و جذاب آشنا شده بود.

کمی قبل از سر رسیدن آن سه شاهزاده ایرانی، کرزوس به سائس رسید. او فوراً به حضور فرعون شرفیاب شد و بی محابا و با صداقت تمام ماجرای شب گذشته را برای او بازگو نمود.

آمازیس که از رفتار پسرش شگفت زده به نظر می رسید، به سلطان مخلوع سارد اطمینان داد که گوگس فوراً آزاد خواهد شد. و آنگاه با طنز و کنایه، عملیات انتقام جویانه، اما شکست خورده پزامتیک را به مسخره گرفت.

هنوز کرزوس از قصر فرعون خارج نشده بود که ولیعهد به کاخ آمد و اجازه شرفیابی خواست.

پ:

*۱ حتی امروز (اواخر قرن نوزدهم م.) هم بسیاری از مردان ایرانی رسماً با هم پیمان برادری می بندند و متعهد می شوند که در خوبی و بدی یاور یکدیگر باشند و غم و شادی خود را تقسیم کنند .

*۲ موزه یکی از ۹ دختر زئوس و الهه هنر در اساطیر یونان است .منظور از این عنوان مقایسه ساپفو با الهه شعر و ادب است . م .

*۳ بر اساس نوشته های هرودوت ، ایرانیان در دوران حکومت سلسله هخامنشیان نه از اهورامزدا مجسمه می ساختند و نه برای پرستش او معبد بنا می کردند ، خوبی و بدی ، اسپننه مینو و انگره مینو پدیده های نامرئی بودند که هر یک با لشکریان بی شمار نیک یا پلشت خود ، به تمام مخلوقات نفوذ می کردند . خدا (یا زمان بینهایت) آتش و آب را آفرید و از این دو عنصر بود که اورمزد ، مظهر نیکی زاده شد و اورمزد ف نور مطلق ، پاکی مطلق و خوبی مطلق بود . اورمزد طی دوازده هزار سال ، آسمان ، بهشت و ستارگان را آفرید و آنگاه ، روح شرور ، یعنی اهریمن را دید که سیاه ، ناپاک ، متعفن ، شرور و زشت سیرت بود . اورمزد بر آن شد که اهریمن را نابود کند . نبرد سختی در گرفت و اهریمن در آن نبرد نابود شد و وحشت زده و بی رمق به مدت سه هزار سال از صحنه خارج گردید . در این مدت اورمزد ، آسمان ، آب ، زمین ، گیاهان مفید ، گاو و نخستین انسان ها (یک زن و یک مرد =مشیه و مشیانه =آدم و حوا) را آفرید . پس از آن ، اهریمن دوباره برخاست و دوباره مغلوب گردید ، اما کشته نشد . چون پس از مرگ هر یک از عناصر چهارگانه آتش ، آب ، باد و خاک ف که هر موجود زنده ای از آنهاست ، دوباره با جوهر خود در می آمیزد تا در روز رستاخیز به آنچه که از هم دریده و تجزیه شده است ، دوباره شکل بخشد . در جهان هیچ چیز نابود نمی شود . هر چیزی دوباره به جوهر و اجزای اولیه خود می پیوندد . کشتن و نابود کردن اهریمن تنها در صورتی میسر است که آلودگی او به پاکی و تاریکی او به نور تبدیل شود . بنابراین زشتی و پلشتی همچنان زنده است تا در برابر هر نیکی و پاکی که اورمزد می آفریند ، چیزی زشت و ناپاک خلق کند . و این نبرد تا روز رستاخیز ادامه خواهد یافت . و در آن روز ، اهریمن پاک و فرهیخته خواهد شد ، چون دیوها یکی پس از دیگری زشتی ها اهریمن را می گیرند و خود در روز رستاخیز نابود می شوند : زیرا که با کیفر هر انسان گناهکاری در روز رستاخیز ، دیوهای درون او ، که اجزای اهریمنند ، نیز نابود خواهند گردید .

فصل دهم

آمازیس با قهقهه بلند پسرش را به حضور پذیرفت و بی آن که به چهره رنگ پریده و پر از نومییدی او توجه کند ، فریاد زد :
 - من که به تو گفتم دستگیری یک افسر یونانی برای یک مصری ساده لوح کار آسانی نیست . ای کاش در ساعتی که شکار از چنگت گریخت و تو را به مسخره گرفت ، در محل حادثه بودم و ماجرا را تماشا می کردم ! به خاطر دیدن این افتضاح حاضر بودم ده شهر از امپراطوری ام را ببخشم !

رنگ چهره پزامتیک مثل گچ سفید شد . در حالی که از خشم به خود می پیچید با صدایی گرفته و لرزان گفت :

- ای پدر بزرگوار ، دون شان توست که از بی آبرو شدن پسرت شادمان شوی . اگر به خاطر کمبوجیه نبود ، به خدایان جاودان قسم که آن لودیه ای گستاخ امروز برای آخرین بار رنگ آفتاب را می دید ! اما تو را چه باک ! من امروز آماج تمسخر و توهین یک مشت گدای بی سر و پای یونانی شده ام و تو به حال و روز من می خندی !

- به کسانی که ثابت کرده اند زیرکتر از تو ، ناسزا نگو

- زیرکتر ؟ زیرکتر ؟ دام من چنان ظریف ، هنرمندانه بود که

- بافته های ظریف آسانتر از پارچه های ضخیم پاره می شوند ...

- ... نقشه من چنان ظریف و دقیق بود که اگر سفیر یک قدرت بیگانه ، بر خلاف تمام رسوم و قواعد جاری ، سینه خود را به خاطر یک مجرم محکوم به مرگ سپر نکرده بود ، آن توطئه گر یونانی هرگز نمی توانست از چنگ من فرار کند .

- تو اشتباه می کنی پسر ! موضوع ، اجرای حکم صادره از سوی یک دادگاه رسمی نیست بلکه بر سر موفقیت یا شکست یک عملیات انتقامجویانه شخصی است .

- اما به هر حال مامورین اجرای این عملیات ، کارمندان و سربازان فرعون بودند و بنابراین کمترین و کوچکترین تاوان و ادعای خسارتی که می توانم از تو بطلبم این است که تو از شاهنشاه ایران مجازات مردی را درخواست کنی که خودسرانه و گستاخانه در اجرای فرامین تو مداخله کرده است . در ایران زمین داوری در باره چنین جرمی آسان است . در آنجا همه کس به خواست و فرمان شاه مانند حکم خدایان تمکین می کنند و گردن می نهند و بنابراین شاه ایران خوب می داند که سزای چنین گناهی چیست . کمبوجیه باید به خاطر شرافت فرعون مصر ، گوگس را مجازات کند .

- اما من هرگز چنین درخواستی را مطرح نخواهم کرد . چون اقرار می کنم که از نجات جان فانس راضی و خوشحالم . گوگس وجدان مرا از عذاب ریختن خون یک انسان بیگناه نجات داده است . او تو را از گرفتن انتقام خونین و وحشیانه مردی که پدرت به او مدیون است ، بازداشته و در حقیقت به تو خدمت کرده است .

- پس تو می خواهی تمام این ماجرا را از کمبوجیه پنهان بداری و او را بی خبر بگذاری ؟

- نه ، من این داستان را طی نامه ای ، البته آن طور که شیوه خاص من است ، به سیبل طنز ، برایش شرح داده و در عین حال ، در مورد فانس به او هشدار خواهم داد . می خواهم او را آماده کنم و برایش بنویسم که فانس ، که از انتقام ما جان سالم به در برده است ، اکنون خواهد کوشید ایرانیان را علیه ما تحریک کند . می خواهم از دامادم بخواهم به تهمت ها و افتراهای او گوش نکند . ما به دوستی کرزوس و گوگس برای جلوگیری از خطر فانس نیازمندیم .

- آیا این سخن آخر توست ؟ نمی خواهی در ازای این تحقیر برای ولیعهدت توانی بگیری ؟

- نه ! تصمیم من همان است که گفتم .

- پس از شخص ثالثی هم بترس ! شخصی که ما او را در دست داریم و او هم تو را در مشت خود دارد !

- مرا تهدید می کنی ؟ آیا می خواهی رشته محبتی را که به زحمت یافته ایم ، دوباره پاره کنی ؟ پزامتیک به تو هشدار می دهم تو در برابر پدرت و در حضور فرعونت ایستاده ای !

- و تو هم به یاد بیاور که من پسر توام . چون اگر وادارم کنی که فراموش کنم خدایان مرا از صلب تو آفریده اند ولی تو حاضر نیستی به من کمک کنی در این صورت با سلاح های ویژه خود خواهم جنگید !

- کنجکاویم را برانگیختی . دوست دارم با این سلاح ها آشنا شوم .

- نیازی به پنهان کردن آنها نیست . پس بدان و آگاه باش که من و دوستان کاهنم ، نبن خاری ، یعنی همان چشم پزشکی را که تو به ایران فرستاده ای ، در دست داریم .

رنگ از چهره آزمایش پرید :

- تو پیش از آن که را کمبوجیه به خواستگاری دخترت بفرستد ، نبن خاری را که تمام جزئیات نسب و تولد این به اصطلاح خواهر من باخبر است به ایران زمین دور دست فرستادی تا در مصر کسی از رازت آگاه نشود . او هم اکنون نیز در ایران به سر می برد و با کوچکترین اشاره کاهنان به شاه ایران خواهد گفت که تو او را فریب داده ای و به جای دختر تنی خود ، دختر هوفرا ، فرعون مخلوع را به ایران فرستاده ای . ما تمام این اسناد نبن خاری را مصادره کرده ایم . یکی از این اسناد ، دستخطی از شخص توست که در آن به پدر نبن خاری ، یعنی پزشکی که نیتیت را به دنیا آورد ، قول داده ای که اگر نسب واقعی نیتیت را پنهان بدارد و به کاهنان اطلاع ندهد که این دختر از خاندان تو نیست ، یک هزار حلقه طلا به او خواهی داد .

آمازیس با صدایی به سردی یخ پرسید :

- این اسناد در اختیار چه کسی است ؟

- اسناد در دست کاهنان است .

- و تو سخنگوی آنها هستی ؟

- بله .

- دوباره بگو از من چه می خواهی ؟

- از کمبوجیه بخواه گوگس را مجازات کند و به من اختیار تام بده تا فانس را ، هر طور که صلاح می دانم ، تعقیب و نابود کنم .

- در خواست تو همین است ؟

- باید نزد کاهنان سوگند یاد کنی که از این پس به هلنی ها اجازه نخواهی داد برای خدایان دروغین خود در سرزمین مصر معبد بسازند . باید قول دهی که از ادامه ساختمان معبد آپولو در ممفیس جلوگیری کنی .

- از آنجا که سلاح برنده ای علیه من در دست داری . می دانستم که چنین خواسته هایی مطرح خواهی کرد . من حاضرم به خواسته های دشمنانم ، که تو هم به صفوف آنها پیوسته ای ، تمکین کم ، اما من هم به نوبه خود دو شرط دارم . اولاً باید آن نامه ای را که من از روی بی احتیاطی برای پدر نین خاری نوشتم به من برگردانی ...

- درخواست دشواری نیست . نامه را به تو برمی گردانم . البته اگر

- نمی خواهم اگر دومی بشنوم ! به شرط دوم من گوش کن : بدان که من اولین درخواست تو یعنی تقاضای مجازات گوگس از کمبوجیه را آن قدر احمقانه و خطرناک می دانم که به آن تن نخواهم داد . اکنون از پیش چشمم دور شو و تا تو را احضار نکردم به اینجا بر نگرد . دیروز پسری نصیبم شد . ولی امروز دوباره او را از دست دادم . از جا برخیز ! من نیازی به ابراز تواضع و محبت تو ندارم ، چون می دانم که تو هرگز از این احساسات بهره ای نبرده ای . اگر به تسلی و آرامش یا به مشورت نیاز داری به کاهنان مراجعه کن و ببین که آیا آنان می توانند جای پدر تو را بگیرند یا نه . به نیت هوتپ که تو در دستان او چون موم نرمی ، بگو برای اجرای منویاتی که من با آنها مخالفم و انجام آنها را همیشه از او دریغ داشته ام ، راه و وسایل مناسبی پیدا کرده است . من تاکنون همیشه به خاطر عظمت مصر حاضر بودم هر قربانی ای را بپذیرم و هر رنجی را

تحمل کنم ، اما اکنون که می بینم کاهنان برای رسیدن به مقاصد خود حتی از خیانت به میهن نیز ابایی ندارند ، بعید نیست که من بعد این طبقه ممتاز را خطرناکترین دشمن خود قلمداد کنم و آنان را حتی از ایرانیان نیز خطرناکتر به حساب آورم .
 به شما هشدار می دهم ! مواظب باشید ! این بار به توطئه دشمنانم گردن می نهم ، چون این خود من بودم که به دلیل احساسات پدرا نه و رقت قلب برای مصر خطر آفریدم ، به سرورم نیت بزرگ سوگند که در آینده عملاً نشان خواهیم داد که من فرعون این سرزمینم . مطمئن باش که در آینده حاضرم تمام کاهنان را به خاطر کوچکترین خواسته خود قربانی کنم .
 خاموش باش - و از این جا برو !

ولیعهد تعظیمی کرد و از تالار بیرون رفت . اما فرعون این بار برای باز یافتن آرامش و به نمایش گذاشتن سبکبالی و شادی ظاهری در برابر درباریان به زمان بیشتری نیاز داشت .

پزامتیک پس از خروج از قصر پدر ، فوراً به سراغ فرمانده ، مامورین مخفی خود رفت و به او دستور داد مسئول آن عملیات شکست خورده ، یعنی آن سرهنگ مصری بیچاره را به معدن سنگ تبعید کند * ۱ و سربازان حبشی را دوباره به وطن خود بفرستد . سپس بی درنگ به سراغ کاهن اعظم رفت تا جریان گفتگوی با فرعون و آنچه را که با تهدید و ارعاب از پدرش به دست آورده بود ، به سمع او برساند .

نیت هوتپ با شنیدن تهدیدهای آمازیس ، اندیشناک و نگران سری تکان داد و پس از بیان نصایح و اندرزهایی که هرگز پزامتیک را از آنها بی بهره نمی گذاشت او را مرخص کرد .

پزامتیک به اقامت گاه خصوصی خود رفت .

شکست عملیات انتقام جویانه ، تیره شدن دوباره روابطش با فرعون ، که بی شک آینده شومی داشت ، ترس از سخنان تمسخرآمیز و پر از کنایه بیگانگان ، احساس وابستگی کامل و همه جانبه به خواست و میل کاهنان و اعتقاد به سرنوشت شومی که از آغاز تولد بر زندگیش سنگینی می کرد ، قلبش را می فشرد و روحش را آزار می داد .

از همسر سوگلی و زیبا و پنج فرزندش ، به جز یک دختر و یک پسر کوچک که نور چشم و آرام بخش جان او بود ، کسی برایش نمانده بود و اکنون دلش هوای این پسر را کرده بود . امید داشت که دیدن آن پسر به او آرامش بدهد و میل به زندگی را در او زنده کند . چشمان سیاه و دهان خندان آن پسر تنها موهبتی بود که می توانست قلب منجمد پزامتیک را گرم کند و لبانش را به لبخند بگشاید .

از نخستین خدمتکاری که در خانه دید ، پرسید :

- پسر من کجاست ؟

خدمتکار پاسخ داد :

- همین چند لحظه پیش به فرمان فرعون ، شاهزاده نخو Necho و دایه اش به قصر سلطنتی منتقل شدند .

چند لحظه بعد رئیس تشریفات دربار ولیعهد پیش آمد ، نامه مهر و موم شده ای را به پزامتیک داد و پس از یک تعظیم غرا گفت :

- این نامه از سوی پدر شماست .

پزامتیک با شتابی خشم آلود ، موم زرد روی نامه را ، که مزین به مهر سلطنتی بود *۲ ، شکست و نامه را قرائت نمود :

« پسر را به خانه خود آوردم تا او هم مثل تو به عروسک دست نشانده

کاهنان تبدیل نشود ، مثل یک شاهزاده واقعی تربیت شود و فراموش نکند که در

قبال سلطنت مصر و میهن خود مسئول است . از این پس من مسئولیت آموزش و

پرورش او را به عهده خواهیم گرفت ، چون خاطرات و آموزش های دوران کودکی

تا آخر عمر شخصیت او را تحت تاثیر خوداهد داد . اگر مایل به دیدن نخو

هستی ، من با ملاقات تو و فرزندت مخالفتی ندارم ، اما باید قبل از هر دیدار مرا از

قصد خود مطلع کنی .»

پ:

*۱ کار در معدن سنگ یکی از سخت ترین و عذاب آور ترین مجازات ها بود که معمولاً در مورد کسانی اعمال می شد که مرتکب جنایت سنگینی شده بودند . در فصل سوم کتاب در این مورد توضیحات بیشتری خواهیم داد .

*۲ انگشتی مزین به مهر سلطنتی از ازمه بسیار قدیم در مصر مرسوم بود . در تورات آمده است که فرعون انگشتی مهر دار خود را به عزیز مصر یعنی حضرت یوسف داد .

پزامتیک برای پنهان کردن خشم خود از دید خدمتکاران و مامورین دربار ، لبش را چنان به دندان گزید که خون از لبهایش جاری شد .

فرمان فرعون ، مانند قوانین بلاتغییر امپراطوری ، مطاع و بی چون و چرا بود . چند لحظه به فکر فرو رفت و دستور داد شکارچیان سلطنتی ، سگ ها و تیر و کمانش را حاضر کنند . چند دقیقه بعد بر اربه سبکی سوار شد و به اربه رانش دستور داد او را به شکارگاه مخصوص ، که در غرب شهر سانس قرار داشت ، ببرد تا در آنجا با تعقیب و شکار حیوانات وحشی خشم خود را فرو بنشانند و از آنجا که دستش از دشمن تاجدارش کوتاه بود ، لااقل تیر غضبش را در بدن حیوانات فرو کند .

گوگس بلافاصله پس از ملاقات پدرش با آمایس آزاد شد و از طرف دوستانش با آغوش باز و فریادهای شادی مورد استقبال قرار گرفت . رفتار فرعون با پسر کزوس چنان ملاطفت آمیز بود که گویی می خواست دستگیری و زندانی شدن او را با لطفی مضاعف جبران کند . آمایس در همان نخستین روز آزادی گوگس ، اربه ای گرانبها با دو مادیان قهوه ای رنگ به او بخشید و به رسم یادبود یک دست تخته بازی به او هدیه داد که از چوب خراطی شده و گرانبهای آبنوس ساخته شده و قاب های آن از جنس عاج بود . در بعضی از این قاب ها ، هیروگلیفهایی از طلا و نقره دیده می شد .

آمایس از بازگو کردن و شنیدن دوباه حيله گوگس لذت می برد ، هر روز با شاهزادگان ایرانی به گفتگو می پرداخت . بدون هیچ مانعی به آنان اجازه می داد با خانواده اش معاشرت کنند و به طور کلی رفتار او با آن چهار جوان مانند رفتار یک پدر شاد و راضی با پسران بازیگوش خود بود . فقط هنگام صرف غذا بود که موقعیت خاص و استثنایی فرعون مشخص می گردید و آمایس نشان می داد که به قوانین و سنت های خود پایبند است . ایرانیان ، بر طبق سنت دربار مصر ، بر سر میز جداگانه ای غذا می خوردند ، چون بنا به اعتقاد پدران و اجداد آمایس ، غذا خوردن با بیگانگان موجب آلودگی و نجس شدن فرعون می شد . *۱

سرانجام سه روز پس از آزادی گوگس ، آمایس اعلام کرد که دخترش نیتیت تا دو هفته دیگر برای سفر به ایران آماده خواهد شد . خبر بازگشت قریب الوقوع هیات اعزامی به ایران زمین ، شاهزادگان هخامنشی و سایر افراد عضو هیات را غمگین کرد .

کزوس روز های باقی مانده را به مجالست و معاشرت با مجسمه ساز و شاعر ساموسی گذراند . گوگس نیز مانند پدر از معاشرت با هنرمندان هلنی لذت می برد . داریوش ، که قبلا در بابل نیز به آموزش نجوم و علم ستارگان پرداخته بود *۲ ساعات شبانگاهی غالبا به آسمان خیره می شد . در یکی از این شب ها کاهن اعظم معبد نیت ، یعنی نیت هوتپ پیر به دلیلی نامعلوم سرزده به سراغ داریوش رفت و از او دعوت کرد تا همراه او در بلند ترین نقطه رصدخانه معبد ، تحت راهنمایی های او ناظر حرکت ستارگان باشد . داریوش در تمام عمر مشتاق آموختن و کسب علم بود ، با مسرت بسیار این دعوت را پذیرفت . و از آن پس داریوش هر شب به رصدخانه می رفت و در سکوت کامل به آموزش های کاهن پیر گوش می داد و بر دانش خود می افزود .

در یکی از این شبها پزامتیک شاهزاده ایرانی را نزد استاد خود دید . پس از پایان جلسه درس و بازگشت داریوش به قصر ، ولیعهد از کاهن اعظم پرسید :

- ای پدر ، چرا تو اسرار مصریان را به این جوان ایرانی می آموزی ؟

نیت هوتپ پاسخ داد :

- من به او چیزهایی می آموزم که منجمین کلدانی و بابلی نیز به خوبی از آنها آگاهند . من با این کار، دوستی مردی را به خود جلب می کنم که ستاره اقبال او آسمان را خیره کرده است . درخشش طالع داریوش در مقایسه با ستاره اقبال کمیوجیه ، مثل درخشش خورشید در مقایسه با ماه است . من به تو می گویم ، این داریوش روزی شاهنشاه بزرگی خواهد شد . بله من تابش ستاره او را حتی بر فراز سرزمین مصر هم مشاهده کرده ام . یک مرد خردمند نه تنها در زمان حال که به آینده نیز می نگرد و نه تنها راه خود ، بلکه مسیر دیگران را نیز مد نظر دارد . هنگامی که از کنار یک خانه می گذری بیندیش که شاید بتوانی خداوند آن خانه را به دوست و حامی آتی خود تبدیل کنی . به تمام آنچه در مسیر حرکتت می گذرد ، با دقت توجه کن و از همه مهمتر ، همشه به ستارگان بنگر . اکنون پنجاه سال است که من مانند سگی که در تاریکی شب در کمین دزدان نشسته است ، حرکت ستارگان را در آسمان نظاره می کنم ، زیرا که حرکت این اجرام آتشین در اثیر بی نهایت ، مبین سرنوشت ما انسان هاست . حرکت آنهاست که خوشبختی و بدبختی ، شهرت و فضاحت و فراز و نشیب زندگی ما انسان ها را تعیین می کند . و این ستارگان که هرگز دروغ نمی گویند ، داریوش را به عنوان گیاهی به من معرفی کرده اند که به زودی به یک درخت بزرگ و تناور تبدیل خواهد شد .

بردیا از این که داریوش شبهای خود را به آموزش علم نجوم می گذراند ، خوشحال و راضی بود ، چون این درس شبانه باعث می شد که داریوش صبح ها دیر از خواب بر می خیزد و از سفرهای هر روز صبح به او نوکراتس بویی نبرد . بردیا راز

خود را با میترا در میان گذاشته بود و هر روز صبح او را همراه خود به نوکراتس می برد. در ساعت های کوتاهی که بردیا و ساپفو در باغ خانه رودوپیس خلوت می کردند، میترا و نوکرانش به شکار خرگوش، پلیکان و شغال می پرداختند و بنابراین هنگامی که به خانه بر می گشتند، می توانستند با نشان دادن لاشه حیوانات شکار شده، در برابر سرپرست پیر خود کرزوس چنین وانمود کنند که گویا در گردش صبحگاهی خود، به ورزش مورد علاقه تمام نجیب زادگان ایرانی، یعنی شکار پرداخته اند.

هیچ کس به جز تاخوت دختر فرعون، متوجه تغییراتی که در نتیجه نیروی مقدس نخستین عشق در وجود بردیا در شرف تکوین بود، نشد. تاخوت که از همان شاخک های ظریف دو حس عشق و حسادت دریافت که چیز غریب و بیگانه میان او و بردیا فاصله ایجاد کرده است. بردیا که قبلا مثل یک برادر با تاخوت رفتار می کرد و هر روز مشتاقانه به دیدارش می شتافت، اکنون با دقت تمام از هر برخورد صمیمانه و محبت آمیز با او حذر می کرد. بردیا، عشق نگفته تاخوت را در چشمان او خوانده بود و با معصومیتی به پاکی شبهنم تصور می کرد که اگر با محبت و دوستی به چشمان تاخوت بنگرد. به تنها عشق واقعی خود، یعنی ساپفو، خیانت کرده است.

دختر بیچاره فرعون که از رفتار سرد بردیا رنج می برد، راز دل را با نیتیت در میان گذاشت. نیتیت خواهرش را دلداری داد و همراه او به خیالپردازی های دور و دراز پرداخت. در برابر چشم او منظره ای دلپذیر و رویایی مجسم کرد. منظره ای که در آن دختران فرعون با شاه و شاهزاده ایران ازدواج کرده بودند و بی آن که مجبور به جدایی از هم باشند در قصر سلطنتی شاهنشاه ایران زندگی می کردند. اما روز ها از پی هم می گذشت و شاهزاده ایرانی کمتر و کمتر به دیدار تاخوت می آمد. و اگر هم با او رو به رو می شد، رفتاری رسمی و سرد داشت.

با اینحال، دخترک بیچاره به عیان می دید که بردیا طی هفته های اقامتش در مصر، زیبا تر و رفتارش دلنشین تر و مردانه تر شده بود. اکنون در وجنات او اعتماد به نفس مغرورانه و در عین حال صمیمی و دوست داشتنی دیده می شد. اکنون به جای آن شیطنت های کودکانه و هیاهوی روزهای نخست، آرامشی رویایی و پر از وقار، وجودش را فرا گرفته بود. گونه هایش مثل روز اول سرخ و گلگون نبود. اما این پریدگی رنگ چهره بر خلاف تاخوت، که او هم روز به روز رنگ پریده تر می شد، بر زیبایی و وقار بردیا افزوده بود.

در این میان ملیتا، کنیز پیر رودوپیس، به محافظ و متحد نزدیک آن دو دلداده جوان تبدیل شده بود. او یک روز صبح بردیا و ساپفو را در باغ خانه غافلگیر کرد، اما شاهزاده ایرانی چنان پاداش هنگفتی به او بخشید، که دهان ملیتا بسته شد. و سرانجام ملیتا در برابر زیبایی بی مثال شاهزاده بردیا، تمناهای کودکانه و پر از اشک و آه دردانه اش ساپفو و تملق های اغراق آمیز آن دو جوان شیدا تسلیم شد و قول داد که نه تنها آن ماجرای عاشقانه را به رودوپیس نرساند، بلکه در دیدارهای

معصومانه اما پر از دلدادگی بردیا و ساپفو گشایشی ایجاد کند تا آن دو بتوانند بی دغدغه ساعتی با هم خلوت کنند. ملیتای پیر اکنون در عالم خیال دختر شیرینش را ملکه نصف جهان می دانست و هرگاه با ساپفو تنها می ماند، او را شاهزاده خانم و شهبانو می نامید و گاهی هم که عنان افکار دور و درازش را از دست می داد، خود را در لباسی فاخر و جواهر نشان می دید که به عنوان ندیمه مخصوص ملکه ایران زمین، مورد احترام و تکریم بردگان و خدمتکاران دربار شاه ایران بود.

پ:

*۱ هروودت نوشته است که مصریان حق نداشتند بیگانگان را ببوسند و یا در یک ظرف با آنان غذا بخورند و حتی اجازه نداشتند گوشتی را که با کارد یک یونانی بریده شده بود، لمس کنند. در یکی از کتیبه ها مردمان کوتاه قد و بیگانه ای دیده می شوند که حق ورود به تالار بار خاص فرعون را ندارند. چون هم بیگانه اند و هم گوشت ماهی خورده اند. در تورات هم آمده است که برادران یوسف مجبور بودند جدا از مصریان غذا بخورند.

*۲ ارسطو نوشته است که کلدانیان بابل، پس از مصریان، نخستین منجمین جهان بودند. برخی از باستان شناسان معتقدند که منجمین کلدانی حتی از جداول نجومی هم استفاده می کردند. هروودت نوشته است که داریوش مورد علاقه مصریان بود و او هم به نوبه خود خود به علم و دانش مصریان احترام فراوان می گذاشت.

فصل یازدهم

سه روز قبل از سفر نیتیت، رودوپیس ضیافت باشکوهی ترتیب داد و از کرزوس و گوگس نیز دعوت کرد تا در آن میهمانی شرکت کنند.

قرار بود در ساعت صرف شام و در پناه تاریکی شب و تحت نظارت ملیتا، بردیا و ساپفو در باغ به دیدار یکدیگر بشتابند. هنگامی که ملیتا مطمئن شد گفتگوی میهمانان به اوج خود رسیده است، دروازه خانه را باز کرد، شاهزاده را به باغ آورد، دخترک را نزد او برد و سپس آنها را تنها گذاشت. کنیز مهربان با ساپفو قرار گذاشته بود که نزدیک شدن هر مزاحمی را با بر هم زدن دست به او اطلاع دهد.

بردیا گفت:

- تنها سه روز به آغاز سفر مانده است. می دانی؟ گاهی تصور می کنم که تازه دیروز برای نخستین بار با تو آشنا شده ام. اما دوباره که فکر می کنم به نظرم می رسد که سالهاست تو را می شناسم.

- من هم بر این باورم که از روز اول تولد دلباخته تو بوده ام. نمی توانم باور کنم که روزی بدون عشق تو زنده بوده و زندگی کرده ام.

- ای کاش دوران جدایی هرچه زودتر سپری می شد!

- مطمئن باش روزهای فراق زودتر از آنچه تصور می کنی به سر خواهد آمد. بله، انتظار برای هر دوی ما سخت و طاقت فرساست. اما می دانم روزی که دوباره به هم می رسیم، احساس خواهیم کرد که تازه دیروز از هم جدا شده ایم. می دانی؟ در این هفته های اخیر هر روز من به همین گونه گذشت. هر شب را دیوانه وار در انتظار سرزدن سپیده سحر و دیدن تو می گذراندم. اما هنگامی که تو می آمدی و در کنارم می نشستی احساس می کردم که حتی یک لحظه هم از تو جدا نشده ام. و دست نوازشگر تو از دیروز همچنان بر سر من است.

- با این همه هر وقت به روزها و ماه های جدایی می اندیشم ترس ناشناخته ای وجودم را فرا می گیرد.

- ولی من از جدایی نمی ترسم، بله، البته از لحظه ای که تو به من بدرود خواهی گفت. قلبم آزرده و خون چکان خواهد بود، اما می دانم که تو باز خواهی گشت و هرگز مرا فراموش نخواهی کرد. ملیتا می خواست تفرقی بگیرد تا مطمئن شود که تو به من وفادار خواهی ماند. او می خواست نزد پیرزن فالگیری برود که به تازگی از ساموس به مصر آمده است و می تواند در تاریکی شب به کمک تکه های رسیمان، طالع را ببیند و پیشگویی کند. او برای این کار به بخور، صمغ جاری وحشی، نانهای هلالی شکل و برگ بوته خار نیاز دارد. ولی من به تفرق نیاز ندارم چون قلب من بهتر از پیرزنان فالگیر و رسیمان و بخور می داند که تو به من وفادار خواهی ماند و عشق مرا از سینه بیرون خواهی راند.

- و من هرگز این اعتماد و امید تو را ناامید نخواهم کرد!

- ولی البته من هم چندان آرام و بی دغدغه نیستم. من هم مثل سایر دختران بیشتر از صد بار برگهای خشخاش را در کف دست گذاشتم و با دست دیگر بر آن کوفتم، هربار که برگ با صدای بلند پاره می شد، با خوشحالی فریاد می زدم: «بردیا مرا فراموش نخواهد کرد!» و هر بار که از برگ صدایی بر نمی خاست، نگران و غمگین می شدم. اما برگ های خشخاش به جز چند مورد مرا ناامید نکردند و شادی ام را منغص نمودند.

- و مطمئن باش که هرگز از من هم ناامید نخواهی شد.

- بله می دانم، ولی بردیای عزیزم، آهسته سخن بگو. کناکیاس پیر را ببین که برای آوردن آب به کنار رودخانه می رود اگر فریاد بزنی، او صدای ما را می شنود.

- بسیار خوب، پس من آهسته در گوشت چیزی زمزمه می کنم. به تو می گویم : دوستت دارم ! آیا نجوای مرا شنیدی ؟

- دایه ام می گوید شنیدن سخنان دلپذیر و خوشایند همیشه آسان است. اما حتی اگر تو در گوشتم گفته بودی «از تو متنفرم !» باز هم نگاه تو با صد زبان به من می گوید که دوستم داری. پیام چشم صدفبار گویا تر از سخنی است که از دهان بر می آید.

- اگر با زبان یونانی آشنایی بیشتری داشتم به تو می گفتم که

- اوه ! باور کن از این که به زبان یونانی مسلط نیستی، خوشحالم. چون اگر می توانستی تمام احساسات را به زبان برانی، شاید چنین شیدا و پر احساس به چشمانم خیره نمی شدی. مگر واژه و کلام چیست ؟ به آواز آن بلبل که روی شاخه نشسته است، گوش کن، این پرندۀ هم نمی تواند سخن بگوید ولی من او را به خوبی درک می کنم.

- پس به من هم بگو ! می خواهم بدانم این بلبل با دلدار خود که بر آن شاخه گل نشسته است چه می گوید ؟

- گوش کن ! بلبل به یارش می گوید : تو را دوست دارم ! و دلدارش پاسخ می دهد : ایتو ، ایتو ایتیس !

- ایتو ایتو یعنی چه ؟

- یعنی، می پذیرم، می پذیرم !

- و ایتیس ؟

- برای درک این واژه باید آن را شاعرانه تعبیر کنی. ایتیس یک دایره است و دایره به معنای ابدیت و جاودانگی است. چون اول و آخر ندارد. بنابراین معنای پاسخ بلبل این است : من عشق تو را جاودانه و برای همیشه می پذیرم !

- و اگر من به تو بگویم دوستت دارم چه خواهی گفت ؟

- من همان پاسخ دلداره را تکرار می کنم : عشقت را می پذیرم، برای امروز، برای فردا، برای همیشه !

بردیا و ساپفو بر سر و روی هم بوسه زدند و سپس در باره سنت ها و فرهنگ متفاوت خود به گفتگو نشستند. ساپفو که درباره سنت تعدد زوجات در ایران چیزهایی شنیده بود به بردیا گفت :

- اگر تو تنها مرا به همسری انتخاب کنی، آیا در این صورت برخلاف سنت سرزمین خود عمل نکرده ای؟ اگر قرار است به خاطر وفاداری ات به من، تو را سرزنش کنند و به مسخره بگیرند، از تو می خواهم همسران دیگری هم برگزینی، چون نمی خواهم بردیای من مورد سرزنش و تمسخر دیگران باشد. اما به من قول بده که فقط دو سال، نه، سه سال، تنها از آن من باشی! آیا به من قول می دهی؟

- قول می دهم.

- ولی من می دانم، هنگامی که سه سال من به سر آید و تو مجبور شوی به خاطر اطاعت از سنت های موطن خود همسر دیگری به خانه بیاوری، به خاطر عشق بیکراتت به من، با زن دیگری ازدواج نخواهی کرد و من برای همیشه نخستین و تنها همسر تو خواهم بود.

- ای کاش همین امروز همسر من می شدی. کسی که صاحب گنج گرانبهایی چون توست، جز حفاظت از آن فکر دیگری در سر ندارد و گنج دیگری طلب نمی کند. چون هر گنجی در مقایسه با تو به پیشیزی نمی ارزد. کسی که عاشق توست، هرگز دل به دیگری نمی بندد! اگرچه مردان میهن من، بنا به سنت، همسران متعددی انتخاب می کنند اما این تنها یک سنت است نه یک الزام قانونی، پدر من هم اگرچه صدها کنیز به حرمسرایش آورده بود اما تنها یک همسر واقعی و قانونی داشت که آن هم مادرم کاساندان بود.

- آیا من هم کاساندان تو خواهم بود؟

- نه، ساپفو، هیچ مردی همسر خود را آن چنان که من تو را می پرستم، دوست نداشته است.

- کی به مصر بر می گردی تا مرا به خانه ات ببری؟

بردیا پاسخ داد:

- در اولین فرصت که رخصت سفر یافتم، به مصر خواهم آمد.

- و من هم وفادار و امیدوار منتظر می مانم.

- آیا برایم نامه خواهی نوشت؟

ساپفو گفت:

- هر روز برایت نامه می نویسم و به باد نیز می گویم سلامهای عاشقانه مرا به گوش تو برساند ...

- همین کار را بکن عزیزم، و نامه های خود را به پیکي بده که گاه و بی گاه برای گزارش اوضاع مصر به نیتیت به سائس خواهد آمد.

- این پیک را در کجا می توانم پیدا کنم ؟

- من در نوکراتس کسی را استخدام خواهم کرد و او نامه های تو را به پیک مخصوص خواهد رساند. جزئیات بیشتر را با ملیتا درمیان خواهم گذاشت.

- بله، ملیتا زن قابل اعتماد و باهوش و وفاداری است. اما من دوست دیگری هم دارم که مرا از همه بیشتر دوست دارد و من هم، به استثنای تو، از همه بیشتر به او دل بسته ام.

بردیا پرسید :

- منظور تو مادر بزرگت رودپیس است ؟

- بله، او هم مادر بزرگ من است و هم آموزگار و سرپرست من .

- رودپیس زن نجیب و مهربانی است. پدر بزرگوام کرزوس او را بهترین و باوفاترین زنان می داند و کرزوس انسان ها را خیلی خوب می شناسد. او مانند طیبی که ریشه های دارویی و ادویه ی شفا بخش را می شناسد به ضمیر مردم آگاه است و می داند در وجود چه کسی سم مهلک و در ذات چه انسانی نیکی و پارسایی نهفته است . و کرزوس می گوید رودپیس مانند گلی است که شمیم دلپذیر خود را به همگان هدیه می کند و برای بیماران و دردمندان روغن شفا بخش به ارمغان می آورد . هر چند که خود با برگ های پژمرده ، صبورانه در معرض بادی ایستاده است که سر انجام وجودش را به فنا خواهد سپرد .

- دعا می کنم که عمرش طولانی و وجودش از بلایا در امان باشد ! بردیای عزیزم از تو خواهشی دارم .

- بگو .

- هنگامی که مرا به خانه ات بردی ، رودپیس را در مصر تنها نگذار ، اجازه بده که او هم به ایران بیاید ، مادر بزرگم آن قدر خوب است که هر چه را من بپسندم او نیز خواهد پسندید .

- او نخستین میهمان خانه ما خواهد بود .

- تو چقدر خوبی ، بردیا ! اکنون دیگر هیچ غمی ندارم . رودویس به وجود من نیازمند است . او بدون من که تنها نوه اویم نمی تواند زندگی کند . خنده های من نگرانی و غم را از خاطرش می زداید . هنگامی که در کنارم می نشیند و به من درس می دهد برایم آواز می خواند ، خواندن و نوشتن و ساز و آواز به من می آموزد ، مثل گل شکفته می شود .

بردیا گفت :

- قبل از آغاز سفر از او دعوت خواهم کرد همراه تو ، یا بعد از آن به ایران سفر کند .

- چقدر خوشحالم ! می دانی ؟ هفته های اول جدایی برای من چندان دردناک و طاقت فرسا نخواهد بود . اکنون که تو همسر و سرور منی ، من می توانم و باید تمام اسرارم را با تو درمیان بگذارم . تو باید از تمام چیزهایی که قلب مرا افسرده یا شاد می کند ، با خبر باشی . بنابراین بدان که چند روز پس از سفر تو ، دو میهمان کوچک به خانه ما خواهند آمد . آنان فرزندان فانس ، یعنی همان افسری هستند که دوست عزیز تو پسر کرزوس برای نجات جان او به چنان فداکاری شجاعانه ای دست زد . من می خواهم سرپرستی آن دو کودک را به عهده بگیرم . من برای آن دو کودک عزیز قصه های زیبایی خواهم گفت . قصه یک پهلوان نیرومند و یک شاهزاده زیبا که به دام عشق دختری ساده و بی آرایش گرفتار می شود و او را به همسری بر میگزیند . و هر بار که آن شاهزاده را توصیف می کنم ، چهره مردانه و زیبای تو را در پیش چشمانم خواهم دید .

- و من نیز تمام آنچه را که در این سفر دیدم و تجربه کردم ، برای خواهرم آتوسا بازگو خواهم کرد . و هنگامی که وقار یونانیان ، هنرمندی بی نظیر و زیبایی زنان یونانی را توصیف کنم ، جمال بی مثال تو را در پیش چشمم خواهم دید .

- گوش بده ! این چه صدایی بود ؟ این ملیتاست که به ما هشدار می دهد ! بدرود همسر آینده ام ! باید به خانه برگردم . تا فردا خدانگهدار !

- ایا بوسه وداع را از من دریغ می کنی ؟

- خدانگهدار !

ملیتا در اثر خستگی در مقر نگهبانی خود به خواب رفته بود .

اما سرانجام سر و صدای بلندی او را از خواب بیدار کرد . به آسمان نگاه کرد و متوجه شد که چیزی به سر زدن سپیده صبح نمانده است . دستهایش را به هم زد و بدین ترتیب پایان ساعت دیدار را به بردیا و ساپفو اعلام نمود .

هنگامی که ملیتا ساپفو را به اتاقش برگرداند ، متوجه شد صدایی که شنیده بود ، صدای خداحافظی میهمانان بود که پس از گذراندن یک شب دراز به خانه بر می گشتند .

سراسیمه و شتابزده ساپفو را از در عقب به درون خانه برد ، او را به اتاق خوابش هدایت نمود تا لباس خوابش را بر او بپوشاند . اما در همان لحظه رودویس به اتاق آمد . رودویس شگفت زده از نوه اش پرسید :

- تو هنوز بیداری ؟ دخترم این کار تو چه معنایی دارد ؟

ملیتا از ترس به خود لرزید و خواست دروغی بیافد ، اما ساپفو خود را در آغوش مادر بزرگش افکند ، دست ها را به دور گردنش حلقه کرد ، با محبت فراوان او را بوسید و سپس داستان عشقش را به او گفت :

رنگ از چهره رودویس پرید .

به ملیتا دستور داد :

- ما را تنها بگذار .

سپس در برابر نوه اش ایستاد ، دست ها را روی شانهِ او گذاشت و گفت :

- به چشمانم نگاه کن ، ساپفو ! آیا می توانی با همان معصومیت کودکانه و با همان پاکدامنی ای که قبل از آمدن آن جوان ایرانی به من می نگریستی ، به چشمانم نگاه کنی ؟

دخترک لبخند زنان و شاد به چشمهای مادر بزرگش خیره شد . رودویس با دیدن آن همه پاکی و معصومیت ، نوه اش را در آغوش کشید ، بر گونه اش بوسه زد و به او گفت :

- از روزی که دوران کودکی را سپری کردی و به دختر جوانی تبدیل شدی ، تلاش من این بود که تو را به عنوان یک باکره پاکدامن پیروانم و تو را از خطرات عشق مصون بدارم . من در نظر داشتم برایت همسر مناسبی پیدا کنم و تو را بر طبق سنت ها و مراسم هلنی ها به خانه شوهر بفرستم *۱ . اما خدایان چیز دیگری خواسته اند . اروس تمام موانعی را که ما انسان ها در برابر اراده اش ایجاد می کنیم ، به سخره می گیرد . خون ائولی ای که در رگ های تو جاری است ، قلبت را به تیر عشق گرفتار کرده است . قلب پر احساس و عاشق پیشه اجداد لسبوسی ات در سینه تو هم می تپد . با دست

سرنوشت نمی توان مقابله کرد . خاطره این ساعت‌های پر از لذت و دلدادگی را چون هدیه ای گرانبها در سینه ات حفظ کن و آن را برای همیشه به خاطر بسپار . چون زندگی روزمره هر انسانی دیر یا زود چنان یکنواخت و ملال آور می شود که داشتن چنین خاطرات دلپذیری یک موهبت آسمانی است . روزی که شاهزاده ایرانی سفر خود را آغاز می کند ، با او وداع کن ! اما حذر کن و به امید دیدار دوباره او دلخوش نباش . ایرانیان احساساتی ، اما دمدمی مزاجند ، مرد ایرانی از هر چیز نو به هیجان می آید . او پدیده های بیگانه و ناشناس را با آغوش باز می پذیرد . * اما نه برای همیشه ، بله ، زیبایی تو دل شاهزاده ایرانی را ربوده است . او اکنون در آتش عشق تو می سوزد ، اما به خاطر داشته باش ، او جوان است ، زیباست ، مورد توجه و علاقه همه دختران است ، و یک ایرانی است ! پیش از آن که تو را فراموش کند ، تو او را فراموش کن !

- این غیر ممکن است مادربزرگ ! من سوگند خورده ام تا ابد به او وفادار بمانم .

- شما جوانان بی تجربه با واژه ابدیت چنان بازی می کنید که گویی ابدیت تنها یک لحظه است ! و اما سوگند وفاداری تو ، من تو را به خاطر این سرزنش می کنم ، اما در عین حال خوشحالم که تو به عشق خود و به سوگند خود پایبندی ، من از آن ضرب المثلی که می گوید : «به زئوس سوگند عشاق گوش نمی دهد » متنفرم . برعکس ، من معتقدم که خدای خدایان سوگندی را که یک انسان در ارتباط با مقدس ترین و عزیز ترین احساس خود یاد کرده است ، بیشتر از هر سوگندی محترم می دارد . پس به سوگندت وفادار بمان . این عشق نخستین را هرگز فراموش نکن ! اما بدان که از وصال او محروم خواهی بود . به این اندیشه نامطبوع خو کن !

- هرگز ، مادربزرگ . اگر من از صمیم قلب به بردیا اعتماد نمی کردم . هرگز به او قول ازدواج نمی دادم . من مطمئنم که به سوگند خود وفادار خواهد ماند و برخلاف سنت ناپسند آسیایی ها ، مرا به عنوان تنها همسر به خانه خواهد برد .

- اما اگر او سوگند خود را فراموش کند جوانی تو نیز بر باد خواهد رفت و تو با قلب مجروح و خون چکان

- مادربزرگ عزیز و خوبم ، این سخنان شوم و وحشتناک را بس کن ! اگر تو هم بردیا را مثل من می شناختی ، می دانستی که شاید رود نیل بخشکد و اهرام مصر فرو بریزد ، اما بردیای من هرگز دروغ نخواهد گفت !

دخترک این سخنان را با چنان اطمینان تسلیم کننده ای بر زبان آورد و چشمان سیاه و غرق به اشکش چنان معصوم و امیدوار بود که چهره پیرزن نگران را هم نرم و مهربان کرد .

سافو دوباره مادربزرگش را در آغوش کشید و آنچه که بردیا گفته بود ، کلمه به کلمه برایش بازگو کرد . و هنگامی که سخنان طولانی اش به آخر رسید ، فریاد زد :

- آه ، مادر بزرگ . نمی دانی چقدر خوشبختم ! اری ، من خوشبختم و اگر تو دعوت بردیا را بپذیری و همراه ما به ایران بیایی ، دیگر از خدایان هیچ درخواستی ندارم .

رودوپیس آهی کشید و گفت :

- این چه سخنان کودکانه ای است ؟ تو هم خیلی زودتر از آنچه تصور می کنی دوباره دست به آسمان برخواهی داشت و با تضرع ، کمک خدایان را طلب خواهی کرد . خدایان ما ، با رشک و حسرت به خوشبختی انسان ها می نگرند و اگرچه در نزول بلا دست سخاوتمندی دارند اما در فرستادن خیر و برکت و خوشبختی بسیار بخیلند . اکنون به رختخواب برو و همراه من دعا کن که این ماجرا به پایانی خوش بینجامد . من امروز صبح یک کودک را با بوسه ام از خواب بیدار کردم و امشب یک دختر پخته و بالغ را به رختخواب می فرستم . دعا می کنم که تو در مقام همسر نیز با همین شادی و نشاط لبانت را مثل گل برای بوسه زدن بر گونه من بگشایی . فردا در مورد شما دو نفر با کرزوس مذاکره خواهیم کرد . رای نهایی من در این باره که آیا می توانی منتظر بازگشت شاهزاده ایرانی بنشین و یا باید به زودی به عنوان کدبانوی خانه یک مرد هلنی ، که انتخاب او به عهده من خواهد بود ، زندگی جدیدی را آغاز کنی ، به نظر و داوری کرزوس بستگی دارد . اکنون شب خوش ، دختر عزیزم ! خواب های خوش ببین ! مادر بزرگ پیرت در کنار تخت تو نگرهبانی خواهد داد .

سایفو غرق در رویا های شیرین ، خیلی زود به خوابی خوش فرو رفت . اما رودوپیس بیدار بود و با چشم هایی باز ، گاهی لبخند زنان و امیدوار و گاهی اندیشناک و نگران ، به قرص خورشید که آرام آرام از پس تپه ها سر بر می آورد ، خیره شده بود .

پیش از ظهر همان روز رودوپیس به کرزوس اطلاع داد که در امر مهمی نیازمند مشورت با اوست .

پیرزن ، بدون هیچ طفره و حاشیه ای ، تمام آنچه را که از سایفو شنیده بود برای کرزوس پیر بازگو نمود و سخنان خود را چنین به پایان برد :

- من نمی دانم که ایرانیان برای انتخاب همسر یک شاهزاده ، چه معیارهایی دارند و از چنین زنی چه توقعاتی می رود . اما به نظر خود من سایفو شایسته همسری بزرگترین شاهان جهان است . پدر او یک نجیب زاده بود و من شنیده ام که بر طبق قوانین شما ، تنها معیار در تعیین نسب یک کودک ، موقعیت اجتماعی پدر اوست . در مصر نیز اسلاف و نوادگان کنیزان و فرزندان شاهزاده خانم های درباری ، به شرط آن که از یک صلب زاده شده باشند *۳ از حقوق برابر برخوردارند .

کرزوس پاسخ داد :

- من در سکوت کامل به سخنان تو گوش دادم و باید اقرار کنم که من هم مثل تو نمی دانم از این رویداد شاد و خوشحال باشم یا نگران و غمگین ، کمبوجیه و کاساندان ، که مادر شاهنشاه ایران زمین و شاهزاده بردیاست ، پیش از آمدن ما به مصر مایل بودند برای بردیا همسر مناسبی پیدا کنند . از صلب شاه ایران تاکنون فرزندی زاده نشده است و اگر او بدون فرزند بماند تنها امید خاندان کوروش برای ادامه نسل به بردیاست ، چون موسس بزرگ امپراطوری ایران تنها دو فرزند ذکور دارد که اولی کمبوجیه شاه کنونی و دومی بردیا ، دلداه نوه توست . این بردیا مایه افتخار تمام ایرانیان ، محبوب قلب درباریان و مردم عامی ، امید آینده نجیب زادگان و رعایا و نور چشم خود من است . او زیبا و نجیب ، با وقار و مهربان و شجاع و متواضع است . البته به حسب سنت ، از شاهزادگان بلافصل کوروش توقع می رود که با دختران خاندان خود ، یعنی شاهزاده خانم های هخامنشی ازدواج کنند . اما ایرانیان به بیگانگان و پدیده های ناشناس علاقه خاص و وافر دارند و من مطمئنم که مردم ، خیلی زود به خاطر ساپفو و عشق بردیا به او ، این تختی از سنت کهن ایرانیان را خواهند بخشید و فراموش خواهند کرد . از این گذشته هر کاری که مورد تایید شاه باشد ، نمی تواند مورد اعتراض رعایا قرار بگیرد . و به علاوه در تاریخ ایران هم نمونه هایی وجود دارد که حتی یک کنیز ، مادر شاه آینده بوده است *۴. مادر شاه که از نظر احترام در میان مردم ، دست کمی از کمبوجیه ندارد ، مانعی بر سر راه خوشبختی پسر عزیز و محبوبش ایجاد نخواهد کرد . هنگامی که کاساندان متقاعد شود بردیا دست از ساپفو بر نمی دارد و هنگامی که چهره خندان دردانه اش را که به کوروش بزرگ یعنی شوی متوفی کاساندان شباهت بسیار دارد ، غرق در غم و ماتم ببیند ، برای بازگرداندن لبخند به چهره بردیا حتی از ازدواج او با یک کنیز سیاه هم استقبال خواهد کرد . کمبوجیه هم اگر مادرش در لحظه مناسب به او اصرار ورزد ، از دادن اجازه دریغ نخواهد کرد .

رودویس با شادی فراوان گفت :

- پس به این ترتیب تمام مشکلات حل خواهند شد .

- من از ازدواج بردیا و ساپفو نگران نیستم . دوران پس از ازدواج مرا نگران می کند .

پ:

*۱ در حالیکه اسپارتی ها عاشق پیشه بودند و در لیبیک به ندای قلب خود ازدواج می کردند ، آتنی ها در امر ازدواج محافظه کار بودند و مراسم خواستگاری آنها تنها از طریق والدین دختر و پسر انجام می گرفت ! چه بسا که زن و شوهر پس از عقد قرارداد ازدواج با هم آشنا می شدند .

*۲ این خصوصیت به نحو بارزی نشان می دهد که ایرانیان از اقوام خالص هندو اروپایی و ژرمنی هستند . ایرانیان هنوز هم مانند دوران هردوت مشتاق آشنا شدن با هر پدیده بیگانه و نو می باشند .

*۳ به نقل از دیودور کتاب اول ص ۸۱

*۴ در شاهنامه فردوسی آمده است که پسران فریدون از رحم یک کنیز زاده شدند .

- من از ازدواج بردیا و ساپفو نگران نیستم . دوران پس از ازدواج مرا نگران می کند .

- منظورت این است که شاید بردیا

- من از بابت بردیا هیچ نگرانی ندارم . قلب او مثل آئینه صاف است . او هم مثل نوه تو باکره ای است که تاکنون از لذت عشق محروم بوده است و بنابراین اکنون به کمند آن گرفتار شده ، تا آخر عمر به همسر خود عشق خواهد ورزید .

- ولی

- ولی بدان که اگرچه تمام مردان ایران قدم همسر زیبای شاهزاده محبوب خود را گرمی خواهند داشت اما هزار زن و دختر در اندرونی بزرگان ایران بیکار نشسته اند و از بام تا شام کاری جز غیبت و توطئه چینی ندارند . این زنان به جان ساپفو خواهند افتاد و تلاش خواهند کرد تا با انواع دسیسه و تهمت ، زندگی را بر دختر جوانی که یک شبه ره صد ساله پیموده است ، تباه کنند . من مطمئنم که زنان حرمسراهای درباریان ایران خواهند کوشید تا با بدبخت کردن این دخترک بی تجربه ، احساسات جریحه دار و سرکوفته خود را آرام کنند .

- تو درباره زنان ایرانی بسیار بد سخن می گویی .

- اولاً همه آنها ایرانی نیستند و ثانیاً این زنان به دختری که توانسته است شاهزاده ای را به کمند عشق خود گرفتار کند که همه در خفا آرزوی به دام انداختن او را برای خود یا دختران خود در سر می پرورانند ، رشک خواهند برد و در حرمسراهای پنهان و در زندگی یکنواخت و بی حاصل این زنان ، حسادت خیلی زود به تنفر تبدیل می شود . و انتقامجویی و ارضای

حس تنفر ، تنها سلاح آن زنان بیچاره برای جبران دو کمبود بزرگ یعنی عشق و آزادی است . تکرار می کنم ، ساپفو به دلیل حسن جمال و عشق به بردیا با کینه توزی های بی شماری رو به رو خواهد شد . و حتی اگر عشق بردیا آن قدر عمیق باشد که در سالهای اول همسر دومی به خانه نیاورد ، این زوج جوان در سال های بعد چنان روزهای سختی در پیش خواهند داشت که من به راستی نمی دانم آیا شایسته است به خاطر این آینده ظاهران درخشان ساپفو ، به تو تبریک بگویم یا نه .

- خود من هم همین طور فکر می کنم . من برای ازدواج با ساپفو ، یک آزادمرد عادی هلنی را بر این شاهزاده زیبا و عالی مقام ترجیح می دهم .

در این لحظه بردیا در معیت کناکیاس به اتاق آمد . با اصرار ، اما با سخنان زیبا و روی گشاده از پیرزن هلنی درخواست کرد درهای خوشبختی را به روی او و ساپفو نبندد . عشق عمیق و بی آرایش خود را به ساپفو برای او توضیح داد و اعلام کرد که اگر رودویس حاضر شود همراه نوه اش به ایران بیاید ، خوشبختی او تکمیل خواهد شد . بردیا سپس دست کرزوس را گرفت و از این که در این مدت راز دل را به او یعنی سرپرست و دوست نزدیک خود ، نگفته بود ، پوزش طلبید و سپس با شیرین زبانی از او خواست در جریان خواستگاری از ساپفو ، از او حمایت کند .

کرزوس پیر لبخند زنان به سخنان پر از احساس و پر جوش و خروش شاهزاده جوان گوش داد و سپس گفت :

- بردیای من ، چند بار به تو گفتم از عشق حذر کن ! عشق مثل آتش سوزان است .

- اما شعله های این آتش ، رنگارنگ و درخشان و زیباست !

- عشق ، درد می آفریند .

- اما این درد شیرین است !

- عشق جان و خرد را پریشان می کند .

- اما قلب را استوار می سازد و زندگی می بخشد !

رودویس فریاد زد :

- ببین عشق چه می کند ! ببین به چه زیبایی سخن می گوید ! گویی این جوان ایرانی گرفتار در کمند عشق ، تمام عمر خود را در مدارس آتیکا به آموزش فن سخنوری گذرانده است .

کزوس گفت :

- اما من عشاق را بدترین و دیرآموزترین شاگردان می دانم . حال اگر تو صد بار به این جوان شیدا ثابت کنی که این احساسات زهر است ، آتش است ، دیوانگی است ، مرگ است ، باز هم خواهد گفت : «ما شیرین است ! » و همچنان به عشق ورزی ادامه خواهد داد .

در این لحظه ساپفو هم به اتاق آمد . لباس بلند و سفید و چین داری با حاشیه ارغوانی و آستین های گشاد پوشیده و کمر بند زرینی به کمر بسته بود . گل سرخی به موهایش زده بود و بر روی سینه اش ستاره الماسی برق می زد ، این نخستین هدیه دلدارش ، شاهزاده بردیا بود .

با ظرافت و وقار در برابر کرزوس پیر زانو خم کرد . پیرمرد چند لحظه به دخترک خیره شد . هرچه بیشتر به صورت زیبا و معصوم ساپفو نگریست ، چهره اش مهربان تر و لبخندش صمیمانه تر شد . تصاویری از روزگار جوانی به خاطرش آمد ، در یک لحظه خود او هم جوان شد و مفهوم عشق جوانی را به یاد آورد . بی اختیار خود را به دخترک رساند . پدران بر پیشانی اش بوسه زد . دستش را گرفت ، او را نزد بردیا برد و به صدای بلند گفت :

- دست این دختر را بگیر . او همسر تو خواهد شد . بگذار همه هخامنشیان علیه ما توطئه کنند ، این دختر شایسته توست ! رودویس که بر اثر غلبه احساسات اشک از چشمانش سرازیر بود ، ملتسمانه پرسید :

- پس من حقی ندارم ؟ آیا نباید از من هم سوال کنید ؟

بردیا و ساپفو خود را به پیرزن رساندند . این یکی دست راست و آن دیگری دست چپ او را در دست گرفتند . دو جفت چشم جوان و مشتاق و امیدوار به چهره رودویس خیره شد . پیرزن ناگهان از جا برخاست ، دستها را به آسمان برداشت و مانند کاهنه های معبد دلفی فریاد زد :

- اروس ، الهه عشق ، که شما را به هم رسانیده ، نگهدار شما باد . من از زئوس و آپولو برای خوشبختی شما یاری می طلبم . من شما را می بینم که دل داده و خوشبخت همچون دو گل سرخ بر شاخه درخت زندگی عطر افشانید . من نمی دانم که در تابستان و پاییز و زمستان چه خواهد شد ، اما بهار زندگی شما گلستان است . ساپفوی عزیزم ، امیدوارم هنگامی که این پیام نو و مبارک به خانه های جهان اعماق برسد ، ارواح والدین متوفی تو از شنیدن آن شاد شوند و لبخند به لب آورند !

سه روز بعد بار دیگر در کنار ساحل سائسی نیل ازدحام بزرگی برپا بود. مردم در کنار رودخانه اجتماع کرده بودند تا با دختر فرعون که برای زناشویی با شاه ایران به سفری دور و دراز می رفت، وداع کنند. این مراسم به خوبی نشان می داد که مردم، علی رغم تمام تحریکات کاهنان، هنوز هم فرعون و اعضای خانواده او را صمیمانه دوست داشتند.

در آن لحظاتی که آمازیس و لادیس برای آخرین بار با چشم گریان نیتیت جوان را در آغوش کشیدند، هنگامی که تاخوت در برابر دیدگان مردم سائس، بر روی پلکان بندرگاه، اشک ریزان و هق هق کنان خود را به گردن خواهر آویخت و بالاخره در آن لحظه که قایق حامل عروس سلطنتی با بادبانهای افراشته از ساحل فاصله گرفت، به ندرت چشمی خشک ماند و اشکی از گونه ها فرو نریخت.

این تنها کاهنان بودند که جدی و سرد و عبوس به آن نمایش باشکوه و پر از احساس خیره مانده بودند.

و هنگامی که سرانجام باد جنوب در بادبان کشتی های ایرانیان، که دختر فرعون را به ایران زمین دور دست می بردند، افتاد ف از این جا تا آن جا نفرین ها و ناسزاهایی در سب ایرانیان به گوش رسید. اما تاخوت، دختر چشم آبی فرعون تا مدتها در کنار اسکله ماند و دستمال خود را برای مسافری تکان داد. بی اختیار و لاینقطع گریه می کرد. اما کسی نمی دانست که آن اشک ها به خاطر فراق دوست دوران کودکی و نوجوانی اش سرازیر بود یا تاخوت در رثای عشق از دست رفته خود و به یاد آن شاهزاده زیبا و رویایی گریه می کرد.

آمازیس در برابر چشمان مردم، همسر و دخترش را در آغوش کشید و سپس نوه خردسالش «ناخو» را بر بالای سر گرفت و به مردم نشان داد. زن و مرد با دیدن نوه فرعون هلهله کشیدند و فریاد شادی سر دادند. پزامتیک پدر ناخو، ساکت و عبوس در گوشه ای ایستاده بود. فرعون کوچکترین توجهی به او نداشت. سر انجام نیت هوتپ کاهن اعظم خود را به ولیعهد رسانید. او را در کنار فرعون برد، دست او را در دست پدر گذاشت و با صدای بلند دعای «برکت خدایان بر خاندان سلطنتی» را قرائت نمود.

هنگام قرائت دعا، مصریان بر زمین زانو زدند و دست های خود را به آسمان برداشتند. آمازیس پسرش را در آغوش گرفت و هنگامی که دعای نیت هوتپ به پایان رسید، آهسته به پزامتیک گفت:

- بگذار میان ما صلح برقرار شود. هم به خاطر خاندان سلطنتی و هم به خاطر مصر.

- آیا نامه نبن خاری به دستت رسید؟

- شنیده ام که دزدان دریایی ساموسی کشتی فانس را تعقیب می کنند.

- اما در عوض امروز دختر سلف تو ، یعنی وارث قانونی تاج و تخت فراعنه مصر ، در کمال امنیت و بی آن که کسی مزاحم او شود به سفر می رفت .

- کار ساختمان معبد یونانیان در ممفیس متوقف خواهد شد .

- امیدوارم که ایزیس به ما صلح و آرامش عطا کند و سرزمین مصر غرق در رفاه و خوشبختی شود .

هلنی های مقیم مصر در نوکراتس به مناسبت سفر دختر دوست و حامی خود فرعون ، جشنی برپا کرده بودند .

بر روی محراب معابد خدایان یونانی حیوانات متعددی قربانی شد و هنگامی که قایمهای سلطنتی به بندرگاه نوکراتس رسیدند ، تمام حاضرین یک صدا فریاد زدند :

Alinos -

گروهی از دختران باکره با لباس های زیبا و رسمی برای تقدیم هدیه یونانیان به اسکله آمدند . این هدیه حلقه ای از طلا بود که آن را به شکل تاج عروس با هزار گل بنفشه تزیین کرده بودند .

سایفو به عنوان زیباترین دوشیزه نوکراتس ، وظیفه تقدیم هدیه را به عهده داشت . نیتیت با مهربانی هدیه را پذیرفت . بر پیشانی سایفو بوسه زد و سپس دوباره به قایق سلطنتی برگشت .

پارو زنان ، آواز مخصوص ملاحان را سردادند و پارو ها را به کار انداختند . باد جنوب در بادبانها افتاد و بار دیگر فریاد Alinos از حلقوم صدها نفر به آسمان برخاست . بردیا از روی عرشه کشتی سلطنتی برای آخرین بار برای نامزدش دستی تکان داد و درودهای عاشقانه اش را نثار او نمود . سایفو آهسته به درگاه آفرودیت ، اپولیا الهه حافظ دریانوردان ، دعا کرد . بر گنه اش قطره اشکی می درخشید . اما بر لبانش لبخند عشق و امید نشست بود . ملیتا کنیز پیر سایفو، که چتر آفتابی او را در دست گرفته بود ، مثل ابر بهار گریه می کرد . ناگهان چند گلبرگ از تاج گل سایفو کنده شد و بر زمین افتاد . کنیز پیر با دیدن این منظره ، گریه اش را فراموش کرد و در گوش سایفو به نجوا گفت :

- کاملا واضح است که تو عاشق شده ای . چون تنها برگ های تاجر گل دخترانی کنده می شود که به تیر الهه عشق گرفتار شده اند .

بخش دوم

فصل اول

هفت هفته بعد ، در جاده شاهنشاهی که از غرب به شهر بابل می رسید ، کاروان بزرگی از کالسکه و گاری و سوار به سوی شهر عظیم بابل که سواد آن از دور به چشم می خورد روان بود .

نیتیت دختر فرعون مصر در یک کالسکه چهارچرخ بزرگ و پوشیده از حریر زربفت ، در زیر سایبانی که بر ستون های چوبی استوار بود و چهارسوی آن را پرده هایی از مخمل گرانبها می پوشاند ، نشسته بود .

در دو سوی گاری حامل عروس سلطنتی ، همراهان نیتیت ، یعنی شاهزادگان و نجیب زادگان ایرانی و شاه مخلوع لودیه و پسرش گوگس اسب می راندند .

پنجاه گاری دیگر همراه با ششصد استر و اسب باربر در پی آنان حرکت می کردند . فوجی از سربازان ایرانی در لباس های فاخر ، سوار بر اسبهای زیبا و قوی هیکل ، پیشاپیش کاروان اسب می راندند .

این بخش از جاده سلطنتی به موازات رودخانه فرات و از میان مزارع سرسبز و حاصلخیز گندم و جو و کنجد می گذشت که بوته های آنها تخمی هفتاد تخم و حتی بیشتر به بار می آورد . در همه جای کشتزارها ، که تا چشم کار می کرد با آب راه ها و کانالهی معمور *۱ مشروب گردیده بود ، درختان نخل با ساقه های بلند و لاغر و پنجه های سنگین خرما به چشم می خورد ، علی رغم فصل زمستان ، خورشید ، گرم و پر نور ، در آسمان ابی و بدون ابر می درخشید . رودخانه عظیم فرات پر از قایقهای بزرگ و کوچکی بود که فرآورده های غلات ارمنستان را به جلگه بین النهرین می آوردند . در جای جای ساحل چرخ های چوبی و تلمبه خانه هایی دیده می شد که آب مورد نیاز کشتزارها را به شبکه آبیاری مزارع می رساند . در همه جا روستاهای آباد و شهرک های پاکیزه به چشم می خورد . همه چیز نشان می داد که جاده در این جا به مرکز یک تمدن بزرگ و آباد ، که با اقتدار و دقت اداره می شد ، نزدیک می شود .

کالسکه سلطنتی و همراهان آن در کنار ساختمان بزرگ و آجری قیراندودی که در کنار آن باغ بزرگ و مصفایی قرار داشت ، توقف کردند . کروزوس بر رکاب اسبش ایستاد ، خود را به کالسکه حامل دختر فرعون رسانید و خطاب به وی فریاد زد :

- این جا آخرین ایستگاه قبل از رسیدن به شهر بابل است . به افق رو به رو بنگر ، آن برج بلند که در دور دست می بینی ، معبد مشهور بعل است که مانند اهرام سرزمین پدری ات مصر ، یکی از اعجاب جهان و از شاهکارهای مسلم ساخته دست بشر است . ما ، قبل از غروب آفتاب به بابل خواهیم رسید . اکنون اجازه بده تو را از کالسکه پیاده کنم و همراه کنیزان به استراحتگاه چاپارخانه بفرستم . تو باید امروز لباس شاهزاده خانم های ایرانی را به تن کنی تا کمبوجیه از دیدن تو شادمان

شود . تا چند ساعت دیگر تو در حضور همسر تاجدارت شرفیاب خواهی شد . چقدر رنگ پریده ای ! به ندیمه هایت بگو گونه هایت را با رنگ سرخ چنان بزرگ کنند که گویی از فرط هیجان برافروخته و گلگون چهره ای ، نگاه اول و تاثیر اولین دیدار غالباً تعیین کننده و سرنوشت ساز است . و این امر در مورد همسر آینده تو به طریق اولی صادق اس . اگر کمبوجیه امروز تو را بپسندد ، که من از این بابت مطمئنم و هیچ شکی در آن ندارم ، می توانی قلب او را برای همیشه تصاحب کنی ! اما اگر امروز مورد توجه و پسند او قرار نگیری ، با خلق و خوی تندی که در کمبوجیه می شناسم ، مطمئنم که از این پس هرگز نگاه محبت آمیزی از او نخواهی دید . پس شهامت داشته باش و بر ترس و نگرانی است چیره شو ، دخترم .

نیتیت قطره اشکی را از گوشه چشم پاک کرد و گفت :

- ای کرزوس ، ای حامی و مشاور من ! چگونه می توانم از این همه خوبی و لطف تو تشکر کنم ؟ از تو می خواهم که در آینده نیز مرا تنها نگذاری . همان طور که در طول این راه دراز و پر خطر و در گردنه های بلند و مهیب کوهستان راهنما و محافظ من بودی . در آینده نیز هرگاه مسیر نامعلوم زندگی پر مخاطره من از فراز و نشیب های نفرت و نگرانی و دغدغه می گذرد ، چشم امید به تو دارم ، سپاس ، ای کرزوس مهربان ، سپاس !

و سپس دست های خود را به دور گردن پیرمرد لودیه ای حلقه کرد و مانند دختری مهربان بر پیشانی او بوسه زد .

هنگامی که نیتیت به حیاط ساختمان رسید ، مردی به استقبال او آمد که گروهی از زنان خدمتکار او را همراهی می کردند . آن مرد عظیم الجثه و فربه رئیس خواجه های سلطنتی و یکی از متخصص ترین کارمندان دربار بود . بر چهره بدون ریش او لبخند شیرینی نقش بسته بود ، گوشواره های گرانبهایی به گوش داشت . بر گردن و مچ دست ها و پاهایش طوق های زرینی دیده می شد و به قبای بلند و فاخر خود زنجیرهایی از طلا و نقره آویزان کرده بود . موهای بلند و مجعدش را با نوار ارغوانی در پشت سر بسته بود . از لباس ها و موهایش بوی تند و نافذ عطر به مشام می رسید .

بوگواس در برابر دختر فرعون تعظیم گرایی کرد و گفت :

- ای شهبانوی آینده ایران زمین ، سلطان جهان ، کمبوجیه بزرگ مرا به این جا فرستاده است تا درود او را به تو ابلاغ کنم . شاهنشاه توسط این نوکر حقیر برای تو لباس شاهزاده خانم های ایرانی را فرستاده است تا تو ، همان طور که شایسته همسر بزرگترین فرمانروای جهان است ، در لباس زنان ایرانی به حضور شاه بزرگ هخامنشی شرفیاب شوی . این زنان که خدمتکاران و ندیمه های تو هستند ، در انتظار انجام فرامین تو لحظه شماری می کنند . آنان از تو که یک فیروزه مصری هستی ، یک الماس ایرانی خواهند ساخت .

بوگواس پس از ادای این کلمات گامی به عقب گذاشت و با اشاره دست به صاحب مهمانسرای چاپارخانه اجازه داد هدیه خود را، که سبدهی زیبا و پر از میوه های رسیده و آبدار بود، به حضور شهبانوی آینده ایران تقدیم کند.

نیتیت با کلماتی محبت آمیز از هر دو نفر تشکر کرد، وارد میهمانسرا شد و در حالی که اشک می ریخت به کمک ندیمه های جدید خود لباس ها و جواهر هصری را از تن در آورد. زلف های بافته سمت چپ پیشانی را که نشانه مخصوص شاهزاده خانم های مصری بود *۲ باز کرد و به خدمتکارانش اجازه داد تا لباس زنان ایرانی را بر او بپوشانند.

در این میان به دستور افسران ایرانی کار آماده کردن غذا آغاز گردید. خدمتکاران میز و صندلی و بشقاب و کاسه های طلا را از گاری ها پیاده کردند. آشپزها به فعالیت پرداختند و کارها با چنان سرعت و نظم و دقتی پیگیری شد که به زودی میزی آراسته و مجلل آماده گردید که برای پذیرایی از مسافرین گرسنه هیچ چیز، حتی گلدانهای پر از گل، کم نداشت.

البته عروس سلطنتی و همراهان نجیب زاده او در تمام طول راه از چنین پذیرایی گرم و بایسته ای برخوردار شده بودند. در طول سفر برای آنان تمام وسایل آسایش، از چادرهای زرباف و ضد آب گرفته تا صندلی های راحتی، همه چیز فراهم بود و در گاری هایی که کاروان را همراهی می کرد علاوه بر نانوا و آشپز، پزشک، متخصص ساختن مرهم، مامور مشت و مال، ساقی و آرایشگر هم دیده می شد.

و به علاوه در طول جاده شاهنشاهی، پس از هر چهار فرسنگ یک چاپارخانه آباد و دایر وجود داشت. در این ایستگاه ها برای جانشینی اسب های خسته یا اسب هایی که در بین راه در اثر خستگی سقط شده بودند، اسبهای تازه نفس و راهوار نگهداری می شد. در این جا و در زیر سایه خشک درختان از مسافرین خسته پذیرایی می گردید. پیک های سلطنتی و مسافرین، در گرمای طاقت فرسای تابستان و برف و یخبندان زمستان به این میهمانسراها پناه می بردند و ساعتی از خستگی سفر می آسودند.

بنیانگذار این میهمانسرا ها کوروش کبیر بود که با ساختن جاده های معمور و هموار، نقاط مختلف امپراتوری عظیم خود را به یکدیگر متصل نموده و فاصله میان شهرهای دور را به هم نزدیک کرده بود. به فرمان کوروش در این جاده ها یک شبکه بسیار دقیق پیام رسانی تاسیس شده بود که توسط پیک های مخصوص اداره می شد. هر پیکی به محض رسیدن به یکی از ایستگاههای بین راه، نامه ها و امانات خود را به پیک دیگری که با اسبی تازه نفس منتظر بود تحویل می داد و این پیک به محض دریافت نامه ها بر اسب می نشست و به تاخت راه چاپارخانه بعدی را در پیش می گرفت تا در آن جا بسته امانات دیگری را به پیک بعدی تحویل دهد. این پیک ها، آنگار نامیده می شدند و چابکترین و سریع ترین سواران جهان بودند.

هنگامی که مسافرین و بوگواس ، خواجه حرمسرای سلطنتی ، صرف غذا را به پایان رساندند و از سر سفره برخاستند ، در میهمانسرای چاپارخانه باز شد و نیتیت همراه با ندیمه های خود از خانه بیرون آمد . ایرانیان با دیدن دختر فرعون در لباسهای فاخر شاهزاده خانم های ایرانی ، بی اختیار از سر تحسین فریاد کشیدند . اعتماد کامل به زیبایی و وقار خویش ، به نیتیت غرور و ابهت خاصی بخشیده بود . ولی با این حال ، دیدن چشمان شگفت زده و شنیدن فریاد های تحسین آمیز دوستان ، او را شرمنده کرد و خون به گونه هایش دواند .

خدمتکاران و نوکران بی اختیار و به رسم مردم مشرق زمین در برابر شهبانوی آینده خود به خاک افتادند و شاهزادگان و نجیب زادگان هخامنشی با احترام و تحسین در مقابل او تعظیم نمودند . گویی دختر فرعون با کندن لباس های ساده مصری ، هرگونه احساس حقارت و عدم اعتماد به نفس را از تن به در کرده و با غرور و ابهت یک ملکه تمام عیار را مثل یک جامه به تن کرده بود .

تحسین و احترام متواضعانه دوستان و خدمتکاران او را به وجد آورد . با غروری شاهانه و با حرکت دست به احترام دوستان پاسخ داد و سپس خطاب به سرخواجه سلطنتی اظهار داشت :

- تو وظیفه خود را به نحو مطلوب ادا کردی . من از البسه و برده هایی که برایم آوردی ناراضی نیستم . وظیفه شناسی و حسن خدمت تو را به گوش همسر تاجدارم خواهم رساند . اما فعلا این زنجیر طلا را به نشانه سپاس خود به تو هدیه یم کنم .

خواجه که یکی از بانفوذترین مامورین دربار و رئیس قدرتمند و بلامنازع حرمسرای سلطنتی بود ، گوشه قبای نیتیت را بوسید و در سکوت کامل هدیه او را دریافت نمود . تا آن روز هیچ یک از زنان شاه با چنین غرور و تفرعنی با او رو به رو نشده بود . تمام زنان کمبوجیه آسیایی بودند و همگی با علم به نفوذ و قدرت بوگواس دربار ، می کوشیدند تا با کلمات تملق آمیز و رفتار چاپلوسانه نظر مساعد او را به خود جلب کنند .

بوگواس بار دیگر در برابر نیتیت تعظیم کرد . اما دختر فرعون بی آن که به او توجه کند رو به کرزوس کرد و آهسته گفت :

- ای دوست مهربان و عزیز ، هیچ سخن و هدیه ای نمی تواند خدمات تو را جبران کند . چون اگر زندگی من در دربار کمبوجیه اگر هم نه با خوشبختی و سرور ، بلکه حتی با آرامش و رضایت بگذرد ، من این آرامش و صفا را تنها به تو مدیونم .

سپس با صدای بلند و رسا به سخنانش ادامه داد و گفت :

- این انگشتی را که از لحظه ترک مصر از انگشت من بیرون نیامده است ، از من بپذیر ، ارزش آن اندک است ، اما معنای نمادین آن بزرگ است . فیثاغورث ، این شریفترین و فرزانه ترین مرد سرزمین یونان ، هنگامی که به آموختن حکمت مصری و گوش دادن به آموزشهای کاهنان در مصر به سر می برد ، آن را به مادرم هدیه داد . و مادرم روزی که ترک وطن گفتم آن را به من داد . بر روی فیروزه این انگشت عدد هفت حک شده است . این عدد غیرقابل تقسیم ، نماد سلامت جسم و روح است . زیرا هیچ چیز مانند سلامتی غیرقابل تقسیم نیست . چون حتی اگر کوچکترین جزئی از بدن بیمار شود ، تمام جسم آزرده می شود و بی قرار می گردد ، و هنگامی که حتی یک فکر ناخوش در قلب ما لانه می کند ، هماهنگی تمام روح و جان به هم می ریزد . هر بار که به نگین این انگشتی می نگری و عدد هفت را می بینی . آنچه را که برایت از صمیم قلب آرزو می کنم ، به یاد بیاور . زیرا که آرزوی من برای تو همانا سلامت کامل جسم و جان است . و تو گوگس ، این چنگ لودیه ای را که از عاج فیل ساخته شده از من بپذیر و هر بار که آن را می نوازی به یاد من باش . و تو میتراوات ، من این زنجیر طلا را به تو هدیه می کنم ، چون دیده ام و می دانم که تو در میان دوستان از همه با وفاتری ، ما مصریان به هوتار ، الهه عشق و دوستی به عنوان نماد وفاداری و محبت ، نوار و زنجیر هدیه می کنیم . و تو داریوش ، تو که شیفته حکمت مصری و علاقمند به اجرام آسمانی هستی ، به عنوان یادگار ، این گردنبند طلا را از من بپذیر . دستی هنرمند و ماهر دایرة البروج را بر صفحه آن حک کرده است . *۳ و بالاخره تو ای شاهزاده بردیا ، ای برادر گرامی شوهر تاجدارم ، من عزیزترین و گرانبها ترین گوهر خود را به تو می بخشم . این طلسم را که از سنگ یشم است از من بپذیر . در آخرین شب اقامتم در مصر ، در لحظه ای که به هنگام خواب بر گونه خواهرم تاخوت بوسه زدم . او این طلسم را به گردنم آویخت . تاخوت به من گفت که این طلسم برای صاحب خود خوشبختی و کامیابی و عشق به ارمغان می آورد . بردیا ، تاخوت در آن شب گریه کرد ! من نمی دانم که او در آن لحظه به چه کسی فکر می کرد و آرزوی وصال چه کسی را در سر داشت ، اما می دانم که با آویختن این طلسم به گردن تو یکی از خواسته های نگفته خواهرم جامه عمل می پوشانم . گاهی به آن روزها که در باغ قصر پدرم در سانس بازی می کردیم ، فکر کن .

نیتیت که تا این لحظه به زبان یونانی سخن می گفت ، اکنون رو به خدمتکاران و کنیزان ، که با احترام و با حفظ فاصله در اطراف صف کشیده بودند ، کرد و به زبان پارسی شکسته ای خطاب به آنان گفت :

- از شما هم سپاسگذارم ! در بابل یک هزار سکه *۴ به شما هدیه خواهم داد .

و سپس خطاب به بوگواس ادامه داد :

- بوگواس ، به تو دستور می دهم که مبلغ یاد شده را حداکثر تا پس فردا میان خدمتکاران من تقسیم کنی . کزروس ، اکنون مرا به کالسکه برگردان !

کزوس پیر بلافاصله دست نیتیت را گرفت و او را به سوی کالسکه سلطنتی هدایت کرد . در بین راه نیتیت آهسته از پیرمرد پرسید :

- آیا از سخنانم راضی هستی ؟

پیرمرد پاسخ داد :

- دختر عزیزم ، از همین امروز به تو می گویم : ت در این سرزمین پس از کاساندان مادر شاه ، بانوی اول و تاج سر بانوان دربار خواهی بود . چون در ذات تو غرور و وقاری واقعی نهفته است . باور کن یک هدیه کوچک ، آن طور که تو آن را انتخاب و عرضه می کنی ، برای یک نجیب زاده ایرانی از خروارها طلا گرانبها تر و عزیزتر است . هدیه دادن و هدیه گرفتن از عادت ها و رسوم قدیمی و پسندیده ایرانیان است . و تو با این نازک بینی و لطافت طبع ، آنان را نه تنه راضی ، بلکه خوشبخت می کنی . آن غباری را که همچون ابر از شهر بابل به سوی ما می آید می بینی ؟ این کمبوجیه است که برای استقبال تو به این جا می آید . گردنت را صاف و سرت را بالا بگیر ، دخترم ! و از همه مهمتر ، بکوش تا در برابر نگاه همسرت مقاومت کنی و به آن پاسخ دهی . به ندرت کسی می تواند در برابر آذرخشی که از چشمان کمبوجیه ساطع است مقاومت کند . امیدوارم که آفرودیت ، زیبایی و وقار تو را دو چندان کند ! دوستان بر اسبهای خود سوار شوید ، شاهنشاه به پیشواز ما می آید .

پ:

* ۱ هردوت ا، 193 . متن کتیبه های باقی مانده از دوران هخامنشیان و نیز کانال های آبیاری زیادی که در حفریات باستانشناسی پیدا شده ، وجود سیستم های آبیاری بغرنج برای توضع آب کشاورزی و آب آشامیدنی را ثابت می کند .

* ۲ در تمام کتیبه ها و نقاشی های مصر باستان ، فرزندان فرعون (دختر و پسر) با موهای بافته ای به تصویر کشیده شده اند که از رستنگاه مو تا گردن ادامه دارد .

*۳ دیودور (193- I) در یکی از قبرهای کاخ رامسس در تین (تیس) صفحه مدور زرینی به ضخامت یک وجب دیده بود که محیط آن ۳۶۵ وجب طول داشت و بر روی آن یک تقویم کامل نجومی حک شده بود.

*۴ هرودوت سکه ای به نام استاتر stater را نخستین سکه ضرب شده در جهان می داند. البته آسوری ها، سال ها قبل از هخامنشیان از اوزان و اندازه های ثابت استفاده می کردند. اما «زریک» نخستین سکه ضرب شده توسط هخامنشیان تازه در دوران داریوش کبیر رایج شد. هرچند که سودپاس مورخ نامدار، معتقد است ضرب این سکه از ابتکارات داریوش دیگری است که سالها قبل از کوروش بر قوم پارس حکمرانی می کرد. ظاهراً نام زریک از واژه زر به معنای طلا اخذ شده است.

نیتیت دست ها را بر سینه چلیپا کرد و با گردن افراشته در کالسکه زرین سلطنتی نشست. گرد و غبار نزدیک و نزدیک تر شد. شمشیر سربازان و یراق اسبها در زیر آفتاب برق می زد. گاهی از پشت پرده غبار، اندام سوارکاران نمایان می گردید. صف اسقبال کنندگان برای مدتی کوتاه در پشت بوته های انبوهی که پیچ جاده را پوشانده بود، از نظر ناپدید شد و آن گاه سواران در یکصد قدمی ایستگاه دوباره با وضوح تمام آشکار گردیدند.

صف سوارکاران به تابلویی موج و متحرک و رنگارنگ و از اسبهای قوی هیکل و زیبا و سربازان رشید و تنومند در لباس های ارغوانی، طلایی و نقره ای می ماند که برق زره آنان در زیر آفتاب چشم را خیره می کرد. بیش از دویست سوارکار که همگی بر اسبهایی به سفیدی برف نشسته بودند و زنگوله ها، پر ها و شرابه های زین و یراق اسبهایشان همراه با حرکت موزون آنها تکان می خورد. در پی مردی اسب می راندند که مادیان سیاه و عظیم الجثه اش، نا آرام و سرکش سر و دم تکان می داد و گردن می افراشت. این سوارکار که با ران ها عضلانی و ورزیده اش اسب را به زحمت مهار کرده بود، قبایی به رنگ سرخ و سفید به تن داشت که سراسر آن را با نقش باز و عقاب گلدوزی کرده بودند. *۱ در زیر قبا، لباس ارغوانی رنگی پوشیده بود و چکمه ای از چرم زرد رنگ پا داشت. کمربند زرینی در میان داشت که شمشیر کوتاهی با قبضه و نیام جواهر نشان به آن آویزان بود. سایر تزئینات گرانبهای او به جواهرات بردیا شباهت کامل داشت و تاج سلطنتی او هم مانند نیمتاج بردیا مزین به نواری به رنگ آبی آسمانی، یعنی رنگ مخصوص سلسله هخامنشیان بود. موهای مجعد و سیاه رنگ و پریشتش از زیر تاج بیرون زده بود. ریش انبوه و سیاهی نیمه زیرین صورتش را پوشانده بود. چهره ای رنگ پریده و بی حالت داشت، اما از چشم های سیاه و برافش گویی آتش می بارید. جای زخم عمیق و سرخ رنگی، که یادگار

زخم شمشیر یکی از جنگجویان قوم ماساگت بود بر پیشانی بلند، بینی خمیده و عقابی و لبهای نازکش دیده می شد. همه چیز آن مرد نشان از نیرویی عظیم و قدرتی بی پایان داشت.

نیتیت بی اختیار به اندام آن مرد چشم دوخته بود و نمی توانست نگاه خود را از او بردارد. آن مرد مغرور و ناآرام، برای نیتیت مظهر قدرت مردانه بود. در آن لحظه چنان تحت تاثیر قرار گرفته بود که تصور می کرد تمام مردم جهان، و به ویژه خود او، تنها برای اطاعت از آن مرد و خدمت به او آفریده شده اند. از او می ترسید اما در عین حال میلی رام نشدنی به پیوستن به آن مرد و تکیه بر بازوی او در خود احساس می کرد. نمی دانست باید آن مرد را با پدر همه زشتی ها، یعنی ستِ گجسته و نابکار مقایسه کند یا با مظهر خوبی و آورنده نور، یعنی رع بزرگ.

بی اختیار مانند سایه روشن نور آفتاب، گاهی رنگ از چهره اش می پرید و گاه خون به گونه اش می دوید. نصایح کرزوس پیر را فراموش کرده بود. و با این حال هنگامی که کمبوجیه اسب ناآرام و سرکش خود را به کنار گاری او متوقف کرد، به خود جرات داد و مستقیماً به چشمان شرربار آن مرد خیره شد. با آن که هیچ کس به او چیزی نگفته بود، خوب می دانست که آن مرد شاهنشاه ایران زمین است.

نیتیت ناخودآگاه در تبعیت از انگیزه ای ناشناس و معجزه آسا نگاه نافذ کمبوجیه را تحمل کرد. چند لحظه که گذشت، به تدریج نگاه تند و شرربار فرمانروای نصف جهان آرام و مهربان گردید. سرانجام کمبوجیه با حرکت دست ورود همسر آینده اش را خوشامد گفت و خود را به همراهان نیتیت، که از اسب پیاده شده و در برابر شاهنشاه به خاک افتاده بودند، رساند. نجیب زادگان و شاهزادگان هخامنشی در برابر شاه تعظیم کردند و سپس به رسم ایرانیان دست ها را در آستین قبای خود فرو کردند و در برابر کمبوجیه خبردار ایستادند.

کمبوجیه از اسب پیاده شد، همراهان شاه نیز بلافاصله همگی از اسبهای خود پایین آمدند. خدمتکاران سلطنتی فوراً قالی سنگین و ارغوانی رنگی بر زمین گستراندند تا پای شاه به غبار راه آلوده نشود. چند لحظه بعد کمبوجیه خویشاوندان و دوستان خود را به آغو کشید و به رسم ایرانیان بر سر و روی آنان بوسه زد.

شاه سپس دست راست کرزوس را فشرد و به او دستور داد دوباره بر اسب بنشیند و به عنوان مترجم، او را در کنار گاری نیتیت همراهی کند.

مامورین بلند پایه تشریفات پیش دویند، پای کمبوجیه را گرفتند و او را بر اسب نشاندهند. شاه با دست اشاره کرد و بدین ترتیب کاروان دوباره به راه افتاد. کرزوس همراه کمبوجیه در کنار گاری سلطنتی اسب می راند. شاهنشاه خطاب به پیرمرد لودیه ای فریاد زد:

- تو باید اکنون آنچه را که همسر آینده ام در پاسخ به سوالات من بیان می کند برآیم دقیقاً ترجمه کنی ، چون من به جز پارسی و مادی و آسوری ، زبان دیگری نمی دانم . همسرم زیباست و به دلم می نشیند . من او را می پسندم .

نیتیت سخنان کمبوجیه را شنید و معنای آن را فهمید . پیش از آن که کرزوس به سخنان شاه پاسخ دهد ، نیتیت که گونه هایش از شرم سرخ شده بود ، با صدایی آهسته و به زبان پارسی شکسته خطاب به کمبوجیه گفت :

- از خدایان که مهر مرا به دل همسر تاجدارم نشانده اند ، بی نهایت سپاسگزارم . من به زبان سرورم آشنایی مختصری دارم . این پیرمرد نجیب و مهربان در هفته های اخیر و در طول سفر تا آن جا که میسر بود ، زبان پارسی را به من آموخت . از این که تنها با زبانی الکن و جمالتی شکسته و ناقص می توانم به تو پاسخ دهم ، عذر می خواهم ، اما زمان آموزش من بسیار کوتاه بود * ۲

چهره عبوس و جدی کمبوجیه باز شد و لبانش به لبخندی شکفته گردید . تلاش نیتیت برای جلب رضایت همسر ، غرور او را ارضا کرده و حس احترامش را برانگیخته بود . شاه ایران که به دیدن زنان ناآگاه و گریزان از آموزش و تعلیم عادت کرده بود ، از هوش و تلاش و اراده تحسین برانگیز این زن شگفت زده شد . با رضایت و مهربانی به نیتیت گفت :

- از این که بدون واسطه و مترجم می توانم با تو سخن بگویم ، خوشحالم . به آموختن زبان زیبای پدری من ادامه بده . مشاور و دوست من کرزوس در آینده نیز آموزگار تو خواهد بود .

کرزوس پیر گفت :

- این وظیفه ای است که موجب شادی و رضایت خاطر من خواهد شد ، چون من تاکنون شاگردی شاکرتر و سخت کوش تر از دختر آمازیس ندیده ام .

شاهنشاه پاسخ داد :

- این نتیجه حکمت کهن مصریان و پرورش در دامان والدینی با فرهنگ است و من تصور می کنم که این زن ، با هوش و تلاش سرشار خود ، خیلی زود در فراگیری آموزش های مریدان که فرایض و اوامر و نواهی دین ما را به او خواهند آموخت ، نیز پیشرفت چشم گیری خواهد داشت .

نیتیت نگاه خود را به زمین دوخت . از همین می ترسید . با خود گفت : «اکنون باید به جای پرستش خدایان مصری ، تنها یک خدا ، آن هم خدای ایرانیان را بپرستم .»

کمبوجیه که متوجه انقلاب درونی نیتیت نشده بود ، به سخنانش ادامه داد :

- مادرم کاساندان وظایفی را که به عنوان همسر شاه به عهده خواهی داشت به تو خواهد آموخت . من فردا صبح شخصا تو را نزد مادرم خواهم برد . دوباره آنچه را که تو ناخواسته استراق سمع کردی تکرار می کنم ، تو را می پسندم و از دیدنت خوشحالم ! خواهیم کوشید تا زندگی در ایران را برایت آسان و لذت بخش کنیم . از آن جا که من دوست تو هستم ، به تو نصیحت می کنم با بوگواس ، یعنی همان خواجه ای که به پیشوازت فرستادم ، محترمانه رفتار کنی . تو در بسیاری از امور مجبور به اطاعت از دستورات اوئی ، چون او رئیس حرمسرای من است .

نیتیت پاسخ داد :

- با وجودی که او رئیس حرمسراست ، اما من معتقدم که هیچ احدی به جز شخص تو نباید و نمی تواند بر همسر تو فرمان براند . تو هرچه امر کنی ، من فرمانبردار و تسلیمم ، اما به خاطر داشته باش که من دختر فرعونم و در سرزمینی پرورش یافته ام که در آن ، زنان ضعیف و مردان نیرومند حقوق مساوی دارند . و بدان که سینه من مالمال از همان غروری است که برق آن را در چشمان تو ، همسر تاجدارم نیز می بینم ! تو همسر و سرور و فرمانروای منی ، من مطیع و تسلیم توام . اما نمی توانم به خاطر جلب رضایت یک خواجه که از مردی بویی نبرده است ، چاپلوسی کنم و یا از دستورات او اطاعت کنم .

سخنان نیتیت شگفتی و رضایت خاطر کمیوجیه را دو چندان کرد . تا آن روز از زبان هیچ زنی به استثنای مادرش کاساندان ، چنین سخنانی نشنیده بود . نیتیت با شیوه ای ماهرانه و غیر مستقیم ، سیادت کامل کمیوجیه را بر تمام وجود زندگی خود به رسمیت شناخته و مورد تاکید قرار داده بود . و این تسلیم آگاهانه ، حس خودخواهی شاه را به لطیف ترین وجه ارضا نموده بود . شاه مغرور ، غرور همسرش را پسندید . به نشانه تحسین و تایید سری تکان داد و گفت :

- حق با توست . من خانه مستقلی در اختیار تو خواهم گذاشت و تو تنها از دستورات شخص من پیروی خواهی کرد . دستور خواهم داد اقامتگاه زیبای واقع در باغ های معلق را همین امروز برای تو آماده کنند .

نیتیت شادمانه فریاد زد :

- سپاس ، هزار بار سپاس ، سرورم ، ای کاش می دانستی که با این هدیه شاهانه تا چه حد مرا خوشبخت می کنی . برادر عزیزت بردیا درباره باغ های معلق بابل چیزهای زیادی برایم گفته است . و من و خواهرم از میان تمام عجایب و شگفتی های امپراتوری بزرگ تو بیش از هر چیز تحت تاثیر عشق آن شاه قرار گرفتیم که این کوه سرسبز را برای همسرش ساخت و به او هدیه داد .

- همین فردا در اقامتگاه مخصوص خود مستقر خواهی شد. اکنون به من بگو فرستادگان من به مصر را چگونه یافتی؟ آیا رفتار و کردار آنان مناسب و شایسته بود؟

- این چه پرسشی است سرورم؟ مگر ممکن است کسی با کرزوس آشنا شود و مهر او را به دل نگیرد؟ و مگر ممکن است که فضایل و وقار جوانان هخامنشی از چشم کسی پنهان بماند؟ تمام افراد خانواده من دوست دار فرستادگان تو شدند. و از همه برتر، برادر زیبای تو بردیا بود که قلب تمام نجیب زادگان مصر را تصاحب کرد. مصریان معمولاً به بیگانگان بدبینند و به آنها اعتماد نمی کنند اما بردیا چیز دیگری است. او در هر جا که ظاهر می شد، فریاد تحسین به آسمان بر می خاست. بردیا محبوب قلوب مصریان بود.

کمبوجیه با شنیدن این سخنان چهره ای در هم کشید. چینی به پیشانی افکند و چنان بر شکم اسبش مهمیز کوبید که حیوان شیهه ای کشید و بر دو پای عقب ایستاد. شاه لگام اسبش را چرخاند، خود را به صف مقدم سربازان رسانید و مسیر شهر را در پیش گرفت. نیم ساعت بعد، کاروان سلطنتی به پای دیوار شهر بابل رسید.

نیتیت با آن که به عنوان یک مصری به ساختمان های عظیم و ابنیه با شکوه عادت داشت از دیدن وسعت و جلال و جبروت آن شهر بی نظیر شگفت زده گردید.

حصار سر به فلک کشیده شهر غیرقابل تسخیر به نظر می رسید. این دیوار پنجاه گز ارتفاع داشت و پهنای آن به حدی بود که دو ارابه می توانستند به راحتی بر روی آن حرکت کنند. و از کنار هم بگذرند. این حصار حصین و شگفت انگیز دویست و پنجاه برج رفیع داشت و اگر شهر بابل از یک سو به باتلاق های خطرناک و غیرقابل نفوذی منتهی نمی شد، فرمانروایان آن برج های دیگری نیز برای محافظت از شهر می ساختند. شهر بزرگ بابل در دو سوی رودخانه فرات بنا شده بود. محیط شهر از نه فرسنگ هم بیشتر بود و آن حصار بزرگ را بناهایی در بر می گرفت که عظمت آنها حتی از اهرام مصر و معابد تبن و ممفیس رانیز به فراموشی می سپرد *۳.

هنگامی که کاروان سلطنتی به پای دیوار رسید سربازان دروازه بزرگ شهر را که ارتفاع آن نیز پنجاه گز بود، گشودند. در دو سوی دروازه، دو دژ برج مانند دیده می شد که برابر هریک از آن ها به عنوان محافظ، مجسمه سنگی گاو پر داری قرار داشت که سر آن به شکل مردی ریشو با چهره ای جدی و عبوس ساخته بودند *۴ نیتیت شگفت زده به این دروازه عظیم و بی نظیر نگریست و سپس با کنجکاوی به خیابان های عریض شهر که به افتخار ورود او به زیبایی آذین بندی شده بود، خیره شد.

پ:

* ۱ پلوتارک (خشایارشاه - ۲۴) ارزش لباسها و جواهر شاه هخامنشی را بیش از دوازده هزار تالنت یعنی پانزده میلیون تالر امروزی (اواخر قرن نوزدهم م.) تخمین زده است .

* ۲ تمیستوکلس Themistokles یونانی نیز در طول سفر از آتن تا شوش زبان پارسی را فرا گرفت . (دیودور - ایرانیان) بنابراین آموختن زبان ایرانیان در طول سفر از سائس تا بابل رویداد خارق العاده ای نیست .

* ۳ این داده ها را از نوشته های هرودوت ، دیودور ، استرابو ، آریان اخذ کرده ایم .

* ۴ این ابوالهول هیا پر دار آسوری مظهري از نیروی فراگیر و لایزال خدایان ان قوم بود ، زیرا که قدرت گاو ، خرد انسان و سرعت بالهای عقاب را مجسم می کرد .

مردم به محض دیدن شاه و کالسکه زرین سلطنتی با صدای بلند هلهله کردند و هنگامی که بردیا ، آن مسافر عزیز و محبوب قلب مردم شهر ، در انظار نمایان شد ، این هلهله به چنان فریادهای شادی و تشویقی تبدیل گردید که صدای آن گوش فلک را کرد می کرد . مردم کمبوجیه را مدتها پیش چشم ندیده بودند ، چون شاه برخلاف پدرش کوروش و به رسم سلاطین سلسله ماد به ندرت در انظار عمومی ظاهر می شد . او عادت داشت مانند خدایگان به صورت نامرئی حکومت کند تا ظهور او در برابر مردم ، که از سالی دو سه بار تجاوز نمی کرد ، واقعه ای غیر عادی و جشنی بزرگ تلقی شود . بنابراین آن روز هم تمام مردم بابل در خیابان ها گرد آمده بودند تا کمبوجیه مخوف و مسافر محبوب خود یعنی شاهزاده بردیا را ببینند و ورود آنان را خوشامد بگویند . تمام پنجره ها پر از زنان کنجکاو بود که بر سر تازه واردین گل می ریختند و به افتخار ورود آنان ادویه معطر و بخور می سوزاندند . سنگ فرش خیابان ها پوشیده از برگ مورد و شاخه های نخل بود . در کنار در هر خاه ای گلدانهای گل و درختان سر سبز دیده می شد . مردم از پنجره خانه خود قالی های زیبا و پارچه های رنگارنگ آویخته بودند . تاج های گل دیوارها را پوشانده بود و بوی بخور و عطر صندل در هوا موج می زد . دو سوی

خیابان ها را انبوه فشرده ای از مردان بابل پر کرده بود که پیراهن سفید کتان دامن های پشمی رنگارنگ و جلیقه های بلندی به تن داشتند و چوب های بلندی که سر آنها به شکل انار ، پرنده و اسب ساخته شده بود ، به دست گرفته بودند .

تمام خیابان های محل عبور کاروان ، مستقیم و عریض و خانه های آجری دو سوی آنها ، بزرگ و بلند و آباد بود و بر فراز تمام خانه ها و ابنیه شهر ، معبد عظیم بعل با شکوهی خیره کننده خودنمایی می کرد که پله های بی نظیر و غول آسای آن به شکل ماریچی عظیم و مرکب از هشت دایره متحدالمرکز که به دور ساختمان برج مانند و استوانه ای شکل معبد چنبره زده بود و سر آن به ضریح اصلی ، که مقدس ترین بخش معبد بود ، منتهی می گردید . *۱

کاروان سلطنتی به قصر دژه مانند شاه *۲ رسید که ابعاد آن نیز متناسب با سایر ابنیه ی شهر ، غول آسا و عظیم بود . دیوار دور قصر پوشیده از کاشی های الوانی بود که بر روی آن ها تصاویری از موجودات افسانه ای و عجیب الخلقه که مخلوطی از انسان ، پرنده ، پستاندار و ماهی بودند ، دیده می شد . بر روی این کاشی ها همچنین صحنه های شکار ، جنگ ، مراسم مذهبی و جشن و سرور ترسیم شده بود . باغ های معلق بابل در قسمت شمالی شهر و در امتداد رودخانه قرار داشت *۳ در بخش شرقی شهر و در آن سوی رودخانه ، کاخ دوم شاه جلب نظر می کرد که به وسیله یک بنای بی نظیر و شگفت انگیز ، یعنی یک پل سنگی بزرگ با این سوی رودخانه و کاخ اصلی کمبوجیه مربوط و متصل بود .

کاروان سلطنتی از دروازه های سه دیواری که به دور قصر کشیده شده بود ، عبور کرد و به ساختمان اصلی کاخ رسید ، کالسکه حامل نیتیت از حرکت باز ایستاد . خدمتکاران مخصوص پیش دویند و ملکه آینده ایران را از کالسکه پیاده کردند و نیتیت را که اکنون در وطن جدیدش به سر می برد ، به اقامتگاه موقتی خود در ساختمان حرمسرا ، هدایت نمودند .

کمبوجیه ، بردیا و همراهان آنان هنوز در حیاط قصر و بر روی قالی های گرانبهایی که کف حیاط را پوشانده بود ، ایستاده بودند که ناگهان از درون حرمسرا صدای فریاد چند زن بلند شد . یک دختر جوان و بسیار زیبای ایرانی که لباس فاخری به تن داشت و موهای بلند و پر پشت خود را با زنجیری از دانه های مروارید بسته بود ، شتابزده و دوان دوان به حیاط قصر آمد و خود را به جمع مردان رساند . چند پیرزن ، نفس زنان در پی او می دویند .

کمبوجیه لبخند زنان راه را بر دختر جوان بست ، اما دخترک زیبا رو ، ماهرانه جاخالی کرد ، به سرعت از کنار او گذشت و گریه کنان خود را به گردن بردیا آویخت .

ندیمه های پیر وحشت زده به خاک افتادند و در برابر شاه ادای احترام نمودند اما کمبوجیه به پیرزنان هیچ توجهی نداشت ، چشم او به شاهزاده خانم جوان دوخته شده بود که همچنان بردیا را در آغوش گرفته بود و گاهی با خنده و گاهی با گریه او را نوازش می داد و کلمات محبت آمیزی در گوشش زمزمه می نمود . بالاخره هنگامی که این صحنه به درازا کشید ، کمبوجیه به صدا در آمد و خطاب به دخترک گفت :

- شرم کن ، اتوسا ! به خاطر داشته باش که تو از روزی که گوشواره به گوش او یخته ای *۴ دیگر کودک محسوب نمی شوی . من با ابراز شادی تو به خاطر بازگشت برادرت مخالفتی ندارم اما حتی ابراز شادی هم نباید چیزی از وقار یک شاهزاده خانم باکره بکاهد . اکنون هرچه زودتر نزد مادر بازگرد ! ندیمه های تو آنجا منتظرند . برو و به آنان بگو من این بار و به خاطر این روز بزرگ از مجازات تو چشم می پوشم اما اگر بار دیگر بی اجازه به این مکان ، که ورود به آن برای زنان ممنوع است پا بگذاری به بوگواس دستور خواهم داد تو را به مدت دوازده روز زندانی کند . این گفته مرا فراموش نکن ، دخترک سرکش ! برو و به مادر بگو که هم اکنون همراه بردیا به حضور او خواهیم رسید . اکنون بیا و برادر بزرگت را هم ببوس ! نمی خواهی ؟ صبر کن ، گربه سرکش ، مزه تمرد را به تو نشان می دهم !

کمبوجیه گام بلندی برداشت ، خود را به اتوسا رسانید ، با دست چپ دست های دخترک را گرفت و با چنان خشونتی فشرده که فریاد درد آلود اتوسا به آسمان برخاست ، سپس با دست راست سر دخترک را عقب کشید و بر صورت خواهرش که مذبوحانه تقلا می کرد ، بوسه زد . اتوسا پس از رهایی از چنگ برادر ، گریه کنان به سوی ندیمه هایش دوید و همراه آنان به حرمسرا برگشت .

هنگامی که اتوسا در پشت پرده حرمسرا از نظر ناپدید گردید ، بردیا گفت :

- کمبوجیه تو با خواهر کوچکمان با خشونت رفتار کردی . دخترک بیچاره از درد فریاد کشید .

چهره شاه از شنیدن این سخنان در هم رفت ، اما پاسخ خشن و تندی را که نزدیک بود بر زبان جاری کند ، فرو خورد و در حالی که به ساختمان حرمسرا اشاره می کرد خطاب به بردیا گفت :

- بیا تا به اتفاق نزد مادرم برویم . مادر از من خواسته است ، بلافاصله پس از ورود ، تو را نزد او ببرم . زنها این بار هم مثل همیشه برای دیدن تو لحظه شماری می کنند . نیتیت به من گفت که تو زنان مصری را هم واله و شیدای خود کرده ای . از اهورامزدا بخواه جوانی ابدی به تو عطا کند و تو را از آفت پیری و چین و چروک دوران سالخوردگی معاف نماید .

بردیا پرسید :

- آیا منظور تو این است که در وجود من اثری از فضایل و خردمندی دوران کهنسالی دیده نمی شود؟

- من گفته های خود را برای هیچ کس توضیح نمی دهم . همراه من بیا !

- اما من از تو درخواست می کنم به من فرصت دهی تا ثابت کنم که در مردانگی و فضایل مردانه از هیچ ایرانی دیگر کمتر نیستم .

- مگر فریادهای شادی و تشویق مردم بابل را نشنیدی؟ این هلهله ها ثابت می کند که تو برای نفوذ در مردم و تسخیر قلوب آنان نیازی به انجام کارهای بزرگ نداری .

- کمبوجیه این چه سخنی است!؟

- بیا مادر منتظر است . به زودی جنگ با ماساگتها آغاز خواهد شد و تو در جریان این جنگ فرصت خواهی داشت ثابت کنی چه در چنته داری و چند مرده حلاجی!

چند لحظه بعد ، کاساندان مادر کور بردیا ، که از ساعت ها پیش بی صبرانه در انتظار فرزند محبوبش نشسته بود ، شاهزاده جوان را در آغوش کشیده بود و گریه می کرد . کاساندان در آن لحظه که سر انجام پس از هفته ها بردیا را در آغوش گرفت ، صدایش را شنید و با انگشتان دست ، صورت زیبایش را لمس نمود ، همه چیز را به فراموشی سپرد ، آری ، او در آن لحظه همه چیز و همه کس ، حتی حضور فرزند اولش ، یعنی کمبوجیه بزرگ شاه مقتدر ایران زمین را فراموش کرده بود . کمبوجیه در حالی که لبخند تلخی به لب داشت ، ناظر آن صحنه بود و می دید که چگونه امواج خروشان مهر مادری برادر کوچکش را در بر گرفته و او را به عرض اعلی برده بود .

از همان سالهای نخست کودکی ، هر آرزو و خواسته کمبوجیه به مرحله اجرا در آمده و هر اشاره دست و چشم او مانند فرمانی مطاع عملی گردیده بود . بنابراین او نمی توانست هیچ مخالفت و مقاومتی را تحمل کند و اگر یکی از رعایا و زیر دستانش و کمبوجیه در جهان خود کسی جز رعیت و زیر دست نمی شناخت ، جرات مخالفت با او را به خود می داد ، دچار خشمی لگام گسیخته و ویرانگر می شد . پدرش کوروش ، آن فاتح نصف جهان که روح بلند و اراده آهنینش قوم کوچک پارس ها را به اوج قدرت و نهایت ثروت رسانده و با درایت و بزرگواری توانسته بود احترام بی حد تمام اقوام تحت ستم را به خود جلب کند ، آری آن کوروش بزرگ نتوانسته بود همان روش تربیتی خردمندانه ای را که در برابر کشورها و اقوام دیگر با موفقیت بسیار به مرحله اجرا در آورده بود ، در جمع کوچک خانواده خود هم اعمال کند . او کمبوجیه را از همان اوان کودکی شاهنشاه ایران می دانست . و به زیردستانش فرمان داده بود خواسته های او را بی چون و چرا اجرا کنند . کوروش این حقیقت سترگ را که خود در محک تجربه آموخته و به دیگران نیز آموخته بود ، درباره فرزند خویش به فراموشی سپرده بود :: آن کس که می خواهد فرمان براند ، اول باید فرمانبرداری را بیاموزد .

همسر و عشق دوران جوانی اش کاساندان اول برایش کمبوجیه و سپس سه دختر و سر انجام پس از پانزده سال بردیا را به دنیا آورده بود . هنگامی که بردیا متولد شد ، پسر ارشد کوروش سالها بود که دوران کودکی را پشت سر گذاشته و به عنوان یک شاهزاده نوجوان هخامنشی از لذت نوازش های گرم پدر و مادر محروم گردیده بود . بردیای خونگرم و زیبا ، نور چشم والدین خود شد ، کوروش و کاساندان عشق پدری و مادری به بردیا هدیه می دادند ، در حالی که سهم کمبوجیه تنها

مراقبت شدید و تربیت سختگیرانه بود. ولیعهد کوروش در بسیاری از جنگ‌ها شجاعت و شهامت بسیار از خود نشان داد، اما ذات و طبیعت مستبد و مغرور او چیزی جز نوکرانی مطیع و چاکرانی که با دیدن او از ترس به خود می‌لرزیدند، برایش به ارمغان نیاورده بود. در حالی که همراهان بردیای خونگرم و مهربان، در عین حال دوستان خوب و وفادار او بودند. توده مردم از کمبوجیه می‌ترسید و علی‌رغم هدایای گرانبهایی که شاه با ولخرجی تمام به مردم می‌داد، با دیدن او دچار هراس می‌شدند. مردم از او گریزان بودند. اما مردم عامی بردیا را از صمیم قلب دوست داشتند و در آیین‌ها وجود او تصویر «پدر ملت» یعنی کوروش بزرگ را می‌دیدند.

کمبوجیه خوب می‌دانست که عشق صمیمانه و داوطلبانه‌ای که از همه سو نصیب بردیا می‌شد، خریدنی نبود و با پول و طلا به دست نمی‌آمد. از بردیا متنفر نبود، اما از این که برادر جوانش، بی‌آن که در کوره جنگ و کشور داری آزموده شود و امتحان دشواری را با موفقیت پشت سر بگذارد، از سوی تمام ایرانیان مانند یک قهرمان و یک شاه سخاوتمند مورد احترام و تحسین قرار می‌گرفت. آزرده خاطر بود.

هلهله شادمانه مردم، مهربانی‌ها و نوازش‌های صمیمانه مادر و خواهر و به‌ویژه تحسین گرمی که نیتیت در توصیف صفات حسنه بردیا بر زبان راند، در قلب کمبوجیه چنان رشک و حسدی برانگیخته بود که برای شاه مغرور ایران زمین تا آن روز بی‌سابقه بود. نیتیت را بسیار می‌پسندید و از او راضی بود. این زن تمام غرور خود را به او تسلیم کرده و مانند خود او از گردن نهادن به غیر بزرگان متنفر بود. این زن که دختر شاهی بزرگ بود و به خاطر جلب رضایت او، با جدیت تمام رنج آموزش زبان پارسی را بر خود هموار کرده بود، این باکره نجیب زاده که زیبایی خیره‌کننده مصری-هنلی او تحسین کمبوجیه را برانگیخته و احساسی ناشناخته و نو در او به وجود آورده بود، قلب شاه را تسخیر نموده و او را تحت تاثیر قرار داده بود. و دقیقاً به خاطر همین احساس و توجه خاص بود که از سخنان تحسین آمیز و تمجیدهای غیر معمول نیتیت درباره بردیا دو چندان آزرده گردید.

هنگامی که بردیا از اقامتگاه مادرش خارج شد، کمبوجیه به سرعت تصمیمی گرفت و پیش از آن که بردیا را مرخص کند خطاب به او گفت:

- تو از من خواستی به تو فرصت دهم تا شجاعت و مردانگی‌ات را به منصفه ظهور برسانی. من این فرصت را به تو خواهم داد! قوم تپور شورش کرده است. من برای سرکوب شورش، لشکری به سرزمین آنان فرستاده‌ام. هرچه زودتر خود را به ری برسان، فرماندهی سپاه را به عهده بگیر و نشان بده که چه در چنته داری!

بردیا فریاد زد:

- برادر تاجدارم! از تو سپاسگزارم. آیا اجازه می‌دهی دوستانم داریوش، گوگس و میتزادات را نیز همراه ببرم؟

- مخالفتی ندارم . رفتار شاهانه از خود نشان بده و کار را سریعاً یکسره کن تا بتوانی تا سه ماه دیگر در لشکر بزرگی که در فصل بهار برای گرفتن انتقام از ماساگتها به راه خواهد افتاد ، بیبندی .

- همین فردا به راه خواهیم افتاد .

- خداوند پشت و پناه تو باد !

- برادرم ، آیا اگر اهورامزدا مرا زنده نگه داشت و من با پیروزی به خانه بازگشتم و در بازگشت از تو درخواستی نمودم ، آیا با خواهش من موافقت خواهی کرد ؟

- بله البته .

- پس من پیروز خواهم شد . حتی اگر مجبور باشم با یکهزار سرباز علیه ده هزار جنگجوی تپور بجنگم ، حتماً پیروز خواهم شد .

چشمان بردیای جوان از هیجان برق می زد . در فکر ساپفو بود .

- اگر سخنان زیباییات را به عمل تبدیل کنی ، خوشحال خواهم شد . صبر کن مطلب دیگری هم هست که باید با تو در میان بگذارم . تو بیست ساله شده ای و باید ازدواج کنی . پرمیس دختر تیسافرن نجیب زاده به سن بلوغ رسیده است . می گویند دختر زیبایی است و از لحاظ نسب و نجابت خانوادگی هم شایسته توست .

پ:

* ۱ نام معبد بعل ، که برخی از مورخین آن را همان برج تاریخی بابل می دانند در نوشته های هرودوت ، دیودور ، استرابو و سایر مورخین باستانی ذکر شده است . ساکنین کنونی منطقه ، خرابه های معبد را «دژ نمرود» می نامند . توضیحی که در متن کتاب درباره شکل ظاهری معبد آمده ، از نوشته های مورخین کلاسیک که معبد را به چشم دیده بودند اخذ شده است . ارتفاع طبقه اول معبد که هنوز در میان مثنی خرابه پا بر جاست ، ۲۶۰ پا می باشد . باقی مانده دیوار ها نشان می دهد که وسعت معبد ۴۰۰۰×۳۰۰۰ پا بوده است . از آن جا که بخت النصر ساختمان معبد را به طور اساسی ترمیم و بازسازی نموده بود ، بنابراین معبد بابل در زمان وقوع داستان ما بدون شک سالم و قابل استفاده بوده است .

*۲ این قصر نیز ظاهراً توسط بخت النصر ساخته شده بود. بر روی خشت هایی که در خرابه های جلّه به دست آمده است ، نام این شاه به خط میخی حک شده است .

*۳ خرابه های تپه مانندی که امروزه «القصر» نامیده می شود و دوهزار و چهارصد پا طول و هزار و هشتصد پا عرض دارد ، هنوز در ساحل رودخانه فرات قابل روئیت است . در مرتفع ترین نقطه بخش شمالی ، این تپه مصنوعی ، درخت بسیار قدیمی و تناوری دیده می شود که اعراب بومی آن را تنها درخت باقی مانده از باغ های معلق سمیرامیس می دانند . دیودور نوشته است باغ های بابل به پله های یک آملی تئاتر عظیم شباهت داشت .

*۴ هنگامی که دختران ایرانی در پانزده سالگی به سن بلوغ می رسیدند ، به گوش آنان گوشواره می آویختند . همچنین کودکان اعم از دختر و پسر پس از رسیدن به سن پانزده سالگی کمر بند مقدس که کونیتی یا کاستی نامیده می شد ، به کمر می بستند . باز کردن این کمر بند تنها در شب و به هنگام خواب مجاز بود . ساختن این کمر بند که از هفتاد و دو نخ تشکیل شده است ، هنوز هم (اواخر قرن نوزدهم . م) در بخش هایی از ایران رواج دارد . استفاده از پشم سیاه در کمر بند مقدس ممنوع است .

– اه برادر درباره ازدواج سخن نگو ، من

– تو باید همسری انتخاب کنی . من فرزند ندارم .

– اما تو جوانی و بدون فرزند نخواهی ماند و از این گذشته ، من نمی گویم که هرگز ازدواج نخواهم کرد . از من دلگیر نشو ، اما کنون که قرار است شهادت و مردانگی خود را به اثبات برسانم نمی خواهم چیزی درباره زنان بشنوم !

– پس هنگامی که از شمال برگشتی با پارمیس ازدواج کن . اما به تو نصیحت می کنم همین امروز پارمیس را عقد کنی و همراه خود به ری ببری . مرد ایرانی اگر علاوه بر طلا و جواهر همسر زیبایی هم در اردوگاه رزم داشته باشد ، به خاطر دفاع از ناموس خود به مراتب بهتر می جنگد .

– مرا از اجرای این فرمان معاف کن ، برادرم . تو را به روح بزرگ پدرمان کوروش سوگند می دهم مرا با عقد زنی که او را نمی شناسم و میلی به شناختنش ندارم ، مجازات نکن . پارمیس را به میترا دات بده که زنان را بسیار دوست دارد . او را به داریوش یا به پسوس بده که با تیسافرن خویشاوندند . این موجب بدبختی من خواهد شد اگر

کمبوجیه به قهقهه خندید و سخن برادرش را برید :

- چه سخنان عجیبی ! گویی دیگر ایرانی نیستی . آیا مصری شده ای ؟ به راستی که از فرستادن نوجوانی چون تو به سرزمینی بیگانه پشیمان شده ام ! من به شنیدن سخنان مخالف با اوامر عادت ندارم . پس از پایان جنگ هیچ عذر و بهانه ای را از تو نخواهم پذیرفت . اما این بار اگر می خواهی بدون همسر به میدان جنگ برو . از این گذشته چنین به نظرم می رسد که تو برای مخالفت با پیشنهاد برادرانه من دلایل پنهانی دیگری داری . به خاطر خود تو از این بابت متاسفم . اکنون برو و خود را آماده سفر کن . پس از جنگ هیچ مخالفتی را تحمل نخواهم کرد . تو که مرا می شناسی !

- شاید پس از جنگ دقیقا همان چیزی را از تو بخواهم که اکنون از پذیرش آن سرباز می زنی . همان طور که وادرا کردن انسان ها به سقوط در ورطه تباهی ، ناپسند و سخیف است ، تحمیل خوشبختی به آنان نیز نابه خردانه و نادرست می باشد . از اهمال و چشم پوشی ای که در قبال من روا می داری سپاسگزارم .

- به شرطی که از لطف و تسامح من سوءاستفاده نکنی ! چقدر شاد و خوشبخت به نظر می رسید بردیا ! به گمانم تو عاشق شده ای و به همین دلیل است که به زنان دیگر توجهی نداری .

بردیا تا فرق سر سرخ شد ، دست برادرش را گرفت و گفت :

- برادرم ، این موضوع را مسکوت بگذار و کنجکاوی نکن . بار دیگر سپاس خود را به تو تقدیم می کنم و به تو خدانگهدار می گویم . آیا اجازه یم دهی پس از ان که با مادر و آتوسا وداع کردم ، از نیتیت نیز خداحافظی کنم ؟

کمبوجیه لبش را به دندان گزید . با نگاهی نافذ و شرربار به بردیا خیره شد و هنگامی که آثار شرم و دستپاچی را در وجناتش مشاهده کرد ، با صدایی بلند و تهدید آمیز گفت :

- هرچه زودتر به مصاف تپور ها برو . همسر من دیگر نیازی به مراقبت تو ندارد . اکنون مراقب و سرور دیگری دارد !

و سپس پشت به بردیا کرد و به تالار با شکوهی که از برق طلا و جواهر می درخشید ، رفت . در این تالار ، سرداران سپاه ، ساتراپها ، قضات ، خزانه داران ، منشی ها ، مشاورین ، خواجه ها ، دربانان ، راهنمایان اتباع بیگانه ، خدمتکاران و آجودان های مخصوص ، اصطبل داران سلطنتی ، پزشکان ، جاسوسان مخصوص یا چشم و گوش های شاه * ۱ و سفرا جمع شده و منتظر دستورات شاه بودند .

یساولان سلطنتی با چماق های نقره پیشاپیش کمبوجیهی و لشکری از خدمتکاران مسؤل پهن کردن قالی ، حمل بادبزن ، تخت روان و صندلی و تعداد زیادی کاتب راه می رفتند . این نویسندگان تمام دستورات شاه و هر اشاره او را در تایید یا

تکذیب گزارشات ، دادن پاداش یا مجازات متخلفین فوراً یادداشت می کردند و برای اجرا به کارمندان مربوطه تحویل می دادند .

در وسط تالار که نور مشعل ها آن را مثل روز روشن کرده بودند ، میز بزرگ زرینی قرار داشت که در زیر کوهی از کاسه ها ، بشقاب ها ، جام ها و سایر ظروف طلا و نقره ای که بر روی آن تلنبار کرده بودند ، کمر خم کرده بود . در اتاقی که در گوشه تالار قرار داشت و در آن با پرده های ارغوانی رنگ و گرانبهایی پوشیده شده بود ، میز کوچکی دیده می شد ، ارزش ظروف و وسایل غذاخوری روی این میز سر به میلیونها می زد . شاه در پشت این میز غذا می خورد . پرده ها کمبوجیه را از دید حاضرین در تالار پنهان می کرد ، اما او می توانست از پشت پرده تمام تالار و حرکات افسران و کارمندان خود را زیر نظر بگیرد . *۲. حضور در این تالار و نشستن بر سر سفره شاهانه افتخار بزرگی محسوب می شد . معمولاً پس از صرف نهار و شام ، باقی مانده غذای شاه را میان خانواده های سرشناس تقسیم می کردند . و حتی دریافت باقی مانده غذای کمبوجیه هم امتیاز بزرگی بود و نشانه لطف مخصوص شاه به حساب می آمد .

هنگامی که کمبوجیه وارد تالار شد ، تقریباً تمام حاضرین به خاک افتادند و ادای احترام کردند . تنها خویشاوندان نسبی شاه که پیشانی بند های آبی و سفیدی آنان را از دیگران متمایز می کرد ، به تعظیم در برابر کمبوجیه اکتفا نمودند .

هنگامی که شاه در پشت میز مخصوص خود جلوس کرد ، سایرین نیز بر سر میز غذا نشستند . پیشخدمتها غذاهای لذیذ و متنوع از جمله چندین بره و گوساله کباب شده را به سر میز آوردند و هنگامی که شکم ها سیر شد ، نوبت به صرف تنقلات خوشمزه ای رسید که شهرت جهانی داشت و بعد ها صرف آن حتی در یونانی تحت عنوان «تنقلات ایرانی» در میهمانی های بزرگان رایج گردید .

سپس غلامان مخصوص پیش آمدند ، باقی مانده غذا را از روی میز برداشتند و خمره ها و مشک های شراب را به تالار آوردند . شاه از اتاق غذاخوری خود بیرون آمد و در صدر مجلس نشست . ساقی های سلطنتی جام ها را پر کردند و به منظور کسب اطمینان از عدم وجود زهر ، ابتدا خود از آن نوشیدند و سپس جام اول را به شاه تقدیم نمودند .

کمبوجیه در آن روز به نحوی غیر معمول ساکت و عبوس بود . سوءظنی به جانش افتاده بود . این توهم که شاید بردیا عاشق همسر جدید او شده است ، کمبوجیه را آزار می داد . چرا بردیا ، برخلاف سنت دربار ایران حتی ، با توجه به عقیم ماندن کمبوجیه ، بر خلاف وظیفه ای که لزوم حفظ نسل کوروش بزرگ به عهده او گذاشته بود ، از ازدواج با یک دختر زیبا و متشخص و نجیب زاده سر باز می زد ؟ چرا بردیا می خواست قبل از سفر به ری و جنگ با تیور ها بار دیگر به دیدار نیتیت برود ؟ چرا هنگامی که این درخواست را مطرح نمود تا بناگوش سرخ شد ؟ چرا دختر فرعون بی آن که کمبوجیه در این باره از او چیزی پرسد ، زبان به تحسین و تمجید بردیا گشود ؟

با خود گفت: «چه بهتر که بردیا از این جا می رود و از دربار من دور می شود. آیا این پسر می خواهد حتی عشق نیتیت را هم از من بدزد؟ اگر بردیا برادر تنی من نبود، او را به جایی می فرستادم که هیچ امکان بازگشتی از آن جا وجود نداشت.»

پاسی مانده به نیمه شب، مجلس ضیافت پایان یافت. بوگواس، سرخواجه حرمسرا نزد شاه آمد تا او را به حرمسرا ببرد. کمبوجیه معمولاً در آن ساعات شب اگر که مستی به او اجازه می داد، به حرمسرا می رفت و شب را در کنار یکی از همسران خود به صبح می رسانید. خواجه به شاه گفت:

– رکسانه بی صبرانه در انتظار توست، سرورم.

شاه پاسخ داد:

– بگذار منتظر بماند! آیا کاخ بالای باغ های معلق را برای اقامت همسر جدیدم آماده کرده ای؟

– نوعروس شاه می تواند همین فردا به اقامتگاه جدید خود نقل مکان کند.

– کدام اتاق ها را برای اقامت این دختر مصری در نظر گرفته ای؟

– اقامتگاه سابق همسر دوم پدرت کوروش، یعنی خانه آمی تیس مرحومه را برایش آماده کرده ام.

– بسیار خوب باید با نیتیت در کمال احترام و خضوع رفتار کنی. تو حق نداری به او دستور بدهی و باید فقط اوامری را به سمع او برسانی که شخص من برای ابلاغ به همسرم صادر می کنم، فهمیدی؟

خواجه تعظیم کرد:

– مراقب باش هیچ کس، حتی کرزوس، با او سخن نگوید. مگر این که مگر این که من دستور دیگری صادر کنم.

– ولی کرزوس همین امشب نزد همسرت آمد و با او سخن گفت.

– کرزوس از همسر من چه می خواست؟

– نمی دانم من به زبان یونانی آشنا نیستم. ولی چندین بار نام بردیا را شنیدم. تصور می کنم خبر ناگواری به گوش شاهزاده خانم مصری رسیده بود. هنگامی که پس از رفتن کرزوس نزد او رفتم تا اوامرش را اجرا کنم، بسیار غمگین و افسرده به نظر می رسید.

کمبوجیه زیر لب گفت :

- امیدوارم انگره مینو زبانت را لال کند .

سپس پشت به خواجه کرد و در پی مشعلداران و لباسداران به راه افتاد تا در اتاق مخصوص تعویض لباس ، آماده خواب شب شود .

در ساعت های نیمروز فردای آن شب ، بردیا و دوستانش در معیت گروهی از نوکران و خدمتکاران راه سرزمین تپور را در پیش گرفتند . کرزوس ، پهلوان جوان را تا دروازه شهر بابل مشایعت نمود . قبل از وداع آخر ، بردیا در گوش دوست سالخورده اش چنین زمزمه کرد :

- اگر پیکی که از مصر می آید در کیسه خود برای من هم نامه ای داشت ، آن را هرچه زودتر برایم به ری بفرست .

- آیا تو می توانی خط یونانی را بخوانی ؟

- پسرت گوگس به من کمک خواهد کرد !

- من دیشب نزد نیتیت بودم و خبر سفر تو را به گوش او رساندم . نیتیت به تو سلام رساند و گفت که دوستان مصری ات را فراموش نکن .

- البته که آنان را فراموش نخواهم کرد !

- بسیار خوب پسر ، اکنون در امان خدایان من و اهورامزداى خود به سلامت برو . مانند پدرت کوروش با شورشیان تپور ، که نه از روی خیره سری ، بلکه به خاطر دفاع از گرانبها ترین مایملک خویش یعنی آزادی ، بپا خاسته اند با رحم و مروت رفتار کن . و به خاطر داشته باش که کرم و جوانمردی بهتر از ریختن خون انسان هاست ، چون شمشیر می کشد اما گذشت و سخاوت شاه به انسان ها زندگی می بخشد و آنان را خوشبخت می کند . به محض احراز پیروزی جنگ را تمام کن ، چون جنگ ، روال طبیعت را واژگون و دگرگون می کند . در زمان صلح پدرها قبل از پسران خود می میرند ، اما در جنگ این پسرانند که قبل از پدران خود به خاک و خون می افتند . بدرود ، پهلوانان جوان ، پیروز باشید و پیروزمند به خانه برگردید .

پاورقی ها :

*۱ چشم و گوش های شاه را می توان با پلیس مخفی امروزی مقایسه کرد . شاید کوروش این نام را از مصری ها اقتباس کرده بود ، چون در کتیبه های مصری مثلا در قبر فرعون آمن - ام - هب در عبدالقرنه از این عنوان (دو چشم شاه مصر علیا دو گوش شاه مصر سفلی) نام برده شده است.

*۲ پلوتارک نوشته است که مادر شاه و همسر رسمی و سوگلی او نیز در این اتاق همراه شاه غذا می خوردند .

فصل دوم

در آن شب خواب به چشم کمبوجیه راه نیافت . احساس حسادت که برای نخستین بار در جانش لانه کرده بود ، بر اشتیاق او برای تصاحب نیتیت افزوده بود . اما شاهزاده خانم مصری هنوز همسر قانونی او محسوب نمی شد ، چون بر طبق قوانین ایران شاه تنها هنگامی می توانست همسر بیگانه ای انتخاب کند که بانوی مورد نظر رسوم و سنت های ایرانی را فرا گرفته و به دین ایرانیان گرویده باشد .

بر طبق قانون ، نیتیت قبل از در آمدن به عقد ازدواج شاه باید یک سال تمام در بابل می ماند و تحت آموزش قرار می گرفت . اما کمبوجیه برای قانون ارزشی قائل نبود . او وجود خود را مظهر قانون و اراده خویش را آیه منزل می دانست و معتقد بود که سه ماه برای آموزش نیتیت کافی است . با خود گفت : «بله نیتیت در سه ماه به خوبی می تواند آموزش های موبدان را فرا گیرد و به کار بپردازد و من پس از گذشت این مدت جشن ازدواج با او را بر پا خواهم کرد . »

کمبوجیه اکنون میلی به سایر همسرانش نداشت و از تصور نزدیکی با آنان احساس چندان می کرد . خانه کمبوجیه از همان اوان نوجوانی پر از زنان گوناگون بود . دختران زیبا از اقصی نقاط آسیا به حرمسرای او می آوردند . در هر لحظه که اراده می کرد دختران سیاه چشم ارمنی ، باکره های سفید پوست قفقازی ، زنان جوان ساحل گنگ ، زیبارویان بابلی و دختران دلربای پارسی و مادی در اختیار او بودند . او حتی چند شاهزاده خانم عالیقدر هخامنشی را نیز به عقد ازدواج خود در آورده بود .

رکسانه دختر هوتانه نجیب زاده و دختر خواهر کاساندان ، مادر کمبوجیه و بانوی اول دربار کوروش ، تا آن روز سوگلی حرمسرای او بود و تنها زنی محسوب می شد که در میان همه کنیزان درباری و همسران اجباری ، به کمبوجیه نزدیک بود

و شاه تا حدی نسبت به او احساس علاقه می نمود . اما کمبوجیه که از وجود آن همه زن در حرمسرا سیر و اشباع شده بود ، اکنون به ویژه هنگامی که به نیتیت فکر می کرد ، حتی رکسانه را هم نمی پسندید و او را ناقابل و حقیر می دانست .

نیتیت ظاهراً چیز دیگری بود و شخصیتی شاهانه تر و باوقار تر داشت و به هیچ وجه با آن زنان سبکسر و چاپلوس قابل مقایسه نبود . نیتیت یک ملکه بود . سایر زنان خاک پای او هم نبودند . هنگامی که کمبوجیه به نیتیت فکر می کرد ، دختر فرعون را با قامتی افراشته و سرافراز می دید که در عظمت و غرور از خود او هیچ کم نداشت . کمبوجیه نه تنها می خواست جای رکسانه را به نیتیت تفویض کند ، بلکه از آن هم بیشتر تصمیم گرفته بود همسر جدیدش را تا جا و مقامی بالا ببرد که تنها با مقام کاساندان در دربار کوروش قابل مقایسه بود .

کمبوجیه به این نتیجه رسیده بود که تنها نیتیت می توانست به عنوان یک همسر واقعی در کنار او زندگی کند و با هوش سرشار خود او را یاری نماید . در حالی که سایر همسرانش کودکان نادانی بودند که جز آرایش و جواهر و توطئه های زشت و درگیری های احمقانه فکری در سر نداشتند . با خود گفت : «این دختر مصری باید مرا دوست بدارد . چون من سرور و پدر و برادر و تنها محافظ او در این سرزمینم .»

سپس با صدای بلند فریاد زد :

- او باید مرا دوست بدارد !

آن مرد مستبد و خودخواه ، اراده و خواست خود را همچون عملی انجام شده و قطعی ، بی برو برگرد می دانست . دوباره ، و این بار آهسته با خود گفت : «بردیا باید سخت مراقب خود باشم . این جوان سبکسر به زودی خواهد فهمید که سزای رقابت و در افتادن با من چیست !»

نیتیت هم شب ناآرامی را پشت سر گذاشت .

آن شب در تالار اجتماع زنان حرمسرا که در کنار خوابگاه او قرار داشت غوغایی به پا بود . زنان تا نیمه شب آواز خواندند و فریاد کشیدند و سر و صدا به راه انداختند نیتیت کراراً صدای جیغ مانند بوگواس را شنید که با زنان تحت امر خود شوخی می کرد و می خندید . سرانجام هنگامی که نشست زنان به پایان رسید و آرامش و سکوت بر حرمسرا حاکم گردید ، نیتیت به یاد سرزمین پدری اش مصر و خواهرش تاخوت افتاد و به فکر فرو رفت . می دانست که تاخوت بیچاره هم اکنون در فکر او و در فکر بردیاست که به گفته کرزوس قرار بود فردا برای جنگ با شورشیان به ری برود و شاید در میدان جنگ کشته شود . چند لحظه بعد در اثر خستگی سفر و در حالی که به همسر آینده اش فکر می کرد ، به خواب عمیقی فرو رفت . . در خواب

کمبوجیه را دید که بر اسب سیاه‌رنگش سوار بود. اسب خشمگین با دیدن جنازه بردیا که بر خاک افتاده بود ف‌رم کرد، شاه را بر زمین زد و او را کشان کشان به درون رودخانه نیل برد. و امواج نیل ناگهان به رنگ خون در آمد. نیتیت از وحشت فریاد کشید و کمک خواست. فریاد او در میان اهرام پیچید و پژواک آن بلند تر و بلندتر شد و چنان نعره مخوفی تبدیل گردید که او را از خواب بیدار کرد و از جا پراند.

این چه صدایی بود؟ فریاد خوفناک و تضرع آمیزی که در خواب شنیده بود، هنوز هم در عالم بیداری به گوشش می‌رسید.

کرکره یکی از پنجره‌ها را باز کرد و به بیرون نگرست. باغ بزرگ و مصفایی را دید که فواره‌های زیبایی داشت و پوشیده از درختان سرسبز و گل‌های تازه ای بود که قطرات شبنم بر گلبرگ‌های آن برق می‌زد. *۱ هیچ صدایی به جز آن فریاد عجیب به گوش نمی‌رسید. اما صدای ناآشنا هم به تدریج در باد صبحگاهی محو و خاموش گردید. پس از مدتی صدای فریاد و گفتگویی شنید و سپس کمکم جنب و جوش شهر بزرگ بابل آغاز گردید و از آن پس جز آوایی که به برخورد امواج دریا به ساحل شباهت داشت، صدایی شنیده نشد.

نسیم خنک صبح گاهی نیتیت را چنان بیدار و هشیار کرده بود که دیگر نمی‌خواست دوباره به رختخواب برگردد. بار دیگر به کنار پنجره رفت. این بار دو نفر را در حال خروج از حرمسرا مشاهده کرد. بوگواس سرخواجه حرمسرا را شناخت که سرگرم گفتگو با یک زن زیبای ایرانی بود. آن دو گفتگو کنان به زیر پنجره اتاق نیتیت رسیدند. نیتیت که نام خود را شنیده بود، در پشت کرکره نیم باز پنجره پنهان شد و گوش خواباند.

خواجه گفت:

- دختر مصری هنوز در خواب است. رنج سفر او را خسته کرده است.

زن ایرانی گفت:

- پس قبل از آن که بیدار شود، به این سوال من پاسخ بده: آیا تو واقعا معتقدی که این زن برای من خطرناک است؟

- مطمئنم، بانوی زیبای من.

- چرا؟ چگونه به این نتیجه رسیده‌ای؟

- این زن نیازی به اطاعت از دستورات من ندارد. او تنها از اوامر شخص شاه پیروی می‌کند.

- فقط همین ؟

- نه ، رکسانه . ولی من شاه را خوب می شناسم و همان طور که موبدان کلمات کتاب مقدس را می خوانند ، می توانم حالت چهره او را درک و تفسیر کنم .

- پس باید دخترک را تباه کنیم .

- گفتن این سخن از انجام آن به مراتب دشوارتر است . کبوتر زیبایی من .

- دست از من بردار ، خواجه پیر !

- ما در این جا تنها هستیم و تو در آینده به وجود من نیاز خواهی داشت .

- بسیار خوب ، ولی هرچه زودتر به من بگو چه کار باید بکنیم .

- سپاس رکسانه زیبا ! بله ، قبل از هرچیز باید آرامش خود را حفظ کنیم و منتظر فرصت مناسب بمانیم . هنگامی که کمزوس ، این ریاکار پیر و نفرت انگیز که ظاهرا مسئول آموزش دختر فرعون است ، از بابل دور شد ، باید دام ماهرانه ای بگسترانیم

اکنون فاصله ان دو نفر با پنجره به حدی رسیده بود که نیتیت نمی توانست ادامه سخنان آنان را بشنود . خشمگین و نگران پنجره را بست و ندیمه هایش را فراخواند تا در پوشیدن لباس به او کمک کنند . اکنون دشمنانش را می شناخت . اکنون می دانست صدها خطر در کمین اوست . و با این حال احساس غرور می کرد ، چون اکنون می دانست که صدها خطر در کمین اوست . و با این حال احساس غرور می کرد ، چون اکنون مطمئن بود که به زودی همسر واقعی کمبوجیه و بانوی اول حرمسرا خواهد شد . هرگز مانند امروز در برابر آن حاسدان توطئه گر به ارزشهای خود پی نبرده بود .

از ندیمه ای که به آرایش موهای او مشغول بود پرسید :

- این صدای مهیبی که ساعتی پیش مرا بیدار کرد چه بود ؟

- ایا منظور تو صدای بوق فلزی است ، بانوی من ؟

- نمی دانم . یک ساعت پیش صدای عجیب و ناآشنایی مرا از خواب پراند .

- بانوی من این صدای بوقی است که هر روز صبح ، پسران بزرگان و نجیب زادگان را که در دربار شاه مورد تعلیم قرار می گیرند ، از خواب بیدار می کند . تو به زودی به این صدا عادت خواهی کرد . ما مدت‌هاست که اصلا صدای بوق را نمی شنویم و حتی در روزهای جشن که تمرین های بدنی تعطیل است ، از نشنیدن صدای آن نگران و سراسیمه می شویم . هنگامی که به باغ های معلق نقل مکان کردی ، هر روز صبح ، در سرما و گرما ، نوجوانان هخامنشی را به هنگام حمام و ورزش صبحگاهی خواهی دید . این پسران بیچاره را پس از ششمین سال تولد از دامان مادر دور می کنند تا همراه با سایر جوانان هم طبقه خود تحت نظر مستقیم شاه مورد تعلیم و تربیت قرار بگیرند .

- آیا هدف از این اقدام آشنا کردن جوانان با زندگی پر از تحمل و رفاه درباریان است ؟

- اوه نه . این کودکان بیچاره زندگی بسیار سختی را می گذرانند ! آنان روی خاک و سنگ می خوابند و هر بامداد پیش از سر زدن خورشید از خواب برمیخیزند . تنها غذای آنان آب ، نان و اندکی گوشت است . این نوجوانان اصلا شراب و غذاهای لذیذ را نمی شناسند . آنان گاهی هم مجبورند چند روز پیاپی گرسنگی و تشنگی تحمل کنند . هدف از این ریاضت ها عادت دادن جوانان به تحمل سختی است . هنگامی که در پاسارگاد یا هگمتانه به سر می بردیم ، در روزهای بسیار سرد نوجوانان را به شنا در آب یخ زده وا می دارند و هنگامی که دربار به اینجا یا شوش منتقل می شود ، آنان را در اوج گرما و در هوای داغ که چنین به میدان مشق می برند و ساعتها می دواند .

- و در سالهای بعد کودکانی که چنین ساده و سخت زندگی می کنند ، به مردانی بزرگ و ثروتمند و خوش گذران تبدیل می شوند ؟

- بله ، این رسم زندگی است ! انسان هرچه بیشتر گرسنگی بکشد ، ارزش غذا را بهتر می فهمد و از خوردن آن لذت بیشتری می برد ! چنین نوجوان نجیب زاده ای هر روز تجملات با شکوه دربار را می بیند و می داند که ثروتمند و توانگر است ، اما در عین حال ، زندگی را در کمال سختی می گذراند . بنابراین جای تعجب نیست که چنین جوانی پس از پایان دوره آموزشی ، ده برابر بیشتر از دیگران از تمام نعمات زندگی لذت می برد . ولی همین جوان هنگامی که به جنگ یا شکار می رود ، از تحمل گرسنگی و تشنگی هیچ ابایی ندارد ، خندان و سبکبال ، با شلوار فاخر ارغوانی رنگ ، خود را در لجنزار و باتلاق می اندازد ، در کثافت و گرد و غبار غلت می زند و از خوابیدن بر سنگ سخت همان قدر لذت می برد که از آرام گرفتن بر تخت پر شجاعت این جوانان مثال زدنی و عملیات محیر العقول آنان ، به ویژه هنگامی که شاه بر تمرین های آنان نظارت می کند ، تماشایی است . اگر از کمبوجیه بخواهی ، حتما تو را برای دیدن شاهکارهای این نوجوانان همراه خواهد برد .

- من با این تمرین ها آشنایم . در مصر نیز نوجوانان دختر و پسر را به ورزشهای بدنی وا می دارند . عضلات خود من نیز در نتیجه دویدن های طولانی و تمرینهای بدنی و بازی توپ و حلقه ورزیده و نرم شده است .

- چقدر عجیب است ! در این جا کسی به ما زنان کاری ندارد و ما به جز کارهای خانه و ریسندگی و بافندگی چیزی نمی آموزیم . آیا حقیقت دارد که اغلب زنان مصری هنر خواندن و نوشتن را نیز می آموزند ؟

- بله ، اغلب دختران و زنان نجیب زاده با این هنر اشنایند .

- به میترا سوگند که شما قوم باهوش و با فرهنگی هستید ! در این جا موبدان و کاتبان و تنها تعداد اندکی از مردم با هنر خواندن و نوشتن آشنا می شوند . در این جا به نوجوانان نجیب زاده تنها می آموزند که راستی پیشه کنند و جز حقیقت سخن نگویند . مطیع و شجاع باشند ، اهورا مزدا را بپرستند ، در شکار و سوارکاری سرآمد دیگران باشند ، درخت بکارند و با صنعت تشخیص ادویه و داروهای گیاهی آشنا شوند . اگر کسی مایل به فرا گرفتن هنر خواندن و نوشتن باشد ، می تواند مانند داریوش ، پس از دوران آموزش به موبدان مراجعه کند . اما زنان از آموزش این علم بی بهره اند . بسیار خوب ، کار پوشیدن لباس به پایان رسید . این گردنبند مروارید که شاه آن را همین امروز صبح برای تو فرستاده است ، با موی سیاه و قیرگون تو بسیار هماهنگ است . بانوی من ، بر من منت بگذار و از جا برخیز ، عجب ! این کفش ها هم برای تو بزرگ است . این یکی را امتحان کن ! زیبایی تو در این لباس چشم را خیره می کند . اما معلوم است که هنوز به پوشیدن لباس های ابریشمین و بلند و کفش های پاشنه دار عادت نداری . کمی راه برو تا گام هایت با وقار و مطمئن شود . به میترا سوگند که از تمام زنان حرمسرا زیباتری !

در این لحظه در اتاق به صدا در آمد . بوگواس آمده بود تا نیتیت را به حضور کاساندان ، مادر پیر و ناینای کمبوجیه ببرد . شخص شاه نیز در حضور مادرش منتظر ورود دختر فرعون بود .

پاورقی ها :

* ۱ باغ های ایرانی در عهد باستان شهرت جهانی داشت و شواهد نشان می دهد که هنر باغداری و باغکاری ایرانی از نظر تکنیک و زیبایی از باغداری مصری بسیار پیشرفته تر بود . حتی شاهان ایرانی هم به کاشتن درخت و باغداری می پرداختند و بزرگان هخامنشی ساختن پارک های بزرگ و زیبا را از افتخارات خود می دانستند . این پارک ها به پارسی باستان «پارادنز» نامیده می شد و واژه «پارادایز» که در زبان های اروپایی به معنای بهشت مورد استفاده قرار می گیرد ، از همین لغت مشتق شده است .

در این لحظه در اتاق به صدا در آمد . بوگواس آمده بود تا نیتیت را به حضور کاساندان ، مادر پیر و نابینای کمبوجیه ببرد . شخص شاه نیز در حضور مادرش منتظر ورود دختر فرعون بود .

خواجه ریاکار در حضور نیتیت مثل یک برده مطیع و متواضع رفتار کرد . با سخنانی گرم و چاپلوسانه به مدح و ثنای او پرداخت و دختر فرعون را با خورشید درخشان ، آسمان پر ستاره ، چشمه جوشان خوشبختی و باغ بهشت مقایسه کرد . نیتیت بی آن که به چاپلوسی های او توجه کند ، به راه افتاد و در حالی که قلبش از هیجان به شدت می تپید به اقامتگاه مادر شاه وارد شد .

پنجره های این تالار با پرده هایی از ابریشم سبز هندی پوشیده شده بود . این پرده ها از تابش نور تند خورشید جلوگیری می کرد ، به طوری که تالار با نور محو و کم رنگی که مناسب حال کاساندان و چشمان تقریباً کور و بیمار او بود ، روشن شده بود . کف تالار را با یک قالی بزرگ و سنگین بابلی پوشانده بودند که پای هرکسی تا مچ در پشم های رنگارنگ آن فرو می رفت . دیوارهای تالار در حقیقت موزاییک بزرگی بود که آن را از عاج ، سنگ لاک پشت ، طلا ، نقره ، مالاخیت ، چوب صندل و کهربا ساخته بودند . نیشیمنگاه صندلی های مطلای تالار را با پوست شیر فرش کرده بودند و میزی که در کنار شهبانوی نابینا قرار داشت ، از نقره خالص بود .

کاساندان که لباس آبی نیلوفری رنگی با گلدوزی های فاخر به تن داشت . بر روی صندلی سنگین و گرانبهای نشسته بود . بر فراز موهای سپید و نقره ای رنگش چادر بلندی از جنس حریر مصری به چشم می خورد که گردنش را می پوشاند و انتهای آن در زیر چانه به شکل یک پروانه بزرگ گره خورده بود . در چهره صاف و آرام و موقر پیرزن ، که تعداد سالهای عمرش از شصت و پنج افزون بود ، آثار خوش قلبی و مهربانی و بزرگواری نمایان بود .

چشمهای پیرزن بسته بود ، اما هر کسی که به او می نگریست ، بی اختیار منتظر می ماند تا شاید این چشم ها باز شود از زیر پلکها یک جفت ستاره درخشان و گرم خودنمایی کند . با آن که روی صندلی نشسته بود . ابعاد بدن و حالت اندامش نشان می داد که قد بلند و رشید بود . همه چیز او شاهانه و با وقار بود و از بیوه کوروش بزرگ جز این انتظاری نمی رفت .

دختر کوچکترش آتوسا در کنار او روی چهارپایه کوتاهی نشسته بود و نخ می ریسید . کمبوجیه در برابر مادر پیرش نشسته بود و در پشت سر کاساندان در تاریکی گوشه اتاق ، نین خاری ، چشم پزشک مصری آماده خدمت ایستاده بود .

هنگامی که نیتیت وارد تالار شد . شاه از جا برخاست و همسر آینده خود را نزد مادرش کاساندان برد . دختر آمازیس در برابر ملکه پیر به زانو در آمد و با احترام و صمیمیت بر دستش بوسه زد .

پیرزن نابینا دست دراز کرد و پس از یافتن نیتیت ، دست بر سر او گذاشت و گفت :

- به خانه ما خوش آمدی ! من درباره تو چیزهای خوب فراوانی شنیده ام و امیدوارم که با آمدن تو ، دختری خوب و مهربان نصیب من شده باشد .

نیتیت دوباره دست نرم و چروکیده پیرزن را بوسید و با صدایی آهسته گفت :

- از سخنان محبت آمیزت سپاسگزارم . ای همسر کوروش بزرگ . به من رخصت بده تا تو را مادر بنامم . هفته هاست که این نام عزیز را بر زبان نرانده ام و سخت نیازمند سایه پر عطوفتی هستم که بتواند جای مادر را در قلبم پر کند . از دل و جان خواهم کوشید تا تو را از خود ناامید نکنم . اما ای بانوی بزرگوار ، توهم در این سرزمین غریب نصایح و آموزش هایت را از من دریغ نکن . بگذار در لحظاتی که غم غربت قلبم را می فشارد و دوری عزیزان اشک به چشمم می راند ، به دامان تو پناه ببرم و در آغوش پر مهترت غم خود را فراموش کنم . تمام آرزوهایم را در یک جمله خلاصه می کنم : مادرم باش !

پیرزن نابینا گرمی اشک نیتیت را بر دست های خود احساس کرد و با مهربانی بر پیشانی دخترک بوسه زد و گفت :

- احساس تو را درک می کنم . درهای قلب من همیشه به روی تو باز است . همان طور که من تو را دخترم می نامم ، تو نیز مرا مادر بخوان ! تو تا چند ماه دیگر همسر قانونی پسرم خواهی شد و من امیدوارم که لطف و برکت اهورامزدا شامل حال تو شود و به زودی به تو هدیه ای عطا کند که تو را از وجود مادر بی نیاز می سازد . زیرا که در آن صورت تو خود مادر خواهی بود و فرزندی خواهی داشت که تو را به این نام خواهد نامید .

کمبوجیه گفت :

- بله امیدوارم که اهورامزدا این لطف را شامل حال ما کند ! مادر ، از این که همسرم را می پسندی و مهر او را به دل گرفته ای خوشحالم ، مطمئنم که نیتیت به زودی ، یعنی هنگامی که زبان و مذهب و رسوم ما را فرا گرفت ، از زندگی در ایران زمین راضی خواهد بود . اگر نیتیت تمام سعی خود را به کار گیرد ، تا سه الی چهار ماه دیگر می توانم او را به عقد خود در آورم .

مادر پاسخ داد :

- ولی قانون چه می شود ؟ قانون می گوید

شاه فریاد زد :

- من دستور می دهم چهار ماه دیگر مراسم ازدواج ما برپا شود! و می خواهم آن کس را که پروای مخالفت با امر مرا دارد بشناسم! اکنون بدرود، بانوان عزیز! نبن خاری، مراقب چشمهای ملکه مادر باش. و اگر همسرم اجازه می دهد تو به عنوان هم وطن نیتیت، می توانی فردا او را ملاقات کنی، بدرود! بردیا هم به همه شما سلام رساند. او اکنون برای جنگیدن با تپورها در مسیر ری اسب می راند.

آتوسا اشک چشمش را سترد و ساکت ماند. اما کاساندان خطاب به کمبوجیه گفت:

- ای کاش اجازه می دادی پسر کوچکم چند ماهی نزد ما بماند. سردارت مگاییز هم می تواند بدون کمک بردیا قوم کوچک تپور را سیاست کند.

شاه پاسخ داد:

- از این بابت مطمئنم اما این تقاضای خود بردیا بود که می خواست هرچه زودتر برای نشان دادن شجاعت و توانایی خود به جنگ برود. به همین دلیل او را به جبهه جنگ فرستادم.

مادر شاه پرسید:

- ولی آیا بهتر نبود چند ماهی صبر می کرد و در جنگ بزرگ ما با ماساگت ها افتخار و شهرت بیشتری کسب می نمود؟

آتوسا به تندی گفت:

- و اگر پیکان یکی از سربازان تپوری سینه او را بشکافد، در حقیقت تو او را از انجام مقدس ترین وظیفه یک انسان محروم کرده ای، چون در این صورت بردیا نخواهد توانست انتقام مرگ پدرمان کوروش را باز ستاند!

کمبوجیه با خشونت گفت:

- خاموش! آیا باید وظیفه زنان و کودکان را به تو یادآوری کنم؟ حد خود را نگه دار و مطمئن باش که بردیای خوش اقبال زنده خواهد ماند و من امیدوارم که او بتواند شایستگی خود را برای دریافت این همه محبت و احترامی که تاکنون مثل صدقه از همه سو به دامان او سرازیر شده، در عمل نشان دهد.

کاساندان پرسید:

- چطور می توانی چنین سخنانی را بر زبان برانی؟ آیا برادرت واجد تمام صفات مردانه نیست؟ آیا این گناه اوست که تاکنون فرصت نیافته است همچون تو شجاعت خود را در میدان جنگ ثابت کند؟ تو شاهنشاهی و من به او امر تو احترام

می گذارم ، اما به عنوان فرزندم باید تو را سرزنش کنم ، زیرا تو ، نمی دانم به چه دلیل ، مادر پیر و ناپینایت را از عزیزترین شادی زندگی اش محروم کرده ای . من مطمئنم که بردیا بیشتر دوست داشت تا زمان جنگ با ماساگت ها نزد ما بماند . اما خواست تو چیز دیگری بود و

کمبوجیه که رنگ از گونه هایش پریده بود ، سخنان مادر را قطع کرد و گفت :

- و هرچه من بخواهم ، خوب و درست و سزااست ! دوست ندارم بیش از این در این باره چیزی بشنوم !

کمبوجیه پس از ادای این کلمات بی آن که خداحافظی کند از تالار خارج شد و همراه ملازمین پر تعداد خود به تالار بار عام رفت .

یک ساعت از خروج کمبوجیه از اقامتگاه مادرش می گذشت ، ولی هنوز هم نیتیت در کنار آتوسا در پای صندلی ملکه مادر نشسته بود .

کاساندان و آتوسا با علاقه به سخنان دوست جدید خود گوش می دادند و با کنجکاوی درباره عجایب سرزمین مصر سوال می کردند . آتوسا گفت :

- چقدر دوست دارم سرزمین پدری ات را ببینم . مصر شما با ایران زمین و آنچه که من تاکنون دیده ام از زمین تا آسمان تفاوت دارد . دوست دارم رودخانه نیل و اهرام مصر را با چشم خود ببینم ، گفته های تو درباره ضیافت های دربار مصر هم برایم بسیار جالب است ، باورکردنی نیست ! در میهمانی های مصری زنان و مردان در کنار هم غذا می خورند . ما زنان ایرانی تنها در جشن نوروز و در روز تولد شاه اجازه داریم در ضیافت های مردانه شرکت کنیم . اما حتی در این مراسم هم حق نداریم با مردان سخن بگوییم و اگر چشم از زمین برداریم و به مردان نگاه کنیم مورد سرزنش قرار می گیریم . به میترا سوگند که ای کاش من یک دختر مصری بودم . زندگی ما شاهزاده خانم ها با زندگی کنیزان دربار هیچ تفاوتی ندارد . ولی من فرزند کوروش کبیرم و از هیچ مردی کمتر نیستم . من هم جز حقیقت چیزی بر زبان نمی رانم . من هم می توانم فرمان برانم و فرمان بپذیرم . من هم شیفته شهرت و افتخارم و اگر کسی به من آموزش می داد ، من هم می توانستم مثل یک مرد اسب برانم . کمان بکشم ، شمشیر بزنم و شنا کنم .

آتوسا چنان با حرارت سخن می گفت که ناخواسته ، چرخ زرین نخریسی را به گوشه ای انداخت ، کلاف سردرگم شد و نخ پاره گردید . کاساندان سرزنش کنان به آتوسا گفت :

- حد خود و سنت و رسوم پدری ات را فراموش نکن . زن باید با تواضع و رضا ، موقعیت و نقش خود را بپذیرد و کار مردان را به مردان بسپارد .

آتوسا پاسخ داد :

- اما زنانی هم وجود دارند که مانند مردان زندگی می کنند . در ترمودون و در کنار رودخانه ایریس Iris در کومانا زنانی زندگی می کنند که بارها با مردان جنگیده و در جنگ پیروز شده اند . شجاعت و توانایی رزمی آنها دست کمی از مردان ندارد .

- تو این را از کجا می دانی ؟

- ندیمه من استفانیون پیر که پدرم او را به عنوان اسیر جنگی به پاسارگاد آورد ، این مطلب را به من گفته است .

نیتیت گفت :

- بگذار حقیقتی را به تو بگویم . بله ، در ترمودون و در کومانا زنانی زندگی می کنند که مانند مردان جنگی لباس می پوشند ، اما این زنان در واقع همگی کاهنه اند . آنان خدایی را می پرستند که لباس رزم به تن دارد و بنابراین کاهنه ها نیز به تبع سرور خود لباس جنگ می پوشند تا به عنوان تجسم مادی آن خدا مورد ستایش مردم قرار گیرند . کرزوس می گوید هرگز لشکری از زنان ندیده است و چنین ادعایی کذب محض می باشد . اما یونانیان که از هرچیز و هر کس افسانه های زیبایی می سازند ، ظاهراً پس از رو به رو شدن با این کاهنه های مسلح ، آنان را در قالب افسانه به یک قوم مونث جنگجو تبدیل کرده اند . *۱

پاورقی ها :

*۱ وجود زنان موسوم به آمازون از نظر علمی رد شده است . داستان های مربوط به این قوم ، افسانه و کامله اسطوره ای است . جالب این که چینی ها نیز افسانه حماسی مشابهی دارند که قهرمانان آن زنانی با مشخصات زنان آمازون هستند .

آتوسا با عتاب فریاد زد :

- در این صورت یونانیان مردمی دروغگو هستند .

نیتیت پاسخ داد :

- بله ، شک نیست که یونانیان صداقت در گفتار را مانند شما ایرانیان مقدس نمی دانند . اما آنان خلق چنین قصه های عجیب ، ریختن آن در قالب سخنان زیبا و موزون و نقل آن را برای شنوندگان کنجکاو و مبهور ، دروغگویی نمی دانند . بلکه آن را شاعری می نامند .

کاساندان گفت :

- در ایران نیز همین روش کم و بیش مرسوم است . شعرا و خواندگانی که در مدح شهرت و عظمت همسر فقیدم کوروش تخصص دارند ، نیز به زندگی او در دوران جوانی پر و بال داده اند و از آن افسانه ای ساخته اند . اما هیچ کس آنان را به این دلیل دروغگو نمی نامد . اما دخترم ، اکنون به من بگو آیا این حقیقت دارد که هلنی ها از سایر مردم زیبا ترند ؟ آیا آنان حقیقتا در هنر های زیبا حتی از مصریان نیز برترند ؟

نیتیت پاسخ داد :

- در این باره جرات قضاوت ندارم . حقیقت این است که آثار هنری ما با آثار هنری هلنی به کلی متفاوت است . من هر بار که برای دعا به معابد عظیم خود می رفتم ، احساس می کردم که باید در برابر عظمت خدایان خود را به خاک افکنم و از آن ها تقاضا کنم که من حقیر و ناچیز را نبود نکنند . معابد و بت های مصری بسیار مخوف و خطرناک به نظر می رسند اما یک بار که در ساموس به معبد یونانی الهه «هر»Hera رفتم ، چنان احساس شعفی به من دست داد که بی اختیار دستها را به آسمان برداشتم و آن خدایان شاد و مهربان را به خاطر خلق این جهان زیبا و پر از مهربانی سپاس گفتم . در مصر به من چنین آموخته بودند : «زندگی یک رویاست و تازه در ساعت مرگ است که ما برای گذراندن حیات واقعی در امپراتوری اوسیریس ، از این خواب برمیخیزیم .» اما یونانیان از زندگی برداشت دیگری دارند و می گویند : «من برای زندگی و بهره مند شدن از نعمات و لذات این جهان زیبا و پر از نشاط زاده شده ام .»

آتوسا گفت :

- درباره یونانیان بیشتر بگو ! اما قبل از آن نوبت نبن خاری است که باید دوباره بر روی چشم مادر مرهم تازه ای بگذارد . چشم پزشک مصری که مردی جدی و عبوس بود و لباس سفید کاهنان مصری را به تن داشت ، پیش آمد و به کار پرداخت و پس از پایان معاینه و مداوا و بعد از یک گفتگوی کوتاه و رسمی با نیتیت ، دوباره در سکوت کامل به گوشه اتاق رفت . یکی از خواجه های ملکه مادر به اتاق آمد و اطلاع داد که کروزوس برای ادای احترام به ملکه تقاضای شرفیابی دارد .

چند لحظه بعد کاساندان ، پیرمرد لودیه ای را به عنوان دوست قدیمی و وفادار دربار ایران با صمیمیت به حضور پذیرفت . آتوسای مهربان ، که ماه ها از دیدن کرزوس محروم بود ، خود را به گردن پیرمرد آویخت و بر گونه او بوسه زد . کرزوس دست ملکه مادر را بوسید و نیتیت را نیز همچون پدري مهربان در کنار گرفت . کرزوس با صدای بلند گفت :

- خدای را سپاس که بار دیگر نعمت دیدار شما عزیزان را به من ارزانی کردند . من به سنی رسیده ام که باید هر سال جدید را نعمتی غیرمترقبه و هر روز نو را هدیه ای ناخوانده از سوی خدایان تلقی کنم .

کاساندان آهی کشید و گفت :

- به سرزندگی و نشاط تو حسرت می برم ، کرزوس . من از تو جوانترم ، اما احساس می کنم که هر روز تو ، ملال و رنج تازه ای است که خدای یکتا مرا با آن مجازات می کند .

کرزوس پرسید :

- آیا این همسر کوروش بزرگ است که چنین سخن می گوید ؟ آیا اعتقاد به نیکی بیکران اهورامزدا و اعتماد به نفس از قلب چون دریای کاساندان رخت بر بسته است ؟ من به تو اطمینان می دهم ، تو به زودی دوباره بینا خواهی شد ، و هنگامی که دوباره سوی چشمت را به دست آوردی تو هم مانند من به خاطر موی سفید و سالهای عمرت شکرگزار خدا خواهی بود . آن کس که بیماری سختی را پشت سر گذاشته است ، صدبار بیشتر از دیگران قدر سلامت را می داند و آن کس که پس از سالهای کوری ، دوباره سوی چشمش را باز می یابد . بدون شک مورد لطف و عنایت خاص خداست . بانوی من ، آن لحظه را پیش چشم تاریکت مجسم کن که پس از سالهای دراز ، دوباره برای نخستین بار نور خورشید ، طبیعت زیبا و چهره عزیزت را خواهی دید . قبول کن که بهره مند شدن از لذت چنین لحظه ای به یک عمر زندگی در ظلمت کوری می ارزد . هنگامی که سلامت خود را بازیابی ، در دوران پیری ، یک زندگی جدید و دوباره را آغاز خواهی کرد و من از هم اکنون می دانم که تو در آن روز ، نظر و عقیده دوست من سولون را تایید خواهی کرد .

آتوسا پرسید :

- سولون در این باره چه گفته است ؟

- او به شاعری که در شعر خود اظهار عقیده کرده بود یک زندگی خوب و زیبا باید در شصت سالگی به پایان برسد ، توصیه کرده است که عدد شصت را به هشتاد تبدیل کند .

کاساندان فریاد زد :

- اوه ، نه ، چنین عمر درازی ، حتی اگر اهوامزدا نور چشمم را به من بازگرداند ، برایم رنج اور و غیر قابل تحمل است .
من در غیاب همسر فقیدم به انسان سرگردانی می مانم که بی هدف در برهوت کویر گام بر می دارد .

- آیا فرزندان و این امپراتوری بزرگ را که تو شاهد تاسیس و رشد و تعالی آن بوده ای ، به کلی فراموش کرده ای ؟

- اوه نه ، اما فرزندانم دیگر به وجود من نیازی ندارند و فرمانروای این امپراتوری مردی است که نمی خواهد به نصایح یک پیرزن گوش کند .

اتوسا و نیتیت دستهای پیرزن را در دست گرفتند . نیتیت خطاب به کاساندان گفت :

- به خاطر دخترانت ، به خاطر خوشبختی ما باید از خدا عمر طولانی بخواهی . اگر سایه پر مهر و دست حمایتگر تو از سر ما کوتاه شود ، بر ما چه خواهد گذشت ؟

کاساندان لبخندی زد و آهسته زیر لب گفت :

- حق باشماست ، دخترانم شما نیازمند کمک و حمایتید .

کزوس گوشه قبای ملکه را بوسید و فریاد زد :

- در این سخنان پر مغز است که من همسر کوروش را باز می شناسم . بله ، کاساندان این سرزمین به وجود تو نیازمند است ، آن هم به زودی زود ! کمبوجیه فولاد سخت و خشنی است که به هر جا می خورد از برخورد او جرقه می بارد . این وظیفه توست که نگذاری این جرقه ها به حریق خانمان سوز تبدیل شود . تو تنها کسی هستی که می تواند با هشدار و سرزنش در برابر خشم لگام گسیخته و خروش خودسرانه شاه ، سدی ایجاد کند . کمبوجیه از رای و داوری دیگران منزجر است . اما سرزنش مادر قلب او را درد می آورد . پس این وظیفه توست که به عنوان واسطه میان شاه ، امپراتوری و عزیزان خاندان کوروش نقش بازی کنی و حافظ منافع آنان باشی .

پیرزن نابینا پاسخ داد :

- ای کاش این کار از من ساخته بود . اما فرزند مغرور من به ندرت به نصایح مادرش عمل می کند .

کزوس گفت :

- اما شاه لااقل به سخنان و نصایح تو گوش می دهد و این خود دستاورد بزرگی است . چون اگر هم کمبوجیه به نصایح تو عمن نکند ، باز هم سخنان تو به او هشدار خواهد داد و او را از انجام بسیاری از خطاها باز خواهد داشت . من هم در این

مسیر مانند گذشته متحد و همراه تو خواهم بود . چون پدر کمبوجیه در بستر مرگ به من ماموریت داد مشاور فرزندش بمانم و در حرف و عمل به او کمک کنم و بنابراین من هم گاهی به خود جرات می داهم و با برخی تصمیم های نادرست او مخالفت می کنم . در این دربار تو و من تنها کسانی هستیم که کمبوجیه از سرزنش و هشدارشان بیمناک است و از آنان پروا می کند . بیا شجاع و مصمم باشیم ! تو به خاطر عشق به ایران زمین و پسر کمبوجیه و من به خاطر سپاس از مرد بزرگی که در یک لحظه سرنوشت ساز ، زندگی ام را به من بخشید و آزادی ام را به من بازگرداند . من می دانم تو اکنون از این که پسر ارشدت را به نحو دیگری تربیت نکرده ای ، پشیمانی . اما پشیمانی سودی ندارد و حسرت بر خطاهای گذشته مثل زهر ، مهلک و خطرناک است . انسان خردمند به جای پشیمانی می کوشد تا خطای خود را جبران کند . پشیمانی قلب را می ازرد و جان را به لب می رساند .

نیتیت گفت :

- ما مصریان پشیمانی را یکی از چهل و دو گناه کبیره می دانیم . یکی از اوامر بزرگ دینی ما این است : «تو نباید قلبت را بیازاری و خود را به عذاب افکنی . *۱»

کرزوس گفت :

- تو با این گفته ات به یادم آوردی که قول داده ام اوقات روزت را برای آموزش قوانین و رسوم ایرانی ، زبان پارسی و دین ایرانیان تقسیم بندی کنم . خود من بسیار علاقمندم به بارن Barene یعنی شهری که کوروش به من بخشیده است برگردم و در آن جا ، در آرامش و سکوت در میان دشت های زیبا و در دامن کوه های با شکوه استراحت کنم . اما من به خاطر شاه و به خاطر تو در این جا می مانم و مانند هفته های گذشته برای تو نقش آموزگار زبان پارسی را به عهده خواهم گرفت . ملکه مادر شخصا آداب زندگی و معاشرت در دربار شاه ایران را به تو خواهد آموخت و موبد موبدان اوروباست ، به فرمان شاه ، تو را با دین ایرانیان آشنا خواهد کرد . بنابراین اوروباست آموزگار روحانی و من معلم دنیوی تو خواهم بود . *۲

نیتیت که تا آن لحظه لبخند به لب داشت ، با صدای گرفته ای پرسید :

- آیا باید اکنون به خدایان موطنم ، که تا امروز همیشه به درگاه آنان دعا می کردم و آنها نیز هرگز دعاهای مرا بی پاسخ نگذاشته اند ، بی وفایی کنم ؟ آیا می توانم و آیا حق دارم آنها را پس از یک عمر فراموش کنم ؟

کاساندان با صدایی مطمئن و قاطع گفت :

- تو می توانی ، حق داری و باید آنها را فراموش کنی . چون یک زن نباید به جز همسرش دوست دیگری داشته باشد . و خدای یکتا یعنی اهورامزدا ، نیرومند ترین و نزدیک ترین و وفادار ترین دوست شوی توست . بنابراین به عنوان همسر کمبوجیه باید به خدای او احترام بگذاری .

کرزوس گفت :

- از این گذشته ، کسی نمی خواهد خدا را از تو دور کند . قادر متعال در این جا فقط نام دیگری دارد . چون حقیقت یکی است و همیشه و در همه جا همان است . چه مصریان آن را «Maama» بنامند و چه یونانیان آن را آلتیئا Aleteia بخوانند ، هرگز و در هیچ جا در ماهیت خداوند تغییری ایجاد نخواهد شد . خود من هنگامی که هنوز شاه بودم ، با اعتقاد کامل برای آپولو ، الهه یونانیان قربانی می کردم و معتقد بودم که احترام به آپولو ، توهین به ساندون ، خدای خورشید لودیه ای ها محسوب نمی شود . هلنی ها سیبل را که یک الهه آسیایی است ، تقدیس می کنند و اکنون که من ایرانی شده ام ، برای دعا دست خود را به سوی اهورامزدا بلند می کنم و میترا و آناهیتا *۳ را به کمک می طلبم . فیثاغورث که تو هم با حکمت او آشنایی ، تنها به درگاه یک خدا دعا می کند . او این الهه را مانند خدای خورشید هلنی ها ، آپولو می نامد و آن را منشا و مبدا نور خالص و هماهنگی و اعتدال مطلق که از نظر فیثاغورث عالیترین درجه کمال است ، می داند . و بالاخره «زنوفان Xenphanes» نیز خدایان متعدد و گوناگون هومرا به مسخره می گیرد و تنها به وجود یک خدا ، که آن هم قدرت لایزال و زاینده طبیعت است ، اعتقاد دارد . زنوفان می گوید طبیعت ، ذاتا اندیشه ، خرد و جاودانگی است . همه چیز از آن آفریده می شود . این نیرو همیشه یکسان می ماند ، در حالی که جنس مخلوق دائما دستخوش تغییر و تحول است و دائما نو و تکمیل می گردد . ما انسان های ضعیف و فانی ، میل و اشتیاق خود به نیروی برتر و فرازنده ای را که در لحظات ناتوانی و فتور دستگیر و محافظ ماست ، نیاز فطری به داشتن یک محرم رازدار برای انجام آلام و شادی های خود و احساس سپاس بیکرانی را که با دیدن این جهان زیبا و اعجاز انگیز احساس می کنیم ، ایمان و اعتقاد می نامیم . این احساس ناپسندی نیست . آن را برای خود حفظ کن . اما به یاد داشته باش که گردش آسمان ها و زمین و لگام سرنوشت ما انسان ها نه در دست خدایان مصری است و نه در ید خدایان یونانی ، این همه اسامی و چهره های رنگارنگ همه نشانه ها و اشاره هایی به یک خدای واحد و غیرقابل تقسیم است که زندگی و مرگ و سرنوشت تمام اقوام و تمام مردم به دست اوست .

دو بانوی ایرانی که در خانواده های یکتاپرست پرورش یافته بودند با تعجب به سخنان کرزوس گوش می دادند و نمی توانستند گفته های او را درک و باور کنند . اما نیتیت که مفهوم سخنان پیرمرد را درک کرده بود خطاب به او گفت :

- از مادرم لادیس ، که از شاگران فیثاغورث است نیز بارها مطالبی شبیه به سخنان تو شنیده ام . اما کاهنان مصری این عقاید را کفرآمیز و بنیان این نظریه را کافر می دانند و به همین دلیل من کوشیه ام تا چنین افکاری را از ذهنم برانم . اما اکنون دیگر در برابر این عقاید مقاومت نخواهم کرد . آنچه کرزوس مومن و خردمند درست می داند ، بی شک کفر و خدانشناسی نیست . به اوروباست بگو من منتظرم ! من آماده ام آموزش های او را فرا بگیرم و به جای آمون و ایزیس و هوتار به اهورامزدا و آناهیتا ایمان بیاورم . از این پس به درگاه خدای یکتایی دعا خواهم کرد که آفریننده و گرداننده تمام جهان است .

کرزوس لبخندی به لب آورد . او تصور می کرد فراموش کردن خدایان مصری برای نیتیت بسیار دشوار خواهد بود . چون می دانست که مصریان در مورد سنت ها و اعتقادات کهن خود انعطاف ناپذیرند و از کودکی می آموزند که درباره فلسفه و دین خود متعصب و گذشت ناپذیر باشند . اما او فراموش کرده بود که مادر این دختر یک زن هلنی است که دختران آمازیس را با حکمت فیثاغورث آشنا کرده است . و به علاوه کرزوس هنوز به عمق آرزوی سوزان و قلبی نیتیت برای جلب نظر و تسخیر قلب همسر مغرورش پی نبرده بود ، اما اگر خود آمازیس در برابر چنین انتخابی قرار گرفته بود ، با وجودی که به حکمای ساموسی احترام می گذاشت و به برخی از حکمت های هلنی گردن نهاده بود و یک مصری غیر متعصب و آزاد اندیش محسوب می شد ، حاضر بود بمیرد اما خدایان پر تعداد و گوناگون مصری را با خدای واحد ایرانیان عوض نکند .

کرزوس دست خود را بر سر شاگردش گذاشت و گفت :

- تو شاگرد سخت کوش و زود آموزی هستی . من به عنوان پاداش به تو اجازه می دهم هر روز بامداد و پسون ، تا غروب آفتاب به دیدار ملکه بیایی و یا آتوسا را در باغ های معلق به حضور بپذیری .

این گفته ها شاهزاده خانم ایرانی و دختر فرعون را غرق در شادی کرد .

کرزوس به سخنانش ادامه داد و گفت :

- من از سائس برای شما توپ و حلقه همراه آورده ام تا شما دو نفر بتوانید در این جا هم به بازی و تفریح بپردازید .

آتوسا با تعجب پرسید :

- توپ ؟ ما چگونه می توانیم با گلوله های سنگین چوبی بازی کنیم ؟

کرزوس لبخند زنان پاسخ داد :

- نگران نباش ، توپهایی که مورد نظر من است ، لطیف و سبکند و از جنس پوست ماهی یا چرم ساخته شده اند . بله ، شما به زحمت می توانید توپ های سنگینی را که نوجوانان و جوانان ایرانی با آن بازی می کنند ، حتی از زمین بلند کنید . اما توپهای من آن قدر سبک است که حتی یک کودک دو ساله هم می تواند با آن ها بازی کند . آیا از من راضی هستی ، نیتیت ؟

- چگونه می توانم از تو پدر مهربان تشکر کنم ؟

- اکنون دوباره به تقسیم بندی برنامه روزانه ات توجه کن . تو هر روز صبح به حضور ملکه مادر شرفیاب خواهی شد تا ضمن گفتگو با اتوسا به آموزشهای ملکه پیر گوش کنی .

کاساندان نابینا با حرکت سر موافقت خود را اعلام نمود .

- حدود ظهر من به اقامتگاه تو می آیم تا زبان پارسی به تو بیاموزم .

نیتیت لبخند زد :

- و یک روز در میان اوروباست نزد تو خواهد آمد تا تو را با فلسفه و اوامر و نواهی دین ایرانیان آشنا کند .

- تمام سعی خود را برای آموختن گفته های او به کار خواهیم بست .

- و بعد از ظهر ها وقت تو آزاد است . تا هر زمانی که بخواهی می توانی با اتوسا گفتگو و بازی کنی . با این برنامه موافقی ؟

نیتیت دست کرزوس را بوسید و شادمانه گفت :

- سپاسگزارم ، کرزوس !

پاورقی ها

*۱ در کتاب مردگان آمده است که روح انسان پس از مرگ در برابر چهل و دو داور ابدی به دفاع از خود می پردازد و چگونگی مبارزه خود را در پرهیز از چهل و دو گناه کبیره توضیح می دهد . نکته جالب این که توضیحات مشروح در کتاب مردگان ، تقریباً به طور کامل در نوشتارهای علم الاخلاق قوم بنی اسرائیل بازتاب یافته است .

*۲ نوجوانان پارسی پس از رسیدن به سن بلوغ و بستن کمربند مقدس ، باید یکی از فرشتگان موکل را به عنوان فرشته راهنما و یکی از موبدان را به عنوان آموزگار و مشاور روحانی و معنوی خود انتخاب می کردند . بدین ترتیب هر ایرانی علاوه بر پدر و مادر واقعی یک مشاور یا پدر روحانی نیز داشت .

*۳ آناهیتا که الهه آبها و چشمه ها بود از بسیاری از جهات با آفرودیت یونانی قابل مقایسه است . تمام آبها از چشمه آناهیتا که دارای نیروی پاک کنندگی مطلق است ، می جوشد .

فصل سوم

روز بعد نیتیت به اقامتگاه خود که بر فراز باغ های معلق قرار داشت ، نقل مکان کرد و در آن جا زندگی یکنواخت ، اما پر کار و شادی را بر طبق دستورات و تقسیم بندی کرزوس آغاز نمود . هر روز صبح او را در تخت روانی با پرده های بسته به اقامتگاه ملکه مادر و آتوسا می بردند .

ملکه نابینای پیر خیلی زود جای خالی مادر را در زندگی او پر کرد و دختر سرزنده و پر شر و شور کوروش غم دوری تاخوت ، خواهر عزیز او را که اکنون به تنهایی در ساحل نیل به سر می برد ، به فراموشی سپرد . این دختر پر شر و شور که ماهرانه با شیطنت های کودکانه و محبت های بی ریای خود غم غربت و ملال دوری از والدین را از قلب دوست جدید خود دور می کرد ، برای نیتیت موهبتی گرانبها بود . و خیلی زود به عنوان بهترین و نزدیک ترین دوست ، قلب او را تسخیر نمود . ان دو مکمل یکدیگر بودند . نشاط و شور و حال این یکی از نگرانی و غم آن دیگری می کاست و از سوی دیگر شیطنت های کودکانه آتوسا نیز در برخورد با وقار و تامل نیتیت تعدیل می گردید و زندگی را برای هر دو نفر لذت بخش و مطبوع می کرد .

کاساندان و کرزوس هر دو از دختر و شاگرد جدید خود راضی بودند و اوروباست ، موبد موبدان نیز هر روز در حضور کمبوجیه ذکاوت و تلاش دختر فرعون را می ستود . نیتیت در آموختن زبان پارسی پیشرفت سریع و بسیار خوبی داشت . اکنون شاه تنها زمانی به دیدن مادرش می رفت که می دانست نیتیت در محضر کاساندان نشسته است و هر روز لباسهای فاخر و جواهر گرانبهای دیگری به همسر آینده اش هدیه می داد . اما بارزترین نشانه احترام عمیق شاه به نیتیت در این واقعیت تجلی می یافت که کمبوجیه هرگز برای دیدن همسر آینده خود به اقامتگاه او در باغ های معلق نمی رفت و این امر

ثابت می کرد شاه تصمیم گرفته بود نیتیت را در جمع انگشت شمار زنان رسمی خود بپذیرد و پذیرفته شدن در این جمع افتخاری بود که اکثریت قریب به اتفاق زنان نجیب زاده حرمسرای شاه از آن محروم بودند .

دختر زیبا و با وقار فرعون بر کمبوجیه خشن و مستبد اثری جادویی و معجزه آسا داشت . تنها حضور نیتیت کافی بود تا آهن لجاجت و خیره سری کمبوجیه نرم شود . شاه ساعت ها به تماشای بازی توپ و حلقه نیتیت می پرداخت و در تمام این مدت حتی لحظه ای از حرکات ظریف دخترک چشم بر نمی داشت . یک روز که توپ نیتیت در آب افتاد ، کمبوجیه از جا پرید و خود را با آن لباس سنگین و گرانبهایش به آب زد و توپ را نجات داد . نیتیت از این حرکت غیرمنتظره شاه وحشت زده فریاد کشید ، اما کمبوجیه در حالی که توپ خیس را به او می داد ، لبخند زنان گفت :

– در پرتاب توپ دقت کن ، چون در غیر این صورت مجبورم دوباره و مکرر تو را بترسانم .

و سپس زنجیر زرین جواهر نشانی را به گردن دخترک آویخت . نیتیت با چنان نگاه گویایی از کمبوجیه تشکر کرد که به خوبی نشان می داد قلب او نیز صمیمانه برای همسر آینده اش می تپد .

کاساندان ، کرزوس و اتوسا خیلی زود دریافتند که نیتیت به عشق شاه گرفتار شده است . بله ، این حقیقت داشت : ترس او از آن مرد مغرور و قدرتمند به احساسی عاشقانه و آتشین تبدیل شده بود . اکنون نیتیت کمبوجیه را همچون خدایی دوست داشت که آرزوی تصاحب او کفرآمیز و غیرممکن اما اطاعت از خواسته ها و کسب رضایت او کمال خوشبختی بود . نیتیت جلب رضایت همسرش را حتی بر بازگشت به وطن و دیدار کسانی که تا چند هفته پیش تنها عزیزان او به شمار می آمدند ، ترجیح می داد .

نیتیت خود به این عشق آگاه و معترف نبود و همچنان خود را با این تصور سرگرم می کرد که گویا هنوز هم از کمبوجیه می ترسد . اما کرزوس خیلی زود به راز دل او پی برد و روزی در جلسه درس با خواندن این شعرجدید آناکرون که در سائس از ایبیکوس شنیده بود ، خون به گونه های نیتیت دوانید و او را شرم زده و گریان کرد :

می شناسد مشرفی را کلاه اسب را داغ کفل باشد نشان

عاشقان هم گرچه حاشا می کنند چشمشان اسرار آرد بر زبان

جانشان می سوزد از آن داغ عشق کز ازل بر دل نهادند در نهان

بدین ترتیب نیتیت هفته ها و ماه ها را با درس و بازی و تلاش و تفریح گذراند . امر کمبوجیه که دستور داده بود : «سرزمین ما باید مورد پسند تو قرار گیرد!» گوش شنوایی یافته بود و هنگامی که پس از یک زمستان پر باران ، بهار بین النهرین فرا رسید و هنگامی که ایرانیان در آغاز بهار و برابری شب و روز ، بزرگترین جشن خود ، نوروز را بر پا کردند و پس از آن هنگامی که موسم گرما شد و خورشید تموز درخشیدن گرفت ، نیتیت در بابل چنان جا خوش کرده بود که گویی آنجا خانه خود اوست . اکنون همه ایرانیان می دانستند که آن دختر جوان مصری جای رکسانه دختر هوتانه را در قلب شاه گرفته و تسخیر کرده است . دیگر هیچ کس شک نداشت که نیتیت بانوی اول حرمسرا و سوگلی محبوب کمبوجیه خواهد بود .

از قدرت و نفوذ بوگواس ، سرخواجه سلطنتی کاسته شده بود ، چون درباریان می دانستند که شاه دیگر به حرمسرا نمی رود و آن خواجه هم تنها به برکت ریاست بر حرمسرا به قدرت رسیده بود . خواجه آزرده و سوگلی از نظر افتاده شاه هر روز به کنکاش می پرداختند تا راهی را برای تباہ کردن دختر فرعون بیابند . اما تمام توطئه های آنان در مقابله با عشق شاه به نیتیت و رفتار موقر و دامن پاک دخترک ، محکوم به شکست بود .

رکسانه همسر سرخورده و تحقیر شده شاه ، انتقام می طلبد و بی صبرانه خواجه محتاط را به اقدام و اجرای توطئه ای ویرانگر ترغیب می نمود . اما خواجه دائما بانوی حرمسرا را به صبر و حوصله دعوت می کرد .

سرانجام ، پس از هفته های دراز ، خواجه روزی شتابان و شادمان به خانه رکسانه آمد و گفت :

- هنگامی که بردیا به بابل بگردد ، ساعت سعد ما فرا خواهد رسید . من نقشه ای طرح کرده ام که بی برو برگرد گردن آن دختر مصری را خواهد شکست .

خواجه همیشه خندان از سر رضایت دستهای گوشتالو و چرب خود را به هم مالید و لبخند زد . اما درباره نقشه خود حتی یک کلمه هم به رکسانه نگفت و هنگامی که از پرسشهای کنجکاوانه او به تنگ آمد صراحتا اعلام کرد :

- حاضرم سر خود را در حلقوم شیر گرسنه فرو کنم اما اسرارم را به گوش زنان نرسانم . البته من شهادت تو را می ستایم ، اما به خاطر داشته باش که اطاعت زن ، بهترین و شایسته ترین پاسخ به شجاعت و کاردانی مرد و مکمل اقدامات اوست . بنابراین به آنچه می گویم عمل کن و با صبر و حوصله منتظر آینده بمان !

نبن خاری چشم پزشک مصری ، همچنان هر روز به مداوای چشم ملکه مادر می پرداخت و از هرگونه معاشرت با ایرانیان پرهیز می کرد . چهره عبوس و سکوت و انزوای او باعث گردیده بود نام او به عنوان ضرب المثل مورد استفاده عامه قرار گیرد . در دربار شاه هر فرد شاد و خوشبختی را بردیا و هر مرد عبوس و بدخلقی را نبن خاری می نامیدند . پزشک مصری

روزها را در اقامتگاه ملکه مادر و با مطالعه طومارهای قطور پاپيروس می گذراند و شب ها غالبا به کسب اجازه از شاه و ساتراپ منطقه بابل *۱ به بالای یکی از برج های بلند حصار شهر می رفت و به مشاهده ستاره ها می پرداخت .

کاهنان کلدانی ، که از دیرباز به مطالعه آسمان می پرداختند و قدیمی ترین منجمین جهان محسوب می شدند ، به نین خاری پیشنهاد کردند مطالعات نجومی خود را در رصدخانه آنان که در بالای برج بلند بابل قرار داشت ، انجام دهد . اما او این پیشنهاد را رد کرد و همچنان از دیگران دوری گزید . در یکی از روزها اوروباست ، موبد موبدان دربار تصمیم گرفت چگونگی کار ساعت خورشیدی مشهور بابل را که به تقلید از اختراع آناکسی ماندرا میلیتی ساخته شده بود ، برای نین خاری توضیح دهد . اما کاهن مصری از او رو گرداند و با لبخندی تمسخر آمیز به او گفت :

- ما مصریان در زمانی که شما هنوز مفهوم ساعت را نمی شناختید از این وسیله استفاده می کردیم . *۲

نیتیت با نین خاری رفتاری دوستانه داشت . اما پزشک مخصوص ملکه مادر به او توجهی نداشت و حتی عامدا می کوشید از سر راه او کنار رود . نیتیت بالاخره روزی از او پرسید :

- نین خاری ، آیا کار زشتی از من سر زده است ؟ آیا رفتار توهین آمیزی از من دیده ای ؟ چرا از من دوری می کنی ؟

نین خاری در پاسخ به این سوال گفت :

- تو برای من بیگانه ای . من چگونه می توانم با کسی دوستی کنم که با این سرعت و سادگی خدایان خود و آداب و رسوم سرزمین خویش پشت کرده و از ان ها بیگانه شده است ؟

بوگواس سرخواجه حرمسرا خیلی زود دریافت که پزشک مصری نسبت به همسر آینده شاه کینه می ورزد و به همین دلیل کوشید تا به او نزدیک شود و او را به متحد خود تبدیل کند . اما نین خاری با همان لجاجت خاص خود ، تمام چاپلوسی های خواجه را نشنیده گرفت و هدایا و وعده و وعید های او را رد کرد .

هر پیکی که به قصر شاه می رسید ، بوگواس فورا به سراغ او می رفت و سوالات زیادی مطرح می کرد تا بداند پیک از کجا آمده است و آیا از لشکری که با تپور می جنگید خبر جدیدی رسیده است یا نه .

سرانجام روز موعود فرا رسید و پیکی که از بابل آمده بود خبر داد شورش مردم قوم تپور سرکوب شده و بردیا به زودی به خانه باز خواهد گشت .

سه هفته گذشت . پیک ها یکی پس از دیگری سر می رسیدند و خبر نزدیک شدن بردیا را به مردم می رساندند . سرانجام بردیای پیروزمند به بابل رسید . شاهزاده جوان از مردم سپاسگزاری کرد و سپس مستقیماً به اقامتگاه ملکه پیر رفت خود را به پای مادر افکند .

کمبوجیه با صمیمیتی صادقانه به برادرش خوشامد گفت و عاوداً همراه او نزد مادر رفت . چون می دانست نیتیت در آن ساعت نزد کاساندان به سر می برد .

پ:

* ۱ ساتراپ به فرمانداران ایالت‌های امپراتوری گفته می شد که به عنوان نماینده شخص شاه در حیطه مأموریت خود از قدرت فوق العاده ای برخوردار بودند .

تذکر : در دوران هخامنشیان به هریک از استان های کشور «خستره» (=شهر) و به استاندار «خستره پاون» (=شهربان) می گفتند . ساتراپ واژه یونانی معادل خستره پاون است که از طریق نوشته های مورخین یونانی به ادبیات جهان راه یافته است . م

* ۲ اگرچه به نوشته ارسطو ، قدمت محاسبات نجومی کلدانیان به سال ۱۹۰۳ قبل از اسکندر ، یعنی ۲۲۳۴ قبل از میلاد می رسد . اما شک نیست که تاریخ علم نجوم مصری از این تاریخ هم کهن تر است . دیودور از قول کاهنان مصری نقل کرده است که کلدانی های بابل علم نجوم را از مصر آموخته بودند .

قلب شاه مطمئن و خاطرش آسوده بود . می دانست که دختر فرعون عاشق اوست . اکنون می خواست اعتماد قلبی خود را به برادرش نشان دهد . کمبوجیه در دل از این که به برادرش حسادت ورزیده و او را در خفا متهم کرده بود ، پشیمان بود .

عشق نیتیت ، کمبوجیه را نرم و مهربان کرده بود . دستهایش از بخشش و بذل هدیه خسته نمی شد . آتش خشمش فرو خوابیده بود و لاشخورهای شهر بابل اکنون گرسنه و خسته بر فراز میدانی چرخ می زدند که قبلاً همیشه پر از سرهای بریده ای بود که به فرمان شاه برای عبرت دیگران در ملاعام در معرض تماشا قرار می گرفت .

با کاهش نفوذ خواجه های چاپلوس و ریاکار ، یعنی طبقه ای که تازه پس از فتح ماد ، لودیه و بابل و الحاق آنها به امپراتوری ایران ، به دربار کوروش راه یافته بود (در سه سرزمین نام برده ، بسیاری از خواجه ها به مقامات عالی کشوری رسیده و دربار شاهان آن دیار را قبضه کرده بودند .) بر نفوذ نجیب زادگان ایرانی و به ویژه بزرگان هخامنشی افزوده شد . کمبوجیه اکنون به جای مشورت با خواجه ها بیشتر به سخنان خویشاوندان نزدیک خود که خون ایرانی در رگهایشان جریان داشت و برای ایران زمین دل می سوزاندند ، گوش می داد .

ویشتاسپ پیر ، پدر داریوش و فرماندار سرزمین پارس ، یعنی قلب و مرکز امپراتوری ایران ، ساتاسب پسرعموی شاه ، پدربزرگ مادری کمبوجیه ، هوتانه پدر زن کمبوجیه ، آرتافرن ، بغابوخش ، گُبرياس ، تیسافرن ، مگابیز سردار بزرگ ایرانی ، فرناباد ، پدر میتراذات ، کرزوس شاه مخلوع لودیه ، آراسپ پهلوان پیر ایران زمین ... و در یک کلام : نجیب زادگان عالی مقام و بزرگان اقوام ایرانی که دوباره در قلب شاه موقعیت و منزلت دیرین خود را باز یافته بودند ، اکنون همگی در دربار کمبوجیه گرد آمده بودند .

افزون بر این ، تمام نجیب زادگان امپراتوری ، ساتراپهای تمام استان ها و موبدان ارشد شهرهای بزرگ همگی در بابل به سر می بردند تا در جشن های تولد شاه شرکت کنند .

سیلی از مامورین عالیرتبه و نمایندگان استانها و مناطق به سوی شهر بابل سرازیر بود . فرستادگان اقصی نقاط امپراتوری به دربار آمده بودند تا هدایای خود را به شاه تقدیم کنند ، برایش سلامت و خوشبختی آرزو نمایند و در مراسم بزرگ مذهبی شرکت کنند . در این مراسم معمولاً صدها راس اسب ، گوزن ، گاو ، گوسفند قربانی و گوشت آنها میان مردم تقسیم می شد .

در این جشن بزرگ از سوی دربار به همه ایرانیان هدایایی داده می شد و هر کسی حق داشت تقاضای کوچکی مطرح نماید که در اکثر موارد مورد موافقت شاه قرار می گرفت . به علاوه ، در روز تولد شاه در همه شهر ها ضیافتهای بزرگی برپا می شد و میان مردم دو وعده غذا تقسیم می گردید . کمبوجیه تصمیم گرفته بود هشت روز پس از جشن تولدش مراسم ازدواج با نیتیت را برگزار کند . از تمام بزرگان امپراتوری برای شرکت در این جشن دعوت شده بود .

خیابان های بابل پر از میهمانان بیگانه بود . کاخ های سلطنتی در دو سوی فرات از جمعیت موج می زد . تمام خانه های شهر را آذین بسته بودند . هیجان و شور مردم و هیاهوی پر نشاطی که در سراسر بابل به راه افتاده بود شاه را به وجد آورده بود و خلق او را به نحو بی سابقه ای باز کرده بود . بیش از هر زمان احساس غرور می کرد ؛ نیتیت تنها خلا موجود در قلب شاه یعنی کمبود عشق را پر کرده بود . کمبوجیه برای نخستین بار در زندگی احساس می کرد خوشبخت است . اکنون تنها

به این دلیل به مردم هدیه نمی داد که هر شاهی در ایران باید بذل و بخشش می کرد . در آن روزها از صمیم قلب و با رضایت خاطر دست بخشش خود را باز کرده و از رضایت و خوشبختی مردم شاد و راضی بود .

مگابیز سردار بزرگ ایرانی با تحسین فراوان از قهرمانی های بردیا و دوستانش در میدان جنگ سخن گفت . کمبوجیه پهلوانان جوان را در اغوش کشید . چند زنجیر طلا و تعداد اسب راهوار به آنان هدیه داد . آنها را برادران خود خواند و قوی را که قبل از لشکر کشی به بردیا داده بود یاد آور شد . شاه اکنون آماده بود تا درخواست برادرش را عملی کند .

اما هنگامی که دید بردیای جوان چشم ها را به زمین دوخته است و پروای بیان درخواست خود را ندارد ، به قهقهه خندید و گفت :

- دوستان ، ببینید این پهلوان چگونه مثل یک دختر باکره از شرم سرخ شده است . تصور می کنم درخواست او بسیار بزرگ است . بنابراین بهتر است تا روز تولدم صبر کند و در ضیافت آن روز ، هنگامی که شراب پرده حیای او را پاره می کند ، آنچه را که امروز از بیان آن شرم دارد ، بی محابا بر زبان براند . بردیا ، از من کم نخواه ! من خوشبختم و می خواهم که دوستان نیز راضی و خوشبخت باشند !

بردیا با لبخند از برادرش سپاسگزاری کرد و سپس نزد مادر رفت تا برای نخستین بار در دل را بگشاید و راز خود را برملا کند .

نگران بود . می دانست با مقاومت زیادی رو به رو خواهد شد . اما کزوس از قبل مقدمات کار را فراهم آورده و در ستایش ساپفو چنان سخنان زیبایی به ملکه مادر گفته و زیبایی و وقار و هنرمندی و ذکاوت او را چنان برجسته کرده بود که کاساندان پس از اندکی مقاومت در برابر خواهش قلبی فرزند محبوبش تسلیم شد .

ملکه نایینا فریاد زد :

- قرار است یک دختر هلنی همسر رسمی پسر کوروش شود ؟ چنین چیزی بی سابقه است ! کمبوجیه در این باره چه خواهد گفت ؟ چگونه باید موافقت او را جلب کنیم ؟

بردیا پاسخ داد :

- مادر ، در این مورد نگران نباش . من اطمینان دارم که کمبوجیه موافقت خواهد کرد و نیز مطمئنم که ساپفو مورد پسند تو و برادرم قرار خواهد گرفت .

- کرزوس چیزهای زیاد و خوبی درباره این باکره به من گفته است و من خوشحالم که تو سرانجام تصمیم به ازدواج گرفته ای. اما در عین حال چنین ازدواجی را شایسته و مناسب پسر کوروش نمی دانم. آیا به این مطلب مهم فکر کرده ای که اگر از صلب کمبوجیه پسری به دنیا نیاید، هخامنشیان اجازه نخواهند داد فرزند این دختر هلنی شاهنشاه ایران زمین شود؟

- من از هیچ چیز نمی ترسم. چون چندان به فکر تصاحب تاج و تخت نیستم. و از این گذشته ما می دانیم که برخی از شاهان ایران از رحم زنانی به مراتب پست تر از ساپفو متولد شده اند *۱. من مطمئنم که خویشاوندان هخامنشی من، پس از دیدن دختری که در ساحل نیل عشق او را به دل گرفته ام، دست از مخالفت برخواهند داشت و مرا سرزنش خواهند کرد.

- امیدوارم که ساپفوی تو هم به خوبی نیتیت باشد! من محبت این دختر را به دل گرفته ام و خدا را به خاطر آمدن او به این خانه شکر می گویم. گرمای محبت او قلب سنگ برادرت را ذوب کرده است. مهربانی و آرامش او به زندگی تاریک من رنگ بخشیده و وقار و جدیت شاهانه اش خواهرت آتوسا را از یک کودک پر شر و شور به یک باکره جوان و با وقار تبدیل کرده است. اکنون دختران را که در باغ بازی می کنند صدا بزن تا به آنان نیز اطلاع دهیم که به زودی دوست جدید و مهربانی پیدا خواهند کرد.

بردیا گفت:

- مرا ببخش. مادر، اما از تو می خواهم تا هنگامی که موافقت شاه را جلب نکرده ایم، این مطلب را از خواهرانمان پنهان بداری.

- تو درست می گویی. پسر، حتی اگر هیچ دلیل دیگری هم وجود نداشته باشد. بازهم باید به خاطر پیشگیری از احتمال بروز یاس و نومیدی، خواسته تو را از آنان مخفی کنیم. تحمل نومیدی از دست رفتن یک امید خوب و زیبا به مراتب دشوارتر از تحمل یک رنج غیرمترقبه و پیش بینی نشده است. اهورامزدا یار و یاور تو باد!

بامداد روز تولد شاه، ایرانیان در ساحل فرات مراسم مذهبی خود را به جا آوردند. بر روی یک تپه مصنوعی؛ آتشکده بزرگی ساخته بودند که در آن در یک محراب نقره ای، آتش عظیمی شعله می کشید. موبدان سفید پوش با چوب صندل آتش را تیز می کردند و با برسَم *۲ آن را باد می زدند.

موبدان کلاه های سفیدی بر سر داشتند و دهان خود را با پارچه سفید و پاکیزه ای که پَنام نامیده می شد پوشانده بودند تا آتش پاک و مقدس از نفس ناپاک آنان در امان باشد. حیوانات قربانی را بر روی چمن کنار رودخانه ذبح نموده و گوشت

آنها را تکه تکه کرده بودند. بر تکه های گوشت، نمک پاشیده و آنها را بر روی فرشی از علف تازه، شکوفه و برگ مورد گسترانده بودند تا لاشه حیوانات مرده و خون نجس، خاک مقدس را که از عزیزترین مخلوقات اهورامزدا بود آلوده نکند.

اوروباست، موبد موبدان به کنار آتش رفت و کره تازه در آن ریخت. آتش تیزتر شد و شعله آن به آسمان کشید. تمام ایرانیان بر زمین زانو زدند و با دست چهره خود را پوشاندند. سپس موبد موبدان هاونی برداشت، مقداری از برگ ها و دمبرگ های گیاه مقدس هوم را در آن ریخت، برگ ها را کوبید و شیره سرخنگ آن را به درون آتش ریخت.

پس از پایان این بخش از مراسم، اوروباست دست ها را به آسمان برداشت و در حالی که سایر موبدان با ریختن کره تازه در آتش، شعله ها را تیز تر می کردند به خواندن یشتهایی از کتاب مقدس پرداخت. سپس نوبت به دعای برکت رسید که در آن از اهورامزدا و امشاسپندان درخواست شده بود لطف و عنایت خود را از ایران زمین و شاه و مردم دریغ نکنند. موبد موبدان سپس زمین مقدس و فرشتگان موکل روشنایی، زندگی، راستی و کار نیک را ستایش کرد و بر دیوان بد سرشت تاریکی، دروغ، بیماری و مرگ نفرین فرستاد و سرانجام همه حاضرین دست به آسمان برداشتند و هم صدا دعای «پاکی بهترین نعمت است، پاکی در اندیشه و کردار و پندار نیک است» را سر دادند.

مراسم مذهبی با دعای شاه به درگاه خداوند پایان یافت. کمبوجیه که لباس فاخر و جواهر نشانی به تن داشت بر اراهه زرینی که چهار اسب سفید آن را می کشید، سوار شد و به تالار بزرگ عام رفت تا بزرگان قوم و نمایندگان ایالتها و استانهای مختلف را به حضور بپذیرد.

هنگامی که شاه و همراهانش از محل انجام مراسم خارج شدند، ابتدا موبدان بهترین تکه های گوشت قربانی را برای خود برداشتند و سپس به مردم اجازه دادند تا بقیه گوشت ها را بردارند و به خانه ببرند.

برخلاف اکثر مذاهب، در دین ایرانیان سوزاندن گوشت قربانی مذموم و ناپسند بود. اهورامزدا تنها نفس قربانی کردن حیوان در راه خدا را می پسندید و بنابراین بسیاری از مستمندان شکم خود را با گوشت حیواناتی سیر می کردند که از سوی شاه و بزرگان دربار در راه خدا قربانی می شد.

دعای موبدان دعای همه مردم ایران بود. قوانین دین ایرانیان حکم می کرد که هیچ کس نباید تنها برای خود دعا کند و از خداوند چیزی برای شخص خود طلب نماید. هر ایرانی مومن باید برای تمام ایرانیان و از جمله برای شاه دعا می کرد و برای جمع، طلب نیکویی و برکت می نمود. زیرا که هر فرد جزئی از کل و بخشی از یک مجموعه بزرگ بود و بنابراین اگر خدا به ایران زمین و مردم آن برکت می داد، فرد نیز از این لطف بهره مند می گردید و خوشبخت می شد. این فراموش کردن منافع فردی و اندیشیدن به منافع کل ایرانیان را به اوج قدرت و افتخار رسانده بود. و اگر شاه در دعاهای آنان جای خاصی داشت، تنها به این دلیل بود که ایرانیان شاه را مظهر و نماد کل امپراتوری می دانستند.

کاهنان مصری وانمود می کردند که گویا فراعنه خدایان واقعی و مجسمند ، در حالی که ایرانیان شاه خود را خدایگان و سایه خدا می نامیدند . اما قدرت شاهان ایران ، علی رغم این محدودیت بلامنازع و حتی فراتر از قدرت فراعنه مصر بود ، زیرا که شاهان هخامنشی خود را از قید موبدان آزاد کرده و مستقل و بی رقیب حکومت می کردند .

شاهان ایران زمین ، برخلاف مصریان سرسخت و انعطاف ناپذیر ، که هر خدای بیگانه ای را از ساحل نیل می راندند و هیچ مذهبی را به جز دین خود تحمل نمی کردند ، به عقاید اقوام مختلف احترام می گذاشتند و با آنها کینه توزی نمی کردند . بابلی ها پس از تسلیم در برابر کوروش و پس از آن که سرزمین آنان به یکی از ولایات امپراتوری ایران تبدیل شد ، همچنان اجازه داشتند خدایان کهن خود را بپرستند و به درگاه آنها دعا کنند . یهودیان ، ایونی ها ، مردم آسیای صغیر و در یک کلام ، تمام ملت ها و اقوامی که از کمبوجیه فرمان می بردند ، در انجام مراسم مذهبی ویژه خود آزاد بودند . کمبوجیه نیز مانند پدرش کوروش به ادیان اقوام بیگانه و سنتها و رسوم کهن آنان به دیده احترام می نگریست .

و به همین دلیل در روز تولد کمبوجیه ، علاوه بر آتشی که موبدان ایرانی در کنار فرات برافروخته بودند ، در شهر بابل ده ها آتش دیگر ، که نشانه انجام مراسم قربانی بود ، به آسمان زبانه می کشید . نمایندگان اقوام مختلف مراسم قربانی به جا می آوردند و به درگاه خدایان اجداد خود برای سلامت شاه دعا می کردند .

پاورقی :

*۱ در شاهنامه فردوسی آمده است که فریدون با کنیزی ازدواج کرد و نسل او از طریق این وصلت استمرار یافت . زال پدر رستم نیز دل به کنیزی بست و با او ازدواج کرد بنابراین اگر پهلوانان حماسی ایران جنبه اسطوره ای داشته باشند (امری که از نظر علمی به هیچ وجه ثابت نشده است .) باز هم داستان های شاهنامه نشان می دهند که ازدواج شاهان با کنیزان پدیده ای فوق العاده نبوده است .

*۲ شاخه های باریک و کوتاهی که زرتشتیان با آیین مخصوص از درخت گز یا درخت انار با کاردی به نام برسم چین می بردند و یک دسته از آن را در مراسم مذهبی به دست می گیرند .

شهر عظیم بابل در آن روز از دور مثل یک کوره بزرگ به نظر می رسید . از بالای اکثر برج های آن ، چنان دود غلیظی برمی خاست که خورشید ماه خرداد را تیره و تار کرده بود .

هنگامی که کمبوجیه به کاخ سلطنتی رسید ، انبوه نمایندگانی که برای تقدیم هدیه به بابل آمده بودند ، در مسیری بسیار طولانی در خیابان های شهر صف بسته بودند .

کف خیابان ها پوشیده از شاخه های مورد و نخل و برگ های گل سرخ و خشخاش بود . بوی بخور و صمغ مُر و صدها بوی خوش دیگر در هوا موج می زد . دیوار تمام خانه ها را با پرچم و قالی آذین بسته بودند . فریادهای شادی مردم بابل به آسمان بلند بود . بابلی ها که تنها از چند سال پیش طوق بندگی ایرانیان را به گردن انداخته بودند ، به سنت آسیایی ها ، زنجیر رقیّت خود را تا زمانی که هنوز از قدرت اربابان جدید می ترسیدند . مانند یک گردنبند زرین به تماشا می گذاشتند . صدای نعره شیپورهای مادی ، نغمه آرام فلوتهای ساردی ، دف و چنگ یهودیان ، تامبورینه های آسیای صغیر ، طبل های سوری ، شیپورهای صدفی و دهل های آریایی های مصب رودخانه ایندوس و نعره بوق های جنگی مردم بخارا ، گوش را کر می کرد .

بوهای خوش ، گل ها و لباس های رنگارنگ و رقص و آواز مردم ، چنان صحنه موثری ایجاد کرده بود که هر بیننده ای را مجذوب و بی قرار می کرد .

هیچ یک از فرستادگان ایالات با دست خالی به بابل نیامده بود . این یکی چند اسب زیبا و نجیب ، آن دیگری چند فیل و میمون و سومی یک کرگدن و چند گاو میش آورده بود . چهارمی چند راس شتر به همراه داشت که برگردن دراز آنها حلقه های زرینی دیده می شد . دیگران گاری هایی پر از چوبهای گرانبها و نادر ، عاج ، پارچه های ریزبافت و زیبا ، ظروف طلا و نقره ، درختان و بوته های نادر برای باغ شاه و حیوانات وحشی و کمیاب برای باغ وحش سلطنتی آورده بودند که در میان آنها انواه آهوان ، گورخر و میمون ها و پرندگان عجیب و ناشناس دیده می شد . پرنده ها که با زنجیر به شاخه درخت بسته شده بودند ، بال بر هم می زدند و فریاد می کشیدند .

این هدایا جزئی از خراج اقوام تحت سلطه ایرانیان بود . آنها را پس از عبور از برابر شاه به خزانه داران سلطنتی تحویل می دادند و آنان به کمک منشی های مخصوص ، هدایا را می شمردند ، وزن می کردند و مورد آزمایش قرار می دادند . اگر مقدار هدیه و ارزش آن ناچیز بود و مورد قبول قرار نمی گرفت ، کالا به آوردنده آن بازپس داده می شد و در این صورت صاحب بیچاره آن باید در مهلتی معین دو برابر ارزش هدیه را به عنوان جریمه به خزانه سلطنتی تحویل می داد .*

صفی از سربازان و مامورین شلاق به دست در دو سوی خیابان ها صف کشیده بودند و از ورود مردم کنجکاو به مسیر حرکت شاه و محل استقرار صف نمایندگان جلو می گرفتند . و بدین ترتیب صف نمایندگان بدون توقف در حرکت بود و فرستادگان ، همراه با هدایای خود به سرعت از دروازه قصر می گذشتند .

هرچند که سفر کوتاه شاه از آتشکده ساحل فرات تا کاخ سلطنتی باشکوه و دیدنی بود (پانصد اسب زیبا با تزیینات مجلل او را در آن مسیر همراهی می کرد .) و اگرچه منظره صف طولانی نمایندگان ایالات و استان ها هم خیره کننده و تماشایی بود ، اما جلال و جبروت تالار بارعام چیز دیگری بود و به راستی نفس را در سینه هر بیننده حبس می کرد .

در انتهای تالار سکویی با شش پله قرار داشت که بر روی هریک از آنها مجسمه زرین دو سگ دیده می شد . بر فراز سکو ، تخت زرین پادشاهی قرار داشت که در زیر آلاچیقی از پارچه نفیس ارغوانی بر چهار ستون زرین استوار گردیده و بر بام آن تصویر فروهر *۲ شاه نقش بسته بود .

در پشت تخت سلطنتی ، بادبزن داران شاه و مامورین تشریفات دربار صف کشیده بودند . در دو سوی تخت ، خویشاوندان بلافصل و دوستان نزدیک شاه ، بزرگان لشکری و کشوری ، موبدان بلند پایه و خواجه های عالی مقام ایستاده بودند .

تمام دیوارها را با صفحات مطلا پوشانده و کف تالار را با قالی های ارغوانی گرانبها فرش کرده بودند . در کنار دروازه های تالار چند مجسمه گاو پر دار با سر انسان نگهبانی می دادند و در حیاط قصر ، محافظین مخصوص شاه که نیزه های آنها مزین به سیبهای طلا و نقره بود ، موضع گرفته بودند . این سربازان قبای ارغوانی و زره های زرینی به تن ، شمشیرهایی با قبضه و نیام جواهر نشان و کمر و کلاه های ایرانی بلندی به سر داشتند . این سربازان قد بلند و غیور ، اعضای سپاه جاویدان شاه *۳ بودند .

جارچی ها ، فرستادگان را یک به یک به تالار می بردند و در برابر تخت شاه می گذراندند . اینان پس از رسیدن به پله های سکو به خاک می افتادند و بر زمین بوسه می زدند و سپس از جا بر می خاستند و به رسم دربار ، دستها را در آستین گشاد خود فرو می کردند . اگر شاه سوالی می کرد و رعایا مجبور به دادن پاسخ بودند ، دهان آنان را با پارچه پاکیزه ای می پوشاندند ، تا نفس ناپاک آنان ، وجود شاه را آلوده نکند .

کمبوجیه با نمایندگان ایالات مطیع و آرام و آنها که هدیه ای گرانبها و چشمگیر فرستاده بودند به مهربانی سخت گفت و نمایندگان استانهای ناآرام و شورش را با خشونت سرزنش کرد . در اواخر صف ، هنگامی که اعضای هیات نمایندگی یهودیان که دو مرد موقر با ریش بلند پیشاپیش آنان گام برمی داشتند ، به تخت شاه نزدیک شدند ، کمبوجیه دستی بلند کرد و آن دو را نزد خود فراخواند .

نفر اول لباس مردان متشخص و ثروتمند شهر بابل را به تن داشت و دومی قبای قهوه ای رنگ و ملیله دوزی شده یکپارچه ای پوشیده و کمر بند سفیدی به کمر بسته بود. این مرد روحانی کیسه ای به گردن داشت که حاوی آیات تورات بود و دستمال سفیدی به پیشانی بسته بود که انتهای آن به شانه اش می رسید.

کمبوجیه خطاب به مردی که لباس بابلی پوشیده بود، گفت:

- بالتازار از دیدنت خوشحالم. از روز مرگ پدرم این نخستین باری است که به دربار من می آیی!

مرد عبرانی متواضعانه در برابر شاه تعظیم کرد و گفت:

- لطف سرورم موجب افتخار این نوکر حقیر است! اگرچه قابل نیستم. اما اگر می خواهی با نور درخشان لطافت این بنده ناچیز را سرفراز کنی، درخواست قوم بیچاره مرا که پدر بزرگوارت آن را به سرزمین آبا اجدادی اش بازگرداند، برآورده کن! این پیرمرد که در کنار من ایستاده است. یسوعا، خاخام ارشد یهودیان است. او، علی رغم ضعف جسم، راه درازی را پیموده و به بابلی آمده است. تا این درخواست را به گوش تو برساند، پس ای شاه بزرگ، با لطف بیکرانته به سخنان این مرد گوش کن و عنایت خود را از ما دریغ نما.

کمبوجیه گفت:

- حدس می زنم چه خواهشی دارید، پیرمرد، به گمانم درخواست شما این بار هم مربوط به ساختمان معبد اورشلیم است. آیا درست حدس زده ام؟

پیرمرد تعظیم غرایبی کرد و گفت:

- هیچ چیز از چشم فرمانروای بزرگ پنهان نمی ماند. نوکران تو در اورشلیم آرزوی دیدن سرور خود را دارند و به من ماموریت داده اند به تو التماس کنم و از تو بخواهم به سرزمین ما بیایی و از نزدیک بندگان را ببینی. درخواست دوم مردم، ادامه ساختمان معبدی است که پدر بزرگوار تو که خداوند روح او را غریق رحمت کند اجازه تاسیس آن را به ما داده بود.

کمبوجیه لبخندی زد و گفت:

- تو مرد زیرکی هستی و درخواستت را با همان حيله گری ویژه قوم خود بر زبان می رانی. تو برای طرح درخواستت سخنان مناسبی یافتی و ساعت مناسبی انتخاب کردی! من در روز تولد خود نمی خواهم خواهش یکی از متحدین وفادار خود را ندیده بگیرم. بنابراین قول می دهم در نخستین فرصت از شهر اورشلیم و سرزمین شما دیدن کنم.

بالتازار گفت :

- تو با این کار نوکران خود را سرافراز می کنی . درختان انگور و زیتون ما در ساعت ورود تو میوه های بهتر و پر آب تری به بار خواهند آورد . در تمام خانه های ما برای استقبال از تو باز خواهد بود و بنی اسرائیل به درگاه خدای خود دعا خواهند کرد و ازاین که تو را به عنوان بانای جدید ساختمان معبد اورشلیم

کمبوجیه فریاد زد :

- صبر کن ، خاخام عبرانی ، صبر کن ! درخواست اول شما همان طور که گفتم عملی خواهد شد ، چون خود من هم مدتهاست که مایلم صور ثروتمند ، صیدای زرین و اورشلیم مقدس را از نزدیک ببینم . اما اگر امروز اجازه ادامه ساختمان معبد را صادر کنم ، در این صورت سال آینده به سرزمین شما خواهیم آمد . هدیه ای برای بخشیدن به شما باقی نمی ماند .

روحانی عبرانی پاسخ داد :

- سرورم ، اکنون فرمان بران و به ما رخصت ده تا برای خدای پدران خود خانه ای بسازیم .

کمبوجیه گفت :

- این عبرانیان مردم عجیبی هستند . من شنیده ام که شما هم خدای یکتایی را می پرستید که آن را نمی توان با تصویر و تندیس مجسم نمود . اگر چنین است پس چرا معتقدید که این خدای ناپیدا نیازمند خانه است ؟ تنها خدایان دروغین و ضعیف و ناتوان برای مقابل با باد و باران نیاز به سقف و دیوار دارند . خدایی که خود خالق باد و باران است ، نیاز به خانه ندارد . اگر خدای شما هم مثل خدای ما در همه جا حاضر است ، در این صورت مانند ما در هر جا که هستید به خاک بیفتید و به درگاه او سجده کنید و مطمئن باشد که نماز و دعای شما در همه جا به گوش او خواهد رسید .

خاخام عبرانی گفت :

- خدای بنی اسرائیل در همه جا به لابه ی قوم خود گوش می کند . او هنگامی که ما ، دور از وطن ، در زندان فرعون خون عرق می کردیم ، لابه های ما را شنید و هنگامی که در دیوارهای بلند زندان بابل گریه یم کردیم نیز لابه های ما را شنید ! او پدرت را مامور کرد و کوروش را به عنوان وسیله انجام مشیتش به کار گرفت و ما را به دست او آزاد کرد . خدای ما امروز هم دعاهای ما را خواهد شنید و قلب تو را نرم خواهد کرد . ای پادشاه بزرگ ، به نوکرانت اجازه بده برای دوازده قوم منفصل و متفرق بنی اسرائیل ، محراب و قربانگاه مشترکی بسازیم . محرابی که در پای آن اعضای هر دوازده قوم بتوانند مشترکا برای تو دعا کنند ، خانه ای که یهودیان بتوانند مراسم مذهبی خود را مشترکا در آن برپا نمایند ! در ازای این خدمت

بزرگ ، ما تا آخر عمر برای تو دعا خواهیم کرد و از خدای خود خواهیم خواست دشمنانت را لعنت کند و آنان را همیشه و همه جا دچار هزیمت و شکست نماید .

شاه پرسید :

- آیا اگر با درخواست شما موافقت کنم آرام خواهید ماند و صلح را بر هم نخواهید زد ؟ پدرم به شما اجازه دهد ساختمان معبد را آغاز کنید و وسایل لازم برای اتمام و تکمیل آن را نیز در اختیار شما گذاشت . شما خوشبخت و متحد از بابل به سرزمین خود بازگشتید . اما به محض شروع ساختمان معبد ، میان شما تفرقه و چند دستگی افتاد . درخواستهای کتبی زیادی ، که در زیر آنها امضای مهمترین و موجه ترین شخصیت های سوری دیده می شود به دست کوروش رسید . آنان همگی با لابه و التماس از پدرم خواستند امور ساختمانی معبد را متوقف کند و از ادامه کار جلو بگیرد . خود من هم در همین اواخر ناظر شکایت همسایگان شما ، یعنی سامری ها بودم . آنان نیز با عجز و لابه از من خواستند ادامه کار ساختمان معبد را ممنوع کنم . من به خدا و دین شما احترام می گذارم و خیر و صلاح شما را می خواهم . در هر جا و هر زمان که می خواهید ، به درگاه خدای خود دعا کنید . اما من نمی توانم با ادامه کار ساختمانی که میان شما تفرقه می اندازد و موجب ناآرامی و چند دستگی در یکی از ولایات امپراطوری می شود ، موافقت کنم .

بالتازار پرسید :

- آیا تو می خواهی در روز تولدت لطفی را که پدرت در حق ما روا داشته از ما دریغ کنی و آنچه را که کوروش در یک سند سلطنتی ممهور ، مورد تاکید قرار داده است ، از ما پس بگیری ؟

پ:

* ۱ شاهان ایران در زمان وقوع داستان ما هنوز سیستم مالیاتی مدونی نداشتند . اولین سیستم مالیاتی دقیق و منظم در زمان سلطنت داریوش ، جانشین کمبوجیه وضع شد . اما حتی در زمان او هم پرداخت بخشی از مالیات به صورت جنسی رایج بود .

* ۲ فروهر ذره ای از ذرات نور اهورامزدا است که در وجود هرکس به ودیعه نهاده شده و کار آن نورافشانی و نشان دادن راه راست به روان است . فروهر انسان ، قبل از تولد وجود دارد ، همراه با تولد به وجود ما می پیوندد و پس از مردن تن ، از

ما جدا می شود ، راه بالا را می پیماید و به منبع اصلی خود می پیوندد . این فروهر است که با دیوها (گناهان) می جنگد و باعث وجود ماست . روان ، پس از جدا شدن از جسم ، در چهارمین روز مرگ بر سر پل چینود ، حساب پس می دهد . اگر رو سفید باشد ، جاودان می شود و اگر گناهکار باشد ، به دوزخ سرنگون می گردد . همین فروهر است که دعاهای انسان را به خدا می رساند و از این رو به صورت یک قرص بالدار به تصویر کشیده می شود . (بولر- دین زرتشت)

*۳ این سپاه را از آن رو جاویدان می نامیدند که تعداد افراد آن همیشه ثابت و معادل ده هزار سرباز بود . اگر سربازی کشته می شد و یا می مرد ، فوراً جای او را پر می کردند . این سپاه در زمان سلطنت کوروش و به دستور او تشکیل می شد .

بالتازار پرسید :

- آیا تو می خواهی در روز تولدت لطفی را که پدرت در حق ما روا داشته از ما دریغ کنی و آنچه را که کوروش در یک سند سلطنتی ممهور ، مورد تاکید قرار داده است ، از ما پس بگیری ؟

- سند سلطنتی ؟

- این سند هنوز هم در آرشیو سلطنتی نگهداری می شود .

شاه پاسخ داد :

- اگر بتوانید این سند را ارائه دهید ، نه تنها مجوز ادامه ساختمان معبد را صادر می کنم . بلکه در امور ساختمانی به شما کمک هم خواهم نمود . اراده و خواست پدرم کوروش برای من مثل حکم خدا مقدس است !

بالتازار پرسید :

- اجازه می دهی مسئولین آرشیو هگمتانه ، که قاعدتا محل نگهداری چنین استادی است ، آرشیو را برای یافتن نوشته مورد نظر جستجو کنند ؟

- بله اجازه می دهم . اما گمان نمی کنم که در آن جا چنین سندی پیدا کنی ! به هموطنانت بگو که من از سربازان و تسلیحاتی که برای خنگ با ماساگتها به ایران فرستاده اند ، راضی ام . سردار سپاه من ، مگابیز وضعیت سربازان و سلاح

های آنان را تایید کرده است . امیدوارم که جنگجویان عبرانی در این جنگ هم مثل روزهایی که در رکاب پدرم کوروش شمشیر زدند ، موفق و سربلند باشند ! بالتازار ، از تو برای شرکت در مراسم ازدواجم با دختر فرعون مصر دعوت می کنم . به مزاح Mesach و «عبدنگو» Abed nego ، روسای عبرانیان شهر بابل بگو که امشب شام میهمان منند .

بالتازار دوباره تعظیمی کرد و گفت :

- خدای بنی اسرائیل به تو برکت و خوشبختی عطا کند .

شاه گفت :

- این دعای تو را می پذیرم ، چون من برای خدای تو ، که می گویند معجزات بزرگی به منصفه ظهور رسانده ، احترام قائلم . یک نکته دیگر ، بالتازار ! چند تن از عبرانیان اخیرا به خدایان بابلی ها توهین کرده و بابت این قانون شکنی مجازات شده اند . به همکیشان خود هشدار بده ! خیره سری و بی پروایی و تکبر آنان در توهین به سایر ادیان و برتر دانستن خود بر دیگران ، عبرانیان را در میان مردم منفور کرده است ! از ما ایرانیان یاد بگیرید : ما به آنچه داریم راضی هستیم و به اعتقادات و مقدسات دیگران کاری نداریم . خود را بهتر و برتر از دیگران ندانید ! من خیر شما را می خواهم و غرور و اعتماد به نفس شما را می پسندم . اما هشدار که این غرور به تکبر تبدیل نشود و دامن شما را نگیرد ! اکنون در امان خدا ، مرخصید .

عبرانیان که به نتیجه مورد نظر خود نرسیده بودند ، سرخورده و نگران از کاخ شاه بیرون رفتند اما بالتازار هنوز امید خود را از دست نداده بود چون مطمئن بود که نوشته کوروش درباره ساختمان معبد اورشلیم در آرشیو هگمتانه نگهداری می شد .

پس از عبرانیان نوبت به سوری ها و ایونی های هلنی رسید . آخرین گروه ، مردانی با ظاهر وحشی بودند که لباس از پوست خرس به تن داشتند . و ساختمان چهره آن ها به هیچ یک از اقوام تحت سلطه ایرانیان شباهت نداشت . کمربند ها ، حمایل ها ، کماندان ها ، تبرها و نوک نیزه های آنان از طلای خام بود و بر پیشانی کلاه های بلند و پوستی آنان تزیینات زینتی دیده می شد . پیشاپیش گروه مردی در لباس ایرانی راه می رفت که از وجناتش معلوم بود هم وطن و هم قبیله سایر اعضای هیات است .

شاه با شگفتی به آن مردان ناشناس خیره شد . هنگامی که هیات نمایندگی به تخت شاه نزدیک گردید ، چهره کمبوجیه عبوس و پیشانی اش پر از چین شد . با دست به مسول تشریفات اشاره ای کرد و فریاد زد :

- این مردان از من چه می خواهند؟ اگر اشتباه نکنم اینان از همان ماساگتهایی هستند که به زودی مزه تلخ انتقام مرا خواهند چشید. گُبرياس، به آنان بگو هم اکنون در جلگه ماد لشکر بزرگ و جنگاوری آماده است تا به ضرب شمشیر هرگستاخی آنان را در نطفه خفه کند.

گُبرياس تعظیمی کرد و گفت:

- این مردان امروز صبح، همزمان با مراسم مذهبی ما، با کاروانی از اسب که بار همه آن‌ها پر از طلاست به بابل آمدند و هدف آنان جلب رضایت توست. فرمانده آنان هنگامی که شنید امروز به مناسبت روز تولد تو جشنی بی نظیر و بارعامی بزرگ برپاست، با اصرار از من خواست به او اجازه دهم همین امروز به حضور تو شرفیاب شود تا از تو بخواهد به او رخصت دهی دهان باز کند و ماموریتی را که مردم سرزمینش به او محول کرده اند، در پیشگاه تو مطرح کنند.

کمبوجیه با شنیدن این سخنان، چین از پیشانی برداشت. با نگاهی تند به آن مردان بلند قامت و ریشو خیره شد و سپس فریاد زد:

- بگذار پیش بیایند. کنجکوم و می خواهم بدانم که قاتلین پدرم چه حرفی برای گفتن دارند.

گُبرياس با دست اشاره کرد، سالخورده ترین و تنومند ترین عضو هیات، همراه با مردی که لباس ایرانی پوشیده بود، پیش آمد، خود را به تخت شاه رساند و با صدای بلند به زبان قوم خود آغاز سخن نمود. مرد همراه او یکی از جنگجویان ماساگتی بود که به اسارت سربازان کوروش در آمده و در هگمتانه و بابل زبان پارسی آموخته بود. این مرد سخنان رهبر گروه را جمله به جمله برای شاه ترجمه می کرد.

پیرمرد ماساگتی سخنان خود را چنین آغاز نمود:

- ای فرمانروای بزرگ، ما می دانیم که تو از ما ماساگتی‌ها خشمگینی، چون پدر تو در جنگ با قوم ما، جنگی که ما آن را نمی خواستیم و کوروش بی دلیل آن را به راه اندخت، کشته شد.

کمبوجیه سخنان پیرمرد را قطع کرد و گفت:

- پدرم حق داشت شما را مجازات کند. چون او از ملکه شما «نومی ریس» خواستگاری کرد ولی ملکه با بی شرمی به خواسته کوروش جواب منفی داد.

مرد ماساگتی پاسخ داد:

- شاها ، خشمگین نشو ! ناگفته نماند که تمام مردم ما با این پاسخ منفی موافق بودند . حتی کودکان هم می دانستند که کوروش پیر ، که از فتح سرزمین های دور دست سیر نمی شد ، تنها به این دلیل می خواست ملکه ما را به زندهای حرمسرایش اضافه کند که می دانست همراه با ملکه ، تمام سرزمین های ما را نیز تصاحب خواهد کرد .

کمبوجیه ساکت ماند ، اما فرستاده ماساگتها به سخنانش ادامه داد :

- کوروش دستور داد بر رودخانه سیر دریا (=رودخانه سیحون .م) که مرد سر زمین ماست پلی بسازند . ما از کوروش نمی ترسیدیم ، بنابراین ملکه برای او پیغام فرستاد که : «تلاش برای ساختن پل بر رودخانه سیردریا زحمت بیهوده ای است . چون ما مزاحم عبور تو از روی رودخانه نخواهیم شد و در پشت مرزهای خود در انتظار مصاف با تو خواهیم نشست و یا اگر تو می خواهی ، ما حاضریم به ایران بیایم و در سرزمین های تو با سپاهت به جنگ بپردازیم . » آن طور که بعد ها اسیران جنگی به ما گفتند ، کوروش پس از مشورت با کرزوس شاه مخلوع لودیه تصمیم گرفت به سرزمین ما لشکر کشی کند و ما را با یک حمله جنگی به زانو در آورد . او بخش کوچکی از سپاه خود را برای مصاف با ما گسیل داشت ، ما این لشکر کم تعداد را با پیکان ها و نیزه های خود نابود کردم . کوروش اجازه داد که ما بی آن که شمشیری از نیام کشیده شود ، اردوگاهش را تصرف کنیم . ما گمان کردیم که کوروش شکست ناپذیر را به زانو در آورده ایم . انبارهای اردوگاه شما را غارت کردیم و به عیش و عشرت پرداختیم و بی محابا به نوشیدن نوشابه ای پرداختیم که شما آن را «می» می نامید و ما تا آن روز آن را نمی شناختیم . هنگامی که از زهر این نوشابه به خواب بی خبری فرو رفتیم . لشکر شما به ما شیبخون زد و اکثر جنگجویان ما را به قتل رسانید و عده زیادی را نیز به اسارت گرفت که یکی از ان ها قهرمان دلاور و فرزند جوان ملکه ما اسپارگاپیس بود . هنگامی که اسپارگاپیس قهرمان آگاه شد مادرش حاضر است در ازای آزادی او شرایط صلح کوروش را بپذیرد از نگرهبانانش درخواست کرد زنجیر دست های او را بردارند . و چنین شد . هنگامی که دستهای پهلوان جوان ما آزاد شد ، شمشیری برداشت و آن را در قلب خود فرو کرد و فریاد زد : «من خود را برای آزادی ملت فدا می کنم ! » هنگامی که خبر مرگ قهرمانانه آن جوان محبوب به ما رسید ، تمام مردان جنگجویی که از تیغ ایرانیان جان سالم به در برده بودند جمع آوری کردیم . حتی کودکان و پیرمردان هم مسلح شدند و برای جنگ با پدر تو ، گرفتن انتقام خون اسپارگاپیس و دفاع از آزادی قوم ماساگت به راه افتادند . جنگی رخ داشت . شما شکست خوردید و کوروش کشته شد . ملکه تومی ریس جسد او را که در گودالی پر از خون افتاده بود ، پیدا کرد و فریاد زد : «ای شاه پیر و سیری ناپذیر ، امیدوارم که اکنون از خوردن خون سیر شده باشی !» سربازان سپاه جاویدان ما را به عقب راندند و جسد پدرت را از ما گرفتند . من تو را می شناسم ! بدان ! این زخمی که بر روی صورت داری و اکنون مانند یک مهر افتخار ، چهره مردانه تو را زینت داده است ، کار این شمشیر است که بر کمر آویخته ام .

حاضرین در تالار به جنب و جوش افتادند و بر جان آن مرد شجاع که بی پروا سخن می گفت ، بیم کردند . اما کمبوجیه به جای آن که خشمگین شود با تحسین سری تکان داد و گفت :

- اکنون من هم تو را شناختم ! تو در آن روز بر اسب کهری با زین زرین سوار بودی . ما ایرانیان شجاعت را دوست داریم و به آن احترام می گذاریم . تو سزاوار احترامی ! دوستان من هرگز در عمر خود شمشیری تیزتر اشمشیر این پهلوان و مردی خستگی ناپذیرتر از او ندیده ام . پهلوانی و شجاعت را ، خواه از سوی دوست و خواه از سوی دشمن *۱ سپاس می دارند . ای پهلوان ماساگتی به تو توصیه می کنم هرچه زوتر به خانه برگرد و لشکریانت را بسیج کن ! یادآوری شهامت و شجاعت تو ، انگیزه جنگیدن با شما را در قلبم دوچندان کرده است . به میترا سوگند که من دشمنان قوی و شجاع چون شما را بیشتر از دوستان زبون و ترسو می پسندم ! من شما را به سلامت به خانه برمی گردانم . اما بیش از حد در نزدیکی من نیاید چون هنوز انتقام خون پدر را نستانده ام و بیم آن دارم که حضور شما خشم مرا برانگیزد و باعث ریختن خون شما شود !

بر لبهای آن جنگجوی پیر و ریشو لبخند تلخی نشست . خطاب به شاه گفت :

- ما ماساگتی ها معتقدیم که در ازای کشتن کوروش ، بیش از حد خون داده ایم . تنها پسر ملکه که چشم و چراغ ملت ما بود و در نجیب زادگی و بزرگی هم به پای کوروش می رسید ، در میدان جنگ کشته شد . پنجاه هزار نفر از مردان قوم ما در جنگ کشته شدند و با خون خود خاک ساحل سیردریا را آبیاری کردند . در حالی که تعداد کشتگان شما از بیست هزار هم کمتر بود . ما در جنگاوری و شجاعت از سربازان شما چیزی کم نداشتیم . اما زره های شما از تن پوش رزمی ما سخت تر است و پیکان های ما از آن نمی گذرد . در حالی که تیرهای شما به سادگی از زره های پوستی ما عبور می کند . و سرانجام این که شما سخت ترین انتقام را از ما گرفتید و ملکه ما را کشتید . آیا این همه خون کافی نیست ؟

کمبوجیه سخن پیرمرد را قطع کرد و پرسید :

- ملکه تومی ریس مرده است ؟ تو ادعا می کنی که ما ایرانیان یک زن را به قتل رسانده ایم ؟ چه بر سر ملکه شما آمد ؟

پ:

*۱ با آن که هرودوت در توصیف رفتار شاههان ایران ، و به ویژه خشایارشا ، نوشته های مغرضانه زیادی دارد اما توضیحات سایر مورخین به عنوان نمونه آنتی فیلوس بیزانسی نشان می دهد که مهمانان نیز ، علی رغم بغض به ایرانیان ، به جوانمردی ، میهمان نوازی ، شجاعت و صداقت مردم ایران اطمینان دارند .

کمبوجیه سخن پیرمرد را قطع کرد و پرسید :

- ملکه تومی رییس مرده است ؟ تو ادعا می کنی که ما ایرانیان یک زن را به قتل رسانده ایم ؟ چه بر سر ملکه شما آمد ؟
- تومی رییس ده ماه پیش ، از فراق تنها پسرش دق مرگ شد . بنابراین و به یک معنا می توان به درستی ادعا کرد که او هم قربانی جنگ با ایرانیان و قربانی روح پدرت کوروش شد !

کمبوجیه آهسته گفت :

- تومی رییس زن بزرگ و شجاعی بود .

و سپس با صدای بلندی ادامه داد :

- ای مرد شجاع ، کم کم به این نتیجه می رسم که اهورا مزدا کار گرفتن انتقام خون پدرم را خود به عهده گرفته است . اما علی رغم سنگینی تلفات شما ، باید بدانی که خون اسپارگاپیس ، تومی رییس و پنجاه هزار سرباز ماساگتی هم برای قصاص خون یک شاه ایرانی و به ویژه خون بزرگمردی چون کوروش کافی نیست .

پیرمرد پاسخ داد :

- مردم سرزمین ما معتقدند که پس مرگ همه مردم با هم برابرند و روح یک شاه با روح یک نوکر حقیر هیچ تفاوتی ندارد . پدر تو مرد بزرگی بود ولی ما به خاطر مرگ او رنجهای بی نهایتی تحمل کردیم . و تازه من هنوز تمام بدبختی هایی را که پس از آن جنگ وحشتناک بر ما نازل شد برایت نگفته ام . پس از مرگ تومی رییس در میان قوم ماساگت نفاق و دو دستی افتاد . دو تن از بزرگان قوم مدعی تاج و تخت ملکه فقید شدند . نیمی از مردم به سود اولی و نیمی دیگر در رکاب دومی به جنگ با یکدیگر پرداختند . جنگ برادر کشی وحشتناکی به راه افتاد و بلافاصله پس از آن ، طاعون در میان مردم شیوع یافت و گروه گروه از جنگاوران ما را به خاک افکند . اکنون اگر تو جنگی علیه ما آغاز کنی ، ما نمی توانیم در برابر تو مقاومت کنیم . بنابراین در ازای مقدار زیادی طلای خالص از تو تقاضای صلح داریم .

کمبوجیه پرسید :

- آیا می خواهید بدون جنگ خود را به ما تسلیم کنید ؟ اگر تعداد لشکریان مرا که در جلگه ماد اردو زده اند ببینید ، متوجه خواهید شد که من از شجاعت و دلاوری شما انتظار بیشتری دارم . اما بدون دشمن ، امکان جنگ وجود ندارد ! من سربازانم

را مرخص خواهم کرد و برای شما ساتراپی خواهم فرستاد. من شما را به عنوان رعایای جدید امپراتوری ایران می پذیرم و به شما خوشامد می گویم!

گونه ها و پیشانی پهلوان ماساگتی با شنیدن این سخنان شاه مثل شعله آتش سرخ شد. با صدایی که از هیجان می لرزید پاسخ داد:

- ای فرمانروا! اگر تصور می کنی که ما شجاعت دیرین خود را از یاد برده و به نوکران ذلیلی تبدیل شده ایم و حاضریم طوق بندگی تو را بپذیریم، سخت اشتباه می کنی. اما ما توان رزمی تو را می شناسیم و می دانیم اندک جنگاورانی که از جنگ داخلی و طاعون جان سالم به در برده اند، توان مقابله با لشکر عظیم و تا به دندان مسلح تو را ندارند. ما با صداقت و صراحت ویژه خود، به این حقیقت اذعان داریم. اما در عین حال اعلام می کنیم که از این پس نیز مستقل و آزاد زندگی خواهیم کرد و هرگز بندگی شما را نخواهیم پذیرفت و از قوانین و مقررات دیکته شده از سوی یک ساتراپ ایرانی اطاعت نخواهیم کرد. تو خشمگینی و با چشمان شرر بار به من می نگری. اما من بر آن چه گفتم پافشاری می کنم.

کمبوجیه فریاد زد:

- و من به تو می گویم که شما بیشتر از دو راه و یک انتخاب ندارید! یا به تاج و تخت من تسلیم می شوید و تحت نام استان ماساگت به امپراتوری ایران می پیوندید و ساتراپی را که نماینده شخص من خواهد بود، با احترام می پذیرید و یا خود را دشمن من می دانید که در این صورت سپاه من شما را به همان کارهایی وادار خواهد کرد که من اکنون در صلح و صفا و با مهربانی و صداقت به شما پیشنهاد می کنم. امروز شما هنوز فرصت دارید شاه و فرمانروای عادل و منصفی را به دست آورید اما در صورت عدم تمکین، با یک فاتح انتقام جو رو به رو خواهید شد. پیش از دادن پاسخ به آن چه گفتم فکر کنید!

جنگجوی پیر پاسخ داد:

- ما قبلا درباره تمام جوانب این امر فکر کرده و به این نتیجه رسیده ایم که ما فرزندان آزاد و وارسته دشت ها و علفزارهای شمال حاضریم بمیریم، اما طوق بندگی به گردن نبنسیم. اکنون آن چه را که شورای شیوخ و سران قبایل ما به تصویب رسانده اند، از زبان من بشنو. ما ماساگتها، نه به دلیل تقصیر خود، بلکه در اثر نزول بلا و خشم خدای خود یعنی خورشید، چنان ناتوان شده ایم که نمی توانیم در برابر شما ایرانیان مقاومت کنیم. ما می دانیم که شما برای جنگ با ما سپاه بزرگی بسیج کرده اید و حاضریم در ازای پرداخت یک خرج گزاف سالانه، صلح و آزادی خود را از شما خریداری کنیم. اگر شما این پیشنهاد را نپذیرید و بر تصمیم خود، یعنی شکست نظامی ما پافشاری کنید، زبان سنگینی به خود می رسانید، به محض نزدیک شدن لشکریان شما به رودخانه سیردریا، همه مردان ما همراه با زنان و کودکان اقامتگاه خود را

ترک خواهند کرد و به جای دیگری کوچ خواهند نمود. ما مثل شما در شهرها و خانه های خستی زندگی نمی کنیم. ما کوچ نشینیم و سوار بر اسب هر سال به جای دیگری می رویم و در زیر چادر زندگی می کنیم. در این صورت ما طلاهای خود را همراه خواهیم برد و گودال های معادن را نابود یا پر خواهیم کرد. تا شما نتوانید از آن ها حتی یک مثقال طلا استخراج کنید. ما تمام معادنی را که رگه طلا دارد، می شناسیم و اگر صلح و آزادی ما را تضمین کنید، حاضریم مقادیر معتناهی از این فلز گرانبها را در اختیار شما بگذاریم. اما اگر جنگ را به ما تحمیل کنید چیزی جز یک دشت وسیع خالی از سکنه نخواهید یافت و از آن پس نیز دشمن نامرئی و غیرقابل دسترسی خواهید داشت که پس از التیام زخم ها و پر کردن جای خالی تلفات بزرگ خود، برای شما بسیار خطرناک خواهد بود و با کینه توزی شکست خود را جبران خواهد کرد. اگر صلح را بپذیرید و آزادی مرا را تضمین کنید، علاوه بر طلا، هر سال پنج هزار اسب تندرو به شما خراج خواهیم داد و هرگاه که امپراطوری ایران با خطری جدی مواجه شود، جنگجویان ما آماده پیوستن به سپاهیان شما خواهند بود.

پیرمرد سخنانش را به پایان رساند و سکوت کرد. کمبوجیه مدتی دراز با نگاهی نافذ و اندیشناک به او خیره شد و سرانجام در حالی که از تخت برمی خاست خطاب به اعضای هیات ماساگتی گفت:

- ما امشب در این باره مشورت خواهیم کرد و فردا پاسخ خود را به شما ابلاغ خواهیم نمود. گبرياس، از این مردان به خوبی پذیری کن و بخشی از شام مخصوص مرا برای این پهلوان که مرا در جنگ زخمی کرده است بفرست.

فصل چهارم

همزمان با گفتگوی کمبوجیه و نماینده قوم ماساگت، نیتیت افسرده و غمگین در خانه اش بر فراز باغ های معلق تنها نشسته بود. آن روز برای نخستین بار همراه با دیگر همسران شاه در مراسم مذهبی مشترک زنان شرکت کرده و کوشیده بود در هوای آزاد و در برابر آتشکده، در میان غوغایی از آوازه ها و ادعیه ناشناس و ناساز به درگاه خدای جدیدش دعا کند.

اکثر زنان حرمسرای شاه در آن روز برای اولین بار نیتیت را می دیدند و در مراسم نیایش، به جای چشم دوختن به محراب آتش و دل دادن به دعا به دختر فرعون خیره شده بودند.

نیتیت از نگاه های کینه توزانه و کنجکاوانه هوو های خود، سرگشته و ناآرام از صدای بلند موسیقی ای که فضای شهر را پر کرده بود و غمگین و متأثر از یادآوری انجام مراسم نیایش به درگاه خدایان دوران کودکی اش در محیط آرام و رسمی معابد مصر و حالت جذب روحانی ای که در آن مراسم بر او و خواهر و مادرش مستولی می شد، حال خوشی نداشت. اگرچه

بسیار مایل بود در آن روز بزرگ از خدای ایرانیان برای همسر عزیزش از صمیم قلب سلامتی و خوشبختی آرزو کند ، اما هرچه تلاش کرد نتوانست به حالت روحانی نیایش فرو رود و رابطه ای معنوی با این خدای جدید پیدا کند . کاساندان و اتوسا در کنار نیتیت زانو بر زمین زده بودند و با همه وجود آواز می خواندند و ادعیه موید را تکرار می کردند . اما این دعا ها از نظر نیتیت چیزی جز یک مشت کلمه و صوت نبود .

دعای ایرانیان ، علی رغم متن شاعرانه و موزونی که داشت ، به دلیل تکرار دائم کلمات ، خطابه‌های مگرر به امشاسپندان و نفرین های دوباره به دیوهای بد سرشت ، برای نیتیت خسته کننده بود . زنان ایرانی از کودکی با این دعا ها خو گرفته بودند و سرود های مذهبی را زیبا ترین و عالی ترن نوع نیایش می دانستند و بنابراین با خواندن این دعا ها و سرودهای مقدس ، در جذب ای عمیق و حالتی روحانی فرو می رفتند . اما سرودهای مذهبی ایرانیان برای گوش نیتیت که به دعاهای کاهنان مصری و اشعار نغز و دلپذیر یونانی خو گرفته بود . چندان زیبا و خوشنوا نمی آمد . آنچه با رنج و تلاش فرا گرفته بود ، هنوز با گوشت و خون او عجین نشده بود و در حالی که زنان ایرانی آیین ها و حرکات مخصوص مراسم را به نحوی کاملا طبیعی به جا می آوردند . نیتیت مجبور بود در تمام مدت حواس خود را کاملا جمع کند و با وسواس هر حرکت خود را بسنجد و تنظیم کند ، تا اشتباهی از او سر نزند و بهانه ای به دست دشمنانش نیفتد .

از این گذشته ، چند دقیقه قبل از آغاز مراسم مذهبی ، نخستین نامه مادرش از مصر به دستش رسیده بود . این نامه هنوز باز نشده بر روی میز کنار تخت او قرار داشت و هرگاه که نیتیت عزم دعا و نیایش می کرد ، یاد وطن حواس او را از توجه به دعا منحرف می نمود . این نامه حاوی چه اخبار جدیدی بود ؟ آیا پدر و مادرش از سلامتی کاملا برخوردار بودند ؟ تاخوت رنج دوری خواهر و شاهزاده محبوب ایرانی را چگونه تحمل می کرد ؟

هنگامی که مراسم مذهبی پایان یافت ، نیتیت که گویی از خطر بزرگی جسته بود ، نفس راحتی کشید و کاساندان و اتوسا را در آغوش گرفت . سپس سوار بر تخت روان به اقامتگاه خود برگشت و شتابزده و مشتاقانه به سوی میزی رفت که نامه بر روی آن قرار داشت . ندیمه مخصوصش با نگاهی پر معنا و لبخندی شیطنت آمیز به او نگرست اما هنگامی که دید دختر فرعون البسه و جواهرات روی میز را ندیده گرفت و یکسره به سراغ نامه رفت ، لبخند از لبانش محو شد و آثار شگفتی در چهره اش پدیدار گردید .

نیتیت با اشتیاق و هیجان لاک و مهر نامه را شکست و می خواست کار پر زحمت و رقت انگیز خواندن ان را آغاز کند که ندیمه از پشت سر خود را به او رسانید و در حالی که از فرط شگفتی دست بر هم می زد ، فریاد کشید :

- بانوی من ، به میترا سوگند که نمی دانم تو را چه می شود ! آیا بیماری ؟ یا این طومار خاکستری رنگ و کهنه طلسمی است که هرکس به آن بنگرد چشمش خیره می شود و از دیدن چیزهای زیبا و گرانبها باز می ماند ؟ این طومار را به کناری

بگذار و به هدایای زیبایی بنگر که شاه، اهورامزدا نگهدار او باد، برایت فرستاده است. به این لباس ارغوانی رنگ فاخر با آن مليله دوزی ها و گلهای نقره ای بنگر! این نیمتاج الماس نشان سلطنتی را نگاه کن! مگر نمی دانی این هدایا چه معنایی دارد؟ کمبوجیه از تو خواسته است در مراسم ضیافت امروز این لباس ها را به تن کنی. رکسانه از حسادت دق خواهد کرد! چشم سایر همسران شاه، که هرگز چنین هدایایی نگرفته اند، کور خواهد شد! تا امروز ملکه مادر تنها زن دربار بود که اجازه داشت از لباس ارغوانی و نیمتاج الماس نشان استفاده کند. شاه با این هدایا تو را هم طراز مادرش قرار داده و رسماً تو را به عنوان همسر سوگلی و ملکه خود به جهانیان معرفی کرده است. بانوی من، بگذار این لباس ها را بر تنت بپوشانم. با این هدایا چقدر زیبا خواهی شد و سایر همسران شاه به چه حسادت کوری گرفتار خواهند گردید! ای کاش اجازه داشتیم در آن لحظه که با این لباس وارد تالار پذیرایی می شوی، تو را نظاره کنم! بیا بانوی من. این لباسهای ساده مراسم دعا را از تن درآر و بگذار، برای آزمایش، تو را آن طور که شایسته ملکه جدید است، آرایش کنم.

نیتیت در سکوت کامل به وراجی های ندیمه اش گوش داد و با لبخندی تحسین آمیز به آن هدایای گرانبها خیره شد. او هم زن بود و طبیعتاً از دریافت آن هدایا احساس شادی و غرور می کرد. به ویژه که این هدایا از سوی مردی رسیده بود که نیتیت عشق او را در دل داشت. این هدایا آرام بخش قلب او بود و به روشنی نشان می داد که کمبوجیه او را بر همه همسرانش ترجیح می داد. بله، این هدایا نشانه عشق کمبوجیه به دختر فرعون بود. نامه ای که نیتیت هفته های دراز انتظارش را می کشید، نخوانده بر زمین افتاد و دختر فرعون خود را برای آرایش به دست ندیمه اش سپرد. ندیمه کار خود را با سرعت به پایان رساند. لباس سلطنتی ارغوانی رنگ، زیبایی شاهانه او را دو چندان کرد و اندام لاغر و برازنده اش در زیر آن نیمتاج الماس نشان در حد اعلی با وقار و شکوهمند شد. هنگامی که در آرایش کامل ویژه ملکه های ایران در آینه فلزی نگریست، وجناتش حالت جدیدی به خود گرفت. گویی اکنون بخشی از غرور و جلال سرورش در چهره او منعکس شده بود. هنگامی که نگاه درخشان نیتیت به چشم های ندیمه اش افتاد، دخترک بی اختیار به زانو درآمد و در برابر او بر زمین بوسه زد.

نیتیت چند لحظه به زنی که بر خاک افتاده بود خیره شد. سپس به خود آمد و در حالی که از شرم گونه هایش گلگون شده بود، سری تکان داد، خم شد، با مهربانی ندیمه را از زمین بلند کرد، بر پیشانی اش بوسه زد، دستبند زرینی به او بخشید و هنگامی که دوباره چشمش به نامه نخوانده مادرش افتاد به ندیمه دستور داد او را تنها بگذارد. ماندانا تعظیم کرد و با شتاب از اتاق بیرون دوید تا هرچه زودتر هدیه بانویش را به زیردستانش، یعنی ندیمه های درجه دو و کنیزان دربار نشان دهد، نیتیت بر صندلی عاجی که در برابر میز قرار داشت نشست، برای الهه محبوب خود هوتار، دعای کوتاهی خواند. بر زنجیر زرینی که کمبوجیه پس از پریدن در آب و نجات توپ به او داده بود، بوسه زد، لبهایش را بر پاپیروس مصری نامه فشرد. با آرامش خاطر و رضایتی عمیق به پشتی نرم صندلی تکیه داد و در حالی که طومار را باز می کرد، زیر لب گفت:

- من چقدر خوشبختم! چه کسی باور می کرد من این نامه را که هفته هاست بی صبرانه در انتظار آنم، نخوانده بر زمین بیندازم؟

با خوشحالی شروع به خواندن نامه کرد. اما خیلی زود لبخند از لبانش محوش د و چهره ای جدی به خود گرفت. هنگامی که خواندن نامه را به پایان رساند. طومار از دستش لغزید و دوباره بر زمین افتاد.

چشم هایی که ندیمه نیتیت را به تعظیم واداشته بود، اکنون پر از غم و مملو از اشک بود. نیتیت متحیر و افسرده زانوی غم به آغوش گرفته بود.

متن نامه چنین بود:

«از لادیس همسر فرعون آمازیس و ملکه مصر علیا و مصر سفلی به دخترش نیتیت، همسر شاهنشاه ایران زمین

دختر عزیزم، می دانم که ماه هاست خبری از وطنت دریافت نکرده ای. اما ما در این تاخیر تقصیری نداریم. کشتی ای که قرار بود نامه های تو را به آسیای صغیر برساند. توسط کشتی های جنگی ساموسی، که بهتر است آنها را کشتی دزدان دریایی بنامیم، بازداشت و به بندر آستی پالایا Astypalaia هدایت شد.

روز به روز بر غرور و تکبر پولی کراتس، که تاکنون در تمام اقدامات خوب و زشتش موفق بوده است، افزوده می شود. از روزی که پولی کراتس دشمنان لسبوسی و میلیتی خود را شکست داده و بر سر جای خویش نشانده است، هیچ کشتی ای از دستبرد ناوگان جنگی او در امان نیست.

فرزندان پیسیستراتوس مرحوم دوستان نزدیک اویند. لیگدامیس نیز به او مدیون است و برای حفظ حاکمیت خود بر تاکسوس به کمک ساموسی ها نیازمند می باشد. پولی کراتس با بخشیدن معبد آپولو به جزیره «رنه آ» قلب اکثر ایونی ها را تسخیر کرده است. تمام اقوام دریانورد از نیروی دریایی بیست هزار نفره و کشتی های جنگی پنجاه پارویی او به شدت در عذابند. و با این حال هیچ کس جرات سوءقصد به او را ندارد. چون محافظین بسیار کاردان و ورزیده ای استخدام کرده و قلعه شهر ساموس و بندرگاه آن را چنان مستحکم نموده است که تسخیر آن غیر ممکن می نماید.

بازرگانی که گروه گروه به سرزمین تحت سیطره او می روند و کشتی های دزدان که شفقت نمی شناسند و به هیچ کس رحم نمی کنند، ساموس را به ثروتمندترین جزیره سرزمین یونان و پولی کراتس را به قدرتمندترین مرد آن سامان تبدیل

کرده است . مردم را از این نابسامانی گریزی نیست . مگر آن که آن طور که پدرت می گوید ، خدایان حسود یونانی بر این همه سعادت کامل و ثروت بی نهایت رشک برند و صاحب آن را هرچه زودتر به خاک سپاه بنشانند .

پدرت که چنین آینده نامیمون و خطرناکی را برای دوست قدیمی اش پولی کراتس پیش بینی می کرد ، نامه ای نوشت و به او نصیحت کرد به منظور فرار از خشم خدایان ، عزیزترین مایملک خود یعنی چیزی را که فقدان آن بیش از هرچیز برای او دردناک است به نحوی از خود دور کند که هرگز نتواند آن را باز یابد و دوباره به دست آورد . پولی کراتس به این نصیحت پدرت گوش داد و گرانبها ترین انگشتری مهرداد خود را که یکی از شاهکارهای ساخته دست تئودوروس بود و بر نگین درشت آن تصویر دو دلفین را با هنرمندی بی نظیر حک کرده بودند ، از بالای برج قلعه خود به دریا افکند .

شش روز بعد آشپزهای کاخ پولی کراتس انگشتری او را در شکم یک ماهی پیدا کردند . پولی کراتس فوراً به پدرت نامه ای نوشت و خبر این رویداد معجزه اسا را به او داد . اما پدرت به جای آن که خوشحال شود ، با تاسف سر پیر خود را تکان داد و گفت : این واقعه نشان می دهد که هیچ کس را از سرنوشت محتوم خود گریزی نیست .

پدرت همان روز به دوستی خود با پولی کراتس پایان داد و به او اطلاع داد که خواهد کوشید دوست خود را برای همیشه فراموش کند . تا شاید از رنج از دست دادن یک دوست عزیز در امان بماند و مجبور نباشد تباهی و بدبختی او را به تماشا بنشیند .

پولی کراتس پس از خواندن این پیام به قهقهه خندید و همراه با پیغامی تمسخر آمیز ، نامه هایی را که دزدان دریایی او از کشتی ما ربوده بودند ، برای پدرت باز پس فرستاد . ما از این پس تمام نامه های خود را از طریق سوریه برای ارسال خواهیم کرد .

لابد از خود می پرسید مادرت به چه دلیل این داستان دراز را که در مقایسه با سایر اخبار مربوط به خانواده ات از اهمیت کمتری برخوردار است ، برای نوشته است . پاسخ من به این سوال این است : چون می خواستم تو را آماده شنیدن وضعیت و حال و روز پدرت کنم . آیا سخنان نومیدکننده و غم انگیز پدرت خطاب به دوست ساموسی اش با سخنان آن آمازیس شاد و سبکبال و بی غم که تو می شناختی قابل مقایسه است /

آه ، دخترم ، پدرت حق دارد غمگین و نگران باشد . چشمهای مادرت نیز از روز حرکت تو به سوی ایران از اشک تهی نبوده است . مادر بیچاره ات روزی ده بار از بالین خواهر بیمار به کنار همسر افسرده اش می رود تا او را تسلی دهد و بر قدرت گام هایش بیفزاید .

من ساعات شب را برای نوشتن این نامه برگزیده ام ، هرچند که چشم های خسته ام بی نهایت نیازمند خواب است .

خدمتکار به در می گوید . در این جا نامه را موقتا قطع می کنم تا به سراغ نزدیک ترین دوست و غم خوار تو یعنی خواهر بیمارم بروم

تنها خدایان می دانند که تاخوت در حالت هذیان ناشی از تب چند بار نام تو را بر زبان رانده و چند بار آن تصویر مومی تو را که شباهت اعجازانگیز آن به چهره تو هنرمندی بی نظیر تتودوروس را نشان می دهد ، بوییده و بوسیده است .

قرار است فردا این تصویر را به آگینا بفرستیم تا زرگران ماهی یکی از کارگاه های آن جا از روی آن برایمان تصویری از طلا بسازند . موم حساس و ظریف تصویر ، در اثر تماس مستمر و مکرر دستها و لبهای سوزان تاخوت ، در حال تخریب است .

دخترم ، اکنون ، همان طور که من تمام نیرو و شهامتم را برای نوشتن این نامه گرد آورده ام ، تو نیز شجاع و صبور باش تا یک یک و به ترتیب تمام بلایایی را که خدایان بر خانه ما نازل کرده اند ، برایت باز گویم .

پس از عزیمت تو ، تاخوت سه روز و سه شب لاینقطع گریه کرد . نه سخنان تسلی بخش من سیل اشک او را قطع کرد و نه هشدارها و نصایح پدرت راه به جایی برد . هرچه در راه خدایان قربانی کردیم و هرچه دعا خواندیم ، غم دخترک کاهش نیافت و آرام نشد . سرانجام در چهارمین روز ، گریه اش قطع شد و اشک چشمش خشک گردید . هرگاه از او چیزی می پرسیدیم ، ظاهرا از روی رضا و با صدایی آهسته پاسخ می داد ، اما اکثر ساعات روز را در سکوت کامل در کنار چرخ تخریسی اش می نشست . تمام اوقاتش را در عالم شیرین رویا به سر می برد . دستهای توانا و انگشت های ماهر او اکنون یا ساعت ها بر روی زانوانش یخ زده بود و یا ناشیانه نخ ها را پاره می کرد . تاخوت که همیشه از ته دل به شوخی های پدرت می خندید ، اکنون مات و بی تفاوت به گفته های پدر گوش می داد و واکنشی نشان نمی داد . دخترک از شنیدن هشدارهای دلسوزانه و مادرانه من وحشت می کرد و به هیجان می آمد ، اما چیزی نمی گفت .

هر بار که بر پیشانی اش بوسه می زدم و از او میخواستم به خود آید و بر اعصاب خود مسلط شود ، از جا می پرید ، سر را به سینه ام می چسباند و سپس به سراغ چرخ نخ ریزی اش می رفت و با شتابی بیمارگونه به کار می پرداخت . اما نیم ساعت بعد ، دوباره دست هایش بی حرکت بر زانو می افتاد و چشم هایش با حالتی رویایی به آسمان خیره می شد .

هر بار که او را وادار می کردیم در جشن یا ضیافتی شرکت کند ، مثل یک روح سرگردان در تالار پرسه می زد و به هیچ کس و هیچ چیز توجهی نداشت .

تو جشن بزرگ «بویاستیس» را می شناسی . منظوم همان جشنی است که در آن مردم جدی و عبوس مصر وقار خود را فراموش می کنند و رودخانه نیل و سواحل آن به یک صحنه بزرگ نمایش تبدیل می شود که گروه های هم سرایان و

مردان مست بر آن آواز می خوانند و شادترین قطعات طنز آمیز را به معرض نمایش می گذارند . هنگامی که تاخوت به بویاستیس آمد و برای نخستین بار انبوه عظیمی از مردم را دید که شاد و سبکبال آواز می خواندند و می رقصیدند و شوخی می کردند ، از آن حالت بی تفاوتی و سکوت بیرون آمد و مانند روزهای اول پس از عزیمت تو ، دوباره به گریه افتاد و سیل اشک از چشمانش سرازیر کرد .

ما به ناچار ، غمگین و بیچاره ، دخترک را به سائس برگرداندیم .

ظاهر خواهرت به یک الهه شباهت داشت . ضعیف تر و لاغرتر شده بود . اما گویی قد کشیده و بر ارتفاع اندامش افزوده شده بود . پوستش سفید و مثل شیشه شفاف بود و بر گونه هایش رگه هایی از رنگ سرخ دیده می شد .

از آن جا که دست ها و پیشانی اش لحظه به لحظه داغ تر می شد و گاهی جوارح ظریفش دچار لرز می گردید ، ایم هوتپ مشهورترین پزشک متخصص بیماری های داخلی را برای معاینه او از تبین به سائس آوردیم .

آن پزشک حاذق به محض مشاهده خواهرت سری تکان داد و پیش بینی کرد که تاخوت به زودی به بیماری سختی دچار خواهد شد و دستور داد که خواهرت نباید نخ بریسد و یا بیهوده سخن بگوید ، چون به استراحت مطلق نیازمند است .

انواع و اقسام جوشانده ها و داروهای گیاهی را به او خوراندیم . کاهنان برایش دعای چشم زخم و طلسم درمان بیماری نوشتند *۱ . فال او را گرفتند و از کاهنه های غیبگو سرنوشت او را پرسیدند . در راه خدایان صدفه دادیم و برایشان قربانی فرستادیم . کاهنان معبد هوتار برای خواهر بیمار ت طلسم مقدسی فرستادند . کاهنان معبد اوسیریس برای شفای او یکی از گیره های زرین موی مجسمه اوسیریس را به تخت بیمار آویختند . نیت هوتپ کاهن اعظم خدای شهر سائس مراسم قربانی با شکوهی برپا نمود و برای اعاده سلامتی دختر فرعون دعا کرد .

اما نه داروهای پزشکان بیماری را فراری داد و نه طلسم ها و ادعیه کاهنان به دختر بیمارم یاری ساند . سرانجام نیت هوتپ اقرار کرد که زایچه تاخوت چندان مساعد نیست و اوضاع فلکی جای امیدواری چندانی باقی نمی گذارد . در همان روزها ، گاو مقدس ممفیس سقط شد و کاهنانی که لاشه ان را مومیایی کردند ، سینه اش را تهی از قلب یافتند و تو می دانی که یک آپیس بدون قلب به معنای بروز بلا و آفت است و کاهنان نیز اعلام کردند که به زودی بالای بزرگی بر سرزمین مصر نازل خواهد شد . تا به امروز آپیس جدیدی پیدا نشده است . مردم بر این باورند که خدایان بر امپراتوری پدرت خشم گرفته اند . و کاهنان غیبگو اعلام کرده اند که خدایان جاودان تنها هنگامی خوشبختی را به مصر بازخواهند گرداند که تمام معابدی که بر روی خاک سیاه *۲ برای خدایان بیگانه ساخته شده ، نابود شود و تمام کسانی که خدایان دروغین را می پرستند و برای آنها قربانی می کنند ، از سرزمین مصر رانده شوند .

تفسیر منجمین و نشانه های شوم آسمانی دروغ نبود. تاخوت به تب وحشتناکی گرفتار شد. نه روز تمام میان مرگ و زندگی دست و پا زد و هنوز هم آن قدر ناتوان است که ندیمه هایش او را بردوش می گیرند. خواهرت حتی نمی تواند دست و پایش را تکان دهد.

ضمن سفر به بویاستیس چشمهای آزمایش دچار عفونت شد و تو می دانی که این بیماری در مصر شیوع فراوانی دارد. *۳ پدرت به جای استراحت دادن به چشم هایش، مثل همیشه از سپیده صبح تا نیمروز به کار پرداخت. در روزها و شبهایی که تاخوت از تب می سوخت، پدرت علی رغم هشدارهای ما، حتی یک لحظه از کنار بستر دخترش دور نشد. دختر بگذار داستان را خلاصه کنم! بیماری چشم پدرت روز به روز بدتر شد و درست در همان روزی که خبر سلامتی و ورود محترمانه تو به بابل به دست ما رسید، پدرت سوی چشمش را به کلی از دست داد و نابینا شد.

آن فرعون شاد و نیرومند و با اراده، اکنون به یک پیرمرد علیل و عبوس و ناامید تبدیل شده است. مرگ گاو آپیس، نشانه های شوم آسمانی و پیشگویی های وحشتناک کاهنان قلب او را لرزانده است. او اکنون در شب تاریکی زندگی یم کند که شادی و سبکبالی او را یکسره نابود کرده است. نیاز به کمک دیگران و استفاده از عصا برای راه رفتن، اراده آهنین او را کاملاً متزلزل نموده است. آن فرمانروای شجاع و فکور و خود رای، اکنون بازیچه دست کاهنان شده و مثل موم در دست آنان نرم است.

هر روز ساعت ها به معبد نیت می رود و دعا می خواند و قربانی می کند. هزاران کارگر را برای ساختن آرامگاهی، که قرار است مومیایی او را در خود جای دهد، به کار گرفته است و به صدها کارگر دیگر نیز دستور داده است دیوارها و ستون های معبد ناتمام آپولو در ممفیس را که با هزینه هلنی ها در دست ساختمان بود، با خاک یکسان کنند. آزمایش بدبختی و تباهی خود و دخترش تاخوت را مجازاتی عادلانه از سوی خدایان می داند.

عیادت های او از تاخوت بیمار، نه تنها خواهرت را تسلی نمی دهد بلکه موجب آزار اوست. چون پدرت به جای نوازش و آرام کردن قلب دخترک، در تلاش است تا ثابت کند که او نیز مستوجب مجازات خدایان است و باید به سرنوشت شوم خود تسلیم شود. آزمایش با استفاده از تمام هنر سخنوری و نیروی استدلال و اقناع خود می کوشد دخترک بیچاره را از زندگی نومید کند و او را به جایی برساند که زندگی خاکی را کاملاً به فراموشی بسپارد و با دعا و قربانی، نظر مساعد اوسیریس و داوران دنیای اعماق را به خود جلب کند. او بدین ترتیب بیمار بیچاره ما را که با چنگ و دندان به زندگی چسبیده است، شکنجه می کند. شاید من در مقام ملکه مصر هنوز هم بیش از حد یونانی مانده ام اما به عقیده من مرگ آن قدر طولانی و زندگی آن چنان کوتاه است که من حکما و کاهنانی را که با توصیه به تفکر دائمی به مرگ و دنیای اعماق، نیمی از زندگی کوتاه ما را به دست ظلمات بسپارند، نادان و نا بخرد می دانم ...

در این جا دوباره مجبور شدم نامه ام را نیمه تمام بگذارم . ایام هوتپ ، پزشک بزرگ و مشهور برای معاینه تاخوت آمده بود . ایام هوتپ امید چندانی به بهبودی بیمار ندارد . و حتی از این که پیکر ظریف و نحیف دخترم تا امروز تا این حد در برابر یورشهای عفريت مرگ مقاومت کرده است ، شگفت زده به نظر می رسد . او دیروز به من گفت : «اگر دختر تو با اراده ای آهنین به زندگی نچسبیده بود و اگر آرزویی بزرگ و اشتیاقی ناآرام و سیر نشدنی او را سرپا نگه نداشته بود ، مدتها پیش به سرای باقی می شتافت . اکنون نیز اگر شعله میل به زندگی در او خاموش شود ، به همان سادگی که ما خود را به دست خواب می سپاریم ، روانه دنیای اعماق خواهد شد . اگر امید و آرزوی او برآورده شود ، شاید زنده بماند و سالها به زندگی ادامه دهد . که البته من این احتمال را بسیار ضعیف می دانم . اما اگر آرزوی او تا چند هفته دیگر برآورده نشود و او به کام دل نرسد ، همان اشتیاق و امیدی که اکنون زنده ماندن تاخوت را تضمین می کند ، به نومیدی تبدیل می شود و او را خواهد کشت .»

آیا تو می دانی که امید و آرزوی تاخوت چیست ؟ تاخوت عزیز ما در کمند عشق برادر همسر تو گرفتار شده است . البته من قصد ندارم مانند آمن امان کاهن ادعا کنم که برادرشهر تو برای تسخیر قلب تاخوت از طلسم و جادوی محبت استفاده کرده است ، نه ، من خوب می دانم که آن زیبایی بی مثال و آن وقار شاهانه برای تسخیر قلب یک باکره معصوم نیازی به طلسم و جادو ندارد . اما اشتیاق تاخوت چنان آتشین و بی کران و دگرگونی شخصیت او چنان چشمگیر است که من هم ناخودآگاه در بعضی روزها و ساعت ها به دخالت نیروهای ماورای طبیعی باور آوردم . کمی پس از عزیمت تو به ایران متوجه شدم که تاخوت به تیر عشق شاهزاده ایرانی گرفتار شده است . اول گمان می کردیم که اشک های او به خاطر دوری از توست . اما هنگامی که تاخوت در تمام ساعات روز غرق در رویاهای دور و دراز شد ، ایبیکوس که در آن زمان هنوز در دربار ما به سر می برد ، متوجه شد که باکره عزیز ما در تب عشقی عمیق می سوزد .

یک روز که تاخوت ، غرق در دنیای افکار دور و درازش در کنار چرخ نخریسی نشسته بود ، ایبیکوس در حضور من یکی از اشعار عاشقانه ساپفوی شاعره را در گوش او زمزمه کرد . همان طور که می بینی این شعر نیز زبان حال دختر دلداده ای است که همچون تاخوت در خانه نشسته است و نخ می ریسد و از فراق یار می سوزد .

ای مادر عزیز

خانه چرا تنگ است

دنیا چه بی رنگ است

سالی گذشت و باز

چشمم به راه اوست

ای مادر عزیز

دو کم شکسته است

نخ ها گسسته است

دل با دو صد نیاز

کرد ، هوای دوست

با شنیدن این اشعار رنگ از چهره تاخوت پرید و پرسید :

- ایبیکوس ، آیا این شعر سروده خود توست ؟

ایبیکوس پاسخ داد :

- نه ، ساپفو شاعره لسبوسی آن را پنجاه سال پیش سرود .

تاخوت به زمزمه گفت :

- پنجاه سال پیش !

ایبیکوس سخن تاخوت را قطع کرد و گفت :-

- عشق احساسی جاودانه است و هزاران سال بعد نیز چنین خواهد بود .

تاخوت لبخند زنان سخن ایبیکوس را تایید کرد و از ان پس هنگامی که به کار نخ ریسی مشغول بود ، گاه و بی گاه شعر او را زیر لب زمزمه می کرد .

با این حال ما از طرح هر سوالی که ممکن بود بردیا را به یادش بیاورد خودداری کردیم . اما در شبهایی که از آتش تب می سوخت و هذیان می گفت ، لبهای تفته اش از تکرار نام بردیا خسته نمی شد . بالاخره روزی ، پس از آن که آتش تب فروکش کرد و تاخوت اندکی آرام گرفت ، آنچه را که در هذیان تکرار کرده بود برایش باز گفتم .

در آن روز تاخوت در قلب خود را به رویم گشود و به عشق خود اقرار کرد و در آخر ، همچون کاهنه های غیبگو به آسمان خیره شد و با صدایی محکم و رسا گفت :

- من می دانم که دوباره او را خواهیم دید و پیش از دیدار دوباره او نخواهم مرد .

یک هفته پیش تخت روان او را به معبد بردیم ، چون بارها اظهار علاقه کرده بود که در تالار معبد دعا کند ، هنگامی که مراسم دعا به پایان رسید و ما به حیاط معبد برگشتیم ، در آن جا کودکانی را دیدیم که بازی می کردند . تاخوت در میان کودکان ، دختر خردسالی را دید که با هیجان به دوست خود چیزی می گفت . تاخوت به حملان دستور داد تخت روان را بر زمین بگذارند و دخترک را نزد او بیاورند .

خواهرت از دختر خردسال پرسید :

- به دوستت چه گفتی ؟

- اتفاقی را که برای خواهر بزرگترم رخ داده ، تعریف کردم .

- آیا ماجرا را برای من هم می گویی ؟

تاخوت این سوال را با چنان اشتیاق و صمیمیتی بر زبان آورد که دخترک بی درنگ به شرح ماجرا پرداخت :

- باتو Batu نامزد خواهرم دیروز غیرمترقبه و سرزده از تبین به سائس برگشت . ستاره ایزیس *۴ تازه طلوع کرده بود و کری ماما با پدرم بر روی بام تخته بازی می کرد که ناگهان باتو به خانه ما آمد . او برای خواهرم به نشانه نامزدی تاج گلی همراه آورده بود .

تاخوت دخترک را بوسید و بادبزن گرانبهای خود را به او بخشید . هنگامی که به خانه رسیدیم ، تاخوت لبخند رویایی بر لب داشت ، به من گفت :

- مادر عزیزم ، تو می دانی که سخنان کودکان در حیاط معبد ، تفال محسوب می شوند . اگر دخترک دروغ نگفته باشد ، بردیا حتما نزد من خواهد آمد . مگر نشنیدی که او به نشانه نامزدی تاج گلی نیز به همراه خواهد آورد ؟ آه ، مادر ، من می دانم . من مطمئنم که دوباره او را خواهیم دید .

دیروز به تاخوت گفتم :

- می خواهم دوباره برای نیتیت نامه ای بنوسیم . اگر پیام خاصی داری به من بگو .

خواهرت از من خواست هزار سلام و بوسه خواهرانه را نثار تو کنم و گفت هنگامی که سلامت خود را باز یابد ، نامه جداگانه ای برایت خواهد نوشت . چون باید مطالب خصوصی زیادی را با تو درمیان بگذارد . اما همین یک ساعت پیش این نوشته کوتاه را که ضمیمه نامه برایت می فرستم ، به من داد . این نوشته کوتاه ، که تاخوت با تلاش و رنج بسیار بر پایروس آورده است ، تنها برای توست و من آن را نخوانده ام .

اکنون باید کم کم نامه را به پایان ببرم . چون پیک سلطنتی از ساعت ها پیش بی صبرانه منتظر آن است .

چقدر دوست داشتم خبر خوبی به اطلاع تو برسانم . اما متأسفانه به هرجا که می نگرم چیزی جز نگرانی و بلا نمی بینم . برادرت روز به روز بیشتر در دام طمع و قدرت طلبی کاهنان گرفتار می شود و عملاً همراه با نیت هوتپ ، به جای پدر نابینا و بیچاره ات زمام امور امپراتوری را به دست گرفته است .

آمازیس به پزامتیک آزادی عمل کامل داده است و می گوید :

- چه تفاوت دارد که ولیعهد مصر چند روز زودتر یا دیرتر جانشین من شود ؟

آمازیس پسرش را از ربودن فرزندان فانس ، فرمانده سابق گارد محافظ ، از خانه رودویس هلنی منع نکرد و حتی اجازه داد که پزامتیک با اعقاب دویست هزار جنگجوی مصری *۵۵ ای که در زمان سلطنت پزامتیک اول ، در اعتراض به استخدام مزدوران ایونی و حمایت فرعون از آنان به حبشه مهاجرت کرده بودند وارد مذاکره شود تا اگر آنان حاضر به بازگشت به موطن آبا و اجدادی خود شدند ، سربازان هلنی را مرخص و از مصر تبعید کند . مذاکرات بی نتیجه ماند . اما پزامتیک به علت برخورد ناجوانمردانه با کودکان فانس ، موجب خشم یونانی ها شد و آنها را شدیداً رنجاند . آریستوماخوس تهدید کرد که همراه با ده هزار نفر از بهترین سربازان اجیر هلنی ، مصر را ترک خواهد کرد . و هنگامی که خبر رسید پسر خردسال فانس به دستور برادر تو به قتل رسیده است ، آریستوماخوس از سمت خود استعفا داد . روز پس از این رویداد ، مرد اسپارتی ناگهان ناپدید شد ، به طوری که هیچ کس از محل اختفای او خبر ندارد . اما مزدوران یونانی با دریافت رشوه ای کلان آرام گرفتند و در مصر ماندند .

آمازیس در برابر تمام این رویدادها سکوت کرد و در حالی که روز و شب دعا می خواند و قربانی می کرد ، شاهد بود که چگونه پسرش امروز تمام اقشار ملت را به انحای مختلف تحقیر می کرد و فردا با ذلت و خواری دوباره دست به دامان آنها می شد واز آنان پوزش می طلبید . افسران یونانی و مصری و نومارشهای تمام ایالات امپراتوری مصر بارها به من گوشزد کرده اند که این وضع غیرقابل تحمل است . هیچ کس نمی داند با فرمانروای جدید ، که امروز فرمانی صادر می کند و فردا همان فرمان را لغو می نماید و عمل به ان را ممنوع و مستوجب مجازات می داند ، چگونه باید رفتار کند . دیر نیست که علقه دیرین و صمیمی میان فرعون و مردم مصر پاره شود و مردم سر به شورش بردارند .

بدرود دخترم ! زئوس یار و یاور تو باد ! این مادر بیچاره و دوست مهربانت را فراموش نکن ! امروز چیزهایی را برایت نوشتم که ماه ها بود از تو پنهان می کردم . امیدوارم که والدینت را به خاطر این اخبار ناخوشایند عفو کنی . برای تاخوت دعا کن و به کرزوس و پهلوانان جوان ایرانی که در مصر با آنان آشنا شدیم سلام برسان . سلام های آتشین خواهرت را ، که شاید آخرین وصیت یک بیمار محتضر است به بردیا برسان . ای کاش می توانستی به خواهرت خبر دهی که بردیا هم او را به کلی فراموش نکرده است !

در وطن جدید برایت سلامتی و خوشبختی آرزو می کنم . «

پ:

*۱ در مورد عملکرد پزشکان مصری پاپیروسی در اختیار داریم که بخش شرح بیماری آن بسیار جالب است . در این سند از جمله آمده است : «بدنش سنگین است ، راه خروج معده سرخ و عفونی است ، لباس زیادی به تن بیمار سنگینی می کند ، اما علی رغم لباس های فراوان بدنش سرد است . در شب احساس تشنگی می کند . مزه دلش (معدده اش) فاسد و ترش است و نفسش مانند بیمارانی است که با خرزهره مسموم شده اند . یک منبع عفونت در بدن دارد . وقتی از جا برمی خیزد توان راه رفتن ندارد »

*۲ ساکنین قدیمی مصر سرزمین خود را «خام» یعنی خاک سیاه یا سرزمینی که خاک آن سیاه است ، می نامیدند . م

*۳ تراخم مصری که متأسفانه کشور ما نیز از آن در امان نمانده است (آلمان -اواخر قرن نوزدهم -م) یک بیماری بومی است که از هزاران سال پیش تا به امروز مردم مصر را آزار داه و می دهد . چشم پزشکان مصری در آن زمان شهرت جهانی داشتند . در کتیبه های آن دوران ، تصاویری از مردان نابینا به چشم می خورد .

*۴ مصری ها سیاره زهره را به نام الهه خود ایزیس می نامیدند . منجمین مصر از هزاران سال پیش مشخصات نجومی ستاره سحر را می شناختند .

*۵ هرودوت تعداد این سرابازان را دویست و چهل هزار نفر و دیودور تعداد آنها را دویست هزار نفر ذکر کرده اند . در معبد سنگی رامسس دوم در ابوسیمیل کتیبه هایی به زبان یونانی و فنیقی به دست آمده که توسط سربازانی که در تعقیب این جنگجویان به نوبیه آمده بودند ، نوشته شده است .

فصل پنجم

نیتیت که هفته ها انتظار این نامه را می کشید و از رسیدن آن شاد شده بود ، هنگامی که قرائت نامه را به پایان رساند ، غرق در غم و اندوه گردید .

در حالی که در لباس ارغوانی رنگ سلطنتی روی صندلی نشسته بود ، گریه را سر داد . هیچ فکری جز نگرانی های مادر ، رنج های پدر ، و بیماری خواهر در سر نداشت . نامه مادر چنان او را منقلب کرده بود که فراموش کرد کمبوجیه در انتظار اوست .

قرص خورشید از اوج آسمان گذشته بود که ندیمه اش ماندانا دوباره به اتاق آمد تا بانویش را برای شرکت در ضیافت کمبوجیه آماده کند .

نیتیت با چشم های بسته ، بی حرکت بر مخده نشسته بود و تکان نمی خورد . ماندانا با خود گفت : «خوابیده است . بگذار نیم ساعت دیگر هم استراحت کند . . شرکت در مراسم مذهبی او را خسته کرده است . امشب باید سرحال و شاداب در ضیافت شاه شرکت کند تا بتواند همان طور که ماه ستارگان را تحت الشعاع قرار می دهد ، ماه مجلس باشد . »

آهسته و بی صدا از اتاق خواب نیتیت که پنجره های آن منظره بدیعی از باغ های معلق ، شهر عظیم بابل و جلگه حاصلخیز اطراف آن را به معرض تماشا می گذاشت ، خارج شد .

ماندانا بی آن که به اطراف خود توجه کند ، مستقیما به سوی باغچه رفت تا برای پر کردن گلدانها گل بچیند . چشم های دخترک به دستبند تازه اش خیره شده بود که یاقوت درشت نگین آن نور آفتاب را منعکس می کرد . از این رو اصلا متوجه مرد تنومندی نشد که با لباس های فاخر از پنجره اتاق نیتیت سرک کشیده بود و او را زیر نظر داشت .

چند دقیقه بعد آن مرد به باغ آمد . از پشت سر خود را به ندیمه رساند و با صدایی ریز ، شبیه به صدای کودکان ، فریاد زد :
- درود بر تو ، ماندانا !

ندیمه وحشت زده برگشت و هنگامی که صاحب صدا ، یعنی بوگواس سر خواجه حرمسرا را شناخت ، خطاب به او گفت :
- عالیجناب ، شایسته نیست دختر بیچاره ای چون مرا چنین بترسانی ! به میترا سوگند که اگر پیش از شنیدن صدای تو ، خودت را دیده بودم ، از ترس بیهوش می شدم ! شنیدن صدای زنانه در این جا امری عادی است . در حالی که حضور یک مرد در خلوت اقامتگاه بانوی من همان اندازه شگفت آور است که دیدن قو در بیابان !

بوگواس با آن که به خوبی متوجه طنز گزنده ماندانا و اشاره شیطنت آمیز او به صدای زنانه خواجه ها شده بود ، با مهربانی لبخندی زد و پاسخ داد :

- بله ، می دانم که زندگی بی ثمر در چنین خانه ساکت و دور افتاده ای ، که هیچ مردی را به آن راه نمی دهند ، برای کبوتر زیبایی چون تو سخت و طاقت فرساست . اما عزیزکم ، صبر داشته باش ! بانوی تو به زودی ملکه خواهد شد و حتما برایت شوهر زیبا و جوانی دست و پا خواهد کرد و تو دیگر مجبور نیستی به چهره مصری بانویت نگاه کنی !

- بانوی من به کوری چشم حسودان از همه بانوان حرمسرا زیبا تر است و من از هیچ کس نخواسته ام برایم شوهر پیدا کند . من بدون کمک تو هم می توانم شوهر پیدا کنم .

- مگر کسی در این باره شک دارد ؟ دختر زیبایی مثل تو مردان را مثل ماهیانی که جذب کرم قلاب می شوند ، به سوی خود می کشد .

- من برای جذب مردان دام پهن نمی کنم و به طریق اولی به مردان از قماش تو هیچ نیازی ندارم .
خواجه خنده ای کرد و گفت :

- تو گفتی و من هم باور کردم! دختر زیبا، چر برخوردت با من دوستانه نیست؟ مگر از من بدی دیده ای؟ مگر من نبودم که این شغل خوب و مهم را به تو دادم؟ مگر من هم وطن تو نیستم؟ من هم مثل تو از نژاد ماد ها هستم.

- مگر هر دوی ما انسان نیستیم؟ و مگر دستهای هر دوی ما ده انگشت ندارند؟ و مگر هر دوی ما دندان نداریم؟ نصف مردم بابل از نژاد ماد هستند، اگر همه آنها دوستان من بودند، من فردا ملکه ایران زمین می شدم. و شغل من هم به تو هیچ ارتباطی ندارد. اوریاست موبد مرا به ملکه مادر معرفی کرد، نه تو. ما در این جا با تو هیچ کاری نداریم و از تو دستور نمی گیریم.

- این چه مزخرفاتی است که می گویی، عزیزم؟ مگر نمی دانی که هیچ ندیمه ای بدون تایید من استخدام نمی شود؟

- چرا، خیلی خوب می دانم، اما ...

- اما شما زنان موجوداتی نمک نشناس و بی وفا هستید. خوبی کردن به شما مثل محبت به گرگ درنده است.

- به یاد داشته باش که با دختر یک خانواده محترم و سرشناس سخن می گویی!

- می دانم عزیزکم! پدر تو موبد و مادرت نیز دختر یک موبد بود. هر دوی آنان خیلی زود درگذشتند، تو را به ایزابات، دستور شاه سابق و پدر اوروباست سپردند و او تو را در خانواده خویش و همراه با فرزندان بزرگ کرد. هنگامی که به سن بلوغ رسیدی و گوشواره به گوش آویختی، گوماته *۱ برادر اوروباست عاشق تو شد، چرا با شنیدن نام گوماته سرخ شدی؟ گوماته نام زیبایی است، بله او مهر تو را به دل گرفت و با آن که نوزده سال داشت می خواست تو را به عقد خود در آورد. ماندانا و گوماته. این دو نام چقدر هماهنگ و دل نشین است! اگر من شاعر بودم، قهرمان شعرم را گوماته و همسر او را ماندانا می نامیدم.

ماندانا که از شرم و خشم سرخ شده بود، پا بر زمین کوبید و فریاد زد:

- به تو اجازه نمی دهم مرا مسخره کنی!

- من سخن زشتی نگفتم. آیا از این که نام تو و محبوبت را بر زبان راندم خشمگین شده ای؟ بهتر است بر اوروباست موبد خشم بگیری که تو و گوماته را از هم جدا کرد و برادرش را به ری *۲ فرستاد تا شاید تو را فراموش کند.

- تو به سرور و حامی من تهمت می بندی.

- اگر به جز حقیقت چیزی گفته ام ، زبانم بریده باد . اوروباست برادرش را از تو جدا کرده چون برای گوماته جوان و زیبا روی نقشه های بزرگی دارد . نقشه هایی که اهمیت آنها به مراتب از ازدواج گوماته با دختر یتیم یک موبد دون پایه بیشتر است . او به وصلت با خانواده آمی تیس چشم دوخته است و بنابراین دختر بیچاره و فقیری چون تو ، که همه چیزت را به او مدیونی ، برای اوروباست چیزی جز یک مزاحم سمج محسوب نمی شود . مطلبی را با تو در میان می گذارم . اما آن را به کسی نگو : اوروباست نقشه ای ریخته است و می خواهد در غیاب کمبوجیه ، یعنی هنگامی که شاه به جنگ با ماساگت ها می رود ، به عنوان نایب السلطنه زمان امور امپراتوری را به دست گیرد و برای رسیدن به این هدف می خواهد به هر قیمتی با خاندان هخامنشی وصلت کند . خود او به علت سن زیاد ، نمی تواند از یک دختر سرشناس هخامنشی خواستگاری کند . اما در عوض ، برادرش جوان و زیباست و حتی می گویند به شاهزاده بردیا شباهت عجیبی دارد .

ماندانا گفت :

- این حقیقت دارد ! باور می کنی ؟ چند هفته پیش که پیشواز بانویم رفته بودیم ، هنگامی که برای نخستین بار شاهزاده بردیا را در حیاط چاپارخانه سلطنتی دیدم ، تصور کردم گوماته را در پیش رو دارم . بردیا و گوماته مثل سببی که از وسط نصف کرده باشند ، یا مثل برادر دو قلو به هم شبیهند . و هر دوی آنها زیباترین مردان تمام امپراتوری ایران زمینند !

- چرا دوباره سرخ شدی ، کبوتر زیبایم ؟ اما شباهت آن دو چندان هم کامل و بی نقص نیست . امروز صبح که به برادر جوان موبد موبدان سلام کردم

ماندانا سخن خواجه را قطع کرد و با هیجان فراوان پرسید :

- گوماته این جاست ؟ تو او را واقعا دیدی یا می خواهی از زیر زبان من حرف بکشی ؟

- عزیزم ، به میترا سوگند که همین امروز پیشانی گوماته را بوسیدم . به او خوشامد گفتم و به پرسشهای او درباره تو پاسخ دادم . بله ، من قصد دارم برای گوماته غیرممکن را ممکن کنم . چون من ضعیف تر و دل نازک تر از آنم که بتوانم در برابر تمنای آن چشم های میشی ، آن موهای بلوطی و آن گونه های سرخ رنگ و پر طراوت مقاومت کنم ! سرخ نشو ، کبوتر زیبایم ، سرخ نشو و بگذار تمام ماجرا را برایت بازگویم . تو به زودی از صمیم قلب سپاسگزار من خواهی بود و متوجه خواهی شد که من قلب مهربانی دارم و برای ماندانا ، این هموطن زیبا و خیره سرم ، جز خیر و سلاح چیزی نمی خواهم .

ماندانا سخنان بوگواس را قطع کرد و گفت :

- به تو اعتماد ندارم ، به من هشدار داده اند که از زبان چرب و نرمت بترسم . و از این گذشته اصلا نمی فهمم چرا به یکباره مورد لطف و عنایت تو قرار گرفته ام .

خواجه دستمال سفیدی را که گلدوزی های زیبایی بر روی آن دیده می شد ، از جیب بیرون آورد و به دخترک نشان داد و پرسید :

- این را می شناسی ؟

ماندانا شگفت زده پاسخ داد :

- بله ، این آخرین هدیه من به اوست . خود من آن را گلدوزی کرده ام .

- من از گوماته مدرک و نشانه ای خواستم و او این دستمال را به من داد . می دانستم که تو به من اعتماد نداری . در هیچ جای دنیا زندانی به محافظ خود اعتماد نمی کند .

- زود باش ، هرچه زودتر بگو گوماته برای من چه پیغامی فرستاده است و از من چه می خواهد ؟ افق را بنگر ! آسمان کم کم سرخ رنگ می شود . شب نزدیک است و من باید بانویم را برای ضیافت امشب آماده کنم .

خواجه ناگهان چهره ای چنان جدی به خود گرفت که ماندانا بی اختیار ترسید و گامی به عقب گذاشت . بوگواس گفت :

- سخن را کوتاه می کنم ! اگر باور نمی کنی که من به خاطر دوستی تو خطر می کنم ، به این موضوع از دیدگاه دیگر بنگر : من به شما دو نفر کمک می کنم چون می خواهم غرور اوروباست را که با من دشمنی می کند و می خواهد مرا از چشم شاه بیندازد ، بشکنم . من می خواهم که تو ، علی رغم تمام توطئه های موبد موبدان ، با گوماته ازدواج کنی و سوگند می خورم که به این خواسته خود جامه عمل بپوشانم . فردا شب ، پس از طلوع ستاره تیس تریا *۳ محبوبت به دیدار تو خواهد آمد . من با تمهیدات ویژه ای محافظین و نگهبانان را سرگرم خواهم کرد تا گوماته بتواند بدون برخورد با مانع نزد تو بیاید و یک ساعت ، اما فقط یک ساعت ، با تو خلوت کند و آن چه را که لازم است با تو در میان بگذارد . من اطمینان کامل دارم که بانوی تو همسر سوگلی شاه خواهد شد . او بعد ها به ازدواج تو و گوماته کمک خواهد کرد ، چون نیتیت تو را دوست دارد و وفاداری و هنرمندی تو را تحسین می کند . فردا شب ، با برآمدن ستاره تیس تریا ، خورشید سعادت تو نیز طلوع خواهد کرد . چشم ها را بر زمین دوخته و سکوت کرده ای ؟ لابد هیجان و سپاس دهان زیباییت را قفل کرده است ! درست می گویم ؟ اما کبوتر زیباییم ، من هم در ازای این خدمت از تو می خواهم که در فرصت های مناسب ، در حضور بانویت از من نام ببری و به وفاداری و صداقت من اشاره کنی ! یک مطلب دیگر ! گوماته مجبور است پس فردا بابل را ترک کند . اوروباست می ترسد دل برادرش هوای تو را بکند و مخفیانه به دیدار تو بیاید ، به او دستور داده است بلافاصله پس از پایان جشن های تلود شاه به ری برگردد . تو هنوز هم ساکتی ؟ بسیار خوب ، در این صورت برای تو و آن پسرک

جوان کاری از من ساخته نیست! من بدون کمک شما هم می توانم به هدف برسم. و راستش را بخواهی بهتر هم این است که شما دو نفر عشق خود را برای همیشه فراموش کنید. بدرود و خدانگهدار!

ماندانا با خود سخت می جنگید. حدس می زد که بوگواس قصد فریب او را دارد. صدایی درونی به او نهیب می داد که از این دیدار پنهانی دست بردارد و آن را لغو کند. در قلب او احتیاط بر اشتیاق می چربید. تصمیم گرفت خطاب به بوگواس فریاد زند: «من به دیدار او نخواهم رفت.» اما ناگهان دوباره چشمش به دستمال سفیدی افتاد که روزی آن را با دست خود برای گوماته گلدوزی کرده بود. تصاویر زیبایی از دوران کودکی و دقایق کوتاه هشق و سرمستی مثل برق به مخیله اش یورش برد. عشق، بی مبالاتی و اشتیاق بر احتیاط چیره شد. هنوز بوگواس رو از او برنگردانده بود که ماندانا در حالی که چون آهوپی رمیده به سوی خانه می دوید، خطاب به خواجه گفت:

- فردا شب، منتظر او هستم!

بوگواس با گام های سریع خیابان های مصفا و پر از گل و درخت باغ های معلق را پشت سر گذاشت. در انتهای باغ و در پای یک تپه کوتاه مصنوعی از حرکت باز ایستاد و با احتیاط تمام در مخفی کوچکی را باز کرد. در پشت این در، یک پلکان مخفی وجود داشت که از درون یکی از ستون های قطور نگهدارنده باغ های معلق می گذشت و به بستر رودخانه منتهی می شد. این راه مخفی را سالها پیش به دستور شاه بابل ساخته بودند و او می توانست هرگاه که اراده می کرد به دور از چشم دیگران از طریق این راه به دیدار همسرش بشتابد. در، نرم و آسان بر روی لولا چرخید و باز شد و هنگامی که بوگواس آن را دوباره پشت سرش بست و مشتی خاک و صدف رودخانه که وفور در خیابان های باغ ریخته بود، بر روی آن پاشید، چنان از نظر مخفی شد که حتی با جستجوی فراوان نیز یافتن آن دشوار بود. خواجه، بر طبق عادت همیشگی، لبخند زنان دستهای فربه و انگشتان پر از انگشتی خود را به هم مالید و زیر لب گفت:

- اکنون همه چیز رو به راه است! دخترک به دام افتاده، گوماته فریب مرا خورده و به دعوت من پاسخ داده است. این راه پله قدیمی و مخفی، باز قابل استفاده است. نیتیت در روز تولد شاه به جای شادی، گریه خواهد کرد و غنچه زنبق آبی فردا شکفته خواهد شد. بله، بله، نقشه ماهرانه من بدون شک قرین موفقیت خواهد شد! ای گربه قشنگ مصری، پنجه های ظریف تو فردا در تله فولادی و تیزی که این خواجه بدبخت و تحقیر شده برایت گسترده است، گیر خواهد کرد. به من ضربتی زدی و از فرمان من گریختی، اکنون ضربت مرا نوش جان کن!

پ:

* ۱ یونانیان این شخصیت تاریخی را سمردس Smerdes می نامیدند . در کتیبه هایی که به خط میخی است نام او گوماته یا به تعبیر اشیپگل گئومات ذکر شده است . این نام از گاو که برای ایرانیان باستان مقدس به حساب می آمد ، مشتق شده و به معنای متخصص شناخت گاو ها است .

* ۲ راگا Raga (امروز : شهر ری) در زمان اسکندر ، اروپس Europes و در زمان سولوکوس (موسس سلسله سولوکیه) «آرساکیا Arsacia» نامیده می شد . ری یکی از قدیمی ترین شهر های ایران است . بعضی از مورخین نوشته اند که زرتشت در شهر ری به دنیا آمد . دانشگاه و مدرسه مذهبی ری در سراسر ایران شهرت داشت .

* ۳ تیس تریا (ستاره اراهه کش در صورت فلکی کلب اکبر) به عنوان ستاره درخشان و قدرتمند و آورنده باران ، در ایران باستان مورد ستایش مردم بود . در اوستا و سایر نوشته های مذهبی و مقدس بارها از این ستاره نام برده شده است .

بوگواس در پای پلکان بزرگ باغ با «نرگیل ایسار» خواجه بابلی ای که به عنوان سرباغبان در محوطه باغهای معلق زندگی می کرد ، رو به رو شد .

بوگواس از او پرسید :

- زنبق آبی باغ در چه حالی است ؟

باغبان گفت :

- رشد آن عالی است . فردا شب به هنگام طلوع ستاره تریس تریا ، همان طور که به تو قول داده ام ، غنچه های آن خواهد شکفت و گلهای بی نظیرش چشم همه را خیره خواهد کرد . بانوی مصیر من از دیدن گلهای زنبق آبی لذت بسیار خواهد برد . چون شنیده ام که دختر فرعون به گل و گیاه علاقه فراوان دارد . و من از تو خواهش می کنم به اطلاع شاه و بزرگان هخامنشی نیز برسان که من با زحمات بسیار و با استفاده از تمام تجربیاتم موفق شده ام این گیاه نادر و گرانبها را به گل بنشانم . این نوع زنبق آبی هر ده سال یک بار ، آن هم فقط برای یک شب ، غرق گل می شود و کمال زیبایی خود را در معرض تماشا می گذارد . این مطلب را به اطلاع نجیب زادگان هخامنشی برسان و از آنان برای دیدن این منظره بدیع دعوت کن .

بوگواس لبخندی زد و گفت :

- خواسته ات را اجرا می کنم . ولی البته بهتر است منتظر آمدن شاه نباشی ، چون تا آن جا که می دانم او قبل از ازدواج با عروس مصیر خود پا به باغهای معلق نخواهد گذاشت . اما بعضی از بزرگان هخامنشی حتما این فرصت را غنیمت خواهند شمرد . هخامنشیان چنان به باغ و گل و گیاه علاقمندند که قطعا از تماشای این منظره نادر غفلت نخواهند کرد . شاید بتوانم کرزوس را هم به باغ بیاورم . این پیرمرد اگرچه به اندازه ایرانیان شیفته گل و گیاه از باغبانی سررشته ندارد ، اما در عوض از دیدن هر منظره زیبا و چشم نواز لذت می برد .

باغبان فریاد زد :

- او را به باغ بیاور ، من مطمئنم که از دعوت تو سپاسگزار خواهد بود . چون این ملکه شب از تمام گل هایی که تاکنون در باغ های سلطنتی غرس شده ، زیبا تر و دیدنی تر است . غنچه های گل من ...

باغبان هنرمند می خواست به تعریف و توصیف خود ادامه دهد ، اما بوگواس برایش دستی تکان داد و او را تنها گذاشت ، از پله ها پایین رفت ، سوار ارابه خود شد و به ارابه ران دستور داد اسبهای قوی هیکل ارابه را که یراق و لگام آنها پر از منگوله و زنگوله های کوچک بود ، به حرکت در آورد و او را به باغ حرمسرای سلطان برساند .

آن روز در حرمسرای کمبوجیه غوغایی به پا بود . قرار بود همه زنان شاه در ضیافت آن شب شرکت کنند و بنابراین بوگواس دستور داده بود قبل از آغاز ضیافت همه را به حمام بفرستند . سرخواجه حرمسرا مستقیما به گوشه از باغ رفت که حمام مخصوص بانوان در آن جا قرار داشت .

هنوز به ساختمان حمام نرسیده بود که سر و صدای همهمه ای بلند به گوشش رسید . این صدای زنان بود که فریاد می زدند ، می خندیدند ، جیغ می کشیدند و وراجی می کردند . در تالار بزرگ و داغ حمام بیش از سیصد زن * ۱ در ابر غلیظی از بخار آب غوغایی به راه انداخته بودند . زنان پشت پرده ای از بخار و بر روی مرمر های کف تالار ، مثل اشباح سرگردان به این سو و آن سو می رفتند . لباس های مخصوص استحمام به تن آن ها چسبیده بود و از سقف تالار قطرات آب نیم گرم بر سر و روی آنان چکه می کرد .

در این سو ، گروه های ده نفره یا بیست نفره ای از زنان زیبا نشسته بودند . وراجی می کردند و غیبت این و آن را می گفتند . و در آن سو دو تن از زنان حرمسرای شاه ، مثل دو کودک خردسال و بی ادب گلاویز بودند و تندی می کردند . زنی که ضربه دمپایی هووی خویش را نوش جان کرده بود ، با صدای بلند جیغ می کشید و نفرین می کرد . آن طرف تر زنی در کمال تنبلی ، مثل یک جنازه روی مرمر های داغ کف تالار خوابیده بود و تکان نمی خورد . شش دختر ارمنی به دور هم

جمع شده و به زبان مادری آوازی را سر داده بودند و باز هم آن طرف تر چند زن موطلابی ایرانی دور هم نشسته بودند و در مذمت نیتیت داد سخن می دادند .

کنیزان نیمه عریانی که حوله های داغ و پاکیزه بر سر گرفته بودند ، به زحمت از میان این ازدحام برای خود راه می گشودند تا حوله ها را به بانوان خود برسانند . فریاد خواجه هایی که در کنار در حمام نگهبانی می دادند و زنان را به تعجیل در استحمام دعوت می نمودند ، جیغ بلند زنانی که بی حوصله و شتابزده ، کنیزان خود را صدا می زدند ، بوی خوش انواع عطریات ، مخلوط با بخار غلیظ آب ، آن غوغای سردرگم را به یک نمایش عجیب و مدهوش کننده که گوش هرکسی را کر می کرد ، تبدیل نموده بود .

اما نیم ساعت بعد ، حمام زنان شاه منظره کاملاً متفاوتی داشت .

همه زنان ، ساکت و آرام بر روی حوله های مرطوبی که در کنار دیوارهای تالار گسترده شده بود ، دراز کشیده بودند و استراحت می کردند . کنیزان به خشک کردن بدن بانوان پرداختند و سپس حوله های خشک و بلندی روی بدن آنها کشیدند و بانوان را تنها گذاشتند . خواجه ها در بیرون در مراقب بودند تا کسی مزاحم همسران شاه نشود .

زنان ، ساعتی را در حالت استراحت مطلق و میان خواب و بیداری سپری کردند . آن گاه زنگی به صدا در آمد و بانوان همگی از جا برخاستند .

لشکری از کنیزان وارد تالار شد . بر بدن بانوان عطر پاشیدند . موهای آنان را بافتند و با مروارید و فیروزه آراستند . لباس های پشمی و ابریشمین زیبایی بر آن ها پوشاندند . گوشواره و گلوند و گردنبند های گرانبها را به گوش و گلو و سینه آنان آویختند ، کفش های جواهر نشان به پایشان کردند و کمر بند های زرین به کمرهایشان بستند .

هنگامی که مراسم پوشیدن لباس و آرایش بانوان به پایان رسید ، بوگواس به تالار آمد . زنان حرمسرا با هلهله و فریاد شادی از خواجه استقبال کردند . بیست تن از زنان دور او حلقه زدند و رقص کنان آوازی در مدح و ثنای او سر دادند . قرار بود آن شب شاه به هریک از همسرانش هدیه ای تقدیم کند ، بنابراین زنان همگی به سوی خواجه یورش بردند تا درخواستهای خود را در گوش او زمزمه کنند .

سرخواجه حرمسرا در حالی که می خندید ، گوش های خود را گرفت ، با صدای زیر و زنانه اش بانوان را به عقب راند و سپس یک یک آنها را نزد خود فراخواند و به سخنانشان گوش داد . به آمی تیس مادی قول داد استر فنیقی را مجازات کند و به استر فنیقی وعده داد آمی تیس مادی را تنبیه نماید . به پارمیسا قول داد امسال هدیه او گرانبها تر از هدیه پریزاد خواهد بود و به پریزاد وعده داد گرنبند طلای او گرانبها تر از دستپند پارمیسا خواهد بود .

.... و سرانجام هنگامی که ازدحام زنان از حد تحمل بیشتر شد و امکان گوش دادن به سخنان آنان ناممکن گردید ، سوت زرین کوچکی از جیب بیرون آورد و در آن دمید . صدای بلند سوت ، مانند یک جادوی نامرئی ، تمام زنان را بر سر جای خود میخکوب کرد . دستهایی که با حرارت در هوا تکان می خورد ، ناگهان فرو افتاد ، پا ها از حرکت باز ایستادند ، لبهای باز ، بسته شدند و غوغا و هیاهو به سکوت کامل تبدیل شد .

همه می دانستند که اگر از فرمان این سوت اطاعت نکنند ، شدیداً مجازات خواهند شد . آن روز صدای بلند سوت زودتر از همیشه اثر بخشید و در یک چشم به هم زدن تمام زنان را ساکت کرد . بوگواس ، مغرور از قدرت و نفوذ خود ، لبخندی زد ، از روی رضایت به حاضرین نگاه کرد و ضمن سخنانی پر آب و تاب قول داد درخواستهای کبوتران سفید و زیبایی را به گوش سلطان برساند و برای برآورده شدن آرزوهایشان نزد کمبوجیه شفاعت کند و سپس به زنان دستور داد در دو ردیف صف بکشند .

زنان اطاعت کردند ، به صف ایستادند و اجازه دادند تا خواجه آنها را مانند بردگان مورد معاینه قرار دهد .

بوگواس از ظاهر لباس اکثر زنان راضی بود ، اما به برخی از آنان هم دستور داد آرایش خود را غلیظ تر کنند . یا سفیداب بیشتری به گونه های خود بزنند . آرایش موی خود را تغییر دهند ، سرمه بیشتری به چشم بکشند و یا روغن بیشتری به لب بمالند .

خواجه پس از معاینه زنان حرمسرا از حمام بیرون آمد و به اقامتگاه رکسانه که مانند سایر همسران رسمی شاه جدا از زنان حرمسرا زندگی می کرد ، رفت .

رکسانه ، این زن تحقیر شده هخامنشی و سوگلی فراموش شده کمبوجیه از ساعت ها پیش منتظر خواجه نشسته بود .

لباس بسیار فاخری به تن داشت و جواهر گرانبه های فراوانی به خود آویخته بود . نیمتاج مرصعی به سر داشت که پارچه ای از حریر به رنگ سفید و آبی ، یعنی رنگهای مخصوص نجیب زادگان هخامنشی ، به آن آویخته بود و انتهای آن به شانه اش می رسید . زن زیبایی بود ، هرچند که مانند تمام زنان شاه ، به علت اقامت طولانی در حرمسرا ، کم کم آثار فربهی و چربی های اضافی در اعضا و جوارحش دیده می شد . موهای بلند و بلوطی رنگ و پرپشتش را با نوارهای نقره ای و زنجیرهای طلا بافته و به صورت دو گیس بلند به پشت شانه انداخته بود .

هنگامی که بوگواس وارد شد ، رکسانه از جا پرید ، نگاهی به آینه و نگاهی به خواجه انداخت و سپس با هیجان پرسید :

- از آرایشم راضی هستی ؟ آیا مورد پسند کمبوجیه قرار خواهم گرفت ؟

بوگواس مثل همیشه لبخندی زد و گفت :

- تو همیشه مورد پسند منی ، کبوتر زیبایم . و اگر شاه هم با همان نگاهی که من به تو می نگرم ، به شاهزاده خانم ما بنگرد ، او هم شیفته زیبایی تو خواهد شد . همین یک لحظه پیش که فریاد زدی ، «آیا از من راضی هستی ؟ » واقعا زیبا و دلربا بودی ، چون هیجان و اشتیاق ، چشم های تو را همچون ظلمات انگره مینو تیره کرده و احساس نفرت لبهایت را گشوده و دو ردیف دندان زیبا به معرض نمایش گذاشته بود که سفیدی آنها همچون برفهای کوه دماوند چشم را خیره می کرد !

رکسانه که از سخنان تملق آمیز خواجه به وجد آمده بود ، با صدای بلند گفت :

- بگذار ضیات شام آغاز شود و آن گاه خواهی دید که سیاهی چشمانم سیاه تر و تیزی دندانهای سفیدم دوچندان می شود . زیرا که دیدن آن دختر مصری ، ان هم در مقامی که نشستن بر آن تنها شایسته من است ، بر هیجان و نفرتم خواهد افزود !

- دخترک مصری به زودی از چشم شاه خواهد افتاد .

- تا این حد از موفقیت نقشه ات مطمئنی ؟ پس به من بگو که چه خیالی در سر داری ، مطمئن باش که مثل یک جنازه خاموش خواهم ماند و به تو کمک خواهم کرد

- نمی توانم نقشه ام را افشا کنم ، اما چون نمی خواهم ضیافت امشب به کامت تلخ شود ، یک چیز را به تو می گویم : همه مقدمات به خوبی فراهم شده است . دام را گسترده ام و چاهی را که می خواهم دخترک را در آن سرنگون کنم ، کنده و آماده کرده ام . به زودی رکسانه زیبایم را دوباره به جای قبلی ، و شاید هم در جایی بالا تر از آن خواهم نشانم . به شرط آن که تو چشم بسته از دستوراتم اطاعت کنی .

- به من بگو چه کار باید بکنم . من برای انجام هر کاری آماده ام !

- آفرین به تو ماده شیر شجاع ! مطمئن باش اگر به اوامر من عمل کنی ، نقشه ما با موفقیت قرین خواهد شد . امروز وظایف دشواری به تو واگذار می کنم ، اما در عوض مزد و پاداش تو هم بی حساب خواهد بود . بنابراین با سخنانم مخالفت نکن . چون وقت تنگ است و نباید حتی یک لحظه را از دست بدهیم ، فوراً تمام جواهری را که به سر و سینه آویخته ای بردار و فقط همان گردنبندی را به گردن بیاویز که شاه در روز ازدواج به تو هدیه داد . به جای این لباس فاخر و رنگارنگ ، قبای ساده و تیره ای بپوش . هنگامی که به ضیافت رفتی ، پس از عرض ادب به ملکه مادر ، خود را در برابر آن دختر مصری به خاک بیفکن و در برابر او کرنش کن .

- هرگز!

- اعتراض نکن! زود باش، خواهش می‌کنم هرچه زودتر لباس را عوض کن و این جواهر و سنگ‌های قیمتی را به کناری بگذار! آفرین! ما تنها در صورتی موفق خواهیم شد که تو به سخنان من، بی‌چون و چرا، گوش کنی!

- ولی

- هنگامی که نوبت به تو رسید تا از شاه چیزی بخواهی، به او بگو از زمانی که خورشید زندگی ات نور خود را از تو دریغ کرده است، قلبت مرده است و هیچ آرزویی نداری.

- بسیار خوب.

- اگر پدرت حال تو را پرسید، گریه کن.

- گریه خواهم کرد.

- ولی باید طوری گریه کنی که تمام هخامنشیان گریه تو را ببینند.

- چه منظره تحقیر آمیزی!

- این تحقیر نیست، وسیله ای است برای رسیدن به پیروزی! هرچه زودتر این سرخاب را از گونه‌های پاک کن و به صورتت سفیداب بزن تا رنگ پریده و بیمار به نظر برسی.

- بد نیست. چون من به هر حال برای پوشاندن سرخی گونه‌ام، که شرم‌گلگون خواهم شد، به رنگ سفید نیاز دارم. از من چیزهای وحشتناک و زجر آوری می‌خواهی، بوگواس، اما من از اوامرت پیروی خواهم کرد، به شرط آن که نقشه ات را به من

- ندیمه! فوراً آن لباس ماشی رنگ را برای بانویت آماده کن.

- در این لباس با کنیزان حرمسرا هیچ تفاوتی نخواهم داشت.

- وقار و زیبایی واقعی یک زن، حتی در لباس پاره و کهنه هم مثل ماه می درخشد.

- ولی در این صورت زیبایی دختر مصری مرا به کلی تحت الشعاع قرار خواهد داد.

- همه حاضرین در ضیافت باید بدانند و متوجه شوند که تو به هیچ وجه قصد رقابت با دختر فرعون را نداری . در این صورت همه خواهند گفت : «اگر رکسانه هم مثل این دخترک مصری خود را آراسته بود ، زیبایی او با وجاهت دختر فرعون همسری می کرد .»

- ولی من در برابر او زانو بر زمین نخواهم زد .

- باید چنین کنی !

- تو می خواهی مرا تحقیر و تباه نمایی !

- ای زن نادان و بی خرد ! پس به دلایلم گوش کن ! ما باید با اقدامات مناسب هخامنشیان را علیه دشمن خود بسیج کنیم . لحظه ای فکر کن : تعظیم و کرنش تو در برابر یک دختر بیگانه ، خون پدر بزرگت آرتافرن و پدرت هوتانه را به جوش خواهد آورد . ما با تحریک احساسات و تحقیر غرور هخامنشیان ، آنان را به متحدین خود تبدیل می کنیم . و اگرچه نجیب زادگان هخامنشی ، به قول خودشان ، جوانمرد تر از آنند که راساً علیه یک دختر جوان دست به اقدامی بزنند ، اما من مطمئنم که در صورت نیاز ، لااقل مانع کار من نخواهند شد و حتی به من کمک هم خواهند کرد و هنگامی که دخترک مصری تباه و نابود شود ، شاه البته در صورتی که تو به سخنان من مو به مو عمل کنی ، گونه های رنگ پریده و بیمار تو و تواضع و از خود گذشتگی امشب تو را به یاد خواهد آورد . در آن روز تمام نجیب زادگان و حتی موبدان از شاه خواهند خواست تا یکی از همسران خود را رسماً به عنوان ملکه معرفی کند . و در تمام ایران چه زنی نجیب زاده تر از توست ؟ همان طور که برای آموختن سوارکاری باید رنج سقوط از اسب و شکستن دست و پا را به جان خرید ، تو هم باید برای کسب جایزه بزرگ و رسیدن به هدف نهایی ، از تحقیر و توهین هراسی به دل راه ندهی !

رکسانه گفت :

- بسیار خوب ، از دستوراتت پیروی خواهم کرد !

خواجه پاسخ داد :

- در این صورت پیروز خواهیم شد ! ببین ، اکنون دوباره چشمهایت مثل آتش می درخشد . ملکه زیبای من باید امشب چنین باشد . آن روز که لاشخورها و سگ ها شکم خود را با گوشت بدن آن دختر مصری سیر می کنند و من شاه را پس از ماه ها دوباره در خلوت شب به اتاق تو راهنمایی می کنم ، خدمات مرا به یاد بیاور ! پیشکارم زن ها را برای سوار شدن به تخت روان ها فرا می خواند . اکنون باید بروم و بر کار انتقال بانوان به تالار ضیافت نظارت کنم .

تالار بزرگ ضیافت با نور هزاران فانوس مثل روز روشن شده بود. در وسط تالار میز سراسری و بسیار بزرگی قرار داشت که در زیر جامهای طلایی، بشقاب های نقره، کاسه ها و سینی های زرین، کوزه های رنگارنگ، سبد های پر از میوه و بخوردانه های سیمین کمر خم کرده و منظره ای با شکوه و خیره کننده به معرض تماشا گذاشته بود.

خوانسالار سلطنتی خطاب با آرتاباز مسئول میز غذا گفت:

- شاه تا چند لحظه دیگر به تالار خواهد آمد. آیا غذاها حاضر است؟ کوزه ها را پر کرده ای؟ اغذیه و اشربه مخصوص ضیافت را چشیده و آزمایش کرده ای؟ مشک های شرابی را که پولی کراتس فرستاده است برای مصرف آماده کرده ای؟

آرتاباز گفت:

- همه چیز حاضر و آماده است! امتحان کن!

خوانسالار غذاها و شراب را با دقت چشید و سپس خطاب به آرتاباز گفت:

- آفرین! بی جهت نیست که بیگانگان، میهمانداران دربار ایران را بهترین و ماهر ترین میهمانداران تمام جهان می دانند.

- سپاسگزارم. من به شغل و مقام خود افتخار می کنم و می دانم که شاه، تنها دوستان مورد اعتماد خود را بر این کار بر می گمارد. با این حال از اقامت طولانی در هوای داغ و طاقت فرسای بابل خسته شده ام. کی دوباره به کاخ تابستانی شاه در هگمتانه خواهیم رفت؟

- امروز با شاه در این باره گفتگو کردم. شاه به خاطر جنگ با ماساگت ها در نظر داشت همین جا بماند و مستقیماً از بابل به میدان جنگ برود. اما اگر این جنگ منتفی شود، امری که با توجه به سخنان امروز نماینده ماساگت ها چندان هم بعید نیست. ما سه روز پس از جشن ازدواج شاه، یعنی یک هفته دیگر به سمت شوش به راه خواهیم افتاد.

آرتاباز شگفت زده پرسید:

- به شوش می رویم؟ هوای شوش که از بابل هم گرم تر است! و از آن گذشته دژ و قصر سلطنتی شوش در دست تعمیر است.

- ساتراپ شوش برای شاه پیامی فرستاده و به او اطلاع داده است که کار بازسازی قصر به پایان رسیده و اقامتگاه زمستانی شاه اکنون باشکوه و جلال بی نظیر و خیره کننده در انتظار پذیرایی از شاه است. شاه به محض دریافت این پیام تصمیم

گرفت سه روز پس از مراسم ازدواج به شوش برود . او میخواهد به دختر فرعون مصر ثابت کند که مهارت ما ایرانیان در ساختن ابنیه زیبا و با شکوه ، از معماران مصری کمتر نیست . همسر جدید شاه در ساحل نیل پرورش یافته و به هوای گرم عادت دارد و بنابراین در شوش زیبای ما به او خوش خواهد گذشت . همه شواهد نشان می دهد که شاه حقیقتا به این زن علاقه و مرحمت خاصی دارد !

- همین طور است که می گویی . و شاه به خاطر این علاقه تمام همسران دیگرش را از یاد برده است و به زودی دختر فرعون را به عنوان ملکه ایران زمین به مردم معرفی خواهد کرد .

- چه تصمیم غیر منصفانه ای . رکسانه شاهزاده خانمی از تبار هخامنشیان است و بر آن دختر مصری حق تقدم دارد .

- بله ، البته ، ولی امر شاه مطاع است .

- بله ، چه فرمان یزدان چه فرمان شاه .

- نیک گفتی ! ما نوکران دربار از بوسیدن دست شاه ، حتی اگر این دست آلوده به خون فرزند ما باشد ، مفتخر و سپاسگزاریم .

- کمبوجیه برادر مرا اعدام کرد . ولی من کینه ای از او به دل ندارم و مرگ برادرم را نیز مانند فقدان والدین مشیت خدا می دانم . آهای خدمتکاران ! پرده هارا بکشید . میهمانان وارد می شوند ! برایت آرزوی موفقیت می کنم آرتاباز . تصور می کنم شب طولانی و پرهیجانی در پیش داریم .

پ:

* ۱ دیودور نوشته است شاه ایران به تعداد روزهای سال همسر در حرمسرای خود دارد . تعداد همسران داریوش سوم که در نبرد ایسوس به اسارت سربازان اسکندر در آمدند ۳۲۹ نفر ذکر شده است . اما باید توجه داشت که این تعداد کثیر مربوط به همسران متعه شاه است . بزرگان و سران امپراتوری ایران پس از سرکوب شورش موبدان ، قانونی تصویب کردند که شاه را موظف می کرد همسران رسمی خود را تنها از میان دختران نجیب زادگان پارسی انتخاب کنند . و همه شواهد نشان می دهد که شاهان هخامنشی به این قانون عمل می کردند . داریوش چهار همسر قانونی داشت که آتوسا همسر اول و ملکه او بود . ظاهرا داشتن چهار همسر رسمی و شرعی از سنت های کهن ایرانیان است .

فصل ششم

خوانسالار سلطنتی به کمک چند تن از زیر دستانش ، میهمانان را به محل مخصوص هدایت کرد و هریک را بر صندلی ویژه خود نشاند .

هنگامی که تمام مدعوین نشستند و آرام گرفتند ، نفیر شیپور برخاست و ورود شاه و همراهانش را اعلام نمود . به محض ورود کمبوجیه به تالار ، حاضرین از جا برخاستند و با فریاد «جاوید شاه !» از او استقبال کردند .

یک قالی ارغوانی رنگ ساردی ، که تنها شاه و ملکه مادر حق داشتند بر آن راه بروند ، مسیر حرکت کمبوجیه را مشخص کرده بود . کاساندان پیر و نابینا در حالی که به بازوی کرزوس تکیه داده بود ، پیشاپیش فرزندش حرکت می کرد و پس از رسیدن به صدر میز ، بر تخت مرصعی که در کنار تخت سلطان قرار داشت و ارتفاع آن از صندلی طلای کمبوجیه هم بیشتر بود ، جلوس کرد *۱ در سمت چپ شاه همسران رسمی او جا گرفتند . نیتیت در کنار کمبوجیه نشست ، نفر بعدی آتوسا ، خواهر کمبوجیه بود و در کنار او رکسانه نشسته بود که لباس بسیار ساده ای به تن داشت و گونه های رنگ پریده اش جلب نظر می کرد . بوگواس در کنار آخرین همسر شاه ، بر صندلی کوتاهی نشست . در کنار آنان اوروبااست ، موبد موبدان ، چند موبد عالی رتبه دیگر و تعداد زیادی از ساتراپ های ایالات مختلف نشسته بودند که یکی از آنها بالتازار عمرانی بود . در پشت سر این بزرگان تعداد زیادی از کارمندان عالی رتبه پارسی و مادی و خواجه های سلطنتی صف کشیده بودند .

بردیا در سمت راست شاه نشسته بود و در کنار او کرزوس ، ویشتاسب ، گُبریاس ، آراسپ و دیگر بزرگان هخامنشی به ترتیب سن و مقام بر صندلی های مخصوص جلوس کرده بودند . زنان غیر رسمی حرمسرای کمبوجیه یا در انتهای میز نشسته بودند و یا در برابر شاه صف کشیده بودند تا با آوازهای خود او را سرگرم کنند . در پشت سر بانوان ، تعدادی خواجه دیده می شد . این خواجه ها وظیفه داشتند مراقب زنان باشند تا مبادا بانوان سر بردارند و به مردان غریب نگاه کنند *۲

کمبوجیه قبل از هر چیز به نیتیت نگاه کرد . شاهزاده خانم مصری ، رنگ پریده و نگران در لباس ارغوانی و با وقار یک ملکه واقعی ، با زیبایی خیره کننده و بی مثالش در کنار شاه نشسته بود .

نگاه آن دو دلداده با هم تلاقی کرد .

کمبوجیه در نگاه همسرش عشق را احساس کرد . اما با حس ظریفی که ویژه عشاق است ، دریافت که نیتیت نگران و غمگین است و دردی در دل دارد . حالت لبها و چشم هایش بیش از اندازه جدی بود و پرده ای از کدورت و غم که شاید تنها چشم کمبوجیه قادر به دیدن آن بود ، بر نگاه همیشه درخشان او سایه افکنده بود . کمبوجیه با خود گفت : «بعدا علت نگرانی و غم او را می پرسم . رعایای من نباید بفهمند که تا چه حد محبت این دختر را به دل گرفته ام . »

از جا برخاست ، دست مادر و پیشانی خواهر را بوسید ، خویشاوندان نزدیک خود را در آغوش کشید و سپس دعایی خواند و از اهورامزدا برای خود و تمام ایرانیان ، سالی پر از برکت و موفقیت آرزو نمود . آنگاه خطاب به حاضرین نطق کوتاهی ایراد کرد ، مبلغ عظیم و معتناهی را که در آن روز به زیردستانش بخشیده بود ، اعلام نمود و به یساوانی که با چماق نقره آماده ایستاده بودند دستور داد کسانی را که از شاه تقاضایی داشتند ، حاضر کنند .

از آن جا که تمام متقاضیان ، یک روز قبل ، درخواست خود را با یساول ارشد شاه در میان گذاشته بودند ، هیچ کس ناراضی از تالار بیرون نرفت . درخواست زنان حرمسرا نیز ، قبل از مطرح شدن در حضور شاه ، توسط خواجه ها بررسی شده بود .

پس از رسیدگی به درخواست های مردان ، نوبت به زنان حرمسرا رسید . بوگواس همه زنان را به استثنای ملکه مادر به صف کرد تا یک یک از برابر شاه بگذرند .

آتوسا و نیتیت مراسم را آغاز کردند و پس از آن نوبت به رکسانه و یکی دیگر از همسران زیبای شاه رسید . بوگواس این زن را که لباس فاخری به تن داشت و آرایش غلیظی کرده بود ، عامداً با سوگلی سابق کمبوجیه همراه کرده بود تا لباس ساده و چهره رنگ پریده رکسانه ، در مقایسه با آن دیگری چشم گیر باشد و جلب نظر کند .

همان طور که بوگواس محاسبه کرده بود ، آرتافرن و هوتانه با نگاه های عبوس و نگران به نوه و دختر خود که لباس ساده و بی پیرایه اش در آن تالار مجلل و در جمع آن زنان خوش پوش ، بی نهایت مظلوم و بینوا به نظر می رسید ، خیره شدند .

کمبوجیه که از سالهای دراز زندگی مشترک با رکسانه علاقه بیمارگونه او را به آرایش و پوشیدن لباسهای فاخر می شناخت ، شگفت زده ، نگران و اندکی خشمگین به لباس ساده و رخسار رنگ پریده شاهزاده خانم هخامنشی خیره شد . چینی به پیشانی اش افتاد و با لحنی آمرانه و خشن از رکسانه ، که در برابر او زانو زده بود ، پرسید :

- چرا با این لباس گدایی به مجلس ضیافت من آمده ای ؟ می خواهی مرا در برابر میهمانانم سرافکننده کنی ؟ رسم کهن ملت ما را که همیشه با بهترین لباس و آرایش به حضور شاه ، شرفیاب می شوند را از یاد برده ای ؟ به راستی که اگر امروز روز دیگری بود و من به تو ، به عنوان همسر خود و دختر یکی از عزیزترین خویشاوندانم احترام نمی گذاشتم ، الساعه تو را به حرمسرا بر می گرداندم تا در تنهایی به این خطای خود فکر کنی و پشیمان شوی !

این سخنان ملامت بار شاه ، وظیفه شاق رکسانه تحقیر شده را آسان کرد . با صدای بلند به تلخی گریه کرد و دستهایش را چنان مظلومانه و ملتسمانه بلند کرد که خشم کمبوجیه به دلسوزی تبدیل شد . رکسانه را از زمین بلند کرد و با مهربانی پرسید :

- چه آرزویی داری؟ بگو تا برآورده کنم.

رکسانه هق هق کنان، با صدایی لرزان پاسخ داد:

- از روزی که خورشید زندگی ام نور خود را از من دریغ کرده است، هیچ آرزویی در دل ندارم.

کمبوجیه شانه ای بالا انداخت و دوباره پرسید:

- از من هیچ درخواستی نداری؟ در سالهای پیش هربار که گریه می کردی، اشکهایت را با هدایای گرانبها خشک می کردم. امروز هم هرچه دوست داری از من بخواه و غمت را فراموش کن.

- رکسانه دیگر هیچ نمی خواهد! اکنون که شاه نظر لطف خود را از همسر با وفایش برگردانده است، طلا و جواهر به چه کارم می آید؟

کمبوجیه با خلق تنگ از همسرش رو برگرداند و گفت:

- پس کاری از من ساخته نیست! تو خود چنین می خواهی.

پیشنهاد بوگواس که گفته بود رکسانه باید بر صورتش سفیداب بمالد، اکنون به درستی خود را نشان می داد. چون گونه های رکسانه از خشم و شرم در زیر قشر ضخیم سفیداب مثل آتش سرخ شده بود. اما او بر احساسات خود غلبه کرد و همان طور که خواجه دستور داده بود، پس از کرنش در برابر ملکه مادر، با کمال تواضع در برابر نیتیت نیز زانو زد و در حضور تمام بزرگان هخامنشی، سیل اشک را از چشمانش روان ساخت.

هوتانه و آرتافرن به زحمت توانستند آتش خشم و نفرتی را که در اثر این تحقیر بی سابقه و نفرت انگیز در قلبشان زبانه کشیده بود، پنهان کنند. بسیاری از اعضای خاندان هخامنشی با تاجر به همسر بیچاره و بدبخت شاه نگریستند و خشمگین و کینه توز در دل به سوگلی جدید کمبوجیه نفرین فرستادند.

سرانجام این مراسم پایان یافت و نوبت به صرف غذا رسید. در پیش روی شاه سبزی پر از میوه قرار داشت که در وسط آن، انار سرخ و ابداری به بزرگی سر یک کودک دیده می شد. *۳

کمبوجیه که تازه متوجه این سبده شده بود، با نگاهی کارشناسانه انار بزرگ و رسیده را بررسی کرد و با تحسین پرسید:

- چه کسی این انار زیبا را به عمل آورده است؟

موید موبدان تعظیم غرایبی کرد و پاسخ داد :

- نوکر تو ، اوروبااست . من سالهاست که به باغبانی و پرورش درخت مشغولم و اکنون برای نخستین بار به خود جرات دادم تا زیبا ترین حاصل زحمات خود را به تو تقدیم کنم .

شاه گفت :

- از تو سپاسگزارم . دوستان ، این انار تصمیم گیری درباره تعیین نایب السلطنه را در صورتی که به جنگ ماساگت ها برویم ، برایم آسان می کند . به میترا سوگند کسی که قادر است درخت کوچکی را با این همه دقت و با چنین موفقیتی پرورش دهد ، در کارهای بزرگ نیز موفق و پیروز است ! چه انار زیبا و درشتی ! دوباره می گویم : از تو ممنونم . اوروبااست ! و از آن جا که سپاس شاه تنها در کلمات خلاصه نمی شود ، تو را از هم اکنون ، البته به شرط آغاز جنگ ، به عنوان نایب السلطنه امپراتوری معرفی می کنم . بله ، دوستان ، ما دیگر بیش از این خموده و بیکار نخواهیم نشست . مرد ایرانی بدون چالش جنگ و بدون شمشیر زدن در میدان نبرد ، تبیل و خموده و غمگین می شود !

هخامنشیان سخنان شاه را تایید کردند و دوباره فریاد «جاوید شاه» در تالار طنین افکن شد . مردان همامنشی خیلی زود رکسانه تحقیر شده را فراموش کردند و خشم و نفرت خود را از یاد بردند . هیجان جنگ ، رویای رسیدن به شهرت و جاودانگی در میدان نبرد ، کسب پیروزی های بزرگ و یادآوری سلحشوری های دوران گذشته ، دوباره شور و حالی به مجلس داد .

شاه آن شب حد اعتدال و امساک را رعایت کرد . اما میهمانان خود را به خوردن و نوشیدن ترغیب نمود و از هیجان حاکم بر جلسه و میل و اشتیاق سرشار پهلوانان ایرانی به آغاز یک جنگ جدید ، شادمان بود . ولی از همه بیشتر از نشستن در کنار همسر مصری اش لذت می برد . نیتیت رنگ پریده تر از همیشه به نظر می رسید و آثار خستگی مفرط که ناشی از رویدادهای ناخوشایند صبح آن روز و سنگینی غیر متعارف نیمتاج مرصع او بود ، در ناصبه اش دیده می شد . ولی کمبوجیه از حضور او در ضیافت راضی و خوشحال بود .

گویی لجاجت و خودسری بی نهایت او به لطف و نرمی ، و خشونت مخوف او به مهربانی بدل شده بود . با صمیمیت رو به سوی بردیا کرد و گفت :

- خوب ، برادر ، آیا عهد و قول مرا فراموش کرده ای ؟ از یاد برده ای که امروز می خواهم به آرزوی قلبی تو جامه عمل بپوشانم ؟ بد نیست ! بنوش تا بر شهامت افزون شود ! مبادا هدیه ناچیزی از من بخواهی ! من امروز دست سخاوتم باز است و می خواهم هدیه های کلان بدهم ! آهان ! می خواهی در خفا خواسته ات را با من در میان بگذاری ؟ بسیار خوب ،

پس نزدیک تر بیا . به راستی که سخت کنجکاوم ، تو که خوشبخت ترین و محبوب ترین جوان سراسر امپراتوری منی ، چه آرزویی در دل داری که هرگاه سخن از آن به میان آید ، مثل دختران جوان خون به چهره ات می دود ؟
 بردیا که به راستی چهره اش از شرم و هیجان گلگون شده بود ، لبخند زنان سر در گوش برادر نهاد و با جملاتی کوتاه ، شرح عشق خود را در گوش کمبوجیه زمزمه کرد .

پاورقی ها

*۱ پلوتارک (خشایار شاه -۵) احترام به مادر در ایران باستان از وظایف اصلی و مقدس فرزندان بود .

*۲ هرودوت و تورات - سفر استر

*۳ این نوع هدیه یا پیشکش که هنوز هم در ایران مرسوم است (اواخر قرن نوزدهم .م) معمولاً از مقداری شیرینی و یک سبد میوه تشکیل شده است که سلیقه ایرانیان در این مورد زبانزد خاص و عام بود .

بردیا که به راستی چهره اش از شرم و هیجان گلگون شده بود ، لبخند زنان سر در گوش برادر نهاد و با جملاتی کوتاه ، شرح عشق خود را در گوش کمبوجیه زمزمه کرد .

پدر ساپفو در دفاع از شهر پدری خود ، یعنی فوکه آ ، در برابر لشکر کوروش به هموطنانش کمک کرده بود . بردیا با مهارت بر این حقیقت تاکید کرد و ساپفو را دختر یک جنگجوی نجیب زاده هلنی معرفی نمود . ولی نگفت که پدر ساپفو بازرگان موفق بود که از طریق تجارت ، ثروت بزرگی جمع اوری کرده بود . *۲

بردیا با آب و تاب ، زیبایی و وقار ، دانش و هنر و اخلاق حسنه ساپفو را ستود و به عشق آتشین خود اقرار نمود و از کمبوجیه درخواست کرد تا از کرزوس به عنوان شاهد صحت سخنانش ، بازجویی کند . اما کمبوجیه با مهربانی پیشانی بردیا را بوسید و گفت :

- سخن گفتن در این باره بس است . من شاهدهی نیاز ندارم . برو و به خواسته قلبت پاسخ مثبت بده . من نیروی معجزه عشق را می شناسم و در جلب رضایت مادر نیز به تو کمک خواهم کرد .

بردیا که از فرط خوشبختی از خود بی خود شده بود ، سپاسگزار و سرمست ، خود را به پای برادر انداخت . اما کمبوجیه او را از زمین بلند کرد ، دوباره پیشانی اش را بوسید و خطاب به خویشاوندان خود و به ویژه خطاب به ملکه مادر و نیتیت فریاد زد :

- عزیزانم ، توجه کنید ! درخت خاندان کوروش بزرگ به زودی از نو به شکوفه خواهد نشست . برادرم بردیا تصمیم گرفته است به زندگی مجردی خود که مورد نکوهش خدا و دین و فرشتگان آسمان است *۲ ، پایان دهد و همسری را انتخاب کند . نیتیت ، این جوان شیده تا چند روز دیگر راهی موطن تو خواهد شد تا از ساحل نیل الماس درخشان دیگری به سرزمین ما بیاورد !

هنوز سخنان کمبوجیه تمام نشده بود که نیتیت از هوش رفت و مدهوش در آغوش اتوسا افتاد . آتوسای جوان در حالی که پیشانی دختر فرعون را با آب خنک می کرد ، فریاد زد :

- تو را چه می شود ، خواهر ؟

چند لحظه بعد ، هنگامی که نیتیت دوباره به خود آمد و بر جای خویش نشست ، کاساندان نابینا به صدای بلند پرسید :

- چه رخ داده است ؟ موضوع چیست ؟

نیتیت ، با صدایی لرزان و مقطع گفت :

- از فرط شادی از خود بیخود شدم . چه خوشبختی بزرگی ، تاخوت !

کمبوجیه نیز مانند خواهرش ، برای کمک به دخترک مدهوش از جا برخاست . هنگامی که نیتیت حواس خود را کاملا باز یافت ، کمبوجیه با دست خود جامی به او تقدیم کرد و در تکمیل سخنان قبلی خود گفت :

- همسرم ، بردیا به موطن تو خواهد رفت تا با نوه بانویی به نام رودوپیس ، که دختر یکی از جنگجویان نجیب زاده هلنی است ازدواج کند و او را از نوکراتس در ساحل نیل ، به ایران بیاورد

مادر نابینای شاه فریاد زد :

- این چه صدایی بود ؟

آتوسا هم با نگرانی پرخاش کرد و پرسید :

- تو را چه می شود ؟

کرزوس که شاهد این صحنه بود ، هشدار داد و فریاد زد :

- نیتیت !

اما دیگر دیر شده بود و این هشدارها فایده ای نداشت . چون با شنیدن سخنان شاه ، رنگ از رخسار نیتیت پرید و جامی که کمبوجیه به دست او داده بود ، از انگشتان بی رمقش جدا شد و با صدای بلند بر زمین افتاد .

نگاه تمام حاضرین با ترس و هیجان به وجنات شاه خیره شد . کمبوجیه که چهره اش چون گچ سفید شده بود ، با لبهایی لرزان و انگشتانی که از خشم مشت شده بود ، دوباره از تخت خود برخاست .

نیتیت با نگاهی شرمگین و پر از پوزش به همسرش نگریست . اما کمبوجیه که نمی خواست دوباره به جادوی این نگاه گرفتار شود ، رو از او برگرداند و با صدایی گرفته به خواجه دستور داد :

- بوگواس ، بانوان را به خانه هایشان برگردان ! دیگر میلی به دیدن آنان ندارم ... شراب بیاورید مادرم ، شب بخیر ! خوب بخواب و از پروازندن مار در آستینت پرهیز کن . دختر مصری ، خوابهای خوشش بین و از خدایانت بخواه در هنر پیشگی و پنهان کردن احساسات ، به تو مهارت بیشتری عطا کند . دوستان ، فردا همگی به شکار خواهیم رفت ! ساقی ، آن جام بزرگ را برایم پر کن ! اما قبلا آن را بچش ! چون امشب از زهر می ترسم ، امشب برای نخستین بار از زهر می ترسم ! سخنم را شنیدی ، دختر مصری ؟ من از زهر و دارو می ترسم و همه می دانند که تمام زهر ها را از مصر می آورند ! نیتیت با گام هایی لرزان ، تلوتلو خوران از تالار بیرون رفت . بوگواس همراه او رفت و به حمالان تخت روان دستور داد شتاب کنند .

به اقامتگاه نیتیت که رسیدند ، بوگواس دختر فرعون را به خواجه هایی که وظیفه نگهداری و حراست از خانه را به عهده داشتند تحویل داد و سپس در حالی که دست هایش را به هم می مالید و آهسته می خندید ، سر در گوش نیتیت گذاشت و با لحنی به ظاهر دوستانه ، اما شیطنت آمیز به او گفت :

- کیوتر مصری من ، بخواب و درباره شاهزاده بردیا و نامزد مصری اش خوابهای خوش ببین ! آیا برای بردیای جوان که آگاهی از عشق او تو را چنین ترساند و مدهوش کرد ، پیغامی نداری ؟ خوب فکر کن . بوگواس بینوا با کمال میل حاضر است نقش رابط میان شما را به عهده بگیرد . بوگواس بدبخت خوبی تو را می خواهد . اگر سرو چمان مصری ما سرنگون

شود ، بوگواس بیچاره غمگین خواهد شد . بوگواس پیشگو برای تو یک بازگشت سریع و خفت بار به مصر یا آرامش ابدی در دل خاک سیاه بابل پیشگویی می کند . بوگواس خوب و مهربان برایت شب خوشی آرزو می کند ! به سلامت ، غنچه پرپر شده من . شب خوش ، ای مار خوش خط و خال که با نادانی زهرت را به کام خویش ریختی ! بدرود .

دختر فرعون با خشم فراوان فریاد زد :

- دور شو خواجه بی شرم !

بوگواس خنده ای کرد و گفت :

- سپاسگزارم .

نیتیت تهدید کنان گفت :

- من از رفتار زشت تو شکایت خواهم کرد !

بوگواس پاسخ داد :

- تو چقدر مهربانی ، کبوتر زیبایم !

- از پیش چشمم دور شو !

بوگواس دوباره سر در گوش نیتیت گذاشت و با گستاخی گفت :

- به روی چشم ، عزیزم .

نیتیت که از لحن تمسخر آمیز و گستاخانه خواجه به جان آمده و متوجه نقشه توطئه امیز او شده بود ، از بوگواس رو گرداند و به سوی خانه دوید . اما خواجه از پشت سر فریاد زد :

- ملکه زیبا ، مرا به خاطر داشته باش ! بلاهایی که در روزهای آینده بر تو نازل خواهد شد ، همگی هدیه دوستانه این بنده حقیر ، یعنی خواجه بوگواس بینواست !

به محض دور شدن نیتیت ، بوگواس لحن صدای خود را تغییر داد و با خشونت و قاطعیت به نگهبانان دستور داد در حراست از باغ های معلق کمال دقت را به کار برند .

- اگر به فرد دیگری به جز شخص من اجازه ورود به این محل را بدهید ، فوراً اعدام خواهید شد . هیچ کس ، خوب گوش کنید ، هیچ کس علی‌الخصوص پیک های ملکه مادر ، آتوسا و دیگر بزرگان کشور حق ندارند پای خود را بر این پله بگذارند . اگر کرزوس یا اوروباست برای دیدن دختر مصری به این جا آمدند ، آنان را به خانه راه ندهید ، متوجه شدید ؟ دوباره تکرار می کنم و این سخن من در مورد همه شما ، بلا استثنا ، صادق است . اگر با وعده و وعید ، رشوه یا خواهش و درخواست فریب بخورید و از دستور من تخطی کنید ، عمر خود را کوتاه کرده اید . هیچ کس حق ندارد ، بدون دستور اکید من ، به این باغ وارد شود ! تصور می کنم همه شما مرا خوب می شناسید . این سکه های زر را به عنوان پاداش این خدمت به شما می دهم و در حضور شما به میترا سوگند یاد می کنم که هیچ گونه تسامح یا تخطی از فرمانم را از سوی هیچ یک از شما نخواهم پذیرفت و مجرمین را با قساوت مجازات خواهم کرد .

نگهبانان تعظیم کردند ، همه آن ها مصمم بودند با کمال دقت از دستور فرمانده خود اطاعت کنند . آنان خوب می دانستند که تهدید های بوگواس توخالی و پوچ نیست .

همان تخت روانی که نیتیت را به خانه آورده بود ، بوگواس را به ضیافت شاه برگرداند .

همسران رسمی شاه به خانه رفته بودند ، اما زنان حرمسرا همچنان در جای مخصوص خود نشسته بودند و بی آن که کسی به آواز آنان گوش کند ، سرود های یکنواخت خود را تکرار می کردند .

مردان هخامنشی مدت ها بود که آن دختر مدهوش مصری را از یاد برده بودند . جام ها یکی پس از دیگری تهی می گردید و با هر جام ، نعره های مردان بلند تر می شد . گویی میهمانان ضیافت ، از یاد برده بودند که کمبوجیه شاه مستبد ایران در جلسه حاضر است .

شاه با رنگ پریده در صدر مجلس نشسته بود و با بی تفاوتی به جام تهی اش خیره شده بود ، هر بار که به برادرش بردیا می نگریست ، انگشتان دستش تبدیل به مشت می شد .

کمبوجیه از گفتگو با بردیا پرهیز کرد و پرسشهای او را بی جواب گذاشت . هرچه بیشتر فکر می کرد ، با اطمینان بیشتری به این نتیجه می رسید که دختر فرعون به عشق او خیانت ورزیده و او را فریب داده است . کمبوجیه اکنون مطمئن بود که نیتیت عاشق بردیاست ! این دختر بی شرمانه با احساسات او بازی کرده بود ! خیانت و بی وفایی آن فریبکار ماهر چنان ریشه دار و عمیق بود که به محض آن که شنید بردیا زن دیگری را دوست دارد ، مدهوش بر زمین افتاد .

هنگامی که نیتیت از تالار ضیافت بیرون می رفت ، هوتانه پدر رکسانه فریاد زده بود :

- ظاهراً زنان مصری نسبت به خوشبختی برادران همسرشان بیش از اندازه حساسند ، اما زنان ایرانی در بروز احساسات خود چنین ولخرج نیستند و عواطف خود را تنها به پای شوی خود می ریزند !

پ:

*۱ هروودوت نوشته است که سنت و قانون مردم ایران را از وامداری و گرفتن وام منع کرده بود . زیرا که انسان وامدار و مدیون مجبور است دروغ بگوید و ریا کند . ایرانیان از رباخواری و بانکداری متنفر بودند و این کار را به اقوام تحت سیطره خود واگذار می کردند.

*۲ قوانین مذهبی ایرانیان را به ازدواج تشویق می کرد و زندگی مجردی و بدون همسر را سخت نکوهش می کرد . تولید مثل و پرورش نیکوی فرزندان عالی ترن وظیفه هر مرد ایرانی بود و کثرت فرزند فضیلتی بزرگ محسوب می شد .

کمبوجیه وانمود کرده بود که گویا این سخنان را نشنیده است . او چشم و گوش خود را به روی نگاه های پر معنای میهمانان و همهمه سرزنش آمیز آنان بسته بود ، زیرا که می دانست آن همهمه ها و نگاه ها فقط ظن او را تایید خواهد کرد و کمبوجیه نمی خواست در حضور جمع به خیانت همسرش اعتراف کند .

بله شاید بردیا در بی وفایی نیتیت هیچ گناهی نداشت ، حتی شاید ناامیدی دخترک از وصال بردیا به عشق او دامن زده و آتش احساسات او را تیز تر کرده بود . اگر کمبوجیه کوچکترین سوءظنی به برادرش داشت ، بردیا را جا به جا می کشت . بردیا در این فریبکاری و در نامرادی برادرش کاملاً بی گناه بود ، ولی به هر حال او علت و منشا این ناکامی و رسوایی بود و به همین دلیل آتش آن خشم و رشک قدیمی ، که هرگز کاملاً خاموش نشده بود ، دوباره در قلب کمبوجیه شعله ور شد . و این بار تیزی آتش خشم او دو چندان بود ، زیرا که عود بیماری به مراتب خطر ناک تر از گرفتار شدن به مرض برای بار اول است .

کمبوجیه علی رغم تفکر بسیار ، نتوانست راه مناسب و مطلوبی برای مجازات آن زن خیانت کار پیدا کند . کشتن نیتیت برای فرو نشاندن آتش انتقام او کافی نبود . کمبوجیه می خواست دخترک را به عقوبتی سخت تر از مرگ گرفتار کند !

آیا بهتر نبود نیتیت را با رسوایی و بی آبرویی به مصر برمیگرداند؟ نه! دخترک موطنش را دوست داشت و والدینش نیز بدون شک با آغوش باز از او استقبال می کردند. شاید بهتر بود او را پس از اقرار به ارتکاب خیانت، کمبوجیه مصمم بود از نیتیت اقرار بگیرد، در سیاهچالی زندانی کند و یا او را به عنوان خدمتکار زنان حرمسرا به بوگواس بسپارد.

کمبوجیه گزینه آخر را پسندید. بله، شستن پای زنان حرمسرا برای دختر فرعون مجازات مناسبی بود. زنی که با گستاخی با احساسات او بازی کرده بود، باید به چنین عقوبتی گرفتار می شد.

سپس با خود گفت: «بردیا باید از این جا بروم. آب و آتش با هم سازگار ترند تا من و او. فرزندان و نوه های بردیا روزی ثروت مرا میان خود تقسیم خواهند کرد و این تاج را بر سر خواهند گذاشت. ولی تا آن روز من شاهم و شاهی خود را ثابت خواهم کرد!»

یادآوری غرور و قدرت بلامنازعش او را به یکباره تکان داد و به خود آورد. گویی ناگهان از خواب بیدار شده و زندگی دوباره یافته بود. با هیجانی وحشی و سرکش، جام طلایش را چنان بر زمین زد که بارانی از قطرات شراب بر سر روی حاضرین ریخت. فریاد زد:

- از سخنان بیهوده دست بردارید و این یاوه های بی حاصل را تمام کنید! می خواهم هم اکنون و همین جا جلسه شورای جنگ را تشکیل دهم. ما باید به درخواست ماساگت ها پاسخ دهیم. در این باره چه می گوئید و چه نظری دارید؟

ویشتاسپ، تو پیر و ارشد جمع مایی، اول از تو می پرسم، نظر تو درباره جنگ با ماساگت ها چیست؟

پدر سالخورده داریوش پاسخ داد:

- به نظر من نمایندگان ماساگت ها راهی برای جنگیدن باز نگشته اند. ما که نمی توانیم به دشت های خالی از سکنه لشکر کشی کنیم. این کار غیر عاقلانه و اتلاف وقت است. اما از آن جا که ما لشکر خود را آماده نبرد کرده ایم، و چون شمشیرهای ما ماه هاست که از غلاف بیرون نیامده، نیاز به جنگ داریم، اما برای جنگیدن باید با دشمنی قوی دست و پنجه نرم کنیم. و گاری از دشمن تراشی آسان تر نیست!

مردان هخامنشی با شنیدن این سخنان فریاد شادی سر دادند، اما هنگامی که فریادها فرو کش کرد، کرزوس رشته کلام را به دست گرفت و گفت:

- ویشتاسپ، تو هم مثل من پیر و سالخورده ای، اما از آن جا که یکی ایرانی تمام عیار و یک هخامنشی نجیب زاده ای، تصور می کنی هیجان و خوشبختی تنها در میدان جنگ به دست می آید. چماقی که در گذشته به نشانه سپهسالاری به دست می گرفتی، اکنون عصای دست توست. ولی تو هنوز هم مثل یک جوان پر شر و شور سخن می گوئی. بله، می

پذیرم . ساختن و یافتن دشمن بسیار آسان است . اما تنها نابخردان عمدا برای خود دشمن می تراشند . آن کس که آگاهانه و با نیت جنگ برای خود دشمن می سازد ، مانند دیوانه ای است که عمدا به خود آسیب می رساند و دست و پای خود را قطع می کند . دوستان من . نابخردی نکنید و بدون علت ، جنگ غیر عادلانه ای که مورد خشم و نفرت خدای شما خواهد بود ، به راه نیندازید . صبر پیشه کنید . اگر کسی به ما ظلم کرد و حقی از ما ضایع نمود ، در آن صورت با علم به حقانیت خود ، دست به جنگی عادلانه خواهیم زد و یا می میریم و یا پیروز خواهیم شد .

زمزمه موافقت با سخنان کرزوس از اطراف برخاست . اما ناگهان نعره بلندی به گوش رسید که فریاد زد :

- ویشتاسب تیر را به هدف زد ! بیاید دشمنی پیدا کنیم !

این فرناباد سفير شاه بود که نیمه مست و خندان سخن می گفت .

- بیاید اندرز هر دوی این خردمندان سالخورده را بپذیریم . گفته کرزوس را بپذیریم و صبر کنیم تا کسی حقی از ما ضایع کند ، اما در عین حال اگر حساسیت خود را در تعریف حقوق خود بیشتر کنیم ، عمل به پیشنهاد ویشتاسب هم چندان دشوار نیست . اگر بپذیریم هرکس که حاضر نیست داوطلبانه به امپراتوری پدرمان کوروش بیوندد ، دشمن ایرانیان است ، در این صورت هم اکنون دشمنان زیادی داریم ، به عنوان مثال ، آیا هندی ها حاضرند قبای شاه را ببوسند و سیادت ما را بپذیرند ؟ اگر پاسخ منفی است ، در این صورت هندی ها ما را دوست ندارند و هرکس که ما را دوست ندارد ، دشمن ماست .

میتراادات فریاد زد :

- این ها یاوره سرایی است ! ما جنگ می خواهیم !

گُریاس گفت :

- من با نظر کرزوس موافقم .

آرتاباز گفت :

- من هم نظر کرزوس را تایید می کنم .

آراسپ ، ارتافرن پیر و دیگر هم رزمان سابق کوروش فریاد زدند :

- ما با نظر ویشتاسب موافقیم .

مگایز سپهسالار کمبوجیه و پدر میتراذات مشت بزرگ خود را چنان بر میز کوبید که کوزه ها سینی ها و جام ها به هوا پریدند و جام ها سرنگون شدند .

- نبرد ما با ماساگت هایی که از برابر لشکر ما می گزینند ، بی ثمر است . اما سربازان من آماده نبردند و باید آنها را به میدان جنگ بفرستیم .

اوروباست ، موید موبدان گفت :

- اهورامزدا انتقام کوروش را از ماساگت ها گرفته است . بنابراین جنگیدن با آنان حرام است .

کمبوجیه آرام و خونسرد به سخنان پهلوانان و عربده های مستانه آنان گوش داد . سپس از جا برخاست و با صدایی رعد آسا فریاد زد :

- خاموش باشید و به سخنان شاه گوش کنید !

حاضرین با شنیدن صدای شاه به یکباره ساکت شدند و مثل مجسمه بر جای نشستند . حتی مست ترین مرد جلسه نیز ناخودآگاه به فرمان کمبوجیه گردن نهاد . شاه به سخنانش ادامه داد و گفت :

- من نظر شما را درباره جنگ یا صلح نپرسیدم ، چون خوب می دانم که هر ایرانی اصیلی جنگیدن در میدان نبرد را بر بیکاری و وقت گذرانی بی حاصل ترجیح می دهد . من از شما پرسیدم اگر به جای من بودید چه پاسخی به ماساگت ها می دادید . آیا شما هم معتقدید که انتقام خون پدر من ، همان مردی که شما بزرگی خود را به او مدیونید ، گرفته شده است و نیازی به جنگ نیست ؟

به جز چند رای مخالف ، حاضرین با اشاره سر و کلمات تایید آمیز ، به این سوال شاه پاسخ مثبت دادند . کمبوجیه دوباره پرسید :

- آیا شرایط هیات نمایندگی ماساگت ها را بپذیریم و به این صحرا نشینان بدبخت ، که عذاب خدا رmq آنها را گرفته است ، آزادی و صلح عطا کنیم ؟

همه حاضرین به این پرسش ، پاسخ مثبت دادند . کمبوجیه گفت :

- این چیزی بود که می خواستم از زبان شما بشنوم . بر طبق سنت کهن خود ، فردا دوباره گرد هم می آییم تا آن چه را که امشب تصویب کردیم ، با هشیاری و دقت ، دوباره بسنجیم و تایید کنیم . شما به عیش و نوش ادامه دهید . من جمع

شما را ترک می کنم و همزمان با آخرین بانگ خروس مقدس معبد بعل ، منتظر شما خواهیم بود تا برای شکار روانه بیابان شویم .

کمبوجیه پس از گفتن این کلمات از تالار خارج شد .

بوگواس ، سرخواجه حرمسرا که قبل از شاه از تالار بیرون رفته بود ، در حیاط قصر با یکی از شاگردان جوان باغبان معلق رو به رو شد . از او پرسید :

- در این جا چه می خواهی ؟

- باید امانتی را به شاهزاده بردیا تحویل دهم .

- به شاهزاده ؟ آیا شاهزاده از اربابت پیاز گل یا نهال درخت خواسته است ؟

پیک جوان به نشانه نفی سر تکان داد و لبخند پر معنایی به لب آورد .

بوگواس با هشیاری متوجه لبخند او شد و پرسید :

- پس شخص دیگری تو را به این جا فرستاده است ؟

- بله شخص دیگری مرا فرستاده است .

- آهان ، پس شاهزاده خانم مصری توسط تو برای برادر همسرش پیامی ارسال کرده است .

- تو از کجا می دانی ؟

- شاهزاده خانم شخصا این را به من گفت . پیامت را به من بده ، من فوراً آن را به شاهزاده بردیا ابلاغ خواهم کرد .

- شاهزاده خانم شخصا این را به من گفت . پیامت را به من بده ، من فوراً آن را به شاهزاده بردیا ابلاغ خواهم کرد .

- ولی من باید نامه را به دست شخص او برسانم .

- نامه را به من بده ، من بهتر از تو می توانم این ماموریت را به انجام برسانم .

- من اجازه ندارم نامه را به دست کس دیگری بدهم .

- دستورم را اطاعت کن ، وگرنه ...

در این لحظه شاه به آنان نزدیک شد. بوگواس لحظه ای فکر کرد و آن گاه با صدای بلند ننگهبانان قصر را فراخواند و به آنان دستور داد، پیک جوان را که هاج و واج مانده بود، دستگیر کنند. کمبوجیه پرسید:

- این جا چه خبر است؟

بوگواس پاسخ داد:

- این جوان گستاخ بی اجازه به کاخ آمده است تا پیغام همسرت را به دست شاهزاده بردیا برساند.

شاگرد باغبان با دیدن شاه به خاک افتاد و بر پای کمبوجیه بوسه زد. کمبوجیه که چهره اش چون گچ سفید شده بود، به پیک بدبخت و بی خبر از همه جا خیره شد. سپس رو به خواجه کرد و پرسید:

- دختر مصری از برادر من چه می خواهد؟

- این جوان مدعی است که بر طبق دستور باید نامه را فقط به دست شاهزاده بردیا برساند.

پیک جوان با شنیدن این کلمات، در حالی که ملتسمانه به شاه خیره شده بود، طومار کوچکی از جیب بیرون آورد و آن را به شاه داد. کمبوجیه با خشونت طومار پاپيروس را از دست او بیرون کشید و هنگامی که متوجه شد نامه به خط یونانی نوشته شده است، از فرط خشم پا بر زمین کوبید. وقتی دوباره بر اعصاب خود مسلط شد، نگاه مخوفی به باغبان جوان افکند و پرسید:

- چه کسی این نامه را به تو داده است؟

- ماندانا، ندیمه شاهزاده خانم مصری.

- و او گفت که این نامه برای برادرم بردیاست؟

- ماندانا به من گفت: «این نامه را قبل از ضیافت شام به دست شاهزاده بردیا برسان و سلام های بانویم را به او ابلاغ کن و به اطلاع وی برسان که ...»

کمبوجیه خشمگین و بی صبر، چنان پا بر زمین کوبید که زبان پسرک باغبان از ترس بسته شد. پس از چند لحظه پسرک با ترس و لرز و با کلماتی مقطع به سخنانش ادامه داد:

- ولی قبل از شام ، شاهزاده در کنار تو بود و من نتوانستم در خلوت با او گفتگو کنم . بنابراین به این جا آمدم و منتظر ماندم . ماندانا به من قول داد که اگر ماموریتم را به خوبی انجام دهم ، یک سکه طلا به من بدهد .

کمبوجیه نعره زنان گفت :

- ولی تو ماموریتت را به خوبی انجام ندادی ! نگهبانان ، این پسرک را دستگیر کنید .

جوان باغبان دست ها را به آسمان برداشت و گریه کنان طلب بخشش کرد . اما این کار سودی نداشت . پیش از آن که صدایی از گلویش بر آید ، نگهبانان او را دستگیر کردند و شاه نیز با چنان شتابی از حیاط قصر خارج شد که صدای ملتمسانه پسرک به گوش او نرسید .

بوگواس ، که در دل می خندید و از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید ، در پی شاه به اقامت گاه خصوصی او رفت .

هنگامی که پیشخدمتهای مخصوص برای عوض کردن لباس شاه به او نزدیک شدند ، کمبوجیه آنان را به عقب راند و دستور داد هرچه زودتر او را تنها بگذارند .

پس از رفتن پیشخدمت ها ، کمبوجیه خطاب به بوگواس گفت :

- از این ساعت وظیفه مراقبت از باغ های معلق و آن دختر مصری را به تو می سپارم . خوب مواظب باش . اگر بدون اطلاع من کسی به دیدارش برود و یا پیامی به دستش برسد ، فوراً تو را خواهم کشت !

- اما اگر ملکه مادر یا آتوسا کسی را نزد او بفرستند ، چه کنم ؟

- فوراً پیک را به اندرون برگردان و به مادرم و خواهم اطلاع بده که من هرگونه تلاش برای تماس با نیتیت را از سوی هرکس ، توهین مستقیم به شخص خود تلقی می کنم .

- شاها ، اجازه می دهی ؟ تقاضایی دارم .

- برای طرح درخواستت ساعت مناسبی را انتخاب نکرده ای .

- من سخت بیمارم . تقاضا دارم تنها برای یک روز ، یعنی فردا ، مسئولیت مراقبت از باغ های معلق را به شخص دیگری واگذار کنی .

- نه ! مرا تنها بگذار !

- شاهها ، من در آتش تب می سوزم . امروز سه بار از شدت تب بیهوش شدم . اگر در چنین لحظات ضعف و بی خبری کسی به باغ ...

- چه کسی می تواند جانشین تو شود ؟

- کندلوس ، خواجه لودیه ای و افسر محافظ حرمسرا برای این کار مناسب است . او افسر بسیار وفادار و سختگیری است . یک روز استراحت ، سلامت را به من باز خواهد گرداند . به این خواجه بیچاره رحم کن !

- نوکر های من که شاه این مملکت از همه تنبل ترند . بسیار خوب ، کندلوس می تواند فردا وظیفه تو را به عهده بگیرد . اما وای به حال تو اگر اشتباهی از او سرزند ! به او بگو کوچکترین تسامح زندگی او را بر باد خواهد داد . اکنون مرا تنها بگذار !

- یک مطلب دیگر را هم باید به عرض شاهنشاه برسانم ، همان طور که می دانی آن بوته کمیاب و گرانبهای زنبق آبی فردا شب در باغ های معلق گل خواهد داد . ویشناسب ، آرتافرن ، کرزوس و اوروباست ، که بزرگترین شیفتگان هنر باغداری و گل و گیاه در دربار تو هستند ، دوست دارند شاهد این رویداد نادر باشند . آیا اجازه می دهی که نجبای نامبرده ، فردا شب چند دقیقه ای به باغ بیایند ؟ کندلوس کاملا مراقب خواهد بود تا هیچ یک از آنان با شاهزاده خانم مصری تماس برقرار نکند .

- مانعی ندارد . اما اگر کندلوس به جان خود علاقمند است ، باید سخت مراقب آنان باشد ، برو !

بوگواس تعظیمی کرد و از اتاق خواب شاه بیرون رفت . به خیابان که رسید ، خنده ای سرداد و چند سکه نقره به حملان تخت روان خود بخشید . تمام جزئیات نقشه او به بهترین وجه ، و حتی بهتر از آن چه که خود تصور کرده بود به پیش می رفت . سرنوشت نیتیت کاملا مشخص شده بود و افزون بر این ، بوگواس اکنون زندگی کندلوس ، خواجه منفور و رقیب سرسخت خود را نیز در دست داشت .

کمبوجیه تا سپیده سحر ، بی قرار و ناآرام در اتاق خوابش راه رفت . هنگامی که آواز خروس برخاست ، تصمیم قطعی خود را گرفته بود : می خواست به هر ترتیب از نیتیت اقرار بگیرد . و سپس او را به عنوان پیشخدمت به حرمسرا بفرستد .

او همچنین تصمیم گرفته بود بردیا ، این عامل بدبختی خود را فوراً به مصر بفرستد و بعد نیز او را به ساتراپی یکی از ایالات دوردست امپراتوری منصوب کند . تا پای او برای همیشه از پایتخت کنده شود . کمبوجیه برادر کشی را جنایت بزرگی می دانست و از این کار روگردان بود . اما او ذات و طبیعت خود را خوب می شناخت و می دانست که اگر بردیا را به شهر دور دستی تبعید نکند ، هر آینه ممکن است در یک لحظه شوم و در اوج خشم و غضب فرمان قتل او را صادر کند .

دو ساعت پس از برآمدن آفتاب ، کمبوجیه سوار بر اسب سیاه خود در شکارگاه سلطنتی بابل جولان می داد و به شکار حیواناتی که سگ های تازی آنها را از مخفی گاهشان بیرون کشیده بودند ، مشغول بود *۱ همراهان شاه ، مسلح به سپر ، شمشیر ، نیزه ، کمان و کماند ، پشت سر کمبوجیه اسب می تاختند .

پ:

*۱ شکار محبوب ترین سرگرمی نجیب زادگان ایرانی بود . ایرانیان فن شکار را از همان دوران کودکی به فرزندان خود می آموختند . بعضی از شاهان ایران ، خود را در کتیبه آرامگاهشان «شکارچی بزرگ» نامیده اند . در خرابه های پرسپولیس نقش برجسته های زیبایی از صحنه های شکار به دست آمده است . در یکی از این کتیبه ها شاه با دست چپ شیری را خفه می کند .

فصل هفتم

مراسم شکار به پایان رسیده بود . شکاربانان ، چندین گاری پر از لاشه حیوانات شکار شده را به شهر آوردند که در میان آنها لاشه سه گراز بزرگ ، که کمبوجیه با دست خود آنها را شکار کرده بود ، دیده می شد . سواران به دروازه قصر که رسیدند ، از هم جدا شدند تا به خانه های خود بروند و قبای چرمی ساده ای را که به رسم کهن ایرانیان در مراسم شکار به تن کرده بودند با لباس های فاخر درباری عوض کنند .

شاه در مراسم شکار با خویشتن داری بسیار بردیا را نزد خود فراخوانده و با لحنی به ظاهر دوستانه به او دستور داده بود در روز بعد سفر خود را به مصر آغاز کند . و نامزدش ساپفو را از ساحل نیل به ایران بیاورد او برای گذران زندگی جدید بردیا ، درآمد شهر های بلخ ، سینوپ Sinop را در اختیار برادرش گذاشت و خراج شهر هلنی فوکه آ ، یعنی موطن پدر ساپفو را نیز به عنوان شیربها به همسر آینده بردیا بخشید .

بردیا از صمیم قلب از برادرش به خاطر آن همه سخاوت سپاسگزاری کرد . اما کمبوجیه با ترش رویی به او پاسخ داد و پس از یک خداحافظی سرد ، پشت به او کرد و به تعقیب یک گورخر پرداخت .

بردیا پس از پایان شکار ، دوستان نزدیکش کروزوس ، داریوش ، میترادات و گوگس را به شام خداحافظی دعوت کرد .

کزوس وعده داد که ساعتی دیرتر به میهمانی بردیا خواهد آمد. او قول داده بود به هنگام طلوع ستاره تیس تریا همراه با چند تن از نجبای هخامنشی که دوستداران گل و گیاه بودند، برای تماشای باز شدن شکوفه های زنبق آبی به باغ های معلق برود.

آن روز صبح کرزوس برای دیدن نیتیت به خانه او رفته بود، اما نگهبانان با قاطعیت از ورود پیرمرد جلوگیری کرده بودند. کرزوس که از رفتار شب پیش نیتیت شگفت زده بود و هیچ توضیحی برای آن نمی شناخت و از دیدن آن همه نگهبان در خانه دختر فرعون وحشت زده و نگران بود، اکنون می خواست فرصت تماشای گل زنبق آبی را مغتنم بشمارد و در صورت امکان چند دقیقه ای با شاگرد محبوبش گفتگو کند.

غروب آن روز، پهلوانان هخامنشی در باغ قصر و در زیر آلاچیق زیبایی گرد هم آمدند، آراسپ، که از بزرگان ایران زمینی و از همزمان کوروش فقید بود نیز به جمع جوانان پیوسته بود. آراسپ پیر که در عمر خود هرگز ازدواج نکرده بود، خطاب به بردیا گفت:

- خوشا به حال تو، بردیا! تو فردا به یک سرزمین طلایی سفر می کنی تا همسر محبوب خود را به خانه بیاوری، اما من پیر و بیچاره، در حالی که هرروز سرزنش های این و آن را می شنوم، بی آن که همسر و فرزندی از خود به جا بگذارم، پا به لب گور گذاشته ام و پس از مرگ کسی را ندارم که بر جسمم گریه کند و برایم از خدا طلب مغفرت نماید.

میتراادات که جامی به دست داشت، فریاد زد:

- این چه فکر نادرستی است؟! باور کن هرکس که همسری به خانه می آورد، روزی دست کم یک بار از این بلای خانگی به خدا پناه می برد و از این که مجرد نمانده و طوق ازدواج به گردن نهاده است، پیشمان میشود! پدر جان، شکوه نکن و به خاطر داشته باش که خود چنین خواسته ای و شاید این نتیجه خردمندی و دورنگری توست. ما زنان را مثل بادام، صرفا براساس پوسته و ظاهرشان انتخاب می کنیم، اما چه کسی می داند که در زیر این پوسته، هسته سالم یا فاسدی نهفته است؟ من این سخنان را براساس تجربه شخصی خود می گویم، چون من، با وجودی که بیست و دو سال بیشتر از عمرم نمی گذرد، پنج همسر و یک لشکر کنیز در خانه دارم.

آراسپ لبخند تلخی بر لب آورد. گوگس گفت:

- چه کسی مانع ازدواج تو شده است؟ چرا همین امروز ازدواج نمی کنی؟ تو اگر شصت ساله هستی، اما در جنگاوری، زور بازو و استقامت از بسیاری از جوانان برتری، تو از نزدیک ترین خویشاوندان شاهی. آراسپ، این سخن را از من بپذیر. تو هنوز می توانی با بیست دختر جوان ازدواج کنی!

- در این باره از تو هیچ سخنی را نمی پذیرم . باور کن اگر مثل تو بودم ، حتما ازدواج می کردم و تا سن سی سالگی بدون همسر نمی ماندم .

- کاهنه های غیبگو مرا از ازدواج منع کرده اند .

- احمقانه است ! یک مرد خردمند که نباید به تفال کاهنه ها توج کند . خدا تنها در عالم خواب از آینده ما خبر می دهد ! پدر تو نمونه خوبی است که نشان می دهد کاهنه های یونانی بی شرمانه دروغ می گویند و به دوستان خود خیانت می کنند .

- تو این موضوع را درک نمی کنی آراسپ .

- و میلی هم به درک آن ندارم . به احتمال زیاد تو تنها به این دلیل به تفال کاهنه ها اعتقاد داری که مفهوم آن را نمی فهمی . شما هلنی ها در این زمینه کوتاه فکرید و تمام چیزهایی را که درک نمی کنید ، معجزه می پندارید . اعتقاد شما به پدیده های معجزه آسا و غیر قابل درک بیشتر از اعتمادتان به واقعیات بدیهی و ملموس است . تفال کاهنه ها پدرت را فریب داد و او را به تباهی کشاند .

- تو کفر می گویی ، آراسپ . آیا اگر ما سخنان خدایان را به غلط تفسیر می کنیم ، تقصیر از خدایان است ؟

- بدون شک . چون اگر این خدایان می خواهند فایده ای به شما برسانند ، باید همراه با سخنان معلق و اسرار آمیز خود ، وسیله یا امکانی برای درک مفهوم آنها نیز در اختیار شما قرار دهند . سخنان زیبا ، اگر که مفهوم آنها قابل درک نباشد ، به چه دردی می خورد ؟

داریوش گفت :

- این بحث بیهوده را رها کنید . آراسپ ، تو بهتر است به جای این بحث و کشمکش ، برایمان توضیح دهی که چرا در تمام این سالها سرزنش های موبدان را پذیرفتی ، قبول کردی که در جشن ها و ضیافت ها تو را به گوشه ای تبعید کنند ، کنایه های نیش دار زنان را تحمل کردی . دختر خود را برای همسری به تو بسپارد ، مجرد ماندی و همسر انتخاب نکردی . ؟

آراسپ ، غرق در عالم افکار ، به زمین خیره شد. سپس سری تکان داد ، جامش را سر کشید و گفت :

- دوستان ، این تصمیم من دلیلی دارد ، اما فعلا نمی توانم این دلیل را با شما در میان بگذارم .

- بگو! بگو!

- نمی توانم ، فرزندانم ، نمی توانم ! بردیای خوشبخت ، من این جام را به سلامتی سافوی زیبای تو می نوشم ! و تو ، ای داریوش محبوب من ! برای خوشبختی تو هم دعا می کنم .

بردیا شادمانه فریاد زد :

- سپاسگزارم !

اما داریوش ، ساکت و عبوس به زمین خیره شد و پاسخی نداد . پیرمرد نگاه نافذ خود را به داریوش جوان انداخت و گفت :

- ای پسر ویشناسب ! این چهره گرفته و عبوس برای نامزد جوانی که به زودی دختر زیبایی به خانه خواهد آورد ، اصلا شایسته نیست . مگر نه این که دختر گُبرِ یاس ، پس از آتوسا ، از تمام دختران باکره هخامنشی برتر است ؟ آیا نامزدت زیبا و دلریا نیست ؟

داریوش که همچنان عبوس و ترش رو به زمین خیره شده بود ، پاسخ داد :

- شهرزاد واجد تمام امتیازات یک شاهزاده خانم هخامنشی است .

- پس دیگر چه می خواهی ، ای جوان قدر شناس ؟

داریوش چیزی نگفت و به دور دست خیره شد . پیرمرد ناگهان فریاد زد :

- به اهورا مزدا سوگند که این جوان عاشق شده است !

میترا دات بگو مگوی دوستانش را قطع کرد و گفت :

- شما چه دوستان دیوانه و نابخردی هستید . این یکی برخلاف سنت ایرانیان مجرد مانده است و آن دیگری از ترس تفال کاهنه های غیبگو ازدواج نمی کند ، بردیا می خواهد به یک همسر قناعت کند و داریوش ، تنها به این دلیل که پدرش می خواهد زیبا ترین و متشخص ترین دختر ایران زمین را به عقد او در آورد ، مثل مردان مادر مرده عزا گرفته است .

پیرمرد گفت :

- حق به جانب میترا دات است . داریوش واقعا قدر شناس است .

بردیا که متوجه شده بود داریوش از شوخی های دوستان آزرده خاطر است ، دستش را فشرد و به او گفت :

- از این که نمی توانم در مراسم ازدواج تو شرکت کنم ، متاسفم ، امیدوارم هنگامی که به ایران برمی گردم ، مهر همسری را که پدرت برای تو انتخاب کرده است ، به دل گرفته و از ازدواج با او راضی باشی .

داریوش پاسخ داد :

- شاید روزی که برگردی ، همسر دوم و سومم را نیز به تو معرفی کنم .

میتراادات گفت :

- اناهیتا یار و یاور تو باد ! اگر همه مانند آراسپ و گوگس عمل کنند ، به زودی نسل هخامنشیان منقرض خواهد شد . داشتن تنها یک همسر برای تو هم شایسته نیست ، بردیا . تو به خاطر حفظ نسل کوروش هم که شده ، باید سه همسر به خانه بیاوری .

بردیا گفت :

- من این رسم چند همسررداری را نمی پسندم . ما با این کار ، خود را تحقیر می کنیم و نشان می دهیم که از زنان هم کمتریم . چون ما مردان از زنان خود می خواهیم تا آخر عمر به ما وفادار باشند ، ولی خود ما که این همه به وفاداری بها می دهیم ، امروز با این زن و فردا با آن زن دیگر پیمان عشق می بندیم و سوگند یاد می کنیم که به این عشق وفادار خواهیم ماند .

میتراادات گفت :

- های ! من حاضرم زبانم را ببرم اما به هیچ مردی دروغ نگویم ولی زنان ما آن قدر ریاکار ظاهر فریبند که مرد ، چاره ای جز مقابله به مثل ندارد .

بردیا پاسخ داد :

- این گناه ما مردان است . ظاهرا زنان هلنی از نوع دیگری هستند . ان هم به این دلیل که رفتار مردان با آنان طور دیگری است . ساپفو درباره یک زن یونانی که تصور می کنم نام او پنه لوپ است ، برایم داستانی گفت . این زن بیست سال تمام به عشق شوهرش که همه او را مرده می پنداشتند ، وفادار ماند و با آن که روزی پنجاه خواستگار به خانه اش می آمد ، چشم به راه او ماند .

میتراادات خندید و گفت :

- نه ، زنان من بیست سال منتظر من نخواهند ماند ! و راستش را بخواهید اگر پس از بیست سال غیبت به خانه برگردم و خانه ام را خالی از زن ببینم ، غمگین نخواهم شد . چون در این صورت می توانیم به جای آن زنان بی وفا ، که پس از گذشت آن همه سال حتما به عجزه هایی تبدیل شده اند ، دوباره دختران جوان و زیبایی به حرمسرایم بیاورم . ولی هر زنی هم نمی تواند برای خود همسری پیدا کند و زنان من داشتن یک شوهر غایب از خانه را به هر حال بر نداشتن شوهر ترجیح می دهند .

آراسپ به صدای بلند خندید و گفت :

- اگر همسران این سخنان را می شنیدند ، چه می کردند ؟

- اگر همسرانم این سخنان را می شنیدند ، به من اعلام جنگ می دادند و یا از این هم بدتر ، با یکدیگر پیمان صلح می بستند و جبهه متحدی می ساختند.

- منظورت چیست ؟

- چطور منظورم را نمی فهمی ؟ کاملا آشکار است که تو در این زمینه هیچ تجربه ای نداری .

- پس ما را با اسرار زندگی زناشویی آشنا کن !

- پس ما را با اسرار زندگی زناشویی آشنا کن !

- با کمال میل ! شما می دانید که پنج هوو نمی تواند در یک خانه در صلح و آرامش در کنار هم زندگی کنند . به هر حال در خانه من که از صلح خبری نیست . همسران من سالهاست که روز و شب ، لاینقطع بر سر مرگ و زندگی با یکدیگر در جنگند . البته مدتهاست که من به این وضع عادت کرده ام و حتی از به هم پریدن های همسرانم لذت می برم ! ولی یک سال پیش همسرانم برای نخستین بار چند روزی صلح کردند و با هم متحد شدند و این روزها صلح و آرامش ، بدترین و نکبت بارترین روزهای عمر من بود .

- شوخی می کنی !

- نه کاملا جدی می گویم . خواجه احمق حرمسرایم روزی یک جواهر فروش دوره گرد عبرانی را به حرمسرا آورد . یکی از همسرانم دستبند گرانبهایی برای خود انتخاب کرد . هنگامی که به خانه آمدم ، همسر اولم نزد من آمد و بابت جواهری که انتخاب کرده بود ، از من پول خواست ، اما بهای دستبند فیروزه نشان او چنان گزاف بود که من از پرداخت آن امتناع کردم . هریک از همسرانم جداگانه از من پول خواستند ، اما من درخواست همه آنان را رد کردم و به دربار رفتم . هنگامی که دوباره

به خانه برگشتم ، زنانم را دیدم که همگی در کنار هم نشسته بودند و گریه می کردند . هر پنج نفر یک دیگر را در آغوش گرفته بودند و همدیگر را شریک غم و بدبختی خود می نامیدند . این دشمنان قدیم و دوستان جدید . به محض دیدن من از جا برخاستند و با یکدلی و حدتی بی نظیر ، سیلی از نفرین و کلمات توهین آمیز به سویم روانه کردند . تا بالاخره طاقتم تمام شد و از خانه بیرون رفتم . هنگامی که به خانه برگشتم و قصد خواب کردم ، اتاق هر پنج نفر را بسته دیدم ، هیچ کس مرا به اتاقش راه نداد . صبح روز بعد ، گریه زاری شب گذشته از سر گرفته بود ، من هم دوباره به دربار گریختم و در رکاب شاه به شکار رفتم . بعد از ظهر که خسته و گرسنه ، با دست و پای یخ زده به خانه برگشتم ، فصل بهار بود و ما در هگمتانه به سر می بردیم و بر کوه الوند هنوز یک گز برف نشسته بود ، اجاق را خاموش و دیگ غذا را تهی و سفره را بی نان یافتیم . بانوان متحرمه ، برای مجازات من ، با یکدیگر تباری کرده ، آتش را خاموش نموده و به آشپز فرمان داده بودند غذایی فراهم نکند . و از همه بد تر ، جواهر را به جواهر فروش پس نداده ، و آنها را برای خود نگه داشته بودند ! تازه به غلامم دستور داده بودم آتشی بیفروزد و غذایی ببزد که جواهر فروش بی شرم دوباره به خانه آمد و پول خود را طلب نمود . من دوباره از پرداخت وجه امتناع کردم ، دوباره شب با درهای بسته رو به رو شدم . دوباره تنها و غریب در گوشه ای به خواب رفتم و فردای آن روز برای دست یابی به صلح و فرار از جهنم ، ده سکه طلا پول هدر دادم . از آن روز به بعد ، از وحدت و یک دلی همسرانم چون نفس دیو های شرور می ترسم و از منظره کشمکش های روزانه و درگیری های کوچک آنان از صمیم قلب لذت می برم .

بردیا خندید و گفت :

- میترا دات بیچاره !

شوهر پنج همسر لبخندی زد و پرسید :

- چرا بیچاره ؟ اوضاع زندگی من از همه شما بهتر است . همسرانم جوان و زیباییند و اگر هم روزی پیر و زشت شوند ، می توانم دختران دیگری به خانه بیاورم و از مقایسه طراوت و جوانی آنان با همسران پیر و چروکیده ام لذت ببرم . آهای ، غلام ، فانوس بیاور . خورشید غروب کرده است و نوشیدن در تاریکی ناصواب است .

داریوش که از آلاچیق خارج شده بود و در هوای آزاد قدم می زد ، خطاب به دوستان گفت :

- گوش کنید و صدای بلبل را بشنوید ! چه عاشقانه چهچهه می زند !

آراسپ پیر سخن داریوش را قطع کرد و فریاد زد :

- به میترا سوگند ، پسر ویشتاسب ، تو عاشقی . کسی که جمع دوستان و میز عیش را برای شنیدن صدای چهچهه بلبل ترک ، می کند به تیر عشق گرفتار شده است !

بردیا گفت :

- حق باتوست ، پدر . تمام ملل و حتی یونانیان بلبل را که آواز دلنواز آن انسان را مدهوش می کند ، پرنده عشاق می دانند . داریوش ، هنگامی که ما را ترک کردی و به تاریکی پناه بردی تا آواز بلبل را گوش کنی ، فکر کدام دختر زیبا را در سر داشتی ؟

داریوش پاسخ داد :

- به هیچ کس فکر نمی کردم . شما که می دانید من تا چه حد تماشای آسمان و ستاره ها را دوست دارم . امشب طلوع ستاره تریس تریا چنان با شکوه و دیدنی بود که بی اختیار از شما جدا شدم تا به تماشای آن پردازم . برخلاف تصور شما ، آواز بلبلان مزاحم کار من بود و من توجهی به آن نداشتم .

آراسپ خندید و گفت :

- اما فریاد مشتاقانه تو از چیز دیگری خبر داد و سر ضمیرت را برملا کرد !

داریوش که از این کنایه ها به جان آمده بود ، فریاد زد :

- کافی است !

پیرمرد آهسته در گوش داریوش زمزمه کرد :

- ای جوان بی احتیاط ، تو با این سخن مشت خود را به کلی باز کردی ! اگر عاشق نبودى به خشم نمی آمدی و مثل ما می خندیدی ! اما من نمی خواهم تو را بیش از این به خشم آورم . به ما بگو در ستاره ها چه دیدی ؟

داریوش با شنیدن این سخنان دوباره به آسمان نگریست و با دقت به صورت فلکی درخشانی که بر فراز افق نور افشانی می کرد ، خیره شد . میترا داد که با دقت دوست ستاره شناسش را زیر نظر داشت ، خطاب به حاضرین گفت :

- مثل این که در ستاره ها چیزی دیده است . آهای ، داریوش ، به ما بگو در آسمان چه می گذرد ؟

داریوش گفت :

- ترکیب خوب و میمونی نمی بینم . بردیا ، باید مطلبی را با تو در میان بگذارم . اما تنها و در خلوت .

- چرا ؟ آراسپ مرد راز داری است و سایرین نیز همگی دوستان محرم منند .

- با این حال باید با تو به تنهایی سخن بگویم .

- بگو !

- نه ، لطفا همراه من به باغ بیا .

بردیا سری تکان داد ، دست بر شانه داریوش گذاشت و همراه او به باغ ، که در نور مهتاب می درخشید ، رفت . هنگامی که از دوستان فاصله گرفتند ، پسر ویشتاسب دست های دوستش را در دست گرفت و گفت :

- امروز برای سومین بار در آسمان چیزهایی دیدم که برای تو خطرناک و شوم است . یک اختر نحس و شرور به ستاره طالع تو چنان نزدیک شده که هر منجم نادانی نیز معنای آن را می داند : خطر بزرگی تو را تهدید می کند . بردیا ، مواظب باش و احتیاط کن ! همین امروز به سوی مصر بران ، چون اوضاع کواکب و صور فلکی حاکی از آن است که خطر در ساحل فرات در کمین توست ، نه در غربت .

- بله ! ستاره ها هرگز دروغ نمی گویند !

- در این صورت فرار از پیشگویی ستارگان و سرنوشت محتوم ، احمقانه و بی ثمر است .

- بله ، البته . اما اگرچه انسان نمی تواند از سرنوشت خود بگریزد ، اما سرنوشت مثل آموزگاران هنر شمشیر زنی است . تو می دانی که این آموزگاران شاگردانی را از همه بیشتر دوست دارند که شجاعت و مهارت آنان در جنگیدن با آموزگار ، از دیگران بیشتر است . بردیا ، همین امروز به مصر برو !

- نمی توانم . هنوز از مادر و خواهرم خداحافظی نکرده ام .

- پیام وداعت را توسط پیک برای آنان بفرست و از کرزوس بخواه ، دلیل اقدام شتابزده ات را برای آنان توضیح دهد .

- مادر و خواهرم این کار را به حساب ترس و جبونی من خواهند گذاشت .

- فرار از برابر دشمن خفت بار است . اما گریز از خطر نشانه عقل و خرد است .

- تو سخن یک لحظه پیشت را فراموش کری ، داریوش ؟ آن آموزگار شمشیرزنی درباره شاگرد فراری خود ، چه خواهد گفت ؟

- ولی این نیروی بزرگ سرانجام مرد فراری را دستگیر و نابود خواهد کرد . من چگونه می توانم خطری را که به گفته خود تو ، وقوع آن اجتناب ناپذیر است ، به تاخیر بیندازم ؟ اگر من دچار دندان درد شوم ، فوراً دندان چرکی را می کشم و به دور می اندازم . در حالی که زنان و ترسو ها از فرط وحشت حاضرند هفته ها رنج بکشند ، ولی این جراحی دردناک ، اما اجتناب ناپذیر را تا آن جا که می توانند به تاخیر بیندازند . من با شهامت و اراده ای راسخ با خطر مواجه می شوم ، سریع تر آن را پشت سر خواهیم گذاشت !

- اما تو بزرگی این خطر را نمی شناسی .

- آیا نگران جان منی ؟

- نه .

- پس بگو نگرانی تو از چیست ؟

- آن کاهن مصری که در شهر سائس رصد خانه اش را در اختیار من گذاشت ، به کمک من زایچه تو را هم معین کرد . او ماهر ترین و داناترین ستاره شناسی است که در عمر دیده ام . من بخش عمده ای از دانش خود را به او میدونم . و اقرار می کنم که او در همان زمان به من یادآور شد که خطر بزرگی تو را تهدید می کند .

- و تو این خبر مهم را از من پنهان کردی ؟

- دلیلی نداشت تو را پیش از موعد بترسانم و نگران کنم . اما اکنون که خطر نزدیک است به تو هشدار می دهم .

- از تو سپاسگزارم و قول می دهم که احتیاط کنم . اگر در زندگی ام تغییر بزرگی رخ نداده بود ، مانند گذشته به هشدار تو توجه نمی کردم ، اما از زمانی که عاشق شده ام ، احساس می کنم که زندگی ام مثل گذشته تنها به خودم تعلق ندارد .

- این احساس تو را درک می کنم

- تو احساس مرا درک می کنی ؟ پس آراسپ اشتباه نکرده است ؟ اقرار می کنی که تو هم به تیر عشق گرفتار شده ای ؟

- یک رویای بی حاصل ! یک عشق بی ثمر !

- کدام دختر ممکن است تو را نپسندد ؟

- نپسندد ؟ مساله بر سر پسندیدن نیست ، نمی توانم احساسم را آشکار کنم .

- اصلا نمی فهمم ! آیا شجاع ترین شکارچی ، دلیرترین جنگجو ، نیرومند ترین کشتی گیر و دانا ترین جوان ایران زمین شهامت خود را در برابر یک زن از دست داده است ؟

- بردیا ، آیا می توانم به تو اعتماد کنم ؟ آیا می توانم تو را حتی از پدرم به خود نزدیک تر بدانم ؟

- بله ، می توانی .

- من دختر کوروش ، خواهر شاه ایران زمین و خواهر تو ، اتوسا را دوست دارم !

- من دختر کوروش ، خواهر شاه ایران زمین و خواهر تو ، اتوسا را دوست دارم !

- درست فهمیدم ؟ تو عاشق اتوسا شده ای ؟ از همین امروز دیگر به ستاره شناسی تو اعتقاد ندارم . تو گفتی که ستاره ها از نزدیک شدن خطر بزرگی خبر می دهند ، اما اکنون می بینم که اختران به جای خطر ، خوشبختی غیرمترقبه ای برایم به ارمغان آورده اند. بگذار تو را در آغوش بگیرم ، برادرم ، داستان عشقت را به من بگو تا به تو کمک کنم و به اتفاق ، آنچه را که تو یک رویای بی ثمر می خوانی ، به واقعیت تبدیل کنیم .

- همان طور که می دانی قبل از سفر به مصر ، من و سایر جوانان هخامنشی با تمام بانوان حرمسرا از هگمتانه به شوش نقل مکان کردیم . در آن سفر من فرمانده گروهی از سربازان سپاه جاویدان بودم که وظیفه محافظت از همسران شاه را به عهده داشت . در یکی از گردنه های خطرناک کوه الوند ، اسب های کالسکه ای که خواهر و مادر تو در آن نشسته بودند ، رم کردند و بر روی لبه گردنه لغزیدند . یوغی که اسبها را به آن بسته بودند ، شکست و از محور کالسکه جدا شد و آن کالسکه سنگین و چهارچرخ ، بدون برخورد به هیچ مانعی در پیش چشمان وحشت زده ما به درون دره سرنگون شد . به اسب های خود مهمیز زدیم و با ترس و نگرانی خود را به محل حادثه رساندیم ، شک نداشتیم که در عمق دره با منظره ای خوفناک ، یعنی با گاری شکسته و اجساد له شده و خون آلود رو به رو خواهیم شد ، اما اهورا مزدا با لطف بیکران و قدرت بی نهایت خود ، عزیزان تو را در کنف حمیت خود گرفته بود . کالسکه پس از غلطیدن به دره ، با چرخ های شکسته بر شاخه های دو درخت سرو عظیم و تنومند افتاده بود که در خاک های سرایشیب دره ریشه دوانده و شاخه های آن تا محاذات جاده بالا آمده بود . به سرعت از اسب پیاده شدم و دست از جان شسته ، شاخه یکی از درخت ها را گرفتم و پایین رفتم . مادر و خواهرت فریاد زنان کمک می خواستند و دست های خود را ملتمسانه به سوی من دراز کرده بودند . خطر وحشتناکی آنان را تهدید می کرد ، چون دیوارهای چوبی کالسکه در اثر برخورد با درخت از جا کنده شده بود و بیم آن می رفت که

چوب ها هر لحظه کاملا بشکند و بانوان محبوس در کالسکه به اعماق دره ، که ژرف و سیاه ، چون حلقوم دیو دهان باز کرده بود ، سرنگون شوند . خود را به شاخه درخت چسباندم و به کالسکه شکسته که نیمه ای از آن در هوا معلق بود و در آستانه سقوط و نابودی قرار داشت ، نگاه کردم . در آن لحظه برای نخستین بار چشم های سیاه خواهرت را دیدم . نگاه ملتسمانه اش چون تیر در قلبم نشست . از همان لحظه عاشق آتوسا شدم . اما هنوز نمی دانستم در قلبم چه غوغایی برپاست ، چون در آن دقیق به چیزی جز نجات عزیزان تو نمی اندیشیدم . با شتابی تب آلود و وحشی ، مادر و خواهرت را که از ترس به خود می لرزیدند ، از کالسکه بیرون کشیدم و یک دقیقه هم از نجات آنان نگذشته بود که قطعات کالسکه از هم جدا شد و چوب ها و چرخ های شکسته آن ، با صدای مهیب به اعماق دره سرنگون گردید . تو می دانی که من نیرومند و پر زورم ، اما برای نگه داشتن آن دو بانو بر روی شاخه درخت و جلوگیری از سقوط آنان نیازمند نیروی مافوق بشری بودم . آتوسا خود را به گردن من آویخته و ملکه مادر نیز ، در حالی که من دست چپم را ستون بدنش کرده بودم ، به کمر بند چنگ زده بود . بالاخره از بالای پرتگاه برایمان طنابی فرستادند ، با دست طناب را به دور کمرم بستم و سربازان ما را آهسته بالا کشیدند و بدین ترتیب همگی سالم به بالای گردنه رسیدیم . قبل از هر چیز پزشکان به سراغم آمدند و زخم عمیقی که در اثر فشار طناب بر پهلویم سر باز کرده بود ، مرهم گذاشتند و آن را بستند . آن گاه شاه مرا به حضور پذیرفت و این زنجیر طلا و در آمد یکی از ولایات امپراتوری را به من بخشید و سپس شخصا مرا نزد بانوان برد . مادر و خواهرت با گرمترین کلمات از من تشکر کردند . ملکه مادر به من اجازه داد دستش را بیوسم و تمام جواهری را که در لحظه خطر به خود آویخته بود ، برای تقدیم به همسر آینده ام ، به من بخشید . آتوسا حلقه ای از انگشت بیرون آورد ، آن را در دست من گذاشت و از فرط هیجان و سپاس دست مرا بوسید . از آن روز ، که زیباترین و به یاد ماندنی ترین روز عمر من بود ، تا دیشب حتی یک بار هم خواهرت را ندیدم . اما در ضایفت بزرگ روز تولد شاه ، من و آتوسا رو به روی هم نشستیم بودیم . یک لحظه نگاه های ما به هم دوخته شد و من در آن ساعات و دقیق هیچ جز آتوسا ندیدم . و مطمئنم که او هم داریوش ، یعنی نجات دهنده خود را فراموش نکرده است . ملکه مادر

- اوه ، مادرم با رضایت تو را به دامادی خواهد پذیرفت . من در این مورد به تو اطمینان می دهم . ولی گفتگو با شاه و کسب اجازه از او ، وظیفه پدر توست . او پسر عمومی پدر ماست و حق دارد دختر کوروش را برای پسرش خواستگاری کند .

- آیا آن رویای قدیمی پدرت را هنوز به خاطر داری ؟ کمبوجیه به خاطر آن رویا همیشه به من سوظن داشته و هنوز هم دارد .

- این ماجرای فراموش شده و از یاد رفته ای است ، پدرم قبل از مرگ در خواب دیده بود که تو پر و بال داری و پرواز می کنی . او در اثر تلقین معبرین نادان و تحت تاثیر آنان ، دچار این توهم شده بود که تو ، یعنی یک جوان هجده ساله ، خواب تصاحب تاج و تخت کوروش را در سر داری . کمبوجیه تا مدت ها با نگرانی به این رویا و تعبیر آن فکر می کرد . اما پس از

آن که تو مادر و خواهرم را از مرگ نجات دادی ، اوروباست کمبوجیه را آرام کرد و به او توضیح داد که خواب کوروش اکنون تعبیر شده است . چون تنها عقابهای تیز پر یا داریوش پهلوان می توانستند با چنین شجاعت و قدرت و مهارتی بر فراز پرتگاه پرواز کنند و جان عزیزان شاه را نجات دهند .

- اما برادر تاجدارت این تعبیر را چندان نمی پسندد . کمبوجیه خود را تنها عقاب تیز پرواز ایران زمین می داند و کرزوس که در تملق گویی و چاپلوسی مهارتی ندارد

- راستی کرزوس کجاست ؟ دیر کرده است .

- به باغ های معلق بابل رفته است . لابد با گُبرياسو پدرم سرگرم بحث درباره هنر باغبانی است .

در همان لحظه صدای میتزادات به گوش رسید که می گفت :

- چه رفتار مودبانه ای ! بردیا ما را به میهمانی دعوت می کند اما ما را تنها می گذارد و برای گوش دادن به اسرار دیگران به باغ می رود !

بردیا خطاب به او فریاد زد :

- آمدیم ! آمدیم !

و سپس دست داریوش را گرفت و به او گفت :

- عشق تو به آتوسا باعث خوشحالی من است . اگر ستارگان تمام خطرهای دنیا را هم برایم پیشگویی کنند . من تا پس فردا در این جا خواهم ماند ! فردا نزد آتوسا می روم تا از اسرار قلب او با خبر شوم . و فقط هنگامی بابل را ترک خواهم گفت که مطمئن شوم کارها در مسیر صحیح به پیش می روند . هنگامی که مقدمات فراهم شد ، داریوش کاردان می تواند با اتکا به نیروی خود ، مشکلات را حل کند و به مقصد برسد .

بردیا پس از ادای این سخنان ، نزد دوستانش برگشت ، اما داریوش دوباره به آسمان خیره شد . هرچه بیشتر به ستاره ها می نگریست ، چهره اش عبوس تر و نگران تر می شد . هنگامی که ستاره تریس تریا غروب کرد ، داریوش هم زیر لب گفت :

- بیچاره بردیا !

دوستانش دوباره او را صدا زدند . به راه افتاد تا به آلاچیق برگردد که ناگهان چشمش به ستاره ای افتاد . با دقت موقعیت آن را بررسی کرد . غم از چهره اش دور شد و جای خود را به لبخندی پیروزمندانه داد . گویی قد کشیده و نیرویش دوچندان شده بود . دست خود را بر قلبش فشرد و زیر لب گفت :

- ای داریوش تیز پر ، این ستاره سعد ، یاور توست !

و سپس خود را به دوستانش رساند .

چند دقیقه بعد ، کرزوس به باغ آمد . همه حاضرین برای ادای احترام به پیرمرد از جا برخاستند . اما کرزوس به محض دیدن بردیا مثل صاعقه زده ها بر جای خود خشک شد و حیرت زده به شاهزاده جوان که نور مهتاب اندام او را غرق نور کرده بود ، خیره شد .

کوگس ، نگران و وحشت زده دست پدر را گرفت و پرسید :

- تو را چه می شود ، پدر ؟

کرزوس با صدایی که به زحمت شنیده می شد پاسخ داد :

- چیزی نیست ، چیزی نیست .

و سپس پسرش را کنار زد ، خود را به بردیا رسانید و آهسته در گوش او گفت :

- تو هنوز این جایی ؟ بیش از این منتظر نمان ! فرار کن ! نگهبانانی که می خواهند تو را دستگیر کنند هم اکنون سر خواهند رسید ! باور کن که اگر فوراً فرار نکنی ، این بی احتیاطی به قیمت جان تو تمام خواهد شد .

- ولی کرزوس ، من ...

- تو قانون این کشور و این دربار را به مسخره گرفته ای و آن طور که شواهد نشان می دهد شرافت برادرت را لکه دار کرده ای

- من اصلاً نمی فهمم

- فرار کن . سخن مرا بپذیر و فرار کن . چون حتی اگر رفتن تو به باغ های معلق و دیدارت با دختر فرعون از روی صدق و صفا و بدون قصد و نیت سو بوده باشد ، باز هم باید از عاقبت کار خود بترسی ! تو که خشم لجام گسیخته و غضب غیر قابل مهار کمبوجیه را می شناسی ، چرا دستور اکید او را چنین بی شرمانه زیر پا گذاشتی ؟

- ولی من اصلا

- عذر و بهانه نیاور ! فرار کن ! تو خود می دانی که کمبوجیه مدتهاست به تو حسد می ورزد و دیدار شبانه تو با آن دختر مصری ...

- از روزی که نیتیت به بابل آمده است ، من پا به باغ های معلق نگذاشته ام !

- گناهت را با گفتن دروغ سنگین تر نکن . من ...

- من سوگند یاد می کنم که ...

- آیا می خواهی سبکسری و بی احتیاطی خود را با سوگند دروغ به یک جنایت بزرگ تبدیل کنی ؟ نگهبانان چند لحظه دیگر به باغ می آیند ، فرار کن !

- من همین جا می مانم و سوگندم را تکرار می کنم .

- ای خیره سر ! پس بدان که خود من ، ویشتاسب و سایر بزرگان هخامنشی همین یک ساعت پیش با چشمهای خود تو را در باغ های معلق دیدیم

- ای خیره سر ! پس بدان که خود من ، ویشتاسب و سایر بزرگان هخامنشی همین یک ساعت پیش با چشمهای خود تو را در باغ های معلق دیدیم

بردیا که از فرط تحیر ، بی اختیار خود را به دست پیرمرد سپرده بود و همراه او به گوشه ای می رفت ، با شنیدن این ادعای کرزوس ، بر جای ایستاد ، دوستانش را فراخواند و به آنان گفت :

- کرزوس ادعا می کند یک ساعت پیش مرا در باغ های معلق دیده است . اما من همان طور که می دانید از غروب آفتاب تاکنون حتی یک لحظه هم از شما جدا نشده ام . سخن مرا با شهادت خود تایید کنید تا کرزوس متوجه شود که شاید یک دیو بدسرشت او و همراهانش را به بازی گرفته و برای ما توطئه چیده است .

گوگس فریاد زد :

- پدر ، سوگند می خورم که بردیا از ساعت ها پیش از این باغ بیرون نرفته است .

آراسپ ، میتراادات و داریوش نیز یک صدا گفتند :

- ما نیز سوگند یاد می کنیم که چنین است و جز این نیست .

کرزوس ، خشمگین و با نگاهی پر از ملامت به یک یک حاضرین نگریست و فریاد زد :

- شما قصد فریب مرا دارید ! مگر فکر می کنید من کورم ؟ دیوانه یا احمق ؟ آیا تصور می کنید که شهادت دروغ شما در برابر بزرگان و نجیب زادگانی چون ویشتاسب ، گُبرياس، آرتافرن و اوروباست موبد ، به پیشیزی خواهد ارزید ؟ پس بدانید که بردیا ، علی رغم شهادت دروغ شما ، که حتی چنین دوستی عمیقی هم آن را توجیه نمی کند ، محکوم به مرگ است ، مگر آن که فوراً فرار کند .

آراسپ پیر فریاد زد :

- پسر کوروش یک ساعت پیش این جا بود نه در باغ های معلق ، اگر دروغ می گویم ، انگره مینوه مرا تباه کناد !

گوگس نیز گفت :

- اگر شهادت مرا دروغ می دانی ، دیگر مرا فرزند خود نخوان !

داریوش اضافه کرد :

- ستارگان آسمان گواه منند که ...

بردیا هیاهوی دوستانش را قطع کرد و با صدایی مطمئن و رسا اعلام کرد :

- سربازان به باغ آمدند . بگذارید مرا دستگیر کنند . من نمی توانم فرار کنم . چون اگر بگریزم بی گناهی خود را نفی کرده و زیر سوال برده ام . کرزوس ، به روح پدرم ، به چشم های نابینای مادرم ، به نور پاک خورشید سوگند ، که دروغ نمی گویم .

- ایا باید سخن تو را علی رغم گواهی صریح دو چشمم ، که هرگز مرا فریب نداده اند ، بپذیرم ؟ بسیار خوب بردیا ، سختت را می پذیرم ، چون تو را دوست دارم و به نجات تو ایمان دارم . من نمی دانم و نمی خواهم بدانم که تو گناهکاری یا بی گناه . من تنها یک چیز را می دانم : تو باید فرار کنی . هرچه زودتر فرار کنی ! تو که کمبوجیه را می شناسی ! ارابه

من در کنار دروازه باغ منتظر است . اسپها را تا حد مرگ بتازان ، اما فرار کن ! ظاهرا سربازان می دانند که موضوع از چه قرار است ، می بینی که بی دلیل تاخیر می کنند و وقت می گذرانند تا به تو ، که محبوب آنانی ، فرصت فرار بدهند . فرار کن وگرنه مرگت حتمی است .

داریوش نیز با هیجان دوستش را به جلو راند و گفت :

- فرار کن بردیا و هشدار ستاره های آسمان را از یاد نبر .

بردیا ، آرام و مطمئن سری تکان داد و دوستانش را به آرامش دعوت نمود :

- من هرگز فرار نکرده ام و امروز هم فرار نخواهم کرد . من جبن و ترس را بدتر از مرگ می دانم . تحمل ظلم و جوری که دیگران بر من روا می دارند برایم از سرزنش وجدان و احساس زبونی و ترس گوارا تر است . سربازان آمدند ! خوش آمدی ، سپهرداد . می خواهی مرا دستگیر کنی ؟ آری ؟! فقط لحظه ای صبر کن تا با دوستانم وداع کنم .

سپهرداد ، فرمانده نگهبانان ، یکی از سربازان قدیمی و پیر کوروش بود . او به بردیای نوجوان پرتاب تیر و نیزه آموخته بود و در جنگ با تپورها در رکاب او جنگیده بود و بردیا را مثل فرزند خود دوست داشت . اما اکنون باید به وظیفه خود عمل می کرد . به بردیا گفت :

- نیازی به وداع با دوستان نیست . شاه ، که از خشم کف به لب آورده ، دستور داده است تو وهرکسی را که این جا در کنار توست دستگیر کنم .

و آن گاه با صدای آهسته اضافه کرد :

- شاه از خشم دیوانه شده است و قصد جان تو را دارد . تو باید فرار کنی . این سربازان چشم بسته مطیع امر منند و تو را تعقیب نخواهند کرد . من پیرم و اگر سرم را در این راه از دست بدهم ، لطمه چندانى به ایران زمین نخواهد رسید .

بردیا دست دوست پیرش را فشرد و گفت :

- سپاسگزارم ، دوست من . اما نمی توانم این فداکاری بزرگ تو را بپذیرم . من بی گناهم و می دانم که کمبوجیه ، اگرچه تندخوست و خشمی لجام گسیخته دارد ، اما انسان عادل و منصفی است . دوستان ، بیایید همراه سپهرداد به زندان برویم . شاه حتما همین امروز از ما بازجویی خواهد کرد .

فصل هشتم

دو ساعت بعد بردیا و همراهانش را به حضور شاه بردند . کمبوجیه با رنگ پریده و چشمان گود رفته بر تخت طلای خود نشسته بود . در پشت سر او دو پزشک با وسایل و داروهای مختلف آماده بودند تا در صورت لزوم به مداوای شاه بپردازند . کمبوجیه تازه از حمله شدید و یک ساعته صرع به خود آمده و حال عادی خویش را باز یافته بود .

شاه از روز ورود نیتیت به بابل دچار صرع نشده و از حمله این بیماری در امان مانده بود . اما اکنون در اثر غلیان شدید احساسات و رویدادهای نامطبوع و غیرمترقبه آن روز ، دوباره و به نحوی کم سابقه دچار حمله شده بود .*

اگر چند ساعت پیش با بردیا رو به رو شده بود ، با دست خود او را می کشد . اما حمله صرع گرچه ، آتش خشم او را فرو نشانده بود ، اما نیرویش را چنان تحلیل برده بود که اکنون خود را بسیار خسته و بی رمق احساس می کرد .

ویشتاسب پدر پیر کوروش ، گُبرياسداماد آینده شاه ، آرتافرن سالخورده پدربزرگ رکسانه ، یعنی همان سوگلی ای که به خاطر علاقه شاه به دختر فرعون از چشم کمبوجیه افتاده بود و اوروباست موبد موبدان در سمت راست تخت شاه صف کشیده بودند ، بوگواس سرخواجه حرمسرا نیز در پشت سر بزرگان نامبرده ایستاده بود . در سمت چپ کمبوجیه ، بردیا که دستهایش را با زنجیر سنگینی بسته بودند ، آراسپ ، داریوش ، میترادات و گوگس منتظر بازجویی و پاسخ به سوالات شاه بودند . در دو سوی تالار صدها تن از نجیب زادگان و بزرگان بر جلسه محاکمه نظارت می کردند . کمبوجیه پس از سکوتی سنگین و دراز ، با نگاهی مخوف و شرربار به بردیا خیره شد و سپس با صدایی گرفته و خشن گفت :

- موبد موبدان ، به ما بگو آن کس که به برادر خود خیانت کرده ، شرافت شاه را لکه دار نموده و قلب سیاه خود را به ننگ دروغ و ریا آلوده است ، مستوجب چه عقوبتی است ؟

اوروباست گامی پیش نهاد و گفت :

- چنین مجرمی ، اگر که گناه او اثبات شود ، باید بداند که در این جهان مرگی دردناک و در آن جهان محاکمه ای وحشتناک بر سر پل چینود*۲ در انتظار اوست . چون چنین مجرمی هم بر خلاف مقدسات و هم بر خلاف قانون عمل کرده است . و از آن جا که چنین فردی سه جنایت بزرگ مرتکب شده است ، مشمول هیچ عفو و تخفیفی نخواهد شد . چون قوانین ما تنها کسانی را ، اعم از آزادمرد و برده ، شایسته عفو و تخفیف می داند و از اعدام آنان چشم می پوشد که تنها مرتکب یک جرم شده باشند .

- پس بدین ترتیب بردیا محکوم به مرگ است ! نگاهیانان او را از این جا ببرید و خفه کنید ! خاموش ، دروغگوی خائن ! دیگر نمی خواهم صدای پر از ریایت را بشنوم و به چشمان پر از دروغت نگاه کنم . این گناهکار رو سیاه را از این جا ببرید !

سپهرداد سر دسته نگهبانان برای اجرای دستور شاه قدم پیش نهاد . اما درست در همان لحظه کرزوس خود را به شاه رسانید ، در برابر او زانو زد ، پیشانی بر خاک سایید ، دست ها را به آسمان بلند کرد و فریاد زد :

- شاه ، هر سال و هر روزت پر از خوشبختی باد . اردی بهشت ، امشاپسند بزرگ ، نگهبان تاخ و تخت تو باد . اهورامزدا به تو نعمت و برکت عطا کند ! گوش خود را بر سخنان این پیر مرد نبد و به یاد بیاور که این پدرت کوروش بود که مرا به رایزنی تو فرمان داد . تو می خواهی برادرت را بکشی . اما من به تو می گویم به فرمان خشمت گردن منه ! به خود بیا و غضب را مهار کن ! اندیشیدن پیش از اقدام ، وظیفه خردمندان و شاهان است . از ریختن خون برادر بپرهیز و بدان که بخارات مسموم خون برادر به آسمان تنوره می کشد ، تبدیل به ابر می گردد و روز قاتل را به شب تار بدل می کند و سرانجام نیز با هزار آذرخش انتقام ، خانه او را ویران خواهد کرد . من می دانم که تو می خواهی به عدل داوری کنی و قصد آدم کشی نداری . پس بیا و به روش داوران عمل نما و پیش از اعلام رای به سخنان هر دو طرف گوش کن . اگر چنین کردی و جرم متهم محرز گردید و مجرم به گناه خود اقرار نمود ، بخار خون چنین مجرمی نه تنها روزت را سیاه نخواهد کرد ، بلکه حافظ تاج و تخت تو خواهد بود ، و خدا نیز به جای عقوبت ، صد کار خیر در نامه اعمال تو خواهد نوشت .

کمبوجیه با دقت به سخنان کرزوس پیر گوش داد و با اشاره دست سپهرداد را به عقب راند و به بوگواس دستور داد شکایت خود را تکرار کند . خواجه بوگواس تعظیمی کرد و گفت :

- من بیمار بودم و به ناچار وظیفه مراقبت از دختر مصری را به همکارم کندلوس سپردم ، که البته کندلوس همین امروز به جرم اهمال در انجام وظیفه و سرپیچی از فرمان شاه ، اعدام شد . نزدیک غروب حالم اندکی بهبود یات و بنابراین به باغ های معلق رفتم تا از صحت انجام امور مطمئن شوم . به علاوه می خواستم ناظر و شاهد به گل نشستن زنبق آبی نادری باشم که به گفته باغبان ، قرار بود امشب شکوفه های آن باز شود . شاهنشاه ، که اهورامزدا نگهدار او باد ، دستور داده بود دقیق تر از حد معمول مراقب آن دختر مصری باشیم ، زیرا که این دختر گستاخی کرده و به خود اجازه داده بود برای شاهزاده بردیا نامه ای

کمبوجیه سخنان خواجه را برید و فریاد زد :

- خاموش ! به اصل موضوع بپرداز !

- هنگامی که ستاره تریس تریا طلوع کرد ، به باغ های معلق رسیدم و دقایقی در معیت این نجیب زادگان هخامنشی ، موبد موبدان و شاه کرزوس به تماشای گل زنبق آبی پرداختم ، که حقیقتاً بی نهایت زیبا و اعجاب انگیز بود . سپس همکارم کندلوس را فراخواندم و در حضور همین نجیب زادگان از او پرسیدم : « آیا مشکلی برایت پیش نیامده است ؟ آیا کارها رو به راه است ؟ » او به این پرسش پاسخ مثبت داد و گفت : « من هم اکنون از خانه شاهزاده خانم می ایتم . او تمام روز را گریه

کرده و حتی یک لقمه غذا نخورده است . « من که نگران سلامتی بانوی بزرگوار خود شده بودم ، به کندلوس دستور دادم پزشکی حاضر کند و سپس خواستم به منظور کسب اطمینان از سلامت بانویم ، از نجیب زادگان هخامنشی جدا شوم که ناگهان در نور مهتاب مرد ناشناسی را دیدم . من چنان بیمار و ضعیف بودم که نمی توانستم راه بروم و هیچ نیروی کمکی به جز مرد باغبان در اختیار نداشتم . مامورین من در فاصله نسبتاً دور و در کنار در خانه به نگهبانی مشغول بودند . دست ها را بر هم زدم و نگهبانان را فراخوانم ، اما چون کسی متوجه نشد ، خود به کمک این مردان نجیب زاده ، به سوی خانه به راه افتادم . مرد ناشناس که در زیر پنجره اتاق بانوی مصری ایستاده بود ، به محض شنیدن صدای پای ما ، آهسته سوت زد . چند لحظه بعد ، در نور مهتاب شخص دومی را دیدیم که از پنجره اتاق خواب شاهزاده خانم مصری پایین پرید و همراه آن مرد به سوی ما آمد . من به چشمان خود نگاه نکردم . اما جای هیچ شک و تردیدی وجود نداشت . آن مرد که بی اجازه به باغ آمده و به خانه بانوی مصری رفته بود ، کسی جز شاهزاده بردیا نبود . برگ های یک درخت انجیر ما را از دید آن دو نفر پنهان کرده بود ، اما از آن جا که مسیر فرار آنان از چهار قدمی ما می گذشت ، چهره آنان را به وضوح دیدیم . من هنوز در این فکر بودم که آیا اجازه دارم پسر کوروش را دستگیر کنم یا نه که کرزوس ، بردیا را صدا زد و آن دو نفر ناگهان در پشت چند درخت سرو ناپدید شدند . ما به تعقیب آنان پرداختیم ، اما هرچه جستجو کردیم ، اثری از آنان نیافتیم . هر دو نفر به نحو اسرار آمیزی ناپدید شده بودند . شاهنشاهها ، تنها برادر تو می تواند چگونگی ناپدید شدن ناگهانی خود را برای ما توضیح دهد . پس از آن جستجوی نافرجام ، هنگامی که برای بازرسی همسر شاه رفتم ، شاهزاده خانم مصری ، بی هوش روی مخده اتاق خوابش افتاده بود .

تمام حاضرین با هیجانی توام با ترس به سخنان خواجه گوش دادند . کمبوجیه که از فرط خشم لب به دندان می گزید با صدایی گرفته و هیجان زده پرسید :

- ویشتاسب، آیا تو سخنان این خواجه را تایید می کنی ؟

- بله !

- چرا آن خائن را در جا به قتل نرساندید ؟

- ما سربازیم ، آدم کش نیستیم .

- بهتر است بگویی این پسرک خائن را بیشتر از شاه دوست دارید !

- ما به تو احترام می گذاریم و از بردیای خائن متنفریم . ما پیش از این واقعه ، پسر کوروش را از آن رو دوست داشتیم که شجاع و بی گناه بود .

- آیا بردیا را به وضوح شناختید ؟

- بله .

- تو چطور کرزوس ؟ آیا تو هم او را شناختی ؟

- بله . من برادرت را با همان وضوحی که اکنون رو به روی من ایستاده است ، در باغ دیدم . اما معتقدم که به احتمال زیاد شباهت عجیب و غیرقابل توضیحی ما را به اشتباه انداخته است .

صورت بوگواس با شنیدن این توضیح ، مثل گچ سفید شد . اما کمبوجیه با ناراحتی و خشم سری تکان داد و گفت :

- نمی دانم اکنون که حتی پهلوانان و بزرگان مورد وثوق من هم به چشم های خود اعتماد ندارند ، به چه کسی باید اعتماد کنم . کدام قاضی می تواند بر اساس چنین شهادتی ، که حتی خود گواهان نیز به آن اطمینان ندارند ، داوری کند ؟

- گواهان دیگری ، که آنان نیز مورد اعتماد و وثوقند ، وجود دارد که گواهی آنان مؤید ادعای من است .

کمبوجیه از شدت خشم ، از تخت برخاست و پا بر زمین کوبید و فریاد کشید :

- کدام گستاخ پروای آن را دارد که به سود این خائن گواهی دهد ؟

آراسپ ، داریوش ، میتراوات و گوگس یک صدا گفتند :

- ما !

شاه فریاد زد :

- ای خائنین بدکاره .

اما هنگامی که چشمش به نگاه های مطمئن و معصوم آن پهلوانان افتاد و نگاه سنگین و هشدار دهنده کرزوس را دید ، صدایش را پایین آورد و پرسید :

- چه شهادتی در دفاع از این خائن جانی دارید ؟ قبل از آغاز سخن خوب فکر کنید و به یاد داشته باشید که شهادت دروغ مجازات سنگینی در پی خواهد داشت .

آراسپ گفت :

- نیازی به هشدار نیست ، ما به اهوآرامزدای بزرگ و به میتراى پاک سوگند مى خوریم که از ساعت بازگشت از شکار ، حتی یک لحظه هم از بردیا جدا نشدیم و از باغ خانه او بیرون نرفتیم .
داریوش اضافه کرد :

- و من ، پسر ویشناسب ، بی گناهی بردیا را با ارائه دلیل ثابت مى کنم : بوگواس ادعا مى کند که بردیا را به هنگام طلوع ستاره تریس تریا دیده است .اما من در همان لحظه همراه بردیا ، طلوع ستاره را تماشا مى کردم .
ویشناسب با شنیدن این سخنان شگفت زده به پسرش خیره شد . کمبوجیه حیران و خشمگین گاهی به شهود سمت راست و گاهی به گواهان سمت چپ نگاه مى کرد . این افراد همواره به سخنان یکدیگر اعتماد کامل داشتند ، اکنون به دو دسته تقسیم شده بودند و هیچ یک از آنان نمی توانست گفته های آن دیگری را باور کند .

پ:

* ۱ هردودوت نوشته است : کمبوجیه به بیماری مادرزادی خطرناکی مبتلاست که بسیاری از مردم آن را بیماری مقدس مى نامند . با توجه به این نامگذاری که در همه جای دنیا مرسوم است و نیز سایر شواهد مى توان با اطمینان به این نتیجه رسید که کمبوجیه به مرض صرع مبتلا بود .

* ۲ در چهارمین روز (سومین روز پس از مرگ) به هنگام سرزدن افتاب ، دیوها روان مرده را بر پل چینود حاضر مى کنند . فرشتگان درباره کارهای ینک و بد از او بازجویی مى کنند و اندیشه و کردار و گفتار او را مى سنجند (وندیداد ۹۳) در آن جاست که دو نیروی انسانی خیر و شر ، نیروی اهریمن و فره ایزدی با هم مى جنگند . نیروهای نیک و مینوی ، روان پاک و فرهمند را یاری مى دهند ، اما دیوان از بوی ران پاک ، مثل بوی گوسفند از بوی گرگ ، گریزانند . پس این روان آمرزیده است و به آسمان مى رود . اما نیروهای یزدانی به روان گناهکار یاری نمی دهند . پس ، ویزاریشو ، دیو دوزخ ، این روان نابکار را به بند مى کشد و در آتش دوزخ سرنگون مى کند .

بردیا ، که تا آن لحظه ساکت مانده و با اندوه و شرم به زنجیر دست خود خیره شده بود ، از سکوت حاکم بر جلسه استفاده کرد ، در برابر شاه تعظیم نمود و پرسید :

- شاها، اجازه می دهی چند کلمه ای سخن برانم؟

- بگو!

- پدرمان کوروش الگوی زندگی ما بود و به ما گفتار و پندار و کردار نیک آموخت. از این رو تاکنون هیچ لکه ای بر دامان من ننشسته و گفتار و کردارم گواه این ادعای من است. اگر حتی یک کار زشت از من سراغ داری، سخنم را نپذیر. تو تا امروز همیشه به من اعتماد داشتی و اکنون نیز به یاد داشته باش که پسر کوروش مرگ را بر دروغ ترجیح می دهد. اذعان دارم که هیچ داوری تاکنون در چنین وضعیت سرگردان کننده و مغشوشی مجبور به قضاوت نبوده است. بلند مرتبه ترین و راستگو ترین بزرگان امپراتوری تو علیه یکدیگر گواهی می دهند. دوست علیه دوست و پسر علیه پدر شهادت می دهد. اما من به تو می گویم: اگر تمام مردم ایران انگشت به سوی تو بگیرند و گواهی دهند که فالن کار زشت از تو سر زده است ولی تو بگویی: «من این کار را نکرده ام!» آیا من در این صورت تمام مردم را به شهادت دروغ متهم نخواهم کرد؟ آیا نخواهم گفت: «همه شما دروغ می گوئید. دریا شاید خشک شود و از آسمان شاید آتش ببارد، اما پسر کوروش زبانش را به دروغ آلوده نخواهد کرد.

این سخنان مثل آبی که بر آتش بریزند، خشم کمبوجیه را فرو نشاند. بردیا به سخنانش ادامه داد:

- من در برابر این نجیب زادگان به اهورامزدا، به میترا و تمام فرشتگان پاک سوگند می خورم که بی گناهم. اگر از روز ورود به ایران به باغ های معلق پا گذاشته ام، زندگی ام تباه و نسلم مقطوع باد!

بردیا این سخن را با چنان اطمینان و صداقتی بر زبان راند که کمبوجیه دستور داد زنجیر از دست او بردارند. سپس لحظه ای به فکر فرو رفت و گفت:

- گفته هایت را می پذیرم. چون نمی توانم باور کنم که تو از پست ترین مردم هم پست تری. فردا منجمین، پیشگویان و موبدان را برای کنکاش و تعبیر این معما فراخواهم خواند. شاید آنان بتوانند حقیقت را کشف کنند. اوروباست، آیا تو می توانی در این ظلمات نوری ببینی؟

- نوکر تو بر این باور است که یک دیو به قالب بردیا در آمده تا برادرت را تباه کند و دست تو را به خون پسر کوروش بیالاید.

کمبوجیه و حاضرین تالار، به نشانه تایید سر تکان دادند. کمبوجیه که آرام گرفته بود، دستش را دراز کرد تا دست برادر را به نشانه آشتی بفشارد، اما در همان لحظه بساولی به تالار آمد و خنجری به شاه داد. یکی از خواجه ها این خنجر را در زیر پنجره اتاق نیتیت یافته بود.

کمبوجیه به خنجر ، که قبضه آن پوشیده از لعل و فیروزه بود ، نگاه کرد . ان را به دقت بررسی نمود . رنگ از چهره اش پرید و ناگهان خنجر را با چنان شدتی در پیش پای بردیا بر زمین کوبید که سنگ های گرانبهای آن از قالب بیرون پریدند و بر زمین غلتیدند .

شاه که دوباره از فرط خشم دیوانه شده بود ، نعره کشان گفت :

- این خنجر توست . خائن بی شرم ! همین امروز صبح شاهرگ یکی از گرازهایی را که من شکار کردم ، با این خنجر بریدی . کرزوس حتما تو هم این خنجر را می شناسی . این یکی از غنایمی است که پدرم از خزانه تو در شهر سارد به شوش آورد . ای بردیای دروغ گو و خیانت کار ، جرم تو ثابت شد ! دیوها خنجر به کمر نمی بندند و چنین سلاح گرانبهای را نمی توان بر سر هر کوی و برزن به دست آورد . دست به کمر می بری ؟ چرا رنگت پرید ؟ خنجرت را گم کرده ای ؟

- خنجرم کجاست ؟ لابد آن را گم کرده ام و یکی از دشمنان من

- سپهرداد ، دست هایش را ببند ! این خائن و دوستانش را که شهادت دروغ داده اند به سیاهچال ببرید ! همه آنها فردا اعدام خواهند شد ! مجازات خیانت و شهادت دروغ مرگ است ! اگر زندانیان فرار کنند ، سر تمام نگهبانان را از تن جدا خواهم کرد . همگی خاموش ! نمی خواهم حتی یک کلمه دیگر بشنوم . این دروغگویان بدکاره را از پیش چشمم دور کنید . بوگواس ، فورا به باغ برو و آن دختر مصری را نزد من بیاور . اما نه ، نمی خواهم آن مار خوش خط و خال را ببینم ! به زودی سپیده سر خواهد زد . هنگام نیم روز آن زن خائن را شلاق زنان از خیابان های شهر بگذرانید . و پس از آن

شاه نتوانست به سخنانش ادامه داد ، دوباره دچار حمله صرع شد و دست و پا زنان بر سنگهای مرمر کف تالار افتاد .

در همان زمان که بزرگان دربار شاهد این نمایش هولناک و وحشت آفرین بودند . ملکه مادر ، در حالی که مگابیز سپهسالار پیر دست او را گرفته بود ، به تالار آمد . نعره های شاه و همه حاضرین به خوابگاه او هم رسیده بود و کاساندان تصمیمی گرفته بود در همان نیمه شب ، برای یافتن حقیقت و منع کمبوجیه از اتخاذ تصمیم های شتاب زده در جلسه حاضر شود . اگرچه برای رویداد های آن روز هیچ توضیحی نمی شناخت . اما از بی گناهی بردیا و نیتیت اطمینان کامل داشت . بارها تلاش کرده بود با نیتیت تماس برقرار کند . اما موفق نشده بود و حتی هنگامی که سراسیمه و نگران ، شخصا به باغ های معلق رفت ، نگهبانان با گستاخی و با استناد به فرمان شاه ، از ورود او به خانه نیتیت جلوگیری کرده بودند .

کرزوس به استقبال ملکه مادر رفت . با کلماتی نرم اما صریح ، ماقع را به او گزارش داد . نسبت به بی گناهی متهمین ابراز اطمینان نمود و سپس کاساندان را به کنار بستر شاه برد .

حمله صرع این بار طولانی نبود. کمبوجیه، خسته و رنگ پریده در زیر پتویی از ابریشم ارغوانی رنگ بر روی تخت زرینی خوابیده بود. مادر نابینا در کنار او نشسیت. اوروباست و کرزوی در پای تخت ایستاده بودند و کمی آن طرف تر، چهار نفر از پزشکان شاه در مورد وضعیت جسمانی *۱ و بیماری کمبوجیه مشورت می کردند.

کاساندان با مهربانی فرزندش را از دست زدن به هر کاری که موجب هیجان و خشم او می شود، بر حذر داشت و عواقب و آثار ویران کننده شعله های خشم و سلامت جسم و جان او را یاد آور شد. شاه لبخند تلخی بر لب آورد و گفت:

- حق باتوست مادر. باید هرچه را که موجب خشم من می شود، از سر راهم بردارم. آن دختر مصری باید بمیرد و فاسق او، یعنی برادر خیانتکارم نیز باید به درک واصل شود.

کاساندان تمام تلاش خود را به کار برد تا شاید کمبوجیه را از بی گناهی محکومین مطمئن کند و خشم او را فرو بنشاند. اما اشک های مادر تأثیری بر کمبوجیه نگذاشت و لابه های او نتوانست تغییری در تصمیم کمبوجیه ایجاد کند.

سرانجام کمبوجیه، که از ناله های ملتسانه مادر به جان آمده بود، سخنان کاساندان را قطع کرد و گفت:

- من بی نهایت خسته ام و بیش از این نمی توانم به شکوه ها و گریه های تو گوش کنم. جرم نیتیت محرز است. شاهدان معتبر دیده اند که مردی از اتاق خواب او بیرون آمد و آن مرد دزد نبود. او، پسر تو بردیا بود که شب قبل، دخترک مصری برایش نامه ای نوشته بود.

کرزوس نزدیک تر آمد و پرسید:

- آیا شاه این نامه را خوانده و از متن آن آگاه است؟

- نه، نامه را به خط یونانی نوشته اند. آن زن بی وفا برای قبول و قرار خیانت بار خود از خطی استفاده کرده است که در دربار من کسی با آن آشنا نیست.

- آیا اجازه می دهی نامه را برایت ترجمه کنم؟

کمبوجیه با دست به جعبه عاجی که نامه شوم و مصیبت بار نیتیت را در آن گذاشته بود، اشاره کرد و گفت:

- بردار و بخوان! اما حتی یک کلمه آن را از من پنهان نکن و بدان که مین فردا بازرگانان سینویی ساکن بابل را فراخواهم خواند تا دوباره نامه را برایم ترجمه کنند.

کزوس با امیدواری نفس راحتی کشید و نامه را برداشت . هنگامی که خواندن نامه به پایان رسید ، چشم های پیرمرد پر از اشک شد . با حسرت سر تکان داد و زیر لب گفت :

- پس داستان پاندورا حقیقت دارد و من از این پس شاعرانی را که در هجو زنان شعر می سرایند سرزنش نخواهم کرد . همه زنان ، همه آنان دروغ گو و بی وفایند ! کاساندان ، ای بانوی بی نوا و دل شکسته ، خدایان چقدر بی رحمند . آنان به ما عمر دراز عطا کرده اند ، اما نه برای لذت بردن از زندگی ، خدایان می خواهند ما را در آخر عمر ، چون درختان پیر در فصل زمستان ، بی برگ و نوا کنند و به ما نشان دهند که آنچه طلا می پنداشتیم مس و آن چه نوشدارو می پنداشتیم زهر مهلک است .

کاساندان با صدای بلند گریه سر داد و قبای فاخرش را پاره کرد : اما کمبوجیه با مشتش های گره شده و چشمان شرر بار به ترجمه نامه نیتیت گوش داد :

« از نیتیت دختر آمازیس فرعون مصر ، به بردیا پسر کوروش بزرگ .

مطلب مهمی است که باید به تو ، فقط به تو ، بگویم . امیدوارم بتوانم فردا در

خانه مادرت با تو ملاقات کنم . سرونشت و آینده یک قلب بیچاره و عاشق در

دست توست . تو می توانی این قلب بی نوا و شیدا را تسلی دهی و پیش از آن که برای

همیشه از تپش باز ایستد ، لااقل برای یک لحظه طعم خوش بختی و کامیابی را به ان

بچشانی . مطالب زیاد و غم انگیزی است که باید با تو در میان بگذارم . تکرار

می کنم : باید هر چه زودتر تو را ببینم . »

قهقهه دیوانه وار و نومیدانه کمبوجیه قلب کاساندان را به درد آورد . هم شد تا بر گونه فرزندش بوسه زند . اما کمبوجیه او را به عقب راند و گفت :

- دیگر محبتت را افتخاری نمی دانم . بین آنان که محبوب قلبت بودند ، چه کردند ! بردیا بی هیچ پروا و شرمی فوراً دعوت این زن خائن را پاسخ مثبت داد و با سوگند دروغ ، شرافت خود را پایمال و لکه دارد کرد . دوستانش این گل های

سرسبزد جوانان ایران زمین ، به خاطر او شهادت دروغ دادند و دامان خود را تا ابد به گناه آلودند . و آن زن بی شرم که تو او را «دختر دلبنده» خود می نامی با بردیا ولی نه ، بردیا در رفتار این زن گناهی ندارد . زندگی این دختر از اول پر از ریا و دروغ و فریب بوده است . و مرگ او به شما ثابت خواهد کرد که من در مجازات خیانت کاران سخت گیر و بی رحمم . اکنون از این جا بروید . می خواهم تنها بمانم .

همه حاضرین تالار را ترک کردند . کمبوجیه به محض آن که تنها ماند . از جا پرید و با شتابی دیوانه وار در تالار به راه افتاد و آن قدر بالا و پایین رفت تا بانگ خروس سر زدن سپیده را خبر داد . هنگامی که خورشید از افق سر زد ، کمبوجیه دوباره خود را بر بستر انداخت و در خوابی عمیق و بی رویا فرو رفت .

در این میان ، پهلوانان جوان و آراسپ پیر در اتاقی که بیژن به عنوان بازداشتگاه موقت در اختیار آنان قرار داده بود ، زندانی بودند .

پاورقی :

*۱ شک نیست که دانش پزشکی در ایران باستان که مردم آن ، زندگی را مقدس می دانستند ، از اهمیت فوق العاده ای برخوردار بوده است . پلینیوس حتی ادعا کرده است که دانش پزشکی یک از استوانه های اصلی دین زرتشت است . در اوستا دستور العمل های پزشکی زیادی دیده می شود و در فرگرد هفتم و نندیداد دستور العمل دقیقی در مورد حق الزحمه پزشکان به چشم می خورد . «پزشک ، موبد را در ازای یک دعای خیر معالجه می کند اما از صاحب یک خانه آباد ، حیوان کوچکی مطالبه می نماید و صاحب یک دهستان باید در ازای اعاده سلامتی ، دو جفت گاو نر بپردازد ، اگر پزشک ، بانوی خانه ای را معالجه کرد ، حق الزحمه او یک الاغ ماده است

در همان فرگرد آمده است که برای پزشکان نوعی آزمایش و امتحان نیز مقرر شده بود : اگر پزشک می توانست سه بار پیاپی انسان های گرفتار در دام نیروهای شرور (بیماری) را درمان کند ، توانایی خود را برای همیشه ثابت کرده بود و اگر سه بار بیماران او در حین معالجه می مردند ، عدم لیاقت و ناتوانی او برای همیشه ثابت می شد .

در این میان ، پهلوانان جوان و آراسپ پیر در اتاقی که بیژن به عنوان بازداشتگاه موقت در اختیار آنان قرار داده بود ، زندانی بودند . بردیا تازه نامه وداع از ساپفو را به گوگس دیکته کرده بود که میتراادات با صدای بلند گفت :

- بیایید امشب را با شادی بگذارنیم و از غم دوری کنیم . زیرا که به زودی برای همیشه از شادی محروم خواهیم شد . فردا صبح همه ما خواهیم مرد . افسوس که انسان تنها یک گردن دارد . اگر دو گردن داشتیم ، شاید یکی از آنها سالم می ماند ! آراسپ در تایید سخنان میتراادات گفت :

- حق با توست . باید امشب را شاد باشیم و چشم بر هم نگذاریم . چون فردا چشم ما برای همیشه بسته خواهد شد . گوگس گفت :

- کسی که مثل ما بی گناه می میرد ، دلیلی برای غم و اندوه ندارد . سپهرداد ، بیا و جامم را پر کن ! میتراادات خطاب به بردیا و داریوش ، که به گوشه ای رفته بودند و آهسته با هم گفتگو می کردند گفت :

- آهای ! بردیا و داریوش . دوباره خبرهای محرمانه رد و بدل می کنید ؟ در کنار ما بنشینید و جامی بردارید ! به میترا سوگند که من هرگز خواستار مرگ نبوده ام . اما امشب از آمدن عفریت مرگ خوشحالم . چون میتراادات مرگ با دوستان را صد بار بر زندگی بدون وجود دوستان را ترجیح می دهد !

داریوش دست بردیا را گرفت ، او را نزد دوستان آورد و گفت :

- ولی قبل از هرچیز باید برای آن چه رخ داده است توضیحی بیابیم . میتراادات گفت :

- مردن با توضیح یا بدون توضیح برای من هیچ تفاوتی ندارد . همین که می دانم به دروغ گواهی نداده ام و بی گناه می میرم ، برایم کافی است ! ای کاش سپهرداد برایم جام طلا می آورد . نوشیدن از این جام های آهنی را دوست ندارم . درست است که کمبوجیه به پدران و دوستانمان اجازه نداده است برای آخرین وداع به دیدارمان بیایند ، ولی تصور نمی کنم از برآوردن این آخرین خواسته من رو برگرداند !

بردیا گفت :

- این تلخی از جام آهنی نیست . مرگ کام تو را تلخ کرده است .

میتراادات گفت :

- نه به کلی فراموش کرده بودم که خفگی باعث مرگ می شود !

سپس دوستانه مستی بر شانه گوگس کوبید و ادامه داد :

- شاد باش گوگس ! مگر نمی بینی که وداع با زندگی برای بردیا دشوار است ؟ داریوش تو چه گفتی ؟

- گفتم به عقیده من هیچ امکانی به جز آنچه اروپاست گفت ، وجود ندارد : بدون شک یک دیو به قالب بردیا در آمده و نزد آن دختر مصری رفته است تا ما را تباه سازد و به ورطه مرگ بکشاند .

- من به چنین افسانه هایی اعتقاد ندارم .

- مگر داستان کیکاوس را از یاد برده اید ؟ در آن جا هم دیو برای فریفتن شاه در قالب یک رامشگر بر کیکاوس ظاهر شد .

آراسپ گفت :

- بله درست است . کوروش به این داستان علاقه خاصی داشت و در مجلس او این داستان آن قدر خوانده شد که من هنوز هم آن را از بر می دانم . دوست دارید ماجرا را بشنوید :

- همه با هم گفتند :

- بله ، بله ، داستان را برایمان بخوان .

آراسپ چند لحظه به فکر فرو رفت و سپس ، گاهی به آواز و گاهی با سخن منظورم به شرح داستان پرداخت :

چو بگرفت کاوس گاه پدر ***** مر او را جهان بنده شد سر بسر //

زهر گونه گنج آگنده دید ***** جهان سربسر پیش خود بنده دید //

همان طوق و هم تخت و هم گوشوار ***** همان تاج زرین زبرجد نگار //

همان تازی اسبان آگنده یال ***** به گیتی ندانست کس را همال //

چنان بُد که در گلشن زرنگار **** همی خورد روزی می خوشگوار //

یکی تخت زرین بلورینش پای **** نشسته بر او بر جهان کدخدای //

ایا پهلوانان ایران به هم **** همی رای زد شاه بر بیش و کم //

چنین گفت کاندر شاه جان کیست **** گذشته زمین در خور گاه کیست //

مرا زید اندر جان برتری **** نیارد زمن جُست کس داوری //

همی خورد باده همین گفت شاه **** از او خیره مانده سران سپاه //

چو رامشگری دیو ، زی پرده دار **** بیامد که خواهد بر شاه بار //

چنین گفت کز شهر مازندران **** یکی خوشنوازم ز رامشگران //

اگر در خورم بندگی شاه را **** گشاید بر تخت خود راه را //

برفت از در پرده سالار بار **** بیامد خرامان بر شهریار //

بگفتش که رامشگری بر دَرست **** ایا بربط و نغز رامشگرست //

بفرمود تا پیش او تاختند **** بر رود سازانش بشناختند //

به بربط چو بایست بر ساخت زود **** بر آورد مازندارنی سرود //

- می خواهید سرود مازندارنی بشنوید ؟

- بله ، بخوان ، ادامه بده !

که مازندران شهر ما یاد باد **** همیشه بر و بومش آباد باد //

که در بوستانش همیشه گل است **** به کوه اندرون لاله و سنبل است //

هوا خوشگوار و زمین پر نگار **** نه گرم و نه سرد و همیشه بهار //
 نوازنده بلبل به باغ اندرون **** گرازنده آهو به راغ اندرون //
 همیشه نیاساید از جستجوی **** همه ساله هر جای رنگست و بوی //
 گلابست گویی به جویش روان **** همه شاد گردد زبویش روان //
 دی و بهمن و آذر و فروردین **** همیشه پر از لاله بینی زمین //
 همه ساله خندان لب جویبار **** به هر جای باز شکاری به کار //
 سراسر همه کشور آراسته **** ز دینار و دیبا و از خواسته //
 بستان پرستنده با تاج زر **** همه نامداران زرین کمر //
 کسی کاندر آن بوم آباد نیست **** به کام از دل و جان خود شاد نیست // * ۱

و کیکاوس فریب سخنان دیوی را خورد که در قالب رامشگر بر او ظاهر شده بود. پس شاه به مازندران رفت و در آن جا دیوان او را شکست دادند و اسیر و نابینا نمودند.

پاورقی :

* ۱ این شعر زیبا از شاهنامه فردوسی اخذ کرده ایم. فردوسی شاعر حماسه سرای ایرانی (متلود ۹۰۴ میلادی) قدیمی ترین بخش از تاریخ کشور خود را در منظومه بی نظیر و جاودانه شاهنامه جمع آوری کرده است. این کیکاوس، که به وسوسه دیوها به مازندران می رود، بر خلاف نظر بعضی از مورخین، از شاهان هخامنشی نیست و اگر او را شخصیتی اساطیری به حساب نیاوریم، از سلاطین سلسله کیانیان است که به هر حال صدها سال قبل از هخامنشیان بر ایران حکومت می کردند. استفاده از سروده های شاعری که دوران زندگیش بیش از ۱۴۰۰ سال با زمان وقوع داستان ما فاصله دارد، شاید ناصواب و غیر معمول جلوه کند، اما اولاً اشعار فردوسی دقیقاً به سنت حماسه های کهن ایرانی وفادار است و هیچ کس جز او نمی تواند تصویری چنین دقیق و صد در صد پارسی از داستان های باستانی ایران زمین عرضه کند و ثانياً سخن او چنان شیوا و دل انگیز است که دریغ کردن آن را از خوانندگان شایسته ندیدیم.

داستان به این جا که رسید ، داریوش سخن آراسپ را برید و گفت :

- اما پهلوان افسانه ای ما رستم به یاری کیکاوس آمد . از هفت خوان گذشت ، ارژنگ دیو و سپس دیو سپید بد سرشت را هلاک کرد . شاه را از زندان آزاد نمود و با ریختن خون ارژنگ دیو در چشم کیکاوس ، او را دوباره بینا کرد . سرنوشت ما نیز چنین خواهد بود ، دوستان ! ما زندانیان آزاد خواهیم شد و چشم کمبوجیه و پدرانمان که از خشم و فریب کور شده است ، دوباره بینا خواهد گردید و همگان بر بی گناهی ما گواهی خواهند داد . سپهرداد ، از تو خواهشی دارم : اگر علی رغم آنچه گفتم ، فردا کشته شدیم ، نزد منجمین کلدانی و آن نین خاری مصری برو و به آنان بگو که بیش از این به ستاره ها خیره نشوند ، چون به داریوش ثابت شد که اوضاع کواکب چیزی جز دروغ و فریب نیست !

آراسپ گفت :

- من همیشه معتقد بوده ام و هستم که تنها پیشگویی های درست از طریق تعبیر رویا میسر است . پیش از آن که ابرادات در جنگ سارد کشته شود ، همسرش پانته آ ی وفادار ، در خواب دیده بود که یک پیکان لودیه ای قلب شویش را سوراخ کرده است .

میتراادات گفت :

- ای بی رحم ! می خواهی لذت مردن در میدان جنگ را به جوانان بیچاره ای یادآوری کنی که فردا با دست های بسته و با طناب جلاد خواهند مرد؟!!

- آراسپ از روزهای جوانیت برایمان چیزی بگو !

- به ما بگو چرا هرگز ازدواج نکردی ! نترس ، در آن دنیا اسرار را برای هیچ کس فاش نخواهیم کرد !

- من سری ندارم . آن چه را که به اصرار می خواهید از زبان من بشنوید ، پدران شما هم می دانند . پس به داستان من گوش کنید !

« من در دوران جوانی زنان را دوست داشتم ، اما عشق را به مسخره می گرفتم ، اما دست قضا و سرنوشت چنین خواست که پانته آ ، زیبا ترین زن جهان ، به دست ما اسیر شد . کوروش مرا که به داشتن قلبی سخت و تاثیر ناپذیر شهرت داشتم ، به نگرهبانی از او برگمارد . من هر روز پانته آ را می دیدم و ... بله ، دوستان و آموختم که نیروی عشق از قدرت اراده ما نیرومند تر است . از پانته آ خواستگاری کردم . او نپذیرفت و از کوروش خواست مرا از نگرهبانی خانه اش معاف کند و این

کار را به دیگری بسپارد. پانته آ سپس از کوروش تقاضا نمود شویس آبرادات را از تبعید به سارد بیاورد. به عنوان متحد بپذیرد و از نیروی او استفاده کند. و کوروش چنین کرد. پیش از آغاز جنگ، پانته آ شجاع، تمام طلا و جواهر خود را به سینه و گردن همسرش آویخت و به او گفت: «کوروش مرا که زندانی او بودم، مثل یک خواهر گرمی داشت و این بزرگواری تنها با شجاعت و از خود گذشتگی و فداکاری پهلوانانه تو قابل جبران است.» آبرادات سخن همسرش را تایید کرد، مثل شیر در رکاب کوروش جنگید و کشته شد. پانته آ در کنار جسد شوهر، شاهرگ خود را برید و همراه معشوق به دنیای جاوید رفت.

هنگامی که خدمتکاران پانته آ از مرگ بانوی خود با خبر شدند، آنان نیز بر سر گور او به زندگی خود پایان دادند. کوروش بر اجساد آن زوج شجاع و با وفا گریه کرد و برایشان آرامگاهی ساخت که هنوز هم در سارد زیارتگاه عشاق است. کوروش دستور داد بر سنگ قبر آنان این جمله ساده، اما پر معنا را نوشتند: «به یاد پانته آ، به یاد آبرادات و به یاد یاران وفادار او.» فرزندانم، بپذیرید، کسی که روزی هرچند به عبث، دل داده چنین زنی بوده است، به زحمت می تواند به دیگری دل بسپارد

*۱

پهلوانان جوان در سکوت به سخنان پیرمرد گوش می دادند. آراسپ داستان خود را به پایان رساند. اما جوانان همچنان در سکوت کامل به فکر فرو رفته بودند. سر انجام بردیا دست ها را به آسمان برداشت و فریاد زد:

- ای اهورامزداى بزرگ! چرا نگذاشتی من هم مثل آبرادات در میدان جنگ کشته شوم. چرا باید مثل راهزنان و آدمکشان در ذلت و خواری بمیرم؟

چند لحظه بعد، نگهبانان کرزوس را با دست های بسته به زندان آوردند. زندانیان همگی از جا پریدند. به پیشواز کرزوس رفتند و موقوف را از او پرسیدند. گوگس خود را در آغوش پدر افکند و بردیا نیز با آغوش باز خود را به آموزگار و دوست دوران جوانی اش رساند. چهره کرزوس، بر خلاف معمول، جدی و عبوس و چشمان همیشه مهربان او پر از ملامت و نگاهش خشن و تهدید آمیز بود. با حرکت دست شاهزاده بردیا را با خشونت به کناری راند و با صدایی سرزنش بار خطاب به او گفت:

- دستم را رها کن، جوانک خیره سر! تو شایسته عشق پدرانه من نیستی. تو گناه چهار خیانت بزرگ را بر دوش می کنی: به برادرت خیانت کردی، به دوستانت دروغ گفتی و جان آنان را به خطر انداختی، به دختر بیچاره ای که در نوکراتس در انتظار توست خیانت کردی و قلب دختر بیچاره و بدبخت آمازیس را مسموم و تباہ نمودی.

بردیا که در ابتدا با خونسردی به سخنان پیرمرد گوش می داد، با شنیدن واژه خیانت، مشت خود را گره کرد، وحشیانه پا بر زمین کوبید و فریاد زد:

- کرزوس ، من جوانمردم و به خاطر ریش سفید و ضعف مزاج و دینی که به تو دارم ، دست بر روی تو بر نمی دارم وگرنه به اهورامزدا سوگند که این سخنان زشت و توهین آمیز را در گلویت خفه می کردم !

کرزوس با آرامش به این فوران خشم گوش داد و گفت :

- خون کمبوجیه در رگ های تو هم جاری است و این خشم لجام گسیخته ادعای مرا ثابت می کند . اما ای کاش به جای نعره و ناسزا ، از گناهانت توبه می کردی و از آموزگار پیر و دوستان وفادارت پوزش می طلبیدی .

این سخنان مثل آبی که بر آتش بریزند ، شعله های خشم بردیا را خاموش کرد . مشت های گره شده اش باز شد و رنگ از چهره از پرید . کرزوس ، که این تغییر را نشانه پشیمانی پنداشته بود ، نیز آرام گرفت . بردیا را چنان دوست داشت که به همین نشانه قناعت کرد و شاهزاده را در آغوش گرفت . مثل پدری که در میدان جنگ به بالین فرزند محتضر و مجروحش آمده است . از بردیا پرسید :

- پسرک بیچاره و سبکسرم ، اقرار کن . تو با ان همه جوانمردی و وفاداری چگونه توانستی دست خود را به چنین جنایت بزرگی آلوده کنی ؟

اندام بردیا از شنیدن این سخنان به رعشه در آمد . چهره اش چون خون سرخ شد و جانش آکنده از تلخی گردید . برای نخستین بار در زندگی ، به عدالت و خوبی خدای خود شک کرد .

بردیا قربانی سرنوشتی شوم و بی رحم شده بود . به آهوی معصوم و بی گناهی می ماند که ناتوان و بی چاره بر زمین افتاده بود و صدای نزدیک شدن سگ های شکاری و شکارچیان بی رحم را می شنید . کم تجربه بود و نمی دانست این ضربه کاری سرنوشت را چگونه باید دفع کند . آموزگاران ، بدن او را برای مقابله با سختی ورزیده و آهنین کرده و شهامتش را برای رو به رو شدن با دشمن به بهترین وجه پرورده بودند ، اما کسی نه به او و نه به برادرش کمبوجیه نیاموخته بود که با ضربات سرنوشت چگونه باید مبارزه کنند . گویی کمبوجیه و بردیا به دنیا آمده بودند تا تنها از خوشبختی و کامیابی سرمست شوند . اما هر دوی آنان در برابر ناکامی و بلا آسیب پذیر و بی سلاح بودند .

میتراادات که تحمل دیدن اشک های بردیا را نداشت . سرزنش کنان کرزوس را به خشونت و عدم رعایت انصاف متهم کرد . گوگس ، متحیر و سرگشته به پدرش خیره شده بود . آراسپ کوشید تا کرزوس افسرده و خشمگین را با بردیای غمگین و دل آزرده آشتی دهد . در این میان تنها داریوش آرام مانده بود . پسر ویشتاسب ، لحظاتی چند به فکر فرو رفت و آن گاه خطاب به کرزوس گفت :

- در این جا همه دل یکدیگر را می شکنند و آزار می دهند و به هم توهین می کنند ، در صورتی که متهم هنوز نمی داند چه گناهی مرتکب شده و قاضی هم هنوز به دفاعیات متهم گوش نداده است . کرزوس ، تو را به دوستی صمیمانه ای که تا امروز ما را به هم پیوند داده است ، سوگند می دهم : به ما بگو چه رخ داده است ؟ تو که تا چند ساعت پیش به بی گناهی بردیا ایمان داشتی ، چا اکنون با این قاطعیت و خشونت او را محکوم می کنی ؟

پیرمد به درخواست داریوش گردن نهاد و توضیح داد که شخصا نامه ای به خط دختر فرعون دیده است که در آن نیتیت از بردیا درخواست کرده مخفیانه با او دیدار کند . کرزوس گفت :

- حتی آنچه به چشم خود دیدم ، حتی گواهی بزرگترین بزرگان امپراتوری و حتی خنجری که در زیر پنجره اتاق خواب نیتیت پیدا شد هم نتوانست مرا از گناه بردیا مطمئن سازد . اما این نامه آتشی بود که قلبم را سوزاند و آخرین بقایای باورم را به پاکدامنی دختر فرعون نیست و نابود کرد . من دربار شاه را با اطمینان راسخ به وجود رابطه نامشروع و پر از گناه میان بردیا و آن دختر مصری ترک کردم . در حالی که تا امروز قلب نیتیت را آینه تمام خوبی ها و زیبایی ها می پنداشتم . پس ایا حق ندارم به آن کس که این آینه شفاف را با زشت ترین گناه آلوده و کدر کرده است ، نفرین بفرستم و او را سرزنش کنم ؟

بردیا دست ها را به آسمان برداشت و فریاد زد :

- ای کاش می توانستم بی گناهی ام را به تو ثابت کنم . ای کاش تو بیش از این به من اعتماد می کردی

- پسر ! من همین چند دقیقه پیش ، به خاطر نجات جان تو ، زندگی ام را بر باد دادم . هنگامی که شنیدم کمبوجیه حکم اعدام شما را صادر کرده است ، سراسیمه به دربار رفتم . التماس کردم ، گریه کردم و هنگامی که خواهش و تمنایم را بی ثمر دیدم ، به خشم آمدم ، گستاخ شدم و با کلماتی تلخ و تند ، شاه را سرزنش کردم . سرانجام ، سخنان من ریسمان صبر کمبوجیه را پاره کرد و شاه نعره زنان فرمان قتل مرا صادر نمود . فرمانده نگهبانان مرا دستگیر کرد اما زندگی ام را تا صبح فردا به من بخشید . او به من مدیون است و با هر ترفندی ، تاخیر در اعدام مرا پرده پوشی خواهد کرد . فرزندانم ، از این که پس از مرگ شما زنده نخواهم ماند ، خوشحالم و بی گناه در کنار شما گناه کاران به دنیای باقی خواهم شتافت .

این سخنان دوباره موجی از اعتراض را بر انگیخت . این بار هم تنها داریوش آرامش خود را حفظ کرد . پسر ویشتاب به کنار کرزوس رفت و به منظور اثبات بی گناهی بردیا ، بار دیگر ماقع آن شب را با تمام جزئیات توضیح داد . و سپس از بردیا که متهم به خیانت شده بود ، خواست تا به دفاع از خود بپردازد . بردیا با قاطعیت و با سخنانی موجز اما گیرا و قانع کننده هرگونه رابطه با نیتیت را تکذیب کرد و به منظور تاکید بر صحت سخنانش چنان سوگند خطرناک و عظیمی یاد کرد که اطمینان کرزوس از گناه بردیا ابتدا به شک و تردید و سپس به عکس خود ، یعنی اطمینان از بی گناهی او تبدیل گردید

. هنگامی که سخنان بردیا به پایان رسید ، کروزس نفسی به راحتی کشید ، شاگرد محبوبش را در آغوش گرفت و اقرار کرد که سوگند بردیا بار بزرگی از دوش ، و غم بزرگی از دل او برداشته است .

اما حاضرین در آن جلسه هرچه تلاش کردند ، نتوانستند برای آن رویدادهای شوم و مشکوک ، توضیحی بیابند . ولی همگی در یک مورد متفق القول بودند : همه معتقد بودند که نیتیت بردیا را دوست دارد و آن نامه را از روی سونیت برای او نوشته است . داریوش در این باره گفت :

- هرکس که رفتار آن زن را در ضیافت شاه ، در آن لحظه که کمبوجیه خبر نامزدی بردیا را به گوش حاضرین رسانده ، دیده است ، در عشق نیتیت به بردیا تردیدی ندارد . در همان لحظه که نیتیت جامش را بر زمین انداخت ، سخن پدر رکسانه را شنیدم که به کنایه گفت : «ظاهراً زنان مصری نسبت به احساسات قلبی برادران همسرشان بیش از اندازه حساسند .»

در این میان خورشید از افق برخاسته و پرتو زرین آن اتاق زندانیان را غرق نور کرده بود . بردیا آهسته گفت :

- میترا می خواهد با انوار درخشانش وداع از این جهان را بر ما دشوار کند .

اما کروزس پاسخ داد :

- نه ، میترا می خواهد دروازه ابدیت را به روی ما روشن کرده است .

پ:

* ۱ گزنفون داستان پاتنه آ ، آبرادات و آراسپ را ، با رنگ و بویی کاملاً یونانی در کتاب cyropaedic نقل کرده است . به احتمال زیاد هدف گزنفون از نوشتن این داستان بزرگداشت قهرمان محبوب خود کوروش و تمجید از بزرگواری و صفات نیکوی او بوده است .

فصل نهم

نیتیت ، عامل بی گناه آن ماجراهای غم انگیز ، از لحظه خروج از ضیافت تولد شاه ، ساعت های بی نهایت تلخی را گذرانده بود . از لحظه ای که حس حسادت کمبوجیه با دیدن رفتار غیرعادی و غیرقابل توضیح نیتیت برانگیخته شد و با سخنانی خشن و سرد دختر فرعون را از تالار ضیافت اخراج نمود ، کوچکترین خبری از دنیای بیرون به نیتیت نرسیده بود . نه از شاه

خبری داشت و نه کاساندان و اتوسا سراغی از او گرفته بودند. نیتیت از فردای روز ورودش به بابل تا به آن ساعت، هر روز به دیدار ملکه مادر رفته بود. اما آن روز هنگامی که به خدمتکارانش دستور داد او را به اقامتگاه کاساندان ببرند، کندلوس، فرمانده جدید خواجه ها، با قاطعیت از خروج او جلوگیری کرد و نیتیت را به اتاقش برگرداند. نیتیت تا آن لحظه بر این باور بود که با توضیح صادقانه وقایع روزهای اخیر و بازگو کردن آن چه در نامه مادرش نوشته شده بود، خواهد توانست سوتفاهم را از میان بردارد. از این رو می خواست هرچه زودتر نزد ملکه مادر برود و همه چیز را با او در میان بگذارد. در عالم خیال کمبوجیه را می دید که پیشمان از آن همه خشم و هیجان و شرمنده از حسادت های بی جای خود، دست آستی به سوی او دراز کرده است. نیتیت با امیدواری بسیار سخنانی را به یاد آورد که مدتها پیش از زبان ایبیکوس شنیده بود:

- همان طور که حمله تب به یک مرد نیرومند شدید تر از یورش آن به افراد ناتوان و ضعیف است. حس حسادت نیز یک قلب عاشق و شیدا را صد برابر بیشتر از قلب مردان سرد مزاج و بی بهره از احساسات رنج می دهد.

اگر آن مرد دانا درست گفته بود، کمبوجیه، که آتش حسادتش بسیار سریع و با شدتی وحشتناک شعله ور شده بود، به راستی عاشق دلخسته دختر فرعون بود. اما در کنار این امیدواری خوشحال کننده، دائما افکار تیره و غم انگیزی قلب دخترک را می فشرد. از اخبار ناگواری که از خانواده اش رسیده بود رنج می برد و قلبش گواهی می داد که فاجعه وحشتناکی در شرف تکوین است. هنگامی که خورشید نیمروز به سمت غرب میل کرد و باز هم خبری از عزیزانش نرسید، ترس و نگرانی فلج کننده ای بر او مستولی شد و لحظه به لحظه بر شدت آن افزوده می گردید. سرانجام هنگامی که خورشید غروب کرد و شب فرا رسید، بوگواس به اقامتگاه نیتیت آمد و با شیطنتی آشکار، استهزا کنان به او گفت:

- نامه که به بردیا نوشته بودی به دست شاه افتاد و آن پسرک باغبان که قرار بود نامه را به شاهزاده برساند، به دست جلاد هلاک شد.

اعصاب فرسوده و جسم ضعیف دختر فرعون طاقت تحمل این ضربه را نداشت. بی هوش بر زمین افتاد. بوگواس پیکر مدهوش دخترک را به اتاق خواب برد، در را با دقت قفل کرد و سپس از خانه خارج شد.

چند دقیقه بعد، دو مرد، یکی پیر و دیگری جوان، از همان در مخفی ای که بوگواس چند روز پیش آن را با دقت آزمایش کرده بود، به باغ آمدند. پیرمرد خود را به دیوار خانه چسبانید و به نگهبانی پرداخت. دستی از پنجره خانه بیرون آمد و علامت داد، مرد جوان در پی اشاره آن دست، با یک جست از پنجره به درون اتاق پرید. سخنان عاشقانه ای بر زبان جاری شد، نام گوماته و ماندانا شنیده شد، سوگند هایی یاد شد و قول و قرارهایی گذاشته شد. سرانجام پیرمرد دست ها را بر هم کوفت. مرد جوان به محض شنیدن آن صدا، بار دیگر ندیمه نیتیت را در آغوش گرفت، با او وداع کرد، دوباره از

پنجره به باغ آمد ، مخفیانه از نزدیکی مردانی که به تماشای گل زنبق آبی سرگرم بودند ، گذشت و همراه پیرمرد ، از همان در مخفی باغ را ترک کرد و با دقت احتیاط در را دوباره پشت سر خود بست .

ماندانا شتابزده به اتاقی رفت که بانویش معمولا ساعات شبانگاه را در آن جا به سر می برد . ماندانا اکنون دیگر رفتار و عادت های دختر فرعون را می شناخت و می دانست که بانویش هرشب ، هنگام طلوع ستاره ها در کنار پنجره می نشیند و بی آن که ندیمه اش را بطلبد ، ساعت ها به رودخانه و دشت هموار بابل خیره می شود . بدین ترتیب ماندانا مطمئن بود که می تواند بی آن که خطری از جانب بانویش او را تهدید کند ، به دیدار محبوبش بشتابد . بخصوص که می دانست سرخواجه حرمسرا نیز شخصا مراقب اوضاع است .

ماندانا تازه بانویش را مدهوش و نیمه جان در اتاق پیدا کرده بود که ناگهان از باغ صداهای ناشناسی شنید . مردها و خواجه ها فریاد کشیدند . شیپورها به صدا در آمد و نگهبانان ، گروه گروه به باغ آمدند . ماندانا به خیال این که خواجه ها گوماته را در باغ دیده و دستگیر کرده اند ، از ترس به خود لرزید . اما چند لحظه بعد بوگواس وارد شد و آهسته در گوش او زمزمه کرد :

- گوماته به سلامت فرار کرد !

ماندانا با شنیدن این خبر به خود آمد ، خدمتکارانی را ، که به خاطر قرار پنهانی خود را از خانه بیرون کرده بود ، فرا خواند تا به اتفاق ، نیتیت مدهوش را به اتاق خوابش ببرند و از او پرستاری کنند . نیتیت تازه چشم باز کرده بود که بوگواس همراه با دو خواجه دیگر به اتاق آمد و به زیردستانش دستور داد دست و پای ظریف دخترک را به زنجیر بکشند .

دختر فرعون ، بی آن که مقاومتی از خود نشان دهد ، به این خفت تن داد ، بوگواس که لبخند کریه‌ی به لب داشت به صدای بلند گفت :

- کبوتر زندانی ام ، این بار شاه به جای دستبند طلا ، زنجیر آهنی برایت فرستاده است . این هدیه جدید بر تو مبارک باد ! در همین لحظه که در این جا ایستاده ام ، یکی از مامورین من به شاه گزارش می دهد که برادر محبوبش به حرمسرا آمده و با همسر آینده شاه به عیش و عشرت پرداخته است . بدرود ، کبوتر زیبایم . زمانی که در خاک سرد می خوابی و گرمای طاق فرسای بابل را از یاد میبری ، بوگواس بیچاره و زجر کشیده را فراموش نکن . از آن جا که دوستت دارم ، کفنت را نه از کتان خشن ، بلکه از ابریشم نرم خواهم ساخت . بدرود ، دختر زیبای مصری !

اما نیتیت چنان ضعیف و سرگشته و متحیر بود که نتوانست حتی به این سخنان خواجه نیز پاسخی دهد. با تحیر به سخنان بوگواس گوش داد و هنگامی که خواجه از اتاق بیرون رفت، از ماندانا خواست موقوف را توضیح دهد و او را در جریان امور بگذارد. ماندانا به دستور بوگواس ماجرا را برای بانویش چنین توضیح داد:

- بردیا مخفیانه به باغ های معلق آمده بود و هنگامی که از راه پنجره قصد ورود به اقامتگاه تو را داشت، چند تن از بزرگان هخامنشی او را دیدند و شناسایی کردند. خواجه ها خیانت برادر را به شاه گزارش دادند و از آن جا که همه آتش خشم و شدت حسادت کمبوجیه را می شناسند، اکنون جان تمام دست اندرکاران این ماجرا در معرض خطر جدی است.

ماندانا سخنان خود را در میان سیلی از شک ندامت به پایان رساند. این اشک ها اعتماد نیتیت به ندیمه اش را بیشتر کرد و در او این اطمینان را به وجود آورد که ماندانا شاهد صادق عشق بی ربای او به کمبوجیه و وفاداری و صدق و صفای اوست. نیتیت پس از شنیدن سخنان ماندانا با تحیر و نومیدی به زنجیرهایش خیره شد. هنوز باور نمی کرد که در تنگنای وحشتناک و مخوفی گرفتار شده است. نامه مادرش را یک بار دیگر قرائت کرد، بر روی یک قطعه پایپروس نوشت: «من بی گناهم!» نامه و یادداشت را به ماندانا داد و از او خواست پس از مرگ بانویش، آنها را به مادرش شاه تحویل دهد. دختر فرعون آن شب را بیدار ماند و تا سپیده صبح گریه کرد. در جعبه آرایشش مرهمی داشت که برای نرم کردن پوست از آن استفاده می کردند و نیتیت می دانست که ماده ای سمی است و مصرف زیاد آن موجب مرگ می شود. سم را از جعبه بیرون آورد و پس از تفکر زیاد، تصمیم گرفت به محض مشاهده جلاد، اقدام به خودکشی کند. این تصمیم اندکی از ترس او کاست. با خود گفت: «کمبوجیه تو را خواهد کشت، اما او به خاطر عشق تو را خواهد کشت.»

دوباره به فکر فرو رفت و تصمیم گرفت برای شاه نامه ای بنویسد و بار دیگر عشق وفاداری خود را نسبت به او اعلام کند. با خود گفت: «بله، نامه ای می نویسم و کاری خواهم کرد که نامه پس از مرگ من به دست شاه، تاه گمان نکند نامه را برای نجات جان خود نوشته ام. امیدوارم که کمبوجیه بر این نامه وداع اشک محبت و پیشمانی بریزد، از وفاداری من اطمینان حاصل کند و تا ابد، گوشه از قلب خود را به یاد من اختصاص دهد.»

تصویر گریه شاه بر نامه وداع و پیشمانی و حسرت بی حاصل او، در قلب نیتیت رضایتی عمیق به وجود آورد. علی رغم سنگینی زنجیرها، نامه ای به شرح زیر نوشت:

«این نامه هنگامی به دست همسر کمبوجیه می رسد که من زنده نیستم، این

نامه حامل آخرین پیام من به کمبوجیه است تا بداند که او را از صمیم قلب و بیشتر

از جان خود دوست داشتم ، از مادرم کاساندان و خواهرم آتوسا می خواهم همیشه از من به نیکی یاد کنند ! با خواندن نامه مادرم متوجه خواهید شد که من بی گناهم و تنها به خاطر خواهر بیچاره ام می خواستم با شاهزاده بردیا دیدار و گفتگو کنم .

بوگواس به من گفت که تصمیم شاه ، قطعی است و من اعدام خواهم شد . به محض دیدن جلاد ، خودکشی خواهم کرد . من با این کار ، جنایتی بزرگ مرتکب می شوم و گناه بزرگی به جان می خرم تا کمبوجیه محبوبم را از دست زدن به جنایتی هولناک معاف کنم . «

سپس این نامه را هم به ماندانا ، که همچنان اشک می ریخت ، داد و از ندیمه اش خواست این نامه و نامه مادرش را ، پس از مرگ او ، به دست کمبوجیه رساند . سپس او زانو بر زمین زد و با اشک و آه به درگاه خدایان مصری پدرنش پناه برد و از این که مدتی به آن ها پشت کرده بود ، طلب مغفرت نمود . ماندانا به او گفت :

- بانوی من ، تو ضعیف و بیماری ، اندکی استراحت کن !

اما نیتیت پاسخ داد :

- نیازی به خواب ندارم . زمان بیداری به زودی به پایان می رسد و من برای همیشه به خواب خواهم رفت !

هرچه بیشتر دعا می خواند و هرچه بیشتر سرود های مذهبی کاهنان مصری را زیر لب زمزمه می نمود ، بیشتر به خدایان دوران کودکی اش دلبسته می شد . گویی خدای یکتایی را که در ایران شناخته بود . به همین زودی از یاد برده بود . تمام دعاهایی که او می شناخت ، به زندگی پس از مرگ مربوط بود . در این ادعیه آمده بود که در دنیای اعماق و در امپراتوری اوسیریس آنجا که چهل و دو داور ابدی ، نیکی و بدی و صواب و گناه روح هر مرده ای را می سنجند ، تنها در صورتی می توان به دیدار دوباره عزیزان امیدوار بود که روح مجبور به تناسخ کالبد دام و دد نشود و جسم ، این قالب مادی روح ، سالم بماند و از گزند نابودی و فساد در امان باشد . * ۱ تردید در این مورد ، نیتیت را سخت نگران کرده بود . از اوان کودکی به او آموخته بودند که رستگاری روح ، با حفظ و بقای کالبد ، که بخش باقی مانده از وجود انسان است ، رابطه ای ناگسستگی دارد . او به این تصور موهوم که در طول زمان باعث ساختن اهرام و حفر آرامگاه های ابدی در دل کوه شده بود ، اعتقاد

داشت . و بنابراین هنگامی که به یاد می آورد جسد او ، به رسم ایرانیان ، طعمه کرکس و نیروی لایزان و مخرب باد و آفتاب خواهد شد و برای او هیچ امیدی به زندگی جاویدان وجود نخواهد داشت از وحشت به خود لرزید . به این فکر افتاد که به خدایان مصری خود دوباره پشت کند ، و دوباره نور مطلق و خدای یگانه ایرانیان را بپرستد . این خدا به کالبد انسان که از خاک بود و بر خاک می شد ، اعتنایی نداشت و تنها از روح جاویدان حساب پس می گرفت . اما هنگامی که دست ها را به آسمان برداشت تا به قرص خورشید ، که اکنون با انوار زرین خود بر فراز رودخانه فرات پرده مه را شکافته بود ، خوشامد بگوید . هنگامی که قصد داشت با سروده های جدیدی که از موبدان ایرانی آموخته بود ، میترا را ستایش کند . زبانش باز نشد و به جای میترا ، این مظهر نور اهورامزدا ، خدای مصری خورشید ، یعنی رع را در آسمان دید و به جای سرودهای یکتاپرستی آوازه های کاهنان مصری و مدح و ثنای اصنام بر زبانش جاری شد .

پاورقی :

*۱ در مورد اعتقاد مصریان باستان به لزوم حفظ کابد و نیاز روح به سلامت جسم ، پس از ورود به دنیای اعماق ، ذکر چند نکته ضروری است : از آن جا که هر میتی پس از ورود به دنیای اعماق ، حق استفاده از بدن ، دهان ، قلب ، پا و دست خود را باز می یابد (کتاب مردگان 30-21-c)، بنابراین اعضای نامبرده باید سالم بمانند . چون کمبودها و نقایص کالبد ، به همان ترتیب موجب نقصان و کاستی روح می شود . همان طور که خورشید در شب نمی میرد ، بلکه دنیای اعماق را روشن می کند . یک میت مصری هم در واقع نمرده است . برعکس ، روح جاودانه او تازه پس از وداع با دنیای خاکی ، زندگی واقعی را آغاز می کند . این روح به دنیای اعماق می رود تا اگر تیرئه و آمرزیده شد ، از نور خالص شرق بهره مند شود ، در مرغزارهای پر آب آنلو یا آلو زراعت کند ، بی هیچ زحمتی لذیذترین محصول را برداشت کند تا سرانجام به آن درجه از پختگی برسد که بتواند به عنوان بخشی از روح جهانی اوسیریس ، در او مستحیل گردد . اما اگر محکوم گردید و گناهکار شناخته شد ، با زجری غیرقابل توصیف از دنیای اعماق رانده می شود تا به عنوان مسافری سرگردان و بدبخت ، سفری دراز را در کالبد دام و دد آغاز کند در بسیاری از کتیبه ها ی مصری ، ارواح ملعونی به تصویر کشیده شده است که در قالب گراز ، یعنی کثیف ترین و زشت ترین حیوانات ، شلاق خوران از دروازه دنیای اعماق رانده می شوند . ارواح گناهکار ، در پایان این سفر دراز هنگامی که به عقوبت رسیدند و پاک و مطهر شدند ، می توانند سرانجام در روح اوسیریس مستحیل شوند . و در غیر این صورت باید دوباره این سفر زجر آور ، اما پاک کننده را تکرار کنند .

فیثاغورث نظریه تناسخ روح را از مصریان کسب کرد . اما باید توجه داشت که نظریه تناسخ روح مصری با اعتقادات هندوین در این مورد بکلی متفاوت است .

دعای طلوع رع قلبش را آرام نمود. با چشمان اشک آلود به قرص خورشید، که هنوز پرتو آن چشم را ازار نمی داد، خیره شد. سپس به دشت های پهناور نگاه کرد. فرات، شبیه رودخانه نیل با امواج گل آلود از بستر خود می گذشت. کلبه های روستایی که از میان مزارع سرسبز و از لابه لای درختان انجیر سر بر آورده بودند. او را به یاد وطن انداخت. در سمت غرب، شکارگاه سلطنتی، پر از درختان سرو و بادام، تا چشم کار می کرد در پیش رویش گسترده بود. برگ های درختان هنوز پوشیده از شبنم صبحگاهی بود و در باغ خانه او پرندگان بی شماری بر شاخه درخت آواز می خواندند. نسیمی وزید و بوی خوش گل های باغ را به مشام او رسانید و شاخه نخل هایی را که در ساحل رودخانه صف کشیده بودند، تکان داد. نیتیت بارها، و به ویژه هنگامی که باد در شاخه های این درختان می افتاد و ساقه بلند باریک آنها را هم می کرد، نخل های ساحل فرات را با رقاصه های زیبا مقایسه کرده بود. بارها با خود گفته بود: «این جا سرزمین نخل ها و خانه ققنوس، پرنده آتش است که به گفته ههای کاهنان، هر پانصد سال یک بار به معبد رع در هلی پولیس می آید تا خود را در آتش مقدس معبد بسوزاند و آن گاه زیباتر از گذشته از خاکستر خود برخیزد و سه روز بعد به آشیانه خویش یعنی به نخلستانهای شرق بازگردد. هنوز به ققنوس و تولد دوباره او از درون خاکستر بدبختی و تباهی و دستیابی دوباره آن به خوشبختی و زیبایی فکر می کرد که از شاخه درختان سرو قصر شاه، یعنی همان همسر محبوبی که فرمان به قتل او داده بود، پرنده بزرگی با پرهای درخشان برخاست، به آسمان پر کشید. بالا و بالا تر رفت و سپس در کنار پرنه اناق نیتیت بر درخت نخلی نشست. نیتیت هرگز چنین پرنده ای ندیده بود و این مرغ، بدون شک یک پرنده عادی نبود. زنجیری از طلا به پا داشت و دم او نه از پر بلکه به تصور نیتیت از پرتوهای درخشان آفتاب ساخته شده بود. بله، شکی وجود نداشت: این پرنده همان بنو Benno *1 مرغ خدای خورشید، یعنی رع بود! دوباره به زانو در آمد و به سجده رفت و سرود قدیمی و مخصوص ققنوس را سر داد.

نیتیت لحظاتی چند با شادی و امید به پرنده ای که آن را ققنوس می پنداشت و در حقیقت یک مرغ بهشتی وحشی بود که زنجیر طلای خود را پاره کرده و از باغ وحش سلطنتی فرار کرده بود، خیره ماند. امید به نجات در قلبش جان گرفت، چون می پنداشت، رع خدای خورشید پرنده مخصوص خود را نزد او فرستاده است تا روح جاویدان در او بدمد و او را نامیرا کند. آری، تا زمانی که شعله امید و آرزو در وجود انسان خاموش نشده، تحمل رنج و بدبختی آسان است. تا روزی که این شعله فروزان است، حتی اگر لحظه ساعت هم فرا نرسد، انتظار باقی می ماند و امید نمی میرد. این امید و انتظار پدیده ای شگرف است. لذت خاصی دارد و می تواند مدتی دراز جای واقعیت را پر کند. نیتیت، امیدوار به این توهم جدید، خسته و کوفته بر بستر افتاد و بر خلاف میل خود و بی آن که به شیشه زهر دست بزند، به خوابی عمیق و بی رویا فرو رفت.

اما خواب به چشم ماندانا راه نیافت . عذاب وجدان او را بی نهایت آزار می داد و چشمش را بی خواب کرده بود . ای کاش می توانست کار دیروز خود را از صحنه وقایع روزگار پاک کند ! ای کاش گوماته به باغ نیامده بود !

احساس می کرد جنایت بزرگی مرتکب شده و انسان بی گناهی را به قتل رسانده است . صدبار خود را سرزنش کرد و به خود نفرین فرستاد . صد بار تصمیم گرفت حقیقت را اعتراف کند و نیتیت را از مرگ نجات دهد ، اما هر بار ، میل به زندگی و ترس از مجازات ، بر نیت خیر او غلبه کرد . مطمئن بود که اگر اعتراف کند ، کشته خواهد شد ، اما او زندگی را سخت دوست داشت . از مرگ می ترسید و برای آینده اش چه نقشه ها کشیده بود ! حتی اگر به زندان ابد هم محکوم می گردید ، باز هم شاید تسلیم وجدان خود می شد و اعتراف می کرد . اما مرگ نه ، مرگ را نمی توانست بپذیرد ! بهانه دیگری هم داشت : از کجا معلوم که اعتراف او به نجات جان بانویش منجر می شد ؟

مگر نه این که خود او پیغام نیتیت را از طریق آن پسرک بیچاره به شاهزاده بردیا رسانده بود ؟ اکنون این پیام محرمانه به دست شاه افتاده و رابطه نیتیت و بردیا برملا شده بود . بنابراین حتی اگر ماندانا به دیدار گوماته هم نمی رفت ، باز هم نیتیت سرنوشتی جز مرگ نداشت .

آری ، ما انسان ها در توجیه اشتباهات و پنهان کردن گناهان خود از خویشتن خویش مهارت بی نظیری داریم .

هنگامی که خورشید بالا آمد ، ماندانا در کنار بستر بانویش نشست و به تلخی گریه کرد . در شگفت بود که نیتیت چگونه توانسته بود در چنین لحظات وحشتناکی به خواب برود .

بوگواس هم شب را تا سحر بیدار بود . اما او از خوشحالی نخوابیده بود . معاونش کندلوس ، که از مدتها پیش کینه او را به دل داشت ، به اتهام اهمال در انجام وظیفه و احتمال ارتشاء، به فرمان شاه فوراً اعدام شده بود . نیتیت نیز نه تنها مقام خود را از دست داده بود ، بلکه بی آبرو شده و به مرگی دردناک محکوم گردیده و بدین ترتیب برای همیشه از صحنه خارج شده بود . این ماجرا به اعتبار و نفوذ ملکه مادر نیز لطمه شدیدی زده بود . بوگواس از زیرکی و مهارت خود در طرح و اجرای آن نقشه دشوار احساس غرور می کرد . امیدورا و حتی مطمئن بود که پس از کسب موفقیت کامل در این اقدام خطرناک ، به کمک همدست خود رکسانه ، دوباره موقعیت ممتاز خود را در دربار کمبوجیه به دست خواهد آورد و تحکیم خواهد کرد .

حکم اعدام کروزوس و جوانان هخامنشی نیز کاملاً به سود او بود. زیرا که هریک از افراد این گروه می توانست توطئه او را کشف و مشت او را باز کند .

تازه سپیده سحر سر زده بود که بوگواس از کاخ شاه خارج شد تا به دیدار رکسانه برود . سوگلی سابق شاه نیز شب را با نگرانی به صبح رسانده و با بی صبری تمام در انتظار خواجه حرمسرا نشستند بود تا صحت و سقم اخبار و شایعاتی را که درباره حکم اعدام نیتیت به گوش او رسیده بود ، از زبان بوگواس بشنود .

رکسانه ، که قبای ابریشمینی به تن و کفش جواهر نشانی به پا داشت ، در میان بیست ندیمه و خدمتکار در اتاق آرایش خود بر مخده ارغوانی رنگی نشسته بود . به محض ورود بوگواس ، خدمتکاران را مرخص کرد ، از جا برخاست ، به پیشواز خواجه رفت و سیلی از پرسش های نامفهوم و جملات بی سر و ته به سوی او سرازیر نمود . برای شنیدن عاقبت کار دختر فرعون ، آرام و قرار نداشت .

بوگواس دست گوشتالو و چرب خود را بر شانه رکسانه گذاشت و لبخند زنان گفت :

- حوصله داشته باش ، کبوتر زیبایم . شتاب نکن . اگر آرام نگیری و ساکت نشوی و بدون طرح سوال به گزارش من گوش نکنی ، حتی یک کلمه هم به تو نخواهم گفت . بله ، شهبانوی عزیز ، اخبار تازه آن قدر زیاد و گزارش من چنان طولانی است که اگر بخواهی سخنانم را قطع کنی ، شرح گزارشم تا فردا هم به پایان نخواهد رسید . شهبانوی زیبایم ف امروز کارهای زیادی دارم ! قبل از هرچیز باید در مراسم خمر سواری یک دختر مصری که قرار است او را با گیسوی بریده ، شلاق زنان از خیابان های شهر بگذرانند ، شرکت کنم . سپس باید شاهد اعدام آن دختر مصری باشم ... ولی مثل این که زیاد روی کردم ، بگذار داستان را از اول ماجرا بازگو کنم . هرچه می خواهی گریه کن ، بخند یا فریاد بزن ، اما تا زمانی که سخنانم به پایان نرسیده است ، حق طرح سوال نداری . بگذار در کنارت بنشینم و گزارشم را شروع کنم . یکی بود ، یکی نبود ، در ایران زمن شاه بزرگی حکومت می کرد که همسران زیادی داشت ، اما در میان آن همه زن ، رکسانه را از همه بیشتر دوست داشت . شاه روزی تصمیم گرفت به خواستگاری دختر آمازیس ، فرعون مصر برود و برای این منظور هیات بزرگی را به سرپرستی برادر جوان خود به ساحل نیل فرستاد

رکسانه بی صبرانه فریاد زد :

- این یاهو ها چیست که می گویی ؟ بگو دیروز چه گذشت و امروز چه خواهد شد .

- حوصله کن کبوتر زیبایم . اگر بار دیگر سخنانم را قطع کنی ، از این جا می روم و داستانم را برای درختان باغ بازگو می کنم . به من فرصت بده تا با لذت ، موفقیت هایم را مزه مزه کنم و شکست های دشمنانم را یک یک بر شمارم . من امروز

به مجسمه سازی می مانم که چکش و قلم را بر زمین گذاشته و به شاهکاری که ساختن آن را هم اینک به پایان رسانده است ، می نگرد .

رکسانه دوباره سخنان او را قطع کرد و گفت :

- نه ، نه ، من امروز نمی توانم به داستان های کهنه گوش کنم . هیجان و بی صبری جانم را به لب رسانده است . ساعت هاست که نگران و مضطرب در این جا منتظرم و هر خبر و شایعه ای که از زبان خدمتکاران و خواجه ها می شنیدم ، بر اضطراب و هیجانم می افزود و من اکنون مثل تب زده ها به خود می لرزم و نمی توانم بیش از این انتظار بکشم . هرچه دوست داری از من بخواه ، اما مرا از این هیجان وحشتناک رها کن ، بعدا اگر دوست داشتی در کنارت می نشینم و روزها به سخنانت گوش خواهم داد .

بوگواس دستهایش را با لذت به هم مالید و گفت :

- از همان دوران کودکی هیچ منظره ای را بیشتر از تماشای تقلای ماهی بر قلاب ماهی گیر دوست نداشتم . و امروز تو ، که زیباترین ماهی طلایی درباری ، به قلاب من افتاده ای . تا از تماشای دست و پا زدن های بی صبرانه ات سیر نشوم ، تو را رها نخواهم کرد .

رکسانه ، رنجیده خاطر از جا پرید و مثل کودکان بی ادب پا بر زمین کوبید . بوگواس که از تماشای رفتار کودکانه و بی صبری زنانه رکسانه لذت می برد ، دوباره دست ها را به هم مالید و چنان به قهقهه خندید که اشک از چشمانش سرازیر شد . سپس جامی شراب سر کشید و بالاخره به شرح ماجرا پرداخت :

- من می دانستم که کمبوجیه برادرش بردیا را ، پس از ورود دختر فرعون به بابل ، تنها به دلیل حسادت و نه هیچ دلیل دیگری ، به جنگ با تپورها فرستاد . اما از تو چه پنهان ، ان دختر مغرور مصری که خود را از حیطة فرماندهی من خارج کرده بود ، هیچ توجهی به بردیای زیبای ما نداشت . نه یهودی به سراغ گوش خوک رفت و نه مصری به لوبیای سفید *۲ دست زد و نه نیتیت سراغی از بردیا گرفت . با این حال من تصمیم گرفتم حس حسادت شاه را تحریک کنم و با استفاده از این نقطه ضعف کمبوجیه ، آن دخترک بی شرم مصری را ، که می خواست ما دو نفر را به کناری بزند و از چشم شاه بیندازد ، از سر راه بردارم . مدتها در فکر طرح نقشه بودم ، اما چیزی به ذهنم نمی رسید . تا بالاخره جشن نوروز فرا رسید و تمام موبدان امپراتوری در بابل گرد هم آمدند . هشت روز تمام شهر بابل غرق در سرور و شادی بود . در دربار نیز جشن ها و ضیافت های بزرگی بر پا شد و من فرصتی برای تفکر و طرح نقشه نداشتم . اما ناگهان دست قضا و قدر که به هیچ وجه امیدی به ان نداشتم ، جوانی را بر سر راهم قرار داد ، که گویی انگره مینو رأساً او را برای پیروزی نقشه های من خلق کرده بود . گوماته ، برادر اوروباست به بابل آمده بود تا در مراسم مذهبی سال نو شرکت کند . یک روز که برای انجام ماموریتی

نزد اوروباست رفتم و برای نخستین بار گوماته را نزد برادرش دیدم ، از شباهت کامل و عجیب او به شاهزاده بردیا چنان مبهوت و شگفت زده شدم ، که گمان کردم شبیحی دیده ام ، آن روز پس از انجام ماموریت و خداحافظی با اوروباست ، گوماته مرا تا کنار کالسکه ام همراهی کرد . من شگفتی خود را بروز ندادم . با او به مهربانین رفتار نمودم و او را به خانه ام دعوت کردم . گوماته همان شب نزد من آمد . مقدار زیادی از بهترین شراب دربار را به او نوشاندم و آن شب بار دیگر ثابت شد که شراب ، زبان رازدار ترین مردم را نیز می گشاید . گوماته در عالم مستی اقرار کرد که تنها به خاطر شرکت در مراسم نوروز به بابل نیامده است . بلکه عشق دخترکی او را به این شهر کشانده که به عنوان ندیمه اول شاهزاده خانم مصری ، در باغ های معلق زندگی می کند . گوماته به من گفت : «من از دوران کودکی ماندانا را دوست داشتم . اما برادر جاه طلبم که برای من نقشه های دور و درازی چیده است ، با هدف جدا کردن ماندانا از من ، او را به عنوان ندیمه دختر فرعون ، به ملکه مادر معرفی نمود و به خانه همسر آینده شاه فرستاد . ای خواجه بزرگوار ، آیا می توانی بر من منت بگذاری و ترتیبی فراهم کنی تا من بتوانم محبوبه ام را برای چند لحظه ملاقات کنم ؟ » با مهربانی به سخنانش گوش دادم و سپس به او گفتم که این کار ناممکن یا لاقط بسیار دشوار است . ابتدا او را ناامید و سپس امیدوار کردم و بالاخره از او خواستم برای گرفتن پاسخ قطعی ، فردای آن روز دوباره به خانه من بیاید . گوماته دوباره به خانه ام آمد . به او نوید دادم که اگر چشم بسته و بی قید و شرط به دستوراتم عمل کند ، شاید بتوانم برایش چاره ای بیندیشم . با اشتیاق شرط مرا پذیرفت و به دستور من راهی شهر ری شد و تازه دو روز پیش دوباره و این بار مخفیانه ، به بابل آمد . من او را در خانه ام مخفی کردم . در این میان بردیا هم از میدان جنگ به بابل بازگشت . اکنون وقت آن رسیده بود که دوباره حسادت شاه را تحریک کنم و دخترک مصری را با یک ضربه کاری به عنصری نامطلوب و منفور تبدیل نمایم . من با تحقیر تو در ضیافت شاه موفق شدم خشم خویشاوندان را برانگیزم و آنان را به دشمنی کینه توزانه با دختر فرعون وادار کنم . این اقدام ، شرایط را برای اجرای نقشه من آماده نمود . و دست سرنوشت نیز به نحو معجزه آسایی یاور من شد . تو رفتار عجیب و غیرعادی نیتیت رادر ضیافت شاه دیدی و ماجرا را می دانی . اما نمی دانی که دخترک در همان شب ، توسط یکی از شاگردان باغبان ، نامه ای برای شاهزاده بردیا فرستاده بود . آن پیک جوان و بی تجربه خیلی زود خود را لو داد ، دستگیر شد و به فرمان شاه خشمگین ، در همان شب اعدام گردید . و من از همان شب دخترک مصری را در خانه خود به طور کامل منزوی و رابطه او را با دنیای خارج و دوستانش به کلی قطع کردم و ترتیبی فراهم آوردم که تماس با دختر فرعون ، همچون دسترسی به آشیانه سیمرغ ، محال و غیر ممکن شد . باقی ماجرا را خود تو هم می دانی .

- ولی گوماته چگونه فرار کرد ؟

- از طریق یک در مخفی که تنها من آن را می شناسم و در شب موعود آن را برای فرار گوماته باز گذاشتم . همه چیز بر طبق نقشه پیش رفت و من حتی توانستم خنجری را که بردیا در جریان شکار گم کرده بود ، به دست آورم و آن را به

عنوان مدرک جرم در پای پنجره اتاق نیتیت بگذارم . از سوی دیگر باید به هر ترتیب ، بردیا را در زمان وقوع ماجرا از محل حادثه دور می کردم تا نتواند همزمان با اجرای نقشه من با شاه یا دیگر بزرگان هخامنشی رو به رو شود . من برای این منظور از یک تاجر یونانی به نام کولئوس کمک گرفتم که برای فروش پارچه هایش مدتی است در بابل به سر یم برد . از آن جا که من تمام پارچه های پشمی مورد نیاز حرمسرا را از کولئوس می خرم ، او به من مدیون است و هرچه از او بخواهم . اطاعت می کند . من از او خواستم به زبان یونانی و از قول نامزد شاهزاده ، که ساپفو نام دارد خطاب به بردیا نامه ای بنویسد و از او بخواهد پس از غروب آفتاب و هنگام طلوع ستاره تریس تریا ف تنها و بدون همراه به چاپارخانه ای بیاید که در کنار دروازه مشرف به رودخانه قرار دارد . اما در مورد این نامه ، اقبال با من یار نبود . پیکی که قرار بود نامه را به دست بردیا برساند ، درانجام ماموریت خود دچار اشتباه شد . البته او سوگند می خورد که نامه را به دست شخص بردیا داده است . اما تحقیقات ممن ثابت کرد که او نامه را به شخص دیگری ، که به احتمال زیاد گوماته است ، تحویل داده است . وقتی به من گفتند بردیا تمام شب را در باغ قص با دوستانش به سر برده ، وحشت زده شدم . اما دیگر کار از کار گذشته بود از سوی دیگر ، گواهی افرادی چون پدر تو ، ویشناسب ، کرزوس و آرتافرن برای شاه به مراتب موثق تر و قابل قبول تر از شهادت داریوش ، گوگس و آراسپ بود . این یکی به زیان بردیا و آن دیگری به سود او گواهی داد . ولی سرانجام کارها به خوبی به پایان رسید . پهلوانان هخامنشی محکوم به مرگ شدند و کرزوس هم که مثل همیشه گستاخی کرد و می خواست نظر شاه را تغییر دهد ، اکنون آخرین ساعت های عمر خود را می گذراند . و اما دختر فرعون ، منشی شاه همین یک ساعت پیش این فرمان را نوشت و امضا کرد . گوش بده و شاد باش !

« نیتیت ، دختر فاسقه و خائن فرعون مصر با به خاطر ارتکاب به اعمال شرم آور

و زشت ، بر طبق قانون به ترتیب زیر مجازات کنید :

محکوم گناهکار را بر الاغی بنشانید ، شلاق بزنید و در شهر بگردانید تا تمام

مردم بابل ببینند که قانون ایران زمین میان دختر فرعون و پست ترین گدای شهر

تفاوتی قائل نیست و شاه ، گناهکاران را در هر لباس و مقامی که باشند به عقوبتی

که شایسته آنهاست گرفتار می کند . پس از غروب آفتاب ، آن زن گناهکار و بی شرم

را زنده به گور کنید .

این فرمان برای اجرا به بوگواس سرخواجه حرمسرای سلطنتی تحویل داده

شود. آریارام. منشی اعظم و مجری اوامر کمبوجیه شاهنشاه ایران زمین. «

هنوز فرمان شاه را در جیب نگذاشته بودم که ملکه مادر با لباس پاره و موی پریشان، در حالی که آتوسا دست او را گرفته بود، به تالار آمد. گریه کرد و فریاد کشید، سرزنش کرد و نفرین فرستاد، التماس کرد و سوگند یاد نمود... اما شاه اعتنایی نکرد و به گمانم اگر شرم از روح پدر، دست و پای کمبوجیه خشمگین را نبسته بود و اگر کشتن بیوه کوروش بزرگترین جنایت و رسوایی محسوب نمی شد، شاه در همان جا کاساندان و آتوسا رادر پی بردیا و کرزوس روانه جهنم می کرد. نکته جالب این که کاساندان حتی یک کلمه در دفاع از نیتیت بر زبان نراند و شفاعت او را نکرد. ظاهراً او هم مثل من و تو، جرم دختر فرعون را محرز می داند. در مورد سرنوشت گوماته عاشق پیشه هم جای هیچ نگرانی نیست. من سه نفر را اجیر کرده ام که او را در مسیر ری در آبهای رودخانه فرات غرق خواهند کرد. ماهی ها و کرم ها امشب با جسد او ضیافت بزرگی برپا خواهند کرد. ها، ها، ها!

رکسانه نیز به تبعیت از بوگواس به قهقهه خندید. چاپلوسانه موفقیت او را در اجرای آن نقشه ماهرانه تبریک گفت و به نشانه سپاس، زنجیر سنگین طلایی را که مزین به ده ها قطعه جواهر گرانبها بود، به گردن خواجه آویخت.

پ:

* ۱ مصریان باستان ققنوس را بنو می نامیدند. م.

* ۲ خوردن لوبیای سفید، شاید به دلیل تاثیر نفخ آور آن، برای مصریان حرام بود. فیثاغورث نیز به تبع این دستور العمل مصری، خوردن لوبیا را مضر می دانست. دیودور نوشته است که این ممنوعین شامل بخش های خاصی از سرزمین مصری می شد و در سایر مناطق، مصرف عسل و سایر بقولات حرام بود.

فصل دهم

هنوز خورشید به اوج آسمان نرسیده بود که خبر خیانت بردیا و اعدام قریب الوقوع نیتیت در سراسر بابل پیچید. خیابان های شهر پر از مردم کنجکاو بود که بی صبرانه در انتظار تماشای مراسم بی سابقه و هیجان انگیز اعدام همسر بی وفای شاه دقیقه شماری می کردند. نگهبانان به زحمت می توانستند سیل جمعیت را مهار کنند. اما ساعتی بعد، هنگامی که خبر رسید بردیا و دوستانش نیز امروز اعدام خواهند شد. هیجان و کنجکاو به ناباوری و خشم تبدیل شد و تظاهرات مردم شکل دیگری به خود گرفت. مردان در این جا و آن جا گرد هم آمدند، دست جمعی در خیابان ها به راه افتادند و فریاد زدند:

- می خواهند بردیا، پسر صالح کوروش را اعدام کنند!

زنان که در خانه نشسته بودند، این فریادها را شنیدند، سراسیمه و بی آن که به رسم معمول چادر به سر کنند، به خیابان ها ریختند و گریه کنان و بر سر زنان به صف مردان پیوستند. آنان که به خیابان آمده بودند تا از دیدن زجر و تحقیر و مجازات یک زن اشرافی گناهکار لذت ببرند، با شنیدن خبر اعدام قریب الوقوع آن شاهزاده محبوب، به خود آمدند و افسوس خوران دست به دندان گزیدند. مردان و زنان و کودکان در گروه های کوچک و بزرگ فریاد اعتراض خود را بلند کردند. نفرین فرستادند، نعره کشیدند و خشمگین و ناراضی در خیابان ها به راه افتادند. صنعتگران کارگاه های خود را ترک کردند. بازرگانان حجره های خود را بستند و کارمندان و دانش آموزان که به خاطر جشن های تولد شاه در تعطیلات هشت روزه به سر می بردند، از فرصت استفاده کردند، به خیابان ها ریختند و بلند تر از همه به اعتراض پرداختند. گریه کردند و بر سر زدند.

سرانجام ازدحام اعتراض آمیز مردم چنان ابعادی به خود گرفت که نگهبانان از ایجاد نظم عاجز شدند. فوجی از سربازان سپاه جاویدان به خانه آمد. مردم به محض دیدن خفتانهای درخشان و نیزه های بلند سربازان، به کوچه ها و پس کوچه ها عقب نشستند. اما بلافاصله پس از عبور سوارکاران، دوباره دور هم جمع شدند و اعتراض خود را از سر گرفتند.

ازدحام در دروازه بعل، که جاده شاهنشاهی غرب امپراتوری به آن منتهی می شد، از همه جا بیشتر بود، چون گفته می شد که قرار است دختر فرعون را با کمال خفت از همان دروازه ای اخراج کنند که از آن جا وارد شهر بابل شده بود. و به همین دلیل در برابر این دروازه عده کثیری از نگهبانان شلاق به دست کشیک می دادند که وظیفه داشتند راه را برای ورود و خروج مسافری باز کنند. البته آن روز به ندرت کسی از شهر بیرون می رفت. چون کنجکاو و اشتیاق دیدن مراسم اعدام دختر فرعون بر نیاز مردم به پرداختن به کسب و کار و سفر می چربید و کسانی هم که از شهرهای دیگر به بابل می آمدند، با شنیدن خبر جدید، از حرکت باز می ایستادند و برای تماشای مراسم، در کنار دروازه ازدحام می کردند.

آفتاب به اوج آسمان رسیده و تنها چند ساعت به عبور خفت بار نیتیت از دروازه شهر باقی مانده بود که کاروان کوچکی شتابزده و به دروازه رسید. کاروان از یک کالسکه چهار اسبه، یک گاری دو چرخ و تعدادی یابوی بارکش تشکیل شده بود. دو نفر در کالسکه نشسته بودند که اولی مرد خوش سیما و قوی هیکل و تقریباً پنجاه ساله ای بود که لباس فاخر و خصوص درباریان ایران را به تن داشت. مسافر دوم پیرمرد کهنسالی بود که قبای ساده و بلند سفید رنگی پوشیده بود. تعدادی برده با پیراهن های ساده و کلاه های بلند لبه دار نمدی در گاری نشسته بودند و در کنار آنان مرد نسبتاً کهنسالی در لباس کارمندان دولتی اسب می راند. راننده کالسکه در آن ازدحام پر هیاهو به زحمت برای اسپهایش، که یراق آنها پر از زنگوله ها و منگوله های رنگارنگ بود، راه باز می کرد. اما در کنار دروازه ازدحام مردم او را مجبور به توقف کرد. راننده ناچار نگهبان را به کمک طلبید. یکی از افسران گارد محافظ دروازه، همراه با چند سرباز خود را به کالسکه رساند. کالسکه ران فریاد زد:

- برایمان راه باز کنید! چپار سلطنتی نباید حتی یک دقیقه وقت تلف کند و من مسافر عالی مقامی دارم که بابت هر دقیقه اتلاف وقت، به سختی از تو حساب پس خواهد گرفت.

افسر نگهبان گفت:

- آرام باش، دوست عزیز، توکه می بینی، امروز، خروج از بابل آسان تر از ورود به آن است. مسافر عالی مقام تو کیست؟

- مرد متشخص و محترمی است که از شاه برگه عبور گرفته است. زود باش راه را باز کن!

- عجب! اما این کاروان هیچ شباهتی به یک کاروان سلطنتی ندارد!

- به تو مربوط نیست! برگه عبور

- پیش از «که شما را به شهر راه دهم باید برگه عبور را ببینم!»

این سخن در حقیقت خطاب به مردی گفته شد که در کالسکه نشسته بود و با دقت و سوءظن به گفتگوی افسر نگهبان و کالسکه ران گوش می داد. در حالی که مرد مسافر برای یافتن برگه عبور، آستین گشاد لباس ایرانی اش را جستجو می کرد، افسر نگهبان یکی از همکارانش را فراخواند و ضمن اشاره به آن کاروان کوچک بی زرق و برق از او پرسید:

- آیا کاروانی عجیب تر از این دیده ای؟ به میترا قسم که این مسافر ریگی به کفش دارد. کاروان مسافرتی حقیرترین کفشدار شاه چهاربار بزرگتر و با شکوهتر از کاروان این مرد است که از شاه برگه عبور گرفته و لباس درباریان محرم را به تن دارد!

سرانجام مرد مسافر طومار ابریشمین کوچکی را که بوی مشک و عنبر از آن به مشام می رسید، از آستین بیرون آورد و آن را به افسر داد. این طومار ممهور به مهر سلطنتی بود و در زیر آن چند کلمه به خط میخی به چشم می خورد. افسر نگهبان ورقه عبور را گرفت و مهر را بررسی کرد و زیر لب گفت:

- مهر صحیح است و اشکالی ندارد.

سپس به خواندن متن ورقه پرداخت، اما هنوز ورقه را تا آخر نخوانده بود که لگام اسبها را محکم به دست گرفت و فریاد زد:

- نگهبانان! کالسکه را محاصره کنید. این مرد دروغ می گوید!

افسر نگهبان پس از کسب اطمینان از محاصره کاروان و بسته شدن راه فرار، به کنار کالسکه آمد و خطاب به مسافر ناشناس گفت:

- این ورقه عبور مال تو نیست. تو ادعا می کنی که گوگس، پسر کرزوس شاه لودیه ای، اما گوگس هم اکنون در زندان به سر می برد و قرار است امروز اعدام شود. تو هیچ شباهتی به گوگس نداری و به زودی از این دروغ سخت پیشمان خواهی شد. پیاده شو و دنبال من بیا!

مرد مسافر به جای اطاعت از فرمان افسر نگهبان به زبان پارسی دست و پا شکسته ای از او تقاضا نمود سوار کالسکه شود، در کنار او بنشیند و به سخنانش گوش کند و خاطر نشان ساخت که می خواهد مطلب بسیار مهمی را با او در میان بگذارد. افسر نگهبان ابتدا مردد بود. اما پس از چند لحظه بر تردید خود غلبه کرد، به سربازانش دستور داد به محاصره کاروان ادامه دهند و از حرکت اسبها جلوگیری کنند. و سپس سوار کالسکه شد و در کنار مسافر ناشناس نشست. مرد ناشناس لبخند زنان پرسید:

- آیا من به دروغگویان و شیادان شباهتی دارم؟

- نه، چون با وجودی که لهجه ات نشان می دهد ایرانی نیستی، اما ظاهرا مرد موجه و نجیب زاده ای هستی.

- من هلنی ام و به این جا آمده ام تا به شاه شما کمبوجیه خدمت بزرگی بکنم . گوگس دوست من است و این ورقه عبور را هنگامی که در مصر بودیم به من داد تا اگر به ایران آمدم ، بتوانم خود را به پایتخت شما برسانم . من مسئولیت استفاده از ورقه عبور گوگس را به عهده می گیرم و آماده ام در این مورد به شاه شما توضیح دهم . از این بابت ترسی ندارم و می دانم که نه تنها مجازات نخواهم شد ، بلکه به خاطر خبری که برای شاه آورده ام ، پاداش هم خواهم گرفت . اگر وظیفه ات اقتضا می کند ، بی درنگ مرا نزد کرزوس ببر . اما ضمانت مرا خواهد کرد . این سکه های طلا را بین سربازانت تقسیم کن و به من بگو که از گوگس بیچاره چه خطایی سر زده است و مردم برای چه در این جا ازدحام کرده اند .

مرد ناشناس اگرچه به زبان پارسی شکسته اس سخن میگفت ، اما کلامش چنان گیرا ، مطمئن و با وقار ، لحنش چنان محکم و آمرانه و هدیه اش چنان شاهانه و هنگفت بود که افسر نگهبان که به اطاعت از امر بزرگان و تسلیم در برابر فرمان اشراف عادت داشت ، مطمئن گردید که با شخصیت عالی مقامی سخن می گوید . متواضعانه دست به سینه گذاشت ، از سوءظن و کلام خشنش پوزش خواست و آنچه را که درباره رویدادهای شب گذشته می دانست ، برای او بازگو نمود . و از آن جا که او شب پیش در تالار سلطنتی کشیک داده بود ، اطلاعات نسبتا دقیق و جامعی داشت . مرد یونانی با دقت به سخنان افسر نگهبان گوش داد و گاه و بی گاه و به ویژه هنگامی که اخبار مربوط به خیانت دختر فرعون و بردیا را شنید ، ناباورانه و با شدت حدت به نشانه نفی و تکذیب شایعات سر تکان داد . خبر صدور احکام و به ویژه خبر اعدام قریب الوقوع کرزوس او را به شدت تکان داد و اندوهگین نمود . اما سریعا بر اندوه خود چیره شد . مدتی به فکر فرو رفت و سپس ناگهان لبخند پیروزمندانه ای بر لبانش ظاهر گردید که نشان می داد ، به گمان خود برای این معضل راه حل ناسبی یافته است . چهره گرفته و عبوسش باز و متبسم گردید ، لبخند زنان دست افسر نگهبان را گرفت و پرسید :

- آیا اگر جان بردیا را از مرگ نجات دهم ، خوشحال می شوی ؟

- بی نهایت ! حاضرم جان خود را فدا کنم تا او زنده بماند .

- بسیار خوب ، پس به من کمک کن . قول می دهم اگر بتوانی کاری کنی که قبل از اجرای نخستین حکم اعدام ، شاه مرا به حضور بپذیرد ، نه تنها به آرزوی قلبی ات خواهی رسید ، بلکه دست کم ده سکه طلا پاداش خواهی گرفت .

- اما من یک درجه دار دون پایه ام ، چگونه می توانم

- باید بتوانی ! باید بتوانی !

- این کار از توان من خارج است !

- من می دانم که راه رفتن به تالار بار خاص شاه و سخن گفتن با او ، برای یک بیگانه بسیار دشوار و حتی غیرممکن است . اما من نمی توانم ماموریتم را حتی یک لحظه به تاخیر بیندازم . خبری دارم که می تواند بی گناهی بردیا و دوستانش را ثابت کند . می فهمی ؟ من می توانم بی گناهی بردیا را ثابت کنم ! اکنون می فهمی که چرا باید به هر ترتیب مرا به حضور شاه ببری ؟

- ولی آخر چگونه ؟ از چه راهی ؟

- سوال نکن ، عمل کن ! مگر نگفتی که داریوش هم محکوم به مرگ شده است ؟

- چرا .

- تا آن جا که می دانم پدر داریوش از بزرگان دربار است .

- او پس از پسران کوروش ، مرد اول امپراتوری ایران است .

- پس فوراً مرا نزد او ببر . مطمئنم اگر خبردار شود که من قادر به نجات جان پسرش هستم ، با آغوش باز از من استقبال خواهد کرد .

- ای بیگانه نجیب زاده ، سخنان تو چنان امیدوار کننده است که من ...

- که تو باید مرا باور کنی و به سخنانم عمل نمایی . زود ، زود ، به سربازانت بگو این جمعیت را متفرق سازند و ما را تا قصر شاه مشایعت کنند !

هیچ چیز سریع تر از امید به برآورده شدن یک آرزوی بزرگ به دل نمی نشیند و نیروهای نهفته در وجود انسان را بسیج نمی کند .

امید به نجات جان بردیا ، به افسر نگهبان جان تازه ای بخشید ، سخنان مسافر بیگانه را باور کرد ، از کالسکه پایین پرید ، شلاق خود را در هوا تکان داد و خطاب به سربازانش فریاد زد :

- این نجیب زاده هلنی به این جا آمده است تا بی گناهی شاهزاده بردیا را ثابت کند و برای این منظور باید فوراً به قصر شاه برود . سربازان ، به خاطر بردیا راه را باز کنید و این مرد را به قصر برسانید !

در همان لحظه گروهی از سواران سپاه جاوید سر رسیدند . افسر نگهبان شتابزده نزد فرمانده آنان رفت . با جملاتی موجز ماجرا را گزارش کرد و از او خواست هرچه زودتر مسافر بیگانه را به قصر شاه برساند . مرد مسافر نیز در این میان از کالسکه پیاده شده و سوار بر اسب خدمتکار خود ، آماده رفتن به قصر شاه شده بود .

سواران هرچه به کاخ سلطنتی نزدیک تر می شدند ، توده های مردم ، سرمست از شنیدن خبر امیدبخش ، با سرعت بیشتری راه می گشودند و فریاد های شادی و تشویق خود را بدرقه راه آنان می نمودند . چند دقیقه بعد ، سواران به دروازه کاخ سلطنتی رسیدند . هنوز دروازه بانان دروازه را نگشوده بودند که یک گروه دیگر نیز به قصر رسید . پیشاپیش این گروه ویشتاسب پیر اسب می راند که لباس عزای قهوه ای رنگ و پاره پاره ای به تن کرده و بر اسبی با تن پوش سرمه ای و یال و دم تراشیده نشسته بود . ویشتاسب آمده بود تا از شاه برای فرزندش تقاضای عفو کند .

افسر نگهبان به محض دیدن آن پیرمرد نجیب زاده ، فریاد شادی سر داد . در برابر اسب او زانو بر زمین زد ، دست ها را بر سینه چلیپا نمود و داستان سر رسیدن آن مسافر بیگانه و خبر امیدبخشی را که او به همراه آورده بود ، برای ویشتاسب بازگو کرد . ویشتاسب با اشاره دست ، مرد بیگانه را نزد خود فراخواند . مسافر ناشناس از روی اسب به پیرمرد تعظیم کرد و خود را به او رسانید و در چند جمله گزارش افسر نگهبان را تایید نمود . امید به نجات جان فرزند ، به پیرمرد جان تازه ای داد . مرد یونانی را به درون ساختمان کاخ برد ، از او خواست در کنار در تالار خصوصی شاه منتظر بماند و سپس رئیس یساوان را فراخواند و درخواست ملاقات با شاه نمود .

هنگامی که عموی پیر شاه به تالار آمد ، کمبوجیه با رنگ پریده ، مثل مرده بر دیوان ارغوانی رنگ نشسته بود ، در پیش پای او خدمتکاری شکسته های یک جام بلور را جارو می زد که کمبوجیه آن را بر زمین زده و صد تکه کرده بود . تعداد زیادی از درباریان در گوشه تالار ایستاده بودند و وحشت زده به شاه خشمگین خود نگاه می کردند . از پنجره های تالار نور تند خورشید به درون می تابید . گرمای خفقان آور تابستان بابل بر تالار سنگینی می کرد . سکوتی مرگبار بر همه جا حاکم بود . تنها صدایی که به گوش می رسید ، ناله و زوزه سگ بزرگی از نژاد تراکیه ای بود که با ضربه و لگد شاه به گوشه تالار پرت شده بود . پیش از آن که ویشتاسب وارد تالار شود شاه از جا برخاسته و با چشمان شرربار به گوشه ای خیره شده بود . شدت خشم او را بیچاره کرده بود . ناآرام بود و می خواست افکار دردناک خود را به فراموشی بسپرد . زوزه سگ ، فکری به ذهنش رساند .

ناگهان برگشت و خطاب به درباریان وحشت زده فریاد زد :

- به شکار می رویم !

اصطبل دار ، شکاربان و سگ بان سلطنتی بلافاصله از تالار بیرون رفتند تا مقدمات اجرای فرمان شاه را فراهم آورند .
کمبوجیه فریاد زد :

- امروز می خواهم با ان اسب سفید وحشی به شکار بروم . بازهای شکاری را حاضر کنید . هرکس را که از شکار سررشته دارد خبر کنید ! می خواهم امروز شکارگاه را از وجود حیوانات پاک کنم !

سپس دوباره خسته و کوفته بر دیوان نشست و به رقص ذرات غبار که در پرتو تند آفتاب تکان می خوردند خیره شد . چنان غرق در فکر بود که متوجه ورود ویشتاسب نشد .

پدر داریوش جرات نکرد مستقیما با شاه سخن بگوید . اما به کنار پنجره رفت . راه تابش نور خورشید را سد کرد و بدین ترتیب ورود خود را اعلام نمود . کمبوجیه ابتدا با خشم و سپس با لبخندی افسرده و غمگین به لباس پاره پاره ویشتاسب نگریست و آن گاه به تندی پرسید :

- چه می خواهی ؟

- شاه به سلامت باد ! عموی بیچاره ات به درگاه تو پناه آورده است تا از تو طلب عفو کند !

- برخیز و برو ! تو می دانی که من خیانت و دروغ را هرگز نمی بخشم . بهتر است فرزندت بمیرد تا تو پدر یک دروغگوی خائن نباشی .

- اما اگر بردیا بی گناه باشد و داریوش ...

- تو به داوری من اعتراض داری و آن را نمی پذیری ؟

- سرپیچی از فرمان شاه از من دور باد ! چه فرمان یزدان چه فرمان شاه ! اما اگر

- خاموش ! نمی خواهم دوباره در مورد آن خائن ها و اعمال کثیف سخنی بشنوم . تو به عنوان پدر ، قابل ترحمی . و بدان که من هم از این ماجرا رنج بسیار برده ام . پیرمرد ، برای تو متاسفم ، اما نه من می توانم از گناه فرزند تو چشم پوشی کنم و نه تو می توانی جنایت او را جبران کنی .

- اما اگر بردیا بی گناه باشد ، اگر اهورامزدا

- مگر فکر می کنی اهورامزدا از خائنین و دروغگویان حمایت می کند ؟

- نه شاهنشاهها! اما شاهد جدیدی پیدا شده که ...

- یک شاهد جدید؟ به میترا سوگند اگر کسی مرا از بی گناهی این افراد، که چشم و چراغ دربار و کشور منند مطمئن کند، حاضر نمی از امپراتوری خود را به او ببخشم!

- شاهنشاه به سلامت باد! هلنی ناشناسی به قصر تو آمده است که از رفتار و وجناتش پیداست یکی از نجیب زادگان عالی مقام قوم خویش است. این مرد مدعی است که می تواند بی گناهی بردیا را ثابت کند.

شاه به تلخی خندید و گفت:

- یک هلنی؟! شاید یکی از خویشاوندان نامزد بردیاست؟ یک هلنی بیگانه از مشکلات و مسائل دربار من چه می داند؟ من این غربتی های ایونی را خوب می شناسم! این افراد با گستاخی در همه امور دخالت می کنند و می کوشند تا با زیرکی و توطئه چینی همه را فریب دهند. عموی عزیزم، برای اجیر کردن این شاهد جدید چند سکه طلا هزینه کرده ای؟ گفتن دروغ برای یونانیان از خواندن دعا برای موبدان آسان تر است و من می دانم که یونانیان در ازای دریافت پول حاضر به انجام هرکاری هستند. اما کنجکاوم، می خواهم گواهدت را ببینم. او را به تالار بیاور! اما اگر می خواهی به من دروغ بگوید، بهتر است به خانه اش برگردد. به او بگو کمبوجیه ای که حاضر است سر پسر کوروش بزرگ را از تن جدا کند، از کشتن هزار یونانی هیچ ابایی ندارد!

ویشتاسب بی آن که از چشمان شرربار و سخنان تهدید آمیز شاه هراسی به دل راه دهد، دستور داد هلنی ناشناس را به تالار بیاورند.

مامورین تشریفات قبل از ورود آن مرد به تالار شاه، دهان و بینی اش را با پارچه ای پوشاندند و به او گفتند که باید در برابر شاه به خاک بیفتد. مرد یونانی با گردن افراشته و بدون تزلزل خود را به شاه رسانید. در برابر او زانو زد و به رسم دربار ایران، زمین را بوسید.

ظاهر آراسته، رفتار متین و شجاعت آن مرد که متواضعانه، اما با وقار و شهامت نگاه خیره و نافذ شاه را تحمل کرده بود، تاثیر مثبتی بر کمبوجیه گذاشت. با اشاره دست به احترام او پاسخ داد و با ملایمت پرسید:

- تو کیستی؟

- نام من فانس و موطنم آتن است. ده سال به عنوان فرمانده سربازان اجیر یونانی به آمازیس، فرعون مصر خدمت کرده ام.

- آیا تو همانی که فرماندهی ماهرانه و هنرمندانه اش باعث پیروزی مصریان در قبرس شد؟
- آری ، من همانم .
- برای چه به ایران آمده ای ؟
- درخشش نام کمبوجیه بزرگ مرا به ایران کشانده است . می خواهم شمشیر و تجاریم را در اختیار تو بگذارم .
- هدف دیگری نداری ؟ صادق باش و فراموش نکن که تنها یک دروغ می تواند زندگی تو را بر باد دهد . درک ما ایرانیان از مقوله صداقت و معیارهای ما در سنجش این فضیلت بزرگ با درک و معیارهای شما یونانیان تفاوت دارد !
- من هم از دروغ متنفرم .
- پس سخن بگو .
- البته آمدن من به ایران دلیل دیگری هم دارد که باید آن را نیز به گوش تو برسانم . این دلیل دوهم ، مساله فوق العاده مهمی است که بحث درباره آن نیاز به وقت فراوان دارد . اما امروز
- اتفاقا امروز برای شنیدن مطالب جدید بسیار مناسب است . با من به شکار بیا ! به گمانم امشاسپندان تو را امروز به این جا فرستاده اند . اخبار جدید تو نگرانی های مرا به فراموشی خواهند سپرد .
- با کمال افتخار در رکاب تو خواهم بود ، اگر تو ...
- بدون اما و اگر از فرمان شاه اطاعت کن . آیا در شکار تجربه ای داری ؟
- در صحرای لیبی شیرهای زیادی را شکار کرده ام .
- پس همراه من بیا !
- شاه که از شور شکار به شوق آمده و افسردگی خود را فراموش کرده بود ، به راه افتاد تا از تالار خارج شود . اما ویشتاب دوباره به پای او افتاد و دست ها را به آسمان برداشت و فریاد زد :
- آیا می خواهی اجازه دهی که پسر من و برادر تو بی گناه کشته شوند ؟ تو را به روح پدرت که مرا وفادارترین دوست خود می نامید ، سوگند می دهم به سخنان این مرد گوش کن !

کمبوجیه از رفتن منصرف شد . برگشت و در حالی که دوباره چین به پیشانی انداخته بود . انگشت خود را تهدید کنان به سوی فانس گرفت و با صدایی خشن به او گفت :

- ان چه را که می دانی بگو . اما به خاطر داشته باش که با هر کلمه دروغ در حقیقت حکم اعدام خود را امضا کرده ای !
فانس با آرامش و وقار در برابر شاه تعظیم کرد و گفت :

- نه آفتاب در زیر ابر پنهان می ماند و نه حقیقت از چشم شاه . سرباز بینوایی چون من چگونه می تواند حقایق را از چشم فرمانروای بزرگی چون تو پنهان بدارد ؟ ویشناسب نجیب زاده به تو گفت که من می توانم بی گناهی برادرت بردیا را ثابت کنم . اما من فقط امیدوارم و آرزو می کنم که در این کار بزرگ موفق شوم . به هر حال خدایان لطف کرده و رد و نشانه جدیدی به من نشان داده اند که شاید بتواند توضیح مناسبی برای رویدادهای روز گذشته ارائه دهد . سخنم را بشنو و خود داوری کن . امیدوارم که اشتباه نکرده و راه خطا نپیموده باشم . و در هر حال به خاطر داشته باش که با صداقت کامل قصد خدمت به تو را دارم و بنابراین اگر اشتباه هم کرده ام ، گناهم بخشودنی است . و به خاطر داشته باش که در این جهان هیچ پدیده قطعی و بی شک و شبهه ای وجود ندارد و هرکس برداشت خود را به عنوان حقیقت بر زبان می راند .

- سخنان خردمندانه است و مرا به یاد آن پیرمرد ... لعنت به او ! سخن بگو ، اما کوتاه سخن بگو ! سگ های شکاری در حیاط منتظرند .

- من در مصر بودم که هیات اعزامی تو به ساحل نیل آمد تا دختر فرعون را به ایران بیاورد . در خانه دوست گرمی خود بانو رودوپیس که از زنان مشهور هلنی است یا کروزوس و پسرش آشنا شدم . اما برادر تو و دوستانش را تنها یک بار در میهمانی فرعون دیدم . ولی چهره زیبای شاهزاده بردیا را خوب به خاطر سپردم . به طوری که چند ماه بعد ، هنگامی که در ساموس به کارگاه تتودورس مجسمه ساز رفتم ، جزئیات چهره او را باز شناختم و ...

- تو بردیا را در ساموس دیدی ؟

- نه ! اما تتودورس سر مجسمه الهه خورشید را که به سفارش خاندان الکمئونید برای معبد دلفی آماده می کرد ، به شکل برادر تو که جزئیات چهره اش را با کمال دقت به خاطر داشت ، ساخته بود .

- گفته هایت را با داستانی عجیب و غیرقابل قبول آغاز کرده ای . هیچ کس نمی تواند از جزئیات چهره کسی که غایب است ، با دقت و صحت مجسمه ای بسازد .

- اما تئودورس موفق به انجام چنین شاهکاری شده است . و اگر می خواهی هنرمندی و مهارت او را بیازمایی ، با کمال میل مجسمه دیگری از برادرت خواهد ساخت و تو می توانی صحت سخنان من

- میلی به این کار ندارم . به سخنانت ادامه بده !

- هنگامی که به مقصد بابل به راه افتادم . با استفاده از جاده شاهنشاهی و تاسیسات بی نظیری که پدرت بنا نهاده است ، با سرعتی باور نکردنی آن مسافت بعید را پشت سر گذاشتم و هر چهار فرسنگ یک بار ، بر اسب راهوار تازه نفسی سوار شدم....

- چه کسی به تو اجازه داد از اسب های مخصوص چاپارهای سلطنتی استفاده کنی ؟

- من ورقه عبور پسر کرزوس را در جیب داشتم که به طور تصادفی در اختیار من قرار گرفته بود . گوگس در یک ماجرای عجیب جان مرا نجات داده و برای این منظور مرا وادار کرده بود . تن پوشم را با لباس های او عوض کنم .

کمبوجیه برای نخستین بار لبخندی بر لب آورد و زیر لب گفت :

- لودیه ای ها روباه را فریب می دهند و سوری ها لودیه ای ها را ، اما ایونی ها از هر دوی آنها زرنگ ترند . بله ، کرزوس این ماجرا را برایم گفته بود . بیچاره کرزوس !

چهره کمبوجیه با یاد آوری نام کرزوس دوباره در هم رفت . غم به قلب و چین به پیشانی اش افتاد . مرد آنتی به سخنانش ادامه داد :

- من بدون برخورد با مانعی به سفرم ادامه دادم تا آن که دیشب ، یک ساعت پس از نیمه شب ، رویداد عجیبی ادامه سفرم را به تاخیر انداخت .

شاه که اکنون با کنجکاوی و دقت به گفته های فانس گوش می داد ، او را به تعجیل و پرداختن به اصل مطلب فراخواند .

- ما فاصله بین ایستگاه ماقبل آخر و آخرین ایستگاه قبل از شهر بابل را طی کردیم و امیدوار بودیم که هنگام بر آمدن خورشید به شهر برسیم . من به گذشته پر فراز نشیب خود فکر می کردم . جانم از یادآوری خیانت هایی که هنوز انتقام آنها را نستانده ام ، سخت آزرده بود و خواب به چشمم راه نمی یافت . اما همسفر سالخورده مصری ام با صدای یک نواخت زنگوله های یراق اسبان ، برخورد نعل اسب ها با سنگفرش جاده و صدای دلنواز امواج رودخانه فرات ، مثل کودکان خردسال به خواب عمیقی فرو رفته بود . شب بسیار زیبا و ساکتی بود . نور مهتاب جاده را مثل روز روشن کرده بود . از یک ساعت پیش هیچ کس را در جاده ندیده بودیم . نه کالسکه ای از جاده گذشته بود ، نه سوار کاری و نه مسافری . بعدا

فهمیدم که تمام ساکنین حومه بابل برای شرکت در جشن های روز تولد شاه و استفاده از میهمان نوازی تو به شهر آمده بودند . در آن خلوت شب ناگهان صدای نامنظم زنگوله ی براق و نعل اسبی را شنیدم . و چند لحظه بعد به وضوح فریادی به گوشم رسید که کمک می خواست . به خدمتکار ایرانی ای که مرا همراهی می کرد ، دستور دادم از اسب پیاده شود و بی درنگ بر اسب او سوار شدم . به گاری چی ای که برده های مرا حمل می کرد دستور دادم بر سرعت خود بیفزاید و مراعات حال اسب ها را نکند . شمشیر و خنجر خود را آماده کردم ، به اسب مهمیز زدم و با سرعت به سوی نقطه ای تاختم که صدای فریاد و استغاثه از آن جا بر می خاست . هنوز اسبم را یک دقیقه نتازانده بودم که منظره وحشتناکی دیدم . سه مرد خشن و قوی هیکل ، جوانی را که لباس سفید موبدان به تن داشت ، از اسب به زیر کشیده و با ضربات مشت و لگد بی هوش کرده بودند . در لحظه ای که من رسیدم ، آن سه نفر می خواستند قربانی بیچاره خود را به امواج رودخانه که در آن نقطه از کنار جاده می گذرد ، بسپارند . تصمیم خود را گرفتم ، نعره جنگی ویژه سربازان آتنی را ، که حتی در میدان جنگ هم لرزه به اندام دشمن می اندازد ، سر دادم و به جنگ آدم کشان رفتم . دزدان و آدمکشان موجوداتی ترسو و جبوند . اولین نفر که با فرق شکافته بر زمین افتاد ، دیگران فرار را بر قرار ترجیح دادند . مانع فرار آن دو نابکار نشدم و فوراً خود را به بالین آن جوان مجروح و نیمه جان رساندم . و با کمال شگفتی و وحشت متوجه شدم که آن مرد ، برادر تو ، شاهزاده بردیاست ! بله ، وجنات و جزئیات چهره همان بود که من در نوکراتس و در کارگاه مجسمه سازی تئودورس دیده بودم . آن

....

ویشتاسب سخن فانس را قطع کرد و فریاد زد :

- عجباً !

کمبوجیه گفت :

- بله ، این داستان چنان شگفت است که باور آن دشوار می نماید . ای مرد هلنی به تو اخطار می کنم ، دست من به همه جای این امپراتوری می رسد ! خیلی زود صحت و سقم گفته هایت آشکار خواهد شد !

فانس آتنی تعظیمی کرد و گفت :

- من به سبیل عادت همیشه از آموزهای فیثاغورث خردمند پیروی می کنم که شهرت او شاید به دربار تو هم رسیده است . من پیش از آن که سخنی بر زبان برانم ، به آن می اندیشم و این سوال را مطرح می کنم که آیا در آینده از گفتن آن پشیمان نخواهم شد ؟

- سخت زیبا و خردمندانه است. اما به میترا سوگند من کسی را می شناختم که او هم ادعا می کرد پیرو آموزشهای همین حکیم است. اما او در عمل ثابت کرد که شاگرد وفادار انگره مینو است. تو این زن خائن را، همین که امروز زمین را از وجود ناپاکش پاک خواهیم کرد، می شناسی.

فانس که به وضوح آثار یک رنج جانکاه را در وجنات شاه می دید، با احتیاط پرسید:

- شاهنشاه، آیا اجازه می دهی یکی دیگر از سخنان حکیمانه آن فرزانه بزرگ را نقل کنم؟

- بگو!

- هر نعمتی به همان سرعتی که به دست می آید، از دست می رود. پس اگر خدایان تو را به بلایی مبتلا کردند، سرنوشتت را با صبر و وقار بپذیر. خشمگین نشو و ناشکری نکن. و به یاد داشته باش که خدایان هرگز بیشتر از حد تحمل تو، بار بر دوشت نمی گذارند. اگر قلبت مجروح شد، همان کن که با چشم بیمار می کنی. به آن دست نزن و آن را بیشتر رنجه نکن. بیماری قلب و جان تنها دو دارو دارد: صبر و امید!

کمبوجیه که با دقت به سخنان مرد آتنی گوش می داد، با شنیدن واژه صبر لبخند تلخی به لب آورد. اما گفته های فانس را پسندیده بود. از او خواست به سخنانش ادامه داد:

- ما آن جوان مدهوش را با کالسکه به نزدیک ترین چاپارخانه رساندیم. او پس از مدتی به هوش آمد. چشم گشود، با ترس و نگرانی به من نگاه کرد و پرسید: «تو کیستی؟ این جا کجاست؟» مسئول چاپارخانه در کنار من ایستاده بود و من برای دریافت اسب های تازه نفس باید ورقه عبوری را که برای گوگس صادر شده بود، به او نشان می دادم. بنابراین برای پیشگیری از ایجاد سوءظن مجبور شدم هویت واقعی خود را پنهان بدارم و خود را گوگس پسر کرزوس معرفی کنم. جوان مجروح ظاهراً گوگس را می شناخت، چون با شنیدن سخنان من ناباورانه سر تکان داد و به زحمت گفت: «تو گوگس نیستی، تو خود را به جای پسر کرزوس جا زده ای!» آن گاه دوباره پلک چشم ها را بر هم گذاشت. دچار حمله تب شد و بی هوش گردید. اما لباس از تن او در آوردیم، او را فصد کردیم و زخم هایش را بستیم. پیشکار ایرانی من که مدتی در اصطبل سلطنتی کار کرده بود و بردیا را می شناخت، به من اطمینان داد که آن مرد زخمی کسی جز برادر شاه ایران نیست. و هنگامی که خون ها را از چهره جوان مجروح پاک کردیم، مسئول چاپارخانه هم ادعای پیشکار مرا تایید کرد و اطمینان داد که آن جوان زخمی بدون هیچ شک و شبهه ای پسر کوچک کوروش است. در این میان همسفر مصری من با استفاده از داروخانه سفری خود، جوشانده ای فراهم آورد و آن را به مرد بیمار نوشاند. این جوشانده اثری معجزه آسا داشت. به طوری که پس از چند ساعت هم خونریزی بند آمد و هم تب قطع شد. همزمان با طلوع آفتاب جوان زخمی به خود آمد و چشم گشود. از آن جا که می پنداشتیم او برادر توست، همه ما در برابر وی تعظیم کردیم و به او گفتیم که اگر اراده کند

آماده ایم تا او را به کاخ سلطنتی بابل برسانیم . اما او ، نگران و وحشت زده ، پیشنهاد ما را رد کرد و اظهار داشت : «من آن کسی که شما تصور می کنید ، نیستم ، بلکه»

شاه سخنان فانس را قطع کرد و پرسید :

- چه کسی تا این حد به بردیا شباهت دارد ؟ حرف بزنی ! مرا کنجکاو کرده ای . می خواهم باقی ماجرا را بدانم !

- او ادعا کرد برادر موبد موبدان است و گوماته نام دارد . و گفت : «اگر ورقه عبور مرا که آن را در آستین قبای موبدی ام پنهان کرده ام ، پیدا کنید . نام مرا بر روی ورقه خواهید یافت . » مسئول چاپارخانه پس از مدتی جستجو ، ورقه را پیدا کرد . و از آن جا که سواد خواندن داشت ، متن آن را قرائت کرد و صحت ادعای مرد مجروح ثابت شد . اما جوان بیمار پس از مدتی دوباره دچار تب شد و در آتش تب هذیانهای عجیب و نامربوطی بر زبان راند .

- آیا چیزی از هذیان های او فهمیدی ؟

- آری ! او بعضی مطالب را دائما تکرار می کرد . باغ های معلق در افکار تب آلود او نقش مهمی داشت . ظاهرا از خطر بزرگی جسته بود که به نحوی با باغ های معلق و دیدار محبوبه اش ، که نام او را ماندانا ذکر می کرد ، ارتباط داشت .

کمبوجیه گفت :

- ماندانا ماندانا ؟ اگر اشتباه نکنم ندیمه نیتیت ماندانا نام دارد .

فانس سکوت کرد . لحظه ای به فکر فرو رفت ، سپس لبخند به لب آورد و گفت :

- شاها ، دوستان زندانی خود را آزاد کنید . من با جان خود بی گناهی آنان را تضمین می کنم . هیچ شکی نیست که بردیا پا به باغ های معلق نگذاشته است !

کمبوجیه شگفت زده به آن مرد شجاع که با گردن افراشته در برابر شاه ایستاده بود و با شهادت سخن می گفت ، خیره شد . آن مرد ، بر خلاف اکثر رعایای شاه ، با صراحت و بدون چالپوسی مطالب خود را بر زبان می راند و رفتار و حرکاتش چنان موثر و با وقار بود که هرکسی ، حتی شاه را تحت تاثیر قرار می داد . این رفتار و سخنان برای شاه که به تملق گویی ها ، تعظیم ها و اظهار عبودیت رعایای خود عادت داشت ، پدیده جدیدی بود که همچون نسیم لطیف صبحگاهی چهره خسته و پر ملال او را نوازش می داد . اما مرد آتنی امتیاز دیگری هم داشت که با استفاده از ان توانست اعتماد کمبوجیه را به خود جلب کند . او آمده بود تا ، اگر اقبال یاری می کرد ، جان کسانی را از مرگ حتمی نجات دهد که شاه آنان را بیش از هرکس دیگر دوست داشت . امید به نجات جان عزیزان ، درهای قلب کمبوجیه را به روی آن هلنی بیگانه گشوده بود . اما

شاه ایران چگونه میتواندست جان ناقابل این ماجراجوی ناشناس را به عنوان تضمین آزادی گل های سر سبد جوانان ایران زمین بپذیرد؟ با این حال پیشنهاد فانس شاه را خشمگین نکرد. با تحسین به شهامت او لبخند زد و گفت:

- مرد هلنی، قبول می کنم که تو آمده ای تا کار خیری انجام دهی! پیشنهادت را می پذیرم. اگر زندانیان، برخلاف گمان تو، گناهکار باشند تو را تا آخر عمر در دربارم به خدمتکاری خواهم گماشت. اما اگر بتوانی آن چه را که قلب من نیز مشتاقانه خواستار آن است، واقعا ثابت کنی، از همین امروز خود را ثروتمندترین یونانی روی زمین بدان.

فانس لبخند زنان تعظیمی کرد و پرسید:

- شاها، آیا اجازه می دهی از درباریانت چیزهایی بپرسم؟

- هرچه می خواهی بپرس!

در همان لحظه شکاربان سلطنتی به تالار آمد و اعلام کرد که همه چیز برای رفتن به شکار آماده است. شاه فرمان داد:

- منتظر بمانید! اصلا معلوم نیست که امروز به شکار خواهیم رفت یا نه. فرمانده نگهبانان کجاست؟

داتیس، یکی از چشم و گوش های شاه، به سرعت بیرون رفت و پس از چند دقیقه با افسر مورد نظر شاه، به تالار بازگشت. فانس این فرصت کوتاه را غنیمت شمرد و با استفاده از دانسته های بزرگان دربار به تحقیق در باره جزئیات حادثه پرداخت. کمبوجیه از افسر نگهبان پرسید:

- زندانیان چه می کنند؟

- شاه به سلامت باد! با آرامش و متانت منتظر جلادند. امر تو، حتی اگر حکم مرگ باشد، برای آنان مطاع است.

- آیا به گفتگوهای آنان گوش دادی؟

- آری، سرورم.

- آیا در خلوت زندان به گناه خود اقرار کردند؟

- تنها اهورامزدا از دل مردم خبر دارد. اما اگر تو فرمانروای بزرگ نیز مانند من حقیر به سخنان زندانیان گوش می دادی، به بی گناهی آنان ایمان می آوردی.

افسر نگهبان پس از ادای این کلمات با ترس و نگرانی به اطراف خود نگریست ، چون می دانست که گفته های او ممکن است خشم شاه را برانگیزد ، اما کمبوجیه خشمگین نشد ، بلکه لبخند زد . اما ناگهان فکر نگران کننده و غم انگیزی چهره اش را تیره و تار کرد . آهسته پرسید :

- کروزوس در چه ساعتی اعدام شد ؟

بدن افسر نگهبان از شنیدن این سوال به لرزه در آمد . عرق ترس بر پیشانی اش نشست و زبانش بند آمد . به زحمت و با کلمات مقطع و شکسته گفت :

- ما ... ما او را ... ما فکر کردیم .

کمبوجیه همچنان زده و امیدوار فریاد زد :

- شما چه فکر کردید ؟ آیا از اجرای فوری دستور من سرپیچی کردید ؟ آیا کروزوس هنوز زنده است ؟ حرف بزن ! می خواهم حقیقت را تمام و کمال بدانم !

سپهرداد خود را به پای شاه انداخت . دست ها را به آسمان برداشت و ملتسانه گفت :

- مرا ببخش ، شاهنشاه . از گناهم در گذر . من سرباز بیچاره ای هستم و هیجده فرزند دارم که پانزده تن آنان

- می خواهم بدانم کروزوس زنده است یا نه ؟

- زنده است ! من به کروزوس مدیونم . با خود گفتم اگر مرگ او را چند ساعت به تاخیر بیندازم ، گناه بزرگی نکرده ام با خود گفتم شاید در این چند ساعت ...

کمبوجیه نفس راحتی کشید و فریاد زد :

- خاموش ! تو از دستور من اطاعت نکردی . اما این بار از گناهت می گذرم و تو را سیاست نخواهم کرد . و از آن جا که هیجده فرزند داری ، برو و از خزانه دار هیجده سکه طلا پاداش بگیر . اکنون به زندان برگرد . کروزوس را به این جا بیاور و به سایر زندانیان هم بگو که اگر بی گناهند ، نگران نباشند و با امیدواری به آینده بنگرند .

- شاه ما معدن عطوفت و دریای سخاوت است .

- نیازی نیست بردیا و دوستانش را در زندان نگه داری. آنان را به باغ قصر منتقل کن و تحت نظر بگیر. داتیس، تو فوراً به باغ های معلق برو و به بوگواس دستور بده اجرای حکم اعدام بانوی مصری را به تعویق بیندازد. گروهی را نیز به چاپارخانه ای که این مرد آتنی نشان داده است، بفرست تا آن مرد زخمی را تحت نظر به بابل بیاورند.

کمبوجیه می خواست از تالار خارج شود که فانس دوباره تعظیمی کرد و پرسید:

- آیا شاهنشاه اجازه می دهد مطلب کوتاهی به عرض برسانم؟

- بگو!

- به نظر می رسد که دقیقترین و صحیح ترین اطلاعات را باید از سرخواجه حرمسرا به دست بیاوریم. آن جوان زخمی در هذیان های خود بارها در ارتباط با آن دیدار شبانه، نام بوگواس را به زبان آورد.

- داتیس، عجله کن، برو و بوگواس را به حضور ما بیاور!

- از اروپاست موبد موبدان نیز باید به عنوان برادر گوماته بازجویی کنیم. ماندانا هم که گویا ندیمه دختر فرعون است، باید به برخی از پرسش ها جواب دهد.

- داتیس، اروپات و ماندانا را با هم به این جا بیاور!

- و بالاخره ای کاش می توانستیم از خود نیتیت هم

کمبوجیه با شنیدن نام نیتیت تکان خورد و رنگ از چهره اش پرید. بله، ای کاش می توانست همسر محبوب خود را بار دیگر از نزدیک ببیند. اما او از چشمان پر از ملامت و نگاه های سرزنش بار نیتیت وحشت داشت. بنابراین خطاب به داتیس گفت:

- برو و بوگواس و ماندانا را به این جا بیاور. بانوی مصری فعلاً باید در خانه خود تحت نظر بماند!

مرد آتنی با تواضع و خشوع تعظیم کرد. گویی می خواست بگوید: «تنها تو می توانی در این باره فرمان برانی.»

شاه نگاه محبت آمیزی به فانس انداخت و دوباره بر دیوان ارغوانی رنگ سلطنتی نشست. دست بر پیشانی گذاشت و به زمین خیره شد. تصویر آن دختر مصری که تا دیروز ملکه قلب او بود، از پیش چشمش دور نمی شد. احتمال بی گناهی نیتیت بارقه امیدی در قلبش روشن کرده بود و این باور جدید لحظه به لحظه بیشتر در ذهنش ریشه می دواند. اگر بردیا بی گناه بود و باید تبرئه می شد، پس هر اشتباه دیگری هم محتمل و قابل تصور بود. می خواست پس از اثبات بی گناهی

بردیا، شخصا به باغ های معلق برود، دست همسرش را در دست بگیرد و به دفاعیه او گوش کند. مردان بالغ و دنیا دیده اگر عاشق شوند، رشته های محبت همچون رگ و پی، تمام وجود آنان را در بر می گیرند و تا دم مرگ نابود نمی شوند. هنگامی که کرزوس به تالار آمد، رشته افکار دور و دراز کمبوجیه پاره شد. با مهربانی، پیرمرد را که به پایش افتاده بود، از زمین بلند کرد و به او گفت:

- تو به من بدی کردی، اما من تو را می بخشم. زیرا که به یاد دارم پدرم در بستر مرگ به من دستور داد تو را به عنوان مشاور و دوست گرمی بدارم. زندگی ات را از دست من باز ستان و همان طور که من از خطای تو چشم پوشیدم، تو نیز خشم مرا فراموش کن. اکنون به سخنان این مرد، که مدعی است تو را خوب می شناسد، گوش کن. می خواهم نظر و رای تو را درباره ادعاها و گفت های او بشنوم.

کرزوس که از فرط هیجان و غلیان احساسات اشک به چشم آورده بود، به سراغ فانس رفت. صمیمانه به او خوشامد گفت و با دقت به سخنان او گوش داد. هنگامی که گفته های فانس به پایان رسید، کرزوس پیر دست ها را به آسمان برداشت و فریاد زد:

- ای خدایان جاودان، اگر به عدالت شما شک کردم، مرا عفو کنید. شاهها، آیا این معجزه نیست؟ پسرم ماه ها پیش به خاطر نجات جان این مرد نجیب زاده، زندگی خود را به خطر انداخت و اکنون خدایان همان مرد را به ایران فرستاده اند تا ده برابر آن چه را که گوگس برای او هزینه کرده بود، باز پس دهد! اگر فانس در مصر کشته می شد، چه بسا اکنون سرهای بریده فرزندان ما بر خاک افتاده بود!

کرزوس سپس گریه کنان ویشتناسب پیر را که او هم تولد دوباره فرزند از دست رفته اش را به چشم می دید، در آغوش کشید.

شاه، فانس و درباریانی که غالبا از غلیان احساسات اشک به چشم آورده بودند، با احترامی عمیق به آن دو پیرمرد خوشبخت نگاه می کردند. هرچند که تا آن لحظه هیچ مدک مستندی ارائه نشده و جز حدس و گمان چیزی بر زبان ها جاری نشده بود. هیچ یک از حاضرین در بی گناهی بردیا شک نداشت. آنجا که ایمان به بی گناهی یک انسان پاکدامن ریشه ای عمیق دارد، دفاع از متهم کاری بس آسان است.

فصل یازدهم

فانس با زیرکی و دقت نظر ، از دیده ها و شنیده های خود به نتایج درستی رسیده بود . او به فراست دریافت که در این ماجرا دست شروری در کار بوده است . پیدا شدن خنجر بردیا در زیر پنجره اتاق نیتیت ، احتمال وجود توطئه را دوچندان می کرد : شواهد نشان می داد که یک فرد خائن بر اساس نقشه ای دقیق که از مدتها پیش طراحی شده بود ، خنجر شاهزاده را دزدیده و آن را در زیر پنجره گذاشته بود تا بتواند به عنوان مدرک جرم مورد استفاده قرار گیرد .

در حالی که فانس حدسیات و نتیجه گیری های خود را به گوش شاه می رسانید ، یساولان ، اوروباست موبد موبدان را به تالار آوردند .

شاه عبوس و سرد به اوروباست نگاه کرد و بدون هیچ مقدمه ای پرسید :

- تو برادر داری ؟

- بله شاهنشاه ، من و برادرم تنها بازماندگان شش خواهر و برادری هستیم که والدینمان ...

- این برادر از تو بزرگتر است یا کوچکتر ؟

- من فرزند ارشد خانواده ام ، برادرم کوچکترین عضو خانواده و هدیه ای است که والدینم در دوران پیری از اهورامزدا دریافت کردند .

- آیا این برادر شباهت خاصی به یکی از افراد خانواده من دارد ؟

- آری ، شاهنشاه . شباهت گوماته به شاهزاده بردیا چنان است که در مدرسه موبدان ری ، یعنی محل کار و زندگی گوماته او را شاهزاده می نامند .

- آیا برادر تو در روزهای اخیر به بابل آمده بود ؟

- آخرین بار برای شرکت در جشن های نوروز به بابل آمد .

- آیا حقیقت را می گویی ؟

- من لباس موبدی به تن دارم و موبد موبدانم . اگر زبانم را به دروغ آلوده کنم ، گناه من ده برابر بیشتر از افراد عادی است .

شاه با شنیدن این سخنان خشمگین شد و فریاد زد :

- تو دروغ می گویی . چون گوماته همین دیروز در بابل بود . ها ! حق داری بترسی و بر خود بلرزی !
- زندگی من در دست توست . با این حال به عنوان موبد موبدان ، به خدای بزرگ که چهل سال است او را می پرستم ، سوگند یاد می کنم که هیچ اطلاعی از سفر دوباره گوماته به بابل ندارم و از حضور او در این جا بی خبرم .
- در چهره ات نشانی از دروغ دیده نمی شود .
- من دیروز حتی یک لحظه هم از کنار تو دور نشدم .
- می دانم .
- در تالار دوباره باز شد و یساولان ماندانا را که از ترس بر خود می لرزید ، به حضور شاه آوردند . اوروباست شگفت زده و با نگاهی استفهام آمیز به دخترک نگریست . این نگاه از چشم تیزبین شاه دور نماند . بی آن که به ماندانا که با تن لرزان در پیش پای او زانو زده بود وقعی بگذارد ، از اوروباست پرسید :
- این زن را می شناسی ؟
- بله شاهنشاه ، او به توصیه من به عنوان ندیمه اول و سرپرست خدمتکاران بانوی ... امیدوارم اهورامزدا گناهان او را ببخشد . به عنوان ندیمه اول دختر فرعون منصوب شد .
- تو که موبد و مرد خدایی ، چرا از نفوذت به سود یک دختر جوان استفاده کردی ؟
- والدین این دختر قربانی همان طاعونی شدند که خواهران و برادران مرا نیز به دیار عدم فرستاد . پدر او موبدی متشخص و خداترس و از دوستان نزدیک خانواده ما بود . بنابراین ما سرپرستی دخترک را به عهده گرفتیم . بدین ترتیب من قیم و سرپرست ماندانا شدم و مثل یک پدر او را همراه برادر کوچکم بزرگ کردم . تا آن که برادرم به مدرسه موبدان رفت .
- شاه نگاهی به فانس انداخت و دوباره از اوروباست پرسید :
- چرا این دختر را که ظاهرا بسیار زیباست ، در خانه است نگه نداشتی ؟
- هنگامی که ماندانا گوشواره بلوغ به گوش آویخت ، مصلحت دیدم او را که اکنون باکره زیبا و بالغی شده بود ، از خانه موبدی خود بیرون کنم و برایش آینده امیدبخش و مستقلی فراهم آورم .
- آیا این دختر در سن بلوغ هم با برادرت مراوده و معاشرت داشت ؟

- بله . هر بار که گوماته به دیدار من می آمد ، اجازه می دادم با ماندانا مثل یک خواهر معاشرت کند . اما بعدا ، یعنی هنگامی که متوجه شدم احساسات عاشقانه و غیر خواهرانه ای میان آن دو در شرف تکوین است ، تصمیم قاطع گرفتم ماندانا را از خانه دور کنم .

شاه با اشاره دست اوروباست را مرخص کرد و گفت :

- آن چه را که می خواستیم ، شنیدیم .

سپس به دخترک ، که همچنان بر خاک افتاده بود ، اشاره کرد و دستور داد از جا برخیزد . دخترک با ترس و لرز از جا برخاست . صورتش مثل گچ سفید شده و لبانش رنگ آبی ناخوشی به خود گرفته بود .

- هر چه درباره دیشب می دانی بگو و به یاد داشته باش که با اولین دروغ ، حکم مرگ خود را صادر کرده ای .

زانوان ماندانا چنان می لرزید که قدرت ایستادن نداشت . ترس زبانش را بند آورده بود . کمبوجیه فریاد زد :

- رشته صبر من کوتاه است . حرف بزن !

ماندانا دوباره از ترس به خود لرزید . دندانهایش قفل شد و صامت و لال به زمین خیره ماند . سرانجام فانس خود را به کمبوجیه رساند و از او درخواست کرد وظیفه بازجویی از ماندانا را به عهده بگیرد و اطمینان داد که با اندکی خوشرویی و ملایمت دهان بسته او را باز خواهد کرد .

شاه با اشاره سر موافقت خود را اعلام نمود . هنوز یک دقیقه نگذشته بود که صحت گفته های فانس ثابت شد . به محض آن که فانس با مهربانی ماندانا را آرام کرد و او را از حسن ظن شاه و حاضرین مطمئن نمود . دخترک گریه را سر داد و به شرح ماجرا پرداخت . ماندانا گریه کنان هر چه را که می دانست بازگو کرد و توضیح داد که قرار ملاقات او با گوماته در شب قبل به پیشنهاد بوگواس و با حمایت او سازماندهی شده بود و بالاخره اعترافات خود را با این جمله به پایان رساند :

- من می دانم که زندگی ام را به باد فنا داده ام و بدترین و نمک نشناس ترین موجود روی زمینم . اما اگر اوروباست به برادرش اجازه می داد با من ازدواج کند ، هیچ یک از این بلاها به وقوع نمی پیوست و هیچ خونی بر زمین ریخته نمی شد .

این سخنان دردناک که در عین حال آرزوی قلبی ماندانا را بر ملا می کرد ، دوباره دخترک را به گریه انداخت . اما حاضرین که با چهره ای عبوس و جدی به سخنان او گوش می دادند ، از این اعترافات زنانه به خنده افتادند و حتی کمبوجیه هم ناخواسته لبخندی بر لب آورد . این لبخند جان ماندانا را نجات داد . اما اگر ماندانا با غریزه ظریف زنانه خود در آن لحظات خطرناک ، حس غرور کمبوجیه را تحریک نکرده و احساسات عاشقانه او را برنینگخته بود ، شاه پس از شنیدن آن همه

اخبار ناگوار و دردناک ، هرگز لبخند بر لب نمی آورد . دخترک عامدا در توصیف شادی نیتیت از دریافت هدایای شاه ، اغراق و مبالغه کرد :

- شاها ، بانوی من هدایایی را که تو برایش فرستاده بودی ، هزار بار بوسید و یک یک آنها را بر قلبش فشرد . بانویم از بویدن گلهایی که چند روز پیش تو شخصا برایش از باغچه چیده بودی سیر نمی شد . و هنگامی که گل ها پژمرده شدند ، یک یک آنها را با دست خود بر دستمال مرطوبی گستراند و صندوقچه سنگینی روی آنها گذاشت تا پس از خشک شدن ، گل ها را به نشانه لطف و محبت تو بر روی طاقچه بگذارد !

ماندانا هنگامی که متوجه شد سخنان او چهره عبوس و خشن شاه را نرم کرده است ، جان تازه ای گرفت . امیدوار شد و از قول بانویش سخنانی گفت که نیتیت هرگز بر زبان نرانده بود و ادعا می کرد که دختر فرعون شبها در خواب با حسرت و تمنا کنبوجیه را صدا می زند و در آتش فراق او می سوزد . و سرانجام در برابر شاه زانو زد و گریه سرداد و ملتسمانه از شاه تقاضای عفو نمود .

شاه بدون خشم ، اما با تحقیر بسیار به دخترک نگریست . با نوک پا او را عقب راند و فریاد زد :

- سگ کثیف ، از پیش چشمم دور شو ! خون زن حقیر و نمک شناسی چون تو ساطور جلادم را کثیف و آلوده می کند . از پیش چشمم دور شو !

ماندانا ، بی آن که لحظه مکث کند از تالار بیرون دوید . جمله «از پیش چشمم دور شو !» در گوش او از آواز خنیاگران هم دلنواز تر بود . سر از پا نمی شناخت . شتاب زده حیاط قصر را پشت سر گذاشت ، به خیابان دوید . به میان مردم رفت و دیوانه وار فریاد کشید :

- من آزادم ! من آزادم !

اندکی بعد داتیس ، چشم و گوش شاه ، دوباره به تالار آمد و گزارش داد که اثری از سرخواجه حرمسرا به دست نیاورده است . بوگواس به نحو مرموز و غیرقابل توضیحی از باغ های معلق فرار کرده بود . داتیس گفت :

- به نگهبانان دستور داده ام همه جا را جستجو کنند و زنده یا مرده خواجه را به قصر بیاورند .

شاه با شنیدن این گزارش دوباره خشمگین شد و تهدید کرد که اگر تا فردا صبح خواجه خیانت کار را به حضور او نیاورند ، مامور امنیتی خود را به سختی مجازات خواهد کرد .

در این لحظه یساوان ، یکی از خواجه های حرمسرا را به تالار آوردند . ملکه مادر از طریق این خواجه ، از پسر تاجدارش تقاضای ملاقات کرده بود . کمبوجیه با درخواست ملکه مادر موافقت نمود . از جا برخاست و دست خود را برای بوسیدن به سوی فانس دراز کرد . بوسیدن دست شاه امتیاز بزرگی بود که تنها نصیب بزرگان کشور و دوستان و نزدیکان شخص شاه می شد . کمبوجیه با صدای بلند گفت :

- تمام زندانیان را فوراً آزاد کنید . ای پدران دلسوخته و نگران ، نزد فرزندان خود بروید و به آن ها مژده دهید که لطف و عطف شاه نصیب آنان شده است . بابت این یک شبی که بی گناه در زندان به سر برده اند ، به همه آنان تاوان خواهم داد . ای نجیب زاده هلنی ، تو خدمت بزرگی به من کردی و من به تو مدیونم . به منظور ادای دین و تشویق تو به ماندن در دربار ایران ، به خزانه دار دستور می دهم صد کیسه طلا در اختیار تو بگذارد !

فانس تعظیم گرایی کرد و پاسخ داد :

- شاهنشاه ، پاداش تو حقیقتاً عظیم و شاهانه است . من به این همه طلا نیازی ندارم .

کمبوجیه لبخندی زد و گفت :

- پس ولخرجی کن ! امشب شام میهمان منی !

و سپس همراه ملازمین و درباریان از تالار بیرون رفت .

همزمان با این رویداد ها ، خانه ملکه مادر غرق در ماتم بود . کاساندان پس از اطلاع از متن نامه دختر فرعون به بردیا ، خیانت نیتیت را مسجل و قطعی می دانست . هر چند که از بی گناهی فرزند محبوبش بردیا مطمئن بود . اگر دختری که تا آن روز او را مظهر تمام فضایل نیکوی زنانه می دانست به شوی خود خیانت کرده بود و اگر بهترین و شریف ترین جوانان کشور دامن خود را به گناه شهادت دروغ آلوده کرده بودند ، پس دیگر به چه کسی می توانست اعتماد کند ؟ از نظر او نیتیت مرده و به کلی از دست رفته بود و بردیا ، کرزوس ، داریوش ، گوگس و آراسپ که با همه آنان خویشاوند یا دوست نزدیک بود ، با مرگ یک گام بیشتر فاصله نداشتند . و از همه بد تر کاساندان حتی نمی توانست درد جانکاه خود را آشکار نماید و در عزای عزیزان مویه کند : او به عنوان مادر وظیفه داشت آرامش خود را حفظ نماید و دختر خود را که از فرط خشم و نومیدی دیوانه شده بود آرام کند .

خبر صدور احکام اعدام ، خون آتوسا را به جوش آورد . تامل و متانتی را که در اثر هم نشینی با نیتیت به دست آورده بود فراموش کرد و همچون آتش فشانی غران به جوش و خروش در آمد .

نیتیت که تنها دوست نزدیک و غمخوار او بود ، بردیا ، برادری که با تمام وجود به او عشق می ورزید . داریوش که اکنون می دانست با تمام طراوت و معصومیت اولین عشق جوانی به او دل بسته است ، کرزوس که او را همچون پدری غمخوار دوست داشت ... کمبوجیه می خواست تمام عزیزان او را یک جا به وادی عدم بفرستد .

پیراهنش را پاره کرد ، موهایش را پریشان نمود . به کمبوجیه نفرین فرستاد و او را دیوی کور و دیوانه نامید . سیل اشک از چشم سرازیر کرد ، با خدا راز و نیاز کرد و از او خواست تا عزیزانش را از مهلکه نجات دهد . و بالاخره به دامان مادر پناه برد و درخواست کرد همراه او به باغ های معلق برود و به سخنان و دفاعیات نیتیت گوش کند .

کاساندان کوشید خشم و عصیان آتوسا را مهار کند و به او توضیح دهد که هر تلاشی برای تماس با دختر فرعون بی نتیجه و عبث است . آتوسا با شنیدن این سخن دوباره فریاد کشید و نفرین کرد و سرانجام کاساندان چاره ای جز سختگیری ندید : با غضب مادرانه اش آتوسا را ساکت کرد و او را به اتاقش فرستاد .

آتوسا فرمان مادر ناینایش را اطاعت کرد ، اما به جای رفتن به رختخواب ، در کنار پنجره بلندی که به باغ قصر باز می شد ، نشست و به فکر فرو رفت . از ورای درختان باغ به خانه ای خیره شد که دختر بیچاره فرعون اکنون تنها و بی کس ، لعنت شده و نومید در آن نشسته بود و انتظار مرگی شرم آور و مفتضحانه را می کشید . ناگهان نگاهش به نقطه سیاهی افتاد که از خانه نیتیت برخاسته بود و هر لحظه به او نزدیک تر می شد . آن پرنده ناشناس در خط مستقیم به سوی او پرواز کرد و سرانجام روی شاخه سروی در کنار پنجره نشست .

یک باره ملال و نومیدی از وجود آتوسا رخت بریست . دست ها را به هم کوبید و فریاد کشید :

– خدای بزرگ ، این جا را ببین ، این هما پرنده سعادت است ! خوشبختی به خانه ما رو می آورد ! این ماجرا پایان نیکی خواهد داشت !

همان پرنده ای که دیدن آن قلب نیتیت را آرام کرده بود و به او تسلی داده بود ، به آتوسا نیز امید تازه ای بخشید ، با احتیاط به اطراف سرک کشید تا مطمئن شود کسی در باغ نیست . هنگامی که به جز یک باغبان پیر کسی را ندید ، از پنجره به باغ پرید ، چند شاخه گل سرخ چید ، با گل سرخ و شاخه های لطیف سرو دسته گلی درست کرد و سپس خود را به پیرمرد باغبان ، که با تحیر به کار او خیره شده بود ، رسانید . به او لبخند زد ، گل ها را در دست های پینه بسته او گذاشت و پرسید :

- وهوکا، تو خدمتکار باوفا و قابل اعتمادی هستی، آیا حاضری برای من کاری انجام دهی؟

پیرمرد گوشه پیراهن آتوسا را بوسید و گفت:

- در خدمتگذاری حاضرم. بانوی من.

- بسیار خوب. من به تو اعتماد می‌کنم. این گل‌ها را در زیر پیراهنت مخفی کن و همین‌الساعه به قصر شاه برو. به نگهبانان بگو برای سفره شام میوه آورده‌ای. بردیا و داریوش، پسر ویشتاسب در قرارگاه افسران سپاه جاویدان زندانی شده‌اند. باید کاری کنی که این گل‌ها فوراً، می‌فهمی؟ فوراً، به دست آنان برسد. س‌لام گرم مرا نیز به آنان ابلاغ کن.

- اما نگهبانان اجازه نخواهند داد با زندانیان تماس برقرار کنم.

- این انگشتی‌ها را بگیر و آنها را به نگهبانان بده، دادن گل که به زندانیان ممنوع نیست!

- حداکثر سعی خود را خواهیم کرد.

- وهوکای وفادار، می‌دانستم مرا تنها نخواهی گذاشت! اکنون برو و هرچه زودتر جواب این پیام را برایم بیاور!

پیرمرد راه افتاد. آتوسا، منتظر و امیدوار در گوشه‌ای نشست و با خود گفت: «اکنون هردوی عزیزانم می‌دانند که من تا آخرین لحظه به یاد آنان بودم و دوستشان داشتم. همه می‌دانند که گل سرخ مظهر عشق و دوستی و شاخه همیشه سبز سرو نشانه وفاداری صادقانه ابدی است.»

یک ساعت بعد، پیرمرد باغبان برگشت و برای آتوسا که بی‌صبرانه به استقبال او رفته بود، هدیه‌ای آورد، بردیا انگشتی‌های محبوب خود و داریوش دستمال ابریشمین غرق به خونی برایش فرستاده بود. آتوسا گریه‌کنان هدایا را از باغبان گرفت. زیر درخت بیدی نشست، انگشتی‌ها و دستمال را بوسید و بر قلبش فشرد و زیر لب گفت:

- بردیا با فرستادن انگشتی‌های محبوبش به من پیام داده است که تا لحظه آخر به یاد من خواهد بود، و این دستمال آغشته به خون معنایی جز این دارد که داریوش حاضر است به خاطر من خون خود را بر زمین بریزد.

این پیام عاشقانه و لطیف، بر لبهای آتوسا لبخندی رویایی نشانید.

چند ساعت بعد پیک کرزوس به ملکه مادر و اتوسا خبر داد که بی گناهی بردیا و دوستانش ثابت شده و سوءتفاهمی که درباره رفتار نیتیت پیش آمده نیز به زودی بر طرف خواهد شد .

کاساندان فوراً پیکی به باغ های معلق فرستاد تا این خبر خوش را به دختر فرعون ابلاغ کند و از او بخواهد هرچه زودتر به خانه ملکه مادر حاضر شود . هنگامی که تخت روان نیتیت به خانه ملکه مادر نزدیک شد، اتوسا با هیجانی کودکانه به جست و خیز پرداخت ، ندیمه ها را یک یک در آغوش کشید و فریاد زد :

- همه بی گناهند ، همه ، همه زنده می مانند و به خانه برمی گردند !

و هنگامی که سر انجام تخت روان به خانه رسید و اتوسا به چهره رنگ پریده و بیمار دوست دلبندهش نظر افکند ، های های گریه را سر داد ، خود را به گردن نیتیت آویخت و او را غرق بوسه کرد . اما دختر فرعون چنان ضعیف و بی رمق بود که نمی توانست بر پای خود بایستد . لحظه ای به چشم های گریان اتوسا خیره شد ، به شانه خدمتکارانش تکیه داد و از هوش رفت .

دختر فرعون را مدهوش به اتاق ملکه مادر بردند . هنگامی که دوباره چشم گشود ، منظره ای باورنکردنی دید : کاساندان سر او را بر زانو گذاشته بود . لبهای گرم اتوسا بر پیشانی سرد و رنگ باخته او بوسه می زد و کمبوجیه که به دعوت کاساندان به خانه مادر آمده بود ، نگران و مضطرب به او نگاه می کرد .

پرشان و وحشت زده به آن سه نفر که از همه بیشتر دوستشان داشت ، خیره شد . سرانجام به خود آمد و یک یک حاضرین را باز شناخت . دست خود را به پیشانی و چشمهایش کشید ، گویی می خواست پرده نامرئی و کدری را از پیش چشمانش دور کند . به عزیزانش لبخند زد و دوباره چشم بر هم گذاشت . نمی توانست این سعادت غیر مترقبه را باور کند . آنچه را که دیده بود ، غیر واقعی می پنداشت ، گمان می کرد که ایزیس مهربان رویای دلپذیری به او هدیه داده است . و نیتیت نمی خواست آن رویای زیبا را به آسانی از دست بدهد .

آن گاه اتوسا با صدایی آکنده از مهربانی و عشق ، نام او را بر زبان آورد . نیتیت دوباره چشم گشود و دوباره همان چهره های آشنا و همان نگاه های مهربان را دید : این رویا نبود . واقعیت بود ، بلکه این یکی خواهرش اتوسا و آن دیگری مادر نابینایش کاساندان بود . و آن مرد که به او خیره شده بود ، نه کمبوجیه خشمگین و بی رحم ، بلکه همان مرد مهربانی بود که صمیمانه به او عشق می ورزید و آن مرد دهان باز کرد و سخن گفت ، نگران و امیدوار فریاد زد :

- نیتیت برخیز ! من به بی گناهی تو ایمان دارم !

دخترک آهسته سر تکان داد . لبخند رضایت ، همچون گل‌های بهاری ، به چهره رنگ پریده و معصومش جان تازه ای بخشید .

کمبوجیه بی اعتنا به حضور خدمتکاران ، در کنار نیتیت زانو بر زمین زد و دوباره گفت :

- به اهورامزدا سوگند که این زن بی گناه است !

یک پزشک ایرانی مرهمی خوشبو به شقیقه های نیتیت مالید و نین خاری نیز در حالی که زیر لب دعا می خواند ، شربتی به دختر بیمار نوشاند . نبض او را گرفت و با ناامیدی سری تکان داد . نیتیت پس از چند لحظه به خود آمد . به زحمت روی مخده نشست ، با تواضع از محبت های کاساندان و اتوسا سپاسگزاری کرد و سپس از کمبوجیه پرسید :

- شوهر تاجدارم ، چرا به عشق و وفاداری من شک کردی ؟

این سرزنش نبود ، گلایه نبود ، درد جانکاهی بود که در قالب کلمات سر باز کرده بود . و کمبوجیه برای این پرسش تنها یک پاسخ می شناخت :

- مرا بیخس !

این پوزش متواضعانه شاه ، که تا آن روز نظیر نداشت ، چشمانی نابینای کاساندان را پر از اشک کرد . خطاب به نیتیت گفت :

- دخترم ، من هم به عفو تو نیازمندم و از تو پوزش می طلبم .

اما اتوسا با غرور و شادی بر گونه دوست مهربانش بوسه زد و گفت :

- اما من حتی یک لحظه در بی گناهی تو شک نکردم !

ملکه مادر توضیح داد :

- این نامه تو به بردیا بود که ما را در قبول بی گناهی تو دچار تردید کرد .

نیتیت پاسخ داد :

- درحالی که تمام ماجرا به سادگی قابل توضیح بود . مادر عزیزم ، این نامه را که مادرم از مصر برایم فرستاده است ، بگیر . کرزوس می تواند آن را برای تو ترجمه کند . متن این نامه همه چیز را روشن خواهد کرد . شاید من به اندازه کافی شرط

احتیاط را رعایت نکردم . شاهها ، تو می توانی پس از ترجمه نامه ، شرح ماجرا را از مادرت بشنوی اما خواهش می کنم خواهر کوچک و بیچاره ام را مسخره نکنید . اگر دختر مصری عاشق شود ، عشق خود را هرگز فراموش نمی کند ! آه چقدر می ترسم ! شعله زندگی ام رو به خاموشی است . این ساعت های آخر وحشتناک و غیر قابل تحمل بود ! پس از شنیدن حکم اعدام از زبان بوگواس ، آن خواجه بی رحم و مکار ، چاره ای جز خوردن زهر نداشتم . آخ ، قلمم !

نیتیت پس از گفتن این سخنان دست بر سینه گذاشت و در آغوش کاساندان از هوش رفت . نبن خاری ، پیش دوید ، دوباره چند قطره دارو در گلوی نیتیت ریخت و فریاد زد :

- می دانستم ! حدس می زدم ! او زهر خورده است و بدون شک خواهد مرد . این نوشدارو فقط چند روزی مرگ او را به تاخیر خواهد انداخت !

کمبوجیه با رنگ پریده ، مثل مجسمه در کنار همسرش ایستاده بود . آتوسا در کنار دوستش زانو زده بود و بی محابا گریه می کرد . چشم پزشک مصری فریاد زد :

- شیر بیاورید و جعبه داروهای مرا هر چه زودتر حاضر کنید . خدمتکاران را خبر کنید تا بیمار را به خانه اش برگردانند . این دختر بیش از هر چیز به استراحت نیاز دارد .

آتوسا برای اجرای دستورات پزشک به سرعت از اتاق بیرون رفت . کمبوجیه بی آن که به نبن خاری نگاه کند از او پرسید :

- امیدی به نجات او نیست ؟

- زهری که او خورده ، مرگبار و لاعلاج است .

شاه با شنیدن این سخن ، پزشک مصری را به کناری زد و فریاد کشید .

- او باید زنده بماند ! من دستور می دهم ! آهای خواجه ، تمام پزشکان بابل را خبر کن ! تمام موبدان را به بالین همسرم بیاور ! او باید زنده بماند . من که شاهم ، دستور می دهم نیتیت باید زنده بماند !

در همان لحظه نیتیت دوباره چشم باز کرد ، گویی می خواست فرمان همسرش را اطاعت کند . از پنجره به باغ نگریست . هما پرنده سعادت ، که زنجیر طلا به پا داشت ، هنوز روی شاخه سرو نشسته بود . دخترک محتضر به محبوبش که در کنار او زانو زده و گونه اش را بر دست راست او گذاشته بود ، نگریست و زیر لب گفت :

- آه چه سعادت ، چقدر خوشبختم !

سپس نگاهش را به پرنده سعادت دوخت ، با دست چپ به آن اشاره کرد و گفت :

- ببین ! ققنوس ، پرنده رع ، خدای خورشید به دیدار من آمده است !

سپس چشم فرو بست و چند دقیقه بعد دچار تب شدیدی شد و دوباره از هوش رفت .

بخش سوم

فصل اول

فرناباذ ، سفیر کمبوجیه و یکی از عالی رتبه ترین نجیب زادگان دربار ، گوماته نامزد ماندانا را که شباهت او به بردیا حقیقتا شگفت انگیز و باورنکردنی بود ، بیمار و زخمی و نیمه جان در چاپارخانه بین راه پیدا کرد و او را به بابل آورد . گوماته را تا روز دادگاه و تعیین تکلیف به زندان انداختند . اما مامورین امنیتی هرچه تلاش کردند ، اثری از بوگواس ، عامل و مجری آن نقشه خائنه ، نیافتند . خواجه فریبکار با استفاده از ازدحام مردم در خیابان های شهر ، از در مخفی باغهای معلق فرار کرده و ناپدید شده بود . ثروتی که در خانه بوگواس به دست سربازان افتاد ، بی حساب و حیرت انگیز بود . خواجه با سوءاستفاده از مقام و موقعیت خود ، ده ها جعبه پر از طلا و جواهر به جیب زده بود . مامورین شاه این جعبه ها را به خزانه دربار برگرداندند . اما کمبوجیه که انتقام می طلبید ، حاضر بود در ازای دستگیری بوگواس ده برابر آن طلا ها را هزینه کند .

دو روز پس از تبرئه متهمین و آزادی آنان از زندان ، امیدهای رکسانه به کلی نقش بر آب شد . به دستور کمبوجیه تمام ساکنین حرمسرا به استثنای ملکه مادر ، آتوسا و نیتیت که در بستر مرگ افتاده بود ، به مقصد شوش از بابل بیرون برند . بسیاری از خواجه های عالی رتبه و با نفوذ ، شغل و مقام خود را از دست دادند . شاه که دست خود را از بوگواس کوتاه می دید ، تصمیم گرفت از خواجه های دربار انتقام بگیرد .

اوروباست ، که اکنون رسماً نایب السلطنه کمبوجیه شده و بی گناهی خود را در آن ماجرا به اثبات رسانده بود ، جای خالی خواجه های مخلوغ را با موبدان سرشناس و مورد اعتماد خود پر کرد . خبر تظاهرات مردم بابل به سود بردیا ، هنگامی به گوش کمبوجیه رسید که مردم متفرق شده و به خانه های خود بازگشته بودند . کمبوجیه با آن که به شدت نگران حال نیتیت بود ، با دقت به گزارش مامورین خود درباره تظاهرات غیرقانونی مردم گوش داد و سپس فرمان داد رهبران شوش را به شدت مجازات کنند . کمبوجیه دست بردیا را در پشت این حرکات می دید و تصور می کرد که او با زیرکی در صدد تحکیم موقعیت خود در میان توده های مردم است . ولی شاه که می دانست بی جهت بردیا را به خیانت متهم کرده و در حقیقت به او مدیون و بدهکار است ، نمی توانست نارضایتی خود را بروز دهد و یا علیه برادر دست به اقدام زند . با این همه

کمبوجیه در ته دل بردیا را در رویدادهای غم انگیز روزهای اخیر مقصر می دانست و می خواست هرچه زودتر او را از دربار خود دور کند. بنابراین هنگامی که بردیا از او اجازه خواست سفر به مصر را فوراً آغاز کنند، با خوشحالی و رضایت، موافقت خود را اعلام نمود.

بردیا، دو روز پس از آزادی و پس از وداعی گرم و پر احساس با ملکه مادر و خواهرش آتوسا، سفر خود را آغاز نمود. میتراوات، گوگس و تعدادی از کارمندان دربار که مسئولیت حفاظت از هدایای گرانبهای شاه را به عهده داشتند، در این سفر شاهزاده جوان را همراهی می کردند. اما داریوش در بابل ماند، چون اولاً نمی خواست از آتوسا در شود و ثانیاً باید به دستور پدر، خود را برای ازدواج با دختر گُبریا آماده می کرد.

بردیا قبل از سفر با دوست خود گفتگو کرد و به او هشدار داد که در برخورد با آتوسا کمال احتیاط را رعایت کند. ملکه مادر اکنون ماجرای عشق پنهانی داریوش و آتوسا را می دانست و قول داده بود به سود داریوش نزد شاه وساطت کند.

داریوش از نظر نسب خانوادگی مناسب ترین و شایسته ترین خواستگار برای دختر کوروش محسوب می شد. روابط نسبی و سببی عمیقی خانواده ویشتاسب را با خاندان کوروش پیوند داده بود. داریوش نیز مانند کمبوجیه از پاسارگادیان خالص و خانواده او از اعقاب بلافصل جد اعلائی کوروش بود و بنابراین از نظر نجیب زادگی چیزی از کمبوجیه کم نداشت. پدرش ویشتاسب، بزرگ نجیب زادگان هخامنشی و حاکم خستره پارس، یعنی موطن هخامنشیان و قلب تپنده امپراتوری بزرگ ایران زمین بود. در صورت انقراض خاندان کوروش، هیچ کس مانند فرزندان ویشتاسب برای نشستن بر تخت پادشاهی و ادامه سلطنت هخامنشیان، شایسته نبود. بنابراین داریوش صرف نظر از امتیازات و شایستگی های شخصی، برای آتوسا خواستگاری کاملاً شایسته و همسنگ بود. اما تحت شرایط موجود هیچ کس جرات نداشت موضوع خواستگاری را با شاه در میان بگذارد. وقایع روزهای اخیر و عودت حملا صرع، کمبوجیه را چنان افسرده و دمدمی مزاج کرده بود که احتمال مخالفت او با چنین پیشنهادی کاملاً قابل پیش بینی به نظر می رسید و اگر شاه با خواستگاری داریوش مخالفت می کرد، این وصلت برای همیشه و به طور کلی منتفی می شد. به همین دلیل بود که بردیا، به ناچار، بدون کسب اطمینان از موفقیت داریوش، سفر خود را آغاز نمود.

کرزوس وعده داده بود که در این مورد نیز نقش میانجی را بر عهده گیرد. شاه مخلوع لودیه قبل از آغاز سفر، بردیا را با فانس هلنی آشنا کرد. بردیا که از زبان نامزدش سافو مطالب بسیاری درباره محسنات فانس شنیده بود، با صمیمیت با او رو به رو شد و فانس نیز خیلی زود محبت شاهزاده را به دل گرفت و علاوه بر راهنمایی های مفید در ارتباط با سفر او به مصر، برای تئوپومیوس میلیتی، بازرگان هلنی مقیم نوکراتس، توصیه نامه ای نوشت و از او خواست تا از نفوذ خود در خدمت شاهزاده ایرانی استفاده کند.

در نخستین ساعات صبح روز سفر ، نین خاری از شاهزاده بردیا تقاضای ملاقات نمود . چشم پزشک مصری را به تالار کاخ بردیا آوردند . نین خاری طومار قطوری را که با خود آورده بود به شاهزاده داد و از او درخواست نمود آن را به دست آمازیس فرعون مصر برساند . نین خاری در این طومار مصایب و گرفتاری های نیتیت را به تفصیل شرح داده و نامه خود را با این جملات پایان برده بود :

«و بدین ترتیب این دختر بی گناه و بیچاره ، که قربانی جاه طلبی های تو شد ، در اثر زهری که در اوج ناامیدی و برای فرار از طناب جلاد سرکشیده است ، تا چند ساعت دیگر زندگی را وداع خواهد گفت . ظلم شاهان و دست بی رحم قدرتمندان این دنیای غدار ، به همان سادگی که اسفنج مرطوب آموزگار ، لوح شاگردان معبد را پاک می کند ، خوشبختی و زندگی یک انسان بی گناه را از صحنه گیتی محو نمود . نوکر تو نین خاری ، این تبعیدی مال باخته و بدبخت ، به دور از معبد خدایان خود زجر می کشد و روز و شب گریه می کند . و آن دختر بینوای فرعون مصر نیز به دلیل خودکشی ، ملعون خدایان خواهد بود . جست نیتیت ، به رسم ایرانیان ، طعمه کرکس ها خواهد شد . لعنت بر آنان که یک انسان بی گناه را از چشیدن طعم خوشبختی بر روی زمین و آرامش ابدی در دنیای اعماق محروم نموده اند !»

بردیا که از محتوای نامه بی خبر بود ، به پزشک عبوس مصری قول داد نامه را به دست فرعون برساند . و سپس از مردمی که برای مشایعت او در کنار دروازه شهر گرد آمده بودند خداحافظی کرد . سنگ های بلاگردانی را که بنا بر یک خرافه قدیمی از مسافرین دفع خطر می کردند ، در جیب گذاشت و شهر بابل را ترک کرد .

نین خاری نیز پس از تقدیم نامه به راه افتاد تا دوباره در کنار بستر احتضار دختر فرعون بنشیند .

نرسیده به دیواری که ساختمان حرمسرا را از حیاط ها و باغ های کاخ سلطنتی جدا می کرد ، پیرمرد سفید پوشی راه را بر او بست . نبن خاری با چنان ناباوری و شگفتی ای به پیرمرد خیره شد که گویی روح سرگردانی دیده بود . اما حیرت او دیری نپایید . با مشاهده لبخند صمیمانه و آشنای آن مرد ، بر سرعت گام هایش افزود و با گرمی و صمیمیتی که از او بعید می نمود ، دست خود را به سوی پیرمرد دراز کرد و به زبان مصری فریاد زد :

- آیا چشم هایم درست می بینند ؟ هیب پیر ، تو در ایران چه می کنی ؟ به اوسیریس سوگند که باور نمی کنم ! به من بگو چه رخ داده است که تو خانه گرم و نرمت را در ساحل نیل رها کرده و به چنین سفر دور و درازی آمده ای ؟

پیرمرد دست بر سینه گذاشت ، تعظیم طولانی و غرابی کرد و سپس در حالی که شادی در چشمانش برق می زد پاسخ داد :

- چقدر از دیدن تو خوشحالم . نمی دانی چقدر به خاطر تو نگران بودم ! می ترسیدم تو را لاغر و بیمار مانند کارگران معدن سنگ ، شکسته و ناتوان ببینم . اما می بینم که تو مثل همیشه سالم و سرحالی . باور کن که اگر هیب پیر به جای تو بود تاکنون از غصه و نگرانی دق می کرد !

- می دانم ، پیرمرد . من هم با قلب خون چکان و چشم گریان موطنم را ترک کردم . همه بیگانگان ، عمله ی ست خدای مردگانند . خدایان مهربان و پربرکت تنها در مصر و در ساحل نیل زندگی می کنند !

پیرمرد غرولندی کرد و گفت :

- چه خیر و برکتی ، ارباب ؟!

- مرا می ترسانی ، پیرمرد . چه رخ داده است که تو

- چه رخ داده است ؟ ها ها ... اتفاقات زیادی رخ داده است ! به زودی همه چیز را خواهی فهمید . مطمئن باش که اگر در مصر هنوز جای ماندن بود ، من هشتاد ساله خانه و نوه عزیزم را رها نمی کردم و مانند هلنی ها و فنیقی های سرگردان بار سفر نمی بستم .

- پس بگو چه شده !

- بعدا ، بعدا ! قبل از هر چیز باید مرا به خانه ات ببری . و من تا روزی که در این سرزمین لعنتی و وحشتناک به سر می برم ، پایم را از خانه تو بیرون نخواهم گذاشت .

پیرمرد این کلمات را با چنان نفرتی بر زبان آورد که نین خاری بی اختیار به خنده افتاد و پرسید :

- پیرمرد ، مگر کسی با تو بدرفتاری کرده است ؟

هیب پیر پاسخ داد :

- امیدوارم که طاعون و باد خمسین * ۱ تمام این بیگانگه را هلاک کند ! همه ایرانیان کافر و بدکاره اند . تعجب می کنم که چرا با مرض جذام و موی سرخ از شکم مادر متولد نمی شوند ! ارباب ، دو روز است که من در این جهنم زندگی می کنم و هر دو روز را اجبارا با مردم کافر و نجس به سر برده ام . به من گفتند تماس با تو ناممکن است ، چون تمام روز و شب را در کنار بستر نیتیت می گذارانی . دخترک بیچاره . من از همان اول می دانستم که ازدواج نیتیت با یک مرد بیگانه عاقبت خوشی نخواهد داشت . از این که فرزندان آمازیس جان پدر خود را به لب رسانده اند خوشحالم . این عقوبت ظلمی است که آمازیس در حق تو کرد .

- شرم کن پیرمرد !

پ:

* ۱ خمسین باد داغ جنوب غربی است که به ویژه در سرزمین های حاصلخیز دره نیل خرابی های بسیار به بار می آورد . م

- شرم کن پیرمرد !

- چرا بالاخره حرفها باید گفته شود ! من از این فرعون که در دوران جوانی برای پدرت خرما می چید و کوزه های آب مردم را می دزدید ، متنفرم ! من از همان زمان آمازیس را می شناختم . به درد هیچ کاری نمی خورد ! چه بدبختی از این بزرگتر که حاکم ملت مصر چنین مرد ناتوان و ...

نین خاری سخن پیرمرد را قطع کرد و گفت :

- آرام باش پیرمرد ! هر انسانی ویژگی های خاص خود را دارد . اگر تو راست می گویی و آمازیس در کودکی از تو هم کمتر بود ، پس این تقصیر توست که در سن پیری ، او فرعون و تو خدمتکار معبدی .

- پدر بزرگ من خدمتکار معبد بود . پدرم نیز خادم معبد ، بنابراین من هم چاره ای نداشتم جز این که خادم معبد شوم ، این روال عادی و طبیعی زندگی ...*۱
- کاملا درست است . این قانون کاست ها و طبقات مصری است . و بر طبق همین قانون ، آمازیس باید حداکثر به مقام درجه داری در ارتش می رسید ، نه بیشتر .
- بله ، همه مردم مثل او خوش شانس و بی وجدان نیستند !
- تو هرگز عوض نمی شوی . پیرمرد ف شرم کن ! من اکنون پنجاه ساله ام و از روزی که به یاد دارم ، از تو جز سرزنش و نفرین چیزی نشنیده ام . در دوران کودکی مرا با آن خلق تنگ و زبان تندت آزار می دادی ، و اکنون نوبت فرعون است .
- هرچه آمازیس را نفرین کنم ، باز هم کم است . آه اگر می دانستی ... اکنون هفت ماه از زمانی که ...
- گوش کن ! اکنون فرصتی برای شنیدن سخنان تو ندارم . ولی پس از طلوع هفت اورنگ *۲ ، غلامی می فرستم تا تو را به خانه ام بیاورد . فعلا به اقامتگاهت برگرد . من باید به سراغ بیمارم بروم .
- باید به سراغ بیمارم بروی ؟ بسیار خوب برو و بگذار که هیب پیر در فلاکت بمیرد . اگر حتی یک ساعت دیگر با این کافران نجس همدم شوم ، بی برو برگرد می میرم و از دست می روم .
- تو چه می خواهی ؟
- می خواهم تا روز بازگشت به مصر در خانه تو بمانم .
- آیا رفتار ایرانیان با تو تا این حد زننده بوده است ؟
- آه . چه رفتار وحشتناکی ! ایرانیان مرا وادار کردند از یک ظرف با آنان غذا بخورم و نانم را با کارد آنها ببرم . همسفر ایرانی ام که مدتها در مصر به سر برده بود و آداب و رسوم ما را می دانست تمام آنچه را که ما نجس می دانیم و باعث ناپاکی ما می شود ، برای دیگران بازگو کرد . اما فایده ای نداشت . می خواستم ریشم را بتراشم ، اما تیغ را از دستم گرفتند . زن بدکاره ای ، بی آن که به من فرصت دفاع بدهد ، پیشانی ام را بوسید . چرا به من می خندی ؟ من بیچاره باید لااقل یک ماه غسل بگیرم تا تمام این نجاسات از تنم پاک شود . مسهل خوردم تا آن غذای نجس را قی کنم . اما همه به من خندیدند و مرا به مسخره گرفتند . و تازه این همه ماجرا نیست . شاگرد لعنتی آشپزخانه در حضور من یک گربه مقدس را به قصد کشت کتک زد . و یکی از حاضرین که می دانست من خدمتکار تو هستم ، از طریق همان همسفر ایرانی ام ، از من پرسید : آیا تو هم از چشم پزشکی چیزی می دانی ؟» من پاسخ مثبت دادم . چون در این سی سال چیزهای بسیاری از تو

آموخته ام . همان مرد دوباره به من گفت : «بیماری وحشتناکی چشمم را آزار می دهد .» با جدیت و نگرانی درباره عوارض بیماری اش سوال کردم . و می دانی آن مرد گستاخ و بی ادب چه گفت ؟ با لحنی کاملاً جدی به من گفت : «بیماری خطرناکی است . نمی دانم چرا چشمم در تاریکی نمی بیند !»

- باید پاسخ می دادی که تنها علاج این بیماری روشن کردن چراغ است .

- آه که چقدر از این بدجنس ها متنفرم ! دیگر حاضر نیستم یک ساعت هم نزد آنها بمانم .

نبن خاری لبخندی زد و پاسخ داد :

- تو با رفتار عجیبیت احساسات این مردم بیگانه را تحریک کرده و آنان را به خشم آورده ای . ایرانیان عموماً مردمی خونگرم . میهمان نواز ، و مودبند *۳ تو باید رفتارت را با ویژگی های این سرزمین هماهنگ کنی . امشب تو را به خانه ام خواهم برد . اما قبل از آن نمی توانم .

- می دانستم ! طاعون همه جا را گرفته است ! تو هم عوض شده ای ! اوسیریس مرده و ست حاکم مطلق جهان شده است !

- بدرود پیرمرد ! امشب پس از طلوع هفت اورنگ ، برده پیر من پیانجی ، همان غلام حبشی ، در این جا منتظر تو خواهد بود .

- پیانجی ؟ همان پیرمردی که چشم دیدن او را ندارم ؟

- بله ، همان پیرمرد .

- چاره ای نیست . ولی ای کاش هرکسی حد و اندازه خود را می دانست . اما من کسانی را می شناسم که پا را از گلیم خود فراتر می گذارند و به جای اکتفا به صنعتی که می دانند به درمان بیماری های داخلی هم می پردازند و به خدمتکار پیر و وفادار خود ...

- به خدمتکار پیر خود دستور می دهند زبان درازی نکنند و تا فرا رسیدن شب صبر پیشه کند .

این سخن که با لحن تندی ادا شد ، بر پیرمرد مصری تاثیر فوری داشت . هیب تعظیمی کرد و گفت :

- من تحت حمایت فانس هلنی ، که قبلاً فرمانده سربازان اجیر یونانی بود ، به ایران آمدم . فانس می خواهد فوراً در مورد موضوع مهمی با تو گفتگو کند .

- اگر کسی با من کار دارد باید به سراغم بیاید .
- ولی تو که تمام روز و شب را در کنار این دختر بیمار می گذارنی . من اصلا نمی فهمم : چشم های این دختر که کاملا سالم است . پس یک چشم پزشک از او چه می خواهد ؟
- هیب ! به تو اخطار می کنم !
- مرا ببخش . نمی دانستم که هر دو چشمش آب مروارید آورده است . آیا اجازه می دهی امشب فانس را به خانه ات بیاورم ؟
- می خواهم با تو تنها باشم . سخنان تو برای گوشه‌های یک بیگانه مناسب نیست .
- من هم می خواهم در خلوت با تو گفتگو کنم ولی این مرد هلنی بیش از حد شتابزده است و تقریبا تمام آنچه را که من می خواهم به تو گزارش دهم ، می داند .
- پس تو سفره دلت را نزد او باز کرده ای !
- نه ولی
- پدرم همیشه وفاداری تو را تحسین می کرد و من هم تا امروز تو را خدمتکاری مطمئن و رازدار می دانستم .
- من همیشه رازدار بوده ام . اما این هلنی بسیاری از اسرار مرا می دانست و بقیه ماجرا را هم
- خوب ؟
- بقیه داستان را از زیر زبانه بیرون کشید . خودم هم نمی دانم چگونه در این کار موفق شد . اگر این طلسم چشم زخم همراه من نبود . حتما
- من این مرد آتنی را خوب می شناسم و بنابراین از خطاییت چشم پوشی می کنم ! بهتر است امشب او را همراه خود به خانه ام بیاوری . بین آفتاب تا کجا بالا آمده است ! وقت تنگ است ! در کمال ایجاز آنچه را که رخ داده است برایت بازگو کن
- ولی مگر نگفتی امشب ...
- نه قبل از گفتگو با فانس آتنی باید دست کم یک شناخت کلی از اوضاع داشتیم باشم . اما سختت را کوتاه کن !

- خانه ات را غارت کردند!
- همین؟ اتفاق دیگری رخ نداده است؟
- یعنی غارت خانه ات مهم نیست؟
- جواب بده! پرسیدم اتفاق دیگری رخ نداده است؟
- نه.
- پس خدانگهدار.
- ولی نبن خاری.....

چشم پزشک مصری بی آن که به سخنان هیب توجه کند، وارد حرمسرا شد و در را پشت سر خود بست.

صورت فلکی هفت اورنگ طلوع کرده بود. نبن خاری در اتاق بزرگ باشکوهش که در قسمت شرقی قصر سلطنتی و در نزدیکی اقامتگاه ملکه مادر قرار داشت، نشسته بود. گشاده رویی زودگذری که در برخورد با خدمتکار پیرش به منصفه ظهور رسانده بود، اکنون دوباره جای خود را به همان ترش رویی همیشگی داده بود.

نبن خاری یک مصری واقعی و خالص بود. یکی از فرزندان خلف طبقه کاهنان بود که اعضای آن حتی در موطن خود نیز هرگز در انتظار عمومی لبخند به لب نمی آوردند. کاهنان همیشه با چهره عبوس و رفتار خشک و رسمی با دیگران رو به رو می شدند و هیچ بیگانه ای شوخی و مطایبه ای از آنان نمی دید. اما همین کاهنان ترش رو، در خلوت و در جمع همکاران یا خویشاوندان نزدیک، نقاب از چهره بر می داشتند و حتی بیشتر از مردم عادی به شوخی و عیش و عشرت می پرداختند.

نبن خاری نیز با وجودی که فانس را از شهر سائس به خوبی می شناخت، او را سرد و عبوس به حضور پذیرفت و پس از یک خوشامد گویی کوتاه به هیب دستور داد او را با میهمان آتنی اش تنها بگذارد.

پاورقی ها :

*۱ در مصر باستان پسران معمولاً ناگزیر ، شغل پدران خود را انتخاب می کردند (دیودور) لیبیوس شجره نامه های زیادی جمع آوری کرده است که اعضای آنها نسل اندر نسل به شغل معین و خاصی اشتغال داشتند . اما در عین حال لازم به تذکر است که قانون کاستهای مصر ، بر خلاف قانون کاستهای هندی تا حدی انعطاف پذیر بود و استثناعات زیادی داشت . از کتیبه ها و سنگ قبرها ی باستانی مصری چنین برمی آید که پسران در انتخاب شغل ، آزادی های محدودی داشتند و مثلاً پسر یک سرباز می توانست شغل کهانت را انتخاب کند و یا برعکس ، پسر یک کاهن اجازه داشت به ارتش بپیوندد . اما روش معمول ، انتخاب شغل پدر و باقی ماندن در کاست خانوادگی بود . این سنت در تام اقوام و ملت های دوران باستان ، حتی در یونان ، رواج داشت .

*۲ هفت اورنگ = صورت فلکی دب اکبر .م

*۳ به نقل از هرودوت

فانس که به زبان مصری کاملاً مسلط بود ، خطاب به نبین خاری گفت :

- به دیدار تو آمدم ، چون می خواهم مطالب مهمی را با تو در میان بگذارم ...

نبین خاری گفت :

- که البته من از قبل در جریان تمام این مطالب قرار گرفته ام .

فانس با ناباوری سری تکان داد و گفت :

- گمان نمی کنم .

- تو را از مصر اخراج کرده اند . پزامتیک ولیعهد فرعون در تعقیب توست و قصد جان تو را دارد . و تو اکنون به ایران آمده

ای تا کمبوجیه را علیه کشور من تحریک کنی و بدین ترتیب از مصر انتقام بگیری .

- اشتباه می کنی ! من از موطن تو کینه ای به دل ندارم . قصد من گرفتن انتقام از دربار آمازیس است .

- اما تو می دانی که در مصر ، کشور و فرعون یکی هستند و تفاوتی ندارند .
- اما به گمان من این کاهنان مصری اند که خود را مالک و مظهر سرزمین مصر می دانند .
- پس تو بهتر از من می دانی . من تاکنون فراعنه را فرمانروای مطلق و بی رقیب سرزمین مصر می دانستم .
- بله . اگر فرعون بتواند خود را از نفوذ همکاران تو ، یعنی کاهنان ، آزاد کند . همین طور است که تو می گویی ، اما اکنون آمازیس هم تحت تاثیر و نفوذ کاهنان است و از آنان دستور می گیرد .
- چه خبر عجیب و تازه ای !
- که حتما تاکنون به گوش تو هم رسیده است .
- این طور تصور می کنی ؟
- از این بابت مطمئنم . اما همین آمازیس یک بار ، فقط یک بار موفق شد خواست خود را بر کاهنان تحمیل کند و تصمیم مستقل خویش را به مرحله اجرا بگذارد .
- خبرهای دربار مصر به ندرت به گوش من می رسد و بنابراین من نمی دانم منظور تو چیست .
- مطمئنم که نمی دانی ، چون اگر می دانستی دستهایت را از فرط خشم مشت نمی کردی . از آن سگ لگد خورده ای که با چاپلوسی پای صاحب خود را می لیسد هم کمتر بودی !
- رنگ از چهره نبن خاری پرید . خطاب به فانس گفت :
- من توهین و تحقیر آمازیس را فراموش نکرده ام . او را با خفت از مصر تبعید کرد اما بدان ، انتقام طعامی چنان شیرین است که حاضر نیستم لذت آن را با شخص دیگری تقسیم کنم .
- سخنت زیبا بود . اما اکنون از من بشنو . من انتقامم ررا با تاکستانی پر بار مقایسه می کنم که شاخه های انگورش چنان فراوان است که من به تنهایی قادر به برداشت آن نیستم .
- و تو به این جا آمده ای تا برای چیدن انگور همکارانی پیدا کنی ؟
- چنین است . و من امیدوارم که تو در چیدن انگور به من کمک کنی .

- اشتباه می کنی! حساب من تصفیه شده است. خدایان این بار را از دوش من برداشتند. بله، آمازیس مرا از میهنم تبعید و از دوستان و شاگردانم جدا کرد و به خاطر منافع شخصی خود مرا به این سرزمین نجس فرستاد. اما او تقاص این ظلم بزرگ را پس داده است.

- منظورت کور شدن چشم فرعون است؟

- شاید.

- پس خیر نداری که همکار عزیزت «پت آمون» با یک جراحی هنرمندانه، پوشش کدر روی عدسی چشم آمازیس را شکافته و سوی چشم را به او برگردانده است.

چشم پزشک مصری با شنیدن این خبر از خود بیخود شد و از فرط خشم دندانها را به هم سایید. اما چند لحظه بعد دوباره آرامش خود را بازیافت و پاسخ داد:

- در این صورت خدایان، فرزندان او را مجازات کرده اند.

- منظورت چیست؟ فرعون در شرایط فعلی از ولیعهد خود پزامتیک کاملاً راضی است. تاخوت هم اگرچه بیمار است، اما او هم همراه پدرش شب و روز دعا می خواند و برای خدایان قربانی می کند. و اما نیتیت، مرگ یکی از دوستان دختر آمازیس برای او ضربه سنگینی نیست. مرگ نیتیت برای خانواده آمازیس ضایعه محسوب نمی شود. خود تو هم این را خوب می دانی.

- اصلاً منظورت را نمی فهمم.

- البته؛ اگر تصور می کنی که بیمار زبیرویت واقعا دختر آمازیس است، نباید هم منظور مرا در کنی.

نبن خاری از شنیدن این کلمات تکان خورد و رنگ از چهره اش پرید. اما فانس با خونسردی به سخنانش ادامه داد:

- اطلاعات من بیشتر از آن است که تو تصور می کنی. نیتیت دختر هوفرا، فرعون قبلی و مخلوع مصر است نه فرزند آمازیس شاه کنونی کشور تو. آمازیس نیتیت را مثل دختر خود بزرگ کرد، اما نه از روی محبت، بلکه به دلایل کاملاً سیاسی. او بدین ترتیب به دو هدف بزرگ دست یافت: اولاً در میان مصریان این توهم را ایجاد کرد که گویا فرعون مخلوع، وارثی ندارد و ثانیاً نیتیت را از حق قانونی خود، یعنی نشستن بر جای پدر محروم نمود. تو بهتر می دانی که در کشور مصر سلطنت موروثی به اولاد انات نیز می رسد* ۱ و بنابراین نیتیت پدر واقعی خود را می شناخت. حق داشت تخت سلطنت را مطالبه کند!

- این ها حدسیات و شایعاتی است

- که من برای اثبات آنها مدرک مستندی در اختیار دارم . در میان اسناد و مدارکی که خدمتکار پیر تو هیب از مصر برای به ایران آورده است ، نامه هایی وجود دارد که توسط یکی از مشهور ترین پزشکان متخصص زایمان *۲ یعنی پدر مرحوم تو نوشته شده است . این اسناد در جعبه کوچکی نگهداری می شود که ...

- اگر هم چنین باشد ، به هر حال این نامه ها به شخص من تعلق دارد و من قصد علنی کردن آنها را ندارم . و از این گذشته تو در ایران هیچ کس را نخواهی یافت که بتواند رمز دستنویس های پدرم را کشف و متن آنها را برای تو ترجمه کند .

- مرا ببخش . اما تو در این مورد هم اشتباه می کنی . الوا همان طور که گفتم جعبه حاوی نامه ها فعلا در اختیار من است و من ، علی رغم احترامی که برای حق مالکیت قائلم ، تا از این نامه برای رسیدن به هدف خود استفاده نکنم ، آنها را به تو مسترد نخواهم کرد . ثانیاً برخلاف تصور تو ، مردی در بابل زندگی می کند که می تواند تمام نامه های رمزی کاهنان مصری را بخواند و آنها را به زبان مصری ساده ترجمه کند . آیا نام اونوفیس Onuphis را شنیده ای ؟

برای سومین بار رنگ از چهره نب خاری پرید . پرسید :

- آیا مطمئنی که این مرد هنوز زنده است ؟

- دیروز به خانه اش رفتم . همان طرو که می دانی اونوفیس سالها کاهن اعظم معبد هلی پولیس بود و به تمام اسرار شما کاهنان آشنا است . هنگامی که فیثاغورث ساموسی در مصر زندگی می کرد ، بسیاری از مراسم آیینی کاهنان را پذیرفت و به آنها عمل نمود و بدین ترتیب اجازه یافت به عنوان دانش آموز در مدرسه مذهبی کاهنان معبد هلی پولیس شرکت کند . فیثاغورث در این مدرسه به دلیل هوش سرشار ف خیلی زود نظر اونوفیس را به خود جلب کرد و بسیاری از علوم خفیه مصری *۳ را از او آموخت و از طریق نوشته های خود ، این دانش پنهان را به جهانیان معرفی نمود . خود من یکی از شاگردان آن فیلسوف بزرگم . هنگامی که کاهنان از افشای اسرار معبد مطلع شدند ، اونوفیس را به اتهام خیانت و افشای راز به محاکمه کشیدند و به مرگ محکوم کردند . قرار بود او را با زهری که از هسته هلو می گیرند ، مسموم کنند . اونوفیس با شنیدن خبر محکومیت خود ، به نوکراتس فرار کرد و در خانه رودوپیس که می دانی به دستور مستقیم فرعون از مصونیت کامل برخوردار است ، پنهان شد . او در این خانه با آنتی منیداس ، لسوسی تبعیدی که سالها در دربار بخت النصر شاه اسبق آسور به سر برده و در بابل به عنوان مشاور نظامی انجام وظیفه کرده بود ، آشنا شد . آنتی منیداس برای اونوفیس توصیه نامه ای نوشت و او را نزد کلدانیان بابل فرستاد . اونوفیس به بابل آمد ، و از آن جا که بدون مال و منال مصر را ترک کرده بود ، به جستجوی راهی برای امرار معاش پرداخت . توصیه نامه آنتی منیداس در این مورد نیز کارساز بود .

اونوفیس که روزی از بزرگان و ثروتمندان مصر بود ، اکنون در فقر به سر می برد و با انجام محاسبات نجومی برای منجمین معبد بعل روزگار می گذراند . او اکنون هشتاد ساله است . اما از نظر دماغی در سلامت کامل به سر می برد . دیروز که نزد او رفتم و یاری طلبیدم ، با رضایت به من قول کمک داد . پدر تو یکی از قضات دادگاهی بود که او را به مرگ محکوم کرد . اما اونوفیس قصد ندارد گناه پدر را به پای پسر بنویسد . او از تو کینه ای به دل ندارد و به تو سلام می رساند .

پ:

*۱ در فهرست اسامی فراعنه مصر ، نام چندین ملکه به چشم می خورد . کتیبه های زیادی وجود دارد که سلطنت زنان بر سرزمین مصر را تایید می کند . «مانه تو» معتقد است که تقسیم بندی باستانی سلسله های فراعنه بر اساس دوران حکومت ملکه ها انجام گرفته است .

*۲ از تصاویر و کتیبه های به دست آمده و نیز توضیحات موجود در تورات (سفر خروج) چنین بر می آید که در مصر باستان زایمان معمولاً توسط قابله ها انجام می گرفت . اما در عین حال شکی وجود ندارد که در زایمان های دشوار و خطرناک ، از پزشکان متخصص نیز استفاده می شد . اکثر خانه ها اتاقی مخصوص زایمان داشتند که زائو پس از فراغت ، دوران نقاهت را در آن می گذارند . این اتاق مِشِن نام داشت و به همین دلیل قابله را نیز مِشِنو ، یعنی مسدول اتاق زایمان می نامیدند .

*۳ نویسندگان متاخر یونانی مطالب زیادی درباره علوم خفیه مصری نوشته اند . اما علی رغم این نوشته ها تصویر روشنی از علوم خفیه مصری در دست نیست . متاسفانه متن پاپیروسهای مصری در این مورد چنان مرموز و پر از استعاره و مفاهیم دو پهلو است که درک معنای واقعی متن بسیار دشوار و حتی ناممکن است . به نوشته پلوتارک (ایزیس و اوسیریس ۱۱-۴) علوم خفیه در انحصار کاهنان بود . آن طور که از فصول مختلف کتاب مردگان بر می آید هسته مرکزی این علوم خفیه ، اعتقاد به یک خدای واحد و متحد کننده بود . از آن جا که خردمند ترین و برجسته ترین حکمای یونان (لیکورگ ، سولون ، تالس ، فیثاغورث ، دموکریت ، افلاطون و) از این علوم در آموزشهای خود (سیاست ، هندسه ، نجوم و فلسفه) استفاده

وافر کرده اند . بنابراین باید نتیجه گرفت که دانش مخفی مصریان دارای پایه های بسیار محکم و دستاورد های درخشانی بوده است .

نبن خاری که در تمام این مدت اندیشناک و نگران به زمین خیره شده بود ، پس از خاتمه سخنان فانس با نگاهی نافذ به او خیره شد و پرسید :

- نامه ها و مدارک من کجاست ؟

- نامه ها را به اونوفیس دادم تا از میان آنها ادله و شواهد مورد نیازم را پیدا کند .

- که این طور ! لطفا مشخصات صندوقی را که هیب از مصر به ایران آورده برایم توضیح بده .

- صندوق کوچک و سیاه رنگی است که از چوب های گرانبهای آبنوس ساخته شده و بر روی درپوش آن خراطی های زیبایی دیده می شود . در وسط درپوش صندوق تصویر یک کفش دوز ، حشره مقدس مصریان به چشم می خورد و چهار گوشه آن

نبن خاری نفس راحتی کشید و گفت :

- در این صندوق چه فقط نامه و نوشته های پدرم را نگهداری می کنم .

- به احتمال زیاد همین نامه ها هم برای منظور من کافی است . نمی دانم این خبر به گوش تو رسیده است یا نه ، کمبوجیه برای من احترام زیادی قائل است .

- پس خوشا به حال تو ! ولی مطمئن باش که نامه ها و مدارک مهم و واقعا خطرناک من در مصر مانده اند .

- این مدارک در یک صندوق بزرگ و منقوش از جنس چوب چنار قرار داشتند .

- تو از کجا می دانی ؟

- چون من ... نبن خاری ، خوب دقت کن ، چون آنچه می گویم عین حقیقت است . سوگند یاد نمی کنم ، چون فیثاغورث ادای سوگند را ممنوع کرده است . اما مطمئن باش که راست می گویم . آن صندوق ، به دستور فرعون ، همراه با اسناد درون آن در باغ معبد نیت در شهر سائس به آتش کشیده شد و به زغال و خاکستر تبدیل گردید .

سخنان فانس ، نبن خاری را مثل صاعقه زده ها در جا خشک کرد . آرامش و خونسردی متینی که تا آن لحظه به معرض نمایش گذاشته بود ، جای خود را به آثار خشم و نومیدی داد . اما این بروز هیجان دیری نپایید . مرد مصری دوباره به خود آمد ، آرامش از دست رفته را بازیافت و گونه هایش رنگ عادی به خود گرفت . با صدایی به سردی یخ خطاب به فانس گفت :

- تو می خواهی مرا با خودت همدست کنی و برای این منظور سعی می کنی وجود مرا از نفرت مالمال سازی و احساساتم را علیه دوستانم برانگیزی . من شما هلنی ها را خوب می شناسم ! شما توطئه گر و فریبکارید و برای رسیدن به هدف از هیچ دروغ و ریایی پرهیز نمی کنید .

- قضاوت تو درباره من و هم وطنانم کاملا مصری است . تو هم مثل سایر مصریان ما بیگانگان را مظهر بدی و زشتی می دانی ، اما این بار سوءظن تو نابجا و کاملا اشتباه است . خدمتکارت را صدا کن تا گفته های مرا تایید کند .

نبن خاری چینی به پیشانی انداخت و با چهره ای عبوس و در هم هیب را صدا زد .

هنگامی که هیب به اتاق آمد ، نبن خاری با خشونت به او گفت :

- نزدیک تر بیا !

هیب شانه ای بالا انداخت و اطاعت کرد .

- آیا تو از این مرد رشوه گرفته ای و به دام افتاده ای ؟ آری یا نه ؟ باید حقیقت را بدانم ، چون آینده من و خوشبختی یا بدبختی من به پاسخ این سوال بستگی دارد . اگر به دام این مرد افتاده ای و اگر او تو را فریب داده و به شهادت دروغ وادار کرده است به من بگو . من تو را می بخشم ، چون تو خدمتکار قدیمی و با وفای منی ، حق زیادی به گردن من داری و من خود را مدیون تو می دانم . حقیقت را بگو . تو را به پدران و اجدادت سوگند می دهم ، حقیقت را بگو !

با شنیدن این سخنان ، چهره رنگ پریده پیرمرد کبود شد . چنان از خود بیخود گردید که تا دقایقی چند قدرت سخن گفتن نداشت . سرانجام هنگامی که بر خود مسلط شد ، اشک خود را فرو خورد و با صدایی خشمگین و پر از سرزنش فریاد زد :

- نگفتم ؟ ارباب در این سرزمین نجس و پر از طلا ، جادو شده است . فاسد شده است . ای نبن خاری نمک شناس ، تو قیاس به نفس می کنی ! حتما خود دروغگو و فریبکار شده ای که مرا چنین می پنداری ! بله ، خشمگین شو . من از تو نمی ترسم . اکنون که تو ، من پیرمرد را که شصت سال تمام با وفاداری و صداقت به تو و پدرت خدمت کرده ام ، شیاد ، دروغگو و خائن می دانی . دیگر زندگی به چه دردی می خورد ؟ اتهام دیگری نداری ؟ شاید آدم هم کشته ام !

چشم های پیرمرد ، علی رغم میل و اراده اش پر از اشک شده بود . فانس با دلسوزی دستی به شانه او زد و خطاب به نین خاری گفت :

- هیب خدمتکار وفاداری است . نامردم اگر حتی یک پشیز به او داده باشم .

اما نین خاری برای اثبات بی گناهی هیب نیازی به سخنان فانس نداشت . هیب را از کودکی می شناخت و می دانست که آن پیرمرد وفادار هرگز به او دروغ نخواهد گفت . از سخنان خشن خود پیشمان شد ، دست هیب را گرفت و با مهربانی گفت :

- من تو را متهم نکردم . چرا از یک پرسش ساده تا این حد آزرده شدی ؟

- پس انتظار داشتی از سوءظن شرم آورت خوشحال شوم ؟

- سخنانم را فراموش کن . اکنون آنچه را که در غیبت من در خانه ام رخ داده است ، به تفصیل شرح بده .

- چه ماجراهای وحشتناکی ! حتی فکر آن هم دهانم را چنان تلخ می کند که گویی خرزهره خورده ام .

- قبلا گفتمی که خانه ام را غارت کرده اند .

- آن هم چه غارتی ! در دنیا خانه ای را مثل خانه ما غارت نکرده اند . ای کاش لااقل مهاجمین از طبقه دزدان بودند ، چون در این صورت می توانستیم اکثر اموال دزدیده شده را دوباره به دست آوریم * ۱ اگر دزدهای حرفه ای به خانه ما دستبرد زده بودند ، جای نگرانی نبود ، چون این اتفاق هر روز در شهر تکرار می شود ، اما اگر

- حاشیه نرو . وقت من تنگ است .

- می دانم . هیب پیر در ایران دست به هر کاری می زند ناصواب و خطاست . بسیار خوب ! تو اربابی و فرمان با توست . من یک نوکر پیرم که وظیفه ای جز اطاعت ندارم . به هر حال ماجرا به زمانی برمی گردد که هیات ایرانی برای خواستگاری نیتیت به سائس آمده بود و مردم که گویی مسخ شده بودند ، در خیابان ها برای دیدن ایرانیان و لباس های فاخر آنان سر و دست می شکستند . در همان روزها بود که آن رویداد شرم آور اتفاق افتاد . هنوز آفتاب غروب نکرده بود . من برای نجات از نیش پشه ها در برجک خانه نشسته بودم و با نوه ام ، منظوم فرزند ارشد دخترم بنرا Benra است ، بازی می کردم . پسر قوی و خوش آب و رنگی است که نسبت به سنش بیش از حد زرنگ و زیرک به نظر می رسد . پسرک ماجرای یکی از شیطنت هایش را برایم می گفت ، نوه ام کفش های مادرش را در گوشه ای پنهان کرده بود * ۲ که ناگهان در خانه با چنان شدتی به صدا در آمد که تصور کردم خانه آتش گرفته است . نوه ام را به زمین گذاشتم ، با منتهای سرعت ، سه پله

یکی از پلکان پایین رفته و کلون پشت در را کنار کشیدم. در باز شد و گروهی از خادمین معبد و مامورین امنیتی، که تعداد آنان شاید به پانزده نفر می رسید، با چنان خشونت و تشابی به درون خانه ریختند که حتی فرصت نیافتم دلیل شورش آنان را بپرسم. پیچی pichi، همان خادم بی شرم معبد نیت که تو هم او را می شناسی، با دست به سینه ام زد، مرا به عقب راند، در را از داخل قفل کرد و به نگهبانان دستور داد اگر از فرمان او سرپیچی کردم، دست و پای مرا ببندند. ولی ارباب، تو که می دانی، من وقتی خشمگین می شوم، نمی توانم زبانم را نگه دارم. بنابراین خشونت کردم و ناسزا گفتم. پیچی بیشم دستور داد... ارباب، به توت الهه علم و حقیقت قسم که راست می گویم، بله، به دستور پیچی دستهایم را با طناب بستند. مرا از سخن گفتن منع کرد و اظهار داشت که کاهن اعظم دستور داده است، در صورت سرپیچی از اوامر او، بدنم را با بیست و پنج ضربه عصا کبود کنند. هنگامی که انگشتی کاهن اعظم را در دست او دیدم، چاره ای جز اطاعت نداشتم. پیچی دستور داد فوراً و بدون هیچ مقاومتی تمام نوشته های تو را به او تحویل دهم. اما هیب پیر آن قدر ها هم احمق نیست. هرچند بعضی از افراد که قاعدتا باید مرا بیش از این می شناختند، معتقدند که من حمارزاده و رشوه گیرم. اما من چندان هم ساده لوح نیستم. خوب، در آن شرایط چه کاری از من ساخته بود؟ وانمود کردم که از دیدن انگشتی کاهن اعظم دگرگون و مثل یک بره، رام شده ام. با تواضع بسیار از پیچی درخواست کردم دست هایم را باز کند تا کلید اتاق تو را پیدا کنم. طناب را از دست هایم برداشتند. با سرعتی که از من پیرمرد بعید به نظر می رسید پنج پله یکی از پلکان بالا رفتم، در اتاق را باز کردم، نوه ام را به درون اتاق کشاندم و در را از داخل قفل کردم. به برکت پاهای بلند و گام های سریع فرصت کافی یافتم، جعبه سیاهی را، که تو در مورد آن به من سفارش اکید کرده بودی، به دست نوه ام دادم، او را از تالار پشتی به حیاط فرستادم و به او گفتم هرچه زودتر جعبه را در کبوتر خانه مخفی کند. آن گاه در اتاق را گشودم و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده است پیچی را به درون اتاق دعوت کردم و به او گفتم: «نوه ام با کار بازی می کرد و من از ترس این که مبادا دست و صورتش را زخمی کند، شتابزده به طبقه بالا آمدم و اکنون هم به عنوان مجازات او را از خانه بیرون کردم.» پیچی، این الاغ بی شعور، سخنان مرا باور کرد. تمام خانه را زیر و روز کردند. ابتدا آن صندوق بزرگ چوبی را که پر از نوشته های مختلف بود پیدا کردند و بعد هم پایپروس ها و طومارهای روی میز کار تو را برداشتند. و خلاصه هر نوشته ای را که در خانه یافتند جمع آوری کردند. همه را بدون تفکیک در صندوق چوب چنار گذاشتند و به حیاط بردند. اما جعبه سیاه رنگ تو در کبوتر خانه دست نخورده ماند. نوه من زیرکترین پسر شهر سائس است. هنگامی که صندوق بزرگ را از خانه خارج کردند، دوباره شعله های خشمم زبانه کشید. نفرین کردم، ناسزا گفتم و تهدید کردم که به دادگاه و در صورت لزوم، حتی به شخص فرعون شکایت خواهم کرد و اگر در همان لحظه آن جوانان لعنتی ایرانی که برای بازدید از شهر در خیابان ها به راه افتاده بودند، سر نمی رسیدند و توجه همه مردم را به خود جلب نمی کردند، شاید موفق می شدم مردم را نیز علیه آن دزدان غارتگر بشورانم. همان شب به سراغ دامادم رفتم که همان طور که می دانی خادم معبد نیت است. ماجرا را گفتم و از او خواستم با استفاده از تمام روابط خود، درباره سرنوشت نوشته های تو کسب

خبر کند . دامادم مرد حق شناسی است و هنوز هم به خاطر جهیزیه قابل توجهی که تو در روز ازدواج به دخترم بخشیدی ، از تو سپاسگزار است . دامادم سه روز بعد به خانه ام آمد و اظهار داشت که به چشم خود دیده است که خادمین معبد صندوق چوبی و تمام نوشته های تو را به آتش کشیدند و نابود کردند . من از فرط خشم یرقان گرفتم اما علی رغم بیماری به دادگاه مراجعه کردم و دادخواستی نوشتم . اما آن قضات شیطان صفت که خود نیز کاهن و همدست دزدان بودند ، شکایت مرا نپذیرفتند . اما من از پا ننشستم دادخواست و شرح حالی نوشتم و آن را به دربار فرعون بردم . اما او هم با ترش رویی مرا از خود راند و تهدید کرد اگر دوباره نامی از آن نوشته ها بر زبان برانم ، به عنوان خائن به کشور تحت تعقیب قرار خواهم گرفت . و من از آن جا که زبانم را دوست دارم *۳ از دست زدن به اقدامات بعدی صرف نظر کردم . اوضاع برای من بسیار خطرناک شده بود . دیگر نمی توانستم در مصر بمانم ، باید تو را می دیدم و ماقع را برایت بازگو می کردم . تو قوی تر و بانفوذتر از منی . بنابراین باید از ماجرا مطلع می شدی تا بتوانی از دشمنانت انتقام بگیری و باید آن جعبه سیاه را هرچه زودتر به تو تحویل یم دادم . چون می ترسیدم که آن را هم از من بدزدند . بنابراین با قلب خون چکان و چشم گریان وطن گرامی و نوه عزیزم را ترک رکدم و با این موی سفید به سرزمین های طاعون زده بیگانه پا گذاشتم . در روز آخر ، هنگامی که نوه ام را برای وداع بوسیدم ، به من گفت : «پدربزرگ ، نرو و نزد ما بمان . چون اگر بیگانگان تو را نجس کنند ، دیگر نمی توانم تو را در آغوش بگیرم و ببوسم . » دخترم بنرا به تو سلام رساند و دامادم از من خواست به تو اطلاع دهم که عاملین و مسببین اصلی این جنایت دو نفرند : اول پزامتیک ولیعهد فرعون و دوم پت آمون ، چشم پزشک مشهور و رقیب قدیمی تو . از آن جا که از سفر بر دریای طوفان زده وحشت داشتم ، ابتدا همراه با یک کاروان از بازرگانان عرب خود را به تدمور ، که یک واحه پر درخت فنیقی *۴ است ، رساندم و سپس همراه بازرگانان سوری به کرخه میش در ساحل فرات آمدم . در این شهر جاده فنیقی به بابل و جاده سارد به بابل ، به هم می پیوندند . در چاپارخانه کنار جاده ، خسته و بی رمق در زیر درختان میهمانسرا نشسته بودم که بیگانه ای سوار بر کالسکه سر رسید . از آن جا که اسبان چاپار سلطنتی را به این کالسکه بسته بودند ، توجه من به آن جلب شد . و هنگامی که جلو رفتم ، فوراً فرمانده سابق سربازان یونانی سائس را شناختم

پ:

*۱ دیودور و گلیوس نوشته اند در مصر باستان دزدانی که خود را به مقامات مسئول معرفی می کردند ، به شدت تحت مراقبت قرار می گرفتند . اما از تعقیب قانونی در امان بودند . دیودور نوشته است دزدان هر شهر رئیسی داشتند که مال باختگان می توانستند با مراجعه به او و پرداخت یک چهارم بهای اموال دزدیده شده ، اموال خود را باز پس گیرند . به احتمال زیاد منشا این رسم عجیب ، قانونی بود که بر اساس آن هر مصری موظف بود هر سال به مقامات رسمی محله خود

مراجعه کند و وضعیت مالی خود را (درآمد، هزینه، دارایی) اظهار نماید. دادن اطلاعات نادرست، به صدور حکم اعدام منجر می‌شد. (دیودور) بنابراین کسی که به جان خود علاقمند بود، وضعیت مالی خود را از حکومت پنهان نمی‌کرد و دزدان نیز ترجیح می‌دادند سه چهارم درآمد خود را فدا کنند و با قناعت به یک چهارم باقی مانده و معرفی خود به مسئولین ذی ربط از خطر اعدام مصون بمانند.

*۲ پلوتارک می‌نویسد در مصر باستان راه رفتن با پای برهنه در خیابان بسیار مذموم و زننده محسوب می‌شد و به همین دلیل بسیاری از شوهران برای پایبند کردن زنان خود به خانه و جلوگیری از خروج بی‌اجازه آنان کفش‌های همسران خود را مخفی می‌کردند. هرودوت نوشته است وظیفه خرید مایحتاج روزانه، به عهده زن مصری بود. این تقسیم کار که از نظر ما کاملاً عادی است، برای هرودوت یونانی امری شگفت‌انگیز محسوب می‌شد، چون در یونان وظیفه خرید روزانه از بازار به عهده مردان بود.

*۳ بر طبق قوانین مصر، یک از مجازات‌های خیانت به کشور، بریدن زبان بود.

*۴ واحه تدمور که بعداً پالمیرا نامیده شد، ظاهراً توسط حضرت سلیمان بنا گردید. هرچند که افسانه‌های عربی آن را قدیمی‌تر از دوران سلیمان می‌دانند. منظور حضرت سلیمان، که به عنوان یک بازرگان بزرگ و زیرک نیز شهرت داشت، از آباد کردن این واحه که در وسط صحرای سوریه قرار داشت، فقط ایجاد کاروانسرا و استراحتگاه برای کاروان‌های بازرگانی نبود. هدف اصلی او ساختن یک دژ نظامی برای جلوگیری از حملات و شیبخون‌های قبایل عرب و سوری به امپراتوری خود بود. این واحه کوچک، خیلی زود رشد و توسعه یافت و به شهر بزرگی تبدیل گردید. کرخه‌میش در ساحل فرات، که به خاطر جنگ بزرگ فرعون نخو و بخت‌النصر شهرت جهانی یافت، بر سر جاده‌ای قرار داشت که از بابل به تدمور می‌رفت.

فانس سخنان پیرمرد را قطع کرد و گفت:

- و من هم فوراً تو را شناختم. تو بلند قامت‌ترین و عبوس‌ترین مردی هستی که در عمرم دیده‌ام. بارها، هنگامی که جعبه‌ی داروهای اربابت را بر دوش می‌کشیدی و کودکان در خیابان تو را دنبال می‌کردند و تو به آنها ناسزا می‌گفتی، از

رفتار تو به قهقهه خندیده بودم . هر بار که تو را می دیدم یاد لطیفه ای می افتادم که فرعون با شوخ طبعی خاص خود ، درباره تو گفته بود . یک روز که فرعون تو و اربابت را در حیاط قصر دید . فریاد زد : « این پیرمرد مرا یاد جغد پیری می اندازد که موشی را به دهان گرفته است . و ای کاش نبن خاری هم به دام زن سلیطه ای گرفتار می شد که در ازای تمام چشم هایی که در دوران طبابتش بینا کرده است ، تخم چشمش را از حدقه بیرون می کشید .

هیب پیر فریاد زد :

- ای بدجنس نابکار !

نبن خاری اندیشناک و در سکوت کامل به سخنان خدمتکارش گوش داده و تنها گاه و بی گاه رنگ چهره اش دگرگون شده بود . هنگامی که شنید نوشته هایش که حاصل سالها تحقیق و رنج و مرارت او بود ، با موافقت کاهنان و شخص فرعون به دستور ولیعهد طعمه آتش شده است ، بی اختیار پنجه اش به مشت تبدیل شد .

فانس تمام حرکات چشم پزشک سائسی را با دقت زیر نظر داشت . او طبیعت انسان ها را می شناخت و می دانست که زخم یک شوخی زنده ، به مراتب عمیق تر و دردناک تر از زشت ترین توهین هاست . فانس دقیقا به همین دلیل لطیفه آمیز را در حضور نبن خاری بازگو نمود . و حساب او کاملا درست بود : هنگامی که نبن خاری سخنان فانس را شنید ، گلی را از گلدان روی میز برداشت ، آن را در مشت له کرد و بر زمین انداخت . فانس با دیدن آن صحنه با شیطنت لبخندی زد و به سخنانش ادامه داد :

- اکنون بهتر است گزارش سفر پرماجرایی هیب مهربان را به پایان برسانیم . من از او دعوت کردم سوار کالسکه شود . هیب ابتدا امتناع کرد . نمی خواست با یک بیگانه نجس و بدنام همسفر شود . اما سرانجام تسلیم شد و همراه من به سلامت به بابل رسید . من در میهمانخانه کاخ سلطنتی برایش اتاقی تهیه کردم . تا امروز موفق به دیدار تو نشدیم . چون تو گرفتار درمان نیتیت بودی که با زهر مسموم شده است . باقی ماجرا را خود می دانی .

نبن خاری به نشانه تایید سری فرود آورد و با اشاره دست ، هیب را مرخص نمود .

پیرمرد غرولند کنان فرمان اربابش را اطاعت کرد . هنگامی که نبن خاری و فانس تنها ماندند ، چشم پزشک مصری خطاب به مرد آتنی گفت :

- ای مرد هلنی ، علی رغم تمام آنچه رخ داده است ، ما نمی توانیم همدست و متحد شویم .

- چرا ؟

- چون می ترسم انتقام تو کافی نباشد و عطش مرا سیراب نکند .

فانس پاسخ داد :

- از این بابت نگران نباش . آیا اکنون می توانم تو را همدست و متحد خود بدانم ؟

- بله ، اما به یک شرط .

- چه شرطی ؟

- باید به من امکان دهی تا نتیجه انتقامم را به چشم ببینم .

- آیا می خواهی ، اگر کمبوجیه به مصر لشکر کشید ، همراه سربازان ایرانی به وطنت برگردی ؟

- بله ! می خواهم دشمنانم را در حضيض ذلت و فلاکت ببینم و هنگامی که دشمنانم در خاک و خون افتادند خطاب به آنان فریاد بزنم : «ای ترسوهای بدکاره ، می بینید ؟ این فلاکت که به آن دچار شده اید ، کار همان چشم پزشک بیچاره و تبعیدی است !» وای بر من ، کتابهایم را سوزاندند ! وای بر من ! ان نوشته ها جای خالی زن و فرزند از دست رفته ام را پر کرده بود . نوشته های من باید در اختیار دانش آموزان قرار می گرفت تا به کمک آنها شب تاریک نابینایان را به روز روشن تبدیل کنند . حال که نوشته هایم را نابود کرده اند ، زندگی من هم از دست رفته است . دربار مصر با سوزاندن نوشته هایم ، در حقیقت خود را در شعله های آتش سوزانده است !

نبن خاری به این جا که رسید ، بی اختیار دست ها را بر صورت گذاشت و های های گریه کرد . فانس با مشاهده گریه مرد مصری خود را به او رسانید ، دستش را در دست گرفت و گفت :

- دوست من ، مصریان بر تو ضربه ای کاری وارد کرده اند . بله ، تحمل این ضربه دشوار است . اما شکنجه ای که من دیده ام صدمه از این ضربه هولناکتر است . دزدان به خانه تو ریختند و نوشته هایت را غارت کردند ، اما سربازان پزامتیک خانه و کاشانه مرا به کلی سوزاندند و خاکستر کردند . آیا می دانی بر من چه گذشته است ؟ اگر مرا تعقیب و محاکمه و مجازات می کردند ، به آن ها حق می دادم ، چون من به مقدسات آنان توهین کرده و بر طبق قوانین مصر مستوجب مرگ بودم . اگر تنها از شخص من انتقام می گرفتند ، آنان را عفو می کردم . من آمازیس را مثل یک رفیق واقعی دوست داشتم . فرعون نابکار این واقعیت را می دانست و با این حال دامن خود را به چنان جنایت هولناکی آلوده کرد . آه که جانم از یادآوری آنچه گذشته است می سوزد ! گرگهای خون آشام پسر فرعون به خانه یک زن تنها و بی پناه یورش بردند و فرزندانم را دزدیدند . دخترم ، پسر ، نور چشمانم . مایه غرور و شادیم ، تسلائی زندگی بی خانمان و دربه درم . و با آن دو

کودک خرد سال چه کردند؟ دخترم را به عنوان گروگان زندانی کردند تا به قول خودشان اسرار مصر را نزد بیگانگان افشا نکنم، و پزامتیک، ولیعهد مصر، این دیوانه خیره سر، شاید هم با موافقت فرعون، تنها پسر، گل زیبای زندگی ام، حاصل عمرم را کشت و چراغ زندگی را خاموش کرد. ماه ها بود که میل به زندگی از وجودم رخت بر بسته و قلبم اسیر غمی بی پایان شده بود. و امروز احساس می کنم که شعله آتش انتقام قلبم را دوباره گرم کرده و اشتیاق گرفتن تقاص به زندگی ام معنا داده است!

نبن خاری که با نگاهی آتشین به چشمان شربار فانس می نگریست، دست پدر داغدار را گرفت و گفت:

- من و تو از امروز هم پیمان و متحد می شویم!

فانس دست راست نبن خاری را محکم در دست گرفت و گفت:

- نخستین اقدام ما جلب رضایت و اعتماد شاه ایران است!

- من چشمان ملکه مادر را بینا خواهم کرد.

- آیا این کار از تو سخاته است؟

- آن جراحی ظریفی که سوی چشمان آمایس را به او بازگرداند، از اختراعات من است. پت آمون روش جراحی را از نوشته های به سرقت رفته من آموخته است.

- پس چرا قبلا از توانایی و هنرت برای درمان ملکه مادر استفاده نکردی؟

- من به دشمنانم هدیه بلاعوض نمی دهم.

بدن فانس از شنیدن این خبر هولناک، آن هم از زبان یک پزشک، به لرزه در آمد. اما خیلی زود بر احساسات خود غلبه کرد و گفت:

- من هم به نوبه خود از لطف و توجه کمیوجیه برخوردارم. نمایندگان ماساگت ها امروز بابل را به مقصد سرزمین خود ترک کردند. شاه با پیشنهاد صلح موافقت کرده است و ...

در همین لحظه در باز شد، یکی از خواجه های ملکه مادر نفس زنان و وحشتزده به اتاق آمد و خطاب به نبن خاری فریاد زد:

- بانویم نیتیت در حال مرگ است! زود باش، زود باش! برخیز و همراه من بیا!

پزشک مصری با حرکت دست از متحد یونانی اش خداحافظی کرد. کفش هایش را پوشید و همراه خواجه به کنار بستر احتضار همسر شاه رفت.

فصل دوم

اشعه تند آفتاب از پشت پرده های ضخیم، اتاق دختر فرعون را پر نور کرده بود. نین خاری هنوز هم در کنار بستر نیتیت نشسته بود. گاهی نبض دخترک را می گرفت، گاهی پیشانی و شانه اش را می مالید و گاه با چشمان نیمه باز در افکار دور و درازش غرق می شد. نیتیت پس از یک تشنج شدید و طولانی ظاهراً به خواب عمیقی فرو رفته بود. در پایین تخت او چند پزشک ایرانی و چند موبد اجتماع کرده و به خواندن دعا مشغول بودند.

نین خاری هربار که نبض بیمار را می گرفت. شانه ای بالا می انداخت و نومیدانه سر تکان می داد. همکاران ایرانی او هم مایوس و درمانده به نظر می رسیدند. هر نیم ساعت پرده اتاق مجاور تکان می خورد و دختر زیبای جوانی به اتاق بیمار سرک می کشید و با چشم های میشی درشتش، ملتسمانه به پزشکان خیره می شد. و هر بار با چهره عبوس و حرکات مایوسانه پزشکان ف دخترک را ناامید و پریشان به اتاق خود بر می گرداند. آتوسا دو باز دزدانه خود را به کنار بستر نیتیت رسانده و بر پیشانی او بوسه زده بود. و هر بار، نین خاری با نگاه خشن و آمرانه اش او را از بستر بیمار دور کرده بود.

ملکه مادر در اتاق مجاور نشسته بود و مستقیماً بر کار پزشکان نظارت می کرد. اما کمبوجیه پس از طلوع آفتاب و بعد از آن که نیتیت به خواب رفت. از اتاق بیمار خارج شده و سوار بر اسب سرکش خود، همراه فانس، فرناباد، هوتانه، داریوش و چند تن دیگر از درباریان به شکارگاه رفته بود. او می دانست که بهترین راه برای فرو نشاندن هیجان و فراموش کردن اندوه، سواری بر پشت یک اسب ناآرام و سرکش و تعقیب شکاری تیزپا بود.

هنگامی که نین خاری صدای نعل اسب ها را از دور شنید، وحشت زده به خود آمد. لحظاتی چند با چشمان باز به خواب رفته و رویای هولناکی دیده بود: شاه ایران با لشکری عظیم و جرار به موطن او لشکر کشیده و شهرها و معابد مصر را به آتش کشیده بود. مشت آهنین کمبوجیه همچون پتکی عظیم، اهرام جاودان مصر را از جا کنده بود. پرده اتاق مجاور دوباره تکان خورد و آتوسا دزدانه به اتاق بیمار آمد و دست بر پیشانی نیتیت گذاشت. نین خاری چشم باز کرد و بی اختیار از جا پرید. سه روز و سه شب بود که از کنار بستر دختر فرعون دور نشده بود.

آتوسا دوباره به اتاق مادرش برگشت . هوایی گرم و مرطوب فضا را پر کرده بود . هیچ صدایی به گوش نمی رسید . سکوتی مرگبار بر همه جا حاکم بود . پزشک مصری رویایش را به خاطر آورد و با خود گفت : « کار من خیانت به میهن است . » در عالم خیال خود را در کنار آمازیس دید . فرعون مقتدری که او را به تبعید فرستاده و به مسخره گرفته بود . اکنون زنجیر به دست و پا داشت . لبهایش آهسته تکان خورد . اما نه این جا و در کنار بستر یک بیمار محتضر نیم توانست نفرین های درشت و تلخ و بی رحمانه ای را که در دل نثار دشمنانش می کرد ، بر زبان براند . نین خاری قطعه اشکی را از گوشه چشم خود پاک کرد . شبهای درازی را به خاطر آورد که با قلم نی در پرتوی کم سوی فانوس ، پشت میز کار نشسته و افکار و تجاربش را با خطر رمزی مخصوص کاهنان بر طومار پاپيروس منتقل کرده بود . او برای برخی از بیماری های چشم ، که کتابهای مقدس توت *۱ و طومارهای پزشکان کهن معبد جبال آنها را لاعلاج می دانستند ، راه حل های مناسب و موثری یافته بود . اما او می دانست که اگر گستاخی کند ، طومارها و نوشته های مقدس و کهن را ناکامل و نادرست بنامد و به تصحیح و تکمیل آنها همت بگمارد ، از سوی همکاران خود یعنی پزشکان و راهبان ، به کفر و الحاد متهم خواهد شد . و به همین دلیل برای نوشتار اصلی خود این عنوان را انتخاب کرده بود : «نوشته های علمی جدیدی از حضرت توت در مورد بیماری های صورت ، که اخیرا توسط نین خاری ، چشم پزشک سائسی کشف شده است . »

نین خاری تصمیم گرفته بود در آستانه مرگ ، تمام نوشته های خود را وقف کتابخانه تین *۲ کند ، تا آیندگان بتوانند از تجارب او استفاده کنند . او عمر خود را وقف کسب دانش و تجربه کرده بود و شهرت و دعای خیر بیماران را تنها برای دنیای پس از مرگ خود می خواست . اما اکنون در عالم خیال رقیب و دشمن قدیمی خود را می دید که پس از دزدیدن ابتکار علمی او یعنی جراحی آب مروارید ، در کنار ولیعهد ، در باغ مبعذ نیت ایستاده بود و شعله های آتشی را که نوشته های او را می بلعید ، تیزتر می کرد . قهقههههه تمسخر آمیز و انتقام جویانه پت آمون همراه شعله های آتش به آسمان برمی خاست . آن طرف تر ، کاهن اعظم نامه های پدر نین خاری را به دست فرعون می داد . لبهای آمازیس پر از تطنه و مسخره بود و چشم های نیت هوتپ از شادی برق می زد . نین خاری چنان در رویای خود غرق بود که یکی از پزشکان ایرانی به ناچار دست به شانه او زد و بیدار شدن نیتیت را به وی اطلاع داد . نین خاری لبخندی زد ، سری تکان داد ، نبض بیمار را گرفت و به زبان مصری از او پرسید :

- بانوی من ، آیا خوب خوابیدی ؟

نیتیت با صدایی که به زحمت شنیده می شد پاسخ داد :

- نمی دانم . به نظرم می رسید که خوابیده ام . اما در عین حال همه چیز را می دیدم و همه صداها را می شنیدم . چنان خسته بودم که نمی توانستم خواب را از بیداری تشخیص دهم . مگر آتوسا چند بار به کنار بسترم نیامد ؟

- چرا بانوی من .
- کمبوجیه هم تمام شب را در اتاق مجاور به سر برد و بعد از طلوع آفتاب سوار بر اسب شد و به شکارگاه رفت .
- تو این را از کجا می دانی ؟
- من او را دیدم .
- نبن خاری با نگرانی به چشمان درخشان دخترک بیمار نگریست . نیتیت دوباره گفت :
- سگ های زیادی هم به حیاط پشتی آوردند .
- شاه از بیماری تو سخت نگران بود . به شکار رفت تا شاید نگرانی اش را فراموش کند .
- اوه ، نه . من بهتر از تو می دانم . از اوروباست شنیده ام که سگ ها را به کنار بستر بیماران مختصر می برند تا دیو مرگ در کالبد آنها حلول کند .
- تو که هنوز زنده ای ، بانوی من .و
- نه من می دان که به زودی خواهم مرد . حتی اگر نگرانی و نومیدی را در چشمان تو و پزشکان ایرانی نمی دیدم ، باز هم می دانستم که بیشتر از چند ساعت زنده نخواهم ماند . زهری که خورده ام ملهک است و درمان ندارد .
- بانوی من ، تو بیش از حد مجاز حرف می زنی . سخن گفتن برای تو مضر است .
- نبن خاری ، از این بهانه ها دست بردار ! قبل از مرگ از تو خواهشی دارم .
- من خدمتگزار توام !
- نه ، نبن خاری ، تو خدمتگزار من نیستی . تو دوست و کاهن منی . این طور نیست ؟ تو مرا سرزنش کردی که چرا خدایان خود را رها کردم و به خدای ایرانیان رو آوردم . ولی امروز دیگر از من کینه ای به دل نداری . هوتار مهربان همچنان بهترین دوست و عزیزترین خدای من است . بله ، تو گناه مرا عفو کرده ای ، من این را در چشم های تو می بینم و اکنون به من قول بده ، نباید بگذاری جسمم را طعمه کرکسها کنند . حتی تصور چنین سرنوشتی وحشتناک و غیرقابل تحمل است . به من قول بده ، تو باید جسمم را مومیایی کنی و طلسم بر سینه ام بگذاری . قول می دهی ؟
- اگر شاه اجازه دهد ، در خدمتگزاری حاضرم .

- البته که اجازه خواهد داد! کمبوجیه آخرین درخواست مرا رد نخواهد کرد.

- تمام دانش و هنرم در اختیار توست!

- سپاسگزارم. اما خواهش دیگری هم دارم.

- سختت را کوتاه کن. پزشکان ایرانی اشاره می کنند که باید استراحت کنی.

- نمی توانی آنان را برای چند لحظه از اتاق بیرون کنی؟

- سعی می کنم، امیدوارم موفق شوم.

نبن خاری نزد همکاران ایرانی خود رفت و چند دقیقه با آنان گفتگو کرد. پزشکان ایرانی به نشانه موافقت سر تکان دادند و از اتاق خارج شدند. نبن خاری به آنان گفته بود قصد انجام مراسم خاصی را دارد که باید در خلوت و به دور از چشم دیگران انجام شود.

هنگامی که تنها شدند، نیتیت نفس راحتی کشید و خطاب به نبن خاری گفت:

- تو کاهن مخصوص منی، برایم دعای آخر را بخوان و مرا برای سفر به دنیای اعماق و دیدار اوسیریس آماده کن!

نبن خاری در کنار بستر دختر فرعون زانو زد و با صدایی آهسته به خواندن سرود پرداخت. نیتیت نیز با صدای ضعیفش به او پاسخ داد. در این مراسم نبن خاری نقش اوسیریس، خدایگان دنیای اعماق و نیتیت نقش روحی را به عهده داشت که در حضور داوران ابدی از خود دفاع می کرد.

هنگامی که این مراسم به پایان رسید، نیتیت نفس راحتی کشید و چشم بر هم نهاد. نبن خاری با تاثیری صادقانه به دخترک بیمار نگرست. در آن لحظات هیچ کینه ای در دل نداشت و سرشار از احساس دلسوزی و انسان دوستی، تمام افکار تلخ را از خود رانده بود. با خود گفت: «امیدوارم که خدایان بر روح این دختر بیچاره رحم کنند و گناه خودکشی را بر او ببخشند.» اما چند لحظه بعد، هنگامی که به یاد آورد عامل بدبختی این دختر معصوم نیز کسی جز شخص امازیس نیست، دوباره افکار ناخوش و تلخ در جانش لانه کرد و آتش کینه در قلبش فروزان شد. نیتیت که مدتی دراز ساکت و بی حرکت بر تخت افتاده بود، تکانی خورد و با لبخندی مهربان از نبن خاری پرسید:

- مگر نه؟ داوران ابدی مرا عفو خواهند کرد. این طور نیست؟

- امیدوارم حتی مطمئنم که چنین خواهد شد.

- شاید تاخوت را در محضر اوسیریس پیدا کنم . و پدرم ...

- پدر و مادرت منتظر تو هستند . در آخرین ساعت زندگی برای آنان که تو را به وجود آوردند دعا و بر آنان که پدر ، تخت سلطنت و زندگی را از تو ربودند لعنت بفرست .

- منظورت را نمی فهمم .

نبن خاری از جا برخاست و دوباره گفت :

- دخترم ، بر آنان که والدین ، تخت سلطنت و زندگی را از تو گرفتند ، لعنت بفرست . انسان های بدکار و شرور را نفرین کن . این نفرین نزد داوران دنیای اعماق مقبول تر از هر کار خیر است و باعث نجات روح تو خواهد شد .

نیتیت وحشت زده به کاهن خشمگین نگریست و با تردید گفت :

- نفرین می کنم !

پ:

* ۱ توت همان الهه ای است که با سری شبیه قرقی مجسم می شود و یونانیان آن را با هِرمس خود مقایسه می کنند . توت منشی آسمانی و مخترع تمام علوم محسوب می شد .

* ۲ کتابخانه تبن که به گفته دیودور مصریان آن را آسایشگاه روح و روان می نامیدند ، علاوه بر ده ها هزار پاپیروس مختلف بیست هزار کتاب مذهبی و علمی را که به زبان رمزی مخصوص کاهنان نوشته شده بود ، در خود جای داده بود .

- دخترم ، بر آنان که والدین ، تخت سلطنت و زندگی را از تو گرفتند ، لعنت بفرست . انسان های بدکار و شرور را نفرین کن . این نفرین نزد داوران دنیای اعماق مقبول تر از هر کار خیر است و باعث نجات روح تو خواهد شد .

نیتیت وحشت زده به کاهن خشمگین نگریست و با تردید گفت :

- نفرین می کنم !

- به آنان که زندگی و تاج و تخت را از والدینت ربودند ، لعنت بفرست !

- لعنت به آنان که زندگی و تاج و تخت را از والدینم ربودند ! آخ قلبم !

نیتیت دوباره بی رمق و مدهوش بر تخت افتاد .

نبن خاری خم شد و پیش از آن که پزشکان ایرانی به اتاق برگردند ، بر پیشانی دخترک محتضر دست نهاد و اهسته گفت :

- این زن به عنوان متحد من ، نبن خاری کاهن الهه نیت ، می میرد . ای خدایان ، نفرین و لعنت این دختر بی گناه را بپذیرید ! من فقط برای گرفتن انتقام خود به مصر نخواهم رفت . نه ، من شمشیر ایرانیان را به مصر می برم تا انتقام هوفرا ، فرعون قانونی سرزمین نیل را بگیرم !

چند ساعت بعد ، نیتیت دوباره چشم گشود .

این بار کاساندان دست سرد و محتضر او را در دست گرفته بود . اتوسا در کنار تختش نشسته بود . کرزوس بالای سر نیتیت ایستاده بود و با دست های پیر و ناتوانش زیر بازوی کمبوجیه را گرفته بود . شاه از نگرانی و غم به خود می پیچید و همچون مستان تلوتلو می خورد . نیتیت با نگاهی درخشان و نافذ به جمع عزیزانش نگریست . رنگ پریده و بی رمق ، اما بی نهایت زیبا بود . کمبوجیه در کنار همسر ناکامش زانو زد ، دست او را در دست گرفت و بر پیشانی سرد و یخ زده اش بوسه زد . این نخستین و واپسین بوسه کمبوجیه بر چهره همسرش نیتیت بود . دو قطره اشک شوق از گوشه چشم نیتیت بر گونه اش غلتید . نام کمبوجیه را بر زبان راند ، در آغوش اتوسا افتاد و جان به جان آفرین داد .

به دستور پزشک ارشد دربار ، تمام حاضرین به استثنای کرزوس و نبن خاری شتابزده از اتاق بیرون رفتند . سگ ها را به کنار بستر میت آوردند تا ارواح شرور را فراری دهند . پس از مرگ باکره مصری ، ملکه مادر ، اتوسا و تمام خدمتکاران به خانه دیگری نقل مکان کردند تا جسد میت آنان را نجس نکند . آتش را در خانه نیتیت خاموش کردند تا عنصر خالص و مطهر از دسترس ارواح ناپاک دور باشند . * ۱ دعا خواندند ، نماز مخصوص مردگان را به جا آوردند و بنا به دستورات دین ، چندین بار با آب پاکیزه غسل نمودند .

شب که شد ، کمبوجیه دوباره به حمله صرع مبتلا گردید . دو روز بعد ، شاه آخرین درخواست نیتیت را اجابت کرد و به نبن خاری دستور داد جسد دخترک را به شیوه مصریان مومیایی کند . کمبوجیه برای بزرگداشت همسر فقیدش تمام مراسم سنتی عزاداری را به جا آورد . دست های خود را با ناخن خراشید و زخم کرد ، پیراهنش را تا به دامن درید ، خاک بر سر

ریخت و خاکستر بر تخت خود پاشید. تمام بزرگان دربار به میل یا از ترس به شاه تاسی جستند. نگهبانان طبل های عزا را به صدا در آوردند و با پرچم پاره در برابر کاخ شاه رژه رفتند. سربازان سپاه جاویدان بر نیزه های خود پارچه های سیاه بستند. بدن اسپه های درباری را با لاجورد، کبود کردند و موی دم آنها را بریدند. تمام خدمتکاران دربار با پیراهن سیاه و پاره پاره به سر کار آمدند و موبدان سه روز و سه شب بی وقفه برای روح دختر مصری دعا خواندند. تا سرانجام شب سوم، یعنی موعد بازخواست روح میت بر سر پل چینود، سپری شد.

شاه، ملکه مادر و آتوسا نیز غسل ها و مناسک مخصوص را به جا آوردند و برای آمرزش نیتیت به عنوان یک خویشاوند نزدیک، سی بار دعای مردگان را تکرار کردند. در این میان نبن خاری جسد میت را به خانه ای در آن سوی دروازه های شهر برده و بر طبق قوانین کهن کاهنان مصری و با استفاده از گرانپها ترین مواد، کار مومیایی جسد را آغاز کرده بود. *۲

کمبوجیه نه روز تمام را در حالتی شبیه به جنون سپری کرد. گاهی خشمگین و برافروخته و گاهی مات و بی تفاوت بود. حتی نزدیک ترین خویشاوندان و موبد موبدان نیز جرات نزدیک شدن به او را نداشتند. شاه در بامداد روز دهم رئیس دوران هفتگانه سلطنتی را به حضور طلبید و به او دستور داد تا حد امکان در انشای حکم گوماته، برادر اوروباست، ارفاق کند و رای خود را با توجه به دلایل مخففه و صلاح مملکت صادر نماید. نیتیت در بستر مرگ به او توصیه کرده بود از اعدام آن جوان بدبخت و عاشق پیشه صرف نظر کند.

چند ساعت بعد، نماینده قضات رای صادره را برای تنفیذ به حضور شاه آورد. متن حکم چنین بود:

«به نام نامی شاه! از آن جا که کمبوجیه، چشم بینای جهان و خورشید

عدالت گستر، با رافت و شفقت شاهانه اش که به وسعت آسمان و بی کرانگی

دریاست، به ما فرمان داده است جنایت گوماته موبد را نه بر اساس شدت قانون،

بلکه با رافت یک مادر بررسی کنیم و رای خود را با توجه به صلاح کشور صادر

نماییم. ما داوران هفتگانه امپراتوری از اعدام متهم صرف نظر کرده ایم. اما از آن جا که

در سهل انگاری و شیطنت گوماته، جان بهترین بزرگان کشور

به خطر افتاد و از آن جا که احتمال تکرار این خطر، یعنی سواستفاده گوماته از

شبهت شگفت انگیز و خدادادی اش به بردیا پسر کوروش برای ایراد صدمه به بزرگان و پاکان و صالحان را منتفی نمی دانیم . بر آن شدیم او را چنان مُثله کنیم که تشخیصی سره از ناسره و پاک از ناپاک آسان شود . بنابراین با کسب اجازه از شاه ، فرمان می دهیم هر دو گوش گوماته بریده شود . درود و افتخار بر پاکان و نفرین و لعنت بر ناپاکان !»

کمبوجیه رای داوران را تایید کرد و رای همان روز اجرا شد .

اوروباست جرات نکرد نزد شاه ، برادرش را شفاعت کند . اما این مجازات تحقیر آمیز برادر ، روح جاه طلب موبد موبدان را چنان رنجاند که آرزو کرد ای کاش گوماته را سر بریده بودند . اوروباست می ترسید مثله شدن برادر ، آبروی او را بر باد دهد و بنابراین به گوماته دستور داد هرچه زودتر بابل را ترک کند و در خانه پدری خود در کوه های دور دست ارکدریس *۳ انزوا پیشه کند .

در روزهای اخیر زن ژنده پوشی که صورتش را با چادر پوشانده بود ، روز و شب خود را در کنار دروازه بزرگ قصر گذرانده و علی رغم نهیب ها و تهدید های نگهبانان و هرزه درایی های وقیحانه خدمتکاران قصر ، از جا تکان نخورده بود ، هر خدمتکار و کارمندی که از قصر خارج می شد ، به دام پرسش های بی پایان آن زن گرفتار می گردید . زن ناشناس ابتدا از حال دختر فرعون و سپس درباره سرنوشت گوماته می پرسید ، سرانجام یکی از مشعل داران قصر ، با لحنی تحقیر آمیز و لبخندی شیطنت بار ماجرای مجازات برادر موبد موبدان را برای او بازگو کرد . زن ژنده پوش از شنیدن آن خبر چنان به وجد آمد که خود را به پای مشعل داران انداخت و بر زمین بوسه زد . مشعل دار که گمان می کرد زنک دیوانه است . او را از خود راند و صدقه ناچیزی به او داد . اما زن ناشناس صدقه او را نپذیرفت و همچنان به کشیک در کنار دروازه قصر ادامه داد . سه روز بود که جز نان خشک چیزی نخورده بود . سه روز دیگر هم گذشت و سرانجام گوماته با سر و روی زخم بندی شده در گاری سر پوشیده ای از دروازه قصر خارج شد . زن ژنده پوش دوان دوان گاری را تعقیب کرد و آن قدر فریاد کشید تا گاریچی به جان آمد ، قاطر ها را متوقف کرد و پرسید :

- از من چه می خواهی ؟

زن ناشناس چادر خود را برداشت و چهره زیبایی خود را که از شرم سرخ شده بود ، به گوماته زخمی و بیمار نشان داد .
گوماته بی اختیار فریاد کشید . اما خیلی زود بر احساسات خود غلبه کرد و پرسید :

- ماندانا از من چه می خواهی ؟

ماندانا دست ها را به آسمان برداشت و گریه کنان گفت :

- گوماته ، مرا تنها نگذار ! مرا با خود ببر ! من تمام بلاهایی را که بر سر من و بانویم آوردی بر تو می بخشم . من تو را دوست دارم و می خواهم همسر تو باشم . مرا به کنیزی قبول کن !

گوماته سخت منقلب شد . چیزی نمانده بود که در گاری را باز کند و عشق دوران کودکی خود را در کنار گیرد . اما ناگهان صدای سم اسبهایی از پشت سر برخاست . برگشت و گاری بزرگی را دید که تعدادی موبد را به آتشکده قصر شاه می برد . در میان موبدان چهره چند تن از همکاران سابق خود را باز شناخت . شرم کرد . ترسید همکارانش که تا آن روز به عنوان برادر موبد موبدان گرمی اش می داشتند ، او را با گوش بریده ببینند . شتابزده و شرمگین کیسه پولی را که برادرش به او داده بود در پیش پای ماندانا بر زمین افکند و به گاریچی دستور داد با سرعت هرچه تمام تر حرکت کند . ماندانا با نوک پا کیسه پول را کنار زد . با تمام قوا به تعقیب گاری پرداخت و خود را به یرق یکی از قاطر ها آویخت . گاریچی شلاق سه شاخه خود را بر گرده حیوان فرود آورد . قاطر رم کرد ، روی پاهای عقب ایستاد و ماندانا را بر زمین زد . آخرین فریاد نومیدانه ماندانا مانند نیش نیزه در گوش زخمدار گوماته فرو رفت و او تا آخر عمر هرگز این ناله را فراموش نکرد .

در دوازدهمین روز مرگ نیتیت کمبوجیه بار دیگر به شکار رفت . امید داشت که شکار ، خاطر پریشان او را اندکی آرام کند . بزرگان کشور با هلهله از شاه استقبال کردند . روزهای غم و پریشانی ، کمبوجیه را که به غصه عادت نداشت ، سخت دگرگون کرده بود . به نظر می رسید در موهای سیاه سر و ریشش رگه هایی از موی سفید به چشم می خورد . در نگاهش آن اعتماد به نفس و غرور همیشگی دیده نمی شد . و این شگفت نبود . در روزهای اخیر به چشم دیده و با خشم و ناباوری تجربه کرده بود که اراده ای مافوق اراده ی او وجود دارد . آری کمبوجیه مطلق العنان اگرچه می توانست بسیاری از ساخته ها را خراب و نابود کند ، اما در حفظ زندگی و دخالت در سرنوشت انسان ها حتی ضعیف ترین آنها ، کاملاً ناتوان بود .

پاورقی ها :

*۱ بنا بر قوانین مذهبی ایرانیان آتش مقدس را در زمستان پس از نه روز و در تابستان پس از یک ماه به خانه میت باز می گرداندند .

*۲ در مصر باستان سه نوع مومیایی رایج بود . حق الزحمه نوع اول یک تالنت نقره بود . دومی بیست سکه هزینه داشت و سومی بسیار ارزان بود . (هرودوت/دیودور) ابتدا مغز را از طریق سوراخ های بینی از جمجمه بیرون می کشیدند و کاسه سر را با صمغ مخصوصی پر می کردند . سپس امعا و احشای جسد را بیرون می آوردند و حفره شکم را با ادویه مخصوص می انباشتند و بعد جسد را هفتاد روز در مایع قلیا می خواباندند و آن گاه آن را در نوارهای کتانی می پیچاندند و روی آن را با صمغ اندود می کردند . این گران ترین نوع مومیایی جسد بود و آزمایش های شیمیایی جدید ثابت کرده است که مورخین یونانی شیوه فوق الذکر را به درستی در نوشته های خود منعکس کرده اند .

*۳ در کتیبه بهستان (بیستون) از این کوه نامبرده شده ، در ارتباط با بریدن گوشهای گوماته که هرودوت شرح آن را تحت عنوان مجازات اسمردست دروغین نوشته است ، باید متذکر شد که این مجازات حتی در مورد ایرانیان نجیب زاده و عالی مقام نیز اعمال میشد . در کتیبه بهستان آمده است که گوشها ، زبان و بینی فروردیس (شورشی نجیب زاده ایرانی) را بریدند .

شاه پیش از آن که راه بیفتد ، به جمع شکارچیان نگریست ، گبریا س را احضار کرد و سراغ فانس را گرفت .

– شاه دستور نداده بودند که

– او میهمان و همراه همیشگی من است . امروز ، فردا و همیشه . او را صدا بزن و در پی ما به شکار بیا .

گبریاستعظیم کرد ، به کاخ برگشت و نیم ساعت بعد ، همراه فانس خود را به شاه رسانید .

همراهان کمبوجیه با صمیمیت و مهربانی از فانس آتنی استقبال کردند . و این رویدادی عجیب و غیر متعارف بود . در تمام جهان کسی حسود تر و بدخواه تر از درباریان یک شاه نیست . و آن کس که مورد لطف خاص شاه قرار می گیرد ، از همه بیشتر در معرض تیر رشک و کینه و بغض درباریان است . اما فانس ظاهرا استثنای این قاعده بود . او با چنان صراحت ، صداقت و تواضعی با هخامنشیان رو به رو می شد که همه به جز چند استثنا از حضور او شادمان بودند . هنگامی که فانس

از جمع درباریان جدا شد و همراه شاه به تعقیب یک گورخر پرداخت ، همراهان کمبوجیه با تحسین به بحث درباره فضایل او پرداختند . زیرکی فانس در اثبات بی گناهی بردیا و دوستانش ، مهارت و کیاست او رد جلب نظر مساعد شاه و هوش سرشار او در آموختن زبان پارسی در کمترین زمان ، همه را به تحسین و حیرت وا داشته بود . فانس در شکارگاه سلطنتی هم هنر نمایی کرده و مهارت خود را در سوار کاری و شکار به اثبات رسانده بود . بحث درباره فانس همچنان ادامه داشت . آراسپ خطاب به دوستان گفت :

- من می پذیرم ! این مرد آنتی که در میدان جنگ نیز بارها توانایی خود را به منصفه ظهور رسانده است ، انسان فوق العاده و قابل ستایشی است . اما قبول کنید که اگر او خارجی نبود و اگر رفتاری نو و غیر متعارف نداشت ، هرگز تا این حد او را تحسین نمی کردید .

فانس که از پشت بوته ها سخنان آراسپ را شنیده بود ، خود را به او رسانید و لبخند زنان گفت :

- من سخنان تو را شنیدم و از نظر مساعد و گفته های سنجیده ات سپاسگزارم . قسمت دوم سخنان تو مرا سخت تحت تاثیر قرار داد ، چون در حقیقت این گفته تو مهر تاییدی بود بر نظر و عقیده من نسبت به شما ایرانیان . شما نجیب ترین و بزرگواری ترین مردمانید . زیرا که برای فضایل و محسنات بیگانگان احترامی ویژه قائلید و از برجسته کردن امتیازات دیگران هیچ ابایی ندارید .

نجیب زادگان هخامنشی با لبخند ، رضایت خود را از گفته های فانس نشان دادند . مرد آنتی ادامه داد :

- اما یهودیان از این فضیلت به کلی بی بهره اند . آنان خود را تنها عزیز خدا می دانند و به همین دلیل در تمام جهان منفور خاص و عامند و مصری ها به مراتب از آن ها بدترند . شما نمی دانید که این مردم تا چه حد عجیب و غیر قابل تحملند . اگر قدرت بلامنازع در دست کاهنان بود ، همه خارجی ها را می کشتند و درهای امپراتوری آمازیس را به روی بیگانگان می بستند . یک مصری واقعی حاضر است گرسنه بماند اما با ما بیگانگان از یک ظرف غذا نخورد . در هیچ جای جهان رفتاری عجیب تر از رفتار مصریان نمی بینید . اما در عین حال باید اقرار کنم که مصر ثروتمند ترین کشور دنیاست . هرکس مصر را تسخیر کند ، نیازی به گنج های افسانه ای خدایان ندارد ، من ده سال فرمانده ینروهای اجیر یونانی در مصر بوده ام و به تجربه می دانم که حتی اگر آمازیس تمام لشکریان خود را بسیج کند ، باز هم تاب مقاومت در برابر سپاه جاویدان شما را نخواهد داشت . خوب ، هیچ کس نمی داند در آینده چه خواهد شد ! شاید روزی همه ما با هم برای تماشای نیل ، مسیر غرب را در پیش گیریم . تصور می کنم شمشیر های شما نیز مدتهاست که در غلاف مانده است .

هخامنشیان به شنیدن این سخنان هلهله کشیدند . کمبوجیه که صدای فریاد مردانش را شنیده بود ، به سوی آنان تاخت و علت هلهله را جویا شد . فانس گفت :

- بزرگان هخامنشی از شنیدن امکان وقوع یک جنگ جدید به هیجان آمدند .

شاه برای نخستین بار پس از روزها ، لبخندی به لب آورد و پرسید :

- کدام جنگ ؟

فانس پاسخ داد :

- بحث ما کلی بود و به طور عام در مورد جنگ سخن می گفتیم .

سپس اسب خود را به کنار شاه هدایت کرد و ادامه داد :

- تا امروز غصه و عزای تو برایم مقدس تر از آن بود که بی پرده با تو سخن گویم . اما اکنون وقت آن رسیده است که تو را از غصه ها رها سازیم و قلب غم زده ات را متوجه اهداف دیگری کنیم . امروز از زبان من سخنانی خواهی شنید که به مذاق تو خوش نخواهد آمد .

- چنان غمگینم که هیچ خبری غم را افزون نخواهد کرد .

- گفته های من بر غم تو نخواهد افزود ، اما تو را خشمگین خواهد کرد .

- کنجکاو می کنی !

- شاه ، تو را فریب داده اند . هم تو و هم آن موجود عزیزتی را که چند روز پیش جوان و ناکام چشم از جهان بست ، فریب داده بودند .

کمبوجیه با نگاهی نافذ و شرربار به فانس خیره شد .

- آمازیس ، فرعون مصر با کمال گستاخی ، تو ، یعنی مقتدرترین فرمانروای جهان را فریب داد و به بازی گرفت . آن باکره فقید دختر آمازیس نبود . هرچند که خود او تصور می کرد دختر آمازیس است . او

- این غر ممکن است !

- بله ، باورکردنی نیست . اما عین حقیقت است . شاه ، آمازیس همه دنیا و حتی شخص تو را در تار و پود دروغ های گستاخانه خود گرفتار کرده است . نیتیت دختر فرعون بود ، اما نه دختر آمازیس شاه کُش و غاصب ، نه ، آن مروارید بی بدیل از صلب هوفرا فرعون قانونی و واقعی مصر ، همان فرعونی که به دست آمازیس از سلطنت خلع گردید ، زاده شد ! بله

سرورم ، چین به پیشانی بیاور و خشمگین شو . این حق توست که غضب کنی . خیانت از سوی دوستان و متحدین ، وحشتناک و نابخشودنی است .

کمبوجیه مهمیز بر شکم اسب کوبید . بر سرعتش افزود و خطاب به فانس گفت :

- می خواهم تمام ماجرا را دقیقاً بدانم .

- هوفرا ، فرعون مخلوع مصر ، بیست سال * ۱ از عمر خود را در زندان شهر سائس گذرانده بود که همسرش دوباره آبستن شد . همسر هوفرا تا آن روز سه فرزند به دنیا آورده و هر سه را از دست داده بود . هوفرا که از خوشحالی در پوست نمی گنجید به منظور شکرگزاری از این نعمت راهی معبد شد تا برای پاخت ، یکی از خدایان مصیر که او را الهه نگهبان اولاد می داند ، قربانی کند . در بین راه ، یکی از بزرگان دربار سابق او به نام پاتاریمیس که در دوران سلطنت هوفرا به فرمان او به ناحق شکنجه و مثله شده بود ، با گروهی از بردگان بر او تاختند و جانش را گرفتند . آمازیس ، فورا بیوه عزادار هوفرا را به قصر سلطنتی آورد و اتاقی و در مجاورت اقامتگاه همسرش لادیس ، که او هم مثل همسر هوفرا آبستن بود ، در اختیار وی گذاشت . بیوه هوفرا در همان جا دختری به دنیا آورد و خود ، پس از زایمان چشم از جهان فرو بست . لادیس هم سه روز پس از تولد آن دختر ، فرزندی به دنیا آورد . شاهنشاه ، به حیات قصر رسیدیم ، اگر اجازه بدهی گزارش پزشکی را که با صحنه سازی ، آن دروغ بزرگ را سازماندهی نمود ، برایت قرائت خواهم کرد . تصادف معجزه آسا و میمونی ، که بعداً چگونگی آن را شرح خواهم داد ، باعث گردید تا چندین نوشته از این پزشک در اختیار من قرار گیرد . اونیفوس کاهن اسبق معبد هلی پولیس مصر ، در بابل زندگی می کند و به تمام خطوط و نوشته های رمزی مصری * ۲ آشنا و مسلط است . نبن خاری طبیعتاً در کشف دروغ خیانت باری که افشای آن برای میهنش عواقب مرگباری خواهد داشت ، به ما کمک نخواهد کرد .

- تا یک ساعت دیگر آن کاهن را در تالار خصوصی من حاضر کن . کرزوس ، نبن خاری و تمام هخامنشیانی که همراه هیات اعزامی به مصر رفتند نیز باید در جلسه حاضر شوند . قبل از هر اقدامی باید از صحت ماجرا مطمئن شوم . شهادت تو کافی نیست ، چون آمازیس در نامه خود متذکر شده است که تو به دلایل خاص ، کینه او و خانواده اش را به دل گرفته ای .

در ساعت مقرر تمام افرادی که شاه حاضر کرده بود در تالار بار خاص حاضر شدند .

اونوفیس ، کاهن اسبق معبد هلی پولیس ، پیرمرد هشتاد ساله ای بود که صورت تکیده و پر چین و چروکش به جمجمه مومیایی شده ای می ماند . اما چشمان او درخشان و هشیار در ته حدقه برق می زد . پیرمرد که نیمی از اندامش فلج بود ، روی صندلی کوتاهی نشسته بود و طومار قطوری در دست داشت . به رسم کاهنان مصری خرقة سفید پاکیزه ، اما وصله

درای به تن داشت . اندامش که در جوانی بلند و رشید و مردانه بود ، اکنون در اثر کهولت سن و مرارت های زندگی دوتا شده و به مشتی پوست و استخوان تبدیل شده بود . سر بیش از اندازه بزرگی داشت که بر گردن نازکش سنگینی می کرد . نبن خاری در کنار او ایستاده بود و مخده و بالش های پیرمرد را مرتب می کرد . از دیدگاه نبن خاری ، اونوفیس هنوز هم کاهن اعظمی بود که تمام اسرار دین مصریان را می شناخت و به تمام زوایای زندگی کاهنان آشنا بود . نبن خاری به حکم سنت ، به عمر دراز و کمر دوتا شده پیرمرد احترام می گذاشت و در برابر او تواضع می کرد . فانس ، کرزوس ، داریوش ، فرناپاد در سمت چپ پیرمرد کاهن ایستاده بودند .

شاه بر تخت مرصعی نشسته بود و با چهره ای عبوس و نگاهی نافذ و جدی به حاضرین نگاه می کرد . سرانجام کمبوجیه سکوت را شکست و گفت :

- این نجیب زاده هلنی ، که مایلم او را دوست خود بنامم ، امروز خبر عجیبی به گوش من رسانید . به گفته او ، آمازیس فرعون مصر به نحوی بسیار زنده و شرم آور مرا فریب داده است . فانس هلنی ادعا می کند که همسر متوفای من نه دختر آمازیس ، بلکه دختر سلف او ، فرعون هوفرا بوده است !

همهمه ای در سالن پیچید . بزرگان هخامنشی پیچ کنان شگفتی خود را از این خبر جدید اعلام نمودند .

- این پیرمرد مصری به این جا آمده است تا این تدلیس را ثابت کند .

اونوفیس با اشاره سر آمادگی خود را اعلام نمود .

پ:

* ۱ هرودوت نوشته است آمازیس با سلف مخلوع خود به احترام رفتار کرد و او را زنده نگه داشت تا سرانجام تعدادی مصری راه را بر او بستند و هوفرا را به دار کشیدند . اما به خاطر سن نیتیت ، اجبارا سقوط و مرگ هوفرا را بیست سال به تاخیر انداختیم . چون تنها بدین ترتیب می توانیم به نوشته های هرودوت که مبنای داستان ماست ، وفادار بمانیم . زیرا به هیچ وجه نمی توان قبول کرد که آمازیس دوشیزه چهل ساله ای را برای ازدواج به دربار کمبوجیه فرستاده بود . علی الخصوص که باید توجه داشت که یک زن چهل ساله مصری در آن زمان از یک پیرزن شصت ساله امروزی هم شکسته تر بود .

*۲ در زمان سلطنت آمازیس ، سه نوع خط مصری وجود داشت ، خط دموتیک یا خط نامه نگاری رایج در میان مردم ، از دوران سلطنت آمازیس چندان قدیمی تر نیست .

- این پیرمرد مصری به این جا آمده است تا این تدلیس را ثابت کند .

اونوفیس با اشاره سر آمادگی خود را اعلام نمود .

- فرناباد ، قبل از همه از تو که سفیر و نماینده منی سوال می کنم ، آیا آمازیس رسماً نیتیت را به عنوان دختر خود معرفی کرد و به تو تحویل داد ؟

- آری ، سرورم ! البته نبن خاری در مذاکره با ملکه مادر ، خواهر دوقلوی نیتیت یعنی تاخوت را برای همسری با تو شایسته تر معرفی کرده بود . اما آمازیس با اصرار نیتیت را به ایران فرستاد . برداشت من این بود که فرعون می خواست با تقدیم عزیزترین و زیباترین جواهر خود به شاه ایران ، مراتب دوستی و صمیمیت خود را به اثبات برساند . و از آن جا که نیتیت ، هم از نظر زیبایی و هم به لحاظ وقار و رفتار از خواهرش برتر به نظر می رسید ، من از خواستگاری تاخوت چشم پوشیدم ، حتماً به خاطر داری که آمازیس در نامه خود نوشته بود زیباترین و عزیزترین فرزندش را برای همسری به دست تو می سپارد .

- بله دقیقاً همین را نوشته بود .

کرزوس در تایید سخنان فرناباد اظهار داشت :

- و شکی نیست که نیتیت از خواهرش زیباتر و با وقار تر بود . اما من چنین احساس کردم که تاخوت دختر نورچشمی و محبوب والدین تاجدار خود بود .

داریوش گفت :

- کاملاً درست است . آمازیس آن شب بر سر میز شام ، هرچند به شوخی ، خطاب به بردیا گفت : «با نظر بازی از تاخوت دلبری نکن . چون اگر تو خدا هم بودی ، تاخوت را به تو نمی دادم و به ایران نمی فرستادم . !» پزامتیک ولیعهد مصر ، از این گفته پدر سخت بر آشفته شد و خطاب به آمازیس گفت : «پدر فانس را از یاد میر !»

- فانس ؟

مرد آتنی پاسخ داد :

- بله شاهنشاه ، آمازیس در شبی در عالم مستی اسرار خود را به من گفته بود و به همین دلیل پزامتیک به او اخطار داد که خطای خود را تکرار نکند .

- ادامه بده !

- پس از بازگشت پیروزمندانه ام از جنگ قبرس ، آمازیس در قصر سلطنتی شهر سائس به افتخار من ضیافت بزرگی برپا کرد . از آن جا که من سرزمین ثروتمندی را برای فرعون فتح کرده بودم ، آمازیسی هدایای گرانبهایی به من بخشید و مرا در حضور بزرگان کشور در آغوش کشید . و این افتخاری بود که تا آن روز نصیب هیچ بیگانه ای نشده بود . فرعون هرچه بیشتر می نوشید مست تر می شد . سخنانش محبت آمیز تر و اغراق آمیز تر می گردید . سرانجام همراه او و پسرش پزامتیک به اقامتگاه فرعون برگشتیم . هنگامی که از کنار خانه دخترانش گذشتیم ، آمازیس لحظه ای ایستاد و به من گفت : «دخترها در این خانه زندگی می کنند . سردار آتنی ، اگر همسرت را ترک کنی ، حاضرم نیتیت را به به عقد ازدواج تو در آورم ! از داشتن دامادی چون تو خوشحال خواهم شد . فانس ، این دختر داستان عجیبی دارد ! او دختر تنی من نیست ! « هنوز آمازیس جمله اش را تمام نکرده بود که پزامتیک به پدر مستش نهیب زد ، دست بر دهان او گذاشت و با لحنی تند و گزنده به من دستور داد به خانه برگردم . به خانه که رسیدم ، گفته های فرعون را در ذهنم مرور کردم و به همان نتیجه ای رسیدم که امروز از منابع مختلف صحت آن به اثبات رسیده است . شاهنشاه ، از تو تقاضا دارم به این پیرمرد اجازه بده یادداشت های ایومهوئپ ، پزشک ناظر بر زایمان مادر نیتیت را قرائت و ترجمه کند .

کمبوجیه با سر به اونوفیس اشاره کرد و پیرمرد با صدایی بلند ورسا ، که از اندام نحیف و سن زیاد او بعید می نمود ، ترجمه سند را آغاز کرد .

- در روز پنجم ماه «توت» فرعون مرا احضار کرد . از آن جا که ملکه پا به ماه بود و از روز قبل درد زایمانش آغاز گردیده بود ، از این فرمان تعجب نکردم . ملکه با کمک من و یک قابله نوبیه ای به سلامت فارغ شد و دختر ضعیف و کم وزنی به دنیا آورد . هنگامی که قابله نوزاد را از من گرفت ، آمازیس مرا به اتاق مجاور برد . پرده ای را کنار زد و نوزاد دیگری را به من نشان داد . من آن نوزاد را فوراً شناختم . او دختر بیوه هوفرا بود که خود من در روز سوم ماه توت ، بند نافش را بریده بودم . مادر این نوزاد چند ساعتی سالم و قوی بود ، اشاره کرد و گفت : «این نوزاد یتیم است و از آن جا که قانون به نگهداری و سرپرستی ایتم حکم کرده است * ۱ من و لادیس تصمیم گرفته ایم او را به فرزندی بپذیریم و مثل دختر تنی خود بزرگ کنیم . اما به دلایلی که تو هم می دانی ، باید این تصمیم را از همه پنهان بداریم . بنابراین تو باید وانمود کنی که لادیس دو دختر دوقلو به دنیا آورده است و این خبر را در همه جا شایع کنی . در ازای این خدمت ، امین امروز پنج هزار

حلقه طلا به تو خواهم داد و علاوه بر یان ، مقررری سالانه ای معادل یک پنجم این مقدار برایت معین خواهم کرد که تا آخر عمر به تو پرداخت خواهد شد.» من در برابر فرعون تعظیم کردم . تمام حاضرین در اتاق زایمان را بیرون فرستادم و نیم ساعت بعد دوباره آنان را فراخواندم و اطلاع دادم که ملکه ، دختر دومی به دنیا آورده است . دختر واقعی آمایس را تاخوت نام نهادند و دختر دروغین او نیتیت نامیده شد .

کمبوجیه با شنیدن این سخنان از جا پرید و با گام های بلند در تالار به راه افتاد . اما اونوفیس به توجه به قدم زدن شاه به ترجمه سند ادامه داد :

- روز ششم ماه توت ، امروز صبح هنوز از خستگی شب گذشته آسوده نشده بودم ، که یکی از نوکران فرعون به خانه ام آمد و حق الزحمه مرا به همان مقدار که آمایس قول داده بود ، همراه با یک نامه به من تحویل داد . در این نامه از من خواسته شده بود نوزاد مرده پیدا کنم تا بتوانند آن را به جای دختر مرده ی هوفرا مومیایی کنند . و طی مراسم با شکوهی به خاک بسپارند . همین یک ساعت پیش ، پس از جستجوی بسیار ، توانستم آنچه را که فرعون خواسته بود ، فراهم کنم . این نوزاد مرده به دختر بیچاره فقیر تعلق دارد که نزد پیرزن دربان شهر مردگان زندگی می کند .مادر بیچاره حاضر نبود نوزاد در گذشته بی پدر خود را به من بسپارد و تنها هنگامی موافقت خود را اعلام نمود که به او قول دادم فرزندش به بهترین نحو مومیایی شده و طی مراسم باشکوهی خاکسپاری خواهد شد . جسد کوچک نوزاد را در جعبه بزرگ طبایتم گذاشتم و این بار بر خلاف همیشه ، خدمتکارم هیب جعبه داروهایم را بر دوش نگرفت . این بار استثناا پسرمن نبن خاری جعبه داروها را به قصر برد و محتوای آن را در اتاق زایمان بیوه هوفرا تخلیه نمود . نوزاد آن زن بیچاره را با منتهای احترام به خاک خواهند سپرد . ای کاش آن مادر بیچاره می دانست که فرزند دلبندهش به چه افتخار بزرگی نائل شده است . خدمتکارم می گوید : «فرعون ، نبن خاری را احضار کرده است .»

کمبوجیه با شنیدن نام نبن خاری از حرکت باز ایستاد و پرسید :

- آیا نبن خاری چشم پزشک همان شخصی است که در سند از او نام برده شده ؟

فانس پاسخ داد :

- نبن خاری فرزند همان ایمهوتپ است که جسد نوزاد ناشناس را در تخت فرزند هوفرا گذاشت .

چشم پزشک مصری با چهره ای عبوس به زمین خیره شده بود .

کمبوجیه طومار پاپیروس را از دست اونیفیس گرفت ، به علایم عجیب و مرموز روی آن نگاه کرد ، سری تکان داد ، خود را به چشم پزشک مصری رسانید و پرسید :

- به این طومار نگاه کن و به من بگو آیا این نوشته دستخط پدر توست ؟

نبن خاری در برابر شاه زانو زد و دست ها را به آسمان برداشت .

- از تو می پرسم : آیا این علامت ها به دست پدر تو رسم شده است ؟

- من نمی دانم آیا ... در واقع آزمایش فرعون مصر است و من ...

- می خواهم حقیقت را بدانم ! آری یا نه ؟

- بله شاهنشاه ، اما ...

- از جا برخیز و هراسی به دل راه نده . وفاداری به شاه ، نشانه نجابت و باعث افتخار رعایاست . اما فراموش نکن که

اکنون من شاه تو هستم . ملکه مادر به من گفت که تو تصمیم گرفته ای فردا با یک جراحی هنرمندانه ، نور چشمش را به

او بازگردانی ، آیا از نتیجه کار خود مطمئنی ؟

- بله ، شاهنشاه ، مطمئنم !

- یک سوال دیگر ؛ آیا تو از این خدعه خبر داشتی ؟

- بله ، سرورم .

- و مرا در اشتباه گذاشتی و حقیقت را از من کتمان کردی ؟

- من در حضور فرعون سوگند یاد کرده بودم که راز آزمایش را حفظ کنم و سوگند ...

- سوگند ، مقدس است . تو گناهی مرتکب نشده ای . گُبرِ یاس ، امروز بخشی از غذای مخصوص مرا برای این دو مصری

بفرست . اما پیرمرد ، به نظرم تو به غذای مقوی نیاز داری !

اونوفیس گفت :

- من به جز هوا برای تنفس ، کفی نان و جرعه ای آب برای رفع گرسنگی و تشنگی خرجه ای پاکیزه برای جلب رضایت

خدایان و یک کلبه مستقل برای کناره گیری از مردم ، به چیزی نیاز ندارم . من هرگز در زندگی مانند امروز ثروتمند نبوده

ام .

- چرا ؟ منظورت چیست ؟

- من هم اکنون امپراتوری بزرگی به تو بخشیدم .

- معما می گویی ، پیرمرد .

- من با ترجمه این سند ثابت کردم که همسر فقید تو ، فرزند هوفرا فرعون سابق مصر بود . بر طبق قوانی وراثت ما ، اگر فرعون متوفا پسر یا برادری نداشته باشد ، سلطنت او قانونا به دختر یا دخترانش می رسد و اگر این دختر ، یعنی وارث قانونی سلطنت مصر ، بدون فرزند چشم از دنیا ببندد ، همسر او وارث رسمی و قانونی تاج و تخت مصر خواهد بود . آمازیس فرعون دروغینی است که سلطنت مصر را ، برخلاف سنت و قانون غصب کرده است . در حالی که هوفرا و فرزندان او به دلیل نسب خانوادگی و بر طبق قانون سلطنت موروثی ، فرمانروایان قانونی سرزمین مصر می باشند . اگر برادر ، پسر ، دختر یا دامادی از هوفرا در قید حیات باشد و مدعی سلطنت شود ، پزامتیک تمام حقوق قانونی خود را از دست خواهد داد . بنابراین من اکنون به شاه و سرور خود ، به عنوان فرمانروای آینده مصر ، درود می فرستم .

پ:

* ۱ لزوم محبت به ایتم و سرپرستی از بیوه زنان ، نه تنها در کتاب مردگان بلکه در بسیاری از متون کهن مصری سفارش شده و مورد تاکید قرار گرفته است . در کتیبه مقبره یکی از فرماندهان مصری در منطقه بنی حسن ، آمده است : «نه یتیمی را آزردهم و نه بیوه زنی را گریاندم . بلکه به آنان نیکی کردم . »

کمبوجیه ، راضی و مغرور لبخند زد .

- و به علاوه ، من در ستاره ها خوانده ام که پزامتیک ساقط خواهد گردید و تاج و تخت سلطنت مصر نصیب تو خواهد شد .

کمبوجیه گفت :

- ستارگان راست می گویند . ای پیرمرد روشن ضمیر ، به تو دستور می دهم ، از من چیزی بخواه ، درخواست تو هرچه که باشد ، عملی خواهد شد .

- مرا با سپاهت به مصر برگردان ، آرزو دارم در کنار نیل مقدس بمیرم .

- چنین باد! دوستان، اکنون مرا تنها بگذراند. بر سر میز غذا همه شما را دوباره خواهیم دید. امشب جلسه شورای جنگ را تشکیل خواهد داد. لشکر کشی به مصر به مراتب با صرفه تر و هیجان انگیز تر از جنگیدن با ماساگت های صحرا نشین است.

حاضرین با فریاد «جاوید شاه» از تالار خارج شدند. کمبوجیه لباس داران مخصوص خود را فراخواند. لباس عزا را از تن در آورد و برای نخستین بار پس از مرگ نیتیت، دوباره قبای ارغوانی رنگ سلطنت را پوشید.

کروزس و فانس به اتفاق به باغ مصفا و پر درخت قصر رفتند. چشمان فانس از رضایت و شادی برق می زد، اما شاه مخلوع لودیه نگران و مضطرب بود.

باغ، پر از درختان سرسبز و گل های زیبا بود. به کنار برکه بزرگ باغ که رسیدند، کروزس از فانس پرسید:

- ای هلنی خیره سر، آیا کار خود را سنجیده ای و می دانی با این افشاگری چه آتش ویرانگری در جهان خواهی افروخت ؟

- دست زدن به اقدامات نسنجیده و خام، کار کودکان و دیوانگان است.

- مردان خشمگین و اسیر احساسات تند را فراموش کردی.

- من نه خشمگینم و نه اسیر احساسات.

کروزس گفت:

- اما کینه توزی و انتقام جویی هم شدید ترین احساسات لجام گسیخته را در وجود انسان بر می انگیزد.

- این در صورتی است که انسان شتابزده و کور عمل کند. حس انتقام جویی من مثل این آهن، سرد و استوار است. من وظیفه خود را می شناسم.

- والاترین وظیفه هر انسان شرافتمندی چشم پوشی از منافع شخصی در خدمت منافع عمومی میهن است.

- من این را می دانم ...

- این را می دانی ، اما فراموش کرده ای که تو با تحریک ایرانیان به جنگ با مصر و تسخیر امپراتوری نیل ، در حقیقت سرزمین پدری ات را در معرض خطر قرار داده ای .

- برداشت من از اوضاع با نظر تو تفاوت دارد .

- آیا تو تصور می کنی که ایرانیان پس از تصرف تمام کشورهای حاشیه دریای میانه ، از یونان زیبای تو چشم پوشی خواهند کرد ؟

- نه ، اما من هم وطنانم را می شناسم و معتقدم که آنان یورش هر لشکر بیگانه را با موفقیت دفع خواهند کرد و می دانم که هرچه خطر بزرگتر باشد ، مقاومت هلنی ها بیشتر خواهد بود . شرایط اضطراری ، اقوام پراکنده هلنی را متحد و یکپارچه خواهد کرد و موجب سقوط حکومت های مستبد داخلی خواهد گردید .

- این ها رویا و آرزوست .

- اما هم من انتقامم را خواهم گرفت و هم این رویا ها به واقعیت خواهد پیوست !

- نمی توانم در این باره بیشتر با تو بحث کنم . چون شرایط میهن تو را خوب نمی شناسم . به علاوه من تو را انسانی خردمند و با وجدان می دانم و نمی توانم باور کنم که تو صرفا به خاطر ارضای حس انتقام جویی حاضری ملتی را به خاک سیاه بنشانی . اکنون اگر به نظر و مشورت من نیاز داری ، توضیح بده چه ظلم بزرگی باعث شده که آتش انتقام تو چنین تیز شود .

- پس ماجرایم را بشنو و بیش از این در تغییر عقیده من مکوش ! تو ، هم ولیعهد مصر را می شناسی و هم رودپیوس را . اولی به دلایل مختلف ، دشمن خونی من و دومی دوست غمخوار تمام یونانیان و به ویژه دوست گرمی شخص من است . هنگامی که از مصر تبعید شدم ، پزامتیک برایم پیغام فرستاد که از من انتقام خواهد گرفت . پسرت گوگس جان مرا از مرگ نجات داد . چند هفته پس از آن ماجرا فرزندانم به نوکراتس آمدند تا پس از اقامتی کوتاه ، در پی من بروانه زیگتوم شوند . رودپیوس فرزندانم را در خانه اش پناه داد . شرور بدکاره ای این خبر را به گوش پزامتیک رساند . در شب بعد سربازان پزامتیک خانه رودپیوس را محاصره و سپس بازرسی کردند . سربازان ولیعهد ، فرزندانم را پیدا کردند و آنان را با خود بردند . در این میان آمازیس به مردی نابینا و بی اراده تبدیل شده بود و در برابر جنایت های پسرش هیچ مقاومتی از خود نشان نمی داد . او حتی اجازه داد که پزامتیک بی رحم تنها پسر من تنها پسر من را ...

- به قتل برساند ؟

- بله ، پزامتیک پسر خردسالم را سر برید .
- دختری کجاست ؟
- دخترم هنوز هم در چنگ او اسیر است .
- در این صورت اگر تو به مصر برگردی جان دخترک بیچاره در معرض خطر ...
- بگذار دخترم را هم بکشند ! بهتر است بی اولاد بمانم . اما بدون گرفتن انتقام نمیرم .
- با این سخن موافق نیستم . اما احساسات تو را درک می کنم و به تو حق می دهم . تو باید انتقام خون پسر بی گناهت را بگیری . این وظیفه توست .
- کروزس دست راست فانس را در دست گرفت و به نشانه همدردی آن را فشرد . فانس چند لحظه ساکت ماند . اشک هایش را پاک کرد . احساساتش را مهار نمود و سپس خطاب به کروزس گفت :
- عجله کن ! چیزی به تشکیل جلسه شواری جنگ نمانده است . شک ندارم که کمیوجیه از جنایت های پسر فرعون بیش از هر کسی راضی و سپاسگزار است . او بهانه ای برای جنگ می خواهد . این شاه احساساتی و خشمگین ، مرد صلح و مذاکره نیست . مرد جنگ است .
- ولی من معتقدم که بالاترین وظیفه یک شاه تلاش برای حفظ ثبات کشور و ایجاد رفاه برای رعایاست . اما متأسفانه مردم ، شاهان خونخوار و جنگ طلب را بیشتر از فرمانروایان صلح جو و عادل دوست دارند . برای آشیل جنگجو و ظالم صدها سرود و حماسه ساخته اند ، اما در مدح پیتاکوس خردمند حتی یک شعر هم نسروده اند .
- بله ، چون ریختن خون از کاشتن درخت دشوار تر است و دل شیر می خواهد .
- نه ، جذب قلوب و التیام زخم ها از ریختن خون به مراتب دشوار تر است و خردمندی و بزرگواری و درایت می طلبد . بگذریم . پیش از ورود به تالار جلسه باید پرسش بسیار مهمی مطرح کنم . آیا اگر آمازیس از نقشه های جنگی شاه ایران مطلع شود ، امنیت جانی بردیا در شهر نوکراتس به خطر نخواهد افتاد ؟
- چرا . و به همین دلیل من به او هشدار دادم و پیشنهاد کردم که با لباس مبدل و با استفاده از یک نام ساختگی در انظار علنی شود .

کروزس پرسید :

- آیا پیشنهاد تو را پذیرفت ؟
- بله ، گمان می کنم متوجه خطر شده بود .
- ولی به هر حال باید پیکی به مصر بفرستیم و او را در جریان وقایع قرار دهیم .
- من این درخواست را در حضور شاه مطرح خواهم کرد .
- برویم . هنگام صرف غذاست . آن گاری هایی که می بینی ، غذا را از آشپزخانه قصر به خانه درباریان می برند .
- مگر روزانه چند نفر از آشپزخانه شاه اطعام می شوند ؟
- حدود پانزده هزار نفر .
- پس ایرانیان باید شکر گزار خدایان باشند که شاهان هخامنشی تنها یک بار در روز غذا می خورند . چون در غیر این صورت کشورشان دچار قحطی و ورشکستگی می شد !

فصل سوم

شش هفته پس از این وقایع ، چند سوار به نزدیکی شهر سارد رسیدند . اسب ها و سوارکاران غرق عرق و پوشیده از غبار راه بودند . در چهره دو مردی که با لباس خاک آلود ایرانی در راس گروه اسب می رانند ، آثار نگرانی و شتابزدگی دیده می شد .

دو سوی جاده شاهنشاهی که از تپه ها و ماهورهای سلسله جبال تمولوس می گذشت ، پوشیده از مزارع حاصلخیز و سرسبز بود . دامنه کوه ها پر از درختان زیتون ، لیمو و انگور بود و در ارتفاعات بالا تر ، جنگل های کوچک و پراکنده ای از درختان سرو و گردو به چشم می خورد . درختان انجیر و نخل های بلند به میوه نشستاده بود و بوی گل های معطر و تازه در هوا موج می زد . در کنار جاده ، به فواصل معین ، حوض های پر آب در زیر درختان سایه دار مسافرین خسته را به استراحت و تمدد قوا دعوت می کرد . زمین های خنک و مرطوب حاشیه تپه ها پر از بوته های تمشک بود و آن جا که آفتاب تند تر از همه جا بر زمین تفتنه می تابید ، درختان بلند و لاغر نخل ، با میوه های شیرین و آب دار ، در باد شرق تکان می خوردند . آسمان لاجوردی و بی ابر بود . در این جا جاده با شیبی ملایم از میان جنگل کوچکی از درختان چنار می

گذشت . سواران از جنگل گذشتند و در کنار پیچ جاده توقف کردند . در پیش روی آنان ، در جلگه هرموس Hermus پایتخت امپراتوری اشغال شده لودیه ، مقر سابق حکومت کرزوس ، یعنی شهر طلایی سارد گسترده شده بود .

بر فراز خانه های آن شهر بزرگ ، که سقف همه آنها پوشیده از نی و بوریا بود ، صخره بزرگ و سیاه رنگی خودنمایی می کرد که در بالای آن دژ قدیمی و مرمرینی به چشم می خورد . سال ها پیش ، ساه مِلس سلطان افسانه ای سارد هنگام افتتاح این دژ ، شیر ژنده ای را به دوش گرفته و دور حصار مضاعف آن گردانده بود تا بدین ترتیب قلعه را غیر قابل تسخیر و شکست ناپذیر کند . سه سوی قلعه به پرتگاه های تند و مرتفعی منتهی می شد و تنها دروازه جنوبی آن شیئی قابل عبور داشت . در شمال قلعه و در کنار رودخانه پاکتولوس قصر سابق کرزوس جلب نظر می کرد . این رودخانه از کنار بازار شهر می گذشت . به سمت غرب ادامه مسیر می داد ، به دره کوچکی می ریخت و سپس دیوارهای معبد سیبل Cybele را شستشو می داد .

در قسمت شرقی شهر جنگل بسیار وسیعی قرار داشت که در وسط آن ، آبهای صاف و درخشان دریاچه گوگس ، همچون نگینی از فیروزه می درخشید . قایق های کوچک بادبانی و قوهای سفید بر آبهای دریاچه در گشت و گذار بودند . در آن سوی دریاچه ، به فاصله ربع ساعت ، تپه های متعددی دیده می شد که معلوم بود ساخته دست بشر است *۱ .

داریوش ، فرمانده گروه از فرناباذ که در کنارش اسب می راند پرسید :

- این تپه های مصنوعی را برای چه منظوری ساخته اند ؟

سفیر کمبوجیه پاسخ داد :

- این ها مقابر شاهان سابق لودیه است . آن تپه کوچک میانی ، مقبره زوج نجیب زاده ای به نام های پاتنه آ و آبرادات است که به دستور کوروش برای بزرگداشت آنان ساخته شده . اما آن تپه که از همه بلند تر است ، بر روی گور آلیاتس ، پدر کرزوس ، بنا شده است . بازرگانان و صنعتگران و فواحش شهر سارد ، با پول خود این تپه را به افتخار سلطان فقید خویش بنا کردند . بر روی پنج ستون بالای تپه ، نام این افراد و وجوهی که هریک از آنان پرداخته اند ثبت شده است . تا آن جا که می دانم ، فواحش شهر برای این بنا از همه بیشتر هزینه کرده اند . می گویند پدر بزرگ گوگس ارادت خاصی به این زنان داشت .

- پس گوگس هیچ شباهتی به پدر بزرگ خود ندارد !

- بله ، داستان عجیبی است . چون کرزوس هم در دوران جوانی از عیش و عشرت هیچ ابایی نداشت و اصولاً مردم لودیه به استفاده وافر از لذات زندگی مشهورند . آن جا در دره پاکتولوس ، کمی آن طرف تر از معدن بزرگ طلا ، معبد الهه شهر

سارد قرار دارد که آن را سیبل یا «ما» می نامند . آن دیوار سفید را در میان تاکستان می بینی ؟ در آن باغ ، درختان سایه دار زیادی هست که جوانان شهر سارد در زیر آنها به قول خودشان ، به افتخار الهه شهر به عیش و عشرت می پردازند .

- مثل مردم بابل در جشن میلیتا . Mylitta

- در سواحل قبرس نیز این رسم رایج است . در بازگشت از سفر مصر ، هنگامی که به قبرس رسیدم ، تعدادی از دختران جوان با شاخه های گل ، سرودخوانان به استقبال آمدند و مرا با ساز و آواز به باغ معبد الهه خود بردند . در آن جا مجبور شدم چند سکه طلا به صندوق معبد هدیه کنم و آن گاه مرا به درون چادری بردند که کف آن به ضخامت دو وجب پوشیده از برگ گل بود .

- با این اوصاف مطمئنم که میتراوات از بیماری بردیا هیچ گله و شکایتی ندارد .

- بله ، شک ندارم که او بیشتر وقت خود را نه بر بالین بردیا ، بلکه در باغ معبد سیبل می گذراند . خوشحالم که به زودی میتراوات سبکبال و خندان را دوباره خواهیم دید .

- اما من به احساسات خود لگام می زنم . هرچند که می دانم تو از خلق تنگ متنفری . کرزوس می گوید تنها کسانی عبوس و ترشرویند که به علت ناتوانی و تنبلی ، شهامت مبارزه با مشکلات را ندارند . البته حق به جانب دوست ماست ، اما داریوش نه ناتوان است و نه تنبل . ولی من اگرچه هنوز نمی توانم جهان را اداره کنم ، اما لاقلاً از مهار احساسات و نفس خویش عاجز نیستم .

فرناباد شگفت زده به داریوش نگریست و گفت :

- ای پسر ویشناسب ، به راستی که تو برای انجام کارهای بزرگ زاده شده ای . بی جهت نبود که کوروش ، در آن زمان که تو هنوز کودک شیرخواره ای بودی ، آن رویای نگران کننده را دید و در نتیجه تو را از پدرت جدا کرد .

- ولی می بینی که هنوز بال و پر ندارم .

- بله ، بدن تو بال و پر ندارد . اما روح ناآرامت مثل عقاب بلند پرواز است . راه خطرناکی را در پیش گرفته ای .

- من بر توانایی های خود آگاهم .

- اما آنان که از تو نیرومند ترند ، بال و پرت را خواهند شکست !

- بگذار امتحان کنند ! من جز حق و عدالت چیزی نمی خواهم و به ستاره سرنوشت خود سخت معتقدم .

- نام ستاره ات را می دانی ؟

- بله ، ستاره ساعت تولد و موکل سرنوشت من آناهیتا (سیاره زهره . م) نام دارد .

- نه ، من نام آن را بهتر از تو می دانم . نام نیرویی که تو را به پیش می راند . جاه طلبی است . داریوش ، احتیاط کن ! من هم در جوانی در این راه تاخته ام . این مسیر یا به شهرت و یا به بدنامی می رسد . اما به ندرت برای انسان خوشبختی واقعی به ارمغان می آورد . انسان جاه طلب مثل تشنه ای است که آب دریا را می نوشد ! هر پیروزی و شهرتی ، حرص او را برای شهرت و مقام بیشتر ، افزون می کند . من که در جوانی سرباز ساده ای بیش نبودم . اکنون نماینده و سفیر شاه ایرانم . اما تومی خواهی به کجا برسی ؟ تو که هم اکنون نیز ، به استثنای فرزندان کوروش ، از همه جوانان هخامنشی برتری ...؟ اگر چشمانم دروغ نمی گویند ، آن دو نفر که پیشاپیش گروهی از سواران ، از شهر به سوی ما می آیند ، میتراوات و گوگس اند . از قرار معلوم پیکی که قبل از ما چاپارخانه را ترک کرد ، خبر ورود ما را به دوستان رسانده است .

- بله ، این یکی گوگس و آن دیگری میتراوات است !

چند دقیقه بعد ، داریوش و فرناباد دوستان خود را در آغوش کشیدند و سپس همگی از جاده ای که از میان باغ های اطراف دریاچه می گذشت ، به سوی شهر سارد به راه افتادند . این باغ ها محل استراحت و تفریح مردم شهر بود . خورشید رو به مغرب کرده و هوا خنک تر شده بود . سربازان لودیه ای با کلاه خود های درخشان و سربازان ایرانی با کلاه های بلند و استوانه ای شکل در باغ قدم می زدند . خدمتکاران ، کودکان را برای غذا دادن به قوها به کنار دریاچه می بردند . در زیر یک درخت سرو ، پیرمرد کوری نشسته بود ، چنگ می نواخت و برای مردمی که دور او را گرفته بودند ، آوازهای غم انگیز می خواند . پسران جوان توپ بازی می کردند و دختران با سر و صدای زیاد ، به بازی توپ و حلقه مشغول بودند .

مسافران ایرانی دقایقی را به تماشای بازی و تفریح مردم شهر گذراندند و سپس از حال بردیا پرسیدند و از دوستان خود خواستند ماجرای بیماری بردیا را برای آنان شرح دهند .

لوراتس ، ساتراپ سارد ، که مردی قوی هیکل بود و لباسی فاخر و گرانبها به تن داشت ، در دروازه قصر که روزی مقر حکومت کروزس بود ، به پیشواز آنان آمد . خستیره لودیه مهمترین و پر درآمد ترین ساتراپی تمام امپراتوری ایران بود . دربار ساتراپ سارد از نظر ثروت و جلال از دربار کمبوجیه چیزی کم نداشت . هرچند که تعداد خدمتکاران و کارمندان آن از دربار بابل کمتر بود . با این همه ، در پشت سر ساتراپ ، فوج عظیمی از نگهبانان ، بردگان و خواجه های درباری با لباس های فاخر برای استقبال حضور به هم رسانیده بودند .

با آن که داریوش و فرنازاد به دیدن کاخ های مجلل و بناهای باشکوه عادت داشتند ، باز هم از زیبایی و جلال کاخ ساتراپ شهر سارد شگفت زده شدند . آنچه بیش از هر چیز چشم نجیب زادگان ایرانی را خیره کرد ، مرمر کاری های ظریف و هنرمندانه ای بود که نه در بابل و نه در شوش و هگمتانه نظیر آنها وجود نداشت . *۲ در کاخ های سلطنتی ایران به جای سنگ مرمر از خشت پخته و چوب درخت صدر استفاده می کردند .

بردیا با رنگ پریده از جا برخاست و به استقبال آنان رفت . پس از صرف شام ، همگی به اتاق مخصوص سفیر کمبوجیه رفتند تا در خلوت با هم گفتگو کنند . هنگامی که خدمتکاران درهای اتاق را بستند و آنها را تنها گذاشتند ، داریوش خطاب به بردیا گفت :

- اکنون به ما بگو چه شد که به این بیماری خطرناک گرفتار شدی ؟

بردیا گفت :

- همان طور که می دانید من با بدن سالم از بابل به راه افتادم و بدون برخورد با مشکلی به شهر کوچک «گرما Germa» در ساحل رودخانه سانگاریوس *۳ رسیدم . خسته از سفر طولانی ، سوخته از آفتاب داغ ماه خرداد ، از اسب پیاده شدیم ، لباس از تن کنیف و آلوده به گرد و غبار خود به در آوردیم و خویشتن را به ابهای خروشان رودخانه که از کنار میهمانسرای چاپارخانه می گذشت ، سپردیم . گوگس ما را به خاطر این بی احتیاطی سرزنش کرد . اما ما هشدار و سرزنش او را ندیده گرفتیم و ساعتی در آبهای سرد و سبزرنگ رودخانه شنا کردیم . گوگس مثل همیشه خونسرد ماند و پس از شنای ما ، او هم لباسهای خود را کند و به آب زد . دو ساعت بعد دوباره به راه افتادیم . به سرعت باد اسب تاختمیم ، در چاپارخانه های بین راه اسب های خود را عوض کردیم و به سفر ادامه دادیم . نرسیده به ایسوس ابتدا به سردرد شدید و سپس به درد مفاصل گرفتار شدم . اما درد و بیماری خود را از دوستان پنهان کردم . با کمر راست روی زین نشستم و به سفر ادامه دادم . در چاپارخانه بعدی ، هنگامی که می خواستم سوار اسب تازه نفسی شوم ، نیرویم تحلیل رفت ، دچار سرگیجه و ضعف شدم و بیهوش بر زمین افتادم .

میتراوات سخنان بردیا را پی گرفت و گفت :

- در آن لحظه که بیهوش شدی ، همه ما سخت ترسیدیم . من بیچاره شده بودم و نمی دانستم چه کنم . اما گوگس ، بر خلاف من ، خونسردی خود را حفظ کرد و مانند یک فرمانده توانا ، چاره اندیشی نمود . پزشک نادان چاپارخانه پس از معاینه بردیا با نومییدی سر تکان داد و گفت : «این بیمار از دست رفته است .» من از شنیدن این سخنان بر آشفته شدم و پزشک احمق را کتک زدم .

ساتراپ لودیه خندید و گفت :

- گمان نمی کنم او از این کتک کینه ای به دل گرفته باشد . چون تو بعدا بابت هر لگد و هر مشت ، یک حلقه طلا به او بخشیدی .

پ:

*۱ دریاچه گوگس حتی در زمان هومر نیز مشهور بود . هرودوت قبور شاهان لودیه را پس از آثار اعجاب انگیز مصری و بابلی ، بزرگترین ابنیه ساخت دست بشر می داند . این تپه های مخروطی شکل هنوز هم در نزدیکی خرابه های شهر سارد قابل رؤیت است .

*۲ در زمان داستان ما هنوز کاخ آپادانا در پرسپولیس (تخت جمشید) ساخته نشده بود . بانی ساختمان این قصر که از سنگ خارا ی سیاه و مرمر سفید ساخته شد ، داریوش بزرگ بود . کاخ شوش از خشت و کاخ هگمتانه از چوب هایی با روکش طلا و خشت های لعابدار ساخته شده بود .

*۳ سانگارپوس نام تاریخی رودخانه سکریا در شمال ترکیه است . م

ساتراپ لودیه خندید و گفت :

- گمان نمی کنم او از این کتک کینه ای به دل گرفته باشد ، چون تو بعدا بابت هر لگد و هر مشت ، یک حلقه طلا به او بخشیدی .

- بله ، این خشم های زودگذر ، تاکنون برایم هزینه زیادی داشته است .اما به اصل مطلب برگردیم . هنگامی که بردیا دوباره به هوش آمد ، گوگس از من خواست هرچه زودتر به سارد بروم . پزشک قابلی خبر کنم و یک کالسکه برای حمل بیمار فراهم آورم .دوستان ، چنان تاختم که چاپار سلطنتی هم به گرد پایم نرسید ! یک ساعت مانده به شهر سارد ، سومین اسبم از فرط خستگی سقط شد که کیسه ام را از ترک زین برداشتم و با تمام نیرو به سوی دروازه شهر دویدم . عابرین و

مسافرین به گمان دیدن یک دیوانه زنجیری از سر راهم کنار رفتند. اولین سوارکاری که دیدم یک بازرگان کنعانی بود. بدون هیچ بحث و مجادله ای او را از اسب به زیر کشیدم. بر زین نشستم و دوباره تاختم و پیش از آن که خورشید روز بعد طلوع کند، همراه با ماهرترین پزشک شهر سارد و بهترین کالسکه اوراتس خود را به بالین بیمار رساندم. پس از مداوای اولیه، بردیا را به آرامی به سارد آوردیم و در کاخ ساتراپ بستری کردیم. بردیا به تب شدیدی گرفتار شد. در آتش تب هذیان های وحشتناکی بر زبان می راند و ما را چنان نگران و وحشت زده کرد که هنوز هم یادآوری آن لحظات هولناک، عرق سرد بر پیشانی ام می نشاند.

بردیا دست میتراوات را در دست گرفت و خطاب به داریوش گفت :

- من جانم را مدیون زحمات میتراوات و گوگسم. آنان تا همین امروز که برای استقبال شما از شهر خارج شدند، حتی یک لحظه هم از کنار بستر دور نشده بودند. میتراوات مثل یک مادر دلسوز به تیمار من پرداخت. اوراتس، زحمات تو را هم فراموش نخواهم کرد. من به تو دین مضاعفی دارم. چون بیماری من برای تو ایجاد مزاحمت کرد و دردسر آفرید.

داریوش پرسید :

- چه مزاحمت و دردسری ؟

- بهترین پزشک یونان در دربار پولی کراتس ساموسی زندگی می کند که ما در سفر مصر بارها نام او را شنیدیم. هنگامی که در اوج بیماری در خانه اوراتس بستری بودم، او برای دموکدس نامه ای نوشت و از او خواست تا در ازای دریافت یک حق الزحمه شاهانه و باورنکردنی، فوراً راهی شهر سارد شود. دزدان دریایی ساموسی، که تمام سواحل یونان را ناامن کرده اند، پیک اوراتس را دستگیر کردند و نامه او را به دست ارباب خود پولی کراتس رساندند. پولی کراتس پس از قرائت نامه، آن را توسط پیک برای اوراتس پس فرستاد و پیغام داد: «دموکدس اجیر و حقوق بگیر من است و اگر تو قصد استفاده از خدمات این پزشک را داری باید برای من نامه بنویسی و اجازه سفر او را از من بگیری.» دوست نجیب زاده ما به خاطر سلامتی من، به این درخواست تحقیر آمیز تمکین کرد و طی نامه ای از پولی کراتس درخواست نمود پزشک یونانی را به سارد بفرستد.

فرناباذ پرسید :

- و پولی کراتس چه پاسخ داد ؟

- فرمانروای مغرور ساموس، فوراً دموکدس را به سارد فرستاد. و او همان طور که می بینید، سلامتی را به من بازگرداند و دو روز پیش، پس از دریافت حق الزحمه ای شاهانه به خانه بازگشت.

میتراادات سخن بردیا را برید و گفت :

- پولی کراتس به این پزشک سخت واستبه است و نمی خواهد او را از دست بدهد و من به او حق می دهم . داریوش باور کن ، در تمام عمرت چنین مردی ندیده ای . دموکدس مثل منوچهر زیبا ، مانند پیران ویسه دانا و همچون رستم دستان نیرومند است . باید می بودی و می دیدی ، می توانست صفحات سنگین فلزی را که یونانیان به آن دیسک می گویند ، تا آن سوی میدان پرتاب کند . می دانی که من چندان ضعیف نیستم اما در ورزش کشتی ، دموکدس پس از مدت کوتاهی مرا بر زمین زد و چه داستان سرای ماهر و هنرمندی است ! ...

داریوش از سخنان پر آب و تاب میتراادات به خنده افتاده بود . پاسخ داد :

- ما هم با مردی آشنا شدیم که خصوصیات مشابهی دارد . منظورم فانس آتنی است که زیرکانه بی گناهی ما را به اثبات رساند .

- اما دموکدس اهل کرتون است که در مغرب ، آنجا که آفتاب غروب می کند واقع است .

اوراتس سخن میتراادات را قطع کرد و گفت :

- کرتون هر جا که هست ، شهری یونانی است و سکنه آن مثل مردم آتن هلنی هستند . دوستان جوانم . از هلنی ها حذر کنید . این مردم به همان اندازه که زیبا ، زیرک و نیرومندند ، فریبکار و دروغگو و خودخواهند .

میتراادات گفت :

- اما دموکدس مرد راستگو و شرافتمندی است .

داریوش گفت :

- فانس هم مرد صالحی است . حتی کرزوس هم او را شرافتمند و زیرک می داند .

بردیا در تایید سخنان داریوش گفت :

- ساپفو هم به فانس آتنی ایمان دارد . اما سخن گفتن درباره هلنی ها کافی است . یونانیان غالباً سرکش و طاغی اند و هر روز برای اوراتس مشکل می آفرینند .

ساتراپ لودیه آهی کشید و گفت :

- خدا می داند که راست می گویی . وادار کردن یک شهر یونانی به آرامش و اطاعت از شاه ، از اداره تمام شهر های بین النهرین دشوار تر است .

میتراوات که در کنار پنجره ایستاده بود ، به آسمان نگرست و فریاد زد :

- ببین ستاره ها به کجای آسمان رسیده اند ! بردیا باید استراحت کند . داریوش لطفا عجله کن و خبرهای جدید وطن را به گوش ما برسان .

پسر ویشناسب آغاز سخن کرد و تمام وقایعی را که در ماه های اخیر رخ داده بود ، برای دوستانش بازگو نمود . خبر پایان غم انگیز عمر کوتاه نیتیت ، همه و به خصوص بردیا را غمگین و متاثر کرد و هنگامی که جوانان هخامنشی از خدعه آمازیس باخبر شدند از سر حیرت انگشت به دهان گزیدند و با تاسف و خشم سر تکان دادند .

داریوش پس از یک مکث کوتاه به سخنانش ادامه داد :

- هنگامی که نسب واقعی همسر شاه با مدارک مستند به اثبات رسید ، کمبوجیه به کلی دگرگون شد . همه ما را به جلسه شواری جنگ فراخواند و در سر میز شام به جای لباس عزا ، خرقة ارغوانی سلطنتی پوشید . بزرگان هخامنشی با هلهله و شادی از خبر احتمال جنگ با مصر استقبال کردند . حتی کروزوس ، که با آمازیس رابطه دوستانه دارد و عموما هر جا که می تواند ، شاه را به صلح و آشتی نصیحت می کند ، این بار با اعلام جنگ به مصر مخالفت نکرد . در فردای آن روز بر طبق سنت تصمیم شب قبل بار دیگر مورد بحث و بازنگری قرار گرفت . پس از آنکه حاضرین عقاید و نظرات خود را ابراز نمودند ، فانس اجازه گرفت و بیش از یک ساعت سخنرانی کرد . و چه سخنان شیوایی را بر زبان راند . تو گویی خدایان یونان از زبان او سخن می گفتند . زبان پارسی ، که فانس در مدتی کوتاه به بهترین و جه آن را آموخته است ، مثل عسل از زبان او جاری شد . گفته های شیرینش اشک از چشمان حاضرین جاری کرد . آنان را به هیجان آورد و سینه ها را از نفرت به دربار فرعون آکنده کرد . زبان من از بازگو کردن سخنان او قاصر است . این کار ، سخنوری و سخندانی می طلبد . سرانجام هنگامی که تمام اعضای شورا ، هیجان زده و مصمم ، به اتفاق آرا اعلام جنگ به مصر را تایید کردند ، فانس دوباره اجازه گرفت و درباره قدرت نظامی مصر و راه های غلبه بر آن توضیح داد .

میتراوات با شنیدن این خبر ، سر از پا نشناخته از جا پرید و خود را به گردن داریوش آویخت . بردیا ، گوگس و اوراتس نیز با شادی و رضایت از این خبر استقبال کردند و از داریوش خواستند هرچه زودتر سخنان خود را پی گیرند .

- از آن جا که در ماه مرداد طغیان رودخانه نیل آغاز می شود و عبور پیاده نظام از رودخانه دشوار می گردد ، لشکریان ما باید در ماه فروردین در مرزهای مصر آماده نبرد باشند . فانس یونانی اکنون در راه است تا به نمایندگی از سوی شاه با

روسای قبایل عرب پیمان دوستی ببندد. اعراب در ازای صلح و امنیت، در صحراهای خشک و سوزان سرزمین خود، به لشکریان ما آب کافی خواهند رساند و راهنمایان ماهر و قابل اعتمادی در اختیار ما خواهند گذاشت. فانس پس از انجام ماموریت به قبرس خواهد رفت تا این جزیره ثروتمند را با ما متحد کند. آمازیس، با شفاعت فانس، شاهان قبرس را از تاج و تخت خود محروم نکرد. بنابراین قبرسی ها به دوست آتنی ما مپیوند و پیشنهاد او را خواهند پذیرفت. فانس، سرزمین مصر و نیروی نظامی آن را به خوبی می شناسد. او صفحه مسی بزرگی به ما نشان داد که تمام سرزمین های شناخته شده جهان بر روی آن حک شده بود.

اوراتس به نشانه تایید سر تکان داد و گفت:

- من هم چنین نقشه ای را در اختیار دارم. این نقشه کار هکانتوس میلیتی است. *۱ که دائما به اقصی نقاط جهان سفر می کند. او در ازای یک ورقه عبور این نقشه را به من بخشید.

میتراوات با تعجب گفت:

- این هلنی ها چه کارها که نمی کنند.

اوراتس گفت:

- نقشه مسی ام را فردا به تو نشان می دهم. اکنون اجازه بده داریوش سخنانش را پی بگیرد.

- بله، همان طور که گفتم فانس به عربستان رفت. فرناباد هم به سارد آمده است تا فرامین شاه را به اوراتس ابلاغ کند. فرمان اول مربوط به بسیج سرباز است. اوراتس، تو باید تعداد هرچه بیشتری سرباز، و به ویژه سربازان ایونی، اجیر کنی و آنان را در موعد مقرر به مرز مصر بفرستی. و فرمان دوم به رابطه ما با ساموس مربوط است. شاه به تو فرمان داده است پولی کراتس را به امضای یک قرارداد همکاری و وحدت ترغیب کنی.

اوراتس چینی به پیشانی افکند و با چهره ای عبوس پرسید:

- وحدت با یک دزد دریایی؟

فرناباد، بی میلی و ترش رویی ساتراپ را ندیده گرفت و گفت:

- بله، دقیقا. وحدت با پولی کراتس. فانس از او که کشتی های جنگی بی نظیر و فراوانی دارد، قول مساعد گرفته است و بنابراین موفقیت در انجام این ماموریت چندان بعید و دور از دسترس نیست.

پ:

* ۱ هلاکتوس میلیتی را می توان پدر علم جغرافیا نامید . او نقشه های رسم شده توسط آنکسی ماندر را تصحیح کرد و اثر بزرگی به نام سفر دور دنیا نوشت که متاسفانه به استثنای چند فصل کوتاه از بین رفته است . اما مورخین باستانی این کتاب را بهترین اثر در نوع خود می دانستند . هلاکتوس به نوشته هرودوت چهار گوشه امپراتوری ایران را دقیقاً می شناخت . و به مصر نیز سفر کرده بود . قابل ذکر است که قرن ها پیش از او نیز نقشه های جغرافیایی دیگری وجود داشت . قدیمی ترین نقشه جغرافیایی شناخته شده ، نقشه ای از معدن طلای مصر است که توسط یکی از کاهنان مصری تهیه شده و تصویر روشنی از منطقه مورد نظر را به دست می دهد .

ساتراپ لودیه پاسخ داد :

- اما کشتی های جنگی سوری ، فنیقی و ایونی برای درهم شکستن نیروی دریایی مصر کافی است .
- کاملاً درست است . اما اگر پولی کراتس علیه ما وارد جنگ شود ، پیروزی ما در جنگ دریایی غیر ممکن خواهد شد . مگر خود تو نگفتی که پولی کراتس در دریای اژه بی رقیب و شکست ناپذیر است ؟
- با این حال من با عقد هر پیمان با این دزد دریایی مخالفم !
- هدف ما یافتن متحدین نیرومند و کارآمد است و نیروی دریایی پولی کراتس از نظر توان رزمی بی نظیر و فوق العاده است . تا مصر را فتح نکرده ایم ، نمی توانیم با او درگیر شویم . ولی پس از تصرف مصر نوبت به او هم می رسد و ما پیشانی این مرد متکبر را به خاک خواهیم مالید . اما فعلاً از تو می خواهم احساسات شخصی را کنار بگذاری و فقط به موفقیت عملیات بزرگ ما فکر کنی . این دستور را به نمایندگی از طرف شاه به تو ابلاغ می کنم . من حامل انگشتی مخصوص شاهم و ماموریت دارم آن را به تو نشان دهم .
- اوراتس در برابر انگشتی شاه تعظیم کوتاهی کرد و پرسید :
- کمبوجیه از من چه می خواهد ؟

- به دستور شاه تو باید تمام نیرویت را برای جلب نظر پولی کراتس و عقد قرارداد همکاری با او به کار ببری . و به علاوه باید نیروهای ذخیره ات را هرچه زودتر به منظور ملحق شدن به لشکر بزرگ امپراتوری به جلگه بابل بفرستی .

ساتراپ لودیه *۱ تعظیمی کرد و با حالتی که نشان از نارضایتی و مقاومت داشت ، از اتاق بیرون رفت . هنگامی که صدای پای او در تالار بزرگ و ستون دار قصر محو شد ، میتراادات خندید و گفت :

- مرد بیچاره ! مذاکره با پولی کراتس متکبر برای اوراتس واقعا سنگین و دشوار است ! این دزد دریایی گستاخی را به حد نهایت رسانده است . ماجرای آن پزشک یونانی را که فراموش نکرده اید !

داریوش سخنان دوستش را برید و گفت :

- اغماض تو قابل قبول نیست . من رفتار این اوراتس را نمی پسندم . هیچ کس حق ندارد در برابر فرمان شاه چنین واکنشی را نشان دهد . مگر ندیدید ؟ هنگامی که فرناباد انگشتی شاه را به او نشان داد ، اوراتس از هشم لب به دندان گزید .

فرناباد در تایید سخنان داریوش گفت :

- این مرد روح ناآرام و سرکش دارد . او به این دلیل از ما جدا شد که نمی توانست حتی یک لحظه دیگر خشم خود را مهار کند .

بردیا گفت :

- با این حال من به او مدیونم و از تو می خواهم رفتار نامناسب او را به برادرم گزارش نکنی .

فرناباد تعظیم کرد . اما داریوش به سخنانش ادامه داد و گفت :

- ولی به هر حال باید این مرد را با دقت زیر نظر بگیریم . لودیه منطقه مهم و حساسی است . ما در این نقطه که صدها فرسنگ با پایتخت ایران فاصله دارد و در محاصره دشمنان ماست ، به فرمانداران و ساتراپهایی نیاز داریم که با آغوش باز فرامین شاه را اطاعت کنند و به آنها گردن بگذارند . اما این اوراتس ظاهرا خود را شاه لودیه می داند .

میتراادات پرسید :

- تو این ساتراپ را نمی پسندی ؟

- نه ، نمی پسندم . هرکسی در نخستین برخورد ، در من احساس خاصی ایجاد می کند . و این احساس دوستی است یا نفرت . این حس مرموز و غیر قابل توضیح تاکنون مرا فریب نداده است . من پیش از آن که اوراتس دهان باز کند . می دانستم که او را دوست نخواهم داشت . در برابر پزامتیک ولیعهد مصر نیز همین احساس را داشتم . در حالی که پدرش آمازیس نظر مرا به خود جلب کرده بود .

میتراوات خندید و گفت :

- تو نظر کرده ای و با ما فرق می کنی . اما اکنون از تو خواهشی دارم . اوراتس بیچاره را فراموش کن و او را به حال خود بگذار . اکنون که تنها هستیم ، بهتر می توانیم در مورد اخبار وطن و حال عزیزان گفتگو کنیم . ملکه مادر و آتوسا چه می کنند ؟ حال کرزوس چطور است ؟ همسران من چه می کنند ؟ آن بیچاره ها نمی دانند که به زودی هووی جدیدی به آنها اضافه خواهد شد . تصمیم گرفته ام همین فردا از دختر بسیار زیبای اوراتس خواستگاری کنم . خود ما ، با زبان نگاه و اشاره چیزهای زیادی به هم گفتیم . البته نمی دانم به سوری سخن گفتیم یا به پارسی . اما به هر حال سخنان زیبایی رد و بدل کردیم .

همه خندیدند . داریوش با چهره ای شاه و صدایی بلند فریاد زد :

- دوستان ، اکنون می خواهم خبر خوشی را به گوش شما برسانم . این خبر شادی آفرین را به عنوان حسن ختام و بهترین رهاورد سفر به شما تقدیم می کنم . بردیا گوشه‌های را تیز کن . مادرت کاساندان ، ملکه قلب همه ایرانیان ، سوی چشمانش را باز یافته است . بله ، بله ، باور کنید . این حقیقت است . چه کسی او را درمان کرد ؟ این شاهکار به جز آن پزشک عبوس و ترشروی مصری از چه کسی بر می آید ؟ اکنون آرام باشید و بگذارید به سخنانم ادامه دهم و گرنه سپیده سرخواهد زد و بردیا به رختخواب نخواهد رفت . اول اخبار مربوط به شاه را می گویم : تا زمانی که فانس در بابل بود ، کمبوجیه ظاهراً غم از دست دادن همسرش را فراموش کرده بود . فانس دائماً در کنار شاه بود لحظه ای از او دور نمی شد . او ترتیبی فراهم آورده بود که کمبوجیه فرصتی برای فکر کردن به نیتیت پیدا نکند . دائماً سرگرمی های جدیدی می آفرید و نه تنها شاه ، بلکه همه ما را مشغول و سرگرم می کرد . اما خود او هر لحظه که تنها می شد سر در گریبان فرو می برد و به یاد پسر دلبنده و مقتولش اشک می ریخت . هر روز صبح همراه شاه به ساحل فرات می رفت و از تماشای تمرینات ورزشی جوانان هخامنشی لذت می برد . فانس پس از دیدن مهارت هخامنشیان در سوارکاری و تیراندازی و چابکی آنان در کنار رفتن از مسیر پرتاب چوب *۲ اقرار کرد که توانایی هموردی با هخامنشیان را در این ورزشها ندارد . اما در عوض او در پرتاب نیزه و ورزش کشتی از همه ما برتر بود . یک روز در میدان مشق از دیدن تمرین جوانان چنان به وجد آمد که از اسب پایین پرید ، بی آن که شرم کند لباس از تن به در آورد *۳ و چه منظره شرم آور و غیرقابل توصیفی . با بدن عریان به

سراغ معلم کشتی رفت و در میان هلهله کودکان نوآموز ، آموزگار بیچاره را مثل پر بر روی دست بلند کرد و بر زمین زد . سپس به هموردی با تعدادی از مدعیان گزافه گو پرداخت و اگر خسته نشده بود مرا هم بر زمین می زد . من از او نیرومندترم و این واقعیت را با بلند کردن وزنه های سنگین به او ثابت کردم . اما این مرد آتنی چابکی خارق العاده ای دارد و با فنون خاص و بسیار زیبایی رقیب را چنان اسیر می کند که چاره ای جز قبول شکست ندارد . البته برهنگی او هم مزید بر علت بود . در سرزمین یونان ، مردان برهنه کشتی می گیرند و قبل از مبارزه بدن خود را با روغن زیتون چرب می کنند . در این میان ملکه مادر به برکت توانایی بی نظیر نین خاری ، سوی چشم خود را باز یافت و این رویداد شادی بخش هم طبیعتا در بهبود روحیه شاه بسیار موثر بود . روزهای خوبی بود . تصمیم گرفتم با استفاده از فرصت مناسب از آتوسا خواستگاری کنم . اما چند روز بعد فانس راهی عربستان شد و اوضاع به کلی دگرگون گردید . چند روز پس از عزیمت فانس ، شاه دوباره دچار افسردگی شد . گویی تمام دیوهای شرور در جانش لانه کرده بودند . عبوس و ساکت بود . حتی یک کلمه هم سخن نمی گفت . برای فراموش کردن غم و اندوه از صبح زود شراب می طلبید و شب که می شد بر اثر افراط در نوشیدن شراب سنگین سوری ، چنان مست بود که او را بر دوش خدمتکاران به اتاق خواب می بردند و در نتیجه صبح ها با سردرد و دلپیچه از خواب برمی خاست . روزها در قصر سرگردان بود ، گویی کسی یا چیزی را می جست . شب ها در عالم خواب بارها نیتیت را صدا می زد . پزشکان نگران سلامتی او بودند و انواع داروها را تجویز می کردند . یک روز کرزوس به جان آمد و خطاب به پزشکان فریاد زد : «ای پزشکان کلدانی و ای موبدان ایرانی ، برای درمان هر بیماری ، ابتدا باید محل مرض را پیدا کنید . آیا شما نوع و محل بیماری شاه را می شناسید ؟ نه ؟ پس من به شما می گویم که شاه از چه مرضی رنج می برد . او هم دچار یک بیماری درونی است و هم زخمی بر بدن دارد . نام بیماری درونی او بی حوصلگی و افسردگی است . و اما زخمی که گفتم ، قلب شاه مجروح است . فانس آتنی راه درمان آن بیماری درونی را می داند . اما من برای قلب مجروح شاه درمانی نمی شناسم ، چون تجربه نشان داده است که چنین زخم هایی یا خود به خود و در اثر مرور زمان درمان می شوند و یا خون دل به درون می ریزد و بیمار را می کشد .» هوتانه که در آن جلسه حاضر بود ، خطاب به کرزوس گفت : «من برای درد شاه درمانی می شناسم . باید شاه را راضی کنیم حرمسرای خود ، و یا دختر من رکسانه را از شوش به بابل برگرداند . عشق ورزی و معاشرت با زنان ، افسردگی را از بین می برد و به سرعت جریان خون در بدن می افزایشد !» همه ما گفته های هوتانه را تایید کردیم و از او خواستیم درباره بازگرداندن حرمسرا با شاه مذاکره کند . هوتانه بر سر میز شام به خود جرات داد و موضوع را با کمبوجیه درمیان گذاشت . اما شاه چنان به او نهیب زد که همه ما به حال هوتانه بیچاره دل سوزاندیم . چند روز بعد ، کمبوجیه موبدان پارسی و منجمین کلدانی را احضار کرد تا خواب عجیبی را که در شب پیش دیده بود ، تعبیر کنند . شاه به شرح رویای خود پرداخت : «خواب دیدم در وسط کویر برهوتی ایستاده ام که مثل کف دست صاف بود و حتی خاری هم در آن نرویده بود . از دیدن آن برهوت سترون غمگین شدم و به راه افتادم تا جای حاصلخیز و سرسبزی پیدا کنم . ناگهان آتوسا ظاهر شد ، اما مرا ندید . به گوشه ای رفت و ناگهان در کنار او زمین خشک و لم یزرع به

نحوی معجزه آسا دهان باز کرد ، چشمه ای جوشید و آبی خنک و گوارا جاری شد . شگفت زده به آن نمایش عجیب نگاه کردم و متوجه شدم که پای خواهرم به هرجا که می رسید ، از زیر آن شاخه های سرو می روید . سپس این شاخه ها بزرگ و بزرگتر شدند و به درختان تناوری تبدیل گردیدند که نوک آنها به اوج آسمان می رسید . هنگامی که می خواستم دست اتوسا را بگیرم و با او گفتگو کنم ، از خواب بیدار شدم . « موبدان و منجمین مشورت کردند و تعبیری به این مضمون در اختیار شاه گذاشتند : « اتوسا آینده درخشانی دارد و در تمام کارهایش موفق و خوشبخت خواهد شد . « شاه به این پاسخ رضایت داد . اما شب بعد دوباره رویای مشابهی دید و این بار تهدید کرد که اگر موبدان تعبیری دیگر و دقیق تر ارائه ندهند ، جان آنها را خواهد گرفت . منجمین و موبدان خردمند این بار پس از مشورت های بسیار به نتیجه دیگری رسیدند و تعبیر دیگری دادند . موبد موبدان خطاب به شاه گفت : «تعبیر خواب تو این است : اتوسا در آینده ملکه ایران زمین خواهد شد و شاهان مقتدر و گردن افزایی به دنیا خواهد آورد *۴ «شاه که از این تعبیر راضی به نظر می رسید ، به فکر فرو رفت و لبخند عجیب و مرموزی به لب آورد . ملکه مادر همان روز مرا به حضور پذیرفت و به من گفت : «داریوش اگر به زندگی خود علاقمندی و جانت را دوست داری ، فکر ازدواج با اتوسا را ز سر به در کن . دخترم هرگز همسر تو نخواهد شد . « هنگام خروج از اقامتگاه ملکه مادر ، اتوسا دزدانه به باغ آمد و مرا صدا زد . من خطر را فراموش کردم . نزد او رفتم ، ماجرا را گفتم و برای همیشه با او وداع کردم . دوستان ، شما اکنون تمام ماجرا را می دانید و اکنون که باید احساساتم را سرکوب کنم و از آن جا که حتی تصور وصال یار ، واهی و عبث است ، تصمیم گرفته ام مرد و مردانه بایستم تا همچون کمبوجیه ، به خاطر از دست دادن یک زن دچار بیماری افسردگی نشوم . این پایان داستان عشق من است . ولی من در آن ساعت که محکوم به مرگ در زندان نشسته بودم و با دریافت گلی که اتوسا برایم پییده بود ، به اوج سعادت رسیدم و خوشبختترین مرد جهان شدم نیز توقع و انتظاری جز این نداشتم . در آن ساعت نیز تمام امیدهایم را به خاک سپرده بودم و تنها با خیال دوست خوش بودم . اگر آن روز که همه ما منتظر مرگ بودیم ، راز دل را با شما در میان نگذاشته بودم . این راز را با خود به گور می بردم . اما این چه سخنی است ! من می دانم که شما راز مرا افشا نخواهید کرد و از شما می خواهم به حال من دل نسوزانید . من هنوز هم خود را خوشبخت و سعادتمند می دانم . چون در همان چند لحظه دیدار یار به چنان درجه ای از خوشبختی رسیدم که به صد سال زندگی بدون عشق می ارزد . حاشیه رفتم . بگذارید گزارشم را هرچه زودتر به پایان برسانم . سه روز پس از وداع با اتوسا ، اجبارا با شهرزاد دختر گُبریا سازدواج کردم . دختر زیبایی است که می تواند هرکسی به جز من را خوشبخت کند . فردای روز ازدواج پیکی به بابل رسید و خبر بیماری بردیا را به گوش ما رساند . شاه تصمیم گرفت هیاتی برای یافتن بردیا و آگاه کردن وی از خطراتی که در مصر در انتظار اوست به سارد بفرستد . من از شاه تقاضا کردم فرماندهی این هیات را به من بسپارد . شاه درخواست مرا پذیرفت و بدون توجه به اعتراض پدر زنم گُبریا س، از نوعروسم خداحافظی کردم و همراه فرنا باذ ، یک سره تاختم تا به این جا رسیدم . بردیای عزیز ، من همراه تو و میترا دات به مصر خواهم آمد . اما گوگس باید به عنوان مترجم ، فرنا باذ را در سفر به ساموس همراهی کند . این فرمان شاه است .

کمبوجیه در روزهای اخیر دوباره حال خوشی داشت . دیدار با سرداران سپاه و سان دیدن از سربازان ، افسردگی او را موقتا درمان کرده بود . از این گذشته . منجمین کلدانی هم به او اطمینان داده اند که موقعیت سپاره بهرام از پیروزی قطعی سپاه ایران خبر می دهد . بردیا فکر می کنی تا چند روز دیگر می توانی خود را آماده سفر کنی ؟

- اگر بخواهی همین فردا هم می توانم . پزشکان می گویند سفر دریایی برای دوران نقاهت بسیار سودمند است . و از این جا تا بندر اسمیرنا *۵ هم راه درازی نیست .

میترا داد گفت :

- و من هم به تو اطمینان می دهم که دیدار با همسرت از هر دارویی برای تو مفید تر است .

داریوش پس از لختی تامل گفت :

- بسیار خوب ، سه روز دیگر حرکت می کنیم . باید مقدمات سفر و تدارکات لازم را فراهم آوریم . فراموش نکنید ، ما به سرزمینی می رویم که در حقیقت دشمن ماست . به این نتیجه رسیده ام که بهتر است بردیا خود را یک بازرگان قالی فروش اهل بابل معرفی کند . من هم نقش برادر او را بازی خواهم کرد و میترا داد نیز نقش یک بازرگان نیل فروش ساردی را به عهده خواهد گرفت .

میترا داد پرسید :

- بهتر نیست از لباس سربازی استفاده کنیم ؟

- شاید بهتر آن است که خود را سربازان لودیه ای معرفی کنیم که از ترس مجازات فرار کرده اند و می خواهند به ارتش مصر بپیوندند .

بردیا گفت :

- پیشنهاد بدی نیست . چون به عقیده من حالت و رفتار ما بیشتر به سربازان شباهت دارد تا به بازرگانان .

گوگس گفت :

- رفتار ما اهمیت چندانی ندارد ، چون بازرگانان بزرگ هلنی هم طوری رفتار می کنند که گویی فرمانروای نصف جهانند . ولی من با پیشنهاد میترا داد موافقم .

داریوش گفت :

- بسیار خوب . اوراتس لباس ویژه سرهنگان لودیه ای را در اختیار ما خواهد گذاشت .

گوگس گفت :

- بهتر است یکباره لباس سرداران را بپوشید . مگر فراموش کرده ای ؟ باین سن کم اگر لباس سرهنگان را بپوشید ، در مردم ایجاد سوءظن خواهید کرد .

- ولی ما که نمی توانیم به عنوان سرباز ساده به مصر برویم .

- نه ، مناسبترین لباس ، خرقه تاکسی یارکها یا درجه داران لودیه ای است .

میترا دات گفت :

- موافقم . به هر حال بهتر از لباس بازرگانان است . پس سه روز دیگر حرکت خواهیم کرد . چه خوب که فرصت کافی دارم و می توانم با دختر این ساتراپ سری به باغ معبد سیل بزنم . مدتهاست که آرزوی دیدن این باغ را دارم . شب بخیر ، بردیا ! خوب بخواب و استراحت کن . اگر ساپفو تو را با این رنگ پریده و بدن نحیف ببیند چه خواهد گفت ؟!

پ:

۱ همین اوراتس بعد ها پولی کراتس را با حيله به سارد کشاند و او را به صليب کشيد .

*۲ نیبور در سفر خود به ایران ، در شهر شیراز جوانانی را دیده بود که با مهارت ساعت ها به این بازی می پرداختند .

*۳ ایرانیان از همان زمان برهنگی را بسیار زشت و مذموم می دانستند . در حالی که یونانیان چیزی زیبا تر از بدن عریان انسان نمی شناختند . در تاریخ آمده است فیرن روپسی آتنی روزی به اتهام توهین به مذهب در دادگاه محاکمه شد . هنگامی که معلوم گردید ، دادگاه به محکومیت او حکم خواهد داد وکیل مدافع متهم لباس از تن فیرن برداشت و او را

عریان کرد . و این ترفند کارساز بود . چون قضات با استناد به این باور که خدایان تنها به نظر کرده های خود و کسانی که محبوب قلب آفرودیت هستند چنین اندام زیبایی عطا می کنند متهم را تبرئه کردند .

*۴ آتوسا پس از کشته شدن کمبوجیه ، همسر داریوش شد و خشایارشا هخامنشی را به دنیا آورد .

*۵ اسمیرنا نام بندر از میر در ترکیه کنونی است . م

فصل چهارم

شهر نوکراتس یکی از روزهای داغ تابستان را می گذراند . نیل طغیان کرده و باغ ها و مزارع کشاورزان مصری را در زیر امواج گل آلود خود پنهان کرده بود .

بنادر مصب نیل پر از کشتی های گوناگون بود . فنیقی های ساکن دلتای نیل ، سوار بر قایق های مصری ، پارچه های ریز بافت ساخت کارگاه های نساجی مالت ، فلزات و کانی های معادن سارد و شراب و مس قبرسی را به بنادر بزرگ مصر منتقل می کردند . کشتی های یونانی ، با انبارهای پر از روغن ، شراب ، مصطکی و وسایل فلزی به سوی مصرسقلی در حرکت بودند . قایق های سوری و فنیقی ، با بادبانهای رنگارنگ ، چوب درختان سدر لبنان را برای مصارف ساختمانی به مصر ، که همیشه از کمبود چوب رنج می برد ، می بردند . تا کالاهای گرانبهائی خود را با فرآورده های حبشی ، یعنی طلا ، عاج و برده های سیاه ، و به خصوص با دو کالای مشهور مصری ، یعنی گندم و پاپیروس مبادله کنند . اما زمان معامله پایاپای کمکم به سر آمده بود . بازرگانان نوکراتس انبارهای بزرگی ساخته بودند و در کنار این انبارها خانه هایی دیده می شد که از درون آن ها صدای موسیقی و خنده به گوش می رسید . این ها خانه های زنان هرجایی بود که با رقص و آواز از دریانوردان پذیرایی می کردند . محوطه بندر پر از برده های سفید و سیاهی بود که بارهای سنگین را از کشتی پیاده می کردند . به پاروزنان و سکانداران کشتی ها تنه می زدند و با صدای بلند ناسزا می گفتند . صاحبان کشتی در لباس های یونانی یا فنیقی ، فریاد زنان خطاب به برده ها فرمان صادر می نمودند و بر سر بهای کالا با بازرگانان نوکراتسی قال و مقال می کردند .

هرجا که درگیری و زد و خوردی رخ می داد ، به فاصله چند لحظه مامورین امنیتی مصر ، با چوب های بلند و سنگین ، سر می رسیدند و همراه با نگهبانان هلنی بندر که بازرگانان میلتی آنان را با پول خود اجیر کرده بودند ، نظم و آرامش را برقرار می کردند .

بندرگاه به تدریج خلوت شد . چیزی به باز شدن بازار نمانده بود و هلنی های نوکراتس به ندرت از رفتن به بازار غفلت می کردند * ۱ با این حال ، امروز عده ای از مردم کنجکاو در بندر ماندند و به تماشای کشتی ساموسی زیبایی پرداختند که تازه به لنگرگاه رسیده بود . این کشتی دماغه بلندی به شکل گردن قو داشت و بر روی سینه آن مجسمه چوبی هرا الهه محبوب یونانیان دیده می شد . نظر تماشاچیان کنجکاو به خصوص متوجه سه مردی بود که لباس درجه دارن لودیه را به تن داشتند و تازه از کشتی پیاده شده بودند . چندین برده قوی هیکل لوازم این سه نفر را حمل می کردند .

جوان ترین و زیباترین عضو گروه ، کسی که جز بردیا نبود ، به سراغ یکی از نگهبانان بندر رفت و نشانی خانه تئوپومپوس میلتی را پرسید .

نگهبان یونانی مودبانه تعظیم کرد ، پیشاپیش به راه افتاد . تازه واردین را از بازار که با صدای ناقوس کوچکی تازه کار خود را آغاز کرده بود ، گذراند و آنان را به خانه بزرگ و زیبایی که متعلق به تئوپومپوس ، سرشناس ترین بازرگان نوکراتس بود ، رسانید .

اما عبور مسافرین از بازار با مشکلات زیاد و با تاخیری طولانی همراه بود . تازه واردین همه جا با فروشندگان سمجی رو به رو بودند که با اصرار و ابرام قصد فروش کالای خود را داشتند و بدین ترتیب مسافرین مجبور بودند از سد های متعددی بگذرند و موانع را به ترتیب زیر یکی پس از دیگری پشت سر بگذارند : ماهی فروش ، قصاب ، سبزی فروش ، کوزه گر ، نانوا و ... و بالاخره هنگامی که به میدان گل فروشان * ۲ رسیدند . میتراادات نفس راحتی کشید و با خوشحالی به منظره دلپذیر میدان نگریست .

سه دختر زیبا با لباس بلند سفید ، در میان انبوهی از گلهای رنگارنگ ، روی صندلی کوتاهی نشسته بودند و مشترکا با گل سرخ ، یاس و شکوفه بهارنارنج ، تاج گل بزرگی می بافتند . به محض ورود مسافرین ، یکی از دخترها از جا برخاست ف سه شاخه گل سرخ برداشت و خطاب به آنان گفت :

– آقایان ، این گلها را از من بخرید و به نامزدهای خود تقدیم کنید .

میتراادات گلها را از دست دخترک گرفت و گفت :

- دختر زیبا ، من تازه از سفری دور و دراز به نوکراتس رسیده ام و نامزد ندارم . بنابراین گل ها را به اضافه این حلقه طلا به خود تو تقدیم می کنم .

دخترک شادمانه خندید . حلقه طلا را به خواهرانش نشان داد و گفت :

- مردانی به زیبایی و برازندگی شما بدون نامزد نمی مانند . آیا شما برادرید ؟

- نه !

- چه بد ! چون ما سه نفر ، خواهیم .

خواهران دخترک از جا برخاستند ، با دسته های گل به سراغ داریوش و بردیا رفتند و با اصرار گل ها را به دست آنان دادند . داریوش و بردیا گل ها را گرفتند و به هر یک از دختران یک حلقه طلا دادند . سایر دختران گل فروش با دیدن حلقه های طلا به سوی تازه واردین یورش بردند . آنان را در میان گرفتند و با حرکات دلفریب و سخنان شیرین ، متاع خود را عرضه کردند .

میتراوات چنان در مطایبه با دختران گل فروش غرق شده بود که ماموریت خود را به کلی از یاد برده بود . اما سرانجام داریوش بازوی میتراوات را گرفت ، او را از جمع دختران بیرون کشید و سرزنش کنان هدف از سفر به نوکراتس را به او یادآور شد . و بدین ترتیب بردیا و داریوش و میتراوات ، پس از عبور از کنار دکه های صرافان و پیرمردانی که در گوشه میدان به بحث و گفتگو مشغول بودند به خانه تتوپومپوس رسیدند .

نگهبان بندر ، کوبه فلزی در را به صدا در آورد . در فوراً باز شد و غلام پیری به آنان اطلاع داد که ارباب به بازار رفته است . دربان خانه که مه های خود را در خدمت به تتوپومپوس سفید کرده بود ، میهمانان را به اتاق پذیرایی هدایت کرد تا در آن جا منتظر بازگشت ارباب بمانند .

جوانان هخامنشی هنوز از تماشای نقاشی های دیواری و مرمکاری های کف تالار پذیرایی فارغ نشده بودند که تتوپومپوس ، همان بازرگانی که قبلاً در خانه رودپیس با او آشنا شدیم ، پس از خرید مایحتاج خود از بازار ، همراه چند برده به خانه برگشت . * ۳

تتوپومپوس مودبانه به میهمانان ناشناس خوشامد گفت و دلیل مراجعه آنان را جویا شد . بردیا به اطراف نگریست و پس از آن که مطمئن شد غریبه ای به سخنان آنان گوش نمی دهد ، طوماری را که فانس در روز وداع به او داده بود ، از جیب بیرون آورد و به صاحب خانه تقدیم کرد .

تئوپومپوس به محض قرائت نامه ، در برابر شاهزاده ایرانی تعظیم کمرد و گفت :

- به زئوس ، دوستدار و حامی میهمانان قسم که تا امروز هرگز چنین افتخار بزرگی نصیب من و خانه من نشده بود . خوش آمدید . خانه من و تمام مال و منال من در اختیار شماست . از این که تو را در لباس لودیه ای شناختم ، پوزش می طلبم و در مقایسه با سفر قبلی ، موهایت کوتاه تر و ریشت پرپشت تر شده است . لابه به دلیل خاصی می خواهی که دیگران تو را نشناسند . هرطور که میل و صلاح توست . بهترین نوع پذیرایی از میهمانان آن است که به دل میهمان بنشیند و آزادی کامل او را تضمین کند . بله . اکنون دوستانت را هم شناختم ! ولی آنان نیز مانند تو تغییر قیافه داده و موهای خود را کوتاه کرده اند . بله ، فکر می کنم تو ، که نامت

- نام من داریوش است .

- بله فکر می کنم تو که نامت داریوش است ، موهایت را رنگ کرده ای . می بینید که حافظه ام قوی است . البته شناختن شما شاهکار بزرگی نیست ، چون من در سفر قبلی چندین بار شما را در سائس دیده بودم . می ترسی دیگران هم تو را بشناسند ؟ مطمئنا چنین نیست . این لباس بیگانه ، کوتاه کردن موی سر و رنگ کردن ابروان ، ظاهرا شما را به خوبی دگرگون کرده است . لطفا چند لحظه مرا معذور بدارید . دربان پیرم به من اشاره می کند . ظاهرا خبر مهمی دارد .

تئوپومپوس پس از یک ربع ساعت نزد میهمانان برگشت و گفت :

- نه ، نه ، اگر می خواهید ناشناس بمانید ، نباید در بازار نوکراتس مثل شاهزاده ها رفتار کنید . شما با دختران گلفروش مغازه کرده و در ازای چند شاخه گل ، سه حلقه طلا به آنان داده اید . سربازان لودیه ای چنین دست و دل باز نیستند . تمام مردم نوکراتس این سه خواهر گل فروش را می شناسند . آنان هر روز با شاخه های گل و نگاه های پر معنا ، هوش از سر جوانان نوکراتس می ربایند و مردان را به دیدارهای شبانه دعوت می کنند . بهای چنین دیدارهای شبانه ای شاید یک حلقه طلا باشد . اما کسی بابت یک شاخه گل چنین مبلغ گزافی به دختران گل فروش نمی بخشد . آن سه دختر طلاهای شما را به همه نشان داده و فخر فروشی کرده اند . شما چگونگی گردش شایعه را می دانید : مردم اغراق می کنند و از کاه کوه می سازند . به هر حال شایعه پردازان به افسری که از سوی پزامتیک مامور حفظ امنیت بازار است گفته اند سه سرباز لودیه ای در بازار می گردند و به دختران گل فروش طلا می بخشند . این خبر باعث سوءظن افسر مصری شده است . او چند دقیقه قبل ماموری را به خانه من فرستاد تا هویت و ملیت شما و دلیل سفر شما به مصر را جویا شود . بنابراین مجبور شدم حيله ای به کار ببرم و دروغی بیافم . من طبق میل شما رفتار کردم و شما را سه جوان ساردی معرفی نمودم که از ترس ساتراپ لودیه به مصر پناهنده شده اند . آهان مامور مصری و منشی او سر رسیدند . این دو نفر برای شما گذرنامه هایی صادر خواهند کرد که با استفاده از آن می توانید بدون هیچ مزاحمتی در ساحل نیل اقامت کنید . به این درجه دار مصری گفتم که

اگر ترتیب ورود شما را به هنگ سربازان مزدور خارجی فراهم کند ، پاداش هنگفتی دریافت خواهد کرد . او هم گول خورد و راضی شد . چون شما جوان و کم سن و سالیید ، کسی شما را به جاسوسی متهم نمی کند .

چند لحظه بعد ، منشی مصری که مردی لاغر و سفید پوش بود ، رو بروی بردیا و دوستانش نشست و به کمک مترجم ، هویت و دلیل سفر آنان به مصر را جویا شد .

جوانان ایرانی بر ادعای خود پافشاری کردند ، خود را درجه دار لودیه ای معرفی نمودند و از منشی مصری خواستند راه ورود به لژیون خارجی مصری را به آنان نشان دهد و برایشان گذرنامه های معتبری صادر کند .

تئوپومپوس گفته های آنان را تایید کرد و ضمانت آنها را به عهده گرفت . ضمانت بازرگان سرشناس میلیتی ، منشی سختگیر را نرم کرد . نیم ساعت بعد ، گذرنامه های هر سه نفر آماده بود .

متن گذرنامه بردیا چنین بود :

«اسمردس ، فرزند ساندون ساردی ، بیست و دو ساله ، قد بلند ، ورزیده ، اما لاغر ، دارای چهره ای باز و مطبوع ، بینی صاف و کشیده و پیشانی بلند ، که زخم کوچکی در وسط آن دیده می شود ، مورد تایید و تحت ضمانت تئوپومپوس بازرگان ساکن نوکراتس است و اجازه دارد در سرزمین مصر ، در آن جا که قانون ورود بیگانگان را منع نکرده است ، اقامت کند .

به نام فرعون و به نمایندگی از سوی فرمانده نظامی

سانخوس - منشی «

گذرنامه های داریوش و میتراادات نیز متن مشابهی داشت . * ۴

پ:

*۱ علاقه مفرط مردم یونان به حضور در بازار را می توان از داستان کوتاهی دریافت که استرابو آن را نقل کرده است : پیرمردی در یاسوس برای مردم نی می نواخت . زنگ آغاز کار بازار به صدا در آمد و همه تماشاچیان از اطراف پراکنده شدند . تنها یک نفر باقی ماند . نی نواز هنرمند به او گفت : از این که به خاطر رفتن به بازار برنامه مرا به هم نزدی از تو سپاسگزارم . آن مرد فریاد زد : ای وای ! مگر بازار شروع شده است ؟ صدای زنگ را نشنیدم ! و سپس او هم شتابزده به بازار رفت .

*۲ در بازار های یونانی ، کالاها را در سوقهای جداگانه عرضه می کردند . محل عرضه گل را معمولا بازار مورد می نامیدند . دختران گل فروش غالبان سبکسر و هرجایی بودند .

*۳ حتی یونانیان ثروتمند و سرشناس هم برای خرید مایحتاج روزانه ، همراه با غلامان خود به بازار می رفتند . اما در عوض ، زنان نجیب و عقیف پا به بازار نمی گذاشتند . معمولا کنیزان را برای خرید به بازار می فرستادند .

*۴ اکثر پاپیروس هایی که به عنوان شناسنامه یا معرفی نامه مورد استفاده قرار می گرفت ، دارای چنین متنی بود . از شهر تبن تصویری در دست داریم که مردی در حال تعظیم در برابر یکی از منشی های حکومتی که در حال نوشتن یک معرفی نامه است ، نشان می دهد .

هنگامی که مامورین از خانه بیرون رفتند ، تتوپومپوس با خوشحالی دست ها را به هم مالید و گفت :

- از این لحظه به بعد ، البته اگر به نصایح و راهنمایی های من دقیقا توجه کنید می توانید با امنیت کامل در این کشور زندگی کنید . از این گذرنامه ها مثل تخم چشم خود محافظت نمایید و هرگز آنها را از خود دور نکنید . اکنون لطفا برای صبحانه به تالار غذاخوری بیایید و اگر مانعی در کار نیست ، مرا در جریان اخبار جدید قرار دهید . در بازار شایعه ای بر سر

زبان هاست که صحت و سقم آن را نمی دانم . ظاهرا یک کشتی یونانی امروز صبح خبری از نوکراتس آورده است : شایع شده که شاه ایران در تدارک لشکر کشی به مصر است .

آن شب ساپفو و بردیا دیدار دوباره خود را جشن گرفتند . در پایان ضیافت هنگامی که دو دلداه جوان در زیر همان آلاچیق که ماه ها پیش شاهد آغاز عشق آتشین و معصوم آنان بود تنها ماندند ، ساپفو سر بر سینه دلدار نهاد . مدتی دراز در سکوتی پر شکوه و ملکوتی گذشت . ماه و ستارگان در آسمان آن شب تابستانی نورافشانی کردند و در مدار ابدی خود چرخیدند . اما بردیا و ساپفو نه ماه را دیدند و نه ستارگان را ، بلبلان امشب نیز مانند آن شب به یاد ماندنی ، بر سر شاخسار درختان چهچهه زدند و عاشقانه سرود سر دادند . اما بردیا و ساپفو صدای مرغان را نشنیدند . دانه های شبینم ، چون اشک عاشقان از برگ ها چکید و همه جا را تر کرد . اما دو دلداه جوان حتی رطوبت ژاله را هم احساس نکردند .

سرانجام بردیا دست یار را گرفت و بی آن که سخنی براند ، دقایقی دراز به چهره دلپذیرش خیره شد . گویی می خواست تصویر او را برای ابد بر قلب خود حک کند . اما ساپفو ساکت و شرمگین چشم به زمین دوخته بود . بردیا گفت :

- هربار که خواب تو را می دیدم ، زیباترین آفریده اهورامزدا در پیش چشمم مجسم می شد . اما اکنون می بینم که چهره تو از رویاهای من هم زیباتر است . آیا تو هم به فکر من بودی ؟

- همیشه ، شب و روز .

- فکر می کردی که به این زودی نزد تو بازخواهم گشت ؟

- هر روز با خود می گفتم : بردیا امروز خواهد آمد . هر بامداد که به باغ می آمدم و به شرق ، آن جا که خانه توست ، می نگریستم و هر بار که گل های خشک شده ای را که تو برایم چیده بودی ، می بویدم ، با خود می گفتم : بردیا امروز می آید ! هر روز به ساحل نیل می رفتم و برای کشتی های تازه وارد دست تکان می دادم ، چو گمان می کردم تو سوار بر یکی از آنهايي . و هربار که تو را نمی دیدم ، غمگین و گریان به خانه بازمی گشتم . و زمان ، این جریان بی نهایت ، که همچون رودخانه نیل بی قرار و پر شتاب می گذرد و گاه کشتی ای پر از طلا و گاه تمساحی خونخوار را به ساحل می آورد . بدین ترتیب سپری می شد .

- چه زیبا سخن می گویی ، ساپفوی من . من به تو افتخار می کنم . در وجود نازنین و پر فضیلت تو گنج گرانبهائی یافته ام که مرا از همه چیز بی نیاز می کند . تو مرا از برادرم کمبوجیه ، که صاحب نصف جهان است ثروتمندتر کرده ای .

- بردیا ، سخنان دلپذیرت چقدر به دل می نشیند .

- من تو را بر تمام ثروتهای جهان ترجیح می دهم .

- نگو ! خدایان ما حسود کینه توزند . گفته های تو رشک آنان را برمی انگیزد و من از خشم خدایان می ترسم . در غیاب تو ، در روزها و ماه هایی که تو در میهنت بودی ، ما اشک ها ریختیم و روزهای بد و پرمصیبتی را گذرانیدیم .

و سپس داستان پناه دادن به فرزندان فانس به خانه رودوپیس و ماجرای ربوده شدن آنان توسط سربازان پزامتیک ، پسر آمایس را برای بردیا بازگو کرد و توضیح داد که پزامتیک ، پسر فانس را کشته و دختر خردسال او را به زندان انداخته است .

- من درد و اندوه تو را درک می کنم ، همسرم . انتقام خون آن پسر ، که تو مهر او را به دل گرفته بودی ، و انتقام آن دختر خردسال که اکنون در گوشه زندان اشک می ریزد ، به زودی گرفته خواهد شد . پیش از آن که نیل بار دیگر طغیان کند ، لشکری بزرگ به مصر خواهد آمد و تقاص تمام خون های به ناحق ریخته شده را خواهد گرفت .

- بله تو باید انتقام خون آن پسر خردسال و معصوم را بگیری !

- همین امروز سپاهی از سواران جنگ آزموده به سوی جلگه فرات می رود تا به لشکر امپراتوری بپیوندد .

- اما من می ترسم . من حتی از شنیدن واژه جنگ وحشت می کنم . جنگ فرزندان را از دامان مادران می رباید و زنان را بیوه می کند . چه بسترها که با اشک کادران و فرزندان یتیم شسته خواهد شد . چه پیکر های برومندی که در زیر چرخ ارابه های جنگی شکسته و پاره خواهد شد .

- اما در میدان جنگ است که مرد چون فولاد آب دیده یم شود . همسر یک مرد ایرانی نباید از جنگ بترسد .

- پس به میدان جنگ برو . برایت دعا خواهیم کرد .

- و آن کس که برای حق و عدالت می جنگد ، پیروز خواهد شد . اول سپاه فرعون را در هم خواهیم شکست و سپس دختر فانس را آزاد خواهیم کرد ...

- تو باید آریستوماخوس شجاع ، همان پهلوان اسپارتی را که جانشین فانس شد نیز نجات دهی . آریستوماخوس ناپدید شده است و هیچ کس از سرنوشت او خبر ندارد . اما از آن جا که او به خاطر فرزندان فانس با ولیعهد درگیر شده بود ، به احتمال زیاد او را به فرمان پزامتیک زندانی کرده و یا به کار اجباری در معدن سنگ واداشته اند . تو می دانی که این مجازات از

بدترین مرگ هم بدتر است . تو می دانی که آن پیرمرد بیچاره به سعایت دشمنان از میهن خود رانده و تبعید شده بود . اما یک هفته پس از ناپدید شدن آریستوماخوس ، هیاتی از سوی مردم اسپارت به ساحل نیل آمد تا او را با کمال عزت و احترام به میهن بازگرداند . پسران آریستوماخوس برای میهن خود افتخارات زیادی کسب کرده اند و از برجسته ترین قهرمانان اسپارتند . بله ، کشتی بزرگی پر از حلقه های گل و برگ مورد به سانس آمد تا آریستوماخوس را به خانه برگرداند و سرپرستی هیات اعزامی را پسر آریستوماخوس به عهده داشت .

- من آن پیرمرد را که با اراده آهنین و به منظور فرار از خفت و خواری پای خود را بریده بود ، می شناسم . به ستاره آناهیتا ، که اکنون آن را در افق شرق در حال غروب می بینم ، سوگند که انتقام او را هم خواهیم گرفت .

- آه ببین چه قدر دیر شده است . زمان در کنار تو چه زود می گذرد . صدای مادربزرگم را می شنوی ؟ ما را صدا می زند ! میهمانان منتظرند . تو باید قبل از سرزدن سپیده صبح به خانه میهماندار بازگانت برگردی . خدانگهدار ، همسر محبوبم !

- خدانگهدار ، همسرم ! پنج روز دیگر جشن ازدواج بر پا خواهیم کرد . چرا می لرزی ؟ مگر می خواهیم به میدان جنگ برویم ؟

- بدنم از فرط شادی و سعادت می لرزد . این همه خوشبختی تکان دهنده است .

- رودوپیس دوباره ما را صدا می زد . بیا برویم . من از تئوپومپوس خواسته ام ، مطابق رسم و سنت شما ، درباره تاریخ و محل و چگونگی برگزاری جشن ازدواج با مادربزرگت مذاکره کند . من تا روز ازدواج به طور ناشناس در خانه تئوپومپوس می مانم و سپس همراه تو ، به عنوان همسر رسمی و قانونی ام ، به ایران بازخواهم گشت .

- و من ، هر جا بروی همراه تو خواهم بود .

صبح روز بعد ، جوانان هخامنشی همراه میزبان خود در باغ خانه بازرگان میلیتی نشسته بودند و گفتگو می کردند . مiteraات خطاب به بردیا گفت :

- ای جوان خوشبخت ، من تمام شب خواب ساپفوی تو را دیدم . چنین موجود نازنینی تاکنون آفریده نشده است . من همسر جدیدم را که در شهر سارد عقد کردم ، آیت و جاهت و مظهر زیبایی می پنداشتم ، اما او در مقایسه با ساپفوی تو جغد کریهه بیش نیست ! اهورامزده چه ولخرج است ! با جاهت ساپفو می توانست سه دختر زیبا بیافریند ! و چه زیبا به زبان پارسی به من شب بخیر گفت .

بردیا گفت :

- ساپفو در غیاب من نزد همسر یکی از بازرگانان بابلی مقیم نوکراتس که اهل شهر شوش است ، چند کلمه ای پارسی آموخته است .

تئوپومپوس گفت :

- ساپفو دختر بی نظیری است . همسر مرحومه من او را مثل دختر تنی خود دوست داشت و می خواست او را برای پسر من که در میلث مدیریت بازرگانی مرا به عهده دارد ، خواستگاری کند . اما خواست خدایان چنین نبود . اگر همسر من زنده بود و تاج گل مخصوص ازدواج را بر سر در خانه رودویس می دید ، خوشحال می شد .

میتراوات گفت :

- آیا این رسم شماست ؟ شما خانه نوعروسان را با گل تزئین می کنید ؟

- بله . اگر تاج گلی بر سر در خانه ای دیدید ، بدانید که عروسی در آن خانه زندگی می کند . آویختن شاخه درخت زیتون بر دیوار خانه ، نشانه تولد پسر و آویختن نوار پشمی در بالای در ، علامت تولد دختر است . و اگر در کنار در خانه کوزه پر آبی دیدید ، بدانید که یکی از افراد خانواده در گذشته و صاحب خانه عزادار است . دوستان ، مرا معذور بدانید . ساعت باز شدن بازار فرا رسیده است . باید شما را تنها بگذارم . به سراغ کارهایم بروم .

میتراوات گفت :

- من همراه تو می آیم . می خواهم برای خانه ساپفو تاج گل بخرم .

بازرگان میلیتی به قهقهه خندید و گفت :

- نه ، تو میخواهی به سراغ دختران گل فروش بروی . انکار نکن . بی فایده است . اگر دوست داری ، همراه من بیا . اما خواهش می کنم مثل دیروز ولخرجی نکن و به یاد داشته باش این لباسی که پوشیده ای ، اگرچه امروز امنیت تو را تضمین می کند ، اما اگر خبر جنگ قریب الوقوع ایران با مصر به بازار نوکراتس برسد ، پوشش بسیار خطرناکی است .

غلامان کفش های تئوپومپوس را به پایش بستند و او همراه میتراوات به بازار رفت و وعده داد که تا چند ساعت دیگر به خانه باز خواهد گشت . هنگامی که تئوپومپوس به خانه برگشت ، چهره اش به نحوی غیرعادی جدی و گرفته بود . ظاهراً رویدادهای مهمی رخ داده بود .

هنگامی که تتوپومپوس به خانه برگشت ، چهره اش به نحوی غیر عادی جدی و گرفته بود . ظاهراً رویدادهای مهمی رخ داده بود

- تمام مردم شهر ناآرام و مضطربند . شایع شده که آمازیس در بستر مرگ افتاده است . یک ساعت پیش برای انجام معامله در بازار بورس * ۱ ایستاده بودم و چیزی نمانده بود که کالای خود را به قیمت عالی به فروش برسانم که ناگهان افسر نگهبان بازار نزد ما آمد و خبر داد که پزشکان ناامید و بیچاره از درمان فرعون دست کشیده اند و او را در آخرین ساعات زندگی اش به حال خود رها کرده اند . بنابراین باید هر لحظه منتظر خبر مرگ آمازیس و وقوع حوادث بزرگ و تغییرات ناگهانی در اوضاع سیاسی کشور باشیم . مرگ این فرعون برای ما هلنی ها ضربه بسیار سخت و جبران ناپذیری است . او همیشه دوستدار ما بود و هر جا که می توانست به ما کمک می کرد . در حالی که پسرش دشمن قسم خورده یونانیان است و بدون شک از تمام امکانات برای بیرون راندن ما از مصر استفاده خواهد کرد . او از نوکراتس و معابد ما متنفر است . اگر پدرش ممانعت نمی کرد و اگر دربار مصر به سربازان اجیر یونانی نیاز نداشت ، سال ها پیش ما بیگانگان منفور را از سرزمین مصر اخراج کرده بود . اگر آمازیس بمیرد ، تمام ساکنین نوکراتس با آغوش باز از لشکر کمبوجیه استقبال خواهند کرد . چون هلنی ها می دانند که شما به غیر ایرانیان نیز احترام می گذاردی و حقوق آنان را محترم می شمیرید .

بردیا گفت :

- من از طرف برادرم کمبوجیه به شما هلنی های مقیم مصر قول می دهم : حکومت ایران به حقوق شما احترام خواهد گذاشت و آزادی های بیشتری هم به شما خواهد داد .

بازرگان هلنی فریاد زد :

- پس به درگاه خدایان دعا می کنم که برادرت هرچه زودتر به مصر بیاید . ما می دانیم که پزامتیک در اولین فرصت معابد یونانیان را تخریب خواهد کرد . او از معابد ما متنفر است . به فرمان او ماه هاست که فعالیت های ساختمانی معبد آپولو در ممفیس متوقف شده است .

داریوش گفت :

- ولی ما دیروز در شهر شما معابد بزرگ و متعددی دیدیم .

تتوپومپوس پاسخ داد :

- بله ، ما در این جا معابد زیادی داریم . آن جا را می بینید : میتراادات با کوهی از گل های رنگارنگ به خانه برگشته است . از خنده او پیداست که از مغازه با دختران گلفروش راضی است . روز بخیر دوست من . ظاهرا از خبر ناگواری که در همه جای نوکراتس پخش شده ف متاسف و نگران نیستی !

میتراادات گفت :

- امیدوارم آزمایش صدسال دیگر زنده بماند . اما اگر فرعون بمیرد ، مامورین او درگیر کارهای مهمتری خواهند شد و کاری به کار ما نخواهند داشت . دوستان کی می خواهید به خانه رودوپیس بروید ؟

- پس از غروب آفتاب .

- لطفا این گل ها را از طرف من به عنوان هدیه به او تقدیم کنید . هرگز باور نمی کردم تا این حد مجذوب یک پیرزن شوم . هر کلمه اش در گوش من مانند نوای چنگ دلپذیر است . بردیا ، امشب تو را تنها به خانه نامزدت می فرستم . حضور من جز مزاحمت بهره ای ندارد . تصمیم تو چیست داریوش ؟

- من می خواهم از سخنان رودوپیس بهره مند شوم .

- می دانستم ! تو می خواهی همه چیز را بدانی و از گلستان دانش هر کسی گلی بچینی ، در صورتی که تنها هدف من لذت بردن از زندگی است . دوستان ، ایا امشب را به من مرخصی می دهید ؟ ببینید من

بردیا خنده کنان سخن دوستش را قطع کرد و گفت :

- من همه چیز را می دانم . تو تا امروز دختران گل فروش را فقط در زیر نور خورشید دیده ای و می خواهی امشب آنان را در پرتو نور شمع مشاهده کنی .

میتراادات با لحنی جدی گفت :

- همین طور است . من در این مورد خاص ، مثل داریوش بسیار کنجکاوام .

همزمان با سرزدن سپیده سحر ، بردیا و داریوش و تئوپومپوس خانه رودوپیس را ترک کردند . در آن شب هلنی نجیب زاده ای به نام سیلوسون نیز در ضیافت رودوپیس حضور داشت . این مرد برادر پولی کراتس ساموسی بود و به فرمان او از زادگاه خویش تبعید شده بود . سیلوسون اکنون همراه دیگران به نوکراتس برمی گشت .

پولی کراتس اگرچه برادرش را از وطن رانده بود ، اما همیشه طلای زیادی در اختیار او می گذاشت . سیلوسون با استفاده از ثروت برادر ، بهترین و باشکوه ترین خانه نوکراتس را خریده بود و زندگی مجلل و پرهزینه ای می گذراند . مردی ورزشکار و نیرومند بود و ضیافت های باشکوه و خیره کننده اش در تمام شهر نظیر نداشت . یکی دیگر از ویژگی های سیلوسون ، لباس های فاخر و خوش دوخت او بود . همه جوانان ثروتمند نوکراتس از برش لباس و چینهای قبای او تقلید یم کردند . از آن جا که ثروتمند و بی کار و آزاد بود ، شبهای زیادی را در خانه رودوپیس می گذراند . او یکی از نزدیک ترین دوستان رودوپیس محسوب می شد و پیرزن ماجرای عشق و ازدواج نوه خود را با او درمیان گذاشته بود .

در آن شب طرفین به توافق رسیده بودند که جشن ازدواج را چهار روز بعد ، پنهانی و طی مراسمی بسیار ساده برگزار کنند . داریوش طی مراسم مذهبی کوتاهی دست ساپفو را بر طبق سنت ایرانیان در دست بردیا گذاشته و عقدنامه آنان را صادر کرده بود . قرار بود مراسم اصلی ازدواج برادر شاه ، بعدا یعنی پس از بازگشت بردیا به ایران برگزار شود . بردیا همچنین به منظور ادای احترام به خانواده عروس ، بر طبق سنت یونانیان همراه ساپفو به بزرگ و رسیده ای را گاز زده و بدین ترتیب رسما ساپفو را نامزد کرده بود *۲ . سیلوسون مسئولیت تدارکات جشن عروسی ، یعنی آماده کردن آوازه خوانان و مشعل داران را به عهده گرفته بود . پس از مذاکرات ضروری قرار شد به دلایل امنیتی مراسم را نه در خانه رودوپیس بلکه در خانه تئوپومپوس برگزار کنند . هدایای گرانبهایی که شاهزاده بردیا به عنوان مهریه عروسی همراه آورده بود ، تقدیم رودوپیس گردید . اما شاهزاده ایرانی از قبول ثروت موروثی ساپفو که بر طبق سنت باید در اختیار بردیا قرار می گرفت ، سر باز زد و آن را علی رغم مقاومت رودوپیس به مادر بزرگ عروسی بخشید .

سیلوسون جوانان هخامنشی را تا خانه تئوپومپوس مشایعت کرد و قصد خداحافظی داشت که ناگهان سر و صدای بلندی سکوت سحرگاهی را شکست .

همگی سرک کشیدند تا از ماجرا باخبر شوند . چند لحظه بعد گروهی از نگهبانان مصری را دیدند که مردی را با دست های بسته به زندان می برند . مرد دستگیر شده بسیار خشمگین به نظر می رسید و از آن جا که سربازان مصری به اعتراض او که به زبان یونانی شکسته بسته ای بیان می شد ، اعتنا نمی کردند ، لحظه به لحظه بر خشم و افزوده می شد . آن مرد به زبانی که برای مصریان نامفهوم بود ، با صدای بلند ناسزا می گفت .

اما بردیا و داریوش به محض شنیدن صدای زندانی ، به سوی او دویدند : آن مرد کسی جز میتراوات نبود .

سیلوسون و تئوپومپوس فوراً گروه را متوقف کردند و از فرمانده آنها علت دستگیری میتراوات را پرسیدند . درجه دار مصری که مثل همه ساکنین نوکراتس ، بازرگان میلیتی و برادر پولی کراتس را به خوبی می شناخت ، در برابر آن دو تعظیم کرد و ماجرا را توضیح داد : میتراوات را به اتهام قتل دستگیر کرده بودند .

تئوپومپوس فرمانده نگهبانان را به کناری کشید و به او پیشنهاد کرد در ازای مقدار متناهی طلا، متهم را آزاد کند. اما تلاش او ثمری نداشت و تنها نتیجه آن، گرفتن مجوز گفتگویی کوتاه با میتراوات بود.

دوستان، میتراوات را در میان گرفتند و از او خواستند سریع و مختصر مواقع را بازگو کند. میتراوات گفت:

- شب را در خانه دختر گل فروش گذراندم. هم زمان با بانگ خروس هنگامی که از خانه بیرون آمدم، مورد حمله چهار یا پنج مرد جوان قرار گرفتم که معلوم بود از ساعت ها پیش در کوچه کمین کرده بودند. یکی از مهاجمین را می شناختم، چون صبح دیروز در میدان گل فروشان با او دست به گریبان شده بودم. نمی دانم این حمله از حسادت بود یا بر طبق نقشه و به منظور غارت من. به هر حال به محض آن که مورد حمله قرار گرفتم، شمشیرم را کشیدم و به سادگی مهاجمین را که تنها به چوب و چماق مسلح بودند، عقب راندم. اما آن جوان حسود بسیار سمج بود و بنابراین اجبارا او را چنان زخمی کردم که بر زمین افتاد. در این میان گروهی از نگهبانان کشیک شب که هیاهوی زد و خورد را شنیده بودند، سر رسیدند. از آن جا که آن جوان احمق دائما فریاد می زد و مرا قاتل و راهزن و دزد می نامید، نگهبانان قصد درستیگیری مرا کردند. اما من حاضر نبودم آزادی ام را به این سادگی فدا کنم. آن رفتار غیر منصفانه و دیدن سربازان مصلح مصری، احساسات جنگجویانه ام را تحریک کرد. با شمشیر آخته بر آنان تاختم و چیزی نگذشت که برای خود راه فراری گشودم. اما ناگهان یک گروه دیگر از نگهبانان کشیک سر رسیدند و همراه با گروه اول مرا محاصره کردند. دوباره شمشیرم زد. تعداد مهاجمین زیاد بود و من به ناچار مثل میدان رزم جنگیدم. شمشیرم فرق یکی از سربازان را شکافت و بازوی دیگری را زخمی کرد. دوباره شمشیرم را چرخاندم اما ناگهان طنابی به دور گردنم افتاد و گلویم را فشرد. لحظه به لحظه بر فشار طناب افزوده می شد. نفسم بند آمد و بی هوش شدم. هنگامی که دوباره چشم گشودم، مرا با طناب بسته بودند. سربازان، بی توجه به گذرنامه مصری و ضمانت نامه تئوپومپوس مرا دستگیر کردند.

بازرگان میلیتی پس از شنیدن سخنان میتراوات، نارضایتی عمیق خود را از رفتار سبکسرانه و شتابزده میهمانش اعلام کرد و اطمینان داد که این ابراز شجاعت نابهنگام برای او عواقب وخیمی خواهد داشت. سپس دوباره به سراغ درجه دار مصری رفت و از او خواهش کرد زندانی را با ضمانت او آزاد کند. اما درجه دار مصری هرگونه وساطت و شفاعت را رد کرد و توضیح داد که هرگونه تسامح و اهمال در مورد یک قاتل به قیمت جان خود او تمام خواهد شد.

- تو می دانی که بر طبق قانون مصر، کمک کردن به قاتل نیز جرم است و چنین مجرمی محکوم به مرگ خواهد شد *۳. من چاره دیگری ندارم. باید این قاتل را فوراً به سانس ببرم و برای مجازات به فرمانده نظامی تحویل دهم. او یک نگهبان مصری را کشته است و باید در یک دادگاه مصری محاکمه و اعدام شود. به جز این مورد، هر کاری که داشته باشی در خدمتگزاری حاضرم.

در این میان میتراادات به گفتگوی خود با دوستانش ادامه داد و از آن ها خواست نگران حال او نباشد . بردیا دست بر شانه دوستش گذاشت و گفت :

- ما تو را رها نمی کنیم . من هم اکنون هویت واقعی خود را افشا خواهم کرد . فرعون جرات نمی کند یکی از همراهان برادر شاه ایران را اعدام کند .

میتراادات با شنیدن این سخنان فریاد زد :

- بردیا ، به میترا قسم که اگر به خاطر نجات من ، خود را به این سگ های مصری تسلیم کنی ، دیوانه خواهم شد و شمشیری در قلب خود فرو خواهم کرد . بازار شهر پر از شایعات است . همه می دانند به زودی جنگ آغاز خواهد شد . اگر پزامتیک بفهمد که چه شکار لذیذ و گرانبهایی به تور او افتاده است ، حتی یک لحظه هم درنگ نخواهد کرد . طناب تور را خواهد کشید و تو و داریوش را به عنوان گروگان دستگیر خواهد کرد . اهورامزدا به شما نیکی و پاکی عطا کند . خدانگهدار ، دوستان . از این که شما را غمگین می کنم ، متاسفم ، مرا فراموش نکنید ! میتراادات تا آخرین لحظه زندگی به یاد شما خواهد بود!

درجه دار مصری دوباره خود را به صف نگهبانان رساند ، در راس گروه قرار گرفت و فرمان حرکت داد .

چند دقیقه بعد ، میتراادات در محاصره سربازان مصری از پیچ کوچه گذشت و ناپدید شد .

پ:

* ۱ واژه بورس در اصل یونانی است . بازرگانان بزرگ و عمده فروشان یونانی کالاهای خود را در بازار بورس ، بر طبق نمونه های عرضه شده ، خرید و فروش می کردند .

* ۲ پلوتارک نوشته است بر طبق یکی از قوانین سولون ، هر زوج جوانی باید در مراسم نامزدی خود به رسیده ای را گاز می زد . اجرای مراسم نامزدی در یونان باستان امری قطعی است . کافی است در این مورد به آنتیگون نوشته سوفوکل اشاره کنیم که با همون Haemon نامزد بود .

*۳ در مصر باستان افراد مطلع از وقوع قتل را نیز شلاق می زدند و سه روز و سه شب ، بدون آب و غذا به زندان می افکندند .

فصل پنجم

بر طبق قانون ، میتراادات محکوم به مرگ بود .

بردیا و داریوش به محض اطلاع از این واقعت تصمیم گرفتند فوراً به سائس بروند و با استفاده از یک حيله نظامی ، دوست خود را از زندان آزاد کنند . هرچند می دانستند این تلاش به احتمال زیاد مذبحخانه و محکوم به شکست بود . سیلوسون که شهر سائس را مثل کف دست می شناخت و به زبان مصری مسلط بود ، داوطلبانه به آنان پیوست و قول داد برای نجات جان میتراادات از هیچ کوششی دریغ نکند .

دو ساعت پس از دستگیری میتراادات ، بردیا و داریوش که با موها و ابروان رنگ شده ، کلاه نمدی های لبه پهن و لباس های ساده هلنی ، حتی برای دوستان خود نیز غریبه و ناشناس به نظر می رسیدند ، در ساحل نیل به سیلوسون که لباس بسیار فاخری به تن داشت ، پیوستند . سوار قایق شدند و به کمک باد مناسب و نیروی بازوان پاروزنان ورزیده ، قبل از نیمروز به سائس رسیدند . شهر سائس در میان امواج نیل طغیان زده ، به جزیره ای می ماند .

در یکی از گوشه های دورافتاده شهر از قایق پیاده شدند . مسیر آنان از محله صنعتگران می گذشت . کارگران ، علی رغم گرمای شدید ، مشغول به کار بودند .

در حیاط یکی از نانوایی ها ، چند کارگر در تغار بزرگی با پا خمیر ورز می دادند . استاد نانوا نان های گرم و تازه را از تنور بیرون می آورد و روی زمین می چید . پادوهای جوان ، نان های گرد ، بیضی شکل و چهارگوش و ... را در سبد می چیدند سید ها را روی سر می گذاشتند و برای تحویل به مشتری ، آنها را به محله های مختلف شهر می بردند . قصابی در برابر خانه خود ، گاو دست و پا بسته ای را بر زمین زده بود و ذبح می کرد و همزمان ، شاگرد او به تیز کردن چاقو مشغول بود . کفاشان و پینه دوزان به دنبال مشتری می گشتند . و نجاران ، خیاطان و نساجان نیز سرگرم کار خود بودند .

زنان خانه دار دست فرزندان عریان خود را گرفته و برای خرید مایحتاج روزانه به بازار آمده بودند . چند سرباز در میخانه ای آبدو می نوشیدند .

بردیا و داریوش از این تکاپوی رنگارنگ چیزی نمی دیدند و در سکوت کامل ، پشت سر سیلوسون به راه خود ادامه می دادند . به ساختمان نگهبانان سربازان اجیر یونانی که رسیدند ، سیلوسون آن دو را تنها گذاشت و وارد ساختمان شد .

سیلوسون که افسر نگهبان کشیک را می شناخت ، مستقیماً به سراغ او رفت و پرسید :

- دوست من ، از ماجرای متهم بیگانه ای که در نوکراتس مرتکب قتل شده است و امروز او را به سانس آورده اند ، خبری داری ؟

افسر هلنی گفت :

- بله ، البته ! همین نیم ساعت پیش او را به این جا آوردند . کیسه پر از طلایی به کمر بسته بود . مصری ها معتقدند او یکی از جاسوسان ایران است . تو که می دانی ، کمبوجیه در تدارک حمله به مصر است .

- این غیر ممکن است !

- نه ، خبر کاملاً موثق است . خود فرعون هم از این ماجرا خبر دارد . دیروز کاروانی از بازرگانان عرب به پلوزیوم رسید و این خبر را به گوش ما رساند .

- اما این خبر هم قطعاً مانند اتهامی که به دوست لودیه ای من بسته اند ، نادرست است . من این جوان را خوب می شناسم و از رفتار مامورین مصری با او شکیم . او فرزند یکی از ثروتمندترین خانواده های شهر سارد است که به علت درگیری با ساتراپ ایرانی موطن خود ، از لودیه فرار کرده و به مصر پناهنده شده است . فردا شب به خانه من در نوکراتس بیا تا تمام ماجرا را به تفصیل برایت تعریف کنم . اما باید قول بدهی که دست کم یک شبانه روز میهمان من باشی و دوستانت را نیز همراه بیاوری . برادرم از ساموس برایم شراب نابی فرستاده است که تاکنون نظیر آن را نوشیده ای . من به خاطر تو فردا شب اولین مشک را باز خواهم کرد .

گل از گل افسر یونانی شکفت . لبخند زنان دست سیلوسون را فشرد و گفت :

- چه سعادت ، دوست من ! مطمئن باش که خواهیم آمد و مشک های شرابت را یکی پس از دیگری خالی خواهیم کرد . اگر موافقی آن خواهران گل فروش و چند مطرب را هم به شام دعوت کنم .

- همه را دعوت کن . راستی می دانی که این جوان بیچاره لودیه ای به خاطر یکی از همین خواهران گل فروش به زندان افتاده است ؟ چند تن از جوانان احمق و حسود شهر در کمین او نشستند و ناجوانمردانه به او حمله کردند . این جوان پر شر

و شور هم به دفاع از خود پرداخت

- و مرد مهاجم را بر زمین زد ؟

- آن طور که دیگر از زمین برنخاست !

- معلوم است مشت نیرومندی دارد .

- نه ، شمشیر تیزی دارد .

- چه بهتر !

- نه بدا به حال او . چون قربانی او یک نگهبان مصری است .

- ماجرای احمقانه ای است و بدون شک پایان بدی خواهد داشت . مرگ بیگانه ای که یک مصری را به قتل رسانده ، حتمی و بی چون و چراست . از هم اکنون باید غزل خداحافظی را بخواند . البته هنوز چند روزی فرصت دارد ، چون تمام کاهنان به خواندن دعا برای فرعون محتضر سرگرمند و فرصت تشکیل دادگاه و قضاوت درباره متهمین را ندارند .

- ای کاش می توانستم این جوان بیچاره را نجات دهم . من پدرش را می شناسم .

- بله ، در حقیقت هم مرتکب جنایت نشده و فقط از خود دفاع کرده است . من هم اجازه نمی دهم کسی مرا کتک بزند .

- آیا می دانی او را به کدام زندان برده اند ؟

- البته ! زندان بزرگ شهر در دست تعمیر است . او را موقتا به انباری برده اند که بین ساختمان مرکزی نگهبانان مصری و باغ معبد نیت قرار دارد . همین نیم ساعت پیش که از خانه می آمدم نگهبانان را دیدم که او را به انبار منتقل می کردند .

- او جوان نیرومند و شجاعی است . فکر می کنی اگر کسی به او کمک کند ، احتمال فرار وجود دارد ؟

- هرگز ! زندان موقت او ساختمانی دو طبقه است که تنها یک پنجره دارد که به باغ معبد باز می شود . و دیوار باغ معبد ده پا ارتفاع دارد و همان طور که می دانی معبد و باغ آن ، مثل خزانه فرعون ، تحت مراقبت و محافظت ده ها سرباز است . همه دروازه ها پر از محافظ و نگهبان است . البته دیوار سحالی باغ که در محاصره امواج است ، در دوره طغیان نیل طبیعتا نیازی به نگهبان ندارد . این حیوان پرستان مصری بیش از حد هوشیار و محتاتند .

- چه بد! در این صورت چاره ای نداریم جز آن که جوان بیچاره را رها کنیم و به دست سرنوشت بسپاریم. خدانگهدار دمونس، دعوتم را فراموش نکن.

نجیب زاده ساموسی از ساختمان نگهبانی خارج شد، خود را به جوانان ایرانی که بی صبرانه منتظر بودند، رسانید و نتیجه تحقیقات خود را گزارش کرد. هنگامی که سیلوسون از توصیف موقیت زندان فارغ شد، داریوش گفت:

- فکر می کنم با کمی شجاعت و درایت و به کمک اقبال مساعد، موفق به نجات میتراوات خواهیم شد. او مثل گربه چالاک و مثل خرس نیرومند است. من نقشه ای دارم.

- نقشه ات را توضیح بده و بدان که من هم به نجات میتراوات امیدوارم.

- در بازار پیله وران پلکان هایی می فروشند که از جنس طناب است. چند پلکان طنابی، یک رسیمان بلند، یک کمان و یک میخ بزرگ آهنی می خریم، تمام این وسایل را در قایق می گذاریم و پس از تاریک شدن هوا، با قایق به قسمت بدون نگهبان دیوار باغ می رویم. من با کمک شما از دیوار بالا می روم و وسایل خریداری شده را همراه می برم. سپس صدای عقاب را تقلید می کنم و میتراوات با شنیدن این صدا فوراً از حضور من آگاه خواهد شد. سالهاست که ما در سفر و شکار، یکدیگر را با این علامت قراردادی صدا می کنیم. سپس طناب را به پلکانی می بندم و آن را با کمان به پنجره زندان او پرتاب می کنم. میتراوات انتهای طناب را به میله پنجره می بندد و من هم سر طناب را به پلکان طنابی گره می زنم. میتراوات پلکان و میخ آهنی را بالا می کشد، انتهای پلکان را با میخ در جای مناسبی محکم می کند و با استفاده از پلکان خود را به پایین می رساند. من او را به جایی خواهم آورد که شما با قایق، در پشت دیوار منتظرید. سپس با استفاده از پلکان دوم از دیوار عبور می کنیم و خود را به قایق می رسانیم.

بردیا فریاد زد:

- عالی است، عالی است!

سیلون گفت:

- نقشه خوب اما بسیار خطرناکی است. اگر در باغ معبد دستگیر شویم. مجازات سنگینی در انتظار ماست. کاهنان، در خلوت شب مراسم مرموز و اسرارآمیزی برپا می کنند که هیچ بیگانه ای اجازه دیدن آن را ندارد. می گویند این مراسم در دریاچه باغ انجام می گیرد و این دریاچه از ساختمان زندان فاصله زیادی دارد.

داریوش گفت:

- چه بهتر! اما اکنون بهتر است به مهمترین قسمت کار بپردازیم. باید الساعه کسی را نزد تئوپومپوس بفرستیم و از او بخواهیم برای ما یک کشتی تندرو اجاره کند و آن را فوراً آماده سفر کند. خبر تدارکات جنگی کمبوجیه به مصر رسیده است، مامورین مصری ما را جاسوس شاه ایران می دانند و میتراادات و نجات دهندگان او را با تمام نیرو تعقیب خواهند کرد. بنابراین اگر خود را بیهوده در معرض چنین خطر بزرگی قرار دهیم، حماقت کرده ایم. بردیا، برادرم، تو باید این خبر را به تئوپومپوس برسانی و همین امروز مراسم ازدواج با ساپفو را برگزار کنی. چون در هر صورت و هرچه که پیش آید، باید فردا از نوکراتس فرار کنیم. مخالفت نکن، دوست عزیز! من نقشه فرار را به تو گفتم و تو می دانی که برای عملی کردن آن یک نفر کافی است و اگر تو این جا بمانی، تماشاچی بی مصرفی خواهی بود. این نقشه من است و خود من آن را اجرا می کنم. فردا صبح یکدیگر را خواهیم دید. نگران نباش، اهورامزدا نگهدار پاکان است!

بردیا نمی خواست دوستان را در خطر تنها بگذارد، اما سرانجام در برابر اصرار داریوش تسلیم شد و به سوی ساحل به راه افتاد تا برای رسیدن به نوکراتس قایقی اجاره کند. داریوش و سیلوسون نیز برای خرید وسایل مورد نیاز راهی بازار شدند.

بردیا برای رسیدن به محل اجاره قایق، باید از میدان جلوی معبد نیت می گذشت. و این کار آسانی نبود. جمعیت انبوهی، شانه به شانه در برابر دروازه ورودی معبد ازدحام کرده بودند. هنگامی که بردیا با زحمت زیاد خود را به ستون های کنار دروازه رسانید، خدام معبد از پیشروی او جلوگیری کردند. خیابان اصلی جلوی معبد را که در دو سوی آن مجسمه های متعددی از ابوالهول قرار داشت، بسته بودند و عبور از آن موقتاً ممنوع بود. چند لحظه بعد، دروازه بزرگ معبد باز شد و بردیا که ناخواسته در اثر فشار جمعیت به صف مقدم تماشاچیان رانده شده بود، دسته بزرگ و باشکوهی را دید که پس از انجام مراسم مذهبی از معبد خارج می شد. دیدن چهره های آشنایی که آنها را از سفر قبلی خود به مصر به خوبی می شناخت، او را چنان سرگرم و مشغول کرد که متوجه گم شدن کلاه نمدی بزرگ و لبه دارش که بر اثر فشار جمعیت به زمین افتاده بود نشد. از سخنان دو سرباز ایونی که در پشت سر او با هم گفتگو می کردند، معلوم شد که آن دسته، متعلق به خانواده آمازیس بود که پس از انجام مراسم دعا و قربانی برای اعاده سلامتی فرعون، از معبد به قصر سلطنتی باز میگشت.

گروهی از کاهنان که بر روی خرقه سفید و بلند خود پوست پلنگ پوشیده بودند، پیشاپیش دسته راه می رفتند. در پشت سر این گروه، مامورین تشریفات دربار حرکت می کردند و چماق های زرین مزین به پر طاووس در دست داشتند. سپس نوبت به پاستوفورها* رسید که مجسمه طلایی یک گاو ماده را که حیوان مخصوص و محبوب ایزیس بود، بر دوش حمل می کردند. مردان و زنان مصری در برابر این بت زرین، زانو زدند و تعظیم نمودند. آن گاه نوبت به تخت روان روباز ملکه رسید. لادیس لباس کاهنه ها را پوشیده و کلاه با شکوهی به سر گذاشته بود که بر پیشانی آن، تصویر قرص بالدار خورشید و مجسمه مارگیری دیده می شد. یک سیستموم* ۳ طلایی و مقدس در دست چپ و یک گل نیلوفر آبی در دست

راست گرفته بود. دختر و خواهر کاهن اعظم در لباس ها و زینت آلاتی مشابه، اما نه تا آن حد با شکوه *۳ در پشت سر ملکه راه می رفتند. سپس نوبت به ولیعهد مصر رسید که با لباس رسمی بر تخت روان مخصوص نشسته بود. بعد از او تخت روان روباز دیگری به خیابان آمد که چهار کاهن جوان و سفید پوش آن را بر شانه حمل می کردند. تاخوت، دختر تنی فرعون آمازیس و خواهر دروغین نیتیت در این تخت روان نشسته بود. گونه های آن باکره بیمار در اثر تاثیر دعا و گرمای تابستان سرخ شده بود. چشمانش درشتش را که در پشت پرده ای از اشک می درخشید، به سیسترومی دوخته بود که در دستهای نحیفش سنگینی می کرد.

همه ای در انبوه جمعیت پیچید. مردم که از بیماری مرگبار فرعون غمگین و نگران بودند، از صمیم قلب به حال دختر جوان و ناکام او دل می سوزاندند. این دلسوزی صادقانه در آه و ناله زنان و چشم های مرطوب و اشکبار مردان، نمودی بارز و باشکوه داشت. تاخوت که متوجه ابراز احساسات مصریان شده بود، چشمان خود را به تماشاچیان دوخت و با نگاهی مملو از مهربانی و سپاس به محبت آنان پاسخ داد. اما ناگهان رنگ از گونه هایش پرید و چهره اش چون گچ سفید شد. سیستروم طلایی از انگشتان بی رمقش جدا گردید و با صدای بلند بر سنگفرش خیابان افتاد و در کنار پای بردیا از حرکت باز ایستاد. بردیا دریافت که هویت واقعی اش لو رفته است. یک لحظه کوتاه به این فکر افتاد که خود را در پشت سر دیگران پنهان کند. اما این فکر و این تردید یک لحظه بیشتر به درازا نکشید. جوانمردی و بزرگمنشی بردیا، تمام نگرانی ها و خطرات احتمالی را به فراموشی سپرد. به سرعت خم شد، سیستروم را از زمین برداشت و بی توجه به خطر لو رفتن هویت واقعی اش، آن را به دست دختر بیمار فرعون داد.

تاخوت پیش از آن که سیستروم را از دست بردیا بگیرد، چند لحظه به او خیره شد و سپس آهسته، با صدایی که تنها به گوش بردیا رسید، پرسید:

– بردیا، تویی؟ تو را به جان مادرت قسم می دهم، به من بگو: تو بردیا هستی؟

بردیا نجوا کنان پاسخ داد:

– بله من بردیا هستم، دوست باوفای تو، بردیا!

بیش از این نتوانست چیزی بگوید، خدام معبد او را به عقب راندند. هنگامی که بردیا دوباره به صف تماشاچیان پیوست، تاخوت را دید که از روی تخت روان که اکنون چند قدمی با او فاصله داشت، برگشته بود و به او نگاه می کرد. دوباره خون به گونه های دخترک دویده بود. بردیا به نگاه او پاسخ داد و مستقیماً به چشمانش نگریست. سپس خم شد و گل نیلوفر آبی را که تاخوت برای او بر زمین انداخته بود، بر داشت، با فشار شانه در میان جمعیت برای خود راهی گشود و مسیر ساحل نیل را در پیش گرفت.

نیم ساعت بعد بردیا ، در قایقی نشسته بود که او را به خانه ساپفو می برد . در مورد سرنوشت میتراادات نگران نبود . مطمئن بود که داریوش او را نجات خواهد داد . علی رغم خطرات بسیاری که او را تهدید می کرد ، بی نهایت آرام بود و در ته وجود خود رضایتی عمیق و مطبوع احساس می کرد . اما دلیل آن همه آرامش و رضایت خاطر را نمی دانست .

تاخوت پس از رسیدن به قصر فرعون ، زینت آلات و لباس های رسمی و تنگ خود را از تن به در آورد و بر روی پیشخوان بزرگ و پر از گلدانی که در روزهای گرم تابستان از همه جای قصر خنک تر بود ، به استراحت پرداخت .

از روی پیشخوان ، باغ بزرگ قصر را می دید که آن روز پر از کاهنان سفید پوش ، مامورین دربار و سرداران لشکر بود . ساعت مرگ فرعون نزدیک شده بود و در چهره تمام درباریان آثار ترس و هیجان و نگرانی دیده می شد .

تاخوت که در پشت درختان بر روی تخت آرمیده بود ، بسیاری از گفته های بزرگان مملکت را می شنید .

اکنون که تنها ساعتی به مرگ فرعون مانده بود ، همه ، حتی کاهنان ، مدح و ثنای او را می گفتند . صدای یکی از نومارشها به گوش رسید که می گفت :

- در دوران سلطنت آمازیس ، مردم مصر به رفاه و امنیت رسیدند .

یکی از سرداران سپاه گفت :

- فرعون با فتح قبرس و سرکوب سپاه لیبی ما را به اوج افتخار رسانید .

و خزانه دار سلطنتی ، در حالی که اشک های خود را می سترد ، فریاد زد :

- و چقدر خردمند و عاقل بود . با چه درایتی بر در آمد کشور می افزود ! از زمان رامسس سوم تاکنون خزانه کشور هرگز

مانند امروز مملو از طلا و جواهر نبوده است ! * ۴

تاخوت با چشمان اشکبار و قلب مجروح به این سخنان گوش می داد . گفته های درباریان حقیقتی را که همگان تا آن روز از او پنهان کرده بودند ، تایید می کرد : پدر مهربان و عزیزش در بستر مرگ افتاده بود .

قبول این واقعیت دردناک آسان نبود . از خدمتکاران خواست او را به بالین پدر بیمارش ببرند . اما هیچ کس این درخواست را اجابت نکرد . لادیس و پزشکان معالج ، عیادت تاخوت از پدر را ممنوع کرده بودند . دخترک لاجرم تمکین کرد و برای تسلاهی خاطر به سیسترومی که از دست بردیا به او رسیده بود ، پناه برد . و به آنچه که می خواست ، رسید : طنین حلقه های زرین آن ساز مقدس او را به دنیایی دیگر ، به دنیایی پر از آفتاب درخشان و گلهای رنگارنگ برد .

ضعف شدید و حالتی شبیه به بیهوشی ، که بیماران مسلول غالباً به آن مبتلا می شوند بر او مستولی شده و آخرین ساعات زندگی اش را به رویایی دلپذیر و مطبوع تبدیل کرده بود

کنیزانی که با بادبزن و پرهای بلند ، مگس ها و حشرات موذی را از او دور می کردند ، بعد ها متفق القول گفتند که تاخوت را هرگز مانند آن روز زیبا و راضی ندیده بودند .

بیش از یک ساعت در عالم خلسه و رویا به سر برده بود که ناگهان نفسش سنگین شد . خرخر کنان به سرف افتاد . قفسه سینه اش تکان خورد و خون کمرنگی از گوشه لب بر خرقه سفیدش جاری گردید . از خواب بیدار شد و با نومیدی و تعجب به حاضرین نگاه کرد . هنگامی که مادرش را در کنار تخت دید ، لبخندی بر لب آورد و گفت :

- آه ، مادر ، چه رویای زیبایی دیدم !

لادیس که از دیدن قطرات خون ، از غم و اضطراب به خود می لرزید ، پاسخ داد :

- از قرار معلوم دختر عزیزم از رفتن به معبد راضی و خشنود است .

- اوه ! بله مادر . بی نهایت خوشحالم ! بالاخره امروز او را دیدم !

لادیس وحشت زده به خدمتکاران خیره شد . گویی می خواست پرسد : «آیا روان بانوی بیچاره شما هم بیمار شده است ؟» تاخوت متوجه نگاه مادر شد و با شور و حرارتی آتشین گفت :

- فکر می کنی من هذیان می گویم ، مادر ؟ ولی باور کن عین حقیقت است . من او را نه تنها به چشم دیدم ، بلکه با او سخن هم گفتم . او این سیستم را به دستم داد و به من گفت که دوست عزیز و با وفای من است . آن گاه گل نیلوفر ابی ام را از زمین برداشت و در میان انبوه جمعیت ناپدید شد . مادر ، این چنین مضطرب و شگفت زده به من نگاه نکن . من حقیقت را می گویم . خواب ندیده ام ! گوش بده ، «تنت - روت» Tent - rut هم او را دید . شک ندارم که به خاطر من به سانس آمده است . می بینی ، پیشگویی آن دختر در حیات معبد نیت سرانجام امروز به حقیقت پیوست . بیماری ام را به کلی فراموش کرده ام و هیچ دردی احساس نمی کنم . چند لحظه پیش خواب دیدم در دشت پر از گلی خوابیده ام و که گل های آن چون خون تازه بره های قربانی سرخ و آتشین بود . بردیا در کنارم نشسته بود . نیتیت برای ما نبله (یکی از سازهای قدیمی مصر . م) می زد و آوازهای عاشقانه می خواند . بله ، مادر ، مطمئن باش ، او به زودی خواهد آمد و هر وقت که سالم شدم ، در آن روز در آن روز آخ مادر ، سینه ام می سوزد ! من می میرم ، مادر !

لادیس در کنار تخت دختر محتضرش زانو زد و لبهای داغ و چشمهای پر اشک و خود را بر گونه های تکیده او فشرد .

یک ساعت بعد ، لادیس بر بالین محتضر دیگری نشسته بود : این بیمار همسرش آمازیس بود .

چهره فرعون از شدت درد معوج و دگرگون شده بود . پیشانی اش خیس عرق بود . با دست های استخوانی و لاغرش دسته صندلی را می فشرد .

پ:

* ۱ پاستوفورها کاهنانی بودند که در مراسم مذهبی وظیفه حمل مجسمه حیوانات مقدس و بت ها را به عهده داشتند . تقسیم بندی کاهنان مصری به ترتیب زیر بود . کاهن اعظم ، کاهنان غیبگو ، کاهن مسئول رسیدگی به مجسمه بت ها ، انجام مراسم قربانی و آموزش طلبه های جوان ، کاهنان کاتب که حافظ خط رمزی و مقدس معابد بودند و کاهنان خردمند که وظیفه تفسیر کتب مقدس و پاسخگویی به مسائل و مشکلات مذهبی مردم را به عهده داشتند .

* ۲ سیستم سازه مقدسی بود که در مراسم مذهبی مورد استفاده قرار می گرفت . این سازه از یک قاب نیمدایره و تعدادی میله تشکیل شده بود که هریک از آن ها دارای تعدادی حلقه فلزی بود .

* ۳ چنین صفی از زنان را می توان بر روی کتیبه های مختلف مشاهده کرد . در تن کتیبه ای وجود دارد که همسر رامسس بزرگ و مادر ، دختر و خواهر یکی از کاهنان را در حال رفتن به معبد نشان می دهد . کتیبه های متعدد و تحقیقات علمی ثابت کرده است که در مصر باستان ، زنان نیز به شغل کهانت می پرداختند .

* ۴ آریان در مورد خزانه فرعون بطلیموس ، عدد باورنکردنی و اغراق آمیز هفتصد و چهل هزار تالنت مصری را ذکر کرده است که چیزی معادل پانصد و پنجاه و پنج میلیون تالر طلاست . شاید منظور او جمع درآمد های دوران سی و هشت ساله بطلیموس بوده است . در خزانه رامسس دوم کتیبه ای پیدا شده که درآمد سالانه معادن طلا و نقره مصر را سی و دو میلیون تالر ذکر کرده است .

یک ساعت بعد ، لادیس بر بالین محتضر دیگری نشسته بود : این بیمار همسرش آزمایش بود .

چهره فرعون از شدت درد معوج و دگرگون شده بود . پیشانی اش خیس عرق بود . با دست های استخوانی و لاغرش دسته صندلی را می فشرد .

هنگامی که لادیس وارد شد ، آزمایش ، چشم گشود و با نگاهی که علی رغم کوری ، هنوز هم نافذ و درخشان بود ، به گوشه ای خیره شد . با صدایی خشک و مقطع پرسید :

- چرا تاخوت را به بالین من نمی آوری ؟

- تاخوت رنجور تر از آن است که ...

- دخترم مرده است . اما غمگین و نگران نیستم . چون مرگ ، مجازات نیست ، بلکه هدف نهایی زندگی است . تنها هدفی است که همه ، هرچند با تحمل رنج های طاقت فرسا ، سرانجام به آن می رسند . رع دخترم را با قایق زرینش به خانه می برد و اوسیریس هم از پذیرش او امتناع نخواهد کرد . چون تاخوت بی گناه است . نیتیت هم بی گناه مرده است . نامه نبن خاری کجاست ؟ بخوان ! نوشته است : «نیتیت خودکشی کرد و مرد و در بستر مرگ تو و خانواده ات را نفرین کرد . این خبر را که همچون نفرت من از تو ، عین حقیقت است ، نبن خاری ، چشم پزشک بدبخت ، تبعید شده و تحقیر شده و غارت شده از بابل می فرسد . «پزامتیک ، این سخنان را به گوش جان بشنو و از قول پدر محتضرت این حقیقت را بپذیر که هر بی عدالتی و ظلمی که حتی به اندازه یک درهم باعث تلذذ تو شود ، در ساعت مرگ به صورت نومیدی و بیچارگی بر دوش تو سنگینی خواهد کرد . من به نیتیت ظلم کردم و به خاطر این بی عدالتی ، سرزمین مصر به بلایی هولناک گرفتار خواهد شد . اخباری که بازرگانان عرب به ما دادند ، حقیقت دارد . کمبوجیه در تدارک حمله به ماست و همچون باد سوزان کویر ، سرزمین مصر را در هم خواهد نوردید . بسیاری از آن چه که من ساختم به خاطر آن ، خواب شب و شیره زندگی ام را فدا کردم ، ویران و نابود خواهد شد . با این همه ، زندگی من بیهوده نبود . من چهل سال تمام پدر مهربان و یار و غمخوار یک ملت بزرگ بودم . اعقاب دور مردان مصر ، نام آزمایش را به عنوان فرعونی بزرگ ، خردمند و نوع دوست گرامی خواهند داشت و از بناهایی که در سائس و تبین ساخته ام لذت خواهند برد . از موسس آن به نیکی یاد خواهند کرد . بله ، اوسیریس و چهل و دو داور ابدی دنیای اعماق مرا نفرین نخواهند کرد و از خود نخواهند راند . و الهه حقیقت و صاحب ترازوی عدالت *۱ نیز خواهد دید که کفه کارهای نیک من بر گناهام می چربد !

فرعون آهی کشید و مدتی دراز ساکت ماند . و آن گاه دوباره سر بلند کرد و با صدایی نرم و مهربان خطاب به همسرش گفت :

- لادیس ، تو همسر خوب و فداکار و با وفای من بودی ، به خاطر آن همه خوبی از تو سپاسگزارم و به خاطر بدی هایم از تو پوزش می طلبم . چه بسیار پیش آمد که یکدیگر را درک نکردیم . بله ، من به سادگی ویژگی های قوم تو را درک کردم . اما درک طبیعت و ذات انسان مصری برای تو دشوار بود . تو می دانی که من به هنر و ادبیات یونانی احترام می گذاشتم و از معاشرت با فیثاغورث که عمدتاً به حکمت و دانش و فکر مصری آشنا بود و بسیاری از دستاورد های ما را پذیرفت و به کار برد ، لذت می بردم . او عمق حکمت مصر را می شناخت و به تمام زوایای آموزش های مذهبی ما که آنها را در تمام طول زندگی از همه چیز مقدس تر و مهمتر می دانستم ، آشنا بود . بنابراین از قول من به او بگو حقایقی را که در پشت مراسم آیینی ما پنهان است و کاهنان شاید از روی ترس ، از بازگو کردن آنها برای مردم ابا دارند ، به مسخره نگیرد . لادیس ، تو هرگز نتوانستی به آیین های حیوان پرستی ما خو بگیری و حکمت خفیه آن را بپذیری . اما من هنوز هم معتقدم که پرستش خالق در قالب مخلوق ، به مراتب درست تر و شایسته تر از پرستش بت های سنگی است . وجود خدایان شما یونانیان از ضعف ها و خطاهای بشری است . بله ، اگر من مثل زئوس ، خدای خدایان هلنی ، زندگی می کردم ، هرگز نمی توانستم تو را که ملکه منی خوشبخت کنم .

فرعون لبخندی زد ، لحظه ای سکوت کرد و سپس ادامه داد :

- می دانی دلیل این شیوه تفکر چیس ؟ یونانیان شکل زیبا و قالب دلپذیر را برتر از همه چیز می دانند و به همین دلیل است که نمی توانند اندام و جسم را که هلنی ها آن را شکل اکمل و عالی ترین قالب می دانند ، از روح تفکیک کنند و به همین دلیل است که ادعا می کنند یک روح زیبا و هنرمند باید لاجرم در یک بدن زیبا زندگی کند . بنابراین خدایان شما چیزی نیستند جز انسانهایی با توانایی های خارق العاده . اما ما ، خدا را نیرویی نامتناهی می دانیم که بر اساس قوانینی ابدی بر طبیعت و بر وجود ما انسان ها حکومت می کند و حیوان موجودی است میان آن نیروی ابدی و اسنان ، که نه مثل ما انسان ها بر اساس قوانین موضوعه و قراردادی ، بلکه بر اساس قوانین جاودانه طبیعت عمل می کند . قوانین مکتوب ، ساخته فکر انسان است ، در حالی که قوانین طبیعت ریشه در خدا دارد . انگیزه نیل به آزادی ، این فضیلت اعلی ، در حیوانات به مراتب قوی تر از اسنان است . تو کدام انسان را می شناسی که مانند حیوانات ، بدون آموزش و بدون هدیات ، نسل اندر نسل ، بلا تغییر و بدون نقص به زندگی ادامه دهد؟ البته اگر انسان هدایت شود ، از همه مخلوقات خدا برتر است . اما

آمازیس سخنانش را برید ، نفسی تازه کرد و پس از چند لحظه سکوت گفت :

- احساس می کنم که شمع زندگی ام رو به خاموشی است. بنابراین از مباحث فلسفی می گذرم. پزامتیک، تو پسر من و جانشین منی، بگذار آخرین وصایایم را به گوش تو برسانم. به نصایح عمل کن. چون آنچه می گویم نتیجه یک عمر تجربه است. همه چیز را شخصا بیازمای! همه انسان ها، و به ویژه شاهان، موظفند از صحت که به زندگی و رفاه حال زیر دستان، عائله و رعایان آنان مربوط است، شخصا اطمینان حاصل کنند. پسر من، تو بیش از حد به دیده ها و شنیده های دیگران توجه می کنی و کمتر از منابع اصلی و دست اول بهره می ببری. این غفلت عاقبت خوشی ندارد. شک ندارم که مشاورین تو، یعنی کاهنان، چیزی جز خیر و صلاح نمی خواهند، اما... نیت هوتپ لطفا چند لحظه ما را تنها بگذار.

هنگامی که کاهن اعظم آنان را تنها گذاشت، آمازیس سخنانش را پی گرفت و گفت:

- بله، کاهنان در فکر خیر و صلاحند، اما فقط آنچه را خیر و صلاح می دانند که حافظ منافع خود آنها است. ولی ما فقط فرعون کاهنان و نجیب زادگان نیستیم. ما فرمانروای تمام ملتیم. بنابراین فقط به مشورت ها و راهنمایی های کاهنان اکتفا نکن. شخصا نامه ها و عریضه های مردم را بخوان، نمایندگان و جاسوسان وفادار و مطبوعی انتخاب کن و آنها را به میان مردم بفرست تا مستقیما از کمبود ها، امید ها و خواسته های مردم مصر با خبر شوی. اگر از اوضاع واقعی کشور دقیقا با خبر باشی، حکومت بر مردم و جلب رضایت آنان دشوار نیست. تنها کارمندان درستکار را برگزین. من از تقسیم بندی کنونی امپراتوری رضایت کامل ندارم. اما قوانین ما درست و محکند و صحت خود را در عمل نشان داده اند. به قوانین احترام بگذار و به کسانی که خود را زیرکتر از قانون و بهتر از آن می دانند، اعتماد نکن. این نصیحت را از من بپذیر. قانون همیشه و در همه جا از فرد، زیرکتر و بهتر و کارسازتر است. من حتی در آخرین ساعت زندگی هم به جای سکوت، درد دلم را بر زبانم یم رانم، امیدوارم خدایان این جسارت را بر من ببخشند. آنان خود مرا چنین ساخته اند و اکنون نیز باید مرا همان طور که هستم بپذیرند. روزی که فرعون شدم از روی تکبر دست بر هم مالیدم، امیدوارم که تو در روز تاجگذاری، دست بر قلب خود بگذاری و تواضع کنی! اکنون نیت هوتپ را صدا بزن، مطلبی است که باید به هر دوی شما بگویم.

هنگامی که کاهن اعظم دوباره به اتاق آمد، آمازیس دست استخوانی اش را به سوی او گرفت و گفت:

- من بی آن که کینه ای از تو به دل داشته باشم، به سرای باقی می روم، هرچند که معتقدم تو فقط کاهن خوبی هستی و در انجام وظایق خود به عنوان فرزند این آب و خاک و خدمتگذار فرعون، موفق نبوده ای. به گمانم پزامتیک فرعون مطیع تری است و بیشتر از من به خواسته های تو تن خواهد داد. اما امروز به هر دوی شما وصیت می کنم، قبل از جنگ با ایرانیان و قبل از در هم شکستن سپاه کمبوجیه، هنگ های سربازان اجیر هلنی را منحل نکنید و آنان را از مصر نرانید! ما بدون حمایت این نیروها شکست خواهیم خورد و از دست خواهیم رفت. اما اگر آنها در کنار ما باشند، پیروزی لشکریان

مصر دور از دسترس نیست . عاقل باشید و به سربازان ایونی گوشزد کنید که در نبرد ساحل نیل ، در حقیقت برای آزادی وطن خود می جنگند . اگر کمبوجیه پیروز شود ، به مصر قناعت نخواهد کرد . در حالی که شکست ارتش ایران ، به احتمال زیاد به آزادی متصرفات ایونی کمبوجیه نیز منجر خواهد شد . نیت هوتپ ، می دانستم که تو با نظ من موافقی ف چون در حقیقت تو هم صلاح مصر را می خواهی ، اکنون دعاهاى مقدس را برايم بخوان . سخت خسته ام . چیزی به آخر کارم نمانده است . ای کاش می توانستم نیتیت بیچاره را فراموش کنم ! آیا نیتیت حق داشت ما را نفرین کند ؟ امیدوارم که اوسیریس و داوران دنیای اعماق به روح من بیچاره رحم کنند . لادیس ، بیا در کنارم بنشین و دست را بر پیشانی داغ و تب زده من بگذار . پزامتیک ، در حضور این مردان که شاهد مرگ منند ، قسم یاد کن که تا آخر عمر به لادیس مثل مادر تنی ات احترام بگذاری و او را گرمی بداری . زن بیچاره ! هرچه زود تر در پی من به خانه اوسیریس بیا . بدون همسر و فرزند در این جا چه می خواهی ؟ ما نیتیت را مثل دختر تنی خود بزرگ کردیم ولی می بینی که به خاطر او چه مجازات وحشتناکی در انتظار ماست . ولی نفرین او فقط دامن من و لادیس را خواهد گرفت . پزامتیک و فرزندان او از شر این نفرین در امان خواهند بود . اکنون نوه ام را به بالینم بیاورید ! چرا اشک می ریزم ؟ جدا شدن از این پسرک چقدر دشوار است !

آن شب میهمان جدیدی به خانه رودوپیس آمد . او کالیاس پسر فنیپوس بود که سال پیش در همان خانه ماجرای بازی های المپیک را برای میهمانان شرح داده بود .

کالیاس تازه از آتن به مصر آمده بود . به عنوان یک دوست نزدیک و صمیمی فوراً با استقبال گرم رودوپیس رو به رو شد و در جریان رویدادهای اخیر قرار گرفت .

کناکیاس با وجودی که از دو روز پیش پرچم پذیرایی را از سر در خانه برداشته بود و هیچ میهمانی را به خانه راه نمی داد ، با شناختی که از رابطه نزدیک و صمیمانه بانویش با مرد آتنی داشت ، فوراً کالیاس را پذیرفته و به تالار پذیرایی برده بود .

کالیاس اخبار جدید و جالبی با خود آورده بود . ساعتی بعد ، هنگامی که رودوپیس ، پس از شنیدن سخنان و اخبار جدید مرد آتنی ، برای رسیدگی به امور خانه از تالار بیرون رفت ، کالیاس همراه ساپفو که او را از سال ها پیش مانند دختر خود دوست داشت ، به باغ رفت . ساپفو با نگرانی منتظر ورود بردیا بود و کالیاس می خواست با شوخی های دلپذیر و سخنان سرگرم کننده اش زمان انتظار را برای او کوتاه کند . دقایق به کندی گذشت و بردیا به خانه نیامد . هنگامی که اضطراب دخترک به حد نگران کننده ای رسید ، کالیاس میلیتا را صدا زد و از او ، که نگران تر از بانویش به سمت غرب ، یعنی به ساحل نیل سرک می کشید ، خواست ساز بزرگی را که همراه آورده بود به باغ بیاورد .

کالیاس ساز را که چنگی بزرگ از جنس طلا و عاج بود ، به دست ساپفو داد و گفت :

- آناکرئون مخترع این ساز بینظیر است که باربیتون نام دارد . این ساز را به دستور او برای من ساخته اند . آناکرئون که از زبان من ماجرای عشق تو را شنیده بود ، برایت شعری سروده و از من خواسته است آن را به عنوان هدیه ازدواج به تو تقدیم کنم . گوش کن :

کی کاش که هر روز چو آینه زرین
 من شاهد آن عارض چون ماه تو بودم
 ای کاش چون آن جامه که بر تن داری
 همه شب معتکف قامت رعناى تو بودم
 ای کاش که من آب روان بودم و چون موج
 جاری به سراپای دلارای تو بودم
 ای کشا که چون حلقه زینت گردن
 یا که چون شمع ضحی ذوبت تمنای تو بودم
 ای کاش که چون شانه بر ان زلف پریشان
 ای کاش که من خاک کف پای تو بودم .

- از گستاخی این شاعر خشمگینی ؟

- چرا باید خشمگین باشم ؟ شاعر باید در شکل دادن به احساسات خود آزاد باشد .

- آن هم چنین شاعر بی نظیری .

- که یک خواننده توانا و کم نظیر را برای خواندن شعر خود انتخاب کرده است .

- چاپلوسی می کنی ؟ بله ، بیست سال پیش صدایم نظیر نداشت و در خواندن شعر شهرت داشتم ،اما اکنون ...

- تو تواضع می کنی تا من بیشتر مدح و ثنای تو را بگویم! آیا این ساز برای همراهی با اشعار ملایم و غم انگیز هم مناسب است؟

- البته. ساز را بردار و امتحان کن. هرچند که تارهای آن ممکن است انگشتان ظریف تو را رنجه کند.

- میلی به خواندن شعر ندارم. از تاخیر همسرم نگرانم.

- به عبارت دیگر، عشق و انتظار صدای تو را بریده است. ساپفوی لسبوسی در این باره شعر زیبایی سروده است که ... دخترم تو را چه می شود؟ چرا رنگت پریده است؟ نگران نباش! شاید همسرت به دلایلی از آمدن به خانه تو معذور است ...

در همان لحظه صدای مردانه و خوش آهنگی به گفته های کالیاس پاسخ داد:

- هیچ مانعی نمی تواند مرا از دیدن همسرم محروم کند.

و چند ثانیه بعد، ساپفو سر بر سینه همسر نهاد.

پاورقی:

*۱ اطلاق لقب «صاحب ترازوی عدالت» به الهه حقیقت به این دلیل است که به عقیده مصریان باستان، الهه نامبرده در دنیای اعماق، روح اموات یعنی اعمال نیک و بد آنان را می سنجد و وزن می کند. تصاویر متعددی از صحنه سنجیدن روح اموات در کتاب مردگان دیده می شود.

کالیاس به گوشه ای رفت و لبخند زنان به تماشای زیبایی بی مثال آن زوج خوشبخت پرداخت. بردیا پس از انجام مراسم معارفه با کالیاس به ساپفو گفت:

- باید با مادر بزرگت مذاکره کنم. نمی توانیم چهار روز منتظر بمانیم. باید همین امروز مراسم ازدواج را برگزار کنیم. هر ساعت تاخیر ممکن است به قیمت جان ما تمام شود. آیا تتوپومپوس به این جا آمده است؟

ساپفو پاسخ داد:

- بله ، این جاست . بیش از یک ساعت است که با مادر بزرگ گفتگو می کند اما جشن ازدواج چه خواهد شد ؟ منظورم این است که ...

- عزیزم ، به خانه برگردیم . توفانی در راه است . آسمان تیره شده و بر رطوبت هوا نیز افزوده گردیده است .

- پس زودتر بیا . از کنجکاوای بدنم می لرزد . ولی نگران توفان نباش . پانزده سال است که در مصر زندگی می کنم و هرگز در این فصل سال نه صدای رعد شنیده ام و نه برق آذرخش دیده ام .

کالیاس خندید و گفت :

- پس امروز رویداد جدید و خارق العاده ای را تجربه خواهی کرد . هم اکنون یک قطره درشت باران بر سرم ریخت . پرستوهای نیل به آشیانه برمی گردند و ماه در پشت ابر های سیاه پنهان شده است . اگر می خواهید از باران خیس نشوید ، هرچه زودتر به خانه برگردید . آهای غلام ! فوراً یک بره سیاه بریا خدایان دنیای اعماق قربانی کن .

تئوپومپوس در اتاق پذیرایی نشسته بود و برای رودوپیس ماجرای زندانی شدن میترا دات و سفر زود هنگام بردیا و دوستانش را بازگو می کرد . رودوپیس و تئوپومپوس از رویدادهای نگران کننده دو روز اخیر مضطرب بودند . اما دیدار غیر منتظره شاهزاده بردیا ، نگرانی آنان را به فراموشی سپرد . بردیا به اجمال وقایع ساعت های آخر را توضیح داد و از تئوپومپوس خواست هر چه زودتر برای او و دوستانش یک کشتی بادبانی تندرو اجاره کند .

کالیاس پس از شنیدن اظهارات بردیا فریاد زد :

- چه تصادف دلپذیری ! کشتی من که امروز مرا به نوکراتس آورد ، در بندرگاه آماده حرکت است . از همین لحظه کشتی متعلق به توست . فقط باید به سکان دار خبر دهم تا پاروزنان را آماده حرکت کند . نیازی به تشکر نیست . این منم که باید به خاطر این افتخار که نصیب من شده است سپاسگزار و ممنون باشم . کناکیاس با غلام مخصوص فیلوملوس در باغ منتظر است . به او بگو فوراً به بندرگاه برگردد . و به سکاندار کشتی من اطلاع دهد که تا چند ساعت دیگر باید آماده سفر باشند . ای مهر را به او بده تا سکاندار و دیگران از او اطاعت کنند .

بردیا پرسید :

- تکلیف من و برده های من چه خواهد شد ؟

تئوپومپوس گفت :

- کناکیاس ، به پیشکارم بگو برده های شاهزاده را به کشتی کالیاس ببرد .

بردیا انگشتی خود را به خدمتکار پیر داد و به او گفت :

- برده های من با دیدن این انگشتی از دستورات پیشکار تئوپومپوس اطاعت خواهند کرد .

هنگامی که کناکیاس پس از یک تعظیم غرا از تالار خارج شد ، بردیا خطاب به رودویس گفت :

- مادرم ، از تو خواهشی دارم که باید با توجه به اوضاع آن را اجابت کنی .

رودویس لبخندی زد و گفت :

- می دانم درخواست تو چیست . تو می خواهی مراسم ازدواج را زودتر از موعد مقرر برگزار کنی و من هم با توجه به

اوضاع چاره ای جز قبول درخواست تو ندارم .

کالیاس گفت :

- چه ماجرای عجیبی . جان این دو جوان در خطر است .اما آنان به جای احتیاط ، شتابزده و سر از پا نشناخته به پیشواز

خطر می روند .

بردیا دست ساپفو را فشرد و خطاب به مرد آتنی گفت :

- شاید حق با توست .اما رو به رو شدن با این خطر صد بار از جدایی و انتظار بهتر است .

سپس دوباره به رودویس رو کرد و از او خواست بدون فوت وقت ، مراسم ازدواج را اجرا کنند . رودویس از جا برخاست ،

دست راست خود را بر سر ساپفو و دست چپ را بر سر بردیا گذاشت و گفت :

- پسر من او را با خود ببر . من مثل جنگجوی پیری که عزیزترین عزیزان ، یعنی تنها پسر خود را به میدان می فرستد ،

سپس او را با رضایت و اعتماد کامل و با قلب مالا مال از شادی به دست تو می سپارم . ساپفو به هر جای دنیا که سفر کند ،

دختر یک هلنی و جگرگوشه عزیز من خواهد ماند .او در میهن جدید خود دوستان جدیدی خواهد یافت و آنان را با فرهنگ

هلنی آشنا خواهد کرد و این موجب تسلاهی خاطر من است . دخترم از اشک هایت سپاسگزارم .اما من در طول زندگی از

جور سرنوشت آن قدر گریه کرده ام که نمی خواهم در چنین ساعت مبارکی اشک بریزم . بردیا ، خدای تو و خدایان ما

شاهد این پیوند مقدسند . سوگند وفاداری خود را هرگز فراموش نکن . ساپفو را با خود ببر . او مال تو ، دوست تو و همسر

توست . خدایان نخواستند که در مراسم ازدواج ساپفو سرود های مخصوص شب زفاف خوانده شود .

پیرزن دست ساپفو را در دست بردیا گذاشت ، نوه اش را در آغوش گرفت . بر سر و رویش بوسه زد ، پیشانی بردیا را هم بوسید و خطاب به حاضرین گفت :

- این مراسم بدون خواندن سرود و بدون روشن کردن مشعل برگزار شد . اما امیدوارم و بلکه یقین دارم که زندگی زناشویی این دو جوان آکنده از صمیمیت و شادی خواهد بود . میلیتا ، برو و هدیه عروسی را بیاور . النگوها و گردنبند های ساپفو را در صندوق برنجی روی میز آرایشم گذاشته ام . آنها را بیاور تا دختر عزیز ما ، همان طور که شایسته یک شاهزاده خانم است ، با هدیه های شاهانه همسرش دست در دست بردیا بگذارد .

کالیاس فریاد زد :

- بله ، عجله کن . من اجازه نخواهم داد ساپفو بدون سرود و مشعل به خانه بخت برود . از آن جا که خانه بردیا دور از دسترس است . فرض می کنیم پهنه بزرگ آبی تالار خانه اوست . عروس را از در میانی می گذرانیم و در کنار اجاق خانه ، ولیمه ازدواج را میان خود تقسیم می کنیم . کنیزان خانه را به دو دسته تقسیم می کنیم ، این دسته نقش هم سرایان پسر و آن یکی نقش هم سرایان دختر را به عهده خواهند گرفت و همگی به اتفاق ، سرود «همچون صبح کوهستان» را اجرا خواهیم کرد . خود من بنا به رسم خانوادگی ، وظیفه حمل مشعل را به عهده خواهم گرفت . بردیا بدان که حق موروثی حمل مشعل در مراسم بزرگ الویس در اختیار خانواده من است . و به خاطر این افتخار بزرگ است که خانواده ما را «دادوح» یا مشعل دار می نامند . آهای ، غلام . به در تالار تاج گل بیاویز . و به همکارانت بگو هنگام ورود عروس و داماد ، بر سر آنان شیرینی بریزند ! * ۱ میلیتا ، چگونه توانستی به این سرعت برای عروس و داماد تاج برگ مورد و گل بنفشه فراهم آوری ؟ چه باران شدیدی می بارد ! زئوس می خواهد که مشا از هیچ یک از آیین های ازدواج محروم نشوید . می دانید که بر طبق یک سنت قدیمی ، عروس و داماد باید در صبح روز ازدواج به حمام بروند . از آن جا که این امر مقدور نیست یک لحظه زیر باران بروید و با آب پاک و مطهر آن غسل کنید . اکنون نوبت گروه همسرایان است . شما از زبان عروس ، از پایان یافتن دوران دوشیزگی شکوه کنید و شما از قول داماد به نوعروس خوشامد بگویید .

کنیزان در دو صف رو به روی هم ایستادند . اما هنوز بیت اول سرود همچون صبح کوهستان را به پایان نرسانده بودند که دوباره همه ساکت شدند . برق آذرخشی تند ، تالار را غرق در نور کرد و یک لحظه بعد ، صدای رعد خانه را تکان داد . کالیاس مشعل دار دست به آسمان برداشت و گفت :

- نیازی به این مراسم نیست . مگر نمی بینید ؟ زئوس مشعل داری مراسم ازدواج این دو جوان را خود به عهده گرفته است و با صدای رعد اسای خود برای آنان سرود می خواند .

سپیده صبح سرزده بود که ساپفو و بردیا به باغ آمدند . برگ درختان شاخه و بوته های گل پس از توفان و باران شدید دیشب ، که تا سحر ادامه داشت ، شاداب و پاکیزه در باد صبحگاهی تکان می خوردند . هوا تازه و پر از بوی گل بود . بردیا که شب غرق در دریای احساسات ، ماجرای دوستانش را از یاد برده بود ، قبل از سپیده دم ، نگران و مضطرب از بستر برخاسته و همراه نوعروسش به باغ آمده بود . تا چشم به راه دوستان بنشیند و برای نجات آنان چاره ای بیندیشد .

باغ رودوپیس بر تپه مصنوعی بلندی قرار داشت که بر مزارع و دشت های سیل زده اطراف مشرف بود . صد ها گل نیلوفر آبی بر امواج رودخانه شناور بود . در کنار ساحل دسته های بزرگی از مرغان ماهی خوار در کنار هم استراحت می کردند . چند عقاب تیز پرواز در هوای لطیف صبحگاهی سینه آسمان را می شکافتند و در پی شکار به اطراف سرک می کشیدند . از فراز شاخه های بلند درختان نخل غوغای کبوتر ها به گوش می رسید . اردک ها و پلیکان ها به محض دیدن بادبان های رنگی قایق ها ، دست از شنا برمی داشتند . بر روی آب می دویدند و با سر و صدای فراوان به آسمان بال می کشیدند . باد شمال شرقی هوای خنک شده از طوفان دیشب را به حرکت در آورده و قایق های زیادی را به پهنه رودخانه کشانده بود . آواز ملوانان با صدای برخورد پارو به آب و آواز و چهچهه پرندگان در هم آمیخته و منظره یکنواخت جلگه نیل را ، که اکنون در زیر امواج رودخانه طغیان زده ، پنهان بود ، پراز طراوت زندگی کرده بود .

بردیا و ساپفو ، دست در دست ، در کنار دیوار خانه ایستاده بودند و به آن منظره دلپذیر می نگریستند . سرانجام چشم های تیزبین بردیا قایقی را دید که در باد مساعد ، از شمال به خانه رودوپیس نزدیک می شد . چند دقیقه بعد ، قایق به کنار دیوار باغ رسید و میتراوات و داربوش از آن پیاده شدند .

توفان شب گذشته ، که سربازان و کاهنان مصری را به شدت ترسانده بود به اجرای موفقیت آمیز نقشه ماهرانه داربوش کمک کرده بود . اما خطر هنوز باقی بود . همه می دانستند که مامورین سائسی با تمام وسایل ممکن ، بلافاصله به تعقیب زندانی فراری خواهند پرداخت . جای فوت وقت نبود .

ساففو پس از یک وداع کوتاه اما آتشین از مادر بزرگ خود ، همراه میلیتا ، که نمی خواست ساپفو را در آن سفر تنها بگذارد ، سوار قایق شد و یک ساعت بعد همگی به سلامت به کشتی بزرگ و زیبای کالیاس ، که یکی از تند رو ترین کشتی های دریا پیمای زمان خود بود ، رسیدند .

مرد آتنی در عرشه کشتی به آنان خوشامد گفت . جوانان هخامنشی با دوستان هلنی خود خداحافظی کردند . میهمان نوازی های تتوپومپوس ، مهربانی های کالیاس و شجاعت سیلوسون آنان را به هم نزدیک و دلبسته کرده بود . بردیا به نشانه سپاس زنجیر سنگین و گرانبهای زرینی به گردن کالیاس آویخت و سیلوسون نیز به یاد آن ماجراجویی مشترک ، خرقه

ارغوانی خود را که یکی از شاهکارهای کم نظیر صنعت نساجی و رنگرزی هنرمندان ساموسی بود ، به داریوش هدیه کرد .
داریوش ، شادمان و سپاسگزار ، خرقة را به دوش افکند و خطاب به برادر پولی کرتس فریاد زد :

- دوست هلنی من ، همیشه به یاد داشته باش که من به تو مدیونم . در اولین فرصت به من امکان بده خود را ادا کنم .

ملاحان بادبان ها را برافراشتند و لنگر را از آب کشیدند . باد در بادبانها افتاد و از عرشه پاروزنان آواز ضربدار و آهنگین ملوانان به آسمان برخاست . کشتی به راه افتاد . بردیا و ساپفو در کنار سکاندار ایستادند و به شهر نوکراتس خیره شدند . نیم ساعت بعد ، ساختمان های نوکراتس از نظر ناپدید شد . کشتی وارد آبهای دریا شد و در باد مساعد مسیر شرق را در پیش گرفت .

پ:

* ۱ رسم ریختن شیرینی بر سر عروس و داماد در امپراتوری روم نیز رایج بود .

فصل ششم

خبر مرگ فرعون آمازیس در بندر افه زوس به بردیا و ساپفو رسید . آنان در ادامه سفر خود ابتدا به بابل و سپس به پاسارگاد در ایالت پارس رفتند . ملکه مادر، اتوسا و کرزوس نیز در پاسارگاد به سر می بردند . کاساندان تصمیم گرفته بود پیش از آن که همراه لشکر کمبوجیه راهی مصر شود ، مدتی در پاسارگاد بماند و مقبره شوی متوفایش را که ساختمان آن اخیرا به پایان رسیده بود ، زیارت کند .

ملکه مادر که به برکت مهارت بی نظیر نبن خاری سوی چشمش را باز یافته بود ، از ساختمان مقبره بسیار راضی بود و هر روز ساعت ها از وقت خود را در باغ مصفای آن می گذراند .

کاساندان از هوای منطق کوهستانی اطراف مشهد مرغاب لذت می برد و با شادی و رضایت خاطر شاهد بود که اتوسا نیز در آن مکان زیبا و آرام ، جان تازه ای گرفته و شور و نشاط جوانی را که شعله ان در روز مرگ نیتیت و سفر دور و دراز داریوش در وجود او رو به خاموشی رفته بود ، دوباره باز یافته بود . ساپفو خیلی زود با مادر و خواهر تازه اش انس گرفت و مانند آن دو ، اکثر اوقات خود را در پاسارگاد می گذراند .

داریوش و میتراوات به اردوگاه بزرگ لشکر کمبوجیه که در جلگه فرات برپا شده بود، پیوستند و بردیا نیز مجبور بود قبل از حرکت سپاه خود را به بابل برساند.

کمبوجیه طی مراسمی رسمی به استقبال بردیا و عروسی رفت. زیبایی و وقار همسر برادر خود را ستود و هدایای گرانبهایی را به او بخشید. اما ساپفو از کمبوجیه می ترسید و جرات نمی کرد به چشمان او نگاه کند.

شاه در ماه های اخیر به کلی دگرگون شده بود. چهره رنگ پریده و مردانه اش در اثر افراط در نوشیدن شراب، مهیب و تیره رنگ شده بود. موهای براق و سیاهش اکنون به رنگ خاکستری در آمده و نامنظم و پریشان، سر و صورتش را در بر گرفته بود. آن لبخند پیروز و پر غرور که روزی زیب چهره او بود، اکنون به زهر خندی ترسناک و تحقیر آمیز تبدیل شده بود که از تند خویی او خبر می داد.

کمبوجیه اکنون تنها در عالم مستی، که از ماه ها پیش عادت روزانه او شده بود، می خندید. اما این خنده ها مانند گذشته پر از شادی و نشاط نبود. زوزه ای مهمل نشده و مخوف بود که مو بر تن حاضرین در مجلس راست می کرد.

هنوز هم میلی به همسران خود نداشت و حرمسرایش را، حتی در روزهای تدارک لشکر کشی به مصر، به شهر شوش فرستاده بود. با این همه، هیچ کس از بی عدالتی او شاکی نبود. کمبوجیه به کسی ظلم نمی کرد. اما بیشتر از هر زمان بر اجرای دقیق قانون اصرار می ورزید و اگر عمل خلافی می دید، مجرم را به شدید ترین وجه مجازات می کرد و در این مسیر از هیچ قساوتی روگردان نبود. مثلاً روزی که فهمید یکی از قضات امپراتوری به نام سیسامنس با گرفتن رشوه حکمی بر خلاف عدالت و قانون صادر کرده است، دستور داد پوست قاضی بیچاره را کنند و آن را بر کرسی قضاوت گسترند. سپس پسر سیسامنس را به جای پدر به امر قضاوت برگمارد و او را وادار کرد بر همان صندلی، یعنی بر روی پوست بدن پدر خود بنشیند (به نقل از هرودوت)

کمبوجیه در امر تدارک نیز سختکوش و بی رحم بود. با درایت اما با کمال بی رحمی به سربازگیری و جمع آوری سپاه می پرداخت و شخصا بر تمرین های نظامی نظارت می کرد.

قرار بود لشکر ایران بعد از جشن نوروز حرکت خود را به سوی مصر آغاز کند. کمبوجیه جشن نوروز را، مثل هر سال با شکوه فراوان بر پا کرد و پس از پایان جشن های سال نو، به لشکریانش پیوست. در آن جا برادرش را دید که از شادی در پوست خود نمی گنجید. بردیا گوشه قبای کمبوجیه را بوسید و مغرور و سرفراز با چشمانی درخشان و لبانی پر خنده به شاه خبر داد که به زودی پدر خواهد شد. بدن شاه از شنیدن این خبر به لرزه در آمد. بی آن که به بردیا پاسخی دهد، به چادر سلطنتی برگشت، تا نیمه های شب و تا سرحد بیهوشی شراب نوشید و صبح فردا موبدان ایرانی و منجمان کلدانی را به حضور طلبید و از آنان خواست به سوال او پاسخ دهند. شاه خطاب به موبدان و منجمین گفت:

- شما رویای من و تعبیر خود را به یاد دارید؟ شما در تعبیر رویای من مدعی شدید که یکی از شاهان آینده امپراتوری ایران از رحم آتوسا زاده خواهد شد. اکنون به این سوال من پاسخ دهید: آیا اگر من خواهرم را به همسری انتخاب کنم و به آن چه در خواب به من الهام شده است، جامه عمل بپوشانم، گناهی مرتکب شده ام و بر خلاف قانون عمل کرده ام؟

موبدان و منجمین، دقایقی چند مشورت کردند و سپس اوروباست به نمایندگی از آنان در برابر شاه تعظیم کرد و گفت:

- به نظر ما تو با این کار مرتکب گناه نمی شوی، چون اولاً ازدواج با خویشاوندان نزدیک در میان درباریان و نجیب زادگان سابقه دارد و ثانیاً اگرچه در هیچ جای کتاب مقدس به ازدواج پاکان و آزادگان با خواهر خود اشاره نشده است، اما قانون ما می گوید، چه فرمان یزدان چه فرمان شاه (به نقل از هرودوت). پس هرچه می خواهی بکن! اگرچه ما برای این مساله حکم شرعی نداریم. اما کار تو غیرقانونی نیست، چون خواست تو عین قانون است.

کمبوجیه به موبدان هدایای گرانبهایی بخشید و آنان را مرخص کرد. سپس طی حکمی اوروباست را رسماً به عنوان نایب السلطنه معرفی نمود و چند ساعت بعد به مادرش اطلاع داد که تصمیم گرفته است بلافاصله پس از شکست مصر و مجازات پسر آتوسا با آتوسا ازدواج کند و آن گاه بی آن که به اعتراض مادر و نفرین های او وقعی بگذارد، کاساندان را تنها گذاشت و به چادر سلطنتی برگشت.

سرانجام لشکرهای ارتش ایران، که تعداد سربازان آن جمعا هشتصد هزار نفر می رسید یکی پس از دیگری به حرکت در آمدند و پس از دو ماه به صحرای سوریه رسیدند. در آن کویر بی آب و علف مردان قبایل عرب که فانس به نمایندگی از سوی شاه با آنان پیمان صلح بسته بود، به استقبال سربازان آمدند و آبی را که با اسب و شتر از چاه ها و چشمه های دور دست آورده بودند در اختیار آنان گذاشتند.

کشتی های وابسته به ناوگان دریایی ایران، یعنی کشتی های سوری، فنیقی و ایونی و نیز کشتی های قبرسی و ساموسی، که به تعوت فانس پاسخ مثبت داده بودند، در نزدیکی عکا در سرزمین کنعان، به هم پیوستند. اعزام کشتی های ساموسی دلایل و مسائل خاص خود را داشت: پولی کراتس به فراست دریافته بود که درخواست کمبوجیه برای ارسال یک ناوگان دریایی، فرصتی مناسب و بی نظیر است و او می تواند از آن برای نابود کردن دشمنان و ناراضیان و تحکیم پایه های استبداد حکومتی خود استفاده کند. بنابراین هشت هزار ساموسی ناراضی و شورشی را در چهل کشتی جنگی نشانده و به کنعان فرستاد و در خفا به ایرانیان پیغام داد از کشتی های ساموسی در صف مقدم جبهه استفاده کنند و هیچ یک از افراد او را زنده به وطن برنگردانند. (به نقل از هرودوت)

هنگامی که این خبر به گوش فانس رسید ، موضوع را با جنگجویان ساموسی در میان گذاشت و آنان به جای جنگیدن با مصر ، به ساموس برگشتند و برای سرنگونی پولی کراتس اقدام کردند .اما شورشیان در جنگ زمینی شکست خوردند و لاجرم به اسپارت گریختند و از حکومت اسپارت کمک طلبیدند .

یک ماه قبل از آغاز طغیان نیل ، سپاهیان ایران و مصر در پلوزیوم در ساحل شمالی دلتای نیل ، در برابر هم صف ارایه کردند .

در این جا بود که ثابت شد تدابیر شورای جنگ و پیشنهادات فانس بسیار کارساز بوده است . عبور لشکر هشتصد هزار نفره ایران از بیابان سوریه ، که در شرایط عادی هزاران قربانی به همراه داشت ، این بار به برکت وفای به عهد اعراب و اهتمام جدی آنان در رساندن آب ، بدون تلفات قابل ملاحظه عملی شده بود . انتخاب صحیح فصل سال به سربازان ایرانی اجازه داده بود از مسیرهای خشک و قابل عبور بگذرند و بدون تاخیر و فوت وقت از مرزهای سرزمین مصر عبور کنند .

شاه با مهربانی فانس را به حضور پذیرفت و به او هدایای گرانبهایی بخشید . فانس به نشانه سپاس تعظیم کرد و گفت :

- ای شاه بزرگ ، شنیده ام از روز مرگ همسرت همچنان عزاداری و خنده بر لبانت نمی نشیند . زنان درد و غم خود را با شیون و زاری های گوشخراش و دلگداز فریاد می زنند . و پس از مدتی کوتاه همه چیز را به فراموشی می سپارند ، اما این رسم مردان است که غم خود را زود فراموش نکنند و با بردباری ، خون دل بخورند و دم برنیاورند . من با تو هم دردم و احساس تو را درک یم کنم . چون من نیز عزیزترین کسانم را از دست داده ام . از خدایان سپاسگزارم که اکنون بهترین وسیله را برای فراموش کردن غم و درد ، در اختیار تو و من گذاشته اند . ما در میدان جنگ با گرفتن انتقام از خاندان آمازیس ، درد خود را فراموش خواهیم کرد .

شاه به نشانه تایید سری تکان داد و همراه فانس به اردوگاه سربازان رفت . تاثیر فانس بر کمبوجیه شگفت انگیز بود . هربار که مرد آتنی در کنار او اسب می راند ، چهره شاه گشوده می شد و اعتدال گذشته خود را باز می یافت .

سپاه مصر هم از نظر سرباز و صلاح از سپاه ایران چیزی کم نداشت .

اردوگاه لشکریان مصر در کنار دیوارهای پلوزیوم برپا شده بود . این دژ مرزی و قدیمی ، نزدیک به یک هزار سال پیش توسط فراعنه برای جلوگیری از نفوذ اقوامی که از شرق به مصر حمله می کردند ، ساخته شده بود . جاسوسان کمبوجیه خبر دادند که تعداد سربازان فرعون در مجموع به ششصد هزار نفر می رسد .

علاوه بر هزاران اربه جنگی ، سی هزار سرباز اجیر هلنی و لشکر یکصد هزار نفره مازیو ها *۱ دوست و پنجاه هزار جنگجوی کالاشر ، یکصد و شصت هزار سرباز هوموتیب ، هزار سرباز سواره نظام *۲ و بیش از پنجاه هزار نفر نیروی کمکی که در میان آنان جنگجویان بادیه نشین و شجاع لیبیایی شهرت بیشتری داشتند ، در زیر پرچم پزامتیک جمع شده بودند .

پیاده نظام سپاه مصر در تیپ ها و هنگ های جداگانه سازماندهی شده بود که هریک از آن ها بیرق ها و علائم جنگی خاص خود را داشت و هر تیپی به سلاح های مناسب اما متفاوت با دیگر تیپ ها مسلح بود . سربازان بعضی از هنگ ها به زره ، سپرهای بزرگ و بلند ، نیزه و خنجر مسلح بودند . سربازان شمشیر زن و هنگ های تبرزین دار ، از سپرهای کوچک استفاده می کردند . فلاخن اندازان علاوه بر سلاح اصلی خود ، گرزهای سبکی داشتند . اما اکثر سربازان سپاه ، تیراندازانی بودند که کمان هایی به ارتفاع قد یک مرد متوسط القامه در دست داشتند . افراد سواره نظام تنها یک زره چرمی به تن داشتند و سلاح آنها گرز وحشتناک و خارداری بود که هر ضربه آن گاومیشی را بر زمین می زد . صاحبان اربه های جنگی عالی مقام ترین افراد طبقه سربازان بودند و هر یک از آنان برای خرید اسبهای گرانبها ، یراق های نقره ای و اربه مجلل و پر زرق و برق خود ، مبلغ هنگفتی هزینه کرده بود . اربه ران در سمت چپ اربه می ایستاد و جنگجویان ، که به امر هدایت اربه کاری نداشتند و تنها وظیفه آنان جنگیدن با دشمن بود ، برای نبرد از نیزه و کمان استفاده می کردند .

تعداد سربازان پیاده نظام ایرانی از جنگجویان پیاده مصری بیشتر نبود . اما در عوض تعداد سواره نظام کمبوجیه شش برابر سوارکاران مصری بود .

بلافاصله پس از صف آرایی دو سپاه به دستور کمبوجیه دشت پلوزیوم از درخت و بوته پاکسازی شد . سربازان تپه های شنی میدان جنگ را تسطیح کردند تا راه برای عملیات سوارکاران ایرانی و اربه های داس دار کمبوجیه باز شود . نقشه جنگ توسط مگابیز ، سردار پیر و کارکشته با استفاده از تجارب هخامنشیان جنگ آزموده و مجرب و شناخت فانس از استراتژی و تاکتیک های جنگی مصریان و ویژگی های میدان جنگ ، ریخته شد . شناخت دقیق فانس از منطقه ، به ویژه در ارتباط با باتلاق های خطرناک دشت پلوزیوم حائز اهمیت بود . زیرا اگر جنگ به سود ایرانیان به پایان می رسید ، حذر کردن از این باتلاق ها در جریان تعقیب سربازان مصری اهمیت حیاتی داشت . پس از تصویب نقشه جنگ و پایان جلسه شورا ، فانس اجازه سخن خواست و گفت :

- اکنون می خواهم به پرسش های کنجکاوانه شما درباره گاری های درسته و پر از جانوری که این جا آورده ام ، پاسخ دهم . در این گاری ها پنجاه هزار گربه زندانی کرده ام . شما می خندید ، اما من به شما اطمینان می دهم که این گربه ها در جنگ فردا از یک صد هزار سرباز شمشیر زن مفید تر و موثر تر خواهند بود . بسیاری از شما سنت ها و عادت های خرافی مصریان را می شناسید و می دانید که آنان حاضرین بمیرند اما دست خود را به خون گربه آلوده نکنند . خود من

نزدیک بود به خاطر کشتن چند گربه جانم را از دست بدهم. من با در نظر گرفتن این خرافه ریشه دار و رواج آن در میان مصریان، به هرکجا که رفتم، یعنی در قبرس و ساموس و جزیره کِرت و سرزمین سوریه، به جمع آوری گربه پرداختم. اکنون به شما پیشنهاد می‌کنم گربه‌ها را میان افرادی که قرار است با سربازان مصری بجنگند، منظورم هنگ‌هایی است که فقط از سربازان مصری تشکیل شده است، تقسیم کنید و به آنان دستور دهید این حیوانات را به سپرهای خود ببندند و در معرض شمشیر یا پیکان افراد دشمن قرار دهند. من مطمئنم که اکثر مصریان حاضرند از میدان جنگ بگریزند، اما گربه‌های مقدس را به قتل نرسانند.

پاورقی‌ها :

*۱ سربازان این لشکر را عمدتاً سربازان مزدور خارجی تشکیل می‌دادند و وظیفه این لشکر حفاظت از اسیران جنگی، عملیات صف شکنی و نظیر آنها بود. م

*۲ هرودوت نوشته است سپاه مصر شامل دو قسمت، یکی کالاشرها و دیگری هوموتیب‌ها بود. درباره این دو واژه حدسیات مختلفی بیان شده است. کالاشر به زبان مصری به معنای کماندار است و نام هوموتیب نیز احتمالاً از واژه «همی تیب» به معنای پیشبند چرمی مشتق شده است. زیرا که سربازان لشکریان هوموتیب، همگی پیشبند چرمی به تن داشتند. با وجودی که در کتیبه‌های مصری تاکنون تنها تصویر پنج سوارکار پیدا شده، اما تحقیقات باستان‌شناسی ثابت کرده است که در سپاه مصر سواره نظام نیز مورد استفاده قرار می‌گرفت. دیودور نوشته است رامسس دوم با بیست و چهار هزار سوار به جنگ رفت.

هخامنشیان با قهقهه خنده از این پیشنهاد استقبال کردند و پس از مشورت، آن را تایید نمودند. کمبوجیه به نشانه سپاس از این پیشنهاد مبتکرانه و کارساز، دست خود را به سوی فانس دراز کرد و مرد آتنی انگشتی شاه را بوسید. کمبوجیه خلعتی گرانبها به فانس بخشید و به او توصیه کرد با یکی از دختران نجیب زاده ایرانی ازدواج کند. *۱ فانس پس از تشکر اجازه مرخصی خواست. او هنوز سربازان ایونی جدید خود را خوب نمی‌شناخت و می‌خواست دوباره از آنها سان ببیند. به چادرش برگشت.

در کنار خیمه ، پیرمرد ژنده پوش و ژولیده ای را دید که با غلامان او دست به گریبان بود . پیرمرد با اصرار می خواست فانس را ملاقات کند . فانس به گمان این که پیرمرد سائل مستمندی است ، سکه ای در پیش پای او بر زمین انداخت .اما من ناشناس بی آن که به سکه اعتنا کند ، گوشه قبای فانس را گرفت و به زبان یونانی گفت :

- من آریستوماخوس اسپارتی ام .

فانس با اندکی دقت ، دوست قدیمی خود را باز شناخت . او را به درون چادر برد ، دستور داد پاهای او را شستند و بر موهایش روغن مالیدند . سپس به او غذا و شراب دادند . لباس های ژنده و پاره را از تنش به در آوردند و یکی از خرجه های فاخر و گرانبهای فانس را بر او پوشاندند .

آریستوماخوس در تمام این مدت ساکت بود . اما سرانجام پس از آن که با صرف غذا اندکی جان گرفت ، به پرسش های دوست آتنی خود پاسخ داد و چنین گفت :

- پس از آن که پزامتیک پسر تو را به قتل رساند ، نزد او رفتم و اعلام کردم : اگر بدون فوت وقت دختر فانس را آزاد نکنی و درباره پسر گمشده او اطلاعات کافی و قانع کننده ای در اختیار من قرار ندهی ، کاری خواهم کرد که سربازان هلنی از خدمت آمایس استعفا دهند و به خانه برگردند . ولیعهد قول داد موضوع را دنبال کند و نتیجه را به اطلاع من برساند . اما روز بعد ، هنگامی که در تاریکی شب با قایق به ممفیس می رفتم ، سربازان حبشی به من حمله کردند و مرا دستگیر نمودند . دست و پایم را بستند و به انبار تاریک و متعفن یک کشتی بردند . کشتی به راه افتاد و چند شبانه روز به راه خود ادامه داد . سرانجام کشتی در ساحل ناشناسی لنگر انداخت . زنجیر از دست و پایم برداشتنند و مرا از کشتی به ساحل بردند . روزهای دراز در کویری خشک و سوزان راهپیمایی کردم . مرا از کنار کوه های سنگی عجیبی گذرانند و به سوی شرق بردند . سرانجام به کوهی رسیدیم که در دامنه آن کلبه های محقری ساخته بودند . این کلبه ها خوابگاه اسرایی بود که همه زنجیر به پا داشتند . زندانیان ههر روز صبح به معدن غارمانندی می بردند تا در اعماق آن ذرات طلا را با تیشه از سنگ جدا کنند *۲ برخی از اسرای بیچاره نزدیک به چهل سال بود که در آن معدن جان می کردند ، اما اکثر آنان در اثر کار طاقت فرسا ، غذای ناکافی ، ضعف بدنی و گرمای وحشتناک کویر ، پس از چند ماه یا چند سال کار اجباری ، می مردند . بعضی از این اسرا قاتلین محکوم به مرگی بودند که مورد عفو قرار گرفته بودند . زبان برخی از آنها را به جرم خیانت یا جاسوسی بریده بودند . و بالاخره تعدادی از آنها هم کسانی بودند که مانند من ، به عنوان اشخاص خطرناک ، مورد غضب فرعون یا ولیعهد او قرار گرفته بودند . همراه قاتلین و دزدان سه ماه در معدن جان کندم . نگهبانان مرا کتک زدند ، از گرمای روز کباب شدم و از سرمای شب به خود لرزیدم . اما سرانجام لطف خدایان شامل حال من شد . موسم جشن پاخت فرا رسید و نگهبانان معدن ، به شیوه سنتی مصریان ، در روز جشن آن قدر شراب نوشیدند که مست لایعقل به خواب رفتند . من و یک جوان

عبرانی که به جرم گرانفروشی دست چپش را قطع کرده بودند، از این فرصت برای فرار استفاده کردیم. زئوس و خدای آن جوان عبرانی، چشم نگهبانان را کور کرد و آنان، علی رغم تعقیب طولانی، نتوانستند ما را به چنگ آورند. با کمک کمانی که از نگهبانان معدن به غنیمت گرفته بودم، شکم خود را سیر می کردیم و هر جا که شکاری به دام ما نمی افتاد، ریشه گیاهان و تخم پرندگان را می خوردیم، وضعیت خورشید در روز و موقعیت ستارگان در شب، راه را به ما نشان می داد. ما می دانستیم که معدنس نگ در نزدیکی دریای سرخ قرار داشت و ما در جنوب ممفیس حتی در جنوب تب ن به سر می بردیم. پس از چند روز به ساحل دریا رسیدیم و مسیر شمال را در پیش گرفتیم. بالاخره به اردوی ملوانان خوش قلبی رسیدیم که به ما آب و غذا دادند و جایی برای خوابیدن در اختیار ما گذاشتند. سرانجام سرنشینان یک قایق عربی مرا را پذیرفتند و من و آن جوان عبرانی را که به زبان عربی مسلط بود، به سرزمین ادومیت ها بردند. در آن جا شنیدیم که کمبوجیه با لشکری بزرگ برای جنگ با فرعون به مصر می رود. همراه یکی از کاروان هایی که برای ایرانیان آب آشامیدنی می برد، به «حرمه» رفتیم. من از «جا، تنها با پای پیاده، در پی عقبه لشکر ایران به راه افتادم. سربازان ایرانی گاهی از سر دلسوزی مرا بر ترک اسب خود سوار می کردند. سرانجام پس از ده روز به پلوزیوم رسیدم و در این جا بود که شنیدم تو یکی از سرداران سپاه ایرانی. من به سوگند خود وفادار ماندم و تا پای جان در خدمت هلنی ها در کشور مصر کوشیدم. اکنون نوبت توست که به آریستوماخوس پیر کمک کنی و او را در رسیدن به تنها هدف و تنها آرزوی او، یعنی انتقام از پزامتیک، یاری نمایی!

فانس دست پیرمرد اسپارتی را فشرد و گفت:

- به تو کمک می کنم تا انتقام خود را بگیری. من تو را به فرماندهی سربازان میلیتی نیروهای خود که همه هلنی هستند، منصوب می کنم و به تو اجازه می دهم مطابق میل خود با دشمن بجنگی. اما من با این کار هنوز هم دینم را به تو ادا نکرده ام. خدایان را سپاس می گویم که به من اجازه دادند تا بتوانم هم اکنون و در همین جا با یک جمله ساده، قلب تو را شاد کنم. بدان، چند روز پس از ناپدید شدن تو یک کشتی اسپارتی به فرماندهی پسرت به نوکراتس آمد تا به فرمان افورهای اسپارتی، تو را که پدر دو قهرمان پر افتخار المپیک هستی، با نهایت احترام به اسپارت برگرداند.

بدن آریستوماخوس با شنیدن این خبر به لرزه در آمد و چشم هایش پر از اشک شد. زیر لب دعایی خواند و سپس دست ها را به آسمان برداشت و فریاد زد:

- پیشگویی کاهنه ها به حقیقت پیوست، ای آپولوی مقدس، از این که به پیشگویی خادمان تو شک کردم، پوزش می طلبم. متن پیشگویی را به یاد داری؟

«در آن روز که فوج عظیم از کوه های پر برف

به جلگه ای که رودخانه آن را سیراب می کند ، سرازیر شود
 کشتی سرگردان ، تو را به سرزمینی رهنمون خواهدش شد
 که به روح سرگشته و در به در تو آرامش و صفا خواهد بخشید .
 در آن روز که فوج عظیم از کوه های پر برف سرازیر شود ،
 داوران پنج گانه آن چه را که سالها دریغ کرده بودند ، به تو پیشکش خواهند کرد . «

فانس دست بر شانه آریستوماخوس کوید و فریاد زد :

- فردا روز گرفتن انتقام خون های به ناحق ریخته شده است . فردا به خاطر انتقام خون پسر من به میدان می روم و قسم می خورم که آرام نخواهم گرفت تا کمبوجیه تیرهایی را که من برایش ساخته ام در قلب امپراتوری مصر بنشانند . دوست من ، اکنون برخیز تا تو را نزد شاه ببرم . سرباز کهنه کاری چون تو ، یک تنه صد سرباز مصری را حریف است .

شب فرا رسید . از آن جا که اردوگاه سپاه ایران حفاظ مناسبی نداشت و خطر شبیخون دشمن منتفی نبود ، سربازان ایرانی با سلاح و لباس رزم ، آماده جنگ بودند . سربازان پیاده نظام به سپر ها و نیزه های خود تکیه داده بودند و استراحت می کردند و سربازان سواره نظام نیز با اسب های زین شده و آماده نبرد ، در کنار آتش انتظار می کشیدند . کمبوجیه تمام شب را به بازدید از اردوگاه و سان دیدن از سپاهیان گذراند . شاه به هر جا که می رفت به سربازان درود می فرستاد و سربازان نیز با هلهله و نعره جنگی به درود او پاسخ می دادند . فقط سربازان قلب سپاه هنوز نظام نیافته بودند . افراد این بخش از سپاه را محافظین شاه ، سربازان سپاه جاویدان و خویشاوندان نزدیک کمبوجیه تشکیل می دادند که در هر جنگی پشت سر شاه به مصاف دشمن می رفتند .

یونانیان آسیای صغیر هم به فرمان فانس سلاح ها را به کناری گذاشته بودند و استراحت می کردند . فانس می خواست سربازان خود را پس از استراحت شبانه و پر از نشاط و نیرو به میدان بفرسد ، اما خود او بیدار بود و نگهبانی می داد . آریستوماخوس مورد لطف شاه و مورد استقبال گرم و پر شور سربازان ایونی قرار گرفت . فانس فرماندهی جناح چپ لشکر هلنی سپاه را به او سپرد و خود در راس سربازان جناح راست این لشکر آماده نبرد شد . شاه مانند همیشه ، در راس ده هزار

سرباز سپاه جاویدان ، که پرچم آبی امپراتوری و بیرق کاوه آهنگر را با خود حمل می کردند ، فرماندهی قلب سپاه را به عهده داشت و بردیا در مقام فرمانده نگهبانان سلطنتی و لشکر سواره نظام زره دار به میدان می رفت .

کزوس فرماندهی هنگی را به عهده داشت که مسئول حفاظت از اردوگاه ، طلا و جواهرات سلطنتی ، حرمسرای بزرگان هخامنشی و خیمه های ملکه مادر و خواهر شاه بود .

هنگامی که میتراى مقدس از افق سر بر آورد و دیوهای شب در غارهای خود پنهان شدند ، موبدان آتشی را که با خود از بابل به مصر آورده بودند ، تیز تر کردند و گیاهان و ادویه معطر در آن ریختند . کمبوجیه در برابر آتش مقدس دعا خواند ، دست ها را به آسمان برداشت و از خدا طلب پیروزی کرد . سپس شعار «هورامزدا حامی و رهبر ماست » را به عنوان رمز عملیات تعیین کرد و در راس محافظین خود در میدان جنگ موضع گرفت . سربازان هلنی هم برای خدایان خود بره ای قربانی کردند . کاهنان یونانی پس از گرفتن تفال مژده دادند که پیروزی با آنهاست . رمز عملیاتی سربازان یونانی در آن روز فریاد « Hebe! » بود .

در این میان ، کاهنان مصری هم مراسم قربانی و دعای صبحگاهی را به انجام رسانده و سربازان را تا میدان جنگ همراهی کرده بودند .

پزامتیک فرعون جدید مصر ، سوار بر ارابه ای زرین ، کماندانی از جنس طلا بر دوش حائل کرده و در راس قلب سپاه خود ایستاده بود . تن پوش اسب های ارابه او از پارچه گرانبهای ارغوانی و بیراق آنها از جنس طلا بود . اسب ها ، که چتری از پر شترمرغ به سر داشتند ، با غرور و نخوت سر تکان می دادند . ارابه ران فرعون ، که یکی از عالی مقام ترین نجیب زادگان دربار مصر بود ، لگام اسب ها را در دست چپ و تازیانه را در دست راست گرفته و در سمت چپ پزامتیک ، که تاج مضاعف مصر علیا و مصر سفلی را بر سر داشت ، ایستاده بود .

در جناح چپ سپاه مصر ، سربازان اجیر هلنی صف کشیده بودند . سواره نظام در منتهی الیه هر دو جناح موضع گرفته و پیاده نظام مصری و حبشی در دو سمت راست و چپ ارابه های جنگی صف کشیده بودند . سربازان هلنی در صفوف شش نفر ، نظام گرفته و آماده حمله بودند .

پزامتیک ، در حالی که دست راست خود را به نشانه سلام نظامی بالا گرفته بود ، راضی و مغرور ، از سربازان خود سان دید و در آخر ، ارابه خود را در برابر صفوف سربازان هلنی متوقف کرد و خطاب به آنان چنین گفت :

- پهلوانان هلنی ، من سلحشوری شما را از نبرد قبرس و لیبی می شناسم . خوشحالم که امروز همراه شما می جنگم . همراه شما پیروز می شوم و با دست خود تاج پیروزی را بر تارک شما می نشانم . از اقدامات بعدی من هیچ هراسی به دل

راه ندهید . اگر امروز دشمن را نابود کنیم ، آزادی های شما را محدود نخواهم کرد . بدخواهان و دشمنان در گوش شما خوانده اند که گویا من در حق شما نمک به حرامی می کنم و قدر شما را نمی دانم . اما من به شما اطمینان می دهم ، اگر در این جنگ پیروز شدیم ، من حامی و دوستدار شما و اعقاب شما خواهم بود و شما را به عنوان استوانه تاج و تخت خود به مردم معرفی خواهم کرد . به یاد داشته باشید که شما امروز نه فقط برای من ، بلکه به خاطر آزادی و استقلال میهن خود می جنگید . این حقیقت را از زبان من بشنوید و بدانید : اگر کمبوجیه مصر را مسخر خود کند ، به حاکمیت بر مصر قانع نخواهد بود و دست تجاوزگر خود را به سوی الاس عزیز شما و تمام جزایر آن دراز خواهد کرد . به خاطر داشته باشید که میهن شما بین مصر و سرزمین های برادران آسیایی شما واقع است که اکنون نیز مثل بردگان در زیر یوغ امپراتوری ایران ناله می کشند . هلهله شما ثابت می کند که با سخنان من موافقت کنید . اما من از شما می خواهم به ادامه سخنانم نیز گوش کنید ، چون وظیفه خود می دانم از نامردی نام بیرم که نه تنها مصر ، بلکه حتی میهن خود را نیز در ازای پول و طلا به شاه ایران فروخته است . نام این نامرد فانس است . اعتراض نکنید . من خبر موثق دارم و در حضور شما سوگند می خورم که این فانس نمک به حرام در ازای دریافت پول از کمبوجیه ، به او قول داده است نه تنها دروازه های مصر را به روی سپاه ایران باز کند ، بلکه راه را برای تصرف میهن شما نیز بگشاید . این مرد سرزمین یونان و مردم آن را می شناسد و در ازای پول حاضر به انجام هر کاری است . می بینید چگونه در کنار شاه ایران راه می رود ؟ می بینید چگونه خود را در برابر او به خاک می افکند ؟ آیا این مرد یک نجیب زاده آزاد هلنی است ؟ مگر نه آن که شما یونانیان افتخار می کنید که جز در برابر خدایان خود ، در برابر هیچ کس به خاک نمی افتید ؟ اما ، نه ، کسی که میهن ایونی خود را می فروشد ، نه آزادمرد است و نه یک هلنی وطن پرست . سخنان مرا تایید می کنید ؟ به من حق می دهید ؟ شما این مرد مفتضح و بی شرم را هم وطن خود نمی دانید ؟ بسیار خوب ، پس من هم دختر این نامرد را که به اجبار به گروگان گرفته ام ، در اختیار شما می گذارم . فانس دختر خود را نیز همراه وطنش فروخته است . با دختر این وطن فروش بی حیا هرکاری که می خواهید بکنید . اگر دوست دارید بر سرش تاج گل بگذارید ، اگر دوست دارید در برابر او به خاک بیفتید ، اما فراموش نکنید او فرزند مردی است که به شما و به میهن خود خیانت کرده است !

سربازان هلنی با شنیدن این سخنان از خشم نعره کشیدند و دخترک خردسال را که از ترس به خود می لرزید و گریه می کرد ، در میان گرفتند .

پاورقی :

*۱ به نوشته دیودور ، تمیستوکلس نیز پس از پیوستن به دربار ایران ف به پیشنهاد شاه با یک دختر نجیب زاده ایرانی ازدواج کرد .

*۲ دیودور وضعیت کارگران معادن طلای مصر را به تفصیل شرح داده است. کارگران غالباً اسرای جنگی و بعضا کسانی بودند که به دلایل مختلف مورد بی مهری و غضب فرعون و سایر بزرگان مصر قرار گرفته بودند. این معادن در منطقه قبطوس در نزدیکی دریای سرخ قرار داشت.

یکی از مزدوران ایونی دخترک را بر سر دست گرفت و او را به پدرش، که تنها صد متر با آنان فاصله داشت و فرزندش را به وضوح می دید، نشان داد. یکی از درجه داران مصری، که بعد ها به دلیل صدای رسا و بلندش شهرت زیادی یافت (به نقل از هرودوت) خطاب به فانس فریاد زد:

– ای آتنی خائن. نگاه کن و ببین که در سرزمین مصر خائنین را چگونه مجازات می کنند.

آن گاه یکی از مزدوران ایونی سبوی شرابی برداشت، شمشیر خود را به سینه کودک فرو کرد، خون بی گناه او را در کوزه ریخت، جام خود را از خون دخترک پر کرد و آن را در برابر چشمان پر از اشک فانس، که همچون سنگ در جای خود میخکوب شده بود، سرکشید. سایر مزدوران نیز مانند دیوانگان به سبوی پر از خون و شراب یورش بردند و مانند حیوانات وحشی، شراب آلوده به خون را سر کشیدند. *۱

در همان لحظه، پزامتیک نعره پیروزمندانه ای کشید و نخستین تیر را به سوی سربازان ایرانی پرتاب کرد.

مزدوران هلنی لاشه بی جان دخترک را بر زمین انداختند، سرمست از خون آن کودک معصوم، نعره جنگی سر دادند و پیشاپیش سربازان مصری به سپاه ایران حمله کردند.

صفوف سربازان ایرانی نیز به حرکت در آمد. فانس که از درد و خشم دیوانه شده بود، شمشیر کشید و همراه یاران هلنی خود، که از دیدن آن قساوت وحشیانه به خشم آمده بودند، به قلب دشمن زد. حریف مستقیم او و سربازانش، همان هلنی هایی بودند که فانس ده سال تمام با وفاداری، فرماندهی آنان را به عهده داشت و آنها را یار وفادار خود می پنداشت.

هنگامی که خورشید به اوج آسمان رسید، اقبال یار مصریان بود و اوضاع جنگ بر وفق مراد آنان می گذشت. هنگامی که میترا در افق غرب از نظر پنهان شد، ایرانیان ابتکار عمل را به دست گرفتند و هنگامی که ماه پهنه میدان جنگ را روشن کرد، سربازان مصری سراسیمه فرار اختیار کردند. هزاران مصری در باتلاق های دشت پلوزیوم در آبهای خروشان نیل غرق شدند و هزاران تن دیگر با شمشیر سربازان ایرانی به خاک و خون افتادند.

نیمه شب جنگ به پایان رسید ، جسد بیست هزار ایرانی و پنجاه هزار مصری ، شن های غرق به خون ساحل پلوزیوم را پوشانده بود . تعداد زخمی ها ، مغروقین و اسیران جنگی قابل شمارش نبود . *۲ پزامتیک در آخرین لحظه ، با زخمی نه چندان عمیق سوار بر اسبی تندرو و چالاک ، از میدان جنگ گریخت ، از نیل گذشت ، خود را به ساحل رو به رو رساند و همراه با چند هزار سرباز وفادار ، به شهر مستحکم و قابل دفاع ممفیس ، شهر اهرام و معابد رفت .

حمله فانس و سربازانش به هلنی های مزدور فرعون چنان شدید و وحشیانه بود که آنان جز چند صد نفر کسی زنده نماند . ده هزار مزدور ایونی به اسارت سربازان ایرانی در آمدند . فانس با دست خود قلب قاتل دخترش را سوراخ کرد .

آریستوماخوس نیز ، علی رغم پای چوبینش ، مثل شیر جنگیده بود . اما او هم به رغم تلاش بسیار ، موفق به دستگیری فرعون پزامتیک نشد .

هنگامی که جنگ به پایان رسید و سربازان ایرانی با سرود پیروزی بر لب به اردوگاه بازگشتند ، مورد استقبال موبدان ، نیروهای ذخیره و کروزوس و سربازان تحت امر او قرار گرفتند و با دعا و نیایش دستجمعی پیروزی بزرگ خود را جشن گرفتند . فردای آن روز ، شاه تمام سرداران و افسران خود را فراخواند و به فراخور شجاعت و موفقیت های آنان ، به هریک خلعت یا نشان افتخار بخشید . صدها لباس گرانبها ، زنجیر طلا ، انگشتری ، شمشیر و نشان مرصع میان سرداران تقسیم شد . سهم سربازان سکه های طلا و نقره ای بود که به فرمان کمبوجیه ، از طریق فرماندهان ، میان آنان توزیع گردید .

حمله اصلی سربازان مصری به قلب سپاه ایران ، یعنی آن جا که شاه می جنگید ، چنان شدید و پر تعداد بود که سپاه جاویدان به دلیل تلفات فراوان ، قصد عقب نشینی داشت . اما در لحظه آخر ، بردیا و سوارانش سر رسیدند . با نعره های جنگی خود لرزه بر اندام دشمن انداختند ، بر سربازان مصری تاختند و تحت فرماندهی بردیا ، که مثل شیر شریزه می جنگید ، دشمن را به عقب راندند و با شجاعت ، سرعت و خردمندی ، سرنوشت جنگ را تغییر دادند و پیروزی ایرانیان را مسجل نمودند .

بردیا اکنون به هر جای اردوگاه که می رفت ، با هلهله سربازان رو به رو می شد ، همه او را فاتح پلوزیوم و شجاع ترین شجاعان هخامنشی می نامیدند . این فریاد ها به گوش شاه رسید و او را عمیقا خشمگین و آزرده نمود . او می دانست که در میدان نبرد ، جان بر کف و با شجاعت و پهلوانی و نیروی مافوق تصور جنگیده بود و با این حال ، اگر بردیای جوان به میدان نیامده و مصریان را به عقب نرانده بود ، در جنگ شکست می خورد و از دست می رفت . برادرش ، که باعث تباهی نیتیت و ناکام ماندن عشق او شده بود ، اکنون نیمی از افتخار پیروزی در جنگ را نیز از آن خود کرده و از دست او ربوده بود . کمبوجیه احساس می کرد که با تمام وجود از بردیا متنفر است . هنگامی که بردیا ، مغرور و سرافراز ، با لبان پر خنده به سوی او آمد ، دست هایش از فرط خشم مشت شد و لب به دندان گزید .

فانس ، زخمی و با بدن خون آلود ، در خیمه اش خوابیده و آریستوماخوس ، خرخر کنان و نفس زنان در کنارش نشسته بود .

آریستوماخوس به فانس گفت :

- با این همه ، پیشگویی راهبه ها دروغ بود . من می میرم و بر خاک وطن پا نمی گذارم .

فانس پاسخ داد :

- اشتباه می کنی ، تفال راهبه ها عین حقیقت است . دو جمله آخر پیشگویی را به خاطر داری ؟ «کشتی سرگردان ، تو را به سرزمینی رهنمون خواهد شد ، که به روح سرگشته و در به در تو آرامش و صفا خواهد بخشید . » مفهوم این کلمات را درک نمی کنی ؟ ، منظور آنها قایق خارون است که تو را به آخرین وطنت ، به آرامگاه بزرگ تمام همراهان قافله زندگی ، یعنی سرزمین هادِس خواهد برد .

- حق با توست ، دوست من ، قافله من به سرزمین هادس می رود .

- و پنج داور ، یعنی افورهای پنج گانه اسپارت ، قبل از مرگ ، تو را عفو کردند و برای بازگشت به سرزمین پدری ات لاکدیمون ، برایت کشتی فرستادند . و نیز فراموش نکن که باید از خدایان به خاطر چنین فرزندان برومندی سپاسگزار باشی . از یاد مبر که خدایان به تو اجازه دادند قبل از مرگ از دشمنانت انتقام بگیری . من پس از التیام زخم هایم به الاس برمی گردم . من به پسرت خواهم گفت که تو در اوج افتخار زندگی را وداع کردی و سربازان یونانی جسد تو را مانند قهرمانان بزرگ ، بر روی سپرت گذاشتند و از میدان جنگ به پای گور بردند .

- این کار را بکن . و سپرم را به پسر من بده تا به یاد پدر پیرش از آن نگهداری کند . او نیازی به نصیحت ندارد . چون خود صاحب کمالات پهلوانی است .

- پس از دستگیری پزامتیک ، نقش موثر تو را در شکست لشکر مصر به گوش او خواهم رساند .

- نیازی نیست . پزامتیک قبل از فرار ، مرا دید و از فرط وحشت کمانش بر زمین افتاد . سرداران او به این خیال که انداختن کمان نشانه عقب نشینی و فرار است ، لگام اسب ها را چرخاندند و گریختند .

- این مجازات خدایان است . مردم بدکاره با دست خود ، خویشان را تباه می کنند و به ورطه هلاکت می افکنند . پزامتیک با دیدن تو لابد چنان سراسیمه شد که پنداش حتی ارواح جهان اعماق نیز برای جنگیدن با او سر از گور نداشته اند .

- برای شکستن لشکر او نیازی به ارواح نبود . ایرانیان خوب جنگیدند .، اما سربازان هلنی ما هم در این پیروزی نقش بسزایی داشتند .

- همین طور است .

- ای زئوس بزرگ ، از تو سپاسگزارم .

- نیایش می کنی ؟

- شکر خدایان را می گویم . چون راضی و بدون واهمه از سرنوشت الاس می میرم . کمبوجیه با این لشکر که از هفتاد قوم مختلف تشکیل شده است ، نمی تواند یونان را فتح کند . آهای پزشک ، تا کی زنده می مانم ؟

پزشک میلیتی که همراه یونانیان آسیای صغیر به میدان جنگ آمده بود ، لبخند تلخی بر لب آورد ، به نوک پیکانی که در سینه پیرمرد اسپارتی فرو رفته بود اشاره کرد و گفت :

- تا چند ساعت دیگر از دیدن نور خورشید محروم خواهی شد . به محض آن که تیر را از زخم سینه ات بیرون بکشم ، قلب تو از حرکت باز خواهد ایستاد .

پیرمرد اسپارتی از پزشک میلیتی تشکر کرد ، با فانس وداع نمود و پیش از آن که کسی بتواند مانع او شود ، با دست راست تیر را از سینه اش بیرون کشید . چند لحظه بعد ، آریستوماخوس پیر چشم از جهان فرو بست .

در همان روز به فرمان کمبوجیه هیاتی با کشتی به ممفیس رفت تا این فرمان شاه را به پزامتیک ابلاغ کند : «یا خود و شهر ممفیس را تسلیم کن و یا در همان جا بمان و همراه مردم شهر بمیر !» کمبوجیه پس از آن که مگابیز را در راس یک لشکر برای تصرف سائس به آن سوی نیل فرستاد ، همراه سپاه جاویدان رهسپار ممفیس شد .

در هلنی پولیس نمایندگان یونانیان شهر نوکراتس و فرستادگان لیبیه با تاج گلی از طلای خالص و هدایای گرانبها نزد شاه ایران آمدند و ضمن تسلیم خود ، تقاضای صلح نمودند . کمبوجیه با مهربانی آنان را پذیرفت و قول داد که به شهر و مردم آن گزندی نرساند . اما فرستادگان «کورن» و «باکرا» را با تغییر از خود راند و پیشکش ناقابل آنان را که تنها پانصد کیسه نقره بود ، به نشانه تحقیر با دست خود میان سربازانش تقسیم کرد .

در همان جا بود که خبر ناخوشایندی به او رسید: ساکنین شهر ممفیس به محض ورود هیات ایرانی، گروه گروه به ساحل آمده، کشتی هیات را سوراغ و غرق کرده و سرنشینان آن را بلااستثنا مثل گوشت خام قطعه قطعه کرده و تکه های گوشت بدن آنان را روی زمین کشیده و به عنوان غنیمت به خانه برده بودند (به نقل از هرودوت) کمبوجیه با شنیدن این خبر فریاد زد:

– به میترا قسم که در ازای هریک از نمایندگان مقتولم، ده نفر از مردم ممفیس را خواهم کشت.

و دو روز بعد، با لشکر بی شمار خود شهر ممفیس را محاصره کرد. محاصره شهر به درازا نکشید چون تعداد سربازان پزامتیک برای دفاع از آن شهر بزرگ کافی نبود. مردم نیز پس از شکست وحشتناک پلوزیوم، شهامت دفاع جانانه را از دست داده بودند.

پزامتیک همراه با بزرگان دربارش به استقبال شاه ایران آمد. فرعون بدبخت، به نشانه عزا، لباس پاره پوشیده و موهای خود را پریشان کرده بود. کمبوجیه در سکوتی سنگین پزامتیک را به حضور پذیرفت و دستور داد او و همراهانش را دستگیر و زندانی کنند. رفتار شاه با لادیس، بیوه آمازیس محترمانه و ملایم بود. شاه به درخواست فانس، او را به زادگاهش یعنی شهر کورن بازگرداند. لادیس تا زمان سقوط پسرعموی خود «آرکسی لائوس سوم» و فرار خواهرش از کورن، در زادگاه خود ماند. سپس دوباره به مصر بازگشت ف چند سالی را در تنهایی و انزوا گذراند و سرانجام در سن شصت و پنج سالگی به مرگ طبیعی درگذشت.

وجدان کمبوجیه اجازه نداد بابت خیانتی که در حق او روا شده بود، از یک زن انتقام بگیرد. او به عنوان ایرانی، برای یک مادر، ان هم مادر یک شاه و بیوه آمازیس چنان احترامی قائل بود که نمی توانست حتی مویی از سر لادیس کم کند.

پاورقی

* ۱ هرودوت این ماجرای وحشتناک و نفرت انگیز را به تفصیل شرح داده است.

* ۲ در جنگ های دوران باستان، تعداد تلفات لشکر پیروز ده ها باز کمتر از تلفات لشکری بود که در جنگ شکست می خورد.

کمبوجیه به سائس رفت تا در محاصره و تسخیر آن شهر به مگابیز کمک کند. در این میان پزامتیک در قصر سلطنتی خود تحت نظر بود و مثل یک شاه زندگی می کرد.

نیت هوتپ، کاهن اعظم معبد نیت، در راس کسانی قرار داشت که مردم را به مقاومت و شورش ترغیب کرده بودند. شاه او و صد نفر از همدستانش را در شهر ممفیس به سیاهچال انداخت. اما بخش اعظم کارمندان دربار فرعون، در سائس به استقبال کمبوجیه آمدند، داوطلبانه تسلیم شدند، خود را به پای او انداختند، او را به نام «رامستو» یعنی پسر خورشید ملقب نمودند و از او خواستند رسماً به عنوان فرعون مصر علیا و مصر سفلی تاج سلطنت بر سر بگمارد و بر طبق سنت، رسماً عضویت طبقه کاهنان را بپذیرد و خرقة کاهنی بپوشد. کمبوجیه پس از مشورت با کرزوس، علی رغم میل خود، به این درخواست پاسخ مثبت داد و حتی به معبد نیت رفت، برای خدای مصریان قربانی کرد و با حوصله به سخنان کاهن جدید معبد، که اسرار و رموز دین مصریان را توضیح می داد، گوش کرد. کمبوجیه چند تن از درباریان قدیمی آمایس را به عنوان مشاور در امور مصر استخدام کرد، بسیاری از کارمندان اداری را ارتقای درجه داد و به کارهای مهم برگمارد. و دریاسالار ناوگان مصر در دلتای نیل حتی توانست خود را تا آن حد به شاهر ایران نزدیک کند که در ضیافت های دربار در کنار شاه می نشست و با او غذا می خورد* ۱

سرانجام کمبوجیه مگابیز را به فرماندهی شهر منصوب کرد و خود راهی ممفیس شد. اما هنوز چند روزی از غیبت شاه نگذشته بود که مردم شهر خشم پنهان خود را علنی کردند و سر به شورش برداشتند: از پشت به چندین نگهبان ایرانی حمله کردند و آنان را به قتل رساندند، چاه های آب آشامیدنی را مسموم نمودند و اصطبل های سوار نظام ایران را به آتش کشیدند. مگابیز پس از این رویدادها نزد شاه رفت و به او هشدار داد که چنین عملیات کینه توزانه ای خیلی زود ممکن است به یک شورش همگانی و یک عصیان سراسری تبدیل شود. مگابیز به شاه توصیه کرد:

- لازم است آن دو هزار نجیب زاده ممفیزی را که برای تقاص خون هیات ایرانی به مرگ محکوم کرده ای، فوراً و بدون فوت وقت اعدام کنی. و نیز توصیه می کنم پسر پزامتیک را که در آینده محور و مرکز ثقل شورش های این قوم سرکش خواهد بود، برای عبرت دیگران، به همراه محکومین به مرگ به جلاد بسپاری. شنیده ام که دختر پزامتیک و دختران نیت هوتپ در خانه فانس خدمتکاری می کنند و برای حمام او از چاه آب می کشند.

فانس لبخندی زد و گفت:

- سرورم کمبوجیه خواهش مرا اجابت کرد و به من اجازه داد از خدمات این خدمتکاران نجیب زاده استفاده کنم.

کمبوجیه گفت:

- اما به خاطر داشته باش که سوءقصد به جان افراد خانواده سلطنتی مصر را ممنوع کرده ام . تنها یک شاه اجازه دارد شاهان و افراد خانواده آنان را مجازات کند .

فانس در برابر شاه تعظیم کرد . کمبوجیه به مگابیز دستور داد مقدمات اعدام افراد یاد شده را برای فردای آن روز فراهم کند و اضافه کرد :

- درباره سرنوشت پسر پزامتیک بعدا تصمیم خواهیم گرفت . اما به هر حال او را فردا همراه محکومین به میدان اعدام ببر . همه مردم مصر باید ببینند که ما دشمنی و خرابکاری را با قاطعیت در نطفه خفه می کنیم .

کزوس گوشه قبای شاه را بوسید و شفاعت کنان از او درخواست کرد از ریختن خون آن پسر بی گناه صرف نظر کند . کمبوجیه لبخندی زد و گفت :

- نگران نباش ، دوست پیر من . پسرک هنوز زنده است و شاید روزی مثل پسر تو که در پلوزیوم شجاعانه جنگید ، در ضیافت های دربار در کنار من بنشیند . سوالی دارم : آیا پزامتیک همان طور که تو بیست و پنج سال پیش ، مردانه به سرنوشت خود تن دادی ، به عاقبت کار خویش گردن نهاده است ؟

فانس پاسخ داد :

- این امر را به سادگی می توان در عمل آزمود . فرمان بده فرعون را به حیاط قصر بیاورند و زندانیان و محکومین به مرگ را از برابر او بگذرانند . در این صورت خواهیم دید که پزامتیک مرد است یا ترسو .

کمبوجیه گفت :

- چنین باد ! من خود را مخفی خواهم کرد و از مخفی گاه ، ناظر رفتار او خواهم بود . فانس تو باید همراه من بیایی و نام و درجه هریک از زندانیان را به اطلاع من برسانی .

صبح روز بعد ، فانس همراه شاه به ایوانی رفت که مشرف بر حیاط بسیار بزرگ و پر از درخت قصر بود . شاه خود را در پشت بوته ها پنهان کرد . از آن جا می توانست تمام حرکات زندانیان را ببیند و تمام گفته های آنان را بشنود . پزامتیک همراه چند تن از یاران سابقش در کنار درخت نخلی ایستاده و عبوس و ساکت به زمین خیره شده بود . دختران او و دختران نیت هوتپ در لباس مخصوص کنیزان ، با سیوهای پر از آب از حیاط گذشتند . هنگامی که چشم دختران به فرعون افتاد ، با صدای بلند شیون سر دادند و ضجه دختران ، رشته افکار پزامتیک را برید . وقتی که دختر خود را شناخت ، لرزه بر اندامش افتاد و چهره اش را با دست پوشاند . اما پس چند لحظه دوباره به خود آمد و از دخترش پرسید ک

- برای چه کسی آب می کشی ؟

دختر پاسخ داد :

- ما برای فانس آتنی کنیزی می کنیم .

با شنیدن این پاسخ رنگ از چهره فرعون پرید ، سری تکان داد و خطاب به دختران گفت :

- بروید .

چند دقیقه بعد ، نگهبانان ایرانی زندانیان مصری را با دست های بسته به حیاط قصر آوردند . *۲ نخو ، پسر خردسال پزامتیک ، که پیشاپیش صف زندانیان راه می رفت . به محض دیدن پدر ، دست ها را به سوی او دراز کرد و از او خواست آ مرد بد و شرور را که قصد آزار و کشتن او را داشتند ، مجازات کند . مصریان با شنیدن این سخنان ، از غم و درد به گریه افتادند . اما پزامتیک زانو بر زمین زد ، زیر لب دعایی خواند و سپس با تکان دادن دست از پسر خردسالش وداع کرد .

نیم ساعت بعد زندانیان سائسی را به حیاط آوردند . نیت هوتپ پیر هم در میان این زندانیان بود . کاهن اعظم سابق مصر لباسی پاره و ژنده به تن داشت و به کمک عصا به زحمت راه می رفت . هنگامی که نیت هوتپ به دروازه قصر رسید ، داریوش ، شاگرد قدیمی خود را در میان هخامنشیان دید . بی آن که به دیگران توجه کند ، به سوی او رفت . گریه کنان از سرنوشت خود شکوه کرد ، از او درخواست کمک نمود و تقاضا کرد به عنوان صدقه پولی در اختیار او بگذارد .

داریوش با دست به دوستان خود اشاره کرد و جوانان هخامنشی که در اطراف او ایستاده بودند ، با شوخی و خنده نیت هوتپ را صدا زدند و برایش سکه بر زمین انداختند . کاهن پیر تشکرکنان بر زمین نشست و به جمع آوری سکه ها پرداخت .

پزامتیک با دیدن این صحنه های های گریه کرد . با صدایی پر از سرزنش نام دوست پیرش را به زبان آورد و با دست بر پیشانی خود کوبید . کمبوجیه از رفتار فرعون به شگفت آمد ، بوته ها را کنار زد ، به حیاط رفت و خطاب به پزامتیک فریاد زد :

- ای مرد سیه روز ، از تو سوالی دارم ، تو نه از دیدن دختر بدبخت به گریه افتادی و نه برای پسر خردسال که به مسلخ می رفت ، گریه کردی . پس چرا برای این گدای پیر که خویشاوند تو هم نیست ، اشک می ریزی ؟

پزامتیک به فاتح مصر و در هم شکننده تاج و تخت فرعون نگریست و پاسخ داد :

- ای پسر کوروش ، گریه بر فرزندانم درد مرا دوا نمی کند . اندوه من از مرگ پسر و دیدن سرنوشت شوم دخترم چنان بزرگ است که اشک را در چشم من می خشکاند . اما گریه کردن بر سیه روزی دوست وفاداری که در آخر عمر از اوج عزت به حضيض ذلت افتاده است ، سزااست .

کمبوجیه منقلب شد . اشک به چشم آورد و با تاسف سر تکان داد . و هنگامی که به اطراف نگریست ، دید که همه هخامنشیان منقلب و برآشفته اند . بردیا ، کرزوس و حتی فانس ، که به عنوان مترجم در کنار او ایستاده بود ، با صدای بلند گریه می کردند . شاه مغرور ایران با دیدن این گریه ها لحظه ای به فکر فرو رفت و آن گاه با صدای بلند فریاد زد :

- کینه تیزی و انتقام جویی کافی است . ما انتقام خیانتی را که به ما شده بود ، گرفتیم . پزامتیک از جا برخیز و بکوش تا مانند این پیرمرد بزرگوار ، کرزوس شاه سابق لودیه ، به سرنوشت خود تن در دهی . اما انتقام خیانت پدربت آزمایش را از تو و خانواده ات گرفتیم . من همان تاجی را که آزمایش از سر دختر هوفرا و همسر محبوب و فقید من دزدید ، از سر تو برداشتم . ولی من از خون پسر تو می گذرم و او را به تو می بخشم . چون نیتیت این کودک را دوست داشت . درد و غمت را فراموش کن . تو از این پس در دربار ما ، مانند سایر بزرگان ، با عزت زندگی خواهی کرد و در کنار من خواهی نشست . گوگس ، پسر پزامتیک را نزد پدرش بیاور ! می خواهم او را هم مثل تو با پسران هخامنشی بزرگ کنم .

گوگس برای انجام این ماموریت مبارک و خوشحال کننده ، به راه افتاد . اما هنوز به دروازه قصر نرسیده بود که فانس خود را به چند قدمی پزامتیک ، که از خوشحالی به خود می لرزید و گریه می کرد ، رسانید و فریاد زد :

- ای جوان لودیه ای . زحمت بیهوده نکش ! نخو ، پسر پزامتیک زنده نیست . سرورم ، شاه ، من از فرمان تو سرپیچی کردم و با استناد به وکالتی که تو قبلا به من داده بودی ، به جلااد دستور دادم نوه آزمایش را قبل از سایر محکومین گردن بزند . صدای شیپوری که چند لحظه پیش شنیدی ، مرگ آخرین وارث تاج و تخت آزمایش را خبر داد . شاه ، من نتیجه این سرپیچی از فرمان تو و عاقبت کار خود را می دانم و برای نجات زندگی ام که امروز به هدف نهایی خود رسید ، التماس نمی کنم . کرزوس ، نگاه های سرزنش بار تو را هم می بینم و معنای آن را درک می کنم . تو از کشتن کودکان بیزاری و بر خون بی گناه آنان اشک می ریزی اما زندگی جامی پر از زهر است و به جای شهد ، غم و درد و نومیدی به کامان می ریزد . پس خوشا به حال آنان که عزیز خدایانند و به جای عمر دراز ، در عنفوان شباب چهره در نقاب خاک می کشند . ای شاه بزرگ ، آخرین خواهشم را بپذیر و اجازه ده تا چند کلمه بر زبان برانم . پزامتیک ، تو می دانی که چرا ما با هم دشمن شدیم . و اکنون می خواهم که شما بزرگان ایران زمین ، که همگی مورد احترام من هستید ، نیز از دلایل دشمنی ما با خبر شوید . پدر این مرد به جای آن که پسرش را به سرداری سپاه منصوب کند ، فرماندهی لشکر اعزامی به قبرس را به من سپرد . من در قبرس پیروزی های بزرگی به دست آوردم . در حالی که پزامتیک در آن جنگ جز تحقیر و شکست نصیبی

نداشت . من ناخواسته اسرار محرمانه ای را شنیدم که افشای آن برای ادامه سلطنت آمیزس و جانشین او بسیار خطرناک بود . و بالاخره من اجازه ندادم که پزامتیک باکره محترمی را از خانه مادر بزرگ پیرش بدزدد و بدنام کند . به این دلایل بود که پزامتیک کینه مرا به دل گرفت و هرگز مرا نبخشید . و به همین دلیل بود که نقشه قتل مرا کشید و پس از اخراج من از دربار فرعون ، برای ریختن خون من از هیچ تلاشی فروگذار نکرد . اما جنگ بین ما اکنون به پایان رسیده است . تو فرزندان بی گناه مرا کشتی و خودم را در به در کردی . این تمام انتقام تو بود . ولی من کمک کردم تا تاج از سرت برداشتن و رعایایت را به اسارت گرفتند . من دخترت را به کنیزی بردم و خون پسرت را ریختم . و زنده ماندم و دیدم که همان دختر باکره ای که تو می خواستی دامنش را آلوده کنی ، همسر خوشبخت یک پهلوان نجیب زاده شد . تو از سلطنت ساقط شدی ، ذلیل و خوار شدی . اما من ثروتمندترین یونانی روی زمین شدم . و امروز زیباترین جلوه انتقامم را تجربه کردم . تو امروز چنان بدبخت و قابل ترحمی که من که دشمن خونی توام ، به حال و روزت گریه کردم . آن کس که حتی یک لحظه بیشتر از دشمن خود زنده می ماند و او را در چنین حسی از ذلت می بیند ، خوشبخت زیسته است و خوشبخت می میرد . دیگر حرفی ندارم .

فانس دست خود را بر زخم سینه اش می فشرد ، ساکت شد . کمبوجیه با شگفتی به او خیره شد . سپس گامی پیش نهاد تا به نشانه صدور حکم اعدام ، بر کمر بند او دست بگذارد *۳ اما ناگهان نگاهش به زنجیر زرینی افتاد که فانس به گردن آویخته بود . این همان زنجیری بود که کمبوجیه به نشان سپاس از تلاش های هوشمندانه فانس در اثبات بی گناهی نیتیت ، به او هدیه داده بود . خاطره نیتیت و یاد آوری خدمات بی شمار و فداکاری های صادقانه فانس ، خشم او را آرام کرد . کمبوجیه خود را مدیون مرد آتنی می دانست . دستی که برای کشتن فانس بلند شده بود ، دوباره پایین آمد . چند لحظه به خادم وفادار ، اما انتقام جوی خود خیره ماند و آن گاه دوباره دست راست خود را بلند کرد و با حرکتی آمرانه به دروازه خروجی قصر اشاره کرد .

فانس بی آن که کلمه ای بر زبان براند ، در برابر شاه تعظیم کرد . گوشه قبای او را بوسید و با گام های شمرده ، از پله ها پایین رفت . پزامتیک که با بدن لرزان و چشمان پر از اشک شاهد این ماجرا بود ، خیزی برداشت و خود را به نرده های ایوان رساند ، اما پیش از آن که لبه‌هایش به نفرین باز شود ، از هوش رفت و بر زمین افتاد .

کمبوجیه با اشاره دست ، درباریان را مرخص کرد و به شکاربان سلطنتی دستور داد مقدمات شکار شیر در صحرای لیبی را فراهم کند

پ:

* ۱ یکی از مجسمه های مصری موجود در موزه واتیکان دارای کتیبه ای است که متن آن درباره سالهای اقامت کمبوجیه در مصر است . متن این کتیبه با آن چه که ما در کتاب خود شرح داده ایم ، هیچ تفاوتی ندارد . کمبوجیه در سال های اول ، در مصر به عدالت حکومت کرد و به منظور قانونی کردن موقعیت خود به عنوان فرعون مصر ، به خواسته های کاهنان تمکین نمود و حتی اسرار مذهبی کاهنان مصری را نیز فرا گرفت و به معبد نیت هدایای زیادی بخشید . در کتیبه نامبرده نیز ذکر شده است که کاهنان مصری کمبوجیه را به نام «رامستو» ملقب نمودند .

* ۲ علاوه بر شرحی که در تاریخ هرودوت آمده است . در کتیبه های مختلف نیز زندانیانی را می بینیم که طناب بر گردن از برابر شاه عبور می کنند . ما شرح کامل این ماجرا و گفتگوی کمبوجیه و پزامتیک را از قول هرودوت نقل کرده ایم .

* ۳ داریوش سوم دقیقا به همین ترتیب سردار یونانی خود «ممنون» را به مرگ محکوم کرد . ممنون در حالی که به سوی جلاد می رفت با اشاره به لشکر در حال پیشروی اسکندر ، فریاد زد : «تو به زودی از کشتن من پیشیمان خواهی شد و ارزش خدمات مرا خواهی فهمید . روز انتقام نزدیک است . »

فصل هفتم

تازه نیل طغیان کرده بود . دو ماه پر حادثه از روزی که فانس به فرمان شاه از مصر اخراج شد ، می گذشت .

همسر بردیا در همان روز که فانس برای همیشه مصر را ترک کرد ، دختری به دنیا آورد . ساپفو در نتیجه پرستاری دلسوزانه مادر بزرگش خیلی زود از بستر زایمان برخاست و نیروی تحلیل رفته اش را باز یافت . به طوری که توانست در سفر سیاحتی کوتاهی که به پیشنهاد کروزوس در روز عیت نیت سازماندهی شده بود ، شرکت کند . بردیا و همسرش مدت ها بود که در ممفیس زندگی نمی کردند . بردیا از یک ماه پیش برای فرار از رفتار غیر قابل تحمل برادرش که به خصوص پس از تبعید فانس به مرز جنون رسیده بود ، در قصر سلطنتی شهر سائس به سر می برد . رودوییس که در آن روزها غالبان میهمان دار بردیا ، داریوش ، کروزوس ، گوگس و میتراادات بود ، نیز در آن سفر کوتاه نوه اش را همراهی می کرد .

همگی در ظهر روز عید نیت ، هشت فرسنگ پایین تر از ممفیس ، سوار بر قایقی بزرگ و مجلل به راه افتادند و با استفاده از باد مساعد شمال و نیروی بازوان چند پاروزن قوی هیکل برخلاف جریان رودخانه ، سفر خود را آغاز کردند .

مسافری در وسط قایق و در زیر سایبان چوبی زیبایی که با آب طلا و رنگ های متنوع و زیبا نقاشی شده بود ، از اشعه تند و داغ خورشید در امان بودند .

کرزوس و تئوپومپوس در کنار رودوپیس نشسته بودند ، ساپفو سر بر شانه همسرش گذاشته و سیلوسون برادر پولی کراتس در کنار داریوش ، که غرق در افکار دور و دراز به امواج رودخانه می نگریست ، ایستاده بود . گوگس و میتراوات روی کف قایق نشسته بودند و با گل های رنگارنگ برای ساپفو تاج گلی می ساختند .

بردیا گفت :

- به زحمت می توان باور کرد که ما برخلاف جریان آب حرکت می کنیم . قایق ما مثل یک پرستو بر آب های رودخانه پرواز می کند .

تئوپومپوس پاسخ داد :

- این باد شمال است که ما را به پیش می راند . البته پاروزنان مصری ما هم بی نظیر و قابل تقدیرند .

کرزوس گفت :

- بله ، و چون برخلاف جریان رودخانه حرکت می کنیم ، سخت کوش تر از همیشه پارو می زنند . این طبیعت انسان است . ما تنها در آن جا که با مقاومت رو به رو می شویم نیروی واقعی خود را به کار می بریم .

رودوپیس گفت :

- و آن جا که دست سرنوشت کشتی زندگی ما را در باد مساعد و بر آبهای صاف و آرام به جلو می راند ، با دست خویش برای خود مشکل می آفرینیم .

کرزوس گفت :

- ای کاش شاه به سخنان تو گوش می داد . کمبوجیه به جای آن که از فتوحات بزرگ خود راضی باشد و در جهت رفاه حال رعایای خود بکوشد ، در فکر جهانگشایی است . شاه می خواهد تمام جهان را مسخر خود کند . در حالی که خود هفته هاست مسخر دیو مستی است و سر از پا نمی شناسد .

رودوپیس پرسید :

- آیا مادر بزرگوار شاه نمی تواند او را به خود آورد و به راه راست برگرداند ؟

- کاساندان حتی نتوانست از ازدواج کمبوجیه با آتوسا جلوگیری کند . شاه مادرش را وادار کرد در ضیافت ازدواج شرکت کند و در حضور موبدان رضایت خود را با این وصلت اعلام نماید .

سایفو گفت :

- بیچاره آتوسا !

کرزوس ادامه داد :

- آتوسا در مقام ملکه ایران زمین روزهای خوشی را نمی گذراند . از آن جا که خود او هم رفتار متعادلی ندارد و بسیار بر آشفته و پرخاشجو است . به طریق اولی نمی تواند رضایت همسرش را جلب کند . متاسفانه کمبوجیه به آتوسا توجه و عنایتی ندارد و مثل یک کودک با او رفتار می کند . راستی می دانید که این ازدواج در سرزمین مصر به هیچ وجه رویدادی غیر عادی محسوب نمی شود ؟ در این جا ازدواج برادر با خواهر امری عادی و طبیعی است . * ۱

داریوش که کاملا آرام و خونسرد به نظر می رسید اضافه کرد :

- درباریان ایران هم ازدواج با خویشاوندان نزدیک را بهترین وصلت می دانند .

کرزوس به خاطر احترام به احساسات پسر ویشتاسب ، عمدا مسیر بحث را تغییر داد و گفت :

- در مورد شاه سخن گفتیم . رودویس ، من به تو اطمینان می دهم که کمبوجیه فرمانروای نجیب و بزرگواری است . و اگر روزی از روی غضب تصمیم نابخجایی اتخاذ کند بلافاصله پشیمان می شود و چه بسا که خطای خود را جبران می کند . نیت او خیر است و می خواهد فرمانروای خوب و عادل باشد . اما گاهی اسیر خشم می شود و خود را فراموش می کند . اخیرا کوشیدم او را از جنگ با حبشی ها ، آمونی ها و کارتاژ ها برحذر دارم . ما از حبشه به جز مثنی افسانه و شایعه چیزی نمی دانیم . هر کسی که با حبشی ها بجنگد ، در ازای قربانیان بی شمار غنیمت ناچیزی به دست خواهد آورد . واحه آمون هم به خاطر کویر لم یزرعی که آن را از مصر جدا می کند برای یک سپاه بزرگ غیر قابل دسترس است . و اگرچه ما دین آمونی ها را نمی پسندیم ، اما به عقیده من جنگ علیه دینی که پیروانش به آن سخت وابسته اند ، گناهی نابخشودنی است . و بالاخره در مورد کارتاژ هم کافی است به نتیجه جنگ دریایی اخیر توجه کنیم . ملاحان ناوگان ما تقریبا بلااستثنا سوری یا فنیقی اند و طبیعتا حاضر نیستند علیه برادران خود بجنگند . اما کمبوجیه به استدلال من خندید و مرا ترسو خواند . و

هنگامی که در اثر نوشیدن شراب به کلی مست شد ، سوگند خورد که به فتوحاتش ادامه خواهد داد و گفت که بدون وجود فانس و بردیا هم قادر است جنگ های بزرگی سازماندهی کند و ملت های دیگر را به انقیاد خود در آورد .

رودویس رو به بردیا کرد و پرسید :

- اشاره شاه به نام تو چه معنا دارد ، پسرم ؟

پیش از آنکه بردیا لب باز کند ، میتراوات به صدای بلند گفت :

- به اهورامزدا قسم که فاتح جنگ پلوزیوم بردیا بود و نه هیچ کس دیگر .

کرزوس گفت :

- اما تو و دوستانت باید جانب احتیاط را رعایت می کردید . به یاد داشته باشید که برانگیختن حس حسادت مردی چون کمبوجیه بسیار خطرناک است . شما دائما فراموش می کنید که قلب او مجروح است و هر کنایه کوچکی را توهینی بزرگ به حساب می آورد . دست غدار سرنوشت ، همسری محبوب و دوستی وفادار را از او گرفته است . و اکنون شما جوانان سبکسر می خواهید بازمانده غرور او ، یعنی افتخار پیروزی در جنگ را هم از او بگیرید و توانایی های او را ناچیز جلوه دهید .

بردیا دست کرزوس پیر را گرفت و گفت :

- پدر ، او را سرزنش نکن . برادرم هرگز از مسیر انصاف منحرف نشده است و من باور نمی کنم که اقبال نیک من ، اقبال نیک می گویم چون دخالت به موقع خود را نبوغ نظامی یا شجاعتی خارق العاده نمی دانم ، موجب تحریک او شود و حس حسادتش را برانگیزد . شما می دانید ، شاه پس از پیروزی در جنگ این شمشیر بی نظیر ، یک صد اسب راهوار و یک دستبند طلا به نشانه سپاس از خدماتم به من هدیه داد .

هنگامی که قرص خورشید در پشت کوه های موکاتام غروب کرد ، غلامان میز و صندلی ها را به عرشه قایق بردند و مسافری را به تماشای مراسم عید نیت دعوت کردند . مسافری به عرشه آمدند و از دیدن آن منظره بی نظیر و بی نهایت زیبا غرق در شگفتی شدند .

جشن الهه نیت که مصریان آن را جشن فانوس های روشن می نامیدند و آن را با روشن کردن چراغ در خانه های خود برگزار می کردند . همزمان با طلوع ماه آغاز شده بود ، *۲ ساحل دو سوی رودخانه مثل دو نوار آتشین تا چشم کار می کرد ، روشن و درخشان بود . تمام معابد و تمام خانه ها و کلیه ها ، بسته به بضاعت صاحب خود ، نور باران شده بود . بر سر در

ویلاهای ساحلی برجک های ساختمان های بزرگ ف با پیه سوز و مشعل ، آتش های بزرگی روشن کرده بودند . باد ، دود مشعل ها را با پیچ و تاب به آسمان می برد و پرچم ها و بیرق ها را تکان می داد . سایه درختان بر آب های رودخانه نیل که در پرتو نور مشعل ها به رنگ خون موج می زد ، منعکس شده بود و تصاویر مرموز و متنوعی به معرض نمایش می گذاشت . اما نور خانه های ساحلی برای روشن کردن وسط رودخانه ، آن جا که قایق مسافریین آشنای ما به راه خود ادامه می داد ، کافی نبود . گویی سرنشینان قایق در اعماق شبی تیره از فاصله میان دو روز روشن عبور می کردند . گاه و بی گاه قایقی غرق در نور ، از کنار آنان می گذشت . مانند یک قوی آتشین بر آبهای نیل شنا می کرد و پس از مدتی در ساحل رودخانه پهلو می گرفت .

گل های نیلوفر آبی بر سطح رودخانه شناور بود و همراه با حرکت امواج بالا و پایین می رفت . هیچ صدایی از ساحل به گوش نمی رسید . نیروی باد شمال که صداها را در اطراف پراکنده می کرد ، کمتر از آن بود که بتواند فریاد های جشن و سرور مردم را به وسط رودخانه برساند . تنها صدای برخورد پارو ها به آب و آواز یکنواخت و مکرر پارو زنان قایق ، سکوت شب را می شکست .

همگی مدتی دراز در سکوت کامل به آن نمایش استثنایی که مانند یک رویا آهسته از پیش چشمانشان می گذشت خیره شدند . سرانجام میتراادات سکوت را شکست . آه عمیقی کشید و گفت :

- بردیا ، ما به تو رشک می بریم . اگر در این دنیا عدالتی وجود داشت ، ما هم باید در چنین ساعتی در کنار محبوبترین همسر خود از این منظره رویایی لذت می بردیم .

بردیا لبخند زنان پرسید :

- چرا یکی از همسران را همراه نیاوردی ؟ مگر کسی تو را از این کار منع کرده بود ؟

میتراادات آهی کشید و گفت :

- بله ، از پنج همسر اولم ترسیدم . اگر امشب پریزاد دختر اوراتس و آخرین همسر محبوبم را آورده بودم ، این منظره زیبا آخرین منظره ای بود که به چشم می دیدم ، چون سایر همسرانم همین امشب چشمم را از حدقه می کردند .

پاورقی ها :

* ۱ ازدواج با خواهر یا بیوه برادر در مصر باستان (و نیز در یونان) رویدادی عادی و رایج بود. تاریخ دربار بطالسه مصر پر از نمونه های مختلف ازدواج فراغنه با خواهران خویش است.

* ۲ هرودوت درباره «جشن فانوس های روشن» به افتخار الهه نیت شرح مفصلی نوشته است.

میتراادات آهی کشید و گفت :

- بله ، از پنج همسر اولم ترسیدم . اگر امشب پریزاد دختر اوراتس و آخرین همسر محبوبم را آورده بودم ، این منظره زیبا آخرین منظره ای بود که به چشم می دیدم ، چون سایر همسرانم همین امشب چشمم را از حدقه می کردند .

بردیا دست ساپفو را فشرد و گفت :

- به گمانم من تا آخر عمر به یک همسر اکتفا خواهم کرد .

ساپفو خطاب به میتراادات گفت :

- آن چه تو می گویی بهانه است . تو از همسرانت نمی ترسی . زندانی کردن زنان در پشت دیوارهای حرمسرا ، رسم شماس است . ندیمه ام می گوید درباریان از رفتار بردیا با من ناراضی اند . چون او خواجه ها را به مراقبت از من بر نمی گمارد و مرا در شادی هایش شریک می کند .

میتراادات پاسخ داد :

- بله . او بیش از حد به تو توجه دارد . اکنون مدتی است که اگر ما به زنان خود اندکی بی توجی کنیم ، با انگشت خانه بردیا را نشان می دهند . به رفتار او با تو اشاره می کنند و زبان به اعتراض می گشایند . به زودی در دربار شاه ، زنان انقلاب می کنند و هخامنشیایی که از شمشیرهای بران و نیزه های خطرناک دشمن جان سالم به در برده اند ، یا در اثر زخم زبان های تیز بر خاک خواهند افتاد و یا در امواج خروشان و پر نمک اشک های زنان غرق خواهند شد .

سیلوسون به قهقهه خندید و گفت :

- ای ایرانی خیره سر ! باید به تو پیاموزم که برای دختران آفرودیت احترام بیشتری قائل شوی .

میترا داد پاسخ داد :

- درس همسر داری را از شما هلنی ها بیاموزم ؟ نه ، نه ، به میترا قسم که زنان شما آزاد تر و خوشبخت تر از زنان ما نیستند . فقط زنان مصری از آزادی های باورنکردنی و خارق العاده ای برخوردارند .

رودوپیس گفت :

- درست است ! مردم این سرزمین کهنسال و مرموز ، از هزاران سال پیش برای زنان همان حقوقی را فائلند که مردان از آن ها سود می برند . قانون مصر در بعضی زمینه ها زنان را حتی برتر از مردان می داند . به عنوان مثال ، قانون مثر وظیفه مسئولیت و نگهداری و پرستاری از والدین را نه به پسران ، بلکه به دختران نقویض کرده است . این قانون نشان می دهد که دآوری پدران و اجداد این ملت بزرگ ف که اکنون ذلیل و خوار روزگار می گذراند ، در تشخیص و سنجش طبیعت ما زنان تا چه حد درست بوده است . آنان به درستی تشخیص داده اند که زنان در دلسوزی و همدردی مشفقانه ، پرستاری و تیمار دلسوزانه و عشق و فداکاری ، به مراتب از شما مردان برترند . این حیوان پرستان متعصب را مسخره نکنید . من آنان را درک نمی کنم اما برایشان احترام عمیقی قائلم ، چون استادم فیثاغورث به من اطمینان داده است که عظمت حکمت و دانش پنهان و آموزش های کاهنان مصری از بزرگی اهرام کمتر نیست .

داریوش گفت :

- حق به جانب استاد بزرگ توست . شما می دانید ، من هفته هاست که با نیت هوتپ ، کاهن اعظم معبد نیت ، که با شفاعت من از زندان آزاد شده ، و نیز با اونوفیس پیر همدم و هم مجلسم و یا به عبارت بهتر ، نزد آنان شاگردی می کنم ، نمی دانید چه چیزهای جدیدی از این دو پیرمرد آموخته ام . باور کنید که با گوش دادن به درس های آنان ، تمام غم هایم را فراموش می کنم . مصری ها تمام تاریخ آسمان و زمین را می دانند و به قانون مندی های آن آشنایند . قوانین آنان از منبع و چشمه خود سیراب شده است و سازماندهی حکومتی آنها به بهترین نحو با نیاز ها و ویژگی های سرزمینشان متناسب و هماهنگ می باشد . ای کاش ما هم می توانستیم چنین نظام دقیق و قانونمندی را در سرزمین ایران برقرار کنیم . علت اصلی دانش سرشار آنان ، استفاده از اعداد است . با استفاده از اعداد می توان مدار حرکت ستارگان را محاسبه کرد . هر وضعیت معین و موجود را دقیقاً محدود و مشخص نمود و حتی با بلند و کوتاه کردن تارهای یک ساز ، صدای آنها را تغییر داد و تنظیم نمود . عدد ، تنها مقدار قطعی و بی نیاز از تفسیر و به دور از دسترس استبداد انسان است . هر ملتی در مورد درست و نادرست ، عقاید خاص خود را دارد ، هر قانونی تابع زمان است و با تغییر شرایط ، غیرقابل استفاده می گردد . اما تجاری که پایه و اساس آنها بر اعداد استوار است ، تا ابد صحت خود را حفظ می کنند . چه کسی در این حقیقت شک

دارد که دو به اضافه دو مساوی چهار است؟ اعداد محتوای تمام آنچه را که موجود است، با قطعیت و صحت معین می کند و از آن جا که موجود، مساوی محتوای آن می باشد پس اعداد مبین حقیقت وجود و ماهیت و ذات تمام اشیا می باشند. میتراذات سخنان داریوش را قطع کرد و فریاد زد:

- داریوش، تو را به میترا قسم می دهم، اگر می خواهی دچار سرگیجه و خفقان نشوم، بس کن! چنان داد سخن داده ای که گویی تمام عمرت را در مدارس کاهنان مصری گذرانده ای و هرگز شمشیری به دست نگرفته ای. علم اعداد به ما چه مربوط است؟

رودویس پاسخ داد:

- علم اعداد، بر خلاف آن چه تو تصور می کنی، به زندگی همه ما مربوط است. فیثاغورث نیز این علوم را که از اسرار کاهنان مصری است، از همین انونفیس آموخته بود که اکنون درهای رمزخانه کاهنان را به روی داریوش گشوده است. داریوش، در روزهای آینده به خانه من بیا تا به تو نشان دهم که فیثاغورث ساموسی چگونه قوانین علم اعداد را بر هارمونی صوت تطبیق داده است. آن جا را ببینید، اهرام ثلاثه را ببینید!

مسافری از جا برخاستند و با شگفتی و احترام به منظره توصیف ناپذیری که در آن سوی رودخانه در برابر دیدگان آنان گسترده شده بود، خیره شدند.

اهرام جاودانه مصر، این قبور کهنسال فراغه مقتدر دره نیل، با عظمتی خیره کننده و شکوهی احترام انگیز و شاهانه، در ساحل دست چپ نیل و در زیر نور نقره ای رنگ مهتاب، سر به آسمان کشیده بودند. کجا بود آن خنوپس مستبد که کوهی عظیم از سنگ های بزرگ را با خون و عرق رعایایش به هم چسبانید؟ کجا بود آن شفرن پیر که به خدایان مصر پشت کرد و با تفرعن و تکبری شیطانی، درهای معابد را بست تا نام خود را با ساختن مقبره ای بی نظیر و مافوق بشری جاودان کند؟ تابوتهای خالی آنان شاید علامت عبرتی بود که نشان می داد داوران دنیای اعماق، آرامش گور را شایسته آنان ندانسته و آن دو فرعون خیره سر را برای همیشه سرگردان و دربه در کرده بودند. اما صاحب سومین و زیباترین هرم، میکرینوس، که به ساختن مقبره نسبتا کوچکی قناعت نمود و درهای معابد را دوباره باز کرد، سالم و مطمئن، دور از دسترس سارقین و غارتگران مقابر فراغه، هنوز هم در تابوت سنگی آبی رنگ خود غنوده بود. *۱

آن جا، اهرام بزرگ، در خلوت شب در زیر نور ماه و ستارگان در پناه نگهبان همیشگی بیابان، یعنی ابوالهول آرام گرفته بودند. در کنار اهرام، مقبره های کوچک اما بسیار زیبایی دیده می شد که محل نگهداری اجساد مومیایی شده خویشاوندان و نزدیکان فراغه بود. و در برابر مجسمه بلند میکرینوس، معبد بزرگی قرار داشت. کاهنان این معبد، که متعلق به

اوسیریس بود ، در تمام روز برای شادی اموات بی شماری که در شهر مردگان ممفیس در خاک خفته بودند ، دعا می خواندند . مردم ممفیس شهر مردگان خود را در غرب شهر ، یعنی آن جا که خورشید در پشت کوه های فلات لیبی ناپدید می شد ، زمین های حاصلخیز پایان می یافت و پهنه کویر ، آغاز می گردید ، بنا کرده بودند . مسافری ما در سکوتی عرفانی و پر رمز و راز به آن گورستان بزرگ و پر عظمت نگاه می کردند .

اما هنگامی که باد شمال قایق را از کنار شهر مردگان و سدهای خاکی بزرگ و مشهوری که شهر منس را از حمله امواج طغیانی رودخانه نیل محافظت می کرد ، گذراند . هنگامی که پایتخت قدیمی فراغه نزدیک و نزدیک تر شد و مسافری موفق به دیدن نور میلیون ها فانوس و پیه سوزی شدند که به افتخار الهه نیت روشن شده بود ، مهر سکوت از لبهای آنان برداشته شد . و هنگامی که معبد عظیم و باستانی «پتاه» قدیمی ترین بنای کهنسال ترین سرزمین جهان در ساحل پدیدار شد ف فریاد شگفتی از حلقوم همه برخاست و هرکس به نوعی زبان به تحسین گشود .

هزاران فانوس معبد پتاه را روشن کرده بود . صدها پیه سوز بر فراز ستون ها و بام های معبد نورافشانی می کرد ف در دو سوی راه هایی که دروازه های معبد را به ساختمان اصلی متصل می کرد ، مشعل های فروزانی به چشم می خورد و خانه خیالی آپیس *۲ ، گاو مقدس مصریان ، در میان شعله های مشعل و فانوس مثل صخره ای سفید در محاصره نور سرخ رنگ شفق می درخشید و چشم را خیره می کرد . بر فراز بام معبد صدها پرچم و بیرق در باد تکان می خورد . از درون معبد صدای موسیقی و آواز به گوش می رسید .

رودویس که واله آن منظره وصف ناپذیر شده بود ، فریاد زد :

- چه زیبا ! چه زیبا ! ببینید ، دیوارها و ستون های معبد چه برقی می زنند و ستون ها و مجسمه ها چه سایه های عجیب و مرموزی بر سنگفرش حیاط معبد ساخته اند !

کرزوس گفت :

- باغ مقدس معبد چقدر مرموز و اسرار آمیز است . تا امروز هرگز چنین منظره وهم انگیزی ندیده بودم .

داریوش گفت :

- اما من شاهد مناظر عجیب تری هم بوده ام . باید بدانید که من به عنوان ناظر ، در مراسم نمایش پر رمز و راز الهه نیت شرکت کردم و همه چیز را به چشم دیدم

همه با هم گفتند :

- بگو! نمایش چگونه بود؟

پاورقی ها :

*۱ متاسفانه این تابوت همراه با کشتی ای که قرار بود آن را به اروپا منتقل کند ، در سواحل اسپانیا غرق شد . ادریس جغرافی دان عرب نوشته است که هرم میکرینوس در حدود سال ۱۲۴۰ میلادی گشوده شد و در اعماق آن ، مومیایی فرعون در یک تابوت سنگی بزرگ کشف گردید . به نوشته ادریس در کنار مومیایی فرعون میکرینوس الواحی از طلا پیدا شد که به روی آنها تصاویر هیروگلیف های فراوان حک شده بود .

*۲ هنگامی که گاو مقدس آپیس (به زبان مصری : هاپی Hapi) می مرد ، کاهنان مراسم عزاداری بزرگی برپا می کردند و لاشه گاو را پس از مومیایی طی مراسم بسیار باشکوهی به خاک می سپردند . دیودور نوشته است در زمان سلطنت فرعون لاگی (از سلاطن سلسله بطالسه) هنگامی که گاو آپیس در اثر کهولت سقط شد ، کاهنان برای مراسم خاکسپاری آن نه تنها تمام طلاهای معبد را ذوب کردند ، بلکه از فرعون نیز پنجاه تالنت نقره وام گرفتند . مصریان برای گاو آپیس قدرت غیبگویی قائل بودند و هر گاو مقدس را نماد یک دوره بیست و پنج ساله از تاریخ مصر می دانستند .

همه با هم گفتند :

- بگو! نمایش چگونه بود؟

- نیت هوتپ ابتدا نمی خواست مرا به این مراسم راه دهد ، اما هنگامی که قبول کردم از مخفیگاهی در خارج معبد شاهد نمایش باشم و قول دادم فرزندش را از زندان آزاد کنم ، قبول کرد و مرا به بالای رصدخانه اش برد که بر باغ معبد مشرف است . او به من گفت : «تو امشب شاهد نمایش سرنوشت اوسیریس و همسرش ایزیس خواهی بود . «چند دقیقه بعد از رفتن او ، نورهای رنگارنگ عجیبی باغ را چنان روشن کرد که من همه جای آن را به وضوح می دیدم . دریاچه بزرگی دیدم که سطح آن مثل آینه می درخشید و اطراف آن را بوته ها و درختان زیبایی احاطه کرده بود . بر سطح آب قایق های زرینی شناور بود که در آن ها دختران و پسران خردسال و زیبارویی با لباس سفید نشسته بودند و آواز می خواندند . این قایق ها سکاندار و پارو زن نداشت ، اما دستی نامرئی آن ها را بر آب های درخشان و صاف دریاچه به این سو و آن سو می

برد. در وسط این قایق ها ، کشتی بزرگی دیده می شد که عرشه آن آراسته به سنگ های قیمتی بود. تنها یک پسر جوان هدایت کشتی را به عهده داشت ،اما او به جای سکان ، گل نیلوفر آبی بزرگی در دست داشت که گل برگ های آن بر امواج شناور بود. در وسط کشتی ، زن جوانی در لباسی فاخر و شاهانه بر مخده نشست بود. در کنار او مرد قوی هیکلی دیده می شد که تاجی آراسته به برگ های پیچک بر سر و لباسی از پوست پلنگ بر تن داشت و عصایی با سر خمیده در دست راست گرفته بود. در قسمت عقب کشتی ، در زیر آلاچیقی از گل سرخ ، پایتال و نیلوفر آبی ، گاو سفیدی به چشم می خورد که شاخ های آن در غلاف طلا پنهان بود. پارچه ای ارغوانی بر پشت گاو گسترده بودند. آن مرد اوسیریس ، آن زن ایزیس ، جوان سکاندار پسر آنها هوروس و آن گاو، حیوان مقدس بانوی همیشه زنده معبد بود. قایق های کوچک از کنار کشتی می گذشتند و هر بار که قایقی به نزدیکی آن دو الهه جاودان می رسید ، هلهله و فریاد شادی به آسمان برمی خاست و اوسیرسی و ایزیس نیز گل و میوه بر سر کودکان می ریختند. ناگهان صدای غرش رعد به گوش رسید ، طنین آن لحظه به لحظه بلند تر شد و سرانجام به نعره ترسناک و مخوفی تبدیل گردید. مردی زشت رو ، که پوست گراز به تن کرده و موهای سرخ رنگ او پریشان و ژولیده ، چهره وحشتناکش را در میان گرفته بود ، از تاریکی شب بیرون آمد. همراه با هفتاد نفر که آنها هم پوست گراز پوشیده بودند ، به درون دریاچه پرید و به کشتی اوسیریس نزدیک شد. *۱ قایق های کوچک پراکنده شدند و گل نیلوفر آبی از دست جوان سکان دار به آبهای دریاچه افتاد. آن مرد دیو صورت به اوسیریس حمله کرد ، به کمک همدستانش او را کشت ، جسدش را در تابوتی گذاشت و به آب انداخت. در این میان ، ایزیس که سوار بر یکی از قایق های کوچک ، خود را به سلامت به ساحل رسانده بود ، با موهای پریشان ، ناله کنان و ضجه زنان ، همراه با دخترانی که از قایق پیاده شده بودند. در کنار ساحل می دوید و شویش را طلب می کرد دختران رقص کنان و آواز خوان به جستجوی جسد اوسیریس پرداختند و پسران نیز دست افشان و پای کوبان برای لاشه گمشده خدای خود تابوتی ساختند. هنگامی که تابوت آماده شد ، پسران به صف دختران پیوستند و در حالی که آوازه های غم انگیز می خواندند و شیون می کشیدند ، پشت سر ایزیس در ساحل دریاچه به جستجو پرداختند. ناگهان صدای آهسته ای برخاست ، لحظه به لحظه اوج گرفت و سرانجام به آوازی بلند و رسا تبدیل شد و به ایزیس خبر داد که جسد اوسیریس همراه با امواج دریای گبال به سرزمین فنیقیه رفته است .

به گفته پسر نیت هوتپ که در کنار من ایستاده بود ، آن آواز مهیج و تکان دهنده «باد شایعات» نام داشت. ایزیس با شنیدن این مژده دلپذیر لباس عزا را از تن به در آورد و همراه با گروه همسرایان ، سرود شاد و دل انگیزی سر داد. شایعه صحت داشت و ایزیس تابوت و جسد همسر خود را در ساحل شمالی دریاچه پیدا کرد. جسد را به ساحل آوردند. ایزیس خود را بر جسد همسرش انداخت ، نام او را صدا کرد و بر او گریست. هم زمان پسران جوان برای گور خدای خود با پیچک و نیلوفر آبی تاج بزرگی ساختند. ایزیس پس از خاکسپاری تابوت ، از محل حادثه دور شد تا به جستجوی پسرش بپردازد. هوروس ، که اکنون رشد کرده و به مرد جوانی تبدیل شده بود ، در ساحل شرقی دریاچه با همسالانش ورزش می کرد و

خود را برای جنگ آماده می نمود. هنوز مادر از دیدن فرزند فارغ نشده بود که دوباره صدای رعد برخاست. این رعد از ورود دوباره تیفون خبر می داد. دیو نابکار به گور پوشیده از گل قربانی اش حمله کرد، نابوت را شکست و جسد مومیایی شده اوسیریس را چهارده تکه کرد و هر قطعه ای را به گوشه ای از ساحل انداخت. هنگامی که ایزیس دوباره به کنار گور آمد، جز گل های پژمرده و پرپر شده و تابوت شکسته چیزی نیافت. اما در ساحل دریاچه، در چهارده نقطه مختلف، چهارده شعله در رنگ های متنوع و دلپذیر روشن بود. ایزیس همراه با دختران، شتاب زده به سوی شعله ها رفت و هم زمان، هوروس و دوستانش در این سوی ساحل به نبرد با تیفون پرداخت. نمی دانستم چشم هایم را به کجا بدوزم و به کدام صدا گوش فرا دهم. از این سو صدای رعد و نعره شیپور بر می خاست، نبردی سخت و خونین در جریان بود که نمی توانستم از آن چشم بردارم. در آن سو، گروه دختران سرودی دلنواز و زیبا سر داده بود: ایزیس در کنار هر یک از شعله های چهارده گانه، یکی از اعضای بدن همسرش را یافته بود و به همین مناسبت شادی می کرد. میتراوات کاش بودی و آن همه زیبایی را می دیدی، زبان من از توصیف آن حرکات زیبا قاصر است. در همان لحظه ایزیس آخرین عضو جسد همسرش را پیدا کرد. از آن سوی دریاچه نعره پیروزمندان شیپورها به گوش رسید. هوروس، تیفون را کشته بود و اکنون برای آزاد کردن پدر خود از دروازه دنیای اعماق که در قسمت غربی دریاچه قرار داشت و اسب آبی ماده ای در کنار آن نگهبانی می داد، می گذشت. صدای چنگ و نی برخاست، بوی خوش در فضا موج می زد. باغ معبد با نور سرخ رنگی که لحظه به لحظه بر شدت آن افزوده می شد، روشن گردید و آن گاه اوسیریس که دست پسر قهرمانش را در دست گرفته بود، از دروازه جهان اعماق بیرون آمد. ایزیس به استقبال همسرش شتافت که اکنون رستگار شده و از امپراتوری مردگان به دنیای زندگان بازگشته بود. ایزیس شمشیر را از دست هوروس گرفت و در عوض گل نیلوفری به او داد. اوسیریس دوباره در زیر آلاچیقی از گل و پیچک نشست و به دروهای ارواح زمین و دنیای اعماق پاسخ داد.

داریوش داستان خود را به پایان رساند و ساکت شد. رودویس گفت:

- از داستان زیباییت سپاسگزاریم. اما ای کاش مفهوم این نمایش عجیب را که قطعا دارای معنایی عمیق تر و فلسفی است، نیز برای ما توضیح می دادی.

داریوش گفت:

- حق با توست. این نمایش مفهوم فلسفی و عرفانی دارد. اما من مجبورم در این باره سکوت کنم. چون به نیت هوتپ قول داده ام و در حضور او قسم خورده ام که اسرار مدرسه را فاش نکنم. * ۳

رودویس گفت:

- اما من ، با در نظر گرفتن توضیحات و اشارات فیثاغورت و اونوفیس ، گوشه ای از مفهوم فراگیر این نمایش را درک کرده ام . به نظر من ایزیس نماد زمین مهربان و سخاوتمند و اوسیریس مظهر رطوبت و آب ، یعنی رودخانه نیل است که زمین را بارور می کند و هوروس فصل بهار و تیفون نماد خشکسالی است که محصول را می سوزاند و آب را می خشکاند . خشکسالی ، اوسیریس یا آب را نابود می کند . زمین مهربان را که نیروی باروری خود را از دست داده است ، گریه کنان همسر خود را می جوید و او را در شمال ، آن جا که نیل به دریا می ریزد ، پیدا می کند . و سرانجام هوروس ، مظهر نیروی همیشه جوان طبیعت ، رشد می کند ، بهاران می شود و بر تیفون ، نماد خشکسالی غلبه می کند . اوسیریس ، که مانند نیروی باروری طبیعت ، تنها به ظاهر مرده است ، از جهان اعماق بازمی گردد و همراه همسر خود یعنی زمین سرشار از نیروی باروری ، دوباره بر دره پر برکت نیل حکومت می کند .

میتراوات خنده کنان گفت :

- و از آن جا که این خدای مقتول و قطعه قطعه شده ، در دنیای اعماق مورد لطف قرار گرفته و کامروا شده است ، در پایان این نمایش عجیب ، مورد حمد و ثنای ساکنین همستگان ، *۴ ، دوزخ و مینو قرار می گیرد . من این نام ها را به پارسی گفتم ، چون نمی دانم مصریان منزلگاه ابدی ارواح خود را چه می نامند .

داریوش گفت :

- مصریان دنیای اعماق را آمنتی *۵ می نامند . اما این داستان فقط زندگی و چرخه طبیعت را به معرض نمایش نمی گذارد . بلکه در عین حال تصویری از سرنوشت روح انسان است که پس از مرگ کالبد ، که در قالب بدن قطعه قطعه شده اوسیریس مجسم می گردد ، نمی میرد و به زندگی ابدی خود ادامه می دهد .

میتراوات گفت :

- سپاسگزارم . گفته های تو را به خاطر می سپارم تا اگر در سرزمین مصر مردم ، بدانم به کجا خواهیم رفت . ای کاش من هم می توانستم شاهد این نمایش باشم .

رودوپیس گفت :

- من هم این آرزو را دارم . پیری انسان را کنجکاو می کند .

داریوش پاسخ داد :

- تو هرگز پیر نمی شوی ! تو هنوز هم روح جوان ، سخت دلپذیر و چشمانت درخشان است .

رودویس لبخندی زد و گفت :

- از این که سخت را قطع می کنم ، مرا ببخش . ولی «چشم» گفتی و مرا به یاد نین خاری چشم پزشک انداختی . حافظه ام چنان ضعیف شده است که باید بلافاصله و پیش از آن که مطلب را فراموش کنم ، درباره سرنوشت او از تو سوال کنم . مدت ها است از این پزشک حاذق ، که ملکه مادر بازیافتن سوی چشمش را به او مدیون است ، خبری نشنیده ام .

داریوش گفت :

- مرد بیچاره ! نین خاری پس از حرکت از بابل ، از همه کناره گرفت و حتی از همنشینی و گفتگو با هم وطنش اونوفیس هم ابا داشت . فقط به نوکر پیر و لاغرش اجازه می داد برایش غذا بپزد و به کارهایش رسیدگی کند . اما پس از پیروزی ما در جنگ ، ناگهان رفتارش به کلی دگرگون شد . خوشحال و راضی به نظر می رسید ، با لبان پر خنده نزد شاه رفت و از کمبوجیه تقاضا کرد به او اجازه دهد پس از رفتن به سائس دو نفر از ساکنین شهر را به عنوان برده انتخاب کند و به فروش برساند . شاه که به خاطر معالجه چشمان ملکه مادر به نین خاری مدیون بود ، با تقاضای او موافقت کرد و برایش نامه ای نوشت . نین خاری به محض ورود به پایتخت آماریس ، فوراً به معبد نیت رفت ، کاهن اعظم که یکی از رهبران شورش مردم علیه کمبوجیه محسوب می شد و یکی از چشم پزشکان سرشناس را دستگیر نمود و اعلام کرد که آن دو نفر را به جرم سوزاندن بعضی اسناد مهم ، به عنوان برده به یکی از درجه داران ایرانی خواهد فروخت تا به نقطه دور افتاده ای منتقل شوند و باقی مانده عمر خود را به نوکری بگذرانند . من که شاهد این صحنه بودم ، از شنیدن سخنان نین خاری به خود لرزیدم اما نیت هوتپ با کمال آرامش به سخنان او گوش داد و سپس گفت : «ای مرد دیوانه ، اگر تو فقط به خاطر سوختن و از دست رفتن نوشته های مصر ، یعنی به وطنت خیانت کرده ای ، هم ظالمی و هم بی خرد . من آثار گرانبهای تو را با نهایت دقت حفظ کرده ام . آنها را در گوشه امنی پنهان کردم و رو نوشت کاملی از آنها تهیه نمودم و به تبن فرستادم تا در کتابخانه معبد نگهداری شود . اما هیچ یک از نوشته های تو را نسوزاندم آنچه در آتش سوخت ، نامه های آماریس به پدر تو و جعبه ای پر از اسناد قدیمی و بی ارزش بود . پزامتیک و پت آمون پس از سوزاندن نامه ها تصمیم گرفتند به عنوان سپاس از فعالیت های علمی و نوشته های گرانبهایت و نیز به خاطر جبران از دست رفتن نامه های خطرناکی که ما به خاطر نجات مصر مجبور به سوزاندن آنها شدیم ، شهر مردگان برای مقبره خانوادگی بزرگی بسازند . اکنون این مقبره آماده است و تو می توانی بر دیوارهای آن تصاویر خدایان مرد مورد علاقه ات را مشاهده کنی .» رنگ از چهره نین خاری پرید . ابتدا به کتابخانه معبد رفت و از سلامت نوشته های خود مطمئن گردید ، سپس از مقبره خانوادگی جدید خود بازدید کرد و آن گاه نیت هوتپ و آن چشم پزشک زندانی را آزاد کرد و مثل مست ها ، تلوتلو خوران و بر سرزنان به خانه بازگشت . پس از ورود به خانه ، وصیت نامه خود را تنظیم کرد ، تمام دارای خود را به نوکر پیرش هیب بخشید و سپس به بهانه کسالت ،

در را به روی خود بست و به رختخواب رفت . فردا صبح ، هیب جسد بی جان او را پیدا کرد . نبن خاری خود را با شیره مرگبار استریکنوس مسموم کرده بود .

کرزوس گفت :

- چه مرد بدبختی ! غضب چشمانش را کور کرد و او را به مسیر خیانت کشاند و عاقبت هم به جای گرفتن انتقام ، مرگی مفتضحانه و پر از گناه نصیب او شد .

رودوپیس گفت :

- مرگ او باعث تاسف است . اما ببینید ! به ساحل رسیدیم . کالسکه ها و تخت روان های شما آنجاست . سفر تفریحی کوتاه ، اما بسیار خوب و فرح بخشی بود . خدانگهدار عزیزانم . فردا شب منتظر شما هستم . من اکنون همراه سیلوسون و تئوپومپوس به خانه بر می گردم . ساپفو ، از طرف من پارمیس را هزار بار ببوس و به میلینا یادآوری کن که در ساعت های نیم روز ، کودک را به باغ نبرد . چون ممکن است دچار بیماری چشم شود . شب بخیر کرزوس ، شب بخیر دوستان ، خدانگهدار پسر .

جوانان هخامنشی از قایق پیاده شدند . بردیا که برای خداحافظی مجدد ، رو به سوی رودوپیس کرده بود ، سکندری خورد و بر روی پلی که قایقی را به ساحل متصل می کرد ، بر زمین افتاد . میتراوات به کمک دوست خود شتافت و خنده کنان گفت :

- مواظب باش بردیا ! افتادن بر زمین در لحظه پیاده شدن از کشتی نحس است و بد بختی می آورد . من هم در آن شب که با کشتی به نوکراتس رسیدیم ، بر زمین افتادم و تو دیدی که چه بلایی به سرم آمد .

پاورقی ها :

*۱ ما شرح این نمایش مذهبی را عینا از نوشته های پلوتارک (ایزیس و اوسیریس -۳۷) و هرودوت اخذ کرده ایم . در بسیاری از کتیبه های مصری به این نمایش اشاره شده و شرح تفصیلی آن نیز ، با تمام جزئیات ، در یکی از کتیبه های معبد هوروس در «دفو» ثبت شده است .

*۲ گبال همان شهر بیللیس یا جَبیل در کشور لبنان است . م

*۳ هرودوت در شرح نمایش مذهبی نوشته است: این نمایش مقدس وقف کسی است که نوشتن نام او را گناه می دانم و به دلیل سوگندی که یاد کرده ام، از ذکر آن معذورم. در جای دیگری می نویسد: «با وجودی که درباره نمایش های پر رمز و راز مذهبی بسیار می دانم، اما به خاطر احترام به سوگند خود، متواضعانه سکوت می کنم.»

*۴ همستگان محل اقامت کسانی است که کارنامه کارهای نیک و بد آنان برابر است و نه دوزخی هستند و نه بهشتی، ظاهراً اعتقاد به وجود هفت آسمان، بعداً به فرهنگ مذهبی ایرانیان راه یافت.

*۵ آمتی در زبان مصری به معنای غرب و سرزمین مردگان است. روح اموات پس از مرگ کالبد مانند خورشید پس از غروب به آمتی می رود. م

فصل هشتم

در همان روز فرناباد که به نمایندگی از سوی کمبوجیه به حبشه رفته بود، به ممفیس بازگشت (به نقل از هرودوت) سفیر شاه، قامت بلند و نیروی خارق العاده مردان حبشی را ستود، اعلام کرد که دسترسی به سرزمین حبشه به دلیل راه های کوهستانی و صعب العبور، برای یک لشکر بزرگ بسیار دشوار و حتی غیر ممکن است و سپس به شرح داستان های باور نکردنی و شگفت آوری درباره کشور حبشه پرداخت. بنا بر دیده ها و شنیده های او، حبیش ها برازنده ترین و قوی ترین مرد قوم خود را به پادشاهی برمی گزیدند و بی قید و شرط از فرامین او اطاعت می کردند. اکثر حبیش ها در سن ۱۲۰ سالگی می مردند، ولی تعداد نه چندان اندکی از آنان به سنین بالاتر هم می رسیدند. غذای آنها گوشت پخته و نوشیدنی آنان شیر تازه بود. حبشی ها در چشمه ای حمام می کردند که آب آن بوی گل می داد و پوست بدن را به نحو شگفت انگیزی درخشان و براق می کرد. این آب آن قدر سبک بود که حتی چربی هم بر روی آن شناور نمی شد و به ته آب می رفت. حبشی ها به پای اسیران خود زنجیر طلا می بستند، چون آهن در سرزمین آنها بسیار کمیاب و فوق العاده گران بود. مرده های خود را در قالبی از گچ می گذاشتند و روی آن را با ماده ای شبیه به شیشه اندود می کردند. برایشان قربانی می کردند و سپس آنها را در اطراف شهر، در ردیف های طولانی مثل ستون در زمین می کاشتند.

شاه آن قوم عجیب با نگاهی تحقیر آمیز هدایای ارسالی از سوی کمبوجیه را پذیرفته و سپس به فرناباد گفته بود:

- من می دانم که ایرانیان دوستی مرا نمی خواهند . شاه ، تو را به این جا فرستاده است تا در سرزمین ما جاسوسی کنی و اطلاعات مورد نیاز را برای یک حمله نظامی جمع آوری نمایی . اگر این شاه آسیایی مرد سلیم و درستکاری بود ، به امپراتوری بزرگ خود قناعت می کرد و برای به زنجیر کشیدن ملتی که هرگز به او و مقدساتش توهین نکرده است ، تدارک نیم دید .

سپس کمان بزرگی به فرناباد داده و افزوده بود :

- این کمان را به سرورت بده و به او بگو ، سربازان من به سادگی این کمان را خم می کنند و با آن تیر می اندازند ، بنابراین تا زمانی که سربازان تو قادر به خم کردن این کمان نیستند ، از لشکر کشی به حبشه چشم پوشی کن . به کمبوجیه بگو : شکرگزار خدایان باش که ما حبشی ها هنوز به فکر کشورگشایی نیفتاده ایم و برای تصرف سرزمین های بیگانه نیرویی اعزام نکرده ایم .

شاه حبشه پس از این سخنان ، کمان را کشیده و سپس آن را به فرناباد داده بود . فرناباد کمان عظیم الجثه را ، که از چوب بسیار سختی ساخته شده بود ، به ایران آورد و آن را به کمبوجیه تقدیم کرد .

کمبوجیه به گزافه گویی های آن شاه آفریقایی خندید ، از بزرگان دربار خواست فردا صبح در مراسم آزمایش کمان حبشی حضور به هم رسانند و به فرناباد ، به خاطر انجام آن سفر شاق و کسب موفقیت در ماموریتی که از سوی شاه به او واگذار شده بود ، خلعت های گرانبهایی بخشید . سپس به عادت معمول شراب نوشید و مست شد و آن گاه سر بر بستر گذاشت ، به خوابی ناآرام فرو رفت و در خواب دید بردیا بر تخت سلطنت ایران زمین نشسته است و فرق سرش به پهنه آسمان می رسد (به نقل از هرودوت)

این رویا که برای تعبیر آن نیازی به موبدان و منجمین کلدانی نبود ، ابتدا خشم شاه را برانگیخت و سپس او را به فکر عمیقی فرو برد . خسته و خواب زده در بستر نشست و از خود پرسید : « آیا برادرت حق ندارد در فکر گرفتن انتقام از تو باشد ؟ آیا تصور می کنی بردیا فراموش کرده است که تو او را بی گناه به سیاهچال افکندی و به مرگ محکوم کردی ؟ مگر نمی دانی که اگر بردیا دست خود را علیه تو بلند کند ، تمام هخامنشیان از او حمایت خواهند کرد ؟ بله ، مگر من برای جلم رضایت و محبت درباریان خود چه کرده ام ؟ و برای جلب حمایت آنان در آینده چه نقشه ای دارم ؟ نه ، پس از مرگ نیتیت و تبعید آن مرد هلنی ، حتی یک نفر هم نیست که بتوانم به او اعتماد کنم و به محبت و دوستی اش امیدوار باشم . »

این پرسش ها و افکار ناخوشایند او را چنان به هیجان آورد که از جا پرید و فریاد زد :

- نه عشق و محبت از من سراغی می گیرد و نه من به عشق و محبت نیازی دارم . بگذار دیگران مهربانی کنند . اما من باید سختگیری کنم . اگر سختگیر نباشم به چنگ کسانی اسیر خواهم شد که از من متنفرند . چون من همیشه به انصاف عمل کرده ام و گناه بزرگ را با مجازات سخت و سنگین پاسخ داده ام . بله ، آنان در حضور من چالپوسی می کنند . اما در پشت سر به من نفرین می فرستند . حتی خدا هم مرا دوست ندارد . او هرچه را که برایم عزیز بود از من گرفت . مرا از داشتن فرزند و جانشین محروم کرد و اکنون حتی افتخار پیروزی در جنگ را که حق مسلم من است ، از من دریغ می کند . آیا بردیا واقعا تا این حد از من بهتر است که امشاسپندان ده برابر آن چه را که از من دریغ می کنند ، با دست باز به دامان بردیا می ریزند ؟ عشق ، دوستی ، افتخار ، فرزند ، ... هم هیچیز مثل رودخانه ای که به دریا می ریزد ، سهل و آسان در اختیار او قرار می گیرد . در حال یکه قلب من مثل کویر برهوت ، خشک و لم یزرع است . اما هنوز هم من شاهم ! هنوز هم قدرت دارم و می توانم ثابت کنم که از او نیرومندترم . بگذار بردیا فرق به آسمان بساید ! اما در ایران زمین تنها یک نفر می تواند به اوج عزت برسد . یا من یا او ، یا او یا من ! در روزهای آینده او را به ایران برمی گردانم تا به عنوان ساتراپ بلخ در گوشه دورافتاده ای زندگی کند . بگذار بردیا در بلخ بنشیند ، به آوازهای همسرش گوش بسپارد و برای کودک خردسالش دایگی کند . در حال یکه من به جنگ حبشی ها خواهم رفت و تمام افتخار پیروزی را بی رقیب به جنگ خواهم آورد . آهای خدمتکار ! قیام را آماده کن و برایم جامی شراب بیاور ! می خواهم به ایرانیان ثابت کنم که هیچ کس جز من برای سلطنت بر حبشه شایسته نیست . می خواهم همه هخامنشیان را در تیر اندازی با کمان شکست دهم . جامم را دوباره پر کن . حتی اگر این کمان حبشی مانند یک درخت تنومند سدر ، سخت و استوار و زه آن همچون طناب کشتی ضخیم و محکم باشد ، باز هم آن را خم می کنم .

سپس جام خود را لاجرعه سرکشید و به باغ رفت . بزرگان هخامنشی که در باغ منتظر بودند ، هلهله کنان از شاه استقبال کردند و در برابر او زانو زدند .

در گوشه ای از باغ ، که نه بوته ای داشت و نه درختی مانع راه بود ، چندین ستون کوتاه برپا کرده و با نوار ارغوانی هدف های دایره ای شکل به آنها بسته بودند . دست مال های سرخ ، زرد و آبی رنگی که به این هدف ها آویخته بودند ، اکنون در باد تکان می خورد . برای استراحت بزرگان نیمکت های چوبی متعددی در کنار درختان گذاشته بودند و خدمتکاران با میوه و شیرینی از مدعوین پذیرایی می کردند .

شاه با دست اشاره کرد و همه حاضرین از زمین برخاستند .

کمبوجیه حاضرین را از نظر گذراند و هنگامی که برادرش بردیا را در میان آنان ندید ، با رضایت لبخند زد و به میدان رفت . فرناپاد کمان حبشی را به دست او داد و با انگشت به هدفی که در فاصله نسبتا دور قرار داشت ، اشاره کرد . کمبوجیه با

دیدن کمان بسیار بزرگ به خنده افتاد ، با دست راست آن را سبک و سنگین کرد و از درباریان خود خواست تا قبل از او شانس خود را بیازمایند و کمان را قبل از همه به دست ویشتاسب پیر داد که بزرگ هخامنشیان دربار او بود .

ویشتاسب نتوانست کمان را بکشد . بزرگان سایر خانواده های نجیب زاده ایرانی نیز ، پس از آزمایش ، اظهار عجز کردند . کمان حبشی به دست هیچ یک از حاضرین خم نشد . کنبوجیه خنده کنان شاهد این زور آزمایی بی ثمر بود . جام پشت جام شراب می نوشید و با دیدن شکست بزرگان دربار و عجز آنان در اجرای خواسته شاه حبشه ، لحظه به لحظه بر شادی و غرورش افزوده می شد . سرانجام داریوش ، که هنر کمان کشی اش زبانزد خاص و عام بود ، کمان را برداشت و زور خود را آزمود . اما هرچه کرد نتوانست چوب کمان را ، که به سختی آهن بود ، بیشتر از دو بند انگشت خم کند . شاه این موفقیت ناچیز را به داریوش تبریک گفت . با نگاهی پیروزمند و مطمئن به خویشاوندان و بزرگان نگریست و گفت :

- داریوش ، کمان را به من بده ! می خواهم به شما ثابت کنم که در تمام ایران تنها یک نفر هست که شایسته نشستن بر تخت سلطنت است و تنها یک نفر هست که می تواند حبشی ها را به زانو در آورد و تنها یک نفر هست که می تواند این کمان را خم کند .

کنبوجیه پنجه قدرتمند دست راست را به دور چوب کمان حلقه کر ، با دست چپ زه آن را که به قطر یک انگشت از روده شیر صحرای حبشه ساخته شده بود ، گرفت . نفس عمیقی کشید ، کمرعضلانی و نیرومند خود را خم کرد ، تمام نیروی خویش را در بازوانش متمرکز ساخت و با چنان فشاری کمان را کشید که رگ هایش از زیر پوست بیرون زد . اما کمان خم نشد ! این بار شاه از نیروی پای خود نیز برای خم کردن کمان استفاده کرد ، اما این ترفند هم ثمری نداشت . پس از یک ربع ساعت تلاش مافوق بشری ، نیروی کنبوجیه به تحلیل رفت . او کمان حبشی را فقط اندکی بیشتر از داریوش خم کرده بود . سرانجام ، شاه پس از آزمایش های مکرر و بیپوده هنگامی که از فرط خستگی نای ایستادن نداشت ، با خشم و تغییر کمان را بر زمین کوبید و فریاد زد :

- شاه حبشه دروغگوست ! هیچ بشری نمی تواند این کمان را خم کند . و هرگز هم کسی آن را خم نکرده است . آنچه از توان بازوی من خارج است ، از هیچ بازوی دیگری بر نمی آید . سه روز دیگر به حبشه لشکر می کشیم . می خواهم آن شاه دروغگو را به مبارزه تن به تن دعوت کنم و به شما نشان دهم که کدام یک از ما نیرومند تر است . فرناباد ، این کمان را نزد خود نگه دار . می خواهم با زه آن ، شاه سیاهپوست و دروغگوی حبشه را خفه کنم . اما چوب این کمان حقیقتاً سخت تر از آهن است . اگر کسی بتواند آن را خم کند ، با کمال میل او را استاد خود می نامم . چون چنین کسی حقیقتاً از من برتر و نیرومند تر است .

هنوز سخنان شاه به پایان نرسیده بود که بردیا به باغ آمد و به جمع حاضرین پیوست. لباس زیبا و فاخری به تن داشت که عضلات آهنینش را پنهان می کرد. از چهره اش نور خوشبختی می بارید. لبخند زنان از برابر بزرگان هخامنشی، که صمیمانه به او خوشامد می گفتند گذشت، مستقیماً به سوی برادر رفت. گوشه قبایش را بوسید و سبکبال در چشمان عبوس او نگریست و گفت:

- سرور و برادرم، از تاخیر در آمدن به محفل تو شرمسارم و پوزش می طلبم. اما گویا سروخت به مسابقه رسیده ام. چون هدف ها را از پیکان تهی می بینم. بنابراین نتیجه می گیرم که تو، یعنی بزرگترین کمانگیر جهان، هنوز نیروی خود را نیازموده ای. علت تاخیرم را می پرسی؟ باید اقرار کنم که دختر کوچکم باعث تاخیر من شد. پاریس امروز برای نخستین بار لب به خنده گشود و من از دیدن خنده کودکانه او چنان سرمست شدم که گذشت زمان را فراموش کردم. بله، به این دیوانگی من بخند. من هیچ بهانه ای برای تبرئه خود ندارم. به من نگاه کن! دخترک امروز با دست های کوچکش ستاره گردنبندم را کند و بر زمین انداخت. اما چه باک! چون می دانم که اگر پیکانم را درست در وسط هدف بنشانم، برادر تاجدارم گردنبند دیگری به من هدیه خواهد داد. اجازه می دهی تیراندازی را شروع کنم یا میخواهی شخصا مسابقه را افتتاح کنی؟

کمبوجیه، بی آن که به پرسش بردیا پاسخ دهد، به فرناباد گفت:

- کمان را به بردیا بده، فرناباد!

بردیا کمان را گرفت و با دقت، چوب و زه آن را بررسی کرد. کمبوجیه با تمسخر خندید و پرسید:

- هان! می خواهی چوب این کمان را هم، مثل قلوب مردم، با نگاه های افسونگر و سخنان شیرینت نرم کنی؟ کمان را به فرناباد پس بده! بهتر است با زنان زیبا و کودکان شیرخواره بازی کنی، نه با این کمان که حتی مردان قوی پنجه را هم به زانو در آورده است.

بردیا از شنیدن این سخنان بسیار تلخ و آکنده از توهین و تحقیر، چنان به خشم آمد که چهره اش پر از خون شد. در سکوت کامل خم شد. پیکان بزرگی را که بر زمین افتاده بود، برداشت، رو به روی هدف ایستاد، تیر را در چله کمان گذاشت، با نیروی مافوق بشری زه را کشید، کمان را خم کرد و تیر پر دار با شتاب به سوی هدف فرستاد. نوک آهنی پیکان در وسط هدف، در عمق چوب نشست و میله چوبی آن در اثر شدت برخورد ف با صدای بلند شکست و تکه تکه شد

۱* .

اکثر هخامنشیان با دیدن این زور آزمایی بی نظیر ، با صدای بلند هلهله کشیدند . اما دوستان نزدیک بردیا از دیدن آن صحنه سراسیمه شدند و با رنگ پریده و چشمان نگران به شاه که از شدت خشم به خود می لرزید و به بردیا که مغرور و سبکبال لبخند می زد ، خیره شدند .

کمبوجیه در آن لحظه به حیوان زخم خورده ، و وحشی و وحشت زده و خشمگینی می ماند . گویی پیکان بردیا نه در صفحه هدف ، بلکه در قلب او نشسته و غرور و اعتماد به نفس او را کشته بود . برق از چشمانش پرید . در گوشش چنان غوغایی به پا بود که گویی اموج سهمگین در بیخ گوش او بر صخره های ساحل تازیانه می زدند . خون به گونه هایش دوید ، دست راست خود را مانند انبری آهنین به دور بازوی فرناباد حلقه کرد و با تمام نیرو آن را فشرد . فرناباد که معنای فشار دست شاه را می دانست ، زیر لب گفت :

- بیچاره بردیا !

پاورقی :

*۱ هرودوت این داستان را با تفصیل بیشتری در کتاب تاریخ جهان شرح داده است . مهارت در کمانگیری و تیراندازی یکی از بزرگترین افتخارات ایرانیان بود . در کتیبه مقبره داریوش آمده است : من با دوستانم دوستی کردم بهترین سوارکار ، بهترین تیرانداز و بهترین شکارچی بودم . من بر همه این کارها توانا بودم . «

سرانجام شاه به خود آمد . بر اعصاب متشنجش مسلط شد . بی آن که کلمه ای بر زبان براند ، گردنبد زرینی به بردیا بخشید و به بزرگان هخامنشی دستور داد همراه او به دیوان برگردند . به تالار قصر که رسید ، مثل دیوانه ها ناآرام و بی قرار به راه افتاد . بالا و پایین رفت و جام پشت جام شراب نوشید . اما ناگهان در جای خود میخکوب شد . گویی تصمیمی گرفته بود همه درباریان به استثنای فرناباد را مرخص کرد . هنگامی که با فرناباد تنها ماند دست او را گرفت ، با نگاهی مست و خراب به او خیره شد و با صدایی گرفته گفت :

- دیگر این زندگی قابل تحمل نیست . دشمنم را از میان بردار . تو نزدیک ترین دوست و غمخوار منی !

بدن فرناباد به لرزه در آمد . در برابر شاه زانو زد و دست هایش را ملتمسانه بالا گرفت . اما کمبوجیه مست تر از آن بود که معنای این حرکت فرناباد را درک کند . او که از نفرت و حسادت مسموم و کور شده بود ، به این گمان که فرناباد به خاک

افتاده است تا اطاعت مطلق خود را از شاه نشان دهد ، با اشاره دست به او فرمان داد از زمین برخیزد . آن گاه به نجوا ، ان طور که گویی از شنیدن سخنان خود وحشت داشت در گوش فرناباذ گفت :

- با سرعت تمام و پنهان کاری مطلق عمل کن . اگر به جان خود علاقمندی ، به یاد داشته باش که به جز تو و من هیچ کس نباید از مرگ او باخبر شود . برو و پس از انجام کار ، هر مقدار که می خواهی از خزانه طلا بردار . اما مواظب باش . پسرک بازوی بسیار نیرومندی دارد و در نرم کردن قلوب مردم نیز استاد است . اگر با سخنان شیرین قصد فریب تو را داشت ، خام نشو و به همسر و فرزندان فکر کن .

سپس دوباره جامی شراب نوشید ، فرناباذ را تنها گذاشت ، با مشت های گره شده و چشم های برافروخته ، تلوتلو خوران به سوی در خروجی تالار به راه افتاد و با صدایی گرفته و کلماتی مقطع فریاد زد :

- وای به حال تو و خانواده تو . اگر این شاهزاده بی هنر ، این دزد عشق و افتخارات جنگی من ، زنده بماند .

شاه از تالار بیرون رفت . اما فرناباذ تا مدت ها ، همچنان بی حرکت و مبهوت به زمین خیره شده بود . فرناباذ مرد جاه طلب اما درست کاری بود . وظیفه ای که شاه به او واگذار کرده بود ، مثل کوه بر شانه اش سنگینی می کرد . او خوب می دانست که اگر از اجرای دستور شاه سرپیچی کند ، زندگی خود و خانواده اش را نابود کرده است . اما او بردیا را دوست داشت و حتی فکر ارتکاب یک قتل ناجوانمردانه ، اندامش را به لرزه در می آورد . با وجدان خود درگیر شد و هنگامی که از قصر شاه خارج شد تا به خانه برگردد ، هنوز هم این جنگ درونی ادامه داشت .

در سر راه بازگشت به خانه ، کرزوس و داریوش را دید . فوراً خود را پشت در خانه ای پنهان کرد . گویی می ترسید دوستانش از وجنات او پی به راز درونش ببرند و دریابند که فرناباذ نجیب زاده ، این یار وفادار کوروش ، در مسیر شر و خیانت افتاده است و فکر جنایتی هولناک را در سر می پروراند . هنگامی که آن دو نفر از کنار او گذشتند . صدای کرزوس را شنید که می گفت :

- من بردیا را به خاطر آن زورآزمایی نابجا شدیداً سرزنش کردم . باید شکرگزار خدا باشیم که کمبوجیه ، اسیر در پنجه غضب ، دست خود را به خون برادرش آلوده نکرد . بردیا اکنون نصیحت مرا پذیرفته و همراه همسرش به سانس رفته است . شاه نباید در چند روز آینده بردیا را ببیند . چون دیدن او ممکن است دوباره آتش خشم کمبوجیه را شعله ور کند و یک فرمانروای مقتدر همیشه نوکران فرومایه و بی وجدانی پیدا می کند که حاضرند

جمله آخر کرزوس مثل تیغه شمشیر در قلب فرناباذ فرو رفت . گویی پیرمرد او را دیده و مستقیماً خطاب به او چنین گفته بود . با خود گفت : «هرچه بادا باد . من دستم را به خون یک دوست آلوده نخواهم کرد .»

این تصمیم ، وجدانش را آرام کرد . با قلب مطمئن و گردن افراشته به خانه برگشت . به در خانه که رسید ، دو پسر جوانش به استقبال او آمدند . آن دو ، چند دقیقه ای از مدرسه جوانان هخامنشی ، که مثل همیشه همراه با سپاه ایران در لشکر کشی شرکت کرده بود ، فرار کرده بودند تا به پدر خود خوشامد بگویند . احساس عجیب و ناشناسی وجود فرناباد را مسخر کرد . اشک به چشمش دوید ، پسرانش را در آغوش گرفت و به سینه فشرد . اما آن دو جوان باید هرچه زودتر به مدرسه بازمی گشتند . فرناباد دوباره فرزندانش را به سینه فشرد و به خانه رفت . در اتاق نیشنم همسر محبوبش را دید که با دختر خردسالش بازی می کرد . دوباره دچار احساسات شد ، اما به هر زحمتی احساسش را مهار کرد و لب به دندان گزید تا مبادا راز خود را در حضور همسر برملا کند . مستقیماً به اتاق خود رفت .

شب که شد ، فرناباد که خواب به چشمش راه نمی یافت مضطرب و مردد ، از شانه ای به شانه دیگری می غلتید . از جان خود نمی ترسید ف اما سرپیچی از فرمان شاه ، زندگی همسر جوان و فرزندان محبوبش را نیز تباه می کرد و این برای فرناباد قابل تحمل نبود . تصویری که از مقاومت جانانه در برابر شاه و پافشاری بر پندار و کردار نیک در ذهن خود ترسیم کرده بود ، لحظه به لحظه کمرنگ تر می شد . همان کلمات کرزوس که چند ساعت پیش احساسات نجیب زادگی او را برانگیخته بود و خون هخامنشی او را به جوش آورده بود ، اکنون تخم یاس و شکست در دل او می کاشت . «یک فرمانروای مقتدر همیشه نوکران فرومایه و بی وجدانی پیدا می کند ! » بله این جمله توهین مستقیم به شخص او بود . اما در عین حال بیان یک واقعیت بود . اگر او نافرمانی می کرد و از دستور شاه سر می پیچید ، صدها چاکر دست به سینه دیگر انجام این ماموریت را به عهده می گرفتند . خیلی زود این فکر بر سایر اندیشه های فرناباد سایه افکند و سایر افکار او را به فراموشی سپرد . از جا برخاست . خنجر های متعددی را که در ردیف های منظم به دیوار اتاق خوابش آویخته بود ، از نظر گذرانید ، تیزترین آنها را برداشت و بر روی میز کوچک کنار تخت گذاشت .

سپس غرق در افکار پریشان ، در اتاق بالا و پایین رفت و منتظر سر زدن سپیده و وزش باد صبحگاهی شد تا پیشانی داغ و تب زده اش را با آن خنک کند .

هنگامی که تاریکی شب جای خود را به نور صبحگاه داد ، دوباره خنجر را امتحان کرد و هنگامی که گروهی از درباریان برای رسیدن به حضور شاه از برابر خانه او گذشتند ، فرناباد خنجر را در زیر کمر بند خود پنهان کرد . چند دقیقه بعد که صدای شادمانه فرزندانش از اتاق مجاور به گوش رسید ، شتابزده کلاه خود را بر سر گذاشت و بی آن که از همسرش وداع کند ، به ساحل رودخانه نیل رفت . در قایقی نشست و پارو زنان دستور داد هرچه زودتر او را به سائس برسانند .

بردیا چند ساعت پس از آن مسابقه شوم و پر ماجرا ، در پیروی از اندرز کرزوس ، همراه همسر جوانش به سائس رفت و در آن جا رودپیس را دید که به جای بازگشت به نوکراتس ، در سائس مانده بود . بردیا در انتهای آن سفر تفریحی بر زمین

افتاده بود و رودپیس با چشم خود جغدی را دیده بود که از سمت چپ ، از بالای سر شاهزاده پرواز کرده بود . این نشانه های شوم و این پیش آگهی های نحس ، قلب رودپیس را ، که مانند تمام مردم هم عصر خود از تاثیر خرافات و حدیثهای باطل آن دوران بی بهره نبود ، نگران کرده و او را بر آن داشته بود تا به جای بازگشت به خانه ، در نزدیکی ساپفو و بردیا بماند .

زوج جوان از دیدن مادر بزرگ پیر شادمان شدند ، رودپیس مدتی با نبیره خود پارمیس * ۱ بازی کرد و سپس برای استراحت به اتاقی که خدمتکاران برای او آماده کرده بودند رفت . این همان اتاقی بود که تاخوت ناکام آخرین ماه های زندگی بی حاصل خود را در آن گذرانده بود . رودپیس با تاثیری صادقانه و غمی عمیق به وسایل خصوصی تاخوت و اشیای کوچکی نگاه کرد که نه تنها مبین جنسیت و سن آن دختر مصری بود ، بلکه گرایش ها ، سلیقه و بسیاری از ویژگی های رفتاری او را هم نشان می داد . آن جا بر روی میز آرایش ، چندین قوطی مرهم های گوناگون ، شیشه های پر از روغن و انواع عطریات مختلف دیده می شد . * ۲ آن جعبه که به شکل اردک وحشی نیل ساخته شده بود ، و آن جعبه دیگر که بر بدنه آن تصویر دختر ساز زنی دیده می شد ، روزی محل نگهداری جواهرات دختر فرعون بود . آن آئینه فلزی که دسته اش را به شکل گردن قول ساخته بودند ، روزی تصویر چهره رنگ پریده اما زیبای تاخوت را بازمی تاباند .

تمام اثاثیه اتاق ، از تختخواب ظریف آن گرفته تا شانه هایی که با ظرافت از جنس عاج ساخته شده بود ، نشان می داد که صاحب قبلی این اتاق ، زیبایی های زندگی را دوست داشت . سیستروم زرین و نبله زیبایی که در گوشه اتاق قرار داشت ، علاقه تاخوت به موسیقی و آواز را نشان می داد و بالاخره دوک نخریسی شکسته و گردنبند های نیمه کاره ای که با مروارید بدلی ساخته شده بود ، نشان می داد که دختر فرعون به کارهای زنانه علاقه مفرطی داشت . رودپیس با تاثیر به تمام این وسایل نگاه کرد و آن گاه با کنجکاوگی به سراغ صندوق منقوش بزرگی رفت . که در کنار دیوار قرار داشت . در صندوق به سادگی باز شد . رودپیس ابتدا مقداری گل خشک شده و سپس توپ بزرگی را دید که با مهارت و سلیقه روی آن را با برگ گل پوشانده بودند . در کنار توپ ، تعداد زیادی طلسم دیده می شد . آن گاه چشم پیرزن به چند نامه افتاد که به خط یونانی نوشته شده بود . نامه ها را برداشت و آنها را در پرتو نور شمع مطالعه کرد . نیتیت این نامه ها را از ایران و در زمانی که هنوز از بیماری تاخوت خبر نداشت برای خواهرش فرستاده بود . هنگامی که رودپیس از خواندن نامه ها فارغ شد ، چشم هایش پر از اشک بود . او اکنون راز بزرگ تاخوت را می دانست . می دانست که تاخوت آن توپ را به یاد بازی با بردیا با برگ گل آراسته بود و تاخوت آن همه طلسم در صندوق خود گذاشته بود تا قلب بیمارش آرام گیرد . و شاید عشق او در دل شاهزاده ایرانی بنشیند .

رودپیس نامه های تاخوت را دوباره در صندوق گذاشت و پارچه هایی را که در کف صندوق گسترده شده بود ، مرتب کرد . ناگهان دستش به شیئی گرد و سختی خورد که در زیر پارچه ها پنهان شده بود . پارچه ها را کنار زد و در زیر آنها مجسمه

مومی کوچکی پیدا کرد. شباهت این مجسمه به نیتیت چنان حیرت انگیز و مافوق تصور بود که رودوپیس بی اختیار از فرط شگفتی آه کشید و تا مدتی نتوانست چشم از آن بردارد. این همان مجسمه ای بود که تئودوروس، هنرمند بی نظیر و فناپذیر ساموسی به سفارش آزمایش برای تاخوت ساخته بود.

رودوپیس، خسته از این بازرسی غم انگیز، در حالی که هم چنان به سرنوشت غم بار دختر فرعون می اندیشید، به خواب رفت.

صبح فردا، هنگامی که از اتاق خود خارج شد، کسی را در خانه ندید. به باغ رفت و در آن جا، در زیر آلاچیقی از بوته های مو، عزیزان خود را پیدا کرد. ساپفو روی صندلی حصیری کوتاهی نشسته و کودک شیرخواره عریانی را بر زانو نشانده بود که دست و پا زنان گاهی به پدر که در برابر او بر زمین نشسته بود، می خندید و گاهی دست ها را به سوی مادر دراز می کرد. هر بار که کودک با انگشتان کوچک خود موهای سر و ریش پهلوان جوان را می گرفت، بردیا آهسته سر را به عقب می برد تا نیروی دست دختر دردانه اش را احساس کند. هر بار که نوزاد پاهای خود را به چهره او نزدیک می کرد، پای کودک را در دست می گرفت و بر انگشتان کوچک و سرخ رنگ و بر پاشنه پای او که هنوز همچون گونه دختران باکره نرم و لطیف بود، بوسه می زد. هر بار که پارمیس خردسال با دست خود یکی از انگشتان بردیا را می گرفت، شاهزاده دست او را تکان می داد و شانه گرد و کوچک و عرق کرده اش را غرق بوسه می کرد. ساپفو لبخند زنان به بازی دختر و پدر نگاه می کرد و گاهی خم می شد و بر گردن ظریف نوزاد خود بوسه ای می نشاند. و چه بسا که در چنین لحظه ای پیشانی ساپفو به موهای بلند همسرش می خورد و چشمان آنها به هم خیره می ماند. در آن نگاه های کوتاه و پر از خوشبختی و عشق، یک دنیا رمز و راز نهفته بود.

پاورقی ها :

*۱ هرودوت نوشته است که داریوش علاوه بر اتوسا، یکی از دختران بردیا (اسمردس) به نام پارمیس را نیز به همسر انتخاب کرد. هرودوت در جای دیگری نیز به پارمیس دختر بردیا اشاره کرده است.

*۲ مجسمه ها و تصاویر باقی مانده از دوران باستان نشان می دهد که زنان مصری از قدیم الایام برای آرایش انواع مرهم (پماد) استفاده کاربرد سرمه (مستم Mestem) برای آرایش چشم، از دوران سلسله دوازدهم مرسوم شد. بررسی

مومیایی کهن ثابت می کند رنگ کردن ناخن ، استفاده از عطریات و خوشبو کردن موی سر نیز در دوران فراغنه بسیار رایج بوده است . (ویلکنسون)

رودوپیس دقایقی دراز از راه دور به این بازی معصومانه و شاد نگریست و در حالی که از دیده اشک می ریخت ، دعا کرد که این خوشبختی خالص و این عشق بی آرایش از گزند بلایا مصون بماند . سرانجام با گام های بلند خود را به والدین جوان رسانید ، با صدای رسا صبح بخیر گفت و از میلیتا که با چتر آفتابی به باغ آمده بود تا پارمیس را از اشعه آفتاب دور کند و او را برای استراحت به اتاقش بازگرداند ، قدردانی نمود .

میلیتای پیر اکنون رئیس تمام خدمتکاران خانه بردیا بود و وظایف خود را با جدیت و صلابت در عین حال با رفتاری مضحک پی می گرفت . میلیتا ، در لباس فاخر و بلند ندیمه های ایرانی با تبختر به این سو و آن سو می رفت ، به زیر دستان خود فرمان می داد و با نگاهی پر افتاده و تحقیر آمیز بر کار کنیزان نظارت می کرد .

سافو از جا برخاست تا به دنبال میلیتا به خانه برگردد . اما پیش از آن ، سر در گوش همسرش گذاشت و آهسته گفت :

- ماجرا را به مادر بزرگ بگو و از او بپرس حق با من است یا با تو .

شاهزاده در حالی که لبخند زنان به دور شدن سافو نگاه می کرد ، از رودوپیس پرسید :

- تو در این باره چه فکر می کنی ؟ به نظر من سافو در ماه های اخیر قد کشیده است .

پیرزن پاسخ داد :

- بله ، چنین به نظر می رسد ، خوشبختی معجزه می کند .

- ببین مادر بزرگ ، ما دیروز برای نخستین بار در موردی اختلاف نظر داشتیم . سافو پیش از آن که به خانه برگردد از من خواست موضوع اختلاف را با تو در میان بگذارم . و من به خواهش او عمل می کنم . چون به خرد و هوش و تجربه تو ایمان دارم .

بردیا ماجرای آن مسابقه شوم را برای پیرزن بازگو کرد و ادامه داد :

- کرزوس مرا به خاطر این بی احتیاطی بزرگ ، شدیداً سرزنش کرد . اما من برادرم را می شناسم . بله ، او در حالت خشم قادر به انجام هر خشونت است و از هیچ کار زشتی پرهیز نمی کند و اگر در همان روز دچار حمله غضب شده بود ، چه بسا

که مرا به خاطر آن شکست با دست خود می کشت و گردنم را می شکست. اما من می دانم هنگامی که غضب او فرو بنشیند، غرور و سرکشی مرا فراموش خواهد کرد و فقط خواهد کوشید تا در آینده مرا در میدان دیگری به زانو در آورد. برادرم تا همین یک سال پیش، بدون هیچ تردیدی بهترین کمان گیر و نیرومندترین تیر انداز ایران بود، و اگر حمله های پیاپی صرع و زاده روی در نوشیدن شراب نیرویش را تحلیل نمی برد، امروز هم از همه بهتر و نیرومند تر بود. اما از سوی دیگر من احساس می کنم که روز به روز بر نیرویم افزوده می شود

رودویس کلام بردیا را برید و گفت :

- خوشبختی، همان طور که بر زیبایی زن می افزاید، نیروی بازوی مرد را نیز افزون می کند. اما پسر، از برادرت حذر کن. مگر نگفتی بازوی او روزی توانمند و آهنین بود. اکنون بی رمق شده است؟ چه بسا روح او هم که روزی بزرگ و قابل ستایش بود، رو به قهقرا رفته است. به تجربیات من اعتماد کن. تجربه به من آموخته است آن کس که غلم بدترین و سوسه شیطان، یعنی برده لذت و شراب می شود، نمی تواند سایر شهوات خود را مهار کند. از این گذشته به یاد داشته باش که تحمل تحقیر برای هیچ کس به اندازه مرد توانایی که تحلیل روز افزون نیروی خود را احساس می کند، دشوار نیست. محتاط باش و از برادرت حذر کن. به صدای تجربه بیشتر از ندای قلب خود اعتماد کن.

بردیا پاسخ داد :

- این سخنان نشان می دهد که تو با ساپفو هم عقیده ای. ساپفو از من خواسته است به رغم ملالی که از دوری تو حاصل می شود، مصر را ترک کنم و همراه او به ایران برگردم. به عقیده ساپفو اگر کمبوجیه مرا نبیند، پس از مدتی خشم خود را فراموش خواهد کرد. اما من تصور می کنم ساپفو بیش از حد می ترسد و به علاوه اصلا دوست ندارم خود را از شرکت در جنگ با حبشی ها محروم کنم. ...

رودویس دوباره سخنان او را قطع کرد و گفت :

- اما من موکدا از تو می خواهم به گفته های همسرت، که از یک احساس زنانه، اما کاملا درست و صائب ناشی می شود، توجه کنی. تنها خدایان می دانند که دوری از شما برای من تا چه حد دشوار خواهد بود. اما من به تو می گویم: به ایران برگرد و به یاد داشته باش که تنها سفها و مجانین خوشبختی و زندگی خود را بی جهت به خاطر می اندازند. جنگ با حبشه دیوانگی است. سربازان شما نه به دست ساکنین سیاهپوست جنوب، بلکه در اثر گرما و تشنگی و سختی های کویر کشته خواهند شد. پسر، به ایران برگرد! هرچه زودتر به ایران برگرد.

هنوز بردیا بهانه ای برای مخالفت با سخنان رودویس نیافته بود که فرناباد با رنگ پریده به باغ آمد و مستقیماً به سراغ بردیا رفت .

فرناباد پس از سلام و انجام تعارفات معمول اعلام کرد که باید در خلوت با بردیا مذاکره کند . هنگامی که رودویس به خانه بازگشت ، فرناباد در حالی که مردد و نگران با انگشتی اش بازی می کرد ، خطاب به شاهزاده گفت :

- شاه مرا نزد تو فرستاده است . تو با زور آزمایی دیروزت او را خشمگین کردی . بهتر است در هفته های آینده از سر راه شاه کنار بروی . او مایل به دیدن تو نیست و دستور داده است به عربستان بروی و در آن جا هرچه می توانی شتر بخری *۱ شترها بیشتر از هر حیوانی می توانند تشنگی را تحمل کنند و بنابراین ما در لشکر کشی به حبشه به تعداد زیادی از آنها برای حمل آب و آذوقه نیاز داریم . این ماموریت فوری است و نمی توان آن را حتی یک روز به تعویق انداخت . از همسرت وداع کن و قبل از تاریک شدن هوا برای حرکت آماده باش . این دستور مستقیم شاه است . تو حداقل یک ماه در سفر خواهی بود . من تا پلوزیوم همراه تو خواهم بود . ملکه مادر از تو خواسته است همسر و دخترت را نزد او بفرستی . هرچه زودتر آنها را به ممفیس بفرست . جای خانواده تو در خانه ملکه مادر از همه جا امن تر است .

بردیا بی آن که به چهره شرم زده و لحن مضطرب فرناباد توجه کند . به سخنان او گوش داد . از خبر آرام گرفتن خشم برادر خوشحال شد و این ماموریت را نشانه رفع سوتفاهم و اعتماد دوباره شاه تلقی کرد . با فرناباد برای غروب آن روز قرار گذاشت و به خانه رفت .

هنگامی که هوا خنک تر شد ، بردیا از ساپفو و دخترش ، که در آغوش میلیتا آرام گرفته بود ، وداع کرد . به همسرش سفارش نمود هرچه زود تر به منظور اقامت در خانه ملکه مادر ، به ممفیس برود و آن گاه در حالی که سوار بر اسب می شد ، خطاب به رودویس گفت :

- امیدوارم بپذیری که این بار در سنجش یک انسان ، یعنی برادرم کمبوجیه ، دچار اشتباه شده ای .

ساپفو به سراغ فرناباد رفت و آهسته در گوش او گفت :

- مواظب بردیا باش و اگر دوباره جان خود را بی جهت به خطر انداخت به او یاد آوری کن که همسر و دخترش در انتظار او نشسته اند .

فرناباد از نگاه کردن به چشم های ساپفو پرهیز کرد . خود را با براق اسب سرگرم نمود و پاسخ داد :

- من در پلوزیوم از او جدا می شوم .

سایفو دست همسرش را گرفت و گفت :

- در این صورت اهورامزدا یار و یاور او خواهد بود .

و آن گاه بر خلاف میل خود به گریه افتاد . بردیا از روی زمین اسب به سایفو نگاه کرد و چشمان همیشه خندان او را برای نخستین بار پر از اشک دید . ناخواسته ، خود نیز دچار غلیان احساسات شد . با یک دست همسرش را از زمین بلند کرد و او را چنان به سینه فشرد که گویی آن لحظه ، لحظه آخرین وداع آنان بود . آن گاه سایفو را آهسته بر زمین گذاشت ، دوباره دخترش را از میلیتا گرفت ، او را بوسید و بر سینه فشرد و سپس با اشاره دست از رودپیس نیز وداع کرد . مهمین به شکم اسب خود کوبید و همراه فرناباذ از دروازه قصر بیرون رفت .

هنگامی که صدای نعل اسبان خاموش شد ، سایفو به آغوش مادربرگش پناه برد و علی رغم نهیب های پیرزن ، های های گریه کرد .

پاورقی ها :

*۱ در کتیبه های مصری ، تصویر شتر دیده نمی شود . در حالی که اعراب و ایرانیان باستان از این حیوان مفید به بهترین نحو استفاده می کردند . اما وجود شتر در مصر باستان امری ثابت شده است . ولی ظاهراً به تصویر کشیدن شتر در مصر ممنوع بود . این ممنوعیت تصویر ، شامل خروس نیز می شد . هرچند که خروس یکی از حیوانات بومی مصر است .

فصل نهم

در فردای روز مسابقه با کمان ، کمبوجیه به حمله صرع مبتلا گردید و این حمله چنان شدید و وحشتناک بود که شاه دو روز و دو شب با بدن ناتوان و روح بیمار بر بستر افتاد . گاهی بی رمق بر زمین می افتاد و گاه مانند دیوانگان نعره می زد .

در روز سوم ، هنگامی که دوباره مشاعر خود را باز یافت ، به یاد ماموریت هولناکی افتاد که به فرناباذ واگذار کرده بود . اکنون سه روز از زمان صدور فرمان او می گذشت . شاید فرناباذ اکنون ماموریت خود را اجرا کرده بود . کمبوجیه از تصور این احتمال چنان به خود لرزید که دوباره به حال اغما افتاد . هرگز در عمر خود تا آن حد دچار عذاب وجدان نشده بود . فوراً کسی را به سراغ پسر بزرگ فرناباذ فرستاد و او به شاه گزارش داد که پدرش بدون وداع با زن و فرزند ممفیس را ترک کرده

است. سپس داریوش، میتزادات و گوگس را که می دانست از همه به بردیا نزدیک ترند، نزد خود فراخواند و حال بردیا را از آنان پرسید. هنگامی که شنید بردیا در سائس زندگی می کند، فوراً هر سه نفر را به سائس فرستاد و به آنان سفارش کرد:

- اگر فرناباد را دیدید، فوراً و بدون فوت وقت او را به دربار برگردانید.

هیچ یک از دوستان بردیا توضیحی برای رفتار عجیب و غیر عادی شاه نداشت. اما هر سه نفر که احساس می کردند واقعه شومی در شرف تکوین است، بلافاصله راهی شهر سائس شدند.

در این میان، کمبوجیه آرام و قرار نداشت. در دل، به مستی و می گساری خود لعنت و نفرین فرستاد و آن روز از بام تا شام حتی یک قطره شراب ننوشید. هنگامی که به باغ رفت و از دور مادرش را دید، خود را پنهان کرد و از سر راه او کنار رفت.

احساس می کرد قادر نیست نگاه ملامت بار مادر را تحمل کند.

هشت روز دیگر هم گذشت و فرناباد به ممفیس بازنگشت. و هر روز آن هفته برای کمبوجیه از یک سال هم دراز تر بود.

صد بار پسر فرناباد را احضار کرد و از او پرسید:

- آیا پدرت به خانه برگشت؟

و صد بار از او پاسخ منفی شنید.

هنگامی که خورشید روز سیزدهم در پشت کوه پنهان شد، ملکه مادر از پسر تاجدارش تقاضای ملاقات نمود. کمبوجیه که در آن شرایط بحرانی آرزوی دیدن مادر را داشت، مشتاقانه به اقامتگاه او رفت. امید داشت که دیدن چهره باصفای مادر لااقل کمی او را آرام کند و خواب را به چشمان بسته اش بازگرداند. کاساندان پیر که به خشونت ها و تندی های کمبوجیه عادت داشت، از محبت بی شائبه و مهربانی بی سابقه فرزند به شگفت آمد. کمبوجیه پس از بوسیدن دست مادر، دلیل احضار خود را پرسید، ملکه مادر گفت:

- همسر بردیا، تحت شرایطی مشکوک، سرزده و بی خبر نزد من آمده است. ساپفو هدیه ای برای تو آورده است که می خواهد شخصا آن را به تو تقدیم کنم.

کمبوجیه فوراً ساپفو را احضار کرد و ماجرا را جویا شد. ساپفو گفت ک

- فرناباد نزد همسر آمد و به نمایندگی از سوی تو فرمان داد برای خرید شتر به عربستان برود.

کمبوجیه با شنیدن این خبر به شدت مضطرب گردید. رنگ از رخسارش پرید و با نگاهی غم زده به همسر برادر خود خیره شد. تغییر حالت شاه از دید ساپفو پنهان نماند. دخترک که احساس می کرد اتفاق شومی رخ داده است، با دست های لرزان هدیه را که به همراه آورده بود به شاه تقدیم کرد و گفت:

– شاهها! همسر من این هدیه را برای تو فرستاده است!

این هدیه همان مجسمه مومی نیتیت بود که در جعبه زیبا و کوچکی قرار داشت. رودویس به نوه اش توصیه کرده بود آن مجسمه را به نشانه آشتی، از سوی بردیا به شاه تقدیم کند. کمبوجیه، بی آن که به محتوای جعبه توجه کند، آن را به دست یکی از خدمتکاران داد. با چند کلمه کوتاه از ساپفو تشکر کرد و بلافاصله و بی آن که از اتوسا که از مدت ها پیش او را ندیده بود، سراغی بگیرد، اقامتگاه مادرش را ترک کرد.

شاه امید داشت که دیدار مادر او را آرام کند و از نگرانی برهاند اما سخنان ساپفو آخرین امید او را ناامید و آرامش او را یکسره نابود کرده بود. با خود گفت: «فرناباذ یا بردیا را کشته و یا هم اکنون در تدارک انجام این جنایت است. شاید در همین لحظه خنجرش را کشیده است تا آن را در سینه بردیای بی گناه بنشانند. پس از مرگ بردیا چگونه می توانم در برابر مادرم بایستم و به چشمان او نگاه کنم؟ برای پرسش های او چه پاسخی دارم؟ به همسر جوانش که با آن همه ترس و اضطراب، با چشم های درشتش به من خیره شده بود، چه بگویم؟»

صدایی از درون وجودش به او نهیب زد: «کشتن برادرت جنایت بود. نشانه ترس و زبونی تو بود. ظلم مسلم بود. این لکه ننگ هرگز از دامن تو پاک نخواهد شد!»

عرق سرد بر پیشانی اش نشست. تصور ارتکاب یک قتل شنیع و ناجوانمردانه برایش برایش قابل تحمل نبود. و وای به حال او که برادرش را ناجوانمردانه کشته بود. بله او صدها نفر را به دست مرگ سپرده بود. اما یا در میدان نبرد و در جنگ مرد در برابر مرد و یا بر طبق قانون و اختیارات ویژه خود و در برابر چشمان همگان. او شاه بود و شاه هرچه فرمان می داد، عین قانون بود. اگر بردیا را با دست خود و در حضور جمع درباریان سر بریده بود، عذاب وجدان نداشت. اما کشتن او به دام فرناباذ و کشتن او در نهران، داغ ننگی بود که هرگز التیام نمی یافت و وجدان او را تا آخر عمر عذاب می داد.

به همه تصمیم های خود شک کرد. با خود گفت: «شاید تمام کسانی که به دستور من کشته شده اند، مانند بردیا بی گناه و قربانی خشم مهار نشده من بودند.» برای فرار از این ظن غیر قابل تحمل دوباره به شراب پناه برد. اما شراب به جای آرام کردن کمبوجیه، او را شکنجه کرد و روح و جانش را عذاب داد. گویی بدن آزرده اش که در اثر مستی و حملات صرع ناتوان و شکسته شده بود، میل به مقاومت در برابر ناملایمات را از دست داده و تسلیم شده بود. گاهی از سرما به خود می لرزید و گاه از شدت تب عرق می کرد. سرانجام به زانو در آمد و بر تخت بیماری افتاد. هنگامی که خدمتکاران به تعویض

لباس او مشغول بودند ، به یاد هدیه برادرش افتاد . دستور داد جعبه را نزد او آوردند . خدمتکارانش را مرخص کرد ، به مجسمه مومی نیتیت خیره شد . همسر ناکامش را به یاد آورد و از خود پرسید : «اگر نیتیت زنده بود درباره این تصمیم چه می گفت ؟»

با بدن تب زده و حواس پریشان ، مجسمه نیم تنه را در برابر خود گرفت و وحشت زده و مضطرب به چشمان مرده و بی حرکت آن خیره شد . شباهت مجسمه به نیتیت آن قدر شگفت انگیز و قدرت سنجش و داوری کمبوجیه در اثر مستی شراب و حمله تب چنان ضعیف شده بود که مثل جادو شده ها مسخ گردید . قدرت برگردادن سر و برداشتن نگاه از چشم های مجسمه را نداشت . ناگهان احساس کرد چشم های مجسمه تکان می خورند . ترسی غیر قابل توصیف سراپای او را فرا گرفت . وحشت زده مجسمه را که در خیال او جان گرفته بود ، چنان به دیوار کوبید که موم خشک آن شکست و هزار تکه شد . نفس زنان و هذیان گویان دوباره بر تخت افتاد . لحظه به لحظه بر شدت تب او افزوده شد . تصاویر و صحنه های عجیب و ترسناکی دید . فانس آتنی را دید که چنگی در دست داشت و در هجو او شعر می خواند . فانس با چنان شیطنت و وقاحتی او را مسخره می کرد که کمبوجیه از شدت خشم مشت خود را گره کرد . سپس کروزوس ، دوست و مشاور پیر خود را دید . شاه مخلوع لودیه او را تهدید کرد و همان جملاتی را تکرار نمود که در روز صدور حکم اعدام بردیا به او گفته بود : «از ریختن خون برادر حذر کن و بدان بخارات خون برادر به آسمان می رود ، تبدیل به ابر می شود ، روز روشن قاتل را به شب تار تبدیل می کند و سرانجام او را با آذرخش انتقام خود هلاک می نماید . »

در عالم هذیان این تصویر تبدیل به حقیقت شد . احساس کرد ابرهای تیره ای آسمان را کبود کرده است . بارانی از خون بر او فرو بارید و دست و لباس او را با خون برادر چسبناک و آلوده کرد . و سرانجام هنگامی که باران تمام شد و او برای شستن دست و روی خود به ساحل نیل رفت ، نیتیت را در برابر خود دید . درست همان طور که تئودورس مجسمه او را ساخته بود . لبخند گرم و شیرینی به لب داشت . سر از پا نشناخته خود را به همسرش رساند و دست او را در دست گرفت . اما به محض تماس دست او ، از نوک انگشتان نیتیت خون فوران کرد و دختر مصری با نفرت و اشمئزاز از او رو برگرداند . کمبوجیه التماس کرد و از نیتیت خواست او را ترک نکند . اما دختر فرعون وقتی به او نهاد . کمبوجیه با خشم فراوان همسرش را تهدید کرد و هنگامی که نیتیت به عجز و لابه او خندید ، چنان غضبناک شد که خنجرش را از کمر کشید و آن را به سوی نیتیت انداخت . خنجر در سینه نیتیت فرو رفت . و او را مثل آن مجسمه مومی هزار تکه کرد . اما خنده تمسخر آمیز دختر فرعون همچنان به گوش می رسید . و بلند تر و بلند تر می شد . صداهای مختلف و در هم آمیخته ای به گوشش می رسید . صدای بردیا و نیتیت از همه بلند تر بود و بیشتر از دیگران او را سرزنش می کرد . بیش از این نتوانست آن صداهای رنج آور را تحمل کند . گوش های خود را با دست گرفت ، و چون این کار هم درد او را چاره نکرد ، سر خود را در شن های داغ بیابان و سپس در آب های سرد نیل فرو برد و دوباره و دوباره سر را ابتدا در ریگ های تفته کوبید و

سپس در امواج یخ زده رودخانه فرو کرد ... تا سرانجام هوش از سرش پرید و چشمانش سیاهی رفت . هنگامی که دوباره بیدار شد ، نتوانست رویا را از واقعیت تمیز دهد . او شب هنگام به رختخواب رفته بود ولی اکنون از موقعیت خورشید که با آخرین اشعه های خود تخت او را نور باران کرده بود ، چنین بر می آمد که بر خلاف انتظار او ، روز جدیدی آغاز نشده بود ، بلکه دنیا دوباره رو به تاریکی می رفت . صدای آواز موبدان را شنید که دعاهای غروب را می خواندند .

در آن سوی پرده تختخواب ، عده ای صف بسته بودند و سرک می کشیدند . تصمیم گرفت از جا برخیزد . اما خیلی زود فهمید چنان بیمار و ناتوان است که قدرت برخاستن ندارد . پس از مدتی تلاش ، هنگامی که در تشخیص رویا از واقعیت و واقعیت از رویا موفق نشد ، فریاد زد و خدمتکارانش را به کمک طلبید . فوراً پرده را کنار زدند . پزشکان ، ملکه مادر ، فرنازاد ، موبد موبدان و چند مصری ناشناس خود را به بالین او رساندند . توضیح خواست . گفتند :

- شاهها هفته هاست که تو تب زده و نیمه جان بر تخت بیماری افتاده ای و تنها به لطف اهورا مزدا ، هنر پزشکان و پرستاری فداکارانه و شبانه روزی ملکه مادر از چنگ عفریت مرگ نجات یافته ای .

کمبوجیه با نگاهی استفهام آمیز ابتدا به کاساندان و سپس به فرنازاد خیره شد و دوباره از هوش رفت تا پس از خوابی سالم و عمیق ، به تدریج نیروی تحلیل رفته خود را باز یابد .

چهار روز بعد ، که دوباره تا حدی جان گرفت . در صندلی راحتی نشست و فرنازاد را احضار کرد تا درباره تنها موضوعی که در تمام مدت ذهن او را گرفتار کرده بود ، گزارش دهد .

فرنازاد ، با توجه به ناتوانی جسمی سرور خود ، کوشید از پاسخ مستقیم و صریح طفره رود . اما کمبوجیه دست استخوانی خود را تهدید کنان بالا گرفت و چشم های خود را که هنوز هم وحشت آفرین و پر صلابت بود ، به او دوخت . فرنازاد تسلیم شد و به خیال خود برای شاد کردن خاطر شاه ، صراحتاً گفت :

- سرورم ، شاد و بی غم باش . مردی که گستاخانه قصد رقابت و همسری با تو را داشت ، دیگر زنده نیست . با همین دست ها او را کشتم و جسدش را در «بعل زفون» دفن کردم . هیچ کس به جز شن های کویر و امواج سترون دریای سرخ * ۱ شاهد این قتل نبود . و هیچ کس به جز من و تو و مرغان دریایی و کلاغ های ساحلی که اکنون بر سر گور او حلقه زده اند ، از این ماجرا چیزی نمی داند .

شاه سر را به عقب انداخت ، دست ها را به آسمان برداشت ، نعره جانسوزی کشید و دوباره بیهوش شد .

هفته ها گذشت و شاه هر روز با خطر مرگ دست به گریبان بود . اما سرانجام نیروی او بر بیماری و حمله تب غلبه کرد . ولی روان زخمدار او از این بیماری خطرناک سر بلند نکرد و تا آخر عمر ناتوان و پریشان ماند .

هنگامی که از بستر بیماری برخاست دوباره بر اسب سوار شد و در شکارگاه کمان کشید . دوباره و این بار بی محابا تر و عنان گسیخته تر از پیش خود را به زهر شراب سپرد و در این مسیر چنان زیاده روی کرد که آخرین بقایای قدرت مهار نفسش و غلبه بر دیو غضب را هم از دست داد .

پاورقی :

*۱ هرودوت نوشته است : «برخی معتقدند فرناباد پس از آن که بردیا را به ساحل دریای سرخ برد ، او را کشت و در همان جا دفن کرد . بعضی از مورخین احتمال می دهند که منطقه مورد نزد هرودوت نه ساحل دریای سرخ ، بلکه ساحل خلیج فارس است .

در ذهن بیمارش تصور موهومی جان گرفته بود : گمان می کرد بردیا نمرده است . بر این باور باطل بود که روح برادرش در کمان شاه حبشه حلول کرده و فروهر کوروش ، پدر فقیدش به او فرمان داده است شاه حبشه را مقهور خود کند و بدین ترتیب روح بردیا را آزاد نماید .

این خیال باطل ، که ان را همچون رازی مهم و بزرگ در گوش یک درباریانش زمزمه می کرد ، چنان فکر او را اشباع و روز و شب او را به خود مشغول کرد که سرانجام لشکری بزرگ فراهم آورد و رهسپار حبشه شد . اما بخش اعظم سربازان او در اثر گرما و کمبود آب و آذوقه در بیابان جان سپردند و کمبوجیه به ناچار ، قبل از مصاف با لشکر حبشه ، شکست خورده و نومید به مصر برگشت . یکی از مورخین معاصر کمبوجیه *۱ درباره این لشکر کشی نوشته است :

«پس از تمام شدن آذوقه ، سربازان بدبخت لشکر کمبوجیه تا آن جا که امکان

داشت ، شکم خود را با برگ و ریشه علف های بیابان سیر کردند .اما آن گاه به جایی

رسیدند که حتی خار هم در شن های کویر نمی روید . در آن جا بود که سربازان برای

زنده ماندن مجبور به کاری شدند که قلم من از شرح آن شرم دارد . هر ده سرباز

دور هم جمع می شدند و میان خود قرعه می کشیدند و فلک زده ای را که قرعه به

نامش می افتاد می کشتند و گوشت بدن او را می خوردند .

بالاخره سرداران سپاه ، شاه دیوانه را وادار به بازگشت نمودند .اما به محض

رسیدن به مناطق مسکونی و سرسبز ، با آن عبودیت و سرسپردگی ویژه آسیایی ها ،

دوباره در برابر او سر تسلیم فرود آوردند و علی رغم روان بیمار و ذهن ناتوان

شاه ، چشم بسته به دستوراتش عمل کردند . «

آپیس جدیدی یافته و به مناسبت ظهور آن حیوان بنا بر اعتقادات مردم مصر مظهر و تجسم عینی خدای آنان بود ، جشن بزرگی برپا کرده بودند .

از آن جا که در تبین به شاه خبر رسیده بود لشکری که برای تسخیر واحه آمون به صحرای لیبی فرستاده بود ، در شن های کویر نابود شده و سربازان ناوگانی که برای فتح کارتاژ اعزام کرده بود نیز از جنگیدن با هم وطنان خود امتناع نموده بودند ، کمبوجیه تصور کرد که مردم ممفیس از شنیدن خبر شکست های نظامی او شادی می کنند . بزرگان شهر را احضار کرد ، رفتار ناهنجار مردم را گوشزد کرد و از آنان پرسید :

- چرا مردم شهر پس از پیروزی من زانوی غم بغل گرفتند و سر به شورش برداشتند . اما اکنون که خبر شکست مرا شنیده اند ، دیوانه وار شادی می کنند ؟

بزرگان شهر ممفیس علت جشن و سرور مردم را توضیح دادند و صادقانه اظهار داشتند که مردم مصر در طول تاریخ ، همیشه ظهور یک گاو آپیس جدید را با شادی و سرور جشن می گیرند .اما کمبوجیه آنان را متهم به دروغ گویی کرد و حکم اعدام آنان را به جرم دروغ گویی صادر نمود . *۲ سپس کاهنان معابد شهر را فراخواند ، سوال خود را تکرار کرد و دوباره همان جواب را شنید .

کمبوجیه با خنده ای پر از تمسخر و تحقیر خواستار آشنایی با این خدای جدید شد و فرمان داد گاو را به حضور او بیاورند . گاو آپیس را نزد کمبوجیه آوردند و به او توضیح دادند که نطفه چنین گاوی باید در رحم یک گاو ماده باکره و در نتیجه تماس نور مهتاب بسته شود . گاو آپیس باید کاملا سیاه و دارای علام و مشخصات ویژه ای به شرح زیر باشد : یک مثلث سفید رنگ بر روی پیشانی . تصویر یک عقاب بر پشت و تصویر یک هلال بر ران ، موهای دم گاو آپیس باید دارای دو رنگ مختلف باشد و بر روی زبان آن ، برآمدگی مشخصی به شکل کفشدوز ، حشره مقدس مصریان دیده شود . *۳

هنگامی که کمبوجیه گاو آپیس را معاینه کرد و هیچ ویژگی خارق العاده ای در آن ندید ، خشمگین شد و شمشیر خود را در شکم آن فرو کرد . و با دیدن فوران خون از شکم گاو و سقط شدن آن ، خنده مخوفی سرد داد و فریاد کشید :

- ای دیوانه ها ! پس خدایان شما از گوشت و خوند و با یک ضربه شمشیر زخمی می شوند و می میرند ؟ به راستی که این حماقت تنها شایسته شماست . اما من این توهین را بر شما نخواهم بخشید . آهای ، سربازان ! این کاهنان را شلاق بزنید و هر کس را که در حال شادی و پرستش گاو دیدید ، از دم تیغ بگذرانید .

دستور کمبوجیه اجرا شد و این خون ریزی ، خشم مردم مصر را علیه شاه ایران به حد انفجار رساند . پس از سقط شدن گاو مقدس ، مردم شهر ممفیس لاشه آن را مخفیانه به دخمه های مخصوص مومیایی لاشه حیوانات بردند و طی مراسم مذهبی خاصی مومیایی کردند و در روزها و هفته های بعد ، تحت رهبری پزامتیک ، علیه ایرانیان سر به شورش برداشتند . اما این شورش به زودی سرکوب شد و پزامتیک به قتل رسید . (به نقل از هرودوت) و بدین ترتیب دفتر زندگی پسر آمازیس ، که علی رغم آن همه قساوت و اعمال ننگین ، در سالهای آخر عمر به دلیل تلاش بی وقفه اش در جهت رهایی مصر از سلطه بیگانگان نام نیکی از خود به یادگار گذاشت ، بسته شد .

در این میان ، جنون کمبوجیه به مرحله خطرناکی رسیده بود . عذاب وجدان ، حمله صرع و شکست های پیایی نظامی او را چنان حساس و زودرنج کرده بود که با یک نگاه ، یک کلام یا یک حرکت نسنجیده دچار جنون غضب می شد و نعره زنان عنان اختیار را از کف می داد .

اما کرزوس ، شاه پیر و مخلوع لودیه حتی در آن روزها هم از کنار کمبوجیه دور نشد و هر جا که می توانست او را از اتخاذ تصمیم های نسنجیده بر حذر می داشت . شاه بارها در حالت غضب او را از خورد راند و برای اعدام به دست سربازان خویش سپرد . اما سربازان که شاه خود را می شناختند ، به این فرمان او عمل نمی کردند و کرزوس را موقتا در جایی پنهان می نمودند تا غضب شاه برطرف شود . سربازان می دانستند که کمبوجیه در روز بعد ، فرمان دیروز خود را فراموش می کند و یا از صدور حکم اعدام کرزوس پشیمان می شود و به هر حال این نافرمانی عاقبت خطرناکی برای آنان نخواهد داشت . تنها یک بار قرعه مرگ به نام دو نگهبان بدبخت و فلک زده افتاد . در آن روز کمبوجیه با آن که از زنده ماندن کرزوس خوشحال و راضی بود ، اما سربازان را به جرم عدم اطاعت از فرمان شاه به دست جلاذ سپرد . (به نقل از هرودوت)

یک روز شاه مست و خراب بر سر میز ضیافت نشسته بود . از فرناباذ پرسید :

- ایرانیان درباره من چه می گویند ؟

فرناباد که هنوز هم از عذاب وجدان رنج می برد و از هیچ فرصتی برای جبران مافات فروگذار نبود ، با شهامت و صراحت پاسخ داد :

- ایرانیان تو را از هر جهت می پسندند .اما می گویند تو بیش از حد به دیو شراب تسلیم شده ای و اکثر ساعات روز خود را در مستی می گذرانی .

کمبوجیه با شنیدن این سخنان نعره زنان از جا برخاست . میز را سرنگون کرد و فریاد زد :

- پس ایرانیان معتقدند که شراب مرا دیوانه کرده است ؟ هم اکنون به تو نشان می دهم که مردم در داوری خود نسبت به من اشتباه می کنند .

کمان خود را برداشت ، تیری در چله ان گذاشت ، لحظه ای هدفگیری کرد و سپس پیکان را مستقیماً در سینه پسر بزرگ فرناباد که در گوشه تالار منتظر اجرای فرامین شاه ایستاده بود ، نشان داد . کمبوجیه سپس دستور داد سینه مرد جوان را شکافتند و بررسی کردند : تیر ، درست در قلب او نشسته بود . شاه دیوانه از دیدن آن صحنه شاد شد و فریاد زد :

- می بینی فرناباد ؟ من دیوانه نشده ام . این مردم ایرانند که عقل خود را از دست داده اند . چه کسی می تواند دقیق تر از من تیر خود را در هدف بنشانند ؟

فرناباد ، که اکنون مزد جنایت خود را گرفته بود ، با رنگ پریده و بدن لرزان در کنار جسد فرزندش نشست و بر سرنوشت شوم خود گریه کرد .

چند هفته بعد ، شاه به سائس رفت . هنگامی که اقامتگاه سابق همسر فقیدش را به او نشان دادند ، یاد و خاطره نیتیت که در فراموشخانه ذهن بیمار او گم شده بود ، از نو و این بار با وضوح دو چندان زنده شد . حافظه کدر و پریشانش به او هشدار داد که علت ناکامی و مرگ نیتیت شخص آمازیس بوده است . بدون تصویری دقیق از رویدادهای گذشته و بی آن که جزئیات واقعه را به یاد بیاورد ، دوباره به خشم آمد . نعره زنان به معبد نیت رفت . جسد مومیایی شده آمازیس را از تابوت بیرون کشید ، موهای میت را برید ، میخ در سینه جسد کوبید و مرده را به شلاق بست و سپس با ندیده گرفتن دستور صریح دین ایرانیان ، که آلوده کردن آتش پاک را با جسد ناپاک گناهی کبیره و نابخشودنی می دانست ، مومیایی فرعون را به شعه های آتش سپرد . جسد مومیایی شده همسر اول آمازیس ، که در شهر زادگاهش تب ، در تابوت سنگی خود غنوده بود نیز به همین سرنوشت دچار شد . *۴

هنگامی که به ممفیس بازگشت ، چنان از خود بیخود بود که حتی از ضرب و شتم همسر و خواهرش آتوسا نیز ابا نکرد .

ماجرا از این قرار بود که روزی به دستور کمبوجیه نمایشی از جنگ حیوانات ترتیب یافته بود. در صحنه ای از این نمایش، شیر جوانی را به جان یک سگ انداختند. در این میان، سگ دیگری خود را از زنجیر رها کرد، بر پشت شیر پرید و به کمک سگی که با پنجه های شیر زخمی شده بود، سلطان بیابان را از پا در آورد. این صحنه، کمبوجیه را به هیجان آورد و شاد کرد. اما آتوسا و ملکه مادر که به دستور شاه شاهد این زورآزمایی نابرابر بودند، با دیدن آن با صدای بلند گریه کردند.

شاه علت گریه آنان را پرسید و آتوسا در پاسخ گفت:

- این حیوان شجاع که به خاطر برادرش جان خود را به خطر انداخت، یاد بردیا را در خاطرم زده کرد که به دست نامردی که از او نام نمی برم، ناجوانمردانه کشته شد و هنوز هم کسی انتقام خون او را نگرفته است.

این سخنان نیشدار، عذاب وجدان را که مثل آتش زیر خاکستر در وجود کمبوجیه به خواب رفته بود، دوباره در سینه او بیدار کرد و شاه را چنان به خشم آورد که با مشت، به جان آتوسا افتاد. و اگر ملکه مادر خود را میان او و کمبوجیه حائل نموده و سینه خویش را سپر مشت های شاه نکرده بود، چه بسا که آتوسا را می کشت. (به نقل از هرودوت)

فریاد پر از سرزنش مادر، کمبوجیه را به خود آورد و بر خشم او مہار زد. اما نگاه کاساندان چنان سرزنش بار و تحقیر آمیز بود که کمبوجیه نتوانست آن را فراموش کند. دوباره در اوج دیوانگی دچار توهم شد: گمان می کرد نگاه زنان او را مسخ و مسموم می کند. از آن روز به بعد هرگاه زنی را می دید، وحشت زده به گوشه ای می خزید و خود را در پشت سر همراهان مخفی می کرد. عاقبت، این توهم جنون آمیز به آن جا رسید که دستور داد تمام زنان ساکن قصر سلطنتی ممفیس، و از جمله مادرش کاساندان را به هگمتانه برگرداند. آراسپ و گوگس انجام این ماموریت را به عهده داشتند.

کاروان زنان درباری به شهر سائس رسید و در قصر فراعنه منزل گزید.

پاورقی ها:

* هرودوت شصت سال پس از مرگ کمبوجیه (۴۵۴ قبل از میلاد) به مصر سفر کرد. او شرح لشکر کشی کمبوجیه به حبشه را در کتاب خود آورده است.

*۲ به نقل از هرودوت ، پلوتارک و استرابو . ما در فصول مختلف کتاب خود بارها به اهمیت صداقت در ایران باستان و نفرت ایرانیان از دروغ اشاره کردیم . هرودوت درباره ایرانیان قرن پنجم قبل از میلاد چنین نوشته است : «بزرگترین سرافکنندگی برای آنان ، دروغگویی و وامداری است .»

*۳ در مورد مشخصات گاو آپیس ، در میان مورخین اتفاق نظر وجود ندارد . برخی علامت روی پیشانی آن را مثلثی شکل و بعضی مربع ذکر کرده اند . استرابو نوشته است پیشانی آپیس سفید ، اما بدن آن کاملاً سیاه است . البیان نوشته است گاو مقدس مصریان بیست و نه علامت ویژه دارد . «اووید» آن را گاوی با رنگ های مختلف توصف کرده است . مجسمه های جمع آوری شده توسط «دیل» برای این اختلاف نظر ها توضیح مناسبی ارائه داده است : گاو مقدس مصریان در ازمنه مختلف دارای ویژگی های متفاوتی بوده است . گاهی کاملاً سیاه با پیشانی سفید و گاهی هم سیاه با لکه های سفید خالص در پیشانی و پشت و ران .

*۴ به نقل از هرودوت . افسران فرانسوی کشتی «لوکسور» که مجسمه ها و ستون های تاریخی شهر تبن را به فرانسه منتقل می کردند . در قبور منطقه عبدالقرنه ، مومیایی نیم سوخته زنی را پیدا کردند که به احتمال زیاد متعلق به همسر اول آمازیس بود .

کاروان زنان درباری به شهر سائس رسید و در قصر فراعنه منزل گزید . کرزوس برای مشایعت ملکه مادر ، تا شهر سائس کاروان را همراهی کرده بود .

ملکه مادر در سال های اخیر از حسرت فراق بردیا دگرگون شده بود . چهره اش پوشیده از چین و چروک بود و در چشم های بیمارش غمی عمیق و جان گداز موج می زد . اما حتی مرگ فرزند هم کمرش را دو تا نکرده بود و کاساندان هنوز هم با کمر افراشته و وقاری شاهانه و ستایش انگیز راه می رفت .

آتوسا علی رغم ضربه های کاری سرنوشت ، از گذشته هم زیبا تر شده بود . آن دختر پر شر و شور اکنون به زنی کامل و پر از اعتماد به نفس و آن کودک لجباز و خیره سر به بانویی باوقار و مصمم و با اراده تبدیل گشته بود . سختی های روزگار و سه سال زندگی غم بار در کنار همسری مستبد ، لجوج و نیمه دیوانه ، او را آبدیده و بردبار کرده بود . اما تمام سختی ها ، رنج هز دست دادن برادری عزیز ، رنج تحمل همسری ناخواسته و رنج دیدن دیوانگی های کمبوجیه و سکوت ناگزیر در

برابر آن همه انحطاط ، هرگز یاد عشق نخستین را از خاطر او نزدود . دوستی و محبت ساپفو اگرچه نمی توانست جای خالی داریوش را در قلب او پر کند ، اما تکیه گاهی مطمئن برای تحمل شدائد بود .

سایفو پس از ناپدید شدن همسرش ، به موجود دیگری تبدیل شده بود . گونه های سرخ و شادابش به زردی گراییده و نگاه درخشانش کدر و پر از غم شده بود . زیبا و دلغریب اما غم زده و خاموش و وفادار و امیدوار در انتظار بازگشت همسر روز و شب می گذراند . چشمان غمگینش پر از امید و انتظار و صدای نرم و گوش نوازش آکنده از آرزومندی بود . هر بار که صدای پای می شنید ، یا دری باز می شد ، وحشت زده از جا می پرید . گوش می خواباند و منتظر می ماند و هر بار که بردیا را نمی دید ، سرخورده و دل نگران اما همچنان خوش بین و امیدوار بر جای می نشست و به امید روزی دیگر و نشانه ای دیگر ، دل به آینده می سپرد .

تنها در ساعت هایی که با دخترش بازی می کرد و به کارهای او می رسید ، همان ساپفوی قدیمی و همیشگی بود . در چنین لحظاتی گونه هایش دوباره گل می انداخت و نگاهش درخشان و پر از شور زندگی می شد . تنها در آن ساعت ها بود که نه در گذشته یا آینده ، بلکه در زمان حال زندگی می کرد .

پارمیس معنای زندگی و ملکه قلب ساپفو بود . بردیا در وجود آن کودک زنده بود و به زندگی ساپفو نور و معنا می بخشید . ساپفو با نثار تمام عشق و احساس خود به پارمیس و در حقیقت به بردیا نیز عشق می ورزید . گاهی که به چشمان درشت و عسلی رنگ آن موجود نازنین که بی نهایت به چشم های پدرش شباهت داشت ، خیره می شد ، از خود می پرسید : «چرا پارمیس پسر نیست ؟ اگر پسر بود شباهتش به بردیا هر روز از روز پیش بیشتر می شد و سرانجام روزی فرا می رسید که یک بردیای دوم اگرچه بردیا همیشه یکتا و بی نظیر می ماند ، در کنارم می نشست . »

اما چنین افکاری همیشه کوتاه و زود گذر بود و ساپفو دقایقی بعد از ناسپاسی خود توبه می کرد . خدا را به خاطر وجود پارمیس سپاس می گفت . دخترک را با عشقی دو چندان به سینه می فشرد و خود را به خاطر آن افکار احمقانه سرزنش می کرد .

روزی اتوسا که گویی فکر ساپفو را خوانده بود ، خطاب به همسر برادرش گفت :

- افسوس که پارمیس پسر نیست . اگر پسر بود ، بردیای ثانی می شد و مثل یک کوروش دوم بر ایران حکومت می کرد .

سایفو با لبخندی غمناک سخنان اتوسا را تایید کرد و سپس چهره پارمیس را غرق بوسه نمود . اما ملکه مادر عقیده دیگری داشت . کاساندان خطاب به ساپفو گفت :

- در هر کار خدا مصلحت و حکمتی است. از این که اهورامزدا به تو دختری عطا کرده است، شکرگزار باش، دخترم. اگر پارمیس پسر بود، او را در ششمین سالروز تولدش از تو جدا می کردند تا همراه پسران هخامنشی در مدرسه سلطنتی تربیت شود. در حالی که پارمیس سالها در کنار تو خواهد ماند.

تصور جدایی از پارمیس، بدن ساپفو را به لرزه انداخت. دخترش را در آغوش کشید، بر موهای قهوه ای رنگش بوسه زد و از آن روز به بعد، جز تندرستی و کامرانی، برای پارمیس چیزی آرزو نکرد.

دوستی آتوسا مرهمی آرامش بخش بر قلب زخم دار ساپفو بود. هر روز و هر کجا که می خواست، می توانست با او درباره بردیا گفتگو کند. آتوسا، که او هم هنوز در غم فقدان برادر عزادار بود، با علاقه و با صمیمیتی صادقانه ساعت ها به سخنان ساپفو گوش می داد. اما حتی اگر غریبه ای هم پای سخنان ساپفو می نشست، از گوش دادن به سخنان دلپذیرش خسته نمی شد. خاطره بردیا و یادآوری روزهای عشق و خوشبختی به کلامش چنان حلاوتی می بخشید که لاجرم بر دل می نشست.

و بدین ترتیب سه سال آزرگار گذشت. در تمام این مدت ساپفو به ندرت موفق به دیدار مادربزرگ خود شد. ساپفو به دستور شاه و به خاطر پارمیس، تنها در معیت ملکه مادر، همراه با گروه انبوهی خواجه و خدمتکار و با اجازه قبلی از خانه بیرون می رفت.

اما اکنون کرزوس، که هنوز هم همسر بردیا را مثل دختر خود دوست داشت، رودویس را به سانس آورده بود، ساپفو با شنیدن این خبر نزد ملکه مادر رفت و گریه کنان گفت:

- مادرم. من نمی توانم بدون وداع از مادربزرگ پیرم به ایران برگردم. آرزوی مرا برآورده کن.

کاساندان که بیش از هرکسی احساسات ساپفو را درک می کرد، دخترک را در آغوش کشید، پیشانی او را بوسید و به کرزوس گفت:

- مادربزرگ دخترم را به این جا بیاور. خود من هم، پس از آن همه تمجید که از زبان تو شنیده ام، مایلیم با این بانوی یونانی آشنا شوم.

آن روز ساپفو و رودویس، پس از ماه ها جدایی، دیداری تازه کردند و سپس کرزوس پیرزن را به حضور ملکه مادر برد و خود نقش مترجم را به عهده گرفت. رودویس با رفتار متین و با وقار، و با جادوی کلام خود خیلی زود توجه و علاقه ملکه مادر را به خود جلب کرد. در پایان آن نشست کوتاه، کاساندان به رسم بزرگان ایرانی و برای نشان دادن علاقه و توجه خاص خود، خطاب به میهمانش گفت:

- تو مادریزگ عروس منی . از من چیزی بخواه .

پیرزن هلنی لحظه ای مردد ماند و ان گاه گفت :

- ای ملکه بزرگوار ، ساپفو ، چراغ شبههای تاریک زندگی ام و تسلاهی روزهای پیری ام را به من بسپار .

کاساندان لبخند تلخی بر لب آورد و پاسخ داد :

- من نمی توانم به این درخواست تو جامه عمل بپوشانم . قانون ما حکم می کند که فرزندان شاهزادگان هخامنشی باید در دربار بمانند و همان جا تربیت شوند . من نمی توانم پارمیس را ، که تنها نوه کوروش است ، از خود دور کنم . و مطمئنم که ساپفو نیز علی رغم عشق مادرانه اش به تو ، هرگز از پارمیس جدا نخواهد شد و به علاوه باید اذعان کنم که من و دخترم مهر ساپفو را چنان به دل گرفته ایم که با وجودی که من آرزوی قلب تو را خوب درک می کنم هرگز به فراق او راضی نخواهیم شد .

چشمان پیرزن هلنی پر از اشک شد . ملکه مادر دست رودویس را گرفت و گفت :

- اما من برای این مشکل راه حل مناسبی می شناسم . نوکراتس را ترک کن و همراه ما به ایران بیا . سالهای آخر عمرت را با ما و با نوه ات ساپفو بگذران و مطمئن باش که مانند یک شاهزاده خانم از تو پذیرایی خواهیم کرد .

اما رودویس سری تکان داد . دست ملکه مادر را بوسید و با صدایی گرفته پاسخ داد :

- از این دعوت بزرگوارانه تو سپاسگزارم . اما احساس می کنم که نمی توانم آن را بپذیرم . تار و پود وجود من یونانی است . من در خلوت حرمسرای شما پژمرده و نابود خواهم شد .

کاساندان این استدلال پیرزن را خوب درک نمی کرد . شگفت زده به رودویس خیره شد و پس از مکث کوتاهی به او گفت :

- به آنچه صلاح می دانی عمل کن و مطمئن باش تا روزی که من و دخترم زنده ایم ، نوه تو از موهبت عشق مادرانه و محبت پاک و بی آرایش بی بهره نخواهد ماند .

رودویس گوشه قبای کاساندان را بوسید و پاسخ داد :

- بزرگواری تو و آوازه فضایل نیکوی تو بهترین ضامن این پیمان و سکینه قلب مجروح من است .

پس از این گفتگو ، کاساندان از جا برخاست و از تالار بیرون رفت .

در همان روز به رودوپیس خبر رسید که فانس ، پس از یک بیماری سخت و طولانی در شهر کرتون در اثر عفون زخمی که در جنگ پلوزیوم برداشته بود ، زندگی را وداع گفته است .

رودوپیس ، غمگین از شنیدن این خبر به کرزوس گفت :

- با مرگ فانس ، یونان یکی از مردان بزرگ خود را از دست داد . اما میهن من هرگز از مردانی چون فانس تهی نخواهد ماند . ده ها و صدها فانس دیگر به پا خواهند خاست و از این روست که من از آینده یونان بیمناک نیستم .

سه روز بعد ، ساپفو برای واپسین بار از مادربزرگ خود وداع کرد و همراه ملکه مادر و آتوسا به ایران رفت تا همچنان امیدوار به بازگشت بردیا ، با قلبی اکنده از عشق و آرزو ، سرمست خاطرات روزهای خوش کامرانی ، زندگی خویش را وقف تربیت پارمیس ، آن ثمره برومند عشق کوتاه اما آتشین خود کند و در مواظبت از کاساندان پیر دامن خدمت به کمر ببندد .

پارمیس خردسال با زیبایی خیره کننده ای رشد کرد و بال و پر کشید و آموخت که پس از پرستش اهورامزدا و نیایش به درگاه او ، روز خود را با نام و یاد پدر آغاز کند و قلب کوچک خویش را با آتش عشق پدر که او را از هزاران قصه مادر ، خوب می شناخت ، گرم و زنده بدارد .

آتوسا ، به رغم خوشبختی بزرگی که در سالهای بعد نصیب او شد ، بر دوستی عمیق و بی آلایش خود با ساپفو پا فشرد و تا آخر عمر او را خواهر خود نامید .

در تابستان که ساپفو همراه خاندان سلطنتی در باغ های معلق بابل به سر می برد ، گاه در کنار کاساندان و آتوسا می نشست و در گفتگو با آنان ، از ورای پرده زمان ، بر ان رویدادهای ناگوار و بدعاقبت ، که امپراتوری ها منقرض کرده و سرها به باد داده بود ، نظر می افکند و به یاد دختر نازنین و بی گناهی که ناخواسته آن همه وقایع تلخ به بار آورده بود ، به یاد نیتیت دختر فرعون ، قطره ای اشک می ریخت .

یادداشت مترجم

کمبوجیه

کمبوجیه یا به نوشته کتیبه بزرگ بیستون ، کمبوجیه که یونانیان او را کامبوزیا می نامیدند ، پسر ارشد کوروش بزرگ و ملکه کاساندا نبود . کمبوجیه در زمان سلطنت کوروش مدتی شاه بابل بود و در غیاب پدر نیابت سلطنت داشت و در زمان حیات کوروش در مقام ولایت عهد به پدر کمک می کرد . اما پس از نشستن بر تخت سلطنت رفتارش برخلاف کوروش بود . متکبر بود و با نخوت و شدت عمل حکومت می کرد . سال آغاز سلطنت کمبوجیه را ۵۲۹ ق . م نوشته اند . پس از آغاز سلطنت به مدت سه سال به فرو نشانیدن اغتشاش در ایالات مختلف امپراتوری ایران پرداخت و پس از آن در تدارک سفر جنگی به مصر شد . برخی از مورخین معتقدند که کمبوجیه از همان آغاز سلطنت مساله تسخیر مصر را جدا مد نظر قرار داده بود و علت آن را گرایش او به جهان گیری به روان همه شاهان بزرگ باستان دانسته اند . اما هرودوت علت لشکر کشی شاه ایران به مصر را ماجرای خواستگاری از دختر فرعون به شرحی که در این کتاب آمده است ، می داند و نوشته است که چشم پزشک مصری که در کتاب ما نبین خاری نام دارد ، به منظور گرفتن انتقام از آمازس (فرعون مصر) که او را از خانه و معبد آوار که رده بود و به ایران فرستاده بود ، کمبوجیه را به ازدواج با دختر فرعون ترغیب کرد و چنین محاسبه نمود که یا فرعون دختر خود را بر خلاف میل به ایران می فرستد ، و از دوری او غمگین می شود و یا او را به کمبوجیه نمی دهد و جنگ در خواهد گرفت .

به هر حال ، بزرگترین واقعه دوران سلطنت کمبوجیه فتح مصر بود . کمبوجیه در سال ۵۲۶ ق . م به مصر لشکر کشید و در سال ۵۲۵ ق . م ممفیس پایتخت فراعنه را تصرف کرد . فرعون پرامتیک (پسر و جانشین آمازس) را به شرحی که در کتاب آمده است ، کشت و بدین ترتیب سلطنت شاهان سلسله بیست و ششم فراعنه را منقرض نمود . ماجرای لشکر کشی کمبوجیه به مصر ، جنگ پلوزیوم ، تصرف جلگه نیل و عاقبت فرعون در کتاب هرودوت دقیقا به همان نحو است که در کتاب ما توصیف شده است . آمازس تصور می کرد ایران به علت داشتن نیروی دریایی قوی (کشتی های فنیقی و سفاین یونانیان آسیای صغیر که دست نشانده ایران بودند) از طرف دریا حمله خواهد کرد . با جزایر یونانی ای که تابع ایران نبودند مذاکره کرد تا کشتی های خود را به کمک او بفرستند و به علاوه لشکر بزرگی از سربازان مزدور یونانی اجیر کرد . اما کمبوجیه از زمین و از طریق نوار غزه به مصر حمله کرد و از بخت خوب او آمازس که شاهی مدیر بود ، در همین زمان مرد و پزامتیک سوم جانشین او شد که تجربه ای نداشت و در میان مردم محبوب نبود .

داستان فانس افسر اجیر یونانی ، نقش او در تدارک جنگ پلوزیوم ، کمک پادشاه اعراب (شبه جزیره سینا) به لشکر کمبوجیه و رساندن آب به سربازان او با هزار شتر و رفتار کمبوجیه در مصر ، شکست او در لشکر کشی به نوبیه و حبشه ، سوزاندن مومیایی آمازس و کشتن گاو مقدس مصریان ، در نوشته های هرودوت دقیقا به همان ترتیبی است که در کتاب ما آمده است . کمبوجیه در ابتدا در کشور تسخیر شده مصر مانند کوروش در بابل عمل کرد . تمام مراسم درباری و مذهبی

مصر را به جا آورد. القاب و عناوین فراغنه را پذیرفت. به معبد سائس رفت و با قبول رتبه کهنانت از سوی کاهنان مصر نسبت به نیت (مادر خدایان مصر) و رع، خدای بزرگ آنان ادای احترام نمود.

نتیجه این که کمبوجیه ظاهراً در ابتدا و پس از ورود به مصر مانند پدرش کوروش عمل کرد، اما این رفتار متعادل هشت ماه بیشتر طول نکشید. مرض صرع، شکست های پیاپی نظامی و پشیمانی و عذاب وجدان از کشتن برادرش بردیا او را به تندخویی کشاند و به یک حکمران جبار و ستمگر تبدیل کرد.

میان نوشته های هرودوت در مورد کمبوجیه و متن تیبیه داریوش در بیستون تفاوت چشمگیر وجود دارد که مربوط به تاریخ قتل بردیاست. به نوشته هرودوت بردیا همراه کمبوجیه به مصر رفت و ماجرای زورآزمایی با کمان حبشی رخ داد که به قتل بردیا منجر شد. اما در کتیبه بیستون آمده است که کمبوجیه قبل از سفر به مصر بردیا را کشت.

مورخین نوشته اند که کمبوجیه از کودکی به بیماری صرع گرفتار بود و دلیل بسیاری از تندخویی ها و رفتار نامتعادل و جنون آمیز او را همین بیماری می دانند. در این مورد داستان های زیادی نقل شده که مهمترین آنها یعنی کتک زدن خواهر/همسر خود در ملاعام، کشتن پسر پرکساسپ (که در داستان ما فرناباذ نام دارد) و فرمان قتل کرزوس در حالت حمله بیماری و پشیمان شدن او پس از بهبودی، در این کتاب توصیف شده است. یکی دیگر از داستان های منقلو در این مورد زنده به گور کردن دوازده نفر از بزرگان و نجبای پارس است.

در مورد نوع مرگ کمبوجیه هم دو روایت وجود دارد. هرودوت نوشته است کمبوجیه در راه بازگشت به ایران، هنگام سوار شدن بر کشتی ناگهان زخمی شد و در اثر عفونت زخم درگذشت. اما کتیبه بیستون مرگ او را خودکشی ذکر کرده است. به هر حال در گذشت کمبوجیه در سال ۵۲۲ ق. م رخ داد.

به طور کلی باید در نظر داشت که هرودوت به تبع ملیت خود، مانند تمام یونانیان نسبت به حکومت ایران بر مصر بدبین بود و به علاوه او اطلاعات خود را از مصریانی به دست می آورد که طبیعتاً از تسلط ایرانیان بر کشور خود بیزار بودند.

بردیا

بردیا، یا به نوشته کتیبه بیستون، بردیه که یونانیان او را اسمردس یا مردیس نامیده اند، پسر کوروش بزرگ و ملکه کاساندان و برادر کوچکتر کمبوجیه بود. در مورد زندگی و مرگ او اطلاعات دقیق و موثقی در دست نیست. بردیا در زمان سلطنت کوروش، والی ایالات پارت (خراسان)، گرگان، باختر و خوارزم بود. تمام مورخین متفق القول نوشته اند که بردیا در نزد مردم بسیار محبوب بود و کمبوجیه او را به علت ترس و حسد در نهان به قتل رساند. اما درباره علت محبوبیت او در

میان مردم و شدت و گستره این محبوبیت چیزی نمی دانیم . و نیز معلوم نیست قتل شخصیتی چنین مشهور و محبوب چگونه پنهان ماند و گوماته مغ (بردیای دروغین) چگونه توانست خود را به جای بردیا جا زند و به نام او سلطنت را غضب نماید . (کشته شدن بردیا به دست کمبوجیه واقعه ای عجیب و غیر متعارف است . چون به روایت تاریخ ، کوروش مراقبت از بردیا و محبت به او را به کمبوجیه وصیت نمود و اجرای وصیت پدر نزد هخامنشیان بسیار مهم بود)

در مورد مرگ او روایت ها و افسانه های متعددی وجود دارد که ما دو روایت مشهور تر یعنی نوشته هرودوت که مبنای داستان این کتاب است و نقل کتیبه بیستون را در این جا ذکر می کنیم . هرودوت نوشته است :

« اسمردس با کمبوجیه به مصر رفت و در آن جا ماجرابی روی داد که باعث وحشت شاه و قتل اسمردس گردید . پادشاه حبشه کمانی برای کمبوجیه فرستاد که عرض ان دو انگشت و کشیدن زه ان بسیار دشوار بود . کمبوجیه نتوانست زه کمان را بشکند و برادر او توانست . کمبوجیه حسد به برادر برد و امر کرد فوراً عازم شوش شود . پس از ان شبی در خواب دید قاصدی از راه رسید و خبر داد که اسمردس بر تخت سلطنت نشسته و سر به آسمان می ساید . از این خواب نگرانی او بیشتر شد و پرکاسپ نامی (در این کتاب فرناباذ نام دارد) را که از رجال پارس بود به شوش فرستاد تا برادر را بکشد و این شخص اسمردس را به قول بعضی در حین شکار کشت و به عقیده برخی او را به کنار دریای اریتره (خلیج فارس) کشانید . در آب انداخت و غرق کرد . »

متن کتیبه بیستون در این مورد چنین است :

« بند دهم - داریوش شاه می گوید : این است آنچه من کردم . پس از آن که شاه

شدم . بود کمبوجیه نامی ، پسر کوروش از دودمان ما ، که پیش از این شاه بود . این کمبوجیه را برادری بود بردیه نام . از یک مادر و یک پدر با کمبوجیه . بعد کمبوجیه بردیه را کشت . با این که کمبوجیه بردیه را کشت . مردم نمی دانستند او کشته شده . پس از آن کمبوجیه به مصر رفت»

بنابراین در مورد زندگی ، فعالیت سیاسی و نظامی و تاریخ و کیفیت مرگ بردیا اطلاع دقیقی در دست نیست . و گئورگ ابرس نویسنده کتاب کمبوجیه و دختر فرعون نیز از این خلا اطلاعات موثق برای پر و بال دادن به ماجرای بردیا سود برده است .

بردیا در بسیاری از نوشته های ایرانی و غربی به عنوان پهلوانی محبوب و مظلوم با فضایل والای انسانی که بی گناه به دست برادر کشته شد به تاریخ پیوسته است .

گوماته

گوماته یا گئومات (بردیای دروغین) از بزرگان زرتشتی بود و در حکومت هخامنشیان منصبی عالی داشت . به نوشته هرودوت گوماته مغ برادر اروباست موبد موبدان بود که در غیاب کمبوجیه نیابت سلطنت (پاتی خشایثیه) را به عهده داشت . گوماته و برادرش چون می دانستند که کمبوجیه برادر خود بردیا را در نهان کشته است ، از غیبت شاه استفاده کردند و به کمک موبدان زرتشتی پادشاهی را غصب نمودند . چون گوماته شباهت وافری به بردیا داشت به یاری برادر بر تخت نشست و خود را بردیا پسر کوروش خواند . چون بردیا در زمان حیات در شرق ایران حکومت می کرد و مردم غرب ایران او را خوب نمی شناختند ، سخن او را باور کردند و وی را بردیای راستین پنداشتند . باوجودی که گوماته هرکس که بردیا را می شناخت ، به قتل می رساند . هویت او کم کم کشف شد . کمبوجیه پس از اطلاع از این خبر ، چون خود می دانست که برادرش را کشته است و بردیا زنده نیست ، واقعیت را به اطلاع بزرگان پارسی رساند و از آن ها خواست تا نگذارند حکومت دوباره به دست مادی ها بیفتد .

به نوشته هرودوت ، گوماته و برادرش می کوشیدند تا حکومت از دست رفته ماد را دوباره به آن قوم برگردانند . چون مغ ها یکی از طوایف شش گانه ماد ها بودند و گوماته و برادرش به این طایفه تعلق داشتند .

گوماته بر خلاف کوروش و کمبروجیه که نسبت به همه مذاهب بی طرف بودند ، زرتشتی متعصبی بود و در طول هفت ماه حکومت خود دستور داد همه بتخانه ها و معابد را به جز آتشکده های زرتشتی خراب کردند . گوماته برای این که محبوبیتی نزد مردم پیدا کند ایشان را به مدت سه سال از پرداخت مالیاتهای گزاف و سربازی اجباری معاف کرد . او برای توسعه کشاورزی و دامداری دست به اصلاحات مفیدی زد و می خواست با ضعیف کردن طبقه اشراف ، طبقه کشاورزان را تقویت کند . سلطنت گوماته مصادف با مرگ کمبروجیه در راه بازگشت به ایران بود . هفت ماه سلطنت او را دوره فترت نام نهاده اند .

هرودوت نوشته است :

«اسمردس مغ به نام بردیا هفت ماه با آرامش سلطنت کرد و در این مدت نیکی های زیادی به رعایا کرد . چنانکه پس از مرگ او تمام مردم آسیا به استثنای پارسی ها متاسف شدند . »

بزرگان پارس پس از اطلاع از ماهیت واقعی گوماته گرد هم آمدند و تحت رهبری داریوش ، او و برادرش را کشتند که شرح آن در زیر خواهد آمد . هرودوت نوشته است :

«پارسی ها در روز قتل گوماته و برادرش ، هر مغی را دیدند کشتند و اگر شب نشده بود ، نسل مغ ها منقرض می شد . آن روز (ماگوفونی یا روز مغ کشان) بزرگترین عید دولتی پارسی ها بود . »

داریوش

داریوش پسر ویشتاب هخامنشی از بزرگان خاندان هخامنش و والی ایالت پارس بود . او در سال ۵۲۴ ق . م پس از سرکوب غائله بردیای دروغین (گوماته) بر تخت سلطنت نشست و در سال ۴۸۶ ق . م در گذشت . مدت سلطنت او سی و شش سال بود . کمتر شاهی در بدو جلوس خود به تخت پادشاهی به اندازه داریوش با مشکلات فراوان مواجه بود . غیبت طولانی کمبروجیه از ایران ، حکومت گوماته و تغییراتی که او در سازمان حکومتی ایجاد کرده بود ، فعالیت مادها علیه پارسی ها و ... حس استقلال طلبی و تجزیه طلبی را در ممالکی که به تازگی جز ایران شده بودند ، تقویت نمود و امپراتوری کوروش را در معرض خطر قرار داد .

شرح فعالیت های داریوش در سرکوب شورش های متعدد ، جنگ های بزرگ او ، اصلاحات اداری و شیوه کشورگشایی و کشورداری وی ، که آوازه جهانی دارد در تواریخ ضبط شده و در این مختصر نمی گنجد . در این جا تنها به کشته شدن گوماته به دست داریوش و معرفی همراهان او در این اقدام مهم ، که همگی از شخصیت های آشنا و مطرح در کتاب ما می باشند می پردازیم .

هرودوت طی شرح مفصلی توضیح داده است که داریوش پس از اطلاع از غائله بردیای دروغین ، از پارس به شوش آمد تا گوماته را بکشد و در آن جا با شش تن از بزرگان پارس که آنها هم قصد مشابهی داشتند هم پیمان شد و مشترکا به قصر شاه غاصب حمله کردند و گوماته را به قتل رساندند و سپس این هفت نفر هم قسم ، در مورد نوع حکومت آینده شاه بعدی به کنکاش پرداختند . شرح این مباحثات در تواریخ آمده است . که در نتیجه سلطنت داریوش مورد توافق بزرگان پارس قرار گرفت .

داریوش خود در کتیبه بیستون در این باره چنین نوشته است :

«بند یازدهم ... پس از آن مردی ، مغی گوماته نام از پی سی ی او وده

برخاست مردم را فریب داد ، که من بردیه پسر کوروش برادر کبوجیه ام . پس از آن

تمام مردم بر کبوجیه شوریدند . پارس ، ماد و نیز سایل ایالات به اطرف او رفتند . او

تخت را تصرف کرد پس از آن کبوجیه مرد ، به دست خود کشته شد .

بند دوازدهم - ... این اریکه سلطنت که گوماته مغ از کبوجیه انتزاع کرد ، از

زمان قدیم در خانواده ما بود . بنابراین گوماته مغ ، پارس ، ماد و ممالک دیگر را از

کبوجیه انتزاع کرد و به خود اختصاص داد ، او شاه شد .

بند سیزدهم - ... کسی از پارس و ماد یا از خانواده ما پیدا نشد که این سلطنت

را از گوماته مغ باز ستاند . مردم از او می ترسیدند ، زیرا عده ای زیاد از کسانی را که

بردیا را می شناختند ، می کشت . از این جهت می کشد که (خیال می کرد) کسی

نداند من بردیا پسر کوروش نیستم . کسی جرات نمی کرد چیزی درباره گوماته مغ

بگویم . تا این که من امدم . از اهورمزد یاری طلبیدم ، اهورمزد مرا یاری کرد . در ماه
 باغ یادیش ، روز دهم ، من با کمی از مردم این گوماته مغ را ، با کسانی که سردسته
 همراهان او بودند ، کشتم . در ماد قلعه ای هست آنجا من او را کشتم ، پادشاهی را
 از او بازستاندم . به فضل اهورمزد شاه شدم . اهورمزد شاهی را به من عطا کرد »

در بند هیجدهم کتیبه ، اسامی شش نفر از دوستان داریوش که در قتل گوماته همدست او بودند به ترتیب زیر ذکر شده
 است :

نام مذکور در کتیبه داریوش نام معادل در کتاب کمبوجیه و دختر فرعون

وین د فَرَنَ : ارتافرن

اوتانَ : هوتانه

گئوبروو : گُبرِیاس

ویدرنَ : تیسافرن

بغَ بوخشَ : مگابیز

آردومنیس : ساتاسب

یکی دیگر از مطالب جالب برای خوانندگان کتاب ما اسامی همسران رسمی و اصلی داریوش است که به نوشته هرودوت و
 سایرین عبارتند از

۱- آرتیستون دختر گُبرِیاس (در کتاب ما: شهرزاد)

۲- آتوسا (دختر کوروش و خواهر کمبوجیه و بردیا که قبلا همسر کمبوجیه بود .)

۳- فدیم یا فدیمه همسر سابق کمبوجیه (در کتاب ما رکسانه)

۴- پارمیس دختر بردیا .

شجره نامه هخامنشی تا داریوش بزرگ

کسانی که سلطنت کرده اند به ترتیب اعداد و با علامت * مشخص شده اند .

هخامنش (سردودمان)

چیش پش اول* (۱)

کبوجیه اول* (۲)

کوروش اول* (۳)

چیش پش دوم* (۴)

کوروش دوم* (۵)

آریارمنا

کبوجیه دوم* (۶)

ارشام

کوروش سوم (بزرگ)* (۷)

ویشتاسب

کمبوجیه سوم (فاتح مصر) * (۸)

داریوش اول * (۹)

کاساندان

کاساندان دختر فرانس پَس هخامنشی از بزرگان پارس ، همسر سوگلی و محبوب کوروش بود . به نوشته هرودوت ، کاساندان در زمان حیات کوروش در گذشت و داستان نابینا شدن او مربوط به همان دوره است . نویسنده کتاب کمبوجیه و دختر فرعون در این مورد خاص برخلاف روال کلی کتاب به روایت دیودور سیسیلی استناد کرده است که مرگ کاساندان را مربوط به دوره سلطنت پسرش کمبوجیه می داند . هرودوت نوشته است :

«کوروش زن خود را بسیار دوست داشت و پس از مرگ او مغموم شد و به تبعه خود فرمود مجالس سوگواری برپا کنند »

وی همچنین نوشته است که کوروش در وصیت نامه اش به پسران خود سپرد که مطیع مادر باشند . کاساندان به جز کمبوجیه ، بردیا و آتوسا ، از همسرش کوروش دو دختر دیگر نیز داشت که درباره آنها اطلاع دقیقی در دست نیست .

آتوسا

آتوسا دختر کوروش و کاساندان و خواهر کمبوجیه و بردیا بود . کمبوجیه در دوره سلطنت خود آتوسا را که خواهر تنی او بود ، به همسری انتخاب کرد . هرودوت دلیل این ازدواج را بی فرزند ماندن کمبوجیه از همسران دیگر خود و تعبیر موبدان از رویایی می داند که شرح آن در کتاب ما آمده است . ولی این ازدواج هم بی ثمر بود

قابل ذکر است که مصریان معتقدند کمبوجیه پس از آتوسا با یکی دیگر از خواهران خویش نیز ازدواج کرد و این خواهر همان است که در مصر شاهد جنگ شیر و سگ بود ، به کمبوجیه پרחاش نمود و کمبوجیه او را در حالت خشم و حمله صرع کشت .

به هر حال پس از مرگ کمبوجیه و آغاز سلطنت داریوش ، آتوسا همسر داریوش شد و ثمره این ازدواج چهار پسر بود که ارشد آنها خشایار شاه جانشین داریوش و یکی از پادشاهان بزرگ هخامنشی بود . به نوشته هرودوت داریوش از دیگر همسر

خود فدیمه (در کتاب ما: رکسانه) که بیوه کمبوجیه بود نیز چهار پسر داشت که ارشد آنها بر سر ولایتعهدی و جانشینی پدر با خشایارشا رقابت می کرد. اما این رقابت بی آن که به برادر کشی و خون ریزی منجر شود به سود خشایارشا پایان یافت

میتراوات :

این شخصیت که هرودوت او را زوپيروس نامیده است و در کتاب ما میتراوات نام دارد، پسر مگابیز سردار بزرگ هخامنشی و یکی از هفت نفر همدستان داریوش در سرکوب غائله بردیای دروغین بود. هرودوت از او داستانی نقل کرده است که ذکر آن برای خوانندگان کتاب ما خالی از لطف نیست. در کتاب کمبوجیه و دختر فرعون آمده است که میتراوات (زوپيروس) در میهمانی رودویس و در پاسخ به سوال داریوش اعلام کرد که حاضر است به خاطر دوستان، خود را مانند آریستوماخوس بی تامل مثله کند و نویسنده در زیرنویس کتاب اشاره می کند که میتراوات بعد ها به این وعده خود عمل کرد و وفاداری خود را ثابت نمود. هرودوت در این باره نوشته است: در جریان حمله داریوش شاه به بابل، پس از گذشتن یک سال و هفت ماه داریوش و تمام قشون او از عدم بهره‌مندی مغموم بودند. و حال آن که تمام وسایل و خدعه‌ها به کار رفته بود. از جمله نیرنگ‌ها، نیرنگ کوروش بود (اشاره هرودوت به وارد شدن قشون کوروش از مجرای فرات) ولی چون بابلی‌ها بیدار بودند، این نیرنگ هم نگرفت.

در ماه بیستم محاصره، زوپيروس در فکر شد که چگونه شهر را بگیرد و چنان باشد که این کار را فقط از او بدانند. چون در نزد پارسی‌ها این نوع کارها پاداشی بزرگ دارد. بعد یگانه وسیله را در این دید که خود را ناقص کند و نزد دشمن برود. با این قصد بینی و گوش‌های خود را برید و به شکل زشتی زلفهای خود را چید و تن خود را با ضربتهای شلاق کبود کرد و بدین حال نزد داریوش رفت. برای داریوش بسیار ناگوار بود که یکی از دوستان نزدیک و یکی از بزرگان پارس را بدین وضع مشاهده کند. علت را جویا شد و زوپيروس گفت:

- اگر من نقشه خود را قبلا به تو می گفتم. تو از اجرای آن مانع می شدی. این است که از پیش خود این کار را کردم. اگر معطلی از طرف تو نباشد، ما بابل را تسخیر خواهیم کرد. من به ارگ بابل می روم و می گویم که به حکم تو مرا بدین حال انداخته‌اند و اکنون می خواهم انتقام از تو بکشم.

و سپس قرار دقیقی با داریوش گذاشت و به بابل رفت. بابلی‌ها سخنان او را که از بزرگان پارس بود باور کردند و قشونی به او دادند. او در روزهای متوالی، طبق قراری که با داریوش گذاشته بود، تعدادی از سربازان ایرانی را شکست داد و کشت. سرانجام بابلی‌ها که موفقیت‌های بزرگ او را به چشم می دیدند، او را سپهسالار کل لشکر بابل کردند و ارگ را به او

سپردند . در این حال روز موعود در رسید و داریوش بر طبق قرار ، فرمان یورش عمومی داد . زوپيروس دروازه بعل را به روی پارسی ها گشود و آنها را به ارگ هدایت کرد و بدین ترتیب بابل دوباره به تصرف پارسی ها در آمد . بعد داریوش اعلام کرد که از پارسی ها به استثنای کوروش کسی از حیث خدمت بر زوپيروس برتری ندارد . نقل شده است که داریوش مکرر می گفت :

- من ناقص نشدن زوپيروس را بر تسخیر شهر بابل ترجیح می دادم .

او پاداشی بزرگ به زوپيروس داد . هر سال به او هدایایی می داد که در پارس بزرگترین افختر محسوب می شد . به علاوه او را مادام العمر والی بابل کرد و مقرر داشت که مالیات بابل متعلق به خود او باشد .

این زوپيروس (میتراوات) پسری به نام مگابیز داشت و او هم پسری به نام زوپيروس داشت که در زمان خشایار شاه از ایران فرار کرد و به آتن پناه برد . بعضی از روایت های یونانیان در مورد ایران از قول این پسر است . برخی از مورخین معتقدند که روایت فوق صحیح نیست و محاصره بابل بیست ماه به درازا نکشید و می گویند این داستان از زوپيروس جوان است که می خواسته خاندان خود را بزرگ جلوه دهد .

پایان